

اینجا جای ماندن نیست

اثری ماندگار از
طناز حسینی



اینجا جای ماندن نیست

نویسنده
طناز حسینی

تقدیم به مادر عزیزم، رقیه صدرالفضلائی، که
خاصیت همه‌ی آیینه‌های بی‌زنگار جهان را
دارد؛ دوستت دارم.

فصل اول

یخ زده‌ام؛ مثل عکس‌های چسبیده به دیوار، این کمد خالی از لباس، همین در نم‌زده و خاک‌خورده، گلدان‌های غم‌زده‌ی روی ایوان، که انعکاس پژمردگی من شده‌اند. مثل شب‌های یخ‌زده‌ای که تا استخوانم را نسوزانند صبح نمی‌شوند و تمامشان شب‌تداعی تکراری یک سؤال هستند؛ «دل یخ‌زده را چه تسکین است؟» شاید گرمای شعر و خیال!

نیمه‌شب وسوسه‌ی دیدن چشمان تو شبگردم کرد

از دل نازک این پنجره بیرون رفتم

کوچه‌ی غم‌زده هم‌دردم شد

ماه هم محرم راز دل بی‌تابم شد

کوچه از دوری باران نالید

ماه از غصه‌ی تنهایی در این دیر کهن

دل‌م از غصه دو چندان پر شد

کوچه را با اشکم‌تر کردم

ماه را وعده‌ی دیدار دو چشم‌ت دادم

که به اندازه‌ی صد چشمه‌ی نور

روشنایی دارد

تا خود صبح به دنبال تو آواره شدم

دم صبح

کوچه هم‌درد هزاران کس شد

ماه مهمان کسان دیگر

و دوباره من و این وسوسه‌ی دیدن چشمان تو تنها ماندیم...

- صدای چی بود؟! -

دفتر شعر را کنار گذاشتم و به سمت حیاط رفتم. شیر حوض را باز کردم و به جان

لکه‌های خون روی لباس افتادم و تمام حرصم را سرشان خالی کردم.

سر چرخاندم. روی پله‌ی دوم نشسته و سرش را پایین انداخته بود.
 - آخه تو مگه فردا امتحان نداری؟ دعوا کردنت دیگه چی بود؟ صد بار نگفتم با اینا
 دهن به دهن نذار؟ این جور می‌خوای کمک کنی؟ با این بچه‌بازیا؟
 سرش را بالا گرفت. چشمانش مغموم بود. دلم به حال مظلومیتش سوخت، اما باید
 می‌گفتم. نمی‌خواستم بیش از این آسیب ببیند، ولی آنقدر شوکه و عصبی بودم که تازه چند
 روزی است به زور خودم را جمع‌وجور کرده و سرپا شده‌ام.
 - آخه گفتن مامانت...

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد. می‌دانستم! دل من هم شکسته بود و خسته بودم از این
 همه قضاوت و حرف‌های صدم‌یک‌غاز مردم. خسته بودم از حرف‌های درگوشی، از
 تهمت‌های در و همسایه و دوست و آشنای بی‌معرفت. حرف مردم آتش به انبار دل
 می‌اندازد. آخر این همه بی‌رحمی حق آدم نیست.
 - مامانت چی؟ هان! مگه حرف او نا مهمه؟ مگه نگفتم باید از این به بعد یه گوشت در
 باشه یکی دروازه؟ تا وقتی تو این خونه و محله‌ایم همینه.

رد لکه‌ی لعنتی پاک نمی‌شد. پیراهن را پرت کردم لبه‌ی حوض، بلند شدم و سمتش
 رفتم. ترسید. کمی خودش را جمع کرد و به نرده‌ی کنار پله چسبید. از کنارش رد شدم. از
 چهار پله‌ی حیاط بالا رفتم و با پنبه و بتادین برگشتم.
 - بیا این جا ببینم. نگاش کن! صورتش و آس و لاش کردن.
 خون سرازیر از بینی و کنار لبش را پاک کردم و بتادین زدم. سرش را عقب کشید و
 چشمانش را از درد روی هم فشرد. بازتاب غم دلش را که بر آینه‌ی قلبم تابانده بود در
 چشمانم به او نشان دادم تا بفهمد حالش را می‌فهمم.
 - نامردی زد و گرنه... آآآآآآآآآآ!

جای پارگی کنار لبش مانع ادامه‌ی حرفش شد. دستش را مشت کرد تا صدای ناله‌اش
 بلند نشود. این پسر نوجوان پای غرورش در میان بود و شاید سعی داشت خود را پیش من
 بزرگ‌تر از سنش جلوه دهد و ثابت کند من بعد، مرد این خانه، حامی و پشتیبان من است.
 از شاخه‌ی یاسی که دیوار حیاط را پوشانده گلی روی زمین افتاد. خیره به آن فکر کردم
 باید حرفی پیدا کنم تا ذهنش را از این موضوع منحرف کنم، اما چیزی به فکرم نرسید.
 - خیلی خوب حالا! پاشو برو به درس و مشقت برس، از صب لای کتاب و وا نکریدی،
 منم برم به کارم برس، دو ساعته علاف تو شدم ظهر شد.

با سر، به نگهبانی ساختمان هشت طبقه سلام دادم و با عجله خودم را به آسانسور
 رساندم و سوار شدم. صورتم را در آینه برانداز کردم. چقدر لاغر و رنگ‌پریده شده بودم.
 موهای بیرون آمده از گوشه‌ی مقنعه را به زیر فرستادم. صدای زن در فضا پیچید.
 - طبقه‌ی هفتم.

پاهایم برای رفتن یاری ام نمی کردند، اما باید تکلیف را یک سره می کردم. لای در باز بود. وارد شرکت شدم. پشت میز منشی خالی بود. آهسته به سمت اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم، که ناگهان دستانی دور شکمم حلقه شد، یک متر از جا پریدم و به سرعت برگشتم.

- دیوونه! ترسیدم.

صدای خنده اش به هوا رفت.

- به به! پریا خانم. یواشکی؟ این طرفا؟

همیشه می خندید و سعی داشت مرا هم به خنده وادارد. اگر یک ماه پیش بود شاید الان پابه پایش قهقهه ام بلند می شد، ولی حالا دل و دماغی برایم باقی نمانده بود. بی حوصله جوابش را دادم.

- خیییلی لوسی!

دست به سینه و طلبکارانه به صورتم خیره شد.

- اولا سلام، دوما دختر هیچ معلوم هست کجایی؟ خدا رو شکر گوشیتم که جواب نمیدی. به من چه، جواب رضا رو خودت باید بدی.

لبخندی زورکی زدم.

- ببخشید، سلام عزیزم.

نمی توانستم جواب سوالاتش را بدهم، فقط بغلش کردم.

- به خدا گرفتار بودم رها. الانم باید برگردم خونه. پویان فردا امتحان داره، هیچی ام نخونده.

خواستم وسایلم را بگذارم داخل کیفم که با تحیر نگاهم کرد.

- داری چیکار می کنی؟ اینا رو کجا میبری؟ تو امروز حالت خوبه؟

در باز شد. رضا وارد اتاق کار من و رها شد و رها بیرون رفت. ماتش برده بود. چیزی که می ترسیدم به سرم آمد. کاش راه فراری بود. کاش برمی گشت. الان وقتش نیست رضا! چشمانش پر از سؤال بود. محال بود جوابی از من بشنود. برای من آخر خط بود و این پریا پریای سابق نمی شد.

خوب می دانستم برای رضا و خانواده اش آبرو حکم خون جاری در رگها را دارد و اگر نباشد یعنی نیستی. یعنی بودنت سم است. یعنی بهتر است خودم جول و پلاسم را جمع کنم و از دنیای احساساتش فرار کنم.

- چرا حرف نمی زنی؟ با توام! می دونی من و رها چقدر نگران شدیم؟ حالا من به درک، چرا جواب تلفنای رها رو نمی دادی؟

رضا و این همه عصبانیت! باورم نمی شد دارد تمام سعیش را می کند سرم فریاد نزنند. صورت برافروخته اش قلبم را مچاله می کرد. من طاقت این حال او را ندارم. کاش راهی

برای تسکینش سراغ داشتیم. گویی لب‌هایم را به هم چسبانده بودند. چقدر ضعیف و ناتوانم. انگار قالب تهی کرده‌ام. به زحمت و با عجز زبان قاصرم را تکان دادم.
- ببخشید، نمی‌خواستم ناراحت کنم.

یک نفس عمیق برای پس‌زدن اشک‌هایی که نباید دل‌رضا را بیش از این به بازی بگیرند کشیدم.

- راستش من...

نشد! دل‌سنگ می‌خواهد این نگاه‌های شیدا را پس‌زدن. نگاه منتظر، مضطرب و کاوشگرش را به چشمانم دوخت.

- باشه عزیزم، آروم باش. مجبور نیستی الان چیزی بگی، بعد با هم حرف می‌زنیم. مثل همیشه خواست آرامش بی‌نهایت درونش را به من تقدیم کند.

- نه، می‌خوام همین الان یه چیزی رو بهت بگم.

لب‌های خشکم را من‌کنان به حرکت واداشتم.

- من... از این شرکت میرم.

- داری میری؟

دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا بردم.

- تو رو خدا بذار بگم، من دیگه شرایط قبل رو ندارم، بهتره این رابطه قبل از این که دیر بشه تموم بشه.

به تقلا افتاد.

- پریا؟! عزیزم! من که گفتم بعدا با هم حرف می‌زنیم. دیگه این همه ناراحتی نداره که. اصلا من اشتباه کردم. می‌دونم زیاده‌روی کردم. ببخش، تند رفتم! باور کن فقط بی‌خبری دیوونه‌م کرده بود.

کی چشمان رضا این‌طور ابری شده بود؟ نباید بگذارم بیخ پیدا کند. تند و یک‌نفس حرف می‌زد. انگار لحظه‌های آخر را غنیمت می‌دانست و می‌خواست نهایت استفاده را ببرد.

- گوش کن عزیزم، هر اتفاقی هم که افتاده باشه با هم حلش می‌کنیم.

ضربه‌ای به در خورد و بلافاصله در باز شد.

- خانم پرتوی پس این...

حتی نتوانستیم خودمان را جمع‌وجور کنیم. من و رضا وسط اتاق خشکمان زده بود و این نگاه متعجب و اخم‌آلود رئیس شرکت، مرد به شدت حساس و متعصب به این صحنه‌ها بود که باعث سرافکنندگی و شرمساری ما می‌شد.

به ثانیه نکشیده به خودش آمد. تک‌سرفه‌ای کرد.

- خانم پرتوی ... اتاقم.

و رفت!

پشت این جمله‌ی سه کلمه‌ای هزار تعبیر و شاید تهدید نهفته‌ی از هزاران کنایه بدتر بود. زیپ کیفم را کشیدم و به سمت در رفتم.

- پریا؟

لحظه‌ای نفسم قطع شد. ایستادم، می‌دانستم اگر برگردم و نگاهش کنم اختیار از کف خواهم داد. در سکوت منتظر حرفش شدم.

- منتظرت هستم.

دستی به صورت خیسم کشیدم.

- متأسفم، دیگه نباش!

با قدم‌های تند اتاق را ترک کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. چند مشت آب به صورت خسته و چشمان سرخم زدم. رها هم آمد.

- پریا چی شده؟ شماها چرا این جور می‌شدین؟

محکم بغلش کردم.

- به داداشت بگو من و ببخشه.

با چشم‌های گرد نگاهم کرد. قبل از این که حرفی بزند از سرویس بیرون آمدم. روز سختی پیش رو دارم و مطمئنم این تازه اول راه است. جلوی در روکش چرمی سبز تیره‌ی عایق صدا می‌ایستم. نگاهی به بالا، گوشه‌ی سمت راست در، می‌اندازم و در ذهنم مرور می‌کنم.

"رئیس شرکت - دکتر هومن فرودی"

چقدر از این مرد جدی و با ابهت روبه‌رو می‌ترسم. نه من، بلکه تمام آدم‌های این شرکت بزرگ حتی با شنیدن اسمش رعشه به جانشان می‌افتد. با تلفن حرف می‌زد و هم‌زمان چیزهایی یادداشت می‌کرد. بعد انگار تازه یادش افتاد من هم حضور دارم. با دست به مبل تک‌نفره‌ی چرم زرشکی اشاره کرد که بنشینم.

تلفنش طولانی شد. دلم مثل سیروس که می‌جوشید، درباره‌ی صورت حساب مالیاتی یک شرکت خصوصی حرف می‌زد. انگار به‌تازگی حسابرسی‌اش را به دست گرفته بود. کم‌کم از بی‌حوصلگی ابتدا تک‌تک حرکاتش، بعد مدل کت و شلوار خوش‌دوخت و گران‌قیمت طوسی‌رنگش، چهره‌ی دخترپسندش، که آثار یک شکاف روی پیشانی‌اش در ذوق می‌زد، را زیر نظر گرفتم. موهای پُر و کمی موج تیره! به خط اخم کم‌رنگ بین دو ابروی پرپشت مشکی‌اش نگاه کردم، که موقع صحبت گاهی بیشتر می‌شد. لابد حرف‌های دقت‌برانگیزی می‌شنید. یک‌بار از رها شنیدم وقتی عصبانی می‌شود همچون شیر می‌غرد، از آن موقع تا به حال اولین بار است که تنها پا به اتاقتش می‌گذارم.

با انگشت دور قاب عکس روی میز می‌کشید. می‌دانم عکس پسرش را همیشه

جلوی چشمانش می‌گذارد. به‌نظر مرد مسئولیت‌پذیر و خانواده‌دوستی می‌آید.

- چه عجب! راه گم کردین.
نیش حرف‌هایش دلم را زخمی کرد. سرم را بالا گرفتم تا جوابش را بدهم. کاغذی از
کشوی میزش بیرون کشید و روی میز، به سمتم، سر داد.
- گفته بودم کارآموز بی‌نظم جایی تو شرکت نداره.
با حرکت سر به کاغذها اشاره کرد.
- به سلامت.

با خجالت، بدون نگاه به صورتش، بلند شدم. دست دراز کردم و برگه‌های کارآموزی را
از روی میزش برداشتم. حتی نگذاشت از خودم دفاع کنم. بهتر! حداقل مجبور به توضیح
نبودم.

سربه‌زیر ببخشیدی زیر لب گفتم و از اتاقش بیرون آمدم. نفس حبس‌شده‌ام را رها
کردم و از راهرو گذشتم. خبری از رها و رضا نبود! سر راه از دکه روزنامه خریدم و به ساعت
مچی‌ام نگاهی انداختم؛ یک‌ربع به ده. ناامید نشدم و صفحه‌ی نیازمندی‌ها را با دقت
بررسی کردم. اول سراغ ستون حسابداری رفتم. چند جا تماس گرفتم و بالاخره به‌سمت
یکی از شرکت‌ها به راه افتادم.

با چشم‌های نگران به جمعیت منتظر در سالن نگاه کردم و سمت خانم منشی رفتم.
سرش شلوغ بود. یک دستش تلفن بود و دست دیگرش بند کاغذهای پخش‌شده روی میز
و گاهی هم به سؤالات بقیه جواب می‌داد.

- سلام، ببخشید برای آگهی روزنامه...

هنوز حرفم تمام نشده بود که خشک‌وجدی یک برگه به دستم داد.

- این فرم رو با دقت پر کنید.

بعد از دو ساعت معطلی نوبت مصاحبه‌ی من شد. به مرد میان‌سال روبه‌رویم، که فرم
را بررسی می‌کرد، نگاه کردم.

یک ابرویش بالا رفت و سرش را بالا گرفت.

- کارآموز شرکت فرودی بودی؟ پس چرا نگهت نداشتن؟

چه باید می‌گفتم؟ راستش را که نمی‌توانستم بگویم، اگر هم دروغ می‌گفتم ممکن بود
دستم رو شود.

- فقط برای کارآموزی اون جا مشغول بودم.

دوباره نگاهش روی برگه رفت.

- چیزی هم یاد گرفتی؟

- بله، بیشتر سندا رو من می‌زدم.

بالاخره نگاهش را از کاغذ کند.

- بسیار خوب، تماس می‌گیریم.

می‌دانستم کار پیدا کردن آسان نیست، اما باید هر چه سریع‌تر جایی مشغول می‌شدم. یک هفته گذشت و صبح تا عصر دنبال کار می‌گشتم. کم‌کم پس‌اندازم داشت ته می‌کشید و چون کارآموزی را نصفه رها کرده بودم دیگر برای حسابداری امیدی نداشتم. هر جا هم می‌رفتم یا سابقه‌ی کار می‌خواستند، که من نداشتم، یا آنقدر حقوقش پایین و ساعت کاری‌اش طولانی بود که کلاً بی‌خیال می‌شدم. پویان دوچرخه‌اش را گوشه‌ی حیاط رها کرد، با دو از پله‌ها بالا آمد و روزنامه را سمت گرفت.

- آجی یکی دم در کارت داره.

- کی؟

سمت دستشویی می‌رفت.

- نمی‌دونم، یه آقاس.

آرام لای در را باز کردم. ناگهان از دیدنش جا خوردم و خواستم در را ببندم که با پا مانع شد.

- صبر کن پریا! تو رو جون مادرت بذار حرف بزنیم.

بی‌مقاومت دستانم شل شد و از در فاصله گرفتم. نمی‌خواستم با او روبه‌رو شوم، اما زور دل بر عقل می‌چربد.

پویان تا پای پله‌ها آمد. با سر اشاره کردم بروم داخل. با اخم نیم‌نگاهی به رضا انداخت و رفت. رضا در را بست و یک قدم به سمتم آمد.

- نگام نمی‌کنی نامرد؟

نامرد! نفسم گرفت. من نامرد بودم! من؟

بغض کردم. مدام آب دهانم را قورت می‌دادم تا بغضم را فرودهم که نکند اشک‌هایم سرازیر شوند و دست دلم رو شود.

- یه هفته بس نبود؟ تا کی می‌خوای ازم دوری کنی؟

روبه‌رویم ایستاد و چانه‌ی لرزانم را گرفت. وادارم کرد در چشمانش نگاه کنم.

- می‌دونی تو این یه هفته چی به سرم آوردی؟ بگو پریا؟ بگو باید چیکار کنم که بیشتر از این له نشم؟

ته دلم پوزخندی زد. یکی باید به من کمک کند. من خودم محتاجم یکی دستم را بگیرد و از این فلاکت و بدبختی نجاتم دهد. آهی کشیدم.

- برو رضا، اگه واقعا می‌خوای بیشتر از این له نشی برو و به تصمیمم احترام بذار. یادته می‌گفتی آدما حق انتخاب دارن، باید به انتخابشون احترام بذاریم؟ خوب اینم انتخاب منه! کنترل صدایش را از دست داد. شانهام را گرفت و داد زد.

- معلوم هست چته؟ این چرت و پرتا چیه می گی؟ کدوم انتخاب؟ کدوم تصمیم؟ اصلا با اجازه ی کی از طرف من تصمیم می گیری؟ محض اطلاعات یه طرف این رابطه منما. این شد دو بار! در مدتی که برای کارآموزی به شرکت فرودی رفتم این دومین باری است که خشم رضای مهربان و سر به زیر را می بینم. یادم می آید وقتی با رها آشنا شدم و مرا به عنوان همکار جدیدشان به رضا معرفی کرد، رضا از خجالت نگاه نجیبش را به زمین می دوخت. رابطه ی جویبار ما کم کم تبدیل به اقیانوسی شد که هر روز بیشتر در آن غرق می شدیم. دلباخته ی رضایی شدم که مرا اسیر زندان محبتش کرد. نگاه های معنی داری که بین ما رد و بدل می شد از هزاران بوسه ی عاشقانه پر حرارت تر و سوزان تر بود. تا یک ماه پیش که رضا به من پیشنهاد ازدواج داد و قرار بود موضوع را با مادر در میان بگذارم که ... دلم آتش گرفت. اشکی از گوشه ی چشمم چکید و روی گونه ام سر خورد. حالا مقصر این حال خراب رضا من بودم و باید کاری می کردم زندگی اش به روال عادی برگردد.

شانهام را از دستش بیرون کشیدم.

- تو نمی دونی، تو از هیچی خبر نداری، اما باور کن من قبل خودم به تو فکر کردم که... ناگهان داد زد.

- می دونم!

لحظه ای سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

- من از همه چی خبر دارم پریا، می دونم که ... مادرت ...

انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریختند. از فرق سرم تا نوک پنجه ی پا منجمد شد. وای نه! آبرویم! داشتیم از خجالت آب می شدم. تابستان و این همه سرما! کمک کرد روی پله بنشینم. از شرمساری نمی توانستم سرم را بالا بگیرم. با دستانم روی صورتم را پوشاندم و زارزار گریه کردم.

- نکن عزیزم! با خودت این جوری نکن. با گریه که چیزی درست نمی شه، بسه دیگه! نه بس نیست! اگر تمام دنیا هم می دانست برایم مهم نبود، فقط نمی خواستم رضا و خانواده اش چیزی بفهمند که حالا دیگر...

- باورش واسه منم سخت بود، اما کاریه که شده. باید به فکر چاره باشیم.

نمی توانستم رضا را درگیر مشکلات خودم کنم. از طرفی بدجور گرفتار پیچیدگی های زندگی شده بودم که برای پریای خام و کم تجربه زیادی کمرشکن بود و نیاز به یک تکیه گاه قوی داشتم. رضا نمی توانست تمام این بار را به دوش بکشد و خوب می دانستم خانواده اش هرگز چنین اجازه ای به او نخواهند داد!

به هق هق افتادم و از زیر بازویش بیرون آمدم. لب حوض نشستم و آبی به صورتم زدم. پویان پشت پنجره ایستاده بود. با نگاه تشرآمیزم کنار رفت. مانده بودم با برادر نوجوانم

چه کنم؟ اگر وضع به همین منوال پیش می‌رفت تربیت و آینده‌ی او هم گردن من بود و بدتر از همه این می‌شد قوزی بالای قوزهای دیگر.

- رضا می‌خوام یه خواهشی ازت بکنم.

بلند شد، در چشمانم زل زد. منتظر بود. این بار باید راضی می‌شد.

- من و تو خوب می‌دونیم این بار کج به مقصد نمی‌رسه. هر چقدرم زور بزنیم آخرش به همین جایی می‌رسیم که الان هستیم. به حرفم گوش کن و واسه همیشه فراموشم کن. کلافه شده بود. انگار در گوش‌هایش پنبه گذاشته بود و نمی‌خواست بشنود. حق داشت. یک شبه عاشق نشده بود که یک روزه فارغ شود. دستانش را در جیب‌های شلوارش برد و خیره به زمین، عرض حیاط را طی می‌کرد.

پنجه‌های دست راستش را بین موهای کوتاهش فروبرد و نگاهم کرد.

- فقط یه ماه، یه ماه بهم فرصت بده تا همه‌چیزو درست کنم.

- اگه نتونستی؟

- می‌تونم! فقط نذار رها بویی ببره.

نتوانستم پوزخندم را پنهان کنم. باز هم خانواده‌اش! سمت در حیاط رفتم و بازش کردم.

- جوابم منفییه. ترجیح میدم خودم از پس زندگیم بریام و به دیوار کاهی تکیه نکنم.

- واقعا من برای تو دیوار کاهی‌ام؟

غرورش جریحه‌دار شده بود. راه دیگری نداشتم. مرا ببخش رضا، اما باید دیگه سنگ

شوم تا در این زمانه میخ آهنین در تنم فرو نرود.

- آره، این حرف آخرمه.

بدون این که منتظر بیرون رفتنش بمانم از پله‌ها بالا رفتم و پشت در ایستادم.

چند دقیقه بعد صدایش را شنیدم.

- یادت باشه باهام چیکار کردی پریا!

دو روز دیگه هم گذشت. بالاخره کار پیدا کردم؛ یک نمایندگی ماشین. مسیر دور بود، ساعت کاری طولانی و حقوقش ناچیز، اما باید فکر مخارج و اجاره‌ی عقب‌افتاده‌ی خانه را می‌کردم. جایی برای ناز کردن نبود.

پویان تعطیل شد. فرستادمش شهریار پیش مادر بزرگ. این جور خیالم راحت‌تر بود.

مدیر حسابداری بسیار سخت‌گیر بود. از پله‌های مارپیچ آهنین زنگ‌زده‌ی انتهای انبار بالا رفتم و پشت سیستم نشستم. شماره‌ی فاکتورها را وارد و روی علامت پرینت کلیک کردم، اما پرینتر هیچ خروجی نداشت.

دوباره روی علامت پرینت کلیک کردم و منتظر چشم دوختم به دستگاه بی‌مصرف؛ باز

هم بی‌نتیجه!

- خانم پرتوی؟ اون بالا چیکار داری می کنی! دو ساعته رفتی اون بالا عرضه ی چهار تا فاکتورزدن نداری.

این صدای فریادهای آقای حمیدی، مدیر حسابداری، بود که از طبقه ی پایین می آمد. از پشت شیشه ی سکوریت های قدی دیدمش، که کوهی از آتشفشان خشم را با خود به سمتم می آورد. ضربان قلبم به هزار رسید. از ترس چند بار دیگر روی علامت پرینت کلیک کردم. هم زمان با ورود حمیدی دستگاه به درد نخور به کار افتاد. وای خدا! از هر فاکتور یکی! دو تا! سه تا! بس است دیگر، نه! لعنتی! باز هم چاپ می شود. حمیدی رو به انفجار است و با غضب و فریاد مرا از پشت سیستم بلند می کند و روی صندلی می نشیند.

- نگاه کن! ببین چه گندی بالا آوردی. هیچی بلد نیستی.

بغض کردم. لرزش چانه ام هر لحظه بیشتر می شد.

- باور کنید من...

نمی گذاشت حرف بزنم، فقط داد می زد.

- حرف نزن خانم پرتوی! حرف نزن! اعصاب برام نداشتی! عرضه نداری!

وقتی از پله ها پایین می رفت دیگر پایان ساعت کاری بود. وسایلم را جمع کردم و به هوای تعویض لباس به آشپزخانه رفتم و با خیال راحت اشک هایم را رها کردم. این اولین بار نبود که این گونه روز را به پایان می رساندم. تمام این بیست و سه روز این گونه گذشته بود و محکوم به تحمل بودم. باید مقاوم باشم تا زندگی ام را از نو بسازم.

باید برای خداحافظی از حمیدی می رفتم. به اتاقک شیشه ای کوچک کنار ورودی اصلی نزدیک می شوم. سرش پایین است. جلوی پنجره ایستادم و ضربه ای به شیشه زدم. بازش کرد.

- با من امری نیست؟ با اجازه دارم میرم، خداحافظ.

نمی خواستم منتظر جواب بمانم، حتی دلم نمی خواست دیگر نگاهش کنم، اما قبل از

این که قدم از قدم بردارم صدا زد.

- خانم پرتوی اون دو تا فاکتور رو زدین؟

بدون این که بفهمم چی گفت و چی شنیدم، فقط برای خلاصی از شرش، گفتم:

- بله.

با تأکید پرسید:

- بله؟

وادر شدم به صورتش نگاه کنم. چشمانش می خندید. به چه می خندید!

دلم می خواست بعد از آن همه تحقیر و دعوا سرش داد بزنم؛ دیوانه ی الکی خوشحال!

- بله.

دوباره لبش خندید.

- خداحافظ.

از در بیرون آمدم. حرف هایش را دوباره مرور کردم و تازه فهمیدم اصلا فاکتوری در کار نبوده و حمیدی بازی اش گرفته بود. فقط می خواسته روی مهربانش را نشان دهد و بعد از آن جنجال آستی کند. هدفش هر چه بود به نظرم این مرد یک بیمار تمام عیار بدون ثبات شخصیتی بود.

صبح روز بعد، قبل از رفتن، کلی دعا کردم و از خدا خواستم امروز مرا از شر حمیدی در امان نگه دارد. کابوس روز و شبم حمیدی بود و تا زمانی که کار بهتری پیدا می کردم باید می سوختم و می ساختم. از سالن انبار پنجاه متری رد شدم. حمیدی هنوز نیامده بود. با خیال راحت از پله ها بالا رفتم و تا ظهر پشت سیستم نشستم. نزدیک ناهار بود که دو نفر از کارکنان، به همراه حمیدی، از پله ها بالا آمدند.

به حمیدی سلام کردم. با حرکت سر جوابم را داد. یکی از کارکنان به سمت آشپزخانه رفت، سرکی کشید و بیرون آمد و رو به من کرد.

- خانم چقدر تنبلی! نمی تونستی یه چایی بذاری؟

ماتم برده بود. خوش نداشتم با آدم بی فرهنگ و بی شعوری مثل این مرد بحث کنم. فقط نگاهش کردم. در کمال ناباوری حمیدی جلو آمد.

- مردک مگه این جا قهوه خونه است که می خوای چایی برات حاضر باشه؟ دفعه ی آخرت باشه با خانم پرتوی این جوری حرف می زنی.

شاخ در آوردم؛ یعنی واقعا این حمیدی بداخلاق بود که از من طرفداری می کرد! آن دو مرد هم انگار از تعجب هاج و واج مانده بودند. بی هیچ حرفی پایین رفتند. حمیدی کنارم آمد.

- اینا یه مشت چوپونن که آداب معاشرت با خانما رو بلد نیستن. کار خوبی کردی جوابش و ندادی.

این دیگر چه می گفت! ببین چه کسی دارد دم از آداب معاشرت با خانمها می زند! اگر با گوش های خودم نمی شنیدم امکان نداشت باور کنم. نمی دانم خدا سوز دعای امروزم را شنیده بود یا حمیدی از دنده ی دیگر بلند شده بود، ولی گذاشتم روی حساب تلافی رفتار این چند روز که با اخلاق تندش هر روز حس انزجار را نسبت به خودش در من صدچندان کرده بود. می خواستم بگویم چوپان سگش شرف دارد به آدمی که این چند روز روزگار را برایم جهنم ساخته! با حرص لبهایم را روی هم فشردم.

- آدم زنده نیاز به وکیل وصی نداره. شما هم به جای این کارا یه نگاه به رفتار خودتون بندازید.

حقش بود. چشمانش از زور تعجب تا آخرین حد ممکن باز شد. بُهت در صورتش نشان می داد توقع شنیدن چنین حرفی را از من نداشته است. نیشخند زد.

- نه، خوشم اومد! بالاخره خودت و نشون دادی، پس زبون داشتی و رو نمی کردی. سرش را جلو آورد.
- اون وقت نمی ترسی واسهت گرون تموم بشه؟
- خودم هم از این همه جرئت به شگفت آمده بودم. انگار زبانم بی اجازه می چرخید.
- دارین تهدید می کنین آقای حمیدی؟ شما درباره ی من چی فکر کردین؟ یه دختر ضعیف و توسری خور که یه روز دشمن جونش باشین و فرداش فرشته ی نجات. خیلی خودتون و دست بالا گرفتین، چون این جا تنها کسی که از شما حساب نمی بره منم. طوری صورتم را کندو کاو می کرد که انگار در جستجوی کشف گم شده ای بود. یک لحظه سکوت کرد و چنان قهقهه ای زد که تمام کارگران طبقه ی پایین سمت ما سر چرخاندند.
- دیگر شکم به سلامت عقلش به یقین پیوست. مگر دیوانه شاخ و دم دارد؟! وقتی از پله ها پایین رفت تازه فهمیدم چه گندی زدم. از حرف هایی که زده بودم پشیمان شدم، اما خوب آب ریخته را نمی شد جمع کرد، برای همین گفتم هر چه بادا باد.
- طرف های عصر است و چیزی به رفتنم نمانده. تلفن زنگ می زند.
- سلام، بفرمایید؟
- سلام، بدو بیا پایین کارت دارم.
- صدای حمیدی با ته خنده ای که به تازگی کشفش کرده ام در گوشی پیچید و بوق آزاد. یا خدا! معلوم نیست باز چه خوابی برایم دیده است. کیفم را برداشتم و رفتم. به صدلی کنارش اشاره کرد.
- بشین.
- نشستم. یک پلاستیک بزرگ از اسکناس های درهم روی میز ریخت.
- بشمار، دسته های پونصد هزاری بشه.
- خودش هم مشغول شد. زیر چشمی نگاه می کردم. پنج هزاری ها را جدا، ده هزاری ها جدا! حتی اگر یک پنجاه تومانی بود هم جدا می کرد و به ترتیب از کم به زیاد دسته بندی می کرد و می شمارد.
- به چی زل زدی؟ یا لا دیگه، شب شد. اینا تموم نشه نمی تونی بریا.
- عجب بساطی داشتیم با این بشر. انگار من دستگاه پول شمارش بودم. در شرکت فرودی از این بازی ها خبری نبود. پس می خواست این جور تلافی کند!
- نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم. بعضی ها را سرسری می شمردم و چند دسته را هم دو بار و با تأمل بیشتر.
- درست بشماری.
- درسته.
- نگاهم کرد. دوباره چشمانش می خندید، اما لبانش خنثی بود. شکلاتی از روی میز

برداشت و زوررقش را باز کرد و آن را انداخت در دهانش و با لپ باد کرده دوباره شروع به درآوردن حرصم کرد.

- آگه یه دسته‌ش و بشمارم اشتباه باشه باید همه رو از نو بشمارم.
اتفاقا یکی از همان دسته‌هایی که دو بار شمرده بودم برداشت و شمرد. دلم خنک شد، ضایع شد. نیم‌نگاهی به من انداخت و چند تا تراول پنجاهی نو جدا کرد و داخل پاکت سفید گذاشت. از این که از من بیگاری می‌کشید لذت می‌برد. ساعت نزدیک نه بود. به اتوبوس نمی‌رسیدم. دیرم شده بود و هنوز کلی پول روی میز ریخته بود.

- داره نه می‌شه.

- خوب بشه.

این بود آداب معاشرتش با خانم‌ها! بد راهی را پیش گرفته بود.

- من باید برم، خانواده‌م نگرانم می‌شن. می‌شه برم؟

- نه!

آخر یکی نیست بگوید چرا از این موجود خبیث اجازه می‌گیری؟ ساعت کاری ات تمام شده، برو به زندگیت برس. صندلی را با سروصدا پس زدم و ایستادم. چپ‌چپ نگاهم کرد.

- کجا؟

- خونه! ساعت کاریم تموم شده، بقیه‌ش باشه واسه فردا.

صورتش از عصبانیت کبود شد. با حرص دندان‌هایش را روی هم سایید.

- بشین سر جات.

حیف که حوصله‌ی کل کل با او را دیگر نداشتم.

- خانواده می‌دونین چیه دیگه. می‌گم منتظر من.

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. من هم با خودم دودوتا- چهارتا کردم که سکوت علامت رضاست. با عجله رفتم بالا، کیفم را بردارم که یادم افتاد پایین توی اتاق حمیدی بدذات است. سریع برگشتم به اتاقش. خداحافظی زیر لبی کردم و بیرون آمدم. تا خود ایستگاه دویدم. به نفس‌نفس افتادم. بعد از بیست دقیقه معطلی با آخرین اتوبوس رفتم خانه.

- ای بمیری حمیدی، ببین چه موقعی رسیدم.

رفتم سر یخچال و دسته‌ی سبزی‌ای که لای روزنامه، از دیروز، مانده بود را بیرون کشیدم و نشستم به پاک کردن که ناگهان چشمم به آگهی افتاد. برق حقوق ماهیانه پنج میلیون تومان چشمم را زد. تاریخ روزنامه دو روز پیش را نشان می‌داد. پریدم سمت تلفن و شماره موبایل را گرفتم. بوق دوم جواب داد.

- بله؟

- سلام، ببخشید برای آگهی مزاحمتون شدم.

- سابقه‌ی کار دارین؟

چقدر صدای خوش‌آهنگ این مرد آشنا بود.

- آااا... من راستش... بله.

نمی‌توانستم پای تلفن توضیح بدهم. خوب دروغ هم نگفتم.

- چند سالتونه؟

وای می‌شناسمش! قطعاً قبلاً این صدا را شنیده‌ام، ولی خستگی نمی‌گذارد تمرکز کنم و صاحب صدا را به یاد بیاورم.

- بیست سال.

- فردا هفت‌ونیم صبح تشریف بیارین به آدرس...

بی‌فایده بود. به نظر تشابه صداها درگیرم کرده! آدرس را نوشتم. پرسید:

- شما خانم؟

- پرتوی.

لحظه‌ای سکوت کرد. فکر کردم قطع شده است.

- الو؟ صدا می‌اد؟ پرتوی هستم.

به نظر دستپاچه می‌آمد.

- بله! متوجه شدم. پس... فردا هفت‌ونیم منتظرم.

و قطع کرد. به محض قطع ارتباط آه از نهادم بلند شد. گفت هفت‌ونیم صبح! حمیدی!

کاش می‌توانستم طرف صبح را مرخصی بگیرم. بعد فکر کردم اگر فردا قبولم کنند حمیدی برود به جهنم.

سرم را از پنجره‌ی تاکسی بیرون آورده‌ام. درختان دوان دوان به سوی ماشین می‌دوند و در جهت دیگر شتابان دور می‌شوند. ساعت هفت‌وبیست دقیقه شد و من هنوز دنبال آدرس در خیابان‌های بالای شهر سرگردانم.

کف پاهایم می‌سوزد. دلم می‌خواهد کفش‌های پاشنه‌دارم را در بیاورم و بقیه‌ی راه را پابرهنه بروم. شماره پلاک‌ها را نگاه می‌کنم. بالاخره پیدایش کردم. خانه‌ی دو طبقه و نسبتاً بزرگی است. زنگ زدم. صدای یک زن آمد.

- بله؟

- سلام، پرتوی هستم.

- بفرمایید بالا.

در باز شد. عجب حیاط بزرگی! باغچه هم داشت، اما دروغ از یک بوته گل؛ خشک و بی‌آب و علف. چه بی‌سلیقه! جلوی در یک خانم تقریباً سی‌ساله منتظر ایستاده بود. لبخند

روی لبانش دلم را آرام کرد. متقابلاً لبخند زدم و سلام کردم.

- سلام عزیزم، بیا داخل، از این طرف.

خودش جلوتر رفت. پشت سرش رفته. وارد اتاق شد. از دیدن پیرزن روی تخت دلم گرفت. خواب بود و یک خروار قرص و دارو روی پاتختی. به پذیرایی رفتیم. تعارف کرد و روی مبل نشستیم. خودش هم مقابلم نشست. تاپ دامن سفید شیکی پوشیده بود. پاهای سفید تا زانو برهنه‌اش را روی هم انداخت. صورت شیرین و جذابی داشت. چشمان رنگ روشنش حواس را منحرف می‌کرد.

- خوب عزیزم، مادرم و که دیدی؟

پس مادرش بود!

- بله.

لبخند تلخی زد.

- ممنون. گفته بودی سابقه‌ی کار داری.

هول شدم.

- بله. خوب حقیقتش یک سال از مادر بزرگم نگهداری کردم، البته با کمک مادرم.

ابرویش بالا رفت.

- خوب؟ بعدش؟

- حالش خوب شد، رفت خونه‌ی خودش.

یک لحظه سرتاپایم را نگاهی گذرا انداخت.

- بین عزیزم، مادر من سخته کرده و نصف بدنش فلج‌ه. البته دکتر گفته به مرور زمان

خوب می‌شه، اما معلوم نیست چند وقت دیگه.

بغض صدایش لحظه‌به‌لحظه بیشتر هویدا می‌شد.

- توانایی رفتن به دستشویی رو نداره، پس ما به پرستاری نیاز داریم که بیست و چهار

ساعت این‌جا باشه. غذا رو هر روز می‌آرن و هر چند روز یک بارم دکتر میاد. البته مادرم

خیلی هم ایرادگیره و مرتب غر می‌زنه.

بیست و چهار ساعت! نه امکان ندارد جایی که نمی‌دانم که هستند و چه کسانی

رفت‌وآمد می‌کنند بمانم. اگر نصف شب بلایی سرم بیاورند چه؟ اصلاً چرا خودش از

مادرش نگهداری نمی‌کند؟ این کار به درد من نمی‌خورد.

بلند شدم.

- چی شد؟

- خوب... فکر نمی‌کردم شرایطش... یعنی بیست و چهار ساعت... منظورم اینه که...

تیز بود، منظورم را گرفت. مهربان و آرام چشمانش را روی هم گذاشت و باز کرد.

- می‌دونم اعتماد کردن کار سخته. خیالت راحت، این‌جا فقط من و برادرم رفت‌وآمد

می‌کنیم. قرار نیست کسی مزاحمت بشه. البته آخر هفته‌ها همراه خانواده میایم، اما در

مجموع این‌جا تنهایی. شبا هم دراز رو قفل می‌کنی و زنجیر پشت در رو میندازی. اگر

مشکلی پیش او مد خونگی ما دو تا خیابون بالاتره، زنگ بزنی بلافاصله میایم.
چقدر راحت برای تمام بهانه‌هایم راه حلی آماده کرده بود. به نظر راست می‌گفت، اما دو
دل بودم. تصمیم گرفتن آسان نبود، ولی حقوقش برای من عالی و وسوسه‌انگیز بود، اما هر
چه حساب می‌کردم نمی‌توانستم اعتماد کنم. صدای زنگ آیفون بلند شد. سرکی کشیدم.
گفت برادرم هم می‌آید. یعنی دیشب با برادرش حرف زدم! دور و اطراف را نگاه کردم؛
چقدر وسایل قدیمی!
- چقدر دیر اومدی.

- ببخشید نازی خانم، تا صبحونه‌ی آقا آرسام رو دادم و سوپ شمسی خانم و درست
کردم دیر شد.

زن با دیدن من چنان خوشحال شد و به طرفم آمد که جا خوردم.
- خوش اومدین. ماشالله شما پرستار شمسی خانمی! خدا رو شکر بالاخره آقای دکتر یه
پرستار آوردن.

بغلم کرد. خنده‌ام گرفته بود. با محبت و مهربان به نظر می‌آمد. دوستش داشتم. جوان
بود؛ شاید سی و هفت هشت ساله. از طرز لباس پوشیدنش فهمیدم باید خدمتکار باشد. دستم
را گرفت و گونه‌ام را بوسید. خودش را به من چسباند و نگاهم کرد.

- بمیرم برات. آخه تو خوشگل خانم با این سن و سال چرا پرستار سرخونه شدی؟
سینه‌ام پر از غم شد. راست می‌گفت! ببین چقدر بدبخت بودم که با این سروشکل باید
پرستار تمام وقت می‌شدم. اگر دوستان قدیمی‌ام مرا در این موقعیت می‌دیدند باور نمی‌کردند.
- ولش کن حمیرا. دختر بیچاره رو کشتی.

ناگهان حمیرا ضربه‌ی آرامی روی صورتش زد.
- وای خدا مرگم بده! دیدی یادم رفت؟ آقای دکتر دم در منتظر شما نازی خانم جان.
- باشه، الان می‌رم، پذیرایی کن تا برگردم.

تا نازی رفت حمیرا چنان با من ایام شد که انگار صدسال است مرا می‌شناسد. فرصت
خوبی بود، باید هر چه می‌خواستم از زیر زبانش بیرون می‌کشیدم.
با هم به آشپزخانه رفتیم. پشت میز گرد چهارنفره نشستیم و فنجان چای را نزدیک لبم
آوردیم.

- شما هم این جا کار می‌کنی؟

همین طور که سوپ می‌کشید با آب و تاب شروع کرد تعریف کردن.
- من از زمانی که یادمه پیش شمسی خانم کار می‌کردم. آخه خدا بیامرز مادرم
خدمتکار شمسی خانم بود. واسه همین منم همیشه دنبالش بودم تا هفت سال پیش که
مادرم فوت شد و شمسی خانم گفت اگه می‌خوای همین جا بمون. اینم بهت بگم، حالا که
قبولت کردن خدا روت و بوسیده، چون آقای دکتر تا حالا سه تا پرستار واسه مادرش عوض

کرده. هر کسی رو قبول نداره. خدا کنه موندگار بشی، آخه کجا بهتر از این جا؟
حرف هایش بدجوری ذهنم را درگیر کرد. کم کم دلم داشت قرص می شد. یاد حمیدی
میرغضب افتادم. شاید این جا رفتار بهتری با من داشته باشند. فکر کردم اگر این جا ماندگار
شوم می توانم تمام درآمد را پس انداز کنم و از شر اجاره خانه خلاص شوم.
به اتاق شمسی خانم رفتیم. چشمانش بسته بود، اما ناله می کرد. حمیرا زیر بغلش را
گرفت و کمک کرد صاف بنشیند.

- سلام شمسی خانم جان. صبحتون به خیر! الان دست و صورتتون رو می شورم سر حال
بیاین خانم جان.

چقدر بامزه و دوست داشتنی بود این حمیرا.
یک ظرف آب و دستمال آورد و با دستمال نم دار دست و صورت شمسی خانم را تمیز کرد.
شمسی خانم با اخم و ناله نیم نگاهی به من انداخت.
- این دیگه کیه؟

حمیرا لبخندی چاشنی کلامش کرد و سمت من چرخید.
- این خوشگل خانم پرستار جدید شماست. نگاش کنید خانم جان، ماشاءالله مثل پنجه ی
آفتاب می مونه. راستی اسمت چی بود؟
از تعریفش سرخ شدم. خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم.
- پریا.

- وای! پریا خانم، چه اسم قشنگی.
شمسی خانم صورتش را جمع کرد.
- این بچه چه جور می خواد من و جمع کنه؟ نمی خوامش، بگو بره. این من و به
کشتن می ده.

حق با نازی بود. مادرش عبوس و ایرادگیر است. اگر هم مرا نمی خواستند برایم مهم
نبود. حوصله ی سروکله زدن با این پیرزن بدعنق را نداشتم.
- وای قربوتتون برم خانم جان، حیفتون نمیاد؟
شمسی خانم دوباره نگاهی سمتم انداخت و نوچی کرد.
- این بچه به درد من نمی خوره. پاشو دختر، پاشو برو پی کارت، خدا روزیت و جای
دیگه حواله کنه.

از جا بلند شدم. رفتم پذیرایی که حمیرا دنبالم آمد.
- ای داد! کجا پریا خانم جان؟ دورت بگردم، ناراحت نشو. والا این شمسی خانم زبونش
تند هست، ولی هیچی تو دلش نیست. یه کم باهاش آشنا بشی می بینی چقدر دل رحمه.
- چی شده حمیرا؟

نازی دم چارچوب در ایستاده بود. با دیدن چهره ی درهمم جلو آمد.

- چیه عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

با ناامیدی نگاهش کردم.

- بهتره من برم. شمسی خانم من و دوست ندارن.

نازی خندید.

- آهان! پس مامانم بهت تشر زده. عزیزم بهت نمیاد زود جا بزنی.

- نه نازی خانم، این جور نیست.

با تأکید گفت:

- نازی! تنها خانم این خونه مامانم شمسی خانمه، لطفا دیگه به من نگو خانم.

لبخند ملیحی زد.

- اوکی؟

سخت بود، ولی سعی کردم خودم را متقاعد کنم این جا ماندن بهتر از بازگشت پیش

حمیدی است. لبخندی زدم.

- پس شما هم من و پریا صدا کنید نازی خانم.

خندهی بلندی کرد. دندانهای سفید و یکدستش همچون مروارید درخشید.

صدای خندههای مان به هوا رفت.

سه روز گذشت. با حمیرا بیشتر آشنا شدم. شمسی خانم همچنان با ترش رویی با من برخورد می کند، اما من راه مهربانی را پیش گرفته ام و کمر بسته ام تا او را تسلیم کنم.

مطابق هر روز، ساعت شش صبح بیدار شدم و دوش گرفتم.

شمسی خانم به پاکیزگی پرستارش حساس است. سعی می کنم هر طور شده دلش را به

دست بیاورم تا این جا ماندگار شوم. هنوز چشمم به جمال آقای دکتر، برادر نازی، روشن

نشده است. حوله را دور موهایم پیچاندم و چایی دم کردم. باید امروز چند ساعتی مرخصی

بگیرم تا تکلیف خانه را مشخص کنم. باید از این پس پول اجاره و خوراک و آب و برق و

گاز را پس انداز کنم. صدای آیفون بلند شد. حمیرا هر روز همین موقع پیدایش می شود و

برای شمسی خانم عصاره ی گوشت و سبزیجات می آورد.

نگاهم روی صفحه ی آیفون ثابت ماند. گوشی را برداشتم.

- بله؟

- منم خانم پرتوی، درو باز کن.

یک باره سر جا خشکم زد. به زور تکانی به دستان منجمدم دادم و دکمه ی آیفون را

فشردم. ناگهان به خودم آمدم. سمت اتاقم پریدم و لباس مناسب پوشیدم و شال سر کردم.

وقتی از اتاق بیرون آمدم روی مبل تک نفره نشسته بود. باورم نمی شد.

دکتر دکتر که می گفتند منظورشان...

فصل دوم

برخلاف من که از تعجب داشتم شاخ درمی‌آوردم، او خیلی عادی برخورد کرد. شک ندارم همان روز، هنگام صحبت تلفنی، مرا شناخته بود. نمی‌دانستم باید از خجالت آب شوم یا...

سرم را پایین گرفتم و با صدایی که خودم هم به زور می‌شنیدم سلام کردم.
- سلام خانم، صبح به‌خیر.

چرا باید خجل و شرمسار باشم؟ مگر پرستار سالمند بودن بی‌آبرویی یا جرم است؟ گدایی هم نکردم. نان زحمات شبانه‌روزی خودم را می‌خورم. می‌دانم دست به اخراج کردنش ملس است. این را از زمانی که شرکت بودم فهمیده‌ام، اگر الان هم بخواهد بیرونم کند بی‌حرف می‌روم. کار از این دلداری دادن‌ها گذشته! هنوز هم از نگاه در چشمانش می‌ترسم.

- امروز صبحونه‌ی مادرم و خودم می‌دم.
صدایش از آشپزخانه آمد. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. یک ماهی می‌شد که ندیده بودمش.

دکتر هومن فرودی، رئیس مجموعه شرکت‌های بزرگ حسابرسی فرودی، مقابلم ایستاده و من به‌عنوان پرستار مادرش حتی نفس کشیدنم را فراموش کرده‌ام.
- خانم پرتوی؟ می‌شه لطفا دست‌و‌صورت مادرم و تمیز کنید؟
انتظار این همه احترام را نداشتم! جای رها خالی است که از دیدن این صحنه‌ها غرق حیرت شود.

- چشم آقای دکتر.

مطمئنم امروزم شمسی خانم با بدقلقی بیدار می‌شود و لجبازی می‌کند. نمی‌خواستم پیش رئیس ضعیف و به‌دردنخور به چشم بیایم. در اتاق شمسی خانم را بستم، بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم. یاد مادربزرگ مهربان و دوست‌داشتنی‌ام افتادم. یاد دعاهایش که آرزوی سفیدبختی‌ام را می‌کرد. چقدر شیرین بود، دلم برایش تنگ شده! معلوم نیست کی

بتوانم بینمش. به یاد مادر بزرگ بی‌اختیار خم شدم و پیشانی شمس خانم را بوسیدم. چشمانش را باز کرد. سخاوتمندانه لبخندم را به رویش پاشیدم و سلام کردم.

- سلام دختر جون، تو بودی اول صبحی بوسم کردی؟
ای بابا! ما هر کار می‌کنیم این پیرزن یک داستانی از آن درمی‌آورد. خدا به‌خیر کند.
- بله، آخه یاد مادر بزرگم افتادم.
تکانی خورد. خواست خودش را بالا بکشد و صاف بنشیند. برایش سخت بود، کمکش کردم.

- یواش‌تر، استخونام و خرد کردی دختر.
- ببخشید.
دست‌و‌صورتش را تمیز کردم.
- آقای دکتر او مدن، بیرون منتظرن.
فکر کردم با شنیدن این خبر بال درمی‌آورد. برعکس، با اخم عمدا طوری فریاد زد که تا هفت خانه آن طرف‌تر بشنوند.

- بهش بگو بره همون جایی که این چند روز بوده! من پسری به اسم هومن ندارم.
بعدم زیر لب غرغرکنان با بغض ادامه داد.
- تازه یادش افتاده مادر مریضی‌م داره که چشمش به این در خشک شده.
اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید جگرم را به آتش کشید و فهمیدم چشم‌به‌راه گذاشتن مادر یعنی عرش خدا را لرزاندن. احساساتم به غلیان درآمد و چشمه‌ی اشکم جوشید. صدای وجدانم درآمد بود.

- غلط کردم مامانم، به خدا اولین حقوقم و بگیرم میام دیدنت.
بغلش کردم و بوسیدمش. چشمانم بیشتر و بیشتر می‌بارید. ابرهای دل‌گرفته‌ی او هم سیر باریدند. آرام شد و از آغوشم فاصله گرفت.

- می‌بینی دختر جون؟ وقتی پیر می‌شی دیگه هیچکی نمی‌خوادت.
- شما حق دارین، ما بچه‌ها خیلی به مادرمون بدهکاریم و اذیتشون می‌کنیم. بچه‌ها بی‌وفان، اما مادرشون و با هیچی عوض نمی‌کنن.

دوباره بغلش کردم و بوسیدمش، که ناگهان در باز شد و رئیس داخل آمد.
شمس خانم را از خودم جدا کردم، نیم‌نگاهی به هومن انداختم و بیرون رفتم.
چشمانش سرخ بود. خواستم بگویم دل مادر پیرت را نشکن. تو که پولدار هستی، پول را هر وقت و هر جا می‌شود به دست آورد، اما مادر را چه؟
ساعتی بعد هومن بیرون آمد.

- امروز فیزیوتراپیست میاد، حواستون باشه.
- بله آقای دکتر، چشم.

فقط سر تکان داد و رفت. نزدیک در بود که برگشت.

- راستی هنوزم با دوستاتون ارتباط دارین؟

عمدا «دوستاتون» را با استهزاء بیان کرد. منظورش را فهمیدم. پس هنوز ماجرای آن روز را فراموش نکرده است. مردک بیچاره، این یک ماه خواب و خوراک نداشته که پریا از زیر ترکش‌های تعصب روی روابط کارمندانش قسر در رفته است. چقدر مسخره بود طرز نگاه آخرش. حق ندارد درباره‌ی رضا قضاوت بی‌جا کند. رضای مظلوم و بی‌نوا. از آن روز صد بار تماس بی‌پاسخ گرفت.

من هم بدتر از خودش با غیظ به سمتش برگشتم.

- خیر، من با بچه‌های شرکت رابطه‌م قطع شده.

با آن چشمان ترسناکش، یک تایی ابرویش را بالا انداخت.

- جدا؟ این جور ی بهتره.

می‌دانستم دردش چیست؟ نگران خودش بود که زندگی شخصی‌اش پیش کارمندانش لو نرود. در را کوبید و رفت. بلافاصله با حمیرا تماس گرفتم که امروز چند ساعتی جای من بیاید. اولش بهانه آورد که نمی‌توانم، کارم زیاد است و...، اما با کلی زبان‌بازی بالاخره برای عصر راضی‌اش کردم.

با کمک حمیرا، شمسی خانم را حمام کردم، برای هواخوری به تراس بردم، داروهایش را دادم و برایش کتاب خواندم.

- حوصله‌م سر رفت، من و بیر رو تخریم، می‌خوام بخوابم.

رنگش پریده بود. ترس برم داشت.

- حالتون خوب نیست؟ می‌خواین زنگ بزوم دکتر؟

نفس نفس زد و با عصبانیت صدایش را بالا برد.

- لازم نکرده! یالا این ویلچرو تکون بده، تنم بی‌حس شد.

اگر اتفاقی برایش می‌افتاد مرا مقصر تلقی می‌کردند. به اتاق بردمش. دستانم را زیر بغلش انداختم و روی تخت گذاشتمش. جثه‌ی لاغرونحیفی داشت. خوشبختانه نیمه‌ی راست بدنش سالم بود و موقع جابه‌جایی خودش همکاری می‌کرد. سراغ دفترچه تلفن رفتم تا با دکترش تماس بگیرم.

صدای آیفون بلند شد.

- بله؟

- دکتر فراستی هستم، فیزیوتراپیست.

- بله، بفرمایید بالا.

لیوان شربت را تعارف کردم. برداشت و روی عسلی گذاشت.

- ممنون. شما پرستار جدید خاله شمسی هستی؟
یک لحظه وا ماندم. نسبت فامیلی دارند! پس چرا این سازده چشم‌رنگی از آب
درنیامده؟، اما انصافاً چهره‌ی جذابی داشت. از همان‌ها که ساعت‌ها نگاهش می‌کردی و
خسته نمی‌شدی.

- بله.

کمی شربت خورد و با نگاه روی عسلی‌ها را جستجو کرد.

- برای خودتون نیوردین؟

لیوان را بالا آورد و ادامه داد:

- شربت و می‌گم. ببخشید، یادم نبود قبلش تعارف کنم.

چه بامزه و بادب!، اما خوب همه اولش از در دوستی وارد می‌شوند، بشنو و باور نکن.

- نوش جان، نمی‌خورم. شما بفرمایید سرد نشه.

زیرخنده زد. آنقدر که چشمانش به اشک نشست و با سرانگشتانش نم چشمش را
گرفت. متعجب خیره مانده بودم این خنده بابت چیست؟ سرش را تکان می‌داد.

- نمی‌ری دختر، روزم و ساختی.

ته‌خنده‌ای کرد.

- سرد نشه!

کمی فکر کردم و فهمیدم عجب سوتی‌ای داده‌ام، اما او هم انگار منتظر تلنگری بود
که بخندد. با صورت برافروخته نگاهم را روی دستانم پایین کشیدم.

- مهرداد؟... اومدی؟

صدای شمسی خانم از اتاق آمد. قطعاً از خنده‌های خواهرزاده‌اش هوشیار شده بود.
مهرداد به اتاق رفت. چند دقیقه بعد صدایم زد.

- دختر و کجایی؟

از تعجب ابروهایم تا آخرین حد ممکن بالا رفتند. دختروو؟! با من است؟! چه زود
شربت نخورده پسرخاله شد!

- تو آدم نمی‌شی پسر؟ یه کم ادب خوب چیزیه والا.

شماست شمسی خانم هم بی‌تأثیر بود. مهرداد فقط می‌خندید. کم مانده بود شکلک
دریآورد.

- ... خوب خاله اسمش و بلد نیستم.

با جدیت کنار تخت ایستادم.

- امری داشتید آقای دکتر؟

شمسی خانم یک پس‌گردنی محکم به مهرداد زد.

- نگو دکتر، بگو بچه.

صدای آخ مهرداد بلند شد. این شمسی خانم هم قندی است برای خودش! از دیدن مهرداد سرحال آمده بود. هر سه خندیدیم. مهرداد گردنش را چسبید.

- بله، شما همون مهرداد صدام کنی از سرمم زیاده. عوضش من شمارو خانم دکتر صدا می‌زنم که خیلی هم برازندتونه.

خنده‌ام را جمع کردم.

- نگفتین!

- آهان! بیا این حرکتای ورزشی رو باید برای خاله انجام بدی زودتر راه بیفته.

موقع توضیح آنقدر گفت و خندید که به سکسکه افتاد و همین سوژه‌ی جدیدش برای اداواطوارش شد. نمی‌دانم این بشر چطور دکتر شده با این همه سربه‌هوایی!

- نه اشتباه است.

مچ دستم را گرفت.

- ببین این جا می‌ذاری آرام، نباید به آرنجش فشار بیاد.

تمام حرکات را دوباره انجام دادم.

- آفرین دختروو! باهوشی، ولی از دور اصلا معلوم نیست.

بچه‌پررو! دلم می‌خواست بزنم توی سرش. اخمی مصنوعی تحویلش دادم. از سربه‌سر گذاشتن با بقیه لذت می‌برد. شمسی خانم تشر زد:

- لاله‌الاله! پاشو بچه، برو به زندگیت برس، نشستی به اذیت کردن دختر مردم.

کنگر خورده بود و لنگر انداخته بود. حمیرا هم آمد.

- پریا جان قربون دستت تا سرد نشده بده بخوره از دهن نیفته.

در قابلمه را باز کردم. آه! باز هم سوپ.

- باشه عزیزم.

مهرداد عین فشنگ پرید، وارد آشپزخانه شد و داد زد:

- ناهار چی داریم؟

حمیرا دستش را روی قلبش گذاشت.

- یا ابوالفضل! ترسیدم آقا مهرداد.

مهرداد با یک حرکت روی میز نشست.

- نترس بابا منم، جن ندیدی که.

حمیرا سری از روی تأسف تکان داد.

- الله اکبر از دست شماها.

داشتم سوپ می‌ریختم که مهرداد آمد.

- همش و نریز پریا، واسه منم نگه دار.

چه صمیمی! نه خیر، من بعد با این دلکک معرکه دارم.

- فردا ظهر همه این جان.
- حیران برگشتم به حمیرا نگاه کردم.
- همه؟ کیا قرار بیان؟
- حمیرا یک قاشق دستم داد.
- همین آقای دکتر و نازی خانم و اینا دیگه.
- خیلی دلم می‌خواست همسر هومن را ببینم. تصور این که همسری با خلق‌وخوی خودش را برگزیده باشد دور از ذهن نبود.
- شب طبق معمول رختخوابم را کنار تخت شمسی خانم انداختم. بعد از این که خیالم از بابت شمسی خانم راحت شد دراز کشیدم. تازه چشمانم گرم شده بود که از صدای ویبره‌ی مکرر گوشی‌ام هوشیار شدم و از بالای سرم برداشتمش. از دیدن شماره‌ی روی صفحه ناگهان نگرانی به تمام وجودم رخنه کرد. سریع دکمه‌ی اتصال را زدم.
- الو؟
- الو آبجی؟
- صدای گرفته‌ی پویان این موقع شب استرسم را صدچندان کرد. عین فشنگ سر جا نشستم.
- پویان تویی؟ چی شده؟ واسه مامان بزرگ اتفاقی افتاده؟
- هق هقی کرد. دماغش را بالا کشید و به حرف آمد.
- می‌خوام برگردم. من مامان و می‌خوام، دلم واسه مامان تنگ شده. خوابش و دیدم. ناراحت بود. آبجی من...
- بغض مجال نداد باقی حرفش را بزند. با اسم مادر، گلویم را چنگ زدم. برادر کوچکم بهانه‌ی مادر را می‌گرفت. خوب من هم مادرم را می‌خواستم. دلم برای هوایی شدن دل برادرم آتش گرفت.
- کجا می‌خوای برگردی داداشی؟ الان دیگه خونه نداریم. من خونه رو تحویل دادم. اسبابا رو هم انباری روح‌انگیز اینا گذاشتم.
- حالا نگرانی هم به صدای گرفته‌اش اضافه شده بود.
- خونه نداریم؟ پس تو الان کجایی؟ شبا کجا می‌خوابی؟
- همین مانده بود یک الف بچه برای من غیرتی شود.
- محل کارم بهم یه اتاق دادن، شبام همون جا می‌خوابم.
- همچنان روی حرفش پافشاری می‌کرد.
- خوب نمی‌شه منم پیام تو همون اتاق پیشت بمونم فردا بریم پیش مامان؟
- باز هم مادر! آه کشیدم، سینه‌ام سوخت، گلویم سوخت، چشمانم هم، اما نباید صدایم می‌لرزید، نباید.

- نه نمی شه. اجازه نمی دن. بعدم مگه تو قول ندادی پیش مامان بزرگ بمونی تا...
صدای بلند مملو از عصبانیتش پرده‌ی گوشم را هدف گرفت.
- من دیگه این جا نمی مونم. تو دروغ گویی. گفتمی همه چی رو درست می کنی، پس
چرا نکردی؟ اصلا باهات قهرم دروغ گو.
بوق ممتد تلفن دهانم را قفل کرد.
خواستم برایش توضیح دهم، اما چطور می توانستم توجیه‌اش کنم که مادر آمادگی
دیدن بچه‌هایش را در آن شرایط وانفسا و واویلائی سخت ندارد. با لرزش مجدد گوشه‌ی در
دستم سریع جواب دادم.
- الو پویان؟
- پویان؟
جا خوردم.
- ببخشید، فکر کردم برادرمه.
از پوزخند صدادار هومن حرصم گرفت. لب گزیدم و زبان به دهان گرفتم تا ماهی
پنج میلیون پس انداز بر باد نرود. تا امید ناامید نشود. تا بیش از این پیش پویانم دروغ گو
جلوه نکنم.
- حواست هست که وظیفه‌ت فقط مراقبت از مادر منه. یعنی عشق و عاشقی تعطیل.
یعنی صحبتای تلفنی وقت و بی وقت شبانه تمام. یعنی سرت تو کار خودت باشه تا اخراج
نشی.
کلمه به کلمه‌ی نیش و کنایه‌ها و تهدیدهایش پُتکی می شد و بر سرم فرود می آمد. خدا!
من این جا چه می کنم!
شوری اشک از کنار لبم راه گرفت و تنها با ندایی که در سرم جولان می داد و تکرار
می کرد «تحمل کن پریا، تازه اول راهی، نباید خودت و بازی» خودم را آرام می کردم.
- نشنیدم بگی چشم.
تمام نیرویم را به کار گرفتم و زبان مفلوجم را تکان دادم.
- چشم.
صدایی که به گوش خودم هم نرسید.
- فردا هفت صبح آماده باشین می ریم باغ. واسه چند روز لباس بردار. داروها رو چک
کن کم و کسر نداشته باشه.
- بله، چشم.
خدا حافظی هم بلد نیست. بی حرف گوشه‌ی را قطع کرد. کنار پنجره می روم. کاش رضا
بود. اگر رضا بود کسی جرئت نمی کرد چپ نگاهم کند، چه برسد به این که...

نیمه‌های شب با سروصدای عجیبی از خواب پریدم. تصور می‌کردم خواب دیده‌ام. خواب‌آلود به پذیرایی رفتم. صدای قدم‌هایی به گوش می‌رسید. نزدیک‌تر شد. قلبم پرتلاطم و بی‌وقفه می‌زد. افت یک‌باره‌ی فشار خونم را قبل از همه در دست‌وپاهای منجمدم حس می‌کنم. احساس بدی دارم. گلویم از خشکی به سوزش افتاده است. کورکورانه چرخیدم. دنبال کلید برق می‌گشتم. صدای در کمد را از اتاق خودم شنیدم. با ترس ولرز لب زدم:

- کیه؟ کی اون جاست؟

قسم می‌خورم فاصله‌ی یک‌سانتی پشت سرم ایستاده! تا آمدم به خودم بجنبم دستی جلوی دهانم را گرفت. تقلا کردم جیغ بکشم و دست‌وپا بزنم، اما بی‌اختیار از ترس از هوش رفتم.

شکه گوشه‌ی پذیرایی نشسته‌ام و به آدم‌های در رفت‌وآمد نگاه می‌کنم. تقریباً نیم‌ساعتی از به هوش آمدنم می‌گذرد. مهرداد به زخم‌های دور مچ دستم پماد می‌زند. کبودی چندش‌آور رد طناب به وضوح خودنمایی می‌کند. انگشتانم بی‌رمق شده‌اند، اما انگار بیشتر از آن این ناتوانی به زبانم سرایت کرده. هراس لحظات دیشب بدجوری در تنم ریشه دوانده و سوآلی ذهنم را مشغول کرده؛ اگر بلایی سرم می‌آوردند چه؟! حمیرا دومین لیوان آب قند را به خوردم می‌دهد. حتی نای گفتن «بس است» را ندارم. حمیرا گفت صبح مرا بی‌هوش و دست‌وپابسته پشت در تراس پیدا کرده است.

- ببخشید، اگه اجازه بدین باید با این خانم چند کلمه حرف بزنم.

مهرداد کنار می‌رود و مردی جوان، با لباس نیروی انتظامی، روبه‌رویم می‌ایستد.

- ظاهراً حالتون بهتره. باید درباره‌ی اتفاق دیشب بازجویی بشین.

- نیازی نیست.

با هومن چشم‌درچشم می‌شوم. جدی و محکم تأکید می‌کند:

- خانم پرتوی آشنا هستن و من به ایشون اعتماد دارم، نیازی به بازجویی نیست.

باورکردنی نیست. یک لحظه مات لحن حمایتگر هومن شدم. انتظارش را نداشتم. واقعا انتظارش را نداشتم. هومن با آن مرد جوان از من دور و در گوشه‌ای مشغول صحبت می‌شوند. حدس می‌زنم موضوع بحثشان من باشم. البته باید هم از من حمایت می‌کرد، چون قبل از شمس‌ی خانم جان من در خطر بود.

آنقدر خسته‌ام که ترجیح می‌دهم بی‌تفاوت باشم. نزدیک ظهر شده و حمیرا تمام خانه را مرتب کرده است.

- حمیرا وسایل مادرو جمع کن، می‌ریم ویلا.

حمیرا از حرف هومن یکه می‌خورد.

- همه رو آقا؟

قبل از این که هومن جواب بدهد شمس خانم با صدای بلند فغان می زند.
- من جایی نیام! محاله پامو تو اون خراب شده بذارم.
هومن به اتاق شمس خانم می آید. چهره اش حال درونش را هویدا می کند و عصبانیت به چشمانش هجوم آورده، ولی چه ماهرانه خود را کنترل می کند. کنار تخت شمس خانم زانو و بوسه بر دستانش می زند.
- آخه شمس خانم، مادر من! الهی هومن دورت بگرده، چرا لج می کنی؟ خودت خوب می دونی که وقتی ویلا باشی خیال منم راحت. هر روز می بینمت. حالتو می پرسم. دوروبرت شلوغه، حوصله تم سر نمی ره.
شمس خانم با یک دندگی دست هومن را پس می زند.
- خوبه خوبه! نمی خواد واسه من زبون بریزی. تو به فکر راحتی خودتی نه حال و روز من. امکان نداره پامو از این در بیرون بذارم.
هومن کلافه برمی خیزد.
- مادر!
شمس خانم سفت و محکم روی تختش نیم خیز می شود.
- بی خود صدات واسه من رو سرت ننداز. تا اون عفریته توی اون ویلاست من کوتاه بیا نیستم.
شاخک هایم تکان می خورند. منظورش از «عفریته» چه کسی می تواند باشد!
مشتاقانه منتظر شنیدن ادامه ی بحث هستم. هومن نیم نگاهی به من می اندازد. احساس یک موجود مزاحم را به من القا می کند. برمی خیزم و به سمت پذیرایی می روم. در میان راه صدای هومن را می شنوم.
- والله من خودم به زور روزی یک بار می بینمش. اصلا قول میدم سمت اتاق شما پیداش نشه، خوبه؟
صدای مصرانه ی شمس خانم دورتر می شود.
- گفتم نه!
به آشپزخانه می روم. فکرم درگیر مجادله ی مادر و پسر است. دلیل این همه پافشاری شمس خانم چه می تواند باشد! حمیرا کف آشپزخانه را طی می کشد. دست به سینه به پیشخوان تکیه می دهم. لبخند می زند. کمر راست می کند و کمی بدنش را می کشد.
- آخیش!
متقابلا لبخندش را پاسخ می دهم.
- خسته نباشی حمیرا، کمک نمی خوای؟
صندلی چوبی را از پشت میز ناهارخوری وسط آشپزخانه بیرون می کشد و می نشیند.
شیرین و مهربان جواب می دهد:

- قریب تو خوشگل خانم برم! نه عزیزم، بیا بشین سرپا خسته می‌شی.
از خدا خواسته روبه‌رویش می‌نشینم و دنبال بهانه‌ای برای رسیدن به جواب سوالاتم می‌گردم.

- می‌گم حمیرا، چرا شمسی خانم ویلا رو دوست نداره؟
حمیرا آه می‌کشد.

- والا چی بگم! ویلا خیلی بزرگ و دل‌بازه. غیر از من دو تا خدمتکار دیگه هم اون جا کار می‌کنن، ولی بیشتر کارای آشپزخونه گردن منه. تا چند سال پیش آقای دکتر و نازی خانم و شمسی خانم، همه توی ویلا با هم زندگی می‌کردن. خوب توی اون خونه‌ی دزدشت جا واسه سه تا خانواده که چه عرض کنم، واسه پنج تا هم هست.

جوگیر می‌شود. دستانم را می‌گیرد و با شوروشوق ادامه می‌دهد:

- باید بیای ببینی، یه پذیرایی داره از این سر تا اون سر. اتاقی طبقه بالا رو که دیگه نگو، یکی از یکی بزرگ تر و دلبازتر. اتاق مطالعه داره، سالن ورزشی و کلی سوراخ‌سنبه‌ی دیگه که انشالله می‌ای و می‌بینی.

موقعیت خوبی برای پرسیدن سؤال اصلی است.

- خوب الان کیا اون جا زندگی می‌کنن؟

بلند می‌شود و فنجان‌های چای را پر می‌کند.

- در اصل صاحب ویلا خدا بیمارز مرتضی‌خان، پدر آقای دکتر بودن. بعدش که فوت می‌کنن، نازی خانم که با فریدخان می‌خواستن ازدواج کنن، شمسی خانم شرط می‌کنه توی همین ویلا بمونن. فریدخانم که هر چی بگم کم گفتم؛ آقا، متین، با اخلاق. تا حالا حرف روی حرف شمسی خانم نزده. دو سال بعد آقا آرسام به دنیا میاد.
می‌خندد.

- قریبش برم، امسال میره مدرسه.

کمی از چایی اش را سر می‌کشد. به فنجان من اشاره می‌کند که سرد نشود. دستانم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و گوش می‌دهم.
- خلاصه، بعد از نازی خانم، آقای دکتر...

یک‌باره هومن وارد آشپزخانه می‌شود و ادامه‌ی حرف در دهن حمیرا می‌ماسد. برمی‌خیزد و دوباره زمین را طی می‌کشد. هومن ابتدا نیم‌نگاهی به حمیرا می‌اندازد و بعد با اشاره‌ی سر از من می‌خواهد دنبالش بروم. دلم مثل سیروسرکه می‌جوشد. ترس بیکار شدن به جانم افتاده است. پاهایم از رفتن به دنبالش امتناع می‌کنند. از پله‌های کنار راهرو پایین می‌روم و در اولین اتاق را باز کرده و قبل از من وارد می‌شود. با ورودم در را می‌بندد. با این حرکتش حس می‌کنم کارم تمام است. ناگهان تمام بدنم در جا یخ می‌زند و پڑواک شدت ضربان قلبم در سرم می‌پیچد. صورتش خنثی است؛ نه عصبانی، نه ناراحت! پشت یک میز

تحریر قهوه‌ای سوخته‌ی قدیمی می‌نشیند. به نظر این‌جا اتاق کارش بوده.
- بشین.

مسیر دستش را با نگاه دنبال می‌کنم. روی مبل تک‌نفره سورمه‌ای، درست مقابلش، چشم‌درچشم، می‌نشینم. لرزش زانوانم را محسوس می‌بینم.
- چته؟ حالت خوب نیست؟
پس ظاهر دستم را رو کرده!
- خوبم.

لرزش صدایم چه! تزلزل صدایم هم نشان از حال خوبم است؟
- پس چرا می‌لرزی دختر؟ نکنه مریضی؟
بلند می‌شود. میز را دور می‌زند و سمتم خم می‌شود و دستش روی پیشانی‌ام می‌نشیند.
خشکم زد. گرم است. پیشانی‌ام را به آتش می‌کشد. برای اطمینان بیشتر نبض دستم را می‌گیرد.

- تو که یخ کردی دختر، پس چه‌جوری می‌گی خوبم؟ حتما فشارت افتاده.
از اتاق بیرون می‌رود. چند دقیقه‌ی بعد با یک لیوان آب برمی‌گردد. از دیدن قندهای ته‌نشین در لیوان دلم به هم می‌خورد. حسابش از دستم در رفته! این چندمین لیوان آب‌قندیست که امروز در حلقم می‌ریزند، قرص هم آورده.
- بیا این مکمل ویتامین رو بخور. بس که ضعیفی!
ضربه‌ای به در می‌خورد.
- بیا تو حمیرا.

همچنان در بهت حرکات هومن غرق شده‌ام. با دهان باز می‌خکوبش می‌شوم. آنقدر که استرس و پریشانی‌ام فراموشم می‌شود.
- آقا قرصا رو پیدا کردم، ببینین همینه؟
هومن، درحالی‌که درگیر بازکردن پلمب قوطی استوانه‌ای سفیدرنگ قرص است نگاهی گذرا به دست حمیرا می‌اندازد.
- آره، بذارش رو میز.

حمیرا قرص را روی میز می‌گذارد و گوشه‌ای نظاره‌گر می‌ایستد.
- ممنون، می‌توننی بری. درم ببند لطفا.
قرص را با کمی آب‌قند می‌خورم.
- می‌خوام درباره‌ی دیشب برام بگی، موبه‌مو.
هر چه یادم مانده بود تعریف کردم. هومن خیره در چشمانم فقط گوش داد. حرف‌هایم که تمام شد، هر دو سکوت کردیم. در فکر فرورفته بود. زیر لب با خودش زمزمه کرد:
- پس واسه همینه که چیزی کم نشده، فقط دنبال...

- از این همه ضدونقیض بودن رفتارهایش متعجبم. نیش حرف‌های دیشبش را با ملاحظت امروزش مقایسه می‌کنم. گیج شده‌ام؛ یعنی دلش به حالم سوخته!
- می‌خوام یه کاری برام بکنی، در واقع ازت کمک می‌خوام.
 - خیلی زود جوابم را گرفتم. محبتش از روی ترحم نبوده، برای رسیدن به مقصدش بود.
 - می‌خوام با مادر حرف بزنی، راضیش کنی بریم ویلا.
 - راست گفتند سلام گرگ بی‌طمع نیست.
 - من؟، اما شمسی‌خانم اصلا از من خوششون نمیداد.
 - هومن واقعا در مورد من چه فکر کرده که از من برای رسیدن به مقاصدش می‌خواهد استفاده کند؟
 - متأسفم، ولی این کار از من ساخته نیست.
 - از جا بلند شدم و سمت در رفتم. دنبالم آمد.
 - صبر کن. تو هنوز مادر من رو نشناختی، اون خیلی آدم دلسوز و با گذشتیه. مطمئنم اگه ببینه تو به خاطر ماجرای دیشب می‌ترسی این‌جا باشی راضی می‌شه برمی‌گرده ویلا.
 - باورم نمی‌شود هومن ملتسانه از من کمک می‌خواهد. باید شرایط را به نفع خودم تغییر می‌دادم!
 - نمی‌دونم، شاید حق با شما باشه، باید فکر کنم.
 - تنور داغ شده بود برای چسباندن نان.
 - درباره‌ی چی باید فکر کنی؟ وقت نداریم. اگه امروز راضی نشه، محاله فردا حرفات و باور کنه.
 - حدس‌م درست بود. هر چه بیشتر مقاومت می‌کردم، بیشتر تقلا می‌کرد.
 - خوب من شرط دارم.
 - وا رفت. انتظارش را نداشت. چشم‌هایش چشمانم را هدف گرفتند و درون مغز و فکرم را می‌کاویدند. لحظه‌ای حس کردم الان است که نه از اتاق، بلکه از خانه به بیرون پرتم کند. خودم را برای هر واکنشی آماده کردم.
 - خوب... می‌شنوم.
 - کمی خیالم راحت شد. پس این مرد اهل معامله هم هست!
 - باید تضمین بدین که سر کارم می‌مونم و حداقل تا یک سال نگهم می‌دارین.
 - نگاهش موشکافانه بود. ابروهایش با لبخندی کنترل‌شده بالا رفت.
 - فقط همین؟
 - باچ گرفتن خیلی هم سخت نیست.
 - خوب... همین که نه، یه شرط دیگه هم دارم.
 - کاسه‌ی صبرش داشت لبریز می‌شد. انگشتانش را میان موهای پرپشتش فروبرد و

بازدمش را محکم بیرون فرستاد.

- دیگه چیه؟

بی معطلی گفتم:

- هفته‌ای یک روزم مرخصی با حقوق می‌خوام.

دستش را در جیب شلوارش فروبرد و چند قدمی راه رفت. قیافه‌ی متفکرانه‌اش داد می‌زد دارد دودوتا چهارتا می‌کند. پوزخندی زد.

- باشه، فعلا دور دور توئه.

تبسم پیروزمندانانه‌ام را مخفی کردم. باید تمام تلاشم را می‌کردم تا شمس‌ی‌خانم را به ویلا برگردانم، غافل از این که نمی‌دانستم قرار است ورق جدیدی در دفتر زندگی‌ام باز شود. هر چه فکر کردم چطور می‌شود دل زنی را که تا این حد ازم بیزار است نرم کرد عاقلم به جایی راه نداد.

- چی شد؟ بهش گفتم؟

خدا نکند به مردی قول کاری را بدهی، انتظار دارد غول چراغ شوی و با یک بشکن در یک چشم‌برهم‌زدن همه‌چیز ردیف شود.

- هنوز نه. این جوری که الان بیشتر شک می‌کنم. می‌فهمم خواسته‌ی شماست.

نگاه متفکرانه و مستقیمش را به صورتم دوخت.

- تو پیشنهاد بهتری داری؟

پیشنهاد! بیچاره نمی‌دانست مغزم کلا تعطیل است و قدرت هر فکری ازم گرفته شده است، چه برسد به پیشنهاد.

- این جوری که هر دو دقیقه ازم می‌پرسین نمی‌تونم تمرکز کنم. من می‌گم شما برین، هر وقت راضی شدن باهاتون تماس می‌گیرم.

به عبارتی وعده‌ی سر خرمن بهش دادم تا شاید خدا یک راه حل درست جلوی پایم بگذارد.

هومن و حمیرا رفتند. هر بار کنار شمس‌ی‌خانم می‌نشستم با فکری تازه خودم را آماده‌ی گفتن می‌کردم، اما همین که دهانم را باز می‌کردم زبانم نمی‌چرخید و می‌ترسیدم بازیگر خوبی نباشم و این نگفتن آنقدر کش پیدا کرد که آخر شب شد و بالاخره شمس‌ی‌خانم خوابید و من هم با خواندن آخرین پیام هومن، که نوشته بود نگفتم؟ خوابم برد.

صدای واضحی از اتاقم می‌آید. تمام توجهم سمتش کشیده می‌شود. قیژقیژ در کمد وادار به حرکت می‌کند. استرس به مغز استخوانم رسیده و دهانم از شدت ترس خشک شده است. تا نزدیک در اتاقم قدم برمی‌دارم. به پاهایم وزنه‌های چندصدکیلویی آویزان کرده‌اند. کنده نمی‌شوند. حتی قادر به یک قدم حرکت نیستم. می‌خواهم بگویم کی هستی؟ بیا بیرون؟، اما زبانم چوب شده، باز نمی‌شود که نمی‌شود. دوباره سعی می‌کنم، اما مهر

خاموشی لب‌هایم را به هم چسبانده است. سایه‌ی دستی به طرفم دراز می‌شود. شک ندارم دهانم را هدف گرفته. این بار شمسی‌خانم را صدا می‌زنم. نمی‌شنود. بلندتر داد می‌زنم.

- شمسی‌خانم.

بی‌فایده است. با تمام نیرویم جیغ می‌کشم.

- شمسی‌خانم.

- چته دختر؟ چرا داد می‌زنی؟

با بدنی خیس از عرق از خواب می‌پریم. نفس‌نفس‌زنان می‌دوم سمت تخت شمسی‌خانم و پناه می‌گیرم.

- شمسی‌خانم من می‌ترسم، دزد اومده.

- چیزی نیست، خواب دیدی دخترجان.

بیچاره شمسی‌خانم هم از خواب بی‌خواب شده است. حقیقت این بود که آنقدر از صبح به این مسئله فکر کرده بودم که برایم تبدیل به کابوس شده بود. همچنان می‌لرزیدم. شمسی‌خانم دستم را می‌گیرد.

- آروم باش! نترس، همش خواب بود. دزد کجا بود؟ هرشب، هرشب که دزد نیامد.

- اما من خیلی می‌ترسم. می‌شه امشب پیش شما بخوابم؟

کارم به جایی رسیده بود که این پیرزن نیمه‌مفلوج را ناجی خود می‌دیدم و انتظار داشتم مدافعم شود.

- آگه می‌ترسی اشکالی نداره، امشبه رو همین جا بخواب.

جای تعجب داشت که شمسی‌خانم متنفر از من، با مهر و عطوفت مادرانه با من رفتار می‌کند. با استیصال بغلش خزیدم و خیلی زود خوابم برد.

با سردرد حاصل از بدخوابی دیشب بیدار می‌شوم و یک‌راست به دستشویی می‌روم. صدای بلند حمیرا را می‌شنوم. حوله‌به‌دست بیرون می‌آیم و قبل از ورود به اتاق شمسی‌خانم با هومن سینه‌به‌سینه می‌شوم و با دستپاچگی سلام می‌کنم. چشمانش براق‌تر از همیشه می‌خندد. چنان گرم‌وصمیمی جوابم را می‌دهد که تعجب می‌کنم.

- سلام پریاخانم.

چشم‌هایم از زور تعجب از حدقه بیرون زد. این چه طرز سلام کردن است؟ هومن کی با من این‌قدر ایاغ شد؟

با تن صدای پایین‌تر کمی سرش را جلو می‌آورد.

- آفرین دختر خوب! اصلا فکرش رو نمی‌کردم این‌قدر زرننگ باشی. نقشه‌ت عالی بود.

مو لای درزش نمی‌ره. یه پاداش خوب پیش من داری.

گنگ‌ومبیهوت فقط نگاهش می‌کردم. متوجه‌ی حرف‌هایش نمی‌شدم.

پاداش بابت چی! از کدام نقشه حرف می‌زند!

- دنبال حمیرا می‌گردم. به آشپزخانه و یکی یکی اتاق‌ها سرک می‌کشم. دو چمدان بزرگ کنارش گذاشته و تندتند لباس‌های شمسی‌خانم را از کمد بیرون می‌کشد.
- سلام حمیرا. داری چیکار می‌کنی؟
 - سلام خوشگل خانم. واقعا عجب داری دختر.
 - این از هومن بدتر است. کنجکاوم بدانم این همه تقدیر و تشکر بابت چیست؟
 - چرا آخه؟ مگه چی شده؟
 - لباس دیگری از کمد برمی‌دارد، تا می‌کند و داخل چمدان می‌گذارد.
 - شمسی‌خانم به هومن خان گفت می‌خواد برگرده ویلا.
 - اول صبح و تعجب پشت تعجب. دهانم باز می‌ماند.
 - جدی؟
 - خندید.
 - ای کلک! داشتیم؟ حالا دیگه ما غریبه شدیم؟
 - من خنگ شدم یا بقیه مبهم؟
 - تو رو خدا واضح بگو ببینم چی شده؟ من که نمی‌فهمم.
 - شمسی‌خانم گفت تو از شبِ دزدی ترسیدی و تعریف کرد دیشب چه اتفاقی افتاده.
 - غش‌غش می‌خندد و با شوخی به بازویم می‌زند.
 - ولی ما که می‌دونیم تو فیلم بازی کردی که دل شمسی‌خانم رو به رحم بیاری ناقلا.
 - پس قضیه این بود. جالب بود که هیچ کس هم باورش نشده، اما خوشبختانه ناخواسته شمسی‌خانم را تحت تأثیر قرار داده بودم و همین برایم کافی بود.

فصل سوم

تنها با دو تک‌بوق ماشین، درهای بزرگ ویلا بازمی‌شوند. نمی‌دانم این مرد سرایدار است یا نگهبان، اما تندوفرز سمت ماشین می‌آید. به خیالم می‌خواهد کار مهمی را با هومن درمیان بگذارد، اما راهش را به‌سوی شمس‌خانم کج می‌کند و دست‌به‌سینه کنار شیشه‌ی ماشین، خم‌وراست می‌شود و خوش‌آمد می‌گوید. حس ارباب-رعیتی صدسال پیش برایم تجدید می‌شود.

مسیر ورودی تا پارکینگ ماشین‌ها را با دقت از نظر می‌گذرانم؛ این‌جا ویلای تصورات من نیست. چیزی فراتر از آن است که در رؤیا می‌بینم، چه برسد در واقعیت. صدای کشیده‌شدن لاستیک ماشین روی سنگ‌ریزه‌های کف حیاط متوقف می‌شود و این یعنی باید پیاده شویم. حالا بهتر می‌شود همه‌جا را نه، فقط بخشی از ویلای بزرگ‌وسلطنتی خانواده‌ی فرودی‌ها را دید. همان نگهبان میانسال، تقریباً با حالت دو، ویلچری می‌آورد. هومن مادرش را با یک حرکت از صندلی جلو بلند می‌کند و روی ویلچر می‌نشاند. قدم‌زنان سمت ساختمان‌ها می‌رویم. دو ساختمان تمام‌سنگ مرمر سفید روبه‌رو قرار دارد. چند متر دورتر ساختمانی پشت سرش است. تمام مسیر حیاط باسلیقه گلکاری و چمن‌کاری شده است. جز درختچه‌های سرو، درخت دیگری به چشم نمی‌خورد. باغبان مشغول آب دادن به گل‌هاست. او هم مانند نگهبان، تا چشمش به شمس‌خانم می‌افتد، کارش را نصفه رها می‌کند و برای عرض ادب خدمت می‌رسد. بین راه، پله‌های سنگی از کنار دیوار دیده می‌شود که مسیر جدیدی را نشان می‌دهد. هومن بی‌اعتنا از کنارش رد می‌شود. گردن دراز می‌کنم که این پله‌ها به کجا راه دارد و از دیدن ساختمان بزرگ دیگری آن دورترها و می‌روم.

- خیلی بزرگ و قشنگه، نه؟ نگفتم باید خودت ببینی؟

زمزمه‌ی حمیرا کنار گوش راستم مرا به خود می‌آورد.

- هی! مرتضی‌خان. دیدی دوباره برگشتم؟ دیدی؟

از لحن سوزناک شمس‌خانم چیزی ته دلم تکان خورد. به محض بالا رفتن از

دوازدهمین پله، هومن شمس‌خانم را روی صندلی تراس گذاشت و نفس عمیقش را محکم فوت کرد.

- چرا این‌جا گذاشتی من و، ببرم اتاقم، از صبح خسته شدم بس این‌وراون‌ورم کردی.
قبل از منفجر شدن من و حمیرا، هومن چنان زد زیر خنده که ما هم از خدا خواسته
همراهش شدیم. همچنان خنده‌های هومن بند نمی‌آمد.
- مادر هر کی ندونه فکر می‌کنه از صبح شما من و بغل کردین از پله‌ها بالا پایین
بردین.

اخم تصنعی شمس‌خانم دیدنی بود.
- خوبه خوبه! نمی‌خواد منت بذاری، می‌خواستی ان‌قدر ویلا ویلا نکنی. زودتر من و ببر،
می‌خوام بخوابم.

دیگر شیفته‌ی اعتراضات مادرانه‌ی شمس‌خانم شده بودم.
اولین چیزی که در سالن پذیرایی بی‌سروته توجهم را جلب می‌کند تابلوی نقاشی بزرگ
روی دیوار روبه‌روی در ورودی است. تابلو، زنی زیبا با لباسی دکلمه و موهای بلند تا کمر را
که کنار مردی جوان، خوش‌سیما و جنتلمن ایستاده به تصویر کشیده است. همه چیز بیش از
حد شیک و آنتیک است. مبلمان سلطنتی، عتیقه‌جات تزئینی و حتی پرده‌های طلایی سفید
ست‌شده با مبلمان و فرش‌های ابریشم دستباف.

هومن با صدایی نیمه‌بلند صدا می‌زند.

- یاسمن؟ مهناز؟

در کسری از ثانیه، زنی تقریباً هم‌سن و سال حمیرا، شاید کوچک‌تر سروکله‌اش پیدا
می‌شود.

- سلام شمس‌خانم، به خونه‌ی خودتون خوش‌اومدین خانم. خانم نمی‌دونین تو این
مدت چقدر جای شما خالی بود.

بغض حرف‌هایش را بریده‌بریده می‌کند. جمله‌اش که تمام شد اشک‌هایش صورتش را
خیس کرد.

طنین صدای پاشنه‌های کفشی زنانه در فضای سالن می‌پیچد. قدم‌هایی که روی کف
سنگ‌شده‌ی سالن برداشته می‌شود. صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. یک لحظه سکوت
همه‌جا را فراگرفت. چهره‌ی حمیرا چنان هراسان شده که متعجب شده‌ام.

- به‌به! ببینین کی اومده؟

همگی برگشتیم به پشت سر نگاه کردیم. ناباورانه می‌خکوب زن زیبا و طنناز شده‌ام.
بی‌اغراق چهره‌اش مینیاتوری است. چشم‌های کشیده، پوست سرخ‌وسفید، لب‌های
برجسته‌ی سرخ، قدوهیکلش هم بی‌نظیر است. پیراهن حریر سرخابی‌ای بر تن دارد که
کوتاهی‌اش تا بالای زانو می‌رسد، با یقه‌ی باز و حلقه‌های آستینش روی بازوان

سفیدبولورینش افتاده است. شک ندارم همسر هومن است. هیچ کس حرف نمی‌زند. قدمی به جلو برمی‌دارد و دستانش را از هم بازمی‌کند.

- چیه؟ چرا این جواری نگام می‌کنید؟ وقتی شنیدم مادر اومده گفتم تا با جفت چشمای خودم نبینم باورم نمی‌شه. آخه آخرین روز یادتون نرفته که مادر قسم خورد... ناگهان هومن داد زد.

- بس کن هلن!

و بعد با دو قدم خودش را به هلن رساند و بازویش را مشت زد و تقریباً وادارش کرد سالن را ترک کند و با هم از ماریپچ پله‌های گوشه‌ی سالن بالا رفتند.

- ولم کن، من که چیزی نگفتم.

تعجبم از شمسی‌خانم بود که لام‌تاکام حرفی نزد و حتی به عروسش نگاه هم نمی‌کرد. چهره‌ی درهم شمسی‌خانم خبر از عمق عصبانیتش می‌داد.

- من و ببرین یکی از اتاقای پایین.

حمیرا ویلچر را حرکت داد و وارد راهرویی در پشت پله‌ها شدیم. از دیدن آن همه در، هاج و واج مانده بودم. حمیرا در یکی از اتاق‌ها را باز کرد.

- مهناز برو وسایل شمسی‌خانم رو از تراس بیار.

اتاق شمسی‌خانم فوق‌العاده نورگیر و وسیع بود. با کمک حمیرا، شمسی‌خانم را به آرامی روی تخت دونفره خواباندم.

- قربونت برم پریاجان، اتاق روبه‌رویی مال توئه. من دیگه برم به ناهار برسم که خیلی دیر شد.

اتاق من برعکس اتاق شمسی‌خانم، کم‌نور و نقلی است. تنها تفاوتش با اتاق قبلی ام در این است که درهای کمد دیواری اش آئینه دارد. یک میز گرد کوچک و صندلی هم کنار دیوار گذاشته‌اند. خیلی هم بد نیست. خوش‌خواب هم دارد. از خوابیدن روی تختی که ملحفه‌هایش سفیدویک‌دست است و بوی نویی می‌دهد خوشم می‌آید. فکر این که قرار است حداقل یک‌سال آینده را این‌جا سر کنم باعث می‌شود خودم را متقاعد کنم جای دنج و راحتی است و نق نزنم.

وقت ناهار رسیده است. سکوت عجیبی خانه را فراگرفته. شمسی‌خانم یک‌ساعت پیش غذایش را به همراه داروهایش خورد و خوابید. هومن ناهار را در شرکت می‌ماند. از هلن خبری نیست. ظاهراً بیرون رفته و هنوز برنگشته است. من و حمیرا و مهناز در آشپزخانه مشغول ناهار خوردن هستیم.

- بیا خانم، اینم از میوه‌ها.

این صدای همان نگهبان جلوی در است. کیسه‌های میوه را به آشپزخانه آورده.

- دستت درد نکنه آقای محسن.

همراهش زنی پنجاه و چند ساله وارد می‌شود. کوتاه‌وتپیل است. متوجه‌ی حضور من می‌شود. برحسب ادب پیش‌دستی کرده و سلام می‌کنم.

- سلام دخترم. تو باید پریا باشی، درسته؟

نیم‌نگاهی به لبخند حمیرا می‌اندازم. باید اطلاعاتی می‌شد.

- بله، من پریام، پرستار شمسی‌خانم.

تیز و فرزند کیسه‌های میوه را جابه‌جا می‌کند.

- می‌دونم دختر گلم. خوش‌اومدی. منم یاسمنم، این‌جا همه آبجی‌یاسمن صدام می‌زنن. اون آقامحسنم که دیدی شوهرمه.

متقابلاً لبخند می‌زنم و تشکر می‌کنم. به نظر زن زبل، مهربان و خوش‌قلبی می‌آید. خواستم چیزی بگویم که حمیرا پیش‌دستی کرد.

- آقامحسن قبل همه‌ی ما واسه خدایامرز مرتضی‌خان کار می‌کرده.

قدیمی‌ها راست می‌گفتند فلفل نبین چه ریزه. آبجی‌یاسمن هم با همان قد کوتاه‌اش در چشم بهم‌زدنی آشپزخانه را مرتب کرد، ناهارش را خورد و ظرف‌ها را شست. بعد از ناهار، هر کسی سرگرم کار خودش شد. به اتاق شمسی‌خانم رفتم.

- اومدی دخترجون؟

کنار تختش رفتم.

- ببخشید، رفته بودم ناهار. کاری دارین؟

کمی خودش را به جلو کشید، متکا را پشتش صاف کردم. کمک کردم تکیه بدهد.

- اشکالی نداره. به حمیرا بگو بالشت خودم رو از اتاقم بیاره، این سفته اذیتم می‌کنه.

مانده بودم حمیرا را از کجا پیدا کنم. دنبال حمیرا گشتن در این ویلا مثل پیدا کردن سوزن در انبار گاه بود. در چند اتاق را باز کردم.

- حمیرا... این جایی؟

خدا را شکر مهناز به پُستم خورد. شخصیت عجیبی داشت؛ از دیوار صدا در می‌آمد، ولی از او نه. لاغرونی‌قلیان بود. چنان با دستمال نرده‌های پله‌ها را برق می‌انداخت که از روز اولش هم نونوارتر می‌شد. کلا همه‌جا را می‌ساید. از سنگ‌های ساب‌زده‌ی کف سالن، تا در و پنجره و عتیقه‌های قیمتی و تزئینی.

- مهنازخانم؟ حمیرا رو ندیدی؟

به سردی نگاهم کرد. رنگ پوست صورت استخوانی‌اش سبزه و بانمک بود. شانسه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم، شاید رفته بالا.

خیره به مارپیچ پله‌ها، پا روی اولین پله گذاشتم که صدای حمیرا متوقفم کرد.

- کجا دختر؟

برگشتم نگاهش کردم. لباس هایش را عوض کرده بود، انگار می‌خواست جایی برود.
- کجایی حمیرا؟ دو ساعته دنبالت می‌گردم.
چهره‌اش درهم و گرفته بود.
- هی! دادبی داد. بدبختی پشت بدبختی. خبر رسوندن آقام مریض شده، باید برم
شهرستان.
حمیرا می‌خواهد برود؟
وحشت کردم. مگر برای من تازه‌وارد از این بدتر هم می‌شود؟ پشتیبان و راهنمایم دارد
می‌رود و حالا من عزا گرفته‌ام.
- کجا؟ حالا حتما باید بری؟
متوجه‌ی نگرانی‌ام شد.
- تترس خوشگل خانم، من نباشم مهناز و یاسمن هستن، هوات رو دارن. منم دو سه
روزه برمی‌گردم.
زیرچشمی به مهناز نگاه کردم، به نظر نمی‌رسد از او آبی گرم شود. شاید بشود روی
کمک آبجی یاسمن حساب کرد.
- حالا چیکارم داشتی؟
با پریشانی از جریان رفتن حمیرا، به کل شمسی خانم از یادم رفته بود.
- شمسی خانم بالشت خودشون رو می‌خوان.
با هم طبقه‌ی بالا رفتیم. از پذیرایی کوچک مبله رد و سپس وارد راهرویی بلندوباریک
شدیم که سرتاسر اتاق بود.
- حمیرا؟
عین غلام حلقه‌به‌گوش دنبالش می‌رفتیم.
- جان دلم؟
به انتهای راهرو رسیدیم.
- می‌گم این همه اتاق واسه این چند نفر آدم به چه کارشون میاد؟ زحمت تمیز
کردنش گردن یاسمن و مهناز؟
کلید انداخت و در یکی از اتاق‌ها را باز کرد. از روی کنجکاوی دستم را روی
دستگیره‌ی در روبه‌رویی گذاشتم و خواستم بازش کنم که حمیرا عین فشنگ سمتم پرید.
- !! دختر یه وقت در این جا رو باز نکنیا. اصلا طرفش نمی‌ری، حالت شد؟
جدی شد. کنجکاوی‌ام را بیشتر تحریک کرد.
- چرا؟ مگه توش چی داره؟
گوشه‌ی آستینم را گرفت و مرا داخل اتاق شمسی خانم کشاند. تن صدایش را به
پایین‌ترین حد ممکن آورد.

- هیس! یواش! این جا باید کور و کر و...
ضربه‌ی آرامی روی لبش زد؛ یعنی لال.
- ...باشی، فهمیدی؟
سر تکان دادم.
- برام تعریف می کنی؟
در اتاق را بست و بی توجه به حرفم دو تا بالشت برداشت.
- الان نه، ولی وقتی برگشتم شاید تعریف کنم.
باز خوب شد کلا نگفت نه!
- بیا این کلید پیشت باشه. اگه شمسی خانم چیزی خواست، فقط همین اتاق میای،
فهمیدی؟ توی هیچ اتاق دیگه‌ای سرک نکشی که هومن خان بفهمه قیامت به پا می کنه.
شوخی نداشت.

حمیرا رفت. دلتنگی ام از همین لحظات آخر شب غوغا می کند. آدم‌های این خانه را دوست ندارم، اما چاره‌ای نیست. مجهول اند؛ همه چیز، همه کس. یاد قاب عکس روی میز شرکت هومن افتادم، همان که می گفتند عکس پسرش را گذاشته. عکسی که تا حالا ندیدم. توی این یک روز هم پسرش را ندیدم. کسی هم اسمی ازش نمی برد. شانه‌ای بالا می اندازم. «به من چه!»

تشنه‌ام. دلم یک لیوان آب خنک می خواهد. در جایم از این پهلوی به آن پهلوی می شوم. صدای خروپف شمسی خانم هم که نمی گذارد بخوابم. به آشپزخانه می روم و دیوار کوب کم‌نوری را روشن می کنم. دستم را دراز می کنم تا از کابینت بالا لیوان را بردارم که برق آشپزخانه روشن می شود و یک متر از جا می پرسم. دستم را روی قلبم می گذارم. تندومسلسل وار می زند.

- شما یید؟

خواب آلود لبخند کم‌جانی می زند.

- ببخشید، ترسیدی؟

به چشمان سرخ هومن نگاه می کنم. چشم‌هایش تیره‌تر از همیشه به نظر می رسند. بی فکر، اولین جوابی که به ذهنم می رسد را به زبان می آورم.

- نه، ادای ترس و درآوردم.

لبم را گاز می گیرم. شرمسار از حاضر جوابی ام. دستم را روی دهانم می گذارم. بی فایده است. آب ریخته را نمی شود جمع کرد. فقط پوزخند می زند و وارد آشپزخانه می شود. پشیمانم. می خواهم دلجویی کنم، اما نابلدم. فقط نگاهش می کنم. بالاخره زبانم به کار می افتد.

- شما هم خوابتون نبرد؟
در کابینت کنار گاز را باز می‌کند.
- برعکس، اومدم قهوه درست کنم شاید خواب از سرم بپره. کلی کار رو سرم ریخته، باید تا صبح بیدار بمونم. فردا تحویل داریم، می‌دونی که، آخر ماهه.
- لبم را گاز می‌گیرم. یاد شرکت و اتاق کارم می‌افتم. رضا، رها! بغض بی‌اجازه به گلویم می‌دود. بازدمم را با سوز آزاد می‌کنم. بالاخره قهوه را پیدا می‌کند.
- با این که مهناز دو تا فنجان قهوه برام آورد، ولی بازم چشمام وا نمی‌شه.
- حالا دنبال قهوه‌جوش می‌گردد. صدایش را کمی پایین می‌آورد. چشم‌هایش میل شدیدی به رسوایی لبخندش دارند.
- راستش بدجوری معتاد قهوه‌های حمیرا شدم. تا برگرده، همین آش و همین کاسه است. هیچکی نمی‌تونه مثل اون درست کنه.
- لبخند می‌زنم. نشستن و نگاه کردن کار درستی نیست، اما خودش قبل از من می‌گوید:
- می‌شه برام یه قهوه درست کنی؟ آخه مال منم بهتر از مهناز درنمیاد.
- چشم‌هایش چه زیبا درخشیدند. برای اولین بار به جای هومن، پسرک چموشی روبه‌رویم ایستاده که دیگر از چشمانش نمی‌هراسم. لبخندم پنهان‌شدنی نیست. من هم تا به حال قهوه درست نکرده‌ام، فقط چند باری دیده‌ام که حمیرا چطور آماده می‌کند. دلسوزانه و به‌ناچار قبول می‌کنم.
- براتون می‌آرم بالا.
- لبخندش زیبایی دندان‌هایش را نمایان می‌کند.
- از پذیرایی مدور می‌گذرم و در تاریکی راهرو پا می‌گذارم. صدای حمیرا در گوشم زنگ می‌زند؛ «توی هیچ اتاق دیگه ای سرک نمی‌کشی که هومن‌خان بفهمه قیامت به پا می‌کنه.» عجب گیری کردم! حالا قهوه را کدام اتاق باید ببرم؟
- نامیدانه تا ته راهرو می‌روم. متوجه ی نور ضعیفی از زیر در اتاقی، دیواربه‌دیوار اتاق سابق شمسی‌خانم می‌شوم. ضربه‌ای به در می‌زنم.
- بیا تو.
- هومن پشت میز تحریر مشکی‌رنگ بزرگی نشسته است. چراغ مطالعه‌وآبازور کم‌نوری روشن است. اتاق کارش دنج‌ودلنشین است. می‌خواهم فنجان را روی میز بگذارم. کاغذهاودفاترش را کنار می‌کشد و جایی خالی می‌کند.
- ممنون.
- ناخودآگاه نگاهم به صورت‌حساب مالیاتی صنف طلافروشان می‌افتد.
- صنف طلافروشا، قرارداد جدید؟
- بدجوری غرق کار است.

- آره.

خاطرات شرکت برایم زنده می‌شود. بخشی از حسابداری صنف طلافروشان بر عهده من، رها و رضا بود. یادآوری‌اش دردآور است. نمی‌خواهم بهانه‌ی کابوس امشبم مهیا شود. شب به‌خیر می‌گویم و عزم رفتن می‌کنم.

- پریا؟

روی پاشنه می‌چرخم و منتظر، چشمانم را به صورت نیمه‌تاریکش می‌دوزم.

- آگه خوابت نمیاد و حال و حوصله‌ش رو داری یه کم کمک می‌کنی؟

این روزها چیزهایی عجیب‌تر از این را دیده‌ام و باور کرده‌ام، درخواست کمک عاجزانه که دیگر چیزی نیست.

کنارش می‌نشینم. با راهنمایی‌هایش تا سه صبح، پایه‌پایش کار می‌کنم. خمیازه‌هایم شروع شده‌اند.

- معلومه خیلی خسته شدی، تو برو بخواب، باقی‌ش رو خودم تموم می‌کنم.

مقاومت می‌کنم. آخر لذت گذشته را چاشنی کارم کرده‌ام. من با این ارقام و حساب و کتاب‌ها خاطره‌ها دارم.

- نه، خسته نیستم! می‌تونم...

خمیازه‌ای دیگر مجال تمام کردن جمله را می‌گیرد. خودکار را از دستم می‌قاپد و وادارم می‌کند بلند شوم.

- پاشو دختر خوب، پاشو که چشمت داره میره. الانه که رو میز خوابت بیره. برو پایین راحت بگیر بخواب.

شب به‌خیر می‌گویم. همین که پا از اتاق بیرون می‌گذارم، در همان سیاهی مطلق راهرو، به نظرم کسی نزدیک می‌شود. کمی که چشمانم به تاریکی عادت می‌کند، واضح‌تر می‌بینم که تلو تلو خوران می‌آید. باز هم همان صدای پاشنه‌ها. بدجوری به دیوار می‌خورد. هویداست چه بلایی سر خودش آورده. هلن جلوی در یکی از اتاق‌ها خودش را از دستگیره آویزان می‌کند. کفش‌هایش را یکی‌یکی درمی‌آورد و گوشه‌ای پرت می‌کند. نزدیکش می‌شوم. مست است. تا خرخره خورده، آنقدر که حتی متوجه حضورم نمی‌شود. آرام از کنارش می‌گذرم و به اتاق شمسی‌خانم فرار می‌کنم. آهی جگرم را کباب می‌کند و قلبم را مچاله! یکی از بی‌پولی مثل من آواره و بی‌کس و یکی غرق در ثروت و...

با اکراه چشمانم را می‌گشایم. گیج خوابم. از گوشه‌ی پلک به تخت شمسی‌خانم نیم‌نگاهی می‌اندازم و با دیدن جای خالی‌اش عین فتر از جا می‌پریم. همان لحظه مهرداد وارد اتاق می‌شود.

- ساعت خواب! چه عجب بیدار شدی.

موهایش را کوتاه کرده و با عینک فریم زرشکی اش بسیار جالب‌تر از قبل شده است. حالا دیگر شبیه دکترهای واقعی به نظر می‌رسد.

- سلام، شمسی خانم کجاست؟ مگه ساعت چند؟ دوباره بازی اش گرفته.

- کدوم ساعت؟ مچی یا دیواری؟

حوصله‌ی شوخی ندارم. شالم را مرتب می‌کنم. منتظر جوابش نمی‌شوم، می‌خواهم اتاق را ترک کنم که مانعم می‌شود.

- باشه بابا، ساعت ده.

سیلی محکمی به صورتم می‌زنم و لب به دندان می‌گیرم.

- بدبخت شدم، شمسی خانم! چرا هیچکی بیدارم نکرد؟ ریشه‌های شالم را می‌کشد.

- هومن گفت امروز مرخصی گرفتی، بیدارت نکنیم. چشمانم هشت تا شدند. من کی مرخصی گرفتم؟

بد هم نشد. آبجی یاسمن و مهناز، صبحانه‌ی شمسی خانم را داده‌اند، حمامش کرده‌اند و حالا برای هواخوری به حیاط رفته است، به این می‌گویند مرخصی واقعی.

از خدا خواسته لباس‌هایم را می‌پوشم و آماده‌ی رفتن می‌شوم.

- به‌به! به سلامتی کجا تشریف می‌بری؟ شال و کلاه کردی؟ چشمک می‌زند و شکلک خنده‌داری در می‌آورد.

- نکنه قرار مداری، چیزی داری؟ اگه مختلطه منم پیام، بلکه خدا خواست و حاجت‌روا شدم. تو پیرمرد رو بچسب، منم یکی دو تا حوری، از اون خوشگلاش می‌اندازم صندوق عقب و خلاصه...

خنده‌ام می‌گیرد. دروغ گفتم، هیچ شباهتی به دکترها ندارد. اخمی ویتربینی تحویل مهرداد می‌دهم.

- بی‌مزه، برو کنار، کلی کار دارم، دیرم شد. مگر از رو می‌رفت! تا حیاط دنبالم آمد.

- پس صبر کن تا به جایی برسونمت. آخه می‌ترسم بدزدنت، دست‌وپات رو ببندن، بندازنت توی گونی، ببرنت جنگل منگلی...

خدا را شکر همان لحظه نازی رسید. گرم و صمیمی با من و مهرداد سلام و احوال‌پرسی کرد. آقای محسن چمدانش را داخل برد. فهمیدم این چند روزی که ندیدمش مسافرت بوده است.

- خیلی خوشحالم مامان شمسی رو راضی کردی آوردیش این‌جا. من که داشتم از دوریش دق می‌کردم.

پسر بچه‌ای سفیدپوست و موطلایی، دوان‌دوان و فریادزنان سمت ویلا رفت.

- مامان بزرگ شمسی... مامان بزرگ شمسی...

حمیرا قبلا از آرسام برایم گفته بود.

- نازی جون چه پسر نازی داری.

نازی خندید، تشکر کرد و با صدای بلندی داد زد.

- یواش آرسام، مواظب پله‌ها باش.

با عجله خداحافظی کردم و از ویلا بیرون آمدم. با خودم حساب کردم چه چیزهایی باید بخرم. زیپ کیفم را باز کردم و دنبال کیف پولم بودم که صدای چند بوق ممتد ماشین نظرم را جلب کرد. سر چرخاندم، مهرداد با ماشین مشکی‌رنگش کمی جلوتر ترمز کرد و بعد دنده عقب گرفت.

- خانم برسونمتون.

عقلم هشدار می‌داد نباید زیادی نزدیکش شوم. این همه صمیمیت خطرناک است.

می‌ترسم از زندگی‌ام سر دریاورد و نتیجه‌اش چیزی نیست جز بی‌کاری و بی‌سرپناهی.

- ممنون، مسیرمون به هم نمی‌خوره، با اتوبوس می‌رم.

در سمت مرا بازمی‌کند.

- پیر بالا بابا. آخه این‌جا اتوبوسش کجا بود؟

مقاومت می‌کنم. چشمم به تابلوی آژانس سر خیابان می‌افتد. پول این ولخرجی‌ها را

ندارم، اما تظاهرش که مجانی است. به هر حال باید خلاص شوم.

- با آژانس می‌رم.

خوشبختانه کوتاه آمد و مستقیم رفت.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره بیخ گوشم صدای بوق ماشین شنیدم.

ای بابا!

نگاهش کردم. به عمرم چنین ماشینی ندیده بودم. شیشه را پایین داد و قدم به قدم

کنارم همراه شد.

- راضیت می‌کنم خوشگله.

دود از سرم بلند شد. ترس و اضطراب به جانم افتاد. قدم‌هایم را تندتر برداشتم. محلش

ندادم و راهم را کج کردم. ول کن معامله نبود! از شانس بد من در خیابان پرنده پر نمی‌زد.

- ببین، ازت خوشم اومده.

خواستم بگویم برو به جهنم، اما ناگهان یک ماشین مثل جت کنارم ترمز زد. دیدم

مهرداد پیاده شد و با عصبانیت خیز برداشت سمت پسر مزاحم. در ماشینش را باز کرد و با

داد و فریاد یقه‌اش را چسبید و از ماشین بیرونش کشید و تا می‌خورد کتکش زد.

دست‌وپاهایم به رعشه افتاده بود و التماس می‌کردم ولش کند. می‌ترسیدم کارمان به

کلانتری بکشد و برایم دردسر شود.

مهرداد در برابر آن پسر مزاحم غول بود. گفتم الان است که لهش کند. خودم را انداختم جلو و قبل از این که مشتش رو صورت خونین مزاحم پایین بیاید دو دستی، با تمام نیرو، هلش دادم.

- تو رو خدا بسه دیگه، کشتیش.

اشک‌هایم روی صورتم جاری شده بود و می‌لرزیدم. نگاهم کرد، خشم از چشمان به خون‌نشسته‌اش رخت برپست و آرام شد. یقه‌ی چرخورده‌اش را رها کرد و هلش داد. مزاحم شده بود، اذیتم کرده بود، اما دلم به حالش سوخت! سوار ماشینش شد و رفت. انتظارش را نداشتم. مهردادی که دیدم زمین تا آسمان با مهرداد شیطان‌وسرخوش تفاوت داشت. نه به بی‌غیرتی هومن برای زنش، نه به رشک این پسر برای من غریبه.

- نباید تنهات می‌داشتم، می‌رسونمت.

آتش نگاهش یک‌باره سرتاپایم را سوزاند. دیگر جرئت نگاه‌کردن در چشمانش را نداشتم. همچون رباتی گوش‌به‌فرمان دنبالش راه افتادم. سوار ماشینش شدم و با زل‌زدن به خط‌کشی‌های سفید کف آسفالت سعی بر بی‌تفاوت نشان‌دادن خودم داشتم.

- کجا می‌ری؟

دکمه‌ی پلی را فشرد و طنین لاو استوری در فضا پیچید. دریای خاطرات موج‌هایش را بر سینه‌ام می‌کوبید. اولین باری که، با رها، سوار ماشین رضا شدم همین آهنگ را گذاشته بود. همان‌جا بود که رها به هوای کاری فوری از ماشین پیاده شد و من ماندم و رضا و حرف‌های عاشقانه‌اش...

- ببین پریا شانس آوردی گوشیم رو جا گذاشته بودم مجبور شدم برگردم، وگرنه...

دکمه‌ی آهنبایی کنار کیفم را بازوبسته می‌کنم و لام‌تاکام حرفی نمی‌زنم.

- گوش می‌دی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌ری خونه؟

ناگهان ته دلم خالی می‌شود. صدایی مدام در گوشم می‌گوید؛ «خط قرمزت رو رد کردی، باید پیاده بشی.»

دستم را روی دستگیره می‌گذارم.

- می‌خوام پیاده شم.

فرار بهترین راه نیست. مجبورم، مجبور!

- لازم نکرده، خودم می‌رسونمت.

نمی‌توانم حریفش شوم. عصبی هستم. صدای بازوبسته شدن دکمه‌ی آهنبایی تندوتندتر می‌شود. کیفم را چنگ می‌زند و روی صندلی عقب می‌اندازد. ماشین را متوقف می‌کند. نگاهم روی لکه‌ی خون جلوی تی‌شرت سفیدش ثابت می‌ماند. از تصور خون کسی دیگر روی لباسش چندشم می‌شود.

می‌چرخد سمتم. اثری از عصبانیت در صورتش نیست. برعکس با آرامش برخورد می‌کند.

- می‌خواهی پیاده بشی چون می‌ترسی خونه‌تون رو یاد بگیرم؟ یا چون از من خجالت می‌کشی نمی‌خواهی بفهمم محله‌تون کجاست؟

پوزخندی دلم را داغ می‌کند. خانه، آشناست. زمانی داشتیم. هم خانه و هم خانواده، اما حالا چه! کدام را دارم؟ خانه یا خانواده؟ لب پایینم می‌لرزد. پیامدش را می‌دانم، الان وقتش نیست. حتی اجازه‌ی خروج یک قطره اشک را نمی‌دهم. سرم را پایین می‌گیرم. دلم می‌خواهد صورتم را با شال بپوشانم تا کسی مرا نبیند.

- از کی خجالت می‌کشی؟ تو اصلا من و می‌شناسی؟
می‌شناسمت. مهرداد، پسرخاله‌ی هومن، از طایفه‌ی فرودی‌ها. این‌ها را هم کنار بگذاریم، همین که پزشک هستی دلیل بر خجالتت می‌شود.
- با توأم پریا، به من نگاه کن.

آستینم را گرفت و ملایم صورتم را مقابل صورتش چرخاند. نگاه عمیقش تنم را سوزن‌سوزن می‌کند. مورمورم شد. دست‌وپا زدن کافی است، تسلیمم. چشمانش هیپنوتیزم دارد.

- پرسیدم می‌دونی من کی‌ام؟ کجا بزرگ شدم؟ مادرم کیه؟ بابام کیه؟ هوم؟
تنها حرکتت تکان سرم به علامت نفی است. نگاهش را روی صورتم چرخاند و راه افتاد، دیگر نپرسید مقصد کجاست؟

رفت آنقدر که ناگهان خودم را در پایین‌ترین منطقه‌ی تهران، در کوچه‌پس‌کوچه‌های پایین‌شهر دیدم. به‌راحتی می‌توانم بگویم، جایی بدتر از محله‌ی خودمان.
- بپر پایین دختروو.

پیاده می‌شوم. بوی متعفن لجن از جوی کنار پایم خفهام می‌کند. بی‌اختیار شالم را جلوی راه تنفسی‌ام مشت می‌کنم. از نگاه‌ها می‌هراسم. چسبیده به مهرداد قدم برمی‌دارم. در همین کوچه‌پس‌کوچه‌های تنگ‌وباریک که از درودیوارهایش چرک‌وکثافت می‌بارد، همین‌جا که کفش‌ولباس‌های پاره‌ومندرس بچه‌ها دلت را به درد می‌آورد، کسی با اشتیاق صدا می‌زند:

- به، آقا مهرداد؟ راه گم کردی. این طرفا داداش؟

پسری هم‌سن‌وسال مهرداد نزدیکمان می‌آید.

- چطوری؟

با هم دست می‌دهند و مردانه یکدیگر را بغل می‌کنند.

- اوادم یه سر به خونه‌مون بزنم.

مخم سوت می‌کشد. خانه‌ی مهرداد این‌جاست؟ پسر بدون کوچک‌ترین نیم‌نگاهی به

من، رو به مهرداد می‌گوید:

- باشه داداش، یا علی.

مهرداد جلوی در سبزرنگ خانه‌ای قدیمی می‌ایستد. کلید را چند بار در قفل می‌چرخاند و بازش می‌کند. پشت سرش وارد می‌شوم. حیاط بسیار کوچکی دارد. قفل در فلزی دیگری را باز می‌کند.

- آگه می‌خوای برو کل خونه رو یه نگاه بنداز، من بیرون وایسام. کل خونه با حیاطش شصت متره، بزرگ نیست.

روی تک‌پله‌ی جلوی در می‌نشینم و به دیوار تکیه می‌دهم. دست در جیبش می‌کند و روبه‌رویم می‌ایستد.

- تا حالا نون خشکِ آب‌زده خوردی؟

جا می‌خورم. چه سؤال مسخره‌ای! راه می‌رود.

- من زیاد خوردم. توی همین خونه، فهمیدی که، این‌جا خونه‌مون بوده. با فاصله کنارم می‌نشیند.

- یه زمانی من و داداشم، ماهان، توی همین حیاط با هم بازی می‌کردیم. با افسوس سرش را تکان می‌دهد.

- می‌دونی، بچه بودم چه آرزویی داشتم؟ دلم می‌خواست زودتر بزرگ بشم، بعدش دکتر بشم و حال مامانم رو خوب کنم، آخه طفلی مامانم معلول بود. ام اس داشت.

سوئیچ را میان انگشتانش به بازی می‌گیرد و می‌چرخاند.

- کلاس سوم بودم که یتیم شدم. ماهان از من سه سال بزرگ‌تره. بابام که فوت کرد ماهان درس رو گذاشت کنار افتاد دنبال کار. رفت کارگری، شاگرد مکانیکی، دست‌فروشی، خلاصه همه‌جور کاری می‌کرد تا یه لقمه نون بیاره خونه. منم که دیدم اون میره سر کار با خودم گفتم منم بزرگ شدم و می‌تونم کار کنم. توی یه ساندویچی کار می‌کردم. روزا کار می‌کردم، شبا درس می‌خوندم. فکر کردی، به یه بچه‌ی ده‌دوازده‌ساله چقدر دستمزد می‌دن؟ کل حقوق من و داداشم رو می‌داشتیم رو هم اجاره خونه‌مون به زور جور می‌شد. مادرم با همون دستای معلولش می‌رفت خونه‌ی مردم کارگری می‌کرد. باورت می‌شه؟! با دستای معلول. بیشتر بهش صدقه می‌دادن تا دستمزد. اون موقع فقط یه رؤیا داشتم، هدفم فقط دکتر شدن بود. فکر می‌کردم چون پول نداریم مامانم نمی‌تونه بره دکتر، معالجه بشه. هیچ‌وقت ناامید نشدم. همیشه خودم رو توی یه روپوش سفید می‌دیدم که مریضا رو معاینه می‌کنم.

آه می‌کشد. دلم برایش می‌سوزد. بیشتر برای مادرش.

- خیلی تلاش کردم. درس خوندم و بالاخره به آرزوم رسیدم. ولی چه فایده، هیچ‌وقت نتونستم مامانم رو خوب کنم. حتما می‌پرسی تو با این خاله به این پولداری چرا وضعتون

این جوری بود؟

دقیقا داشتم همین سؤال را از خودم می پرسیدم.

- خاله شمس خاله‌ی من نیست. مامانم خونه‌شون کارگری می کرد.

متعجب سرم را می چرخانم و به نیم رخش زل می زنم. از تعجبم پوزخند تلخی روی لبانش می نشیند.

- ولی خاله شمس برای مامانم مثل یه خواهر بود. کم کم بهمون جا داد و خلاصه باهامون طوری رفتار می کرد که انگار ما هم از خانواده‌ی خودش بودیم. من و هومن و ماهان با هم بزرگ شدیم، مثل برادریم. چند سال پیش که مامانم فوت کرد اومدم این خونه رو خریدم. آخه ما شش سال این جا مستاجر بودیم و تمام خاطرات بچگی با پدر و مادرم این جاست. روزی که دیدمت انگار مامانم رو توی وجودت دیدم. حس عجیبی بهم می گفت این دخترم یکی از ماست. نگهداری از خاله شمس کار هر کسی نبود ولی، تو تونستی. می دونی تا حالا چند تا پرستار اومدن و رفتن؟ ولی تو کاری کردی خاله شمس برگرده ویلا. خوب این کجاش خجالت داره؟

چه دل خوشی دارد. کاش همین یک درد بود. اگر کارگر و خدمتکار بودم این قدر دردناک نبود. بیچاره نمی داند میان در و همسایه و فامیل آبرویی برایمان نمانده چه برسد به داشتن یک سقف بالای سر!

بغض تلنبار شده در گلویم جای نفس کشیدن را تنگ کرده است. نفسم را حبس می کنم تا با قدرت رهایش کنم. با افتادن اولین قطره اشک از مژگانم می خواهم بلند شوم که مانعم می شود.

- کجا؟ هنوز باهات حرف دارم.

باران اشک سیلی می شود و صورتم را می پوشاند. با قساوت می گویم:

- چه حرفی؟ اینایی که گفتم هیچ سنخیتی با من ندارن. تو هیچ وقت نمی تونی زخم دل من و درک کنی، چون من و تو هیچ شباهتی به هم نداریم. اصلا واسه چی من و آوردی این جا؟ فکر کردی چون پرستار شمس خانمم چه وجه تشابهی با تو دارم؟ به من چه که تو و خانواده‌ت کی بودین و کی هستین.

تخته گاز و بی فکر هر چه به دهانم می آمد بلغور می کردم. داشتم عقده‌های دلم را خالی می کردم. شاید چون می دیدم آخر شاهنامه‌ی مهرداد خوش بود و مال من از این هم افتضاح تر خواهد شد حسادت می کردم. یکی نبود بگوید آخر این بیچاره چه تقصیری دارد؟ روبه رویم ایستاد. من خشمگین و عصبانی بودم و او صبورانه، با صورتی خنثی، فقط گوش می داد.

- همه جا از زنان بدسرپرست، بی سرپرست یا سرپرست خانوار می گن و فقط حرف می زنن که باید از شون حمایت کرد، اما تکلیف دختر جورکش خانواده چیه؟ جواب

آوارگی‌هاش رو کی میده؟ جواب نگاه‌های سوءاستفاده‌گرانه‌ی یه عده لاشخور رو چی؟ همه می‌گن دختر باید خودش خوب باشه، ولی اگه یکی به زور تو رو بی‌آبرو کنه، اونم فقط به خاطر بی‌کس‌وکاری و بی‌پناهی، چه قضاوتی در موردت می‌کنن؟ می‌دونی قضاوتشون چیه؟ دختر به خاطر پول پاش و کج گذاشته. تازه اینا اولشه، توی این شرایط در بهترین حالت ممکن، دیگه حق زندگی عادی نداره. باید بی‌خیال درس و ادامه تحصیل بشه. حق نداره عاشق بشه، چرا؟ چون خانواده‌ی درست و درمون نداره. حق نداره خوش باشه، چرا؟ چون باید تمام فکرش کار و جون‌کندن باشه و بدبختیای خانواده رو رفع کنه. باید پیش اربابت دهنه رو گیل بگیری، باید خودت رو واسه شنیدن هر زخم‌زبونی از آدمای دوروبرت آماده کنی. حق اعتراض نداری، می‌فهمی؟ باید خفه شی. فقط ظاهرمون عوض شده، ولی از درون هنوز همون افکار ارباب‌رعیتی رو داریم. هنوزم اگه پول و خانواده نباشن یه دختر نمی‌تونه راحت به رویاهاش برسه. همین شما مردا ما زنا رو با موقعیتی که داریم ارزش‌گذاری می‌کنید، اون وقت می‌گید زنا دنبال پول شماهان.

چند دقیقه‌ای آن قدر «ما زن‌ها» «شما مردها» کردم که تارهای صوتی‌ام خشک و متورم شد. چقدر حرف نگفته داشتیم. دستانم می‌لرزند، پاهایم هم. دقیق نگاهم می‌کرد. از نگاهش چیزی دستگیرم نمی‌شد. به آرامی نزدیکم شد. می‌خواست دستم را بگیرد. با پرخاشگری عقب کشیدم.

- به من دست نزن!

همان دستش را بالا برد.

- بهت دست نمی‌زنم، هیچ وقت! فقط آرام باش.

از کنارم رد شد. به داخل رفت و با لیوانی آب برگشت.

- بخور، آرامت می‌کنه.

نگاهی به سرتاپایش می‌اندازم. از صبح به خاطر من دست به یقه شده، برای بالا بردن اعتماد به نفسم از کاروندگی افتاده و مرا به این‌جا آورده و حالا هم باید بدخلقی‌های این دختر طلبکار را تحمل کند، انصاف نیست.

- به چی زل زدی؟ نترس، توش چیزی نریختم.

چشمانش می‌خندند. با این تفاسیر هنوز شوخی‌هایش دست‌نخورده باقی‌مانده است. لیوان آب را یک‌نفس سر می‌کشم. شیر آب کنار دیوار حیاط نقلی را باز می‌کند و شیلنگ را پای تک‌درخت گردوی باغچه‌ی باریک کنار دیوار می‌گذارد.

- اگه خواهش کنم بیای صورتت رو بشوری جیغ نمی‌کشی؟ آخه ان قدر گریه کردی که قیافه‌ت شبیه سوسک شده.

از جایم بلند می‌شوم. چشمم به خودم توی پنجره‌ی روبه‌رویم می‌افتد. حق دارد، تمام ریملم پای چشمم را سیاه کرده است. خنده‌ام می‌گیرد. آبی به دست‌و صورتم می‌زنم.

- بیا بریم ظهر شد، حداقل به ناهار برسیم.
بعد هم زیر لب چیزی می‌گویند که نمی‌شنوم. چه راحت راهش را می‌کشد و بیرون می‌رود!

- مطمئنی از این‌جا راحت می‌تونی بری؟ آگه بخوای می‌رسونمت، امروز وقتم آزاده.
کیفم را از صندلی عقب برمی‌دارم.
- ممنون، با مترو راحت‌ترم.
می‌خواهم پیاده شوم که صدایم می‌زند.
- پریا؟
لحظه‌ای آهنربای نگاهش چشمانم را به خود جذب می‌کند.
- ببخش امروز ناراحتت کردم. نمی‌دونستم ان قدر بهت سخت گذشته که...
- مهم نیست، این منم که باید ازت عذرخواهی کنم. نباید اون حرفا رو بهت می‌زدم.
لبخند می‌زند و مردد کمی دستش را سمتش دراز می‌کند و با تعلل نیم‌نگاهی به بالاتنه‌ام می‌اندازد.
- اجازه میدی؟
از نیتش باخبر هستم.
سرخ می‌شوم. با بازوبسته کردن چشمانم تأییدش می‌کنم. شال جمع‌شده روی شانهام را کمی مرتب می‌کند.
رد و بدل شدن احساسی عمیق میان پنبه‌و‌آتش برایم تلنگری است. تا زمانی که مهرداد از شرایط خاص من و خانواده‌ام مطلع نشده است نباید دلبسته‌اش شوم. ماجرای رضا نباید دوباره تکرار شود.
گوشی‌ام را می‌گیرد و شماره‌اش را ذخیره می‌کند.
- هر وقت کمک خواستی رو من حساب کن.

فصل چهارم

خودم را به مهرداد می‌رسانم و پشت سرش وارد اتاق هومن می‌شوم. نگاه هومن بین من و مهرداد می‌چرخد. درحالی‌که چشم از مهرداد بر نمی‌دارد شمرده سخن می‌گوید.

- پریا لطفا چند لحظه بیرون باش، با مهرداد کار دارم.

ناگهان ته‌دلّم خالی می‌شود.

تازه دو روز است هومن نسبت به من ملاحظت به خرج داده است. اگر در ذهنش نسبت به من و مهرداد بدگمان شود آن وقت مهرداد رضای دوم می‌شود و دوباره روز از نو روزی از نو.

لحظه‌ای با مهرداد چشم‌درچشم می‌شوم. نگاهم را می‌خواند. لبخند بی‌جانی می‌زند و نامحسوس سرش را تکان می‌دهد، که جای نگرانی نیست.

چند دقیقه‌ای می‌گذرد، و سوسه می‌شوم فال گوش بایستم. چند قدم عقب‌وجلو می‌روم. همین که نزدیک در می‌رسم یک‌باره بازمی‌شود و مهرداد با عصبانیت بیرون می‌آید و بی‌اعتنا به من، با سرعت، سمت پله‌ها می‌رود.

قلبم در گلویم بی‌قرار و پرتلاطم می‌زند. عرقی سرد روی پیشانی‌ام غلت می‌زند و از کنار شقیقه‌ام تاب می‌خورد. «آروم! تو کاری نکردی که به خاطرش بازخواست بشی. هومن قول داده تا یک سال نگهت داره، اخراج نمی‌شی.»

آه از نهادم بلند می‌شود. دلداری‌دادن‌های الکی بس است. چنگال‌های پیش‌بینی رفتار هومن در مغزم فرومی‌رود.

- این جایی؟ پس چرا هر چی صدات می‌زنم جواب نمیدی؟

هومن کنار چارچوب در اتاقش ایستاده است. جرئت نگاه در چشم‌هایش را ندارم. سربه‌زیر، با زور، پاهایم را از زمین می‌کنم. از جلوی در کنار می‌رود و منتظر می‌شود داخل بروم. خودم را برای هر برخوردی آماده کرده‌ام.

- بدو که خیلی کار دارم.

می‌خواهم روی یکی از تک‌صندلی‌های روبه‌روی میز تحریر بزرگ بنشینم.

- اون جا نه، این جا.

آشوب درونم یک لحظه هم رهايم نمی کند. به جای چانه زدن گوش به فرمان پشت میز می روم و روی صندلی کنار خودش می نشینم. تیر خلاص را می زند. از کشوی میز پاکتی سفید بیرون می آورد و روی میز سمت من هول می دهد. خودم را می بازم. می خواهد تسویه حساب کند.

- چرا معطلی؟ برش دار دیگه.

باید التماس کنم، قبل از این که ناعادلانه مجازاتم کند.

- آقای دکتر من... باور کنید اصلا این جوری که شما فکر می کنید نیست. یعنی خوب راستش...

چطور باید از حقم دفاع کنم! از بی زبانی خودم حرصم می گیرد. از عهده ی یک توضیح ساده بر نمی آیم.

- این حقوق ده روز ماه گذشته، به اضافه پاداشی که قولش رو داده بودم.

محتاطانه به چشمانش چشم می دوزم. خوش اخلاق است. از ملاحظت لبخندش آرامش به ذره ذره ی تنم سرازیر می شود. آن همه خودخوری بی دلیل بود.

- خوب اومد یا بد؟!

هوشیار می شوم. سرم را به نشانه ی نامفهومی کلامش تکان می دهم.

- هان!

خنده ای بلند سر می دهد.

- استخاره ای که گرفتی رو می گم. آخه یه ساعته زل زدی توی صورتم که تصمیم بگیری پول رو برداری یا نه.

کاش همیشه همین طور شوخ طبع بماند. نگاهی به داخل پاکت می اندازم. ابروهایم بالا می رود.

- ولی این که خیلی زیاده.

نشینده می گیرد و خودش را مشغول اسناد جلوی دستش نشان می دهد.

- خوب... بریم سر کار!

لپ تاپ را جلویم می کشد. توجیهم می کند که چه کاری باید انجام دهم.

- او کی! متوجه شدی؟

بابت مبلغ پاداشم قند در دلم آب شده است. اولین حقوقم! کاش می شد فردا را مرخصی بگیرم، حتی برای چند ساعت.

تمرکز ندارم. با کم رویی بریده بریده می گویم:

- می شه قسمت آخرش رو... یک بار دیگه... تکرار کنید! ببخشید، حواسم نبود.

نگاهش را در صورتم می چرخاند. دقیق و متفکرانه برایم توضیح می دهد. همه را، از نو.

کار کردن کنار هومن پخته‌ات می‌کند. لذت و مسرت ملموسی دارد.

- پریا؟

شماره‌ی سند را یادداشت می‌کنم.

- بله آقای دکتر؟

با سرانگشت شست و سبابه‌اش چشمانش را می‌مالد و روی چرخ‌های گردان صندلی‌اش ستم می‌چرخد.

- نمی‌خواهی کارآموزیت رو تموم کنی؟ هنوز نصفش مونده‌ها. نکنه می‌خواهی تا آخر عمرت پرستار سرخونه بمونی.

مات می‌شوم. خودکار در دستم می‌خشکد. یعنی تا این حد آینده‌ی من برایش مهم شده است!

- شما که می‌دونید، فعلا شرایطش رو ندارم. بعدم دیگه چه فرقی می‌کنه؟

از جایش بلند می‌شود، زونکن آبی‌رنگ را از کمد کنار میز بیرون می‌کشد. همین‌طور که شماره‌ی اسناد را چک و برگه‌ی مورد نظرش را بررسی می‌کند به ستم می‌آید.

- به نظر من آدم هر کاری رو اراده کنه می‌تونه انجام بده. فقط کافیه بخوای. اگه

زرنگ باشی می‌تونی کارآموزیت رو همین ساعتای بیکاری بین روزت بگذرونی. تو با این استعدادت توی حسابداری چرا هنوز فوق دیپلمت رو نگرفتی؟ چقدر دیگه مونده؟

- دوازده واحد.

به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد و مستقیم نگاهم می‌کند.

- باید زودتر از اینا تمومش می‌کردی. چرا این قدر طول کشیده؟ مگه نگفتی بیست‌سالته؟

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم.

- خوب راستش برام مهم بود حتما دانشگاه دولتی و تهران قبول بشم، چون نمی‌خواستم از مامانم دور باشم. واسه همین چند سال پشت کنکور موندم.

خودش را جلو می‌کشد و آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد.

- الانم که از مادرت دوری.

شوکه خیره‌اش می‌شوم. زهر کلامش به عمق قلبم نفوذ می‌کند و شرنگ شومی را درون رگ‌هایم جاری می‌کند. به هم می‌ریزم. به سختی خودم را کنترل می‌کنم. نمی‌خواهم اشک‌هایم را ببیند. نگاهم را می‌دزدم و سرم را پایین می‌گیرم.

متوجه‌ی حال خرابم می‌شود. لپ تاپ را می‌بندد. از پشت میز تحریر گمگشته زیر خروارها کاغذ و سند بلند می‌شود. گویی می‌خواهد موضوع بحث را عوض کند.

- شنیدی می‌گن جوون که رفت سمت بیست می‌گه کسی مثل من نیست؟ امیدوارم با تو این مشکل رو نداشته باشیم. واسه امشب دیگه کافیه، می‌رم بخوابم، تو هم پاشو برو

بخواب که از فردا کارآموزیت شروع می‌شه.

با کمک آبجی یاسمن، شمسی خانم را روی ویلچر می‌گذاریم. امروز جمعه است. شش روز از رفتن حمیرا گذشته است و هنوز از او خبری نیست. هومن، نازی و همسرش در اتاق پذیرایی دور میز منتظر شمسی خانم نشسته‌اند. مهناز صندلی کنار هومن را بیرون می‌کشد و چند صندلی کناری را جابه‌جا می‌کند تا جا برای ویلچر باز شود.

میز صبحانه با سلیقه و به‌طور مفصل چیده شده است. آب دهانم راه می‌افتد و دلم ضعف می‌رود. برای هر کس جداگانه نان تست‌شده و سنگگ دو رو خشخاشی، چند مدل مربا و کره، عسل و املت، به‌اضافه چای و قهوه و شیر گذاشته شده است. زیتون سیاه هم هست، اما چه فایده که صبحانه‌ی شمسی خانم عصاره‌گوشت و سبزیجات بخارپز بی‌نمک است. موقع نشستن با فرید چشم‌درچشم می‌شوم.

چهره‌ی مردانه‌ی معمولی دارد. پوست گندمی و موهای قهوه‌ای تیره، هیكلش کمی ریزتر از هومن، اما به شدت خوش لباس و خوش تیپ است.

به سرعت نگاهم را می‌دزدم و قاشق طلایی را برمی‌دارم و مشغول غذا دادن به شمسی خانم می‌شوم. زیرچشمی نیم‌نگاهی به هومن می‌اندازم.

آستین‌های کوتاهش چنان دور بازویش را چسبیده است که برجستگی رگ‌های محصورشده از بالا تا پایین ساق دستش را از همین فاصله می‌توان دید. از این همه توجه خودم احساس بدی پیدا می‌کنم.

- بسه، دیگه نمی‌خورم.

دستمال ابریشمی سفید را برمی‌دارم و دور دهان شمسی خانم را پاک می‌کنم. از جایم بلند می‌شوم و پشت ویلچر می‌ایستم.

- حالا چه عجله‌ایه دخترجون؟ بشین صبحونه‌ت رو بخور بعد می‌ریم.

با صدایی ضعیف تشکر می‌کنم.

- ممنون، بعدا تو آشپزخونه می‌خورم.

بلافاصله هومن گلویش را صاف می‌کند و درحالی که دستمال را دور لبش می‌کشد،

آمرانه می‌گوید.

- بشین!

بی‌اختیار چشم‌هایم به سمتش می‌چرخد. بی‌خیال لیوان شیر را برمی‌دارد. با صدایی بلند مهناز را صدا می‌زند. به نازی نگاه می‌کنم، لبخند دوستانه‌ای می‌زند و اشاره می‌کند بنشینم. در جوابش لبخندی بی‌جان تحویل می‌دهم و بی‌حرف سر جایم برمی‌گردم. مهناز حاضر می‌شود.

- بله آقا؟

- برای پریا صبحونه بیار.

دقایقی بعد مهناز با سینی پروپیمانی می‌آید و همین طور که یکی‌یکی ظرف‌ها را با دقت جلوی دستم روی میز می‌چیند، زمزمه‌وار از او تشکر می‌کنم. چهره‌اش در هم است. حتی نگاهم نمی‌کند. دلم می‌گیرد. نمی‌خواهم از من برنجد.

به زور چند لقمه از گلویم پایین می‌رود. فکر می‌کنم چگونه از دلش درآورم. آرسام از پله‌ها پایین می‌آید. مستقیم به سمت من می‌آید و از بازویم آویزان می‌شود. بچه‌ای شیرین و دوست‌داشتنی است. تازه چند روزی است با هم جور شده‌ایم. کراواتی مردانه در دستش دارد. شرط می‌بندم از کمد لباس‌های پدرش کش رفته باشد.

- این و برام می‌بندی؟

نازی سرزنش‌گرانه نگاهش می‌کند و تشر می‌زند.

- آرسام! پریا داره صبحانه می‌خوره، اذیتش نکن. فوراً بیا این‌جا.

لب‌های کوچکش را کج و ملتسمانه نگاهم می‌کند. دلم نمی‌آید دل کوچکش را بشکنم. لبخند می‌زنم.

- اشکالی نداره. اگه اجازه بدین براش ببندم.

کراوات را با دقت دور یقه‌اش می‌بندم. از خوشحالی بالاوپایین می‌پرد و به‌عنوان تشکر چنان محکم گونه‌ام را می‌بوسد که دردم می‌آید. برای شمسی خانم شیرین‌زبانی می‌کند و از خانم معلم خوشگل و مهربانش تعریف می‌کند و همه را به خنده وامی‌دارد. پادرد بدجوری امان شمسی خانم را بریده است. کنار تخت می‌نشینم کمی ماساژش می‌دهم.

- فایده نداره دخترجون، برو کیسه‌ی آب‌گرم رو بیار شاید بهتر بشم.

- چشم، الان می‌آرم.

همین که به آشپزخانه می‌رسم صدای شکستن چیزی از اتاق پذیرایی توجهم را جلب می‌کند. از کنار در داخل اتاق را نگاه می‌کنم.

- ای احمق دست‌وپا چلفتی. ببین با لباسم چیکار کردی.

هلن با عصبانیت سر مهناز داد می‌کشد.

- ببخشید خانم، غلط کردم. الان پاکش می‌کنم.

دستمال‌به‌دست به جان لباس هلن می‌افتد.

- دستای کثیف رو بکش و از جلو چشمم گم شو.

بعد، درحالی که به‌وضوح فحش می‌دهد و غرغر می‌کند از جایش بلند می‌شود و از پله‌ها بالا می‌رود. مهناز هق‌هق می‌کند و به‌آرامی اشک می‌ریزد. دلسوزانه به کمکش می‌روم. با حرص دستم را پس می‌زنند.

- لازم نکرده، نمی‌خوام بهم کمک کنی. همش تقصیر توئه.

با چشم‌های متعجب نگاهش می‌کنم.

- تقصیر منه؟

آب‌بینی‌اش را بالا می‌کشد و روی زانو می‌نشیند. خرده‌های شیشه را از روی زمین جمع می‌کند. با حرص زیر لب حرف‌های دلش را می‌زند.

- فکر کردی نمی‌دونم می‌خوای جای من و بگیری؟ دختره‌ی خودشیرین.

عصبانی است. تحقیر شده است. حالش را می‌فهمم، اما حق ندارد افتراء بزند.

- من؟ داری اشتباه می‌کنی، باور کن این جوری که...

- دروغ نگو، هرزه‌ی بی‌آبرو. فکر کردی ندیدمت برای آقا شبا قهوه درست می‌کنی و

میری توی اتاقش باهاش...

مخم سوت می‌کشد. چنان ماتم می‌برد که یک‌باره خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود و

لرزه به اندامم می‌افتد.

- داری چی می‌گی! حرف دهن‌ت رو بفهم، وگرنه خودم کاری می‌کنم...

چنان سمتم خیز برمی‌دارد که بی‌اختیار از ترس یک‌قدم عقب می‌روم.

- وگرنه چیکار می‌کنی، هان؟ من و می‌زنی؟ خوب بزن دیگه، بیا بزن.

مچ دستانم را محکم چنگ زد و به سروصورت خودش کوبید.

- بزن، بزن دیگه. چرا وایسادی؟

خشکم می‌زند. همین‌طور به رفتار غیرعادی و شوکه‌کننده‌اش ادامه می‌دهد که ناگهان

صدای هومن از پشت سرمان می‌آید. با صدای دورگه از عصبانیت می‌غرد:

- این‌جا چه خبره؟

مهناز با دیدن هومن شروع می‌کند به ناله و شیون.

- نزن، نزن، ببخشید.

بعد خودش را عقب می‌کشد و طوری که انگار از من کتک‌خورده باشد متوحش

می‌شود.

- به خدا من فقط می‌خواستم به پریا کمک کنم، اما اون من و...

دهانم باز می‌ماند.

- داره دروغ می‌گه آقای دکتر.

باورم نمی‌شود این‌قدر راحت نقش بازی می‌کند و دروغ می‌گوید. هومن با کلافگی داد

می‌زند:

- ساکت باشین، با هر دو تونم!

با اخم بدون این‌که نگاهم کند خشمش را به صورتم می‌کوبد.

- پریا برو توی اتاق.

و رو به مهناز با لحنی خشن می‌توپد:

- تو هم بیا بالا اتاقم.

مهناز همین طور که از کنارم رد می‌شود و پشت سر هومن می‌رود لبخند حرص‌درباری گوشه‌ی لبش می‌نشانند و تنه‌ی محکمی می‌زند و رد می‌شود. فقط دستم را جلوی دهانم می‌گذارم تا با حرفی بیش از این شادش نکنم و حقارتم دو چندان نشود. چه کاری از من ساخته است! دستم به هیچ‌جا بند نیست. این بار اخراجم صددرصد است. کاش حداقل حمیرا این‌جا بود و کمکم می‌کرد!

به اتاق شمسی‌خانم می‌روم و گوشه‌ای می‌نشینم، زانوهایم را بغل می‌کنم و چمباتمه می‌زنم.

- تو هنوز این‌جایی؟ پس کیسه‌ی آب‌گرمت کو؟

کاش ویلا نیامده بودیم.

جواب ندادم. موظف هستم به شمسی‌خانم رسیدگی کنم، اما صدایی در درونم می‌گوید؛ «بی‌خود ادای پرستارای وظیفه‌شناس رو درنیار که باید به فکر جمع‌کردن جول‌وپلاست باشی.»

نیم‌خیز شد.

- چته دختر؟ چرا کز کردی؟

عجب تیز بود! بدون نگاه متوجه‌ی حال زارم شده بود. نیاز به درد دل دارم، اما آیا باورم می‌کند؟ به هر حال که آدم بد ماجرا من هستم. چه فرقی می‌کند باور کند یا نکند. کنار تختش نشستم و همه‌چیز را برایش تعریف کردم.

- عجب؟ پس تو قبلا تو شرکت هومن بودی.

به جای این که به فکر راه نجاتم باشد از آن همه حرف همین نکته نظرش را جلب کرده است.

- پس چرا اومدی پرستار سرخونه شدی دختر؟ خوب توی شرکت به کارت می‌رسیدی دیگه.

نه می‌توانم اصل ماجرا را بگویم نه حوصله‌اش را دارم.

دستش را روی دستم می‌گذارد و نوازشم می‌کند.

- خدا بزرگه.

می‌خواستم بگویم خیلی وقت است خدا مرا فراموش کرده است.

- این مهنازه‌ام از اولش مارمولک بود، آخرشم خودش رو نشون داد.

گل‌از‌گلم شکفت.

- یعنی شما حرفای من و باور می‌کنید؟

- من طرفم رو می‌شناسم دخترجون. حالا باید ببینیم هومن چقدر آدم‌شناسه و چه

تصمیمی می‌گیره؟

فصل چهارم / ۶۱

محتمل است که هومن چیزی که به چشمش دیده بود را باور می‌کند. امیدم ناامید می‌شود.

آبجی یاسمن وارد اتاق شد.

- دخترم، آقاهومن گفتن بری بالا اتاقشون.

با دلهره نگاه ملتسمانه‌ای به شمسی‌خانم می‌اندازم. دستم را فشار کوچکی می‌دهد.

- برو دخترجون، توکلت به خدا باشه.

به شدت زانوهایم می‌لرزد. قدرت کشیدن دستگیره‌ی در اتاق هومن از بدن بی‌رمقم خارج است. ضربه‌ای به در می‌زنم که خودش در را باز می‌کند. با اخم کنار می‌ایستد و منتظر می‌شود وارد شوم. مطابق معمول پشت میز می‌نشیند. سربه‌زیر روبه‌رویش می‌ایستم. با صدایی که مشخص است عصبانیتش را کنترل می‌کند مخاطب قرارم می‌دهد:

- خوب؟ برای رفتار زشتت چه توضیحی داری؟

حس مجرمی را دارم که پیشاپیش حکمش صادر شده است.

- فقط می‌تونم بگم قضیه چیزی که شما فکر می‌کنید نیست، مهناز داره نقش بازی

می‌کنه.

پوزخند صداداری می‌زند. با چشمانی پر خشم سر جایش نیم‌خیز می‌شود و فریادزنان مشتی به میز می‌زند.

- من فکر نمی‌کنم، از چیزی که با چشمای خودم دیدم مطمئنم و تو همین الان میری پایین و از مهناز معذرت‌خواهی می‌کنی.

دوباره به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد و نگاه تحقیرآمیزش را به چشمانم می‌دوزد.

- اگه از این‌جا بیرون نمی‌کنم فقط به خاطر قولیه که دادم.

تن صدایش را پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد:

- اما این آخرین باره که رو قولم می‌مونم. در ضمن، من بعد فقط توی اتاق خودت و مادرم می‌تونم رفت‌وآمد داشته باشی و غذاتم همون‌جا می‌خوری. دلم نمی‌خواد رفتارت رو آرسام تأثیر منفی بذاره.

با قلبی شکسته به اتاق شمسی‌خانم باز می‌گردم. خوابش برده است. آهسته گوشه‌ای می‌نشینم و چشمانم بی‌واهمه می‌بارند. طولی نمی‌کشد که سبک می‌شوم. فقط خدا را شکر می‌کنم که بی‌کار و آواره نشدم.

فصل پنجم

شش روز دیگر هم می‌گذرد و هر روز چون می‌دانستم هومن قبل از رفتن به شرکت برای احوال‌پرسی به اتاق شمسی‌خانم می‌آید عمداً در اتاق خودم می‌ماندم و وقتی از رفتنش مطمئن می‌شدم دوباره به اتاق شمسی‌خانم می‌رفتم.

رسماً زندانی شده‌ام. تقریباً همه از موضوع دعوای من و مهناز باخبر هستند و به سردی با من رفتار می‌کنند. تنها هم‌صحبتم شمسی‌خانم است. خنده‌ام می‌گیرد! کسی که روزی چشم دیدنم را نداشت حالا آن‌قدر به من نزدیک شده است که گاهی سر روی زانویش می‌گذارم و درد دل می‌کنم و اشک می‌ریزم.

غرق در افکار خودم هستم که صدای مشاجره از حیاط توجهم را جلب می‌کند. پشت پنجره می‌روم و از گوشه‌ی پرده‌ی حریر براق آجری نگاهی به بیرون می‌اندازم. نازی و هومن و آرسام را می‌بینم که در فاصله‌ی دوری ایستاده‌اند. صدایشان واضح شنیده نمی‌شود، اما از حرکات هومن می‌فهمم اتفاقی افتاده است. هومن روی زانو روبه‌روی آرسام می‌نشیند و با او حرف می‌زند و آرسام چیزی می‌گوید که به شدت هومن را منقلب می‌کند. طوری که صاف می‌ایستد و با کلافگی اول چنگی به موهایش می‌زند و بعد دستش را روی صورتش می‌کشد و عصبی دور خودش می‌چرخد. نازی دستانش را روی بازوهای هومن می‌گذارد و انگار سعی می‌کند آرامش کند. چند دقیقه‌ی بعد هر سه به طرف ساختمان برمی‌گردند.

حسی در وجودم می‌گویند ممکن است به اتاق شمسی‌خانم بیایند. آن‌قدر اعتماد به نفسم را از دست داده‌ام که فکر می‌کنم هر اتفاقی در این خانه بیفتد یک‌سرش به من مربوط می‌شود. به همین خاطر، فوراً به اتاق خودم بازمی‌گردم تا با هومن رودررو نشوم.

چند دقیقه می‌گذرد، صدایی شنیده نمی‌شود. با بی‌تابی عرض اتاق را طی می‌کنم. از طرفی به شدت کنج‌کاوم بدانم چه چیزی هومن را آزرده است. وقتی مطمئن می‌شوم کسی در اتاق شمسی‌خانم نیست دوباره به اتاقش می‌روم و داروهایش را می‌دهم.

نزدیک ظهر است و دلم ضعف می‌رود. آبجی یاسمن هر روز قبل از ساعت هشت برایم

- صبحانه می‌آورد، اما امروز خبری نیست. صدای غرغر شکمم بلند می‌شود.
- خوب دخترجون برو آشپزخونه یه چیزی بخور.
 - شمسی خانم هم شنید!
 - با خجالت سربه‌زیر می‌اندازم.
 - آخه آقای دکتر گفتن حق ندارم از اتاق برم بیرون.
 - هومن خیلی غلط کرده. معلوم نیست اسیر گرفته یا پرستار!
 - از حمایتش ته‌دلیم کیفور می‌شوم.
 - پاشو دختر، رنگت شده عین گچ. الانه که غش کنی.
 - راست می‌گویدی، از گرسنگی فشارم افتاده است و حالت تهوع بدی دارم.
 - با دو دلی از لبه‌ی تخت بلند شدم که ناگهان نازی در اتاق را باز کرد. شمسی خانم مهلت حرف‌زدن نمی‌دهد:
 - چه عجب! یکی در این اتاق خراب‌شده رو باز کرد.
 - نازی غافلگیرانه از تشر مادرش جا می‌خورد.
 - مگه چی شده مامان؟ چرا ناراحتی؟
 - شمسی خانم صدایش را بالاتر می‌برد.
 - چی شده؟ این بچه از صبح نون نخورده. گشنه و تشنه این‌جا اسیرش کردین بعد می‌پرسی چی شده؟ من کی شماها رو این‌جوری تربیت کردم؟ اون هومن ظالم کجاست؟ برو صداش کن می‌خوام تکلیفم رو باهاش معلوم کنم.
 - مامان تو رو خدا آرام باشین. برای قلبتون خوب نیست.
 - نازی با شرمندگی نگاهم می‌کند.
 - چی چی رو آرام باشم.
 - فریاد زنان هومن را صدا می‌زنند.
 - هومن... هومن!
 - درکمال تعجب هومن سریع جلوی مادرش حاضر شد.
 - یادم می‌افتد امروز پنج‌شنبه است و زودتر از شرکت بازگشته است. دیدنش بعد از چند روز و آن همه تحقیر دلم را در هم می‌پیچاند. سلامی زیر لبی می‌کنم. جواب سلامم را به نرمی می‌دهد. از کنارش می‌گذرم.
 - صبر کن پریا.
 - لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و قبل از خروجم سر جا می‌ایستم. هومن رو به شمسی خانم می‌گوید.
 - بله مادر؟ چیکارم دارین؟ چرا داد می‌زنین؟
 - نازی نزدیکش می‌رود و برایش توضیح می‌دهد. هومن لحظه‌ای به من خیره می‌شود و

با افسوس سر تکان می‌دهد.
- پریا برو آشپزخونه به یاسمن بگو یه چیزی بده بخوری. چیزی تا نهار نمونده.
قبل از رفتنم آرسام سمتم می‌آید، به پاهایم می‌چسبد و دستانش را دور پاهایم حلقه می‌کند. سرش را بالا می‌گیرد.
- خاله من به مامانم گفتم.
می‌دانم هومن صحبت با آرسام را ممنوع کرده است. سعی می‌کنم فاصله بگیرم. با گیجی لبخند می‌زنم.
- چی رو عزیزم؟
نازی به تندی بازوی آرسام را می‌گیرد و او را با خود بیرون می‌برد. صدای جیغ آرسام بلند می‌شود. از رفتار نازی دلم می‌شکند.
به آشپزخانه می‌روم. آبجی یاسمن مشغول آشپزی است و زیر لب با خود حرف می‌زند.
خدا را شکر کمی نسبت به بقیه رفتارش با من ملایم‌تر است.
- سلام آبجی یاسمن، خسته نباشی.
نگاهم می‌کند. سرخی چشمانش گواهی بدی می‌دهد. نگران سمتش می‌روم.
- چی شده آبجی؟
انگار منتظر همین لحظه بود. زیر گریه می‌زند.
- دیدی چی شد؟ چقدر گفتم دختر نکن، سرت تو کار خودت باشه، گوش نکرد که نکرد. سر در نمی‌آورم. گیج می‌پرسم:
- کی؟
- مهناز.
با گوشه‌ی روسری‌اش صورت خیس از اشکش را پاک می‌کند و نفسی می‌گیرد.
- آخرش بیرونش کردن. بس که این دختر طماع بود. به حق خودش راضی نبود. به حرف منم که گوش نمی‌داد.
بیرونش کردن! چشمانم تازه بازمی‌شوند. پس بالاخره بند را آب داد. او می‌خواست کاری کند من بیکار شوم، خودش اخراج شد. یعنی چه کار کرده بود؟
آن قدر اشک می‌ریزد و زاری می‌کند که اشتهایم کور می‌شود. یک استکان چای می‌خورم و می‌خواهم به اتاق خودم برگردم که نازی را می‌بینم. بی‌درنگ جلو آمده و بغلم می‌کند.
- من خیلی متأسفم عزیزم. خواهش می‌کنم من رو ببخش. بگو که ازم دلخور نیستی.
دهانم باز مانده است! یک صبحانه نخوردن که این همه عذرخواهی نمی‌خواهد!
- نه بابا، اصلا مهم نیست، خودت رو ناراحت نکن.
از بغلم فاصله می‌گیرد و عقب می‌رود.
- یعنی می‌تونی هومنم ببخشی؟ از وقتی فهمیده داره خودخوری می‌کنه. بدجوری

عذاب وجدان گرفته.

جفت ابروهایم بالا می‌روند. هومن و عذاب وجدان! آن هم برای یک صبحانه!
- قبول دارم قضاوتش اشتباه بود، اما باور کن عزیزم اونم تقصیری نداشت، درواقع
مهناز همه‌مون رو گول زد.

کم‌کم چیزهایی دستگیرم می‌شود.

- چطور فهمیدین؟

دستم را می‌گیرد و سمت کاناپه‌ی قرمز مخملی هدایت‌م می‌کند. با هم می‌نشینیم.

- راستش از طریق آرسام فهمیدم.

- نمی‌فهمم! آخه پس چرا زودتر نفهمیدین؟ بعدم آرسام که اون‌جا نبود.

چهره‌اش در هم می‌شود.

- بچم چند روزه تندخو شده بود. قبلا هم این‌جوری شده، ولی مطمئن بودم یه چیزی

داره اذیتش می‌کنه. دیروز که پیش روان‌شناسش رفتیم و باهاش صحبت کرد فهمیدیم روزی

که مهناز باهات دعوا کرده آرسام زیر میز بازی می‌کرده و از توی آینه‌ی قدی شما رو دیده.

آهی می‌کشد و دستش را دور شانه‌هایم می‌اندازد.

- ظاهرا بدجووری روش تأثیر گذاشته. آخه قبلا هم این اتفاق افتاده و متأسفانه آرسام

خیلی تأثیرپذیره.

با مهربانی گونه‌ام را می‌بوسد و دستی روی بازویم می‌کشد.

- کاش از اول همه‌چیز رو برام تعریف کرده بودی تا این همه سوءظن پیش نمی‌اومد،

اما باور کن هومن خیلی پشیمونه و نمی‌دونه چه جووری از دلت دربیاره. واسه همین با خودم

گفتم بهتره قبلش باهات حرف بزنم.

هر دو سکوت می‌کنیم. منتظر نگاهم می‌کند. تنهایی‌های این چند روز یک طرف و

برخورد سرد و احساس حقارت‌م طرفی دیگر. یاد حرف‌های پدرم می‌افتم که همیشه

می‌گفت دیگران را ببخش تا دنیا جای بهتری برای زندگی کردن شود. همین کافی است

که آهی بکشم.

- باشه، من همه‌چیز رو فراموش می‌کنم.

می‌خندد، محکم بغلم می‌کند و چند بار گونه‌ام را می‌بوسد.

- می‌دونستم دختر پاک و مهربونی هستی.

نزدیک غروب است که حمیرا از راه می‌رسد. از خوشحالی سمتش پر می‌کشم. در

آغوشم می‌کشد.

- سلام حمیرا جونم، دلم برات یه ذره شده بود.

مثل همیشه خندان و سرحال است.

- سلام خوشگلم. دل منم برات تنگ شده بود عزیز دلم.

با هم به اتاقش می‌رویم. یک لحظه هم نمی‌خواستیم از او دور شوم. لباس‌هایش را عوض می‌کند.

- حال بابات بهتر شده؟

زیپ ساک کوچکش را باز می‌کند.

- آره خدا رو شکر. ببین برات چی آوردم؟

بسته‌ای که به زیبایی کادوپیچ شده را سمتم می‌گیرد.

- وای، مرسی.

از خوشحالی هل شده‌ام. بازش می‌کنم. از دیدن سارافون کتان کرم‌قهوه‌ای ذوق می‌کنم و می‌پریم چند تا ماچ آبدار روی صورتش می‌چسبانم.

- خیلی قشنگه. چرا زحمت کشیدی؟

- پاشو بپوشش. خدا کنه اندازهت باشه.

سارافون را روی بلوز سفید آستین‌بلندم می‌پوشم. روی پاشنه چرخی می‌زنم. کاملاً فیت تنم است و باریکی کمرم را به رخ می‌کشد.

- وای خیلی بهت میاد. مبارکت باشه خوشگلم.

می‌خواهم لباس‌های خودم را بپوشم.

- درش نیار. حیف تو نیست همه‌ش ماتتوی سیاه تنته؟ تو جوونی، خوشگلی، باید

لباسای روشن بپوشی.

ناخودآگاه صدای چرخ‌خیاطی مادر در گوشم می‌پیچد. دستان هنرمند دوزحمتکش مادر چه زیبا و ظریف می‌دوزد. پژواک صداها را می‌شنوم.

- بیا مادر این رو بذار تو جالباسی چروک نشه.

پیراهن نامزدی فیروزه‌ای که با ظرافت و دقت سنگ‌دوزی شده بود.

- خیلی خوشگله! مامان بذار بپوشمش.

چشم‌های مادر برق زد و لبخندش درخشید. با شوخی چشم‌غره‌ای رفت و لب‌گزید.

- زشته دختر. امانت مردمه. آویزونش کن مادر یه وقت لک نیفته.

اخلاقش بود، امانت‌دار مردم، مهربان، منظم و خوش‌قول، اما...

تکان‌های دست حمیرا روی شانهم مرا به خود می‌آورد.

- خوشگل خانم با توأم.

با گنجی نگاه می‌کنم.

-هان؟

می‌خندد.

- می‌گم چه خبر این چند روز من نبودم؟

سیرتاپیاز همه‌چیز را برایش تعریف می‌کنم.

- ای مهنّاز وَر پریده. پس هومن خان مار تو آستینش پرورونده بود. خدا رو شکر که بی گناهیت ثابت شد. تو هم کار خوبی کردی بخشیدی.
چشمانش می درخشند. دستانم را در دستانش می گیرد و با هیجان ادامه می دهد:
- حالا بین هومن خان چه کارایی که برای جبران برات نمی کنه.

برای شام شمسی خانم سمت آشپزخانه می روم. صدای قهقهه ی چند زن را می شنوم. چهار زن با لباس های شب و موهای بلوند و آرایش غلیظ دور میز نشسته اند. بوی عطرهای مست کننده فضای نشیمن را پر کرده است.
از بین آنها هلن را می شناسم. تاپ و شلوار یک سره ی مشکی پوشیده و رژ قرمز زیبایی اش را دو چندان کرده است. موهای طلایی بلند تا کمرش را فر کرده. چقدر در بُر زدن ورق ها چیره است. کمی از محتوای گیلّاس کریستال در دستش را می نوشد. نگاهش به من می افتد. چشمان مخمورش به زور بازمی شوند.
- هی تو.

حس خوبی ندارم.

، اما چند قدم جلو می روم و نزدیکشان می شوم.
- به مهنّاز بگو برامون نوشیدنی بیاره و ازمون پذیرایی کنه.
خشکم می زند. خانم خانه از اتفاقات خانه خبر ندارد. مات نگاهش می کنم و سرم را تکان می دهم. همین که دو قدم برمی دارم می شنوم که یکی از آنها می گوید:
- عجب هیکلی داره، بپا شوهرت و قاپ نزنه.
خنده ی هلن بلند می شود.
- این قورباغه رو می گی؟
در دلم پوزخند خشمگینی می زنم که دوباره صدایش را می شنوم.
- صبر کن ببینم.

برمی گردم و نگاهش می کنم. چینی به بینی اش می اندازد و با حالت مشمّزی غرولند می کند.

- این لباسای مسخره دیگه چیه پوشیدی؟ کلفت و چه به این غلط.
همگی زیر خنده می زنند. می دانم که می خواهد پاچه بگیرد. لب روی هم می فشارم و نفسم را حبس می کنم. همان لحظه هومن پیدا می شود. فکش منقبض شده است و همچون ازدهایی آتشین به نظر می رسد. نگاهم می کند.
- بالا منتظر باش.

سری تکان می دهم و همین طور که می روم می بینم که به سمت هلن می رود. هلن خیره در چشمان خشمگین هومن از جایش بلند می شود و گیلّاس در دستش را روی میز می گذارد.

- عزیزم!

هومن نفسی از روی کلافگی می کشد و ورق ها را به شدت از دست هلن چنگ می زند و روی میز پرت می کند. بازویش را می گیرد و همین طور که او را به اتاق می برد، از میان دندان های کلیدشده اش می غرد:

- راه بیفت.

هلن بی اراده با هومن همراه می شود و چنان با صدای بلندی خنده سر می دهد که سرش به عقب می رود و دندان های سفیدش زیر نور لوسترهای سالن، همچون مروارید، می درخشد.

- آئی! دستم و کندی. دارم میام دیگه.

کوبیده شدن در اتاق خبر از پایان نمایش انزجارآمیز می دهد.
از پله ها بالا می روم.

نیم ساعت از آمدنم به اتاق هومن می گذرد و بیست دقیقه ی دیگر باید به فکر شام شمسی خانم باشم. پاهایم دیگر کشش تحمل وزنم را ندارند. از طرفی ترجیح می دهم حالا که بازی به نفع من است شخص هومن با احترام مرا برای نشستن دعوت کند. بالاخره انتظار پایان می پذیرد و می آید.

- بشین لطفا. معذرت می خوام معطل شدی.

لحنش مهربان، تن صدایش ملایم و نگاهش گرم است. پشت میزش می نشیند و من ساکت گوشه ای از مبل راحتی را برای نشستن انتخاب می کنم. پوزخندی در دلم می زنم. «می بینی دنیا روی یک پاشنه نمی چرخد هومن خان. آخرین باری که این جا بودم عاجز و محقر، تحت ظلم واقع شدم و حالا سربلند روبه رویت می نشینم.»

گلویش را صاف می کند. حتی روی نگاه مستقیم در چشمانم را ندارد. چشم هایش تیره شده و سعی دارد نگاهش را بدزد.

- ظاهرا نازی باهات صحبت کرده.

در جوابش به تکان سر اکتفا می کنم. از سکوت و نگاه منتظرم جا می خورد. شرایط برایش سخت تر می شود. نفس عمیقش را محکم با فوت رها می کند. تقریبا بریده بریده حرف هایش را مزه می کند و به زبان می آورد.

- خوب راستش من... آ... من... واقعا متأسفم که اذیتت کردم.

خطی از لبخند کم رنگی روی لب هایم می کشم تا وجهه ام از بخشیدن مشخص شود و دلگرمش می کنم. نگاهش رنگ امید پیدا می کند و بالاخره تصمیم می گیرد و با شجاعت سمتم می آید و کنارم می نشیند.

- می شه خواهش کنم من و ببخشی؟

به قطرات عرق روی پیشانی و کنار شقیقه اش نگاه می کنم. یعنی حرف زدن مقابل من

تا این حد تحت فشارش گذاشته! متعجبم که نازی به هومن نگفته از او کینه‌ای به دل ندارم. سرم را پایین می‌گیرم. با وجود روشن بودن کولرگازی افزایش دمای یک‌باره‌ی اتاق راه نفسم را می‌بندد.

- می‌دونم که به خاطر من مهناز بهت تهمت زده و حرفای شرم‌آوری زده. اولین دلیلی هم که بیرونش کردم همین بود.

جرئت می‌کنم و خیره در چشم‌هایش می‌پرسم:

- و دومیش؟

گویا از جسارتم راضی به نظر می‌رسد. ردی از لبخند در چشمانش به وجود می‌آید، اما به‌سرعت جای خود را به اخم و نگاهی مغموم می‌دهد. آهی می‌کشد.

- شاید دومیش رو بعدها بهت بگم.

بیش از این نمی‌توانم گرمای این‌جا را تحمل کنم. دلم می‌خواهد هر چه زودتر بیرون

بروم. سر بحث قبل برمی‌گردد.

- خوب، حالا بخشیدی؟

بازیگوش می‌شوم.

- شرط داره.

باز ابرویش بالا می‌رود.

- فردا رو مرخصی بدید.

نیشخندی می‌زند.

- می‌دونستی معامله باهات کار خیلی سختیه خانم پرتوی؟

زمزمه می‌کنم.

- می‌دونم.

چشم‌های رقصانش را در صورتم می‌چرخاند. صدایش آرام‌تر شده است.

- بعد شام می‌بینمت. کارآموزیت از امشب شروع می‌شه.

پلک می‌زنم. حس عجیبی در وجودم از طریق رگ‌های متصل به قلبم ریشه می‌دواند.

کمی جابه‌جا می‌شوم و درحالی‌که صدای کوبنده‌ی ضربان قلبم را به‌وضوح می‌شنوم از

جایم بلند می‌شوم. قبل از بازکردن در اتاق صدایش را می‌شنوم و سمتش سر می‌چرخانم.

- راستی...

دستم روی دستگیره می‌ماند. با طرحی از لبخند در نگاه مهربانش لب می‌زند:

- لباست خیلی قشنگه.

از تعریف غافلگیرکننده‌اش سرخ می‌شوم و سرم را پایین می‌اندازم تا متوجه‌ی

هل‌شدنم نشود. زیر لب تشکر می‌کنم و تقریباً خودم را به بیرون پرت می‌کنم و به طرف

طبقه‌ی پایین پا به فرار می‌گذارم.

فصل ششم

چادر مشکی را روی سرم صاف می‌کنم و روی صندلی می‌نشینم. تپش‌های بی‌قرار قلبم به گلو و دهانم رسیده است و هیجان و دل‌تنگی جانم را به لب می‌رساند. نگاه مشتاقم را به شیشه‌ی روبه‌رویم می‌دوزم. به میله‌های آهنین که حصار نفرت‌انگیزی بین من و پاره‌ی تنم ایجاد کرده‌اند. آیه‌الکرسی را زیر لب زمزمه می‌کنم. خدایا انتظار سخت است. این یازدهمین بار است که به این جا می‌آیم و دست‌خالی برمی‌گردم. خدایا کاری کن این بار راضی به دیدنم شود.

خیلی طول می‌کشد. نمی‌آید؟ باز هم؟ دلم می‌شکند. چادرم را مشت می‌کنم. می‌خواهم بلند شوم که نگاهم به روبه‌رویم کشیده می‌شود. میخ چشم‌های خیسش می‌شوم. چشمه‌ی اشکم بدتر از او می‌جوشد. چقدر لاغر و شکسته شده است. به تندی، با کف دست اشک‌های مانع دیدم را پس می‌زنم و به خود می‌آیم و گوشه‌ی را برمی‌دارم. به گوشه‌ی اشاره می‌کنم. نمی‌دانم از دیدنش بعد هفته‌ها انتظار خوشحال باشم یا از این‌جا بودنش زار بزنم؟

- سلام مامانم.

هق‌هق می‌کند و آوای لرزانش در گوشه‌ی می‌پیچد.

- سلام عزیز دلم. سلام گل مادر. گریه نکن قشنگم.

اشک‌هایی که پرده‌ای روی دیدم کشیده‌اند را رها می‌کنم تا بهتر ببینمش.

- چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دستش را روی شیشه‌ی بینمان می‌گذارد.

- منم دلم برات تنگ شده بود مادر. پویان چطور؟ چیکار می‌کنه؟

انگشتم را درست همان‌جا روی شیشه می‌کشم. راضی نمی‌شوم. خم می‌شوم و

انگشتانش را از پشت شیشه می‌بوسم.

- پس چرا این همه اومدم دیدنت نیومدی؟ می‌دونی پویان چقدر بهونه‌ت رو می‌گیره؟

آه می‌کشد. گریه‌اش بند آمده است.

- رو سیاهم مادر. شرمنده‌تونم. من نتونستم جای...

- نگو! این جووری نگو مامان، تو کاری نکردی که شرمسار باشی.
- از پویان بگو؟ حالش خوبه؟ اذیتت که نمی‌کنه؟ به درس و مشقش می‌رسه؟
سرم را تکان می‌دهم.
- خوبه مامان، خیالت راحت، بعد امتحانا فرستادمش پیش مامان بزرگ.
- خودت چیکار می‌کنی؟
- منم خوبم، یه جای خوبم کار پیدا کردم.
- رنگ نگاهش نگران می‌شود.
- کجا مادر؟ چه جور جایبه؟ تو رو خدا مواظب باش.
- اعلام می‌کنند وقت ملاقات تمام شده است.
- برات نامه نوشتم همه‌چیزو توضیح دادم. یه خورده هم خرت و پرت و خوراکی گذاشتم، تحویل دادم بهت بدن. مامان مواظب خودت باش، بازم میام. برام دعا کن.
- دوباره اشک‌هایش سرازیر می‌شوند.
- باشه مادر. تو هم مواظب خودت باش. پویان و به تو می‌سپارم.

روی صندلی کنار فضای سبز گوشه‌ی خیابان می‌نشینم و به ساندویچ سوسیس‌گازی بزرگ می‌زنم. هنوز دست و پاهایم از شدت هیجان دیدن مادر می‌لرزند. کی فکرش را می‌کرد که روزی پشت میله‌های زندان ملاقاتش کنم؟ دلم می‌خواست بغلش کنم، بیوسمش و بویش کنم، اما نمی‌گذارند. دستهای ظالم روزگار ما را از هم جدا کرده و نمی‌گذارد. با چه قساوتی شکافی عمیق بینمان انداخته است. شکافی که چندین سال گریبان‌گیرمان می‌شود و محکوم به جداییمان کرده است. اگر بخوایم خودمان را در یک جمله توصیف کنیم می‌گوییم؛ آدم‌هایی که دیگه هیچ ذوقی برای هیچ چیز درون‌شان باقی نمانده!

کوله‌ام را روی دوشم جابه‌جا کردم و در مغازه را هل دادم و وارد شدم. مادر کنار میز خیاطی ایستاده و با زنی جوان، حدوداً چهل‌ساله، گرم صحبت بود.

- سلام به همگی.

سر دخترها سمتم چرخید و با لبخند جواب سلامم را دادند. مادر گونه‌ام را بوسید.

- سلام مادر، خسته نباشی. کلاست تموم شد؟ زود اومدی؟

در جوابش گونه‌اش را بوسیدم.

- استادمون نیومد، کلاس کنسل شد.

- ماشالله دخترته؟ چقدر نازه، عزیزم.

از تعریف زن گونه‌هایم داغ شد. مادر معرفی کرد.

- دخترم پریا. ایشونم همون خانم افشار هستن که برات تعریفشون رو کردم.

شناختمش.

با اکراه دستم را سمتش دراز کردم. دستم را به گرمی فشرد، اما همچنان با احساسی مضمنزکننده دست به گریبان بودم.

- خوشبختم.

- خوب، پس من فردا باهاتون تماس می‌گیرم.

از همه خداحافظی کرد. تا آخرین لحظه که پایش را از مغازه بیرون گذاشت با غضب نگاهش کردم. با بی‌حوصلگی کوله را روی میز کنارم گذاشتم.

- سیمین امروزم نیومد؟

نگار با قیچی پارچه گلپهی را برش داد.

- بچه‌ش مریضه، بردش دکتر.

مادر پشت میز چرخ نشست و مشغول شد. اخم‌هایم در هم رفت. آهی کشیدم و با حرص لب‌هایم را روی هم فشردم. نزدیک ظهر بود، دخترها کار را تعطیل کردند. فاطمه زودتر از بقیه دست از چرخ برداشت و درحالی‌که روسری‌اش را مرتب می‌کرد بلند شد.

- بچه‌ها خسته نباشید! خداحافظ تا ساعت سه.

دختر خوب و مهربانی بود. تازه‌وارد بود. چند ماهی می‌شد که مادر کارگاه خیاطی‌اش را بسط داده و دو نفر دیگر هم اضافه کرده بود. خدا را شکر اوضاع‌امان بهتر شده بود و با گرفتن سفارش‌های لباس‌های مجلسی تقریباً کاروبارمان داشت سکه می‌شد.

با عصبانیت در حیاط را به هم کوبیدم.

- یواش دختر.

با شتاب از پله‌ها بالا رفتم و کوله‌ام را گوشه‌ای پرت کردم.

- هیچ معلوم هست چته؟

دست به سینه روبه‌رویش ایستادم.

- پس بالاخره این زنیکه رو دیدیم.

مادر چادرش را تا کرد.

- درست حرف بزن دختر. تو تربیت نداری؟

داد زد:

- نه، واسه این زنیکه‌ی شارلاتان ندارم.

مادر سری از روی تأسف تکان داد و به آشپزخانه رفت. دنبالش رفتم.

- مگه نگفتم با این دیگه حرف نزن. بهش بگو جوابت منفیه؟

مادر قابلمه‌ی برنج را برداشت و روی گاز گذاشت.

- الله اکبر! آخه دختر این خانم افشار بنده خدا چه هیزم تری به تو فروخته که باه‌اش

لجی؟

دندان‌هایم را روی هم فشردم. با حرص چند بار چهار انگشت دست راستم را در کف دست دیگرم کوبیدم و شمرده گفتم:

- مادر من... این آدم... یه ریگی به کفشش هست. اصلا داد می‌زنه واسه توره پهن کرده.

مادر سر تکان داد و بشقاب‌ها را از کابینت بالا برداشت.

- آخه توره چیه؟ چرا الکی نفوس بد می‌زنی؟ اون بنده‌ی خدا می‌گه شریک بشیم، پیشنهادشم خوبه. بد تو کارم پیشرفت کنم چهل نفر زیر دستم کار کنن؟ یه جای بهتر کارگاه بزنیم؟

چرا نمی‌خواهد چشمانش را باز کند؟

- نه خیر، اینا بد نیست، اما این پیشنهادی که داده بو می‌ده. من بهش اعتماد ندارم. حالا هی شما حرف خودت رو بزن.

سفره را پهن کرد و غذا را کشید. پویان از مدرسه آمد. از صدای توپ پلاستیکی که به در و دیوار حیاط می‌خورد سمت پنجره‌ی رو به حیاط رفتیم. پرده توری را کنار زدیم و پنجره را باز کردیم.

- پویان بیا نهار.

پویان کیفش را کنار حوض رها کرده بود و توپ‌بازی می‌کرد.

- سلام.

- علیک سلام. باز تو شلوارت و گلی کردی؟

- با بچه‌ها یه دست فوتبال زدیم. سه هیج بردیم. آی حال داد. من یه پاورنال دوام خندیدم و به اتاقم برگشتم.

ساعت نزدیک هشت شب بود که از شرکت بیرون آمدم. رضا با ابرو به رها اشاره کرد.

رها سعی می‌کرد خنده‌اش را جمع کند.

- پس کی با مامانت حرف می‌زنی پریا؟ دل داداشم آب شد.

سرخ شدم و زیرزیرکی نگاهی به رضا انداختم. او هم با لبخندی شیرین بر لب سرش را از روی خجالت پایین انداخته بود. گلویم را صاف کردم و با چشم‌واپرو برای رها خطونشان کشیدم. رضا خنده‌ی صداداری کرد و سمت ماشینش رفت.

نیشگونی از بازوی رها گرفتم.

- خیلی بدجنسی.

خنده‌ی دلفریبی سر داد. بازویش را مالید.

- به من چه؟ به رضا بگو از صبح کچلم کرده که بهت بگم کی بیایم خواستگاری؟

لبم را از روی شیطنت گاز گرفتم و درحالی که قند در دلم آب می‌شد، سرخوش، با کوله‌ام ضربه‌ای به رها زدم.

- حالا حالاها باید صبر کنه.

و پا به فرار گذاشتم. جیغی کشید و دنبالم دوید. از پشت طوری مقنعه‌ام را کشید که تا گردنم پایین آمد. البته که دکتر هومن فرودی از دور چپ‌چپ نگاهمان می‌کرد. بعد از سه هفته جنگ اعصاب با مادر بالاخره آب پاکی را روی دستم ریخت. - تو دخالت نکن دختر. امروزم مغازه رو تحویل می‌دم می‌ریم زیرزمینی که خانم افشار اجاره کرده.

از عصبانیت می‌خواستم منفجر شوم. زنگ خانه به صدا درآمد. به حیاط رفتم. همین که در را باز کردم مبهوت به دو مرد و یک زن روبه‌رویم زل زدم. - منزل خانم شهین صبوری این‌جاست؟ - بله.

نگاهم در صورت مردی در لباس پلیس گیر کرده بود.

- صداشون کنین بیان دم در.

مادر آمد. کم‌کم صداها مبهم شدند.

- شهین صبوری من هستم، امرتون؟

- شما به جرم...

چی؟ نفسم بند آمد و یک‌باره از فرق سر تا نوک پا یخ زدم. زنی که همراهشان بود و به دور دستان مادرم دستبند زد را دیدم. دیدم لب‌های مادر تکان می‌خوردند. دیدم زانوهای لرزانه‌ام تاب نیاوردند. دیدم که همسایه‌ها دورم جمع شدند. کنار در سر خوردم و شوکه سر جا نشستم. دیدم که مادر را با همان چادر گل‌دار سوار ماشین پلیس کردند و دیگر چیزی ندیدم، زیرا پلک‌هایم بی‌اختیار روی هم افتادند و از هوش رفتم.

فصل هفتم

یادآوری گذشته حال را دگرگون می کند. دستی به صورت خیسم می کشم و از روی صندلی بلند می شوم. ساندویچ نیم خورده ام را در سطل آشغال می اندازم. هوا تاریک شده است. خسته و کوفته از خانه ی مادربزرگ برمی گردم. پویان سراغ مادر را می گرفت. دلتنگ است. دلم نیامد از صورت رنگ پریده و خطهای عمیق دور لبهای مادر برایش بگویم. فقط گفتم حالش خوب است و گفته تا بازگشتش پیش مادربزرگ بماند. سریع لباسی که حمیرا برایم آورده را می پوشم و به اتاق شمسی خانم می روم. مهرداد کنار تخت نشسته و سر به سر شمسی خانم می گذارد.

- سلام.

سر می چرخاند، نگاهی به سرتاپایم می اندازد و ابرویش بالا می رود. لبخند می زند و به گرمی جوابم را می دهد. کنار تخت شمسی خانم می روم و دستش را می بوسم.

- سلام شمسی خانم، خوبین؟

خوش اخلاق به نظر می رسد.

- سلام دخترجون، مرخصی خوش گذشت؟

- ای! بد نبود.

مهرداد بشقاب غذا را در سینی می گذارد.

- شام خوردی؟

- اشتها ندارم.

روی صورتم دقیق می شود.

- به نظر بی حال میای. ناهار چی خوردی؟

قرص بعد از غذای شمسی خانم را با یک لیوان آب سمتش می گیرم.

- یکم ساندویچ سوسیس.

- خوب نظرت چیه بریم یه کوبیده ی مَشْتی بزنیم؟

از لحنش خنده ام می گیرد. می خواهم جوابش را بدهم که هومن به همراه مردی حدوداً

سی ساله وارد می شود.

- بفرما، اینم مامان شمس.

به هومن و مرد جوان سلام می کنم. هومن با اخم نگاهی به مهرداد می کند و زیر لب جواب سلامم را می دهد. از نگاه های مرد جوان تمام تنم یخ می کند. مهرداد حالم را می فهمد.

- معرفی می کنم؛ برادرم ماهان. ایشونم پریاخانم پرستار خاله شمس.

ماهان چشم از صورتم بر نمی دارد و معذبم می کند.

- از دیدنتون خیلی خوشبختم خانم.

زیر نگاه های سه مرد رنگ لبو می شوم و سربه زیر می اندازم.

- ممنون.

ماهان نزدیک تخت می رود و سلام و احوال پرسی گرمی می کند.

- سلام، احوال خاله خانم؟ از آخرین باری که دیدمت خیلی بهتری خدا رو شکر.

شمس خانم هم با سرحالی جوابش را می دهد.

بی حوصله مشغول مرتب کردن کثوی داروها می شوم. همچنان متوجه نگاه ذره بینی ماهان هستم. حس می کنم سرتاپایم را برانداز می کند و رفتارم را زیر نظر دارد. صدایی درونم فریاد می زند؛ «فرار کن برو، برو بیرون.»

به مهرداد و اخم بین دو ابرویش نگاه می کنم. لحظه ای به ماهان و بعد به من نگاهی می اندازد و به سمت در اشاره می کند؛ یعنی بیرون بروم.

گیر افتاده ام. می ترسم اگر الان بروم هومن بگذارد روی حساب از زیر کار در رفتنم، اما ظاهراً تیزی هومن به دادم می رسد و با سیاست توجه ماهان را به خودش جلب می کند.

- خوب، امشب پیش ما می مونی؟

ماهان دوباره لحظه ای روی من متفکرانه فوکوس می کند.

- البته.

از طرز آخرین نگاه و لحنش دلم زیرو رو می شود. حس دلشوره ای عجیب حالم را خراب می کند. زیر لب به هومن که مطمئناً متوجه نگاه های آزاردهنده ی ماهان شده است با اجازه ای می گویم. هومن در تأیید سرش را تکان می دهد و به اتاقم پناه می برم.

حوله را دور موهای خیسم می پیچانم و به آشپزخانه می روم. ساعت شش ونیم صبح است و حمیرا قبل از همه بیدار شده و چای دم کرده و برای خرید نان بیرون رفته است. کمی مربای بهارنارنج و کره روی نان تست می مالم و همین که نزدیک دهانم می برم با شنیدن جمله ی:

- پیشنهاد می کنم ترکش کنی.

از جا می‌پریم و سرم را بالا می‌گیریم. ماهان دست‌به‌سینه در آستانه‌ی در ایستاده است و لبخند به لب نگاهم می‌کند. تی‌شرت و گرمکن ورزشی مشکی شیکی بر تن دارد و متبخرانه به سمت میز گام برمی‌دارد. موهایش کمی به هم ریخته و از رد خیزی حاصل از عرق روی یقه‌ی لباسش می‌فهمم از ورزش صبحگاهی برمی‌گردد. نان در دستم را با گیجی روی میز می‌گذارم.

- بیخشید؟

جلو می‌آید و بطری خالی آب‌معدنی‌اش را درون سطل زباله می‌اندازد.

- تست کره و مربا رو می‌گم، بهتره نخوریش.

برمی‌گردد و نگاهی گذرا به سرتاپایم می‌اندازد.

- هیكلت رو به هم می‌ریزه.

خواستم بگویم؛ «به شما چه مربوطه؟» که از آشپزخانه بیرون می‌رود. از وقاحت و رک‌گویی‌اش ماتم می‌برد. چقدر پررو!

بی‌توجه به حرفش، با حرص، کمی دیگر از مربا را روی نان می‌کشم و با اشتها می‌بلعم.

حمیرا آمد. بوی نان سنگک دو رو خشخاشی به‌طور تحریک‌آمیزی فضای آشپزخانه را تحت‌الشعاع قرار داده است. تکه‌ای بزرگ از نان برشته را در خامه‌عسلی می‌زنم و در دهانم می‌چپانم. از این حرکت خنده‌اش می‌گیرد.

- یواش خوشگل خانم، الان خفه می‌شی.

بعد هم به شوخی ضربه‌ی آرامی به شکم می‌زند.

- همین‌طوری پیش بری چاق می‌شیا.

جفت ابروهایم بالا می‌روند.

- چرا امروز همه گیر دادن به هیكل من؟

نگاهی به بیرون از آشپزخانه می‌اندازم تا مطمئن شوم کسی آن دور و بر نباشد.

- حمیرا؟

- جان دلم؟

کمکش می‌کنم صبحانه را آماده کند.

- می‌گم این ماهان چرا این جوریه؟ به نظرت یه جوری نیست؟

غش‌غش می‌خندد.

- امان از دست تو دختر. بنده‌ی خدا آقا ماهان پسر خیلی خوبیه. کاری به کار کسی نداره که می‌گی یه جوریه.

تکه‌های پنیر را داخل بشقاب‌ها می‌گذارم.

- آخه یه جوری نگاه می‌کنه.

- تک‌خنده‌ای می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.
- آهان! حالا فهمیدم. می‌دونی چرا؟ حتماً به خاطر شغلش.
- مگه شغلش چیه؟
به لباس‌هایم نگاه می‌کند و دنبال کلمات می‌گردد.
- شغلش... چیزه. اسم خوبی داشت. صبر کن یادم بیاد.
کمی پیشانی‌اش را می‌مالد. منتظر چشم به دهانش می‌دوزم.
- من طراح لباسم.
وای بلندی می‌گویم و چاقو از دستم می‌افتد. این که باز این جاست! تمام مدت ماهان پشت سرم ایستاده بوده و به حرف‌هایمان گوش می‌داده. از خجالت سرخ می‌شوم و سرم را پایین می‌گیرم. می‌خندد.
- معذرت می‌خوام ترسوندمت. اومدم بگم خاله‌خانم باهات کار داره.
بعد رو به حمیرا می‌کند.
- سلام حمیرا، چطوری؟
- سلام آقا ماهان گل. خوبم، خدا رو شکر. آخه پسر تو که این دختر رو زهره‌ترک کردی.
ماهان خم می‌شود و چاقو را از زمین برمی‌دارد.
- واقعا متأسفم. می‌خواهی برات آب بیارم؟
شرمنده از روی صندلی بلند می‌شوم.
- نه، ممنون.
با گفتن ببخشید از کنارش رد می‌شوم و بیرون می‌روم. بعد از صبحانه به اتاقم می‌روم. ضربه‌ای به در می‌خورد.
- بفرمایید تو.
در به آهستگی باز می‌شود. از دیدن چهره‌ی ماهان بی‌اختیار لب پایینم را گاز می‌گیرم.
- می‌تونم پیام تو؟
چقدر مؤدب.
خجالت‌زده بابت حرف‌هایی که پشت سرش زدم به دستانم خیره می‌شوم و لبم را تر می‌کنم.
- خواهش می‌کنم.
نزدیک می‌آید. توجهم به سمت دوربین عکاسی بزرگ و حرفه‌ای در دستش کشیده می‌شود.
- فکر کنم باید از اول خودم رو بهت معرفی می‌کردم. منظورم اینه که درباره‌ی حرفه‌م بهتر بود توضیح می‌دادم.

نگاهش می‌کنم. روبه‌رویم ایستاده است. حالا که دقت می‌کنم کمی از موهای شقیقه‌اش سفید شده و چشمان نافذ قهوه‌ایش شبیه چشمان مهرداد است. پوستش را برنزه و موهایش را زیتونی تیره کرده و چند سانت هم از ریشه‌های مشکی‌اش درآمده است. خط لب‌هایش به طرز شگفت‌انگیزی طراحی شده و قدش کمی کوتاه‌تر از مهرداد است، اما هیکل ورزیده‌ای دارد.

تعارف می‌کنم روی صندلی نزدیک سه‌کنج دیوار بنشیند.

- تخصص اصلی من در گذشته فقط طراحی لباس‌های مردونه بود. کت، شلوار، تی‌شرت

و...

بی تفاوت فقط نگاهش می‌کنم. تک‌خنده‌ی آرامی می‌کند.

- و الان یکی از بزرگ‌ترین طراحان لباس‌های زنونه‌ی دنیای مد هستم.

دوربینش را روی میز می‌گذارد و کمی خم می‌شود. ساق دستانش را روی زانوانش می‌گذارد و مستقیم نگاهم می‌کند. به نظرم منتظر عکس‌العملم است. از سر اجبار لبخند می‌زنم تا عبوس به نظر نیایم.

- خیلی جالبه.

احتمالا فهمیده نظر واقعی‌ام این نیست. بلند می‌خندد.

- معلومه اصلا به دنیای مد علاقه‌ای نداری.

شانه‌ای بالا می‌اندازم. با لبخندی اجباری جواب می‌دهم:

- نظری ندارم!

صاف می‌نشیند، پاهایش را روی هم می‌اندازد و چانه‌اش را می‌خاراند.

- تو درباره‌ی خودت بگو؟

طراح مد فضول! زندگی شخصی من به چه دردش می‌خورد؟

کمی خودم را لبه‌ی تخت جابه‌جا می‌کنم. سعی می‌کنم همان لبخند مسخره را حفظ کنم.

- چیز خاصی وجود نداره. من پرستار شمس‌خانمم، همین.

- چند وقته؟

- هنوز یک ماه نشده.

کمی سرش را کج می‌کند.

- و قبلش؟

علاقه‌ای به دادن اطلاعات، آن هم به یک غریبه‌ی تازه از راه رسیده ندارم. تصمیم

می‌گیرم به این بیست‌سؤالی خاتمه بدهم.

- قبلش دانشجوی حسابداری بودم.

بالافاصله بلند می‌شوم.

- ببخشید، من باید به شمسی خانم سر بزنم.
- همراه با من بلند می شود و دوربینش را برمی دارد.
- می دونم مزاحمت شدم، اما می خواستم اگه اجازه بدی...
- و درحالی که دوربینش را نشان می دهد و کمی بالا می آورد، ادامه می دهد:
- چند تا عکس ازت بگیرم.
- چی؟!
- حیف که برادر مهرداد است و گرنه با همان دوربین توی سرش می کوبیدم. آخه آدم
- چقدر می تواند پر رو باشد؟ لبهایم را روی هم می فشارم.
- علاقه ای به عکس گرفتن ندارم.
- چند قدم سمت در برمی دارم. جلویم را می گیرد.
- چرا؟
- شما بگو چرا؟ چرا باید بذارم ازم عکس بگیرین؟
- فقط چند تا عکس معمولی برای نمونه می خوام ازت بگیرم. ببین من الان برند
- خودم رو دارم و به زودی شوی لباسای زنونه رو هم استارت می زنم، برای کمپانی می خوام
- یه تست عکس ازت داشته باشم.
- نکند فکر کرده با دسته ی کورها طرف است.
- خوب که چی؟
- عصبی دستی در موهایش می کشد.
- که بشی مدل.
- خنده ام قابل کنترل نیست.
- مدل! شوخی تون گرفته؟ من اصلا از این چیزا سر در نمی آرم و فکر نمی کنم مناسب
- این کار باشم.
- در را باز می کنم و از اتاق خارج می شوم. آستینم را می گیرد و وادارم می کند دنبالش
- بروم. غرولند می کنم.
- چیکار می کنی؟
- با من بیا.
- به سالن پذیرایی می رویم. روبه روی آئینه ی قدی نگهم می دارد. کمی صدایش را بالا
- می برد. لحنش جدی است، خشک و سخت.
- نگاه کن. یه نگاه به خودت بنداز. چشمای من اشتباه نمی کنن. تو با این چهره ی
- زیباومعصوم، با این قدوهیکل جایگاهت این جا نیست. بهت قول می دم اگه به حرفای من
- گوش بدی کمتر از یک سال تو رو به اوج می رسونم. می شی یکی از مشهورترین مدلای
- دنیا. زندگی ت زیرورو می شه. ثروتمند می شی.

فرصت هضم کردن شیرینی وعده‌هایش را نمی‌دهد. رخ‌درخ هم می‌شویم.
- فقط به من اعتماد کن. من کارم رو بلام. تا حالا چند نفر مثل تو رو با خودم بردم
اون‌ور. کافیه بری در موردشون سرچ کنی ببینی به کجا رسیدن.

- اون‌ور؟ اون‌ور کجاست؟

با افتخار می‌گوید:

- ایتالیا، لندن، پاریس، کانادا.

چی؟!

- امکان نداره. من اهل این بازی نیستم. لطفتون رو خرج یکی دیگه کنید.

با گیجی نگاهم می‌کند. شاید فکر می‌کند با یک بچه طرف شده است.

- واقعا نمی‌فهممت. آخه دلالت چیه؟

- همین یک کارم مونده که لباسای باز بیوشم و برم خودم رو پیش بقیه به نمایش

بذارم. جوابم منغیبه.

درحالی که می‌روم صدایش را می‌شنوم.

- اما تو حق انتخاب داری و این جور می‌کنی نیست. در موردش فکر کن.

نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شوم. حرف‌های ماهان یک لحظه هم ذهنم را رها
نمی‌کند. شهرت، ثروت. آن هم در کمتر از یک سال. فکر مادر و آزادی‌اش از بند، فکر
پویان و آینده‌ای روشن. یادم می‌آید آخرین بار معلم ورزشش به مادر گفته بود پویان
استعداد بی‌ظییری در فوتبال دارد. چرا باید استعدادش دست‌نخورده باقی بماند؟ حتی شاید
بتوانیم دوباره کارگاه کوچکی برای مادر راه بیاندازیم. شانه‌به‌شانه می‌شوم و دست‌هایم را
زیر سرم جمع می‌کنم. «با این قدوهیکل جایگاهت این جا نیست.» تکرارش می‌کنم؛ بارها
و بارها. هوش از سرم رفته است، اما ترسی در دلم به عقب می‌کشاندم؛ اعتماد!

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم شاید خوابم ببرد، اما با صدایی غیرمعمول از جا می‌پریم
و سمت تخت شمسی خانم می‌روم. طرز تنفssh نگران‌کننده است. سینه‌اش خس‌خس
می‌کند و به سرعت بالا پایین می‌رود. تکانش می‌دهم.

- شمسی خانم؟ شمسی خانم؟ صدای من و می‌شنوید؟

چند ضربه‌ی آرام به صورتش می‌زنم و بلندتر صدایش می‌زنم. بی‌فایده است. به سمت

اتاق حمیرا می‌دوم.

- حمیرا؟ حمیرا پاشو.

با ترس از جا می‌پرد.

- هان؟ ها؟ چی شده؟

روبه‌رویش می‌نشینم و بازوهایش را می‌گیرم و سعی می‌کنم هوشیارش کنم.

- حمیرا؟ شمسی خانم حالش خوب نیست.

چشمانش بازمی‌شود و سیلی محکمی به صورتش می‌زند.

- چی؟ وای خدا مرگم بده. پس چرا نشستی دختر؟ برو هومن خان رو صدا بزن. آن قدر مضطربم که حتی نمی‌فهمم چطور خودم را به اتاق هومن می‌رسانم. چند ضربه به در اتاق خوابشان می‌زنم. جوابی نمی‌شنوم. با خودم فکر می‌کنم شاید در وضعیت مناسبی نباشند. نمی‌شود داخل بروم. از طرفی هم نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم. محکم‌تر در می‌زنم و با صدای بلند می‌گویم:

- آقا هومن؟ آقا هومن بیدار شین تو رو خدا.

دارم از نگرانی سخته می‌کنم. ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می‌رود. بالاخره چراغ اتاق روشن و در بازمی‌شود و هومن در درگاه می‌ایستد. خواب‌آلود می‌پرسد:

- چیه؟ چه خبر شده؟

به نفس نفس افتاده‌ام.

- شمسی خانم حالشون بد شده.

هومن بی‌معطلی سمت پله‌ها خیز برمی‌دارد و من قبل از این که دنبالش بروم لحظه‌ای چشمم به سمت تخت و جای خالی هلن کشیده می‌شود. تنها سؤالی که در ذهنم نقش می‌بندد این است که هلن ساعت چهار صبح کجاست؟! شانه‌ای بالا می‌اندازم و از راهرو رد می‌شوم که پشت سرم در یکی دیگر از اتاق‌ها بازمی‌شود و هلن گیج خواب سرش را بیرون می‌آورد.

- نصف‌شب این سروصداها چیه؟

به خاطر تاریکی راهرو با خیال راحت محلش نمی‌دهم و از پله‌ها پایین می‌روم.

سه روز است شمسی خانم در بخش مراقبت‌های ویژه بستری شده است. دقایقی پیش نازی با اصرار برای استراحت همراه با فرید به ویلا بازگشت. بی‌تابی‌های نازی قلبم را می‌فشرد. من و هومن طی این چند روز روی هم‌رفته بیشتر از شش یا هفت ساعت نخوابیده‌ایم و این‌جا روی این صندلی‌های پلاستیکی آبی منتظر خبر بهبودی نشستیم. هومن لیوان کاغذی نسکافه‌ی داغ را سمتم می‌گیرد.

- ممنون.

کمی از محتویات داخل لیوان را مزه‌مزه می‌کنم. چشمان هومن روی صورتم به گردش درمی‌آید.

- تو هم برو خونه بخواب، چشمات قرمز شده.

نگاهی در چشم‌های به‌خون‌نشسته‌اش می‌اندازم. به نظر بیشتر از من به استراحت نیاز دارد.

- من توی نمازخونه یه کم خوابیدم. نوبت شماست برین استراحت کنید.

لبخند نیمه‌جانی می‌زند.

- داری مقاومت بدن ورزیده‌ی من رو زیر سؤال می‌بری خانم پرتوی؟
چشم‌هایش برق می‌زنند. چقدر خسته است.

- فکر کنم آره.

درهای اتاق باز می‌شوند. هر دو از جا بلند می‌شویم. دو پرستار برانکارد شمس‌ی خانم را بیرون می‌آورند. نگران به سمت پرستاری که سیرم را در دستش گرفته می‌دوم.

- چی شده؟ کجا می‌برینش؟

پابه‌پای پرستار قدم برمی‌دارم.

- شما دخترشونی؟

قبل از من هومن کلافه می‌گوید:

- من پسرشم. می‌شه بگید مادرم رو کجا می‌برین؟

نگاه خانم پرستار، که حدود پنجاه سال دارد، روی هومن است.

- آروم باشین، جای نگرانی نیست. وضعیت بیمار رو به‌بهبود، می‌بریمشون بخش.

من و هومن از خوشحالی بال درمی‌آوریم. از ته‌دل خدا را شکر می‌گوییم و شوکه می‌شوم زمانی که هومن اشک‌شوق می‌ریزد. مهرداد و ماهان را می‌بینم که از انتهای سالن می‌آیند. هومن هم متوجه‌ی آمدن آن‌ها می‌شود. سنگینی نگاه‌های مهرداد را آشکارا حس می‌کنم. هومن با هیجان می‌گوید:

- مادر رو بُردن بخش.

شادی ماهان محسوس است، اما مهرداد با اخمی که بین دو ابرویش نشانده تنها
ضربه‌ی آرامی به پشت هومن می‌زند.

- خوشحالم حال خاله بهتر شده.

به هوای تماس با نازی از کنارشان دور می‌شوم تا خبر خوش را به او بدهم.

فصل هشتم

حمیرا اسپند دود می کند و بالای سر شمس‌ی خانم می چرخاند و زیر لب صلوات می فرستد.

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر که سالم و سلامت برگشتین خونه.
شمس‌ی خانم با سستی لبخند می زند. خیلی ضعیف شده است. غصه‌ام می گیرد.
آبجی یاسمن به همه شیرینی تعارف می کند. نازی و آرسام کنار تخت شمس‌ی خانم نشسته‌اند. هومن کیسه‌ی داروهای جدید مادرش را چک می کند. مهرداد طرف دیگر شمس‌ی خانم می نشیند. ماهان از فرصت استفاده می کند و نزدیکم می آید.

- در موردش فکر کردی؟

نگاهش می کنم، یادم نمی آید در مورد چه چیز حرف می زند که ناگهان حواس سرگردانم به شیشه‌ی زمان کوبیده می شود و همه چیز یادم می آید.

- فکر کردن نمی‌خواد. جوابم منفییه.

- لطفا جدی تر فکر کن. تصمیم‌گیری درباره‌ی آیندته.

سردو جدی خیره در چشمانش می شوم.

- و ابروم!

به آشپزخانه می روم. مهرداد دنبالم می آید. به وضوح چهره‌اش در هم است.

- ماهان باهات چیکار داشت؟

غم چشمانش دل‌نگرانم می کند.

- به نظرت چیکار می‌تونه داشته باشه؟

یک سیب از ظرف میوه‌ی روی میز برمی دارم. عصبی سیب را می گیرد و سر جایش

می گذارد.

- سؤالم رو با سؤال جواب نده.

درکش نمی‌کنم.

- تو چته؟ خوبی؟

- یک صندلی از پشت میز بیرون می کشد و می نشیند. آرامش به چهره اش برمی گردد.
کف دستش را روی صورتش می کشد.
- ببخشید، یه لحظه کنترلم رو از دست دادم.
با فاصله یک صندلی کنارش می نشینم.
- راستش اصلا نمی فهممت.
دوباره همان سیب را برمی دارد و در دستش به بازی می گیرد.
- خودمم نمی فهمم.
دستش را دراز می کند و بشقاب و چاقو را از جلوی دستم برمی دارد و مشغول پوست کندن سیب می شود.
- خوب؟
در چشمان منتظرش علامت سؤال بزرگی است.
- برادرت بهم پیشنهاد کار داده.
برای لحظه ای کوتاه دستش از حرکت بازمی ایستد و دوباره ماهرانه سیب سرخ را پوست می گیرد. این بار نگاهش به دستانش است.
- باید حدس می زدم. تو نظرت چی بود؟ نمی تونسته نه باشه که.
- از کجا می دونی آره بوده؟ به قول ارمنیا گاماس گاماس. چه عجولانه قضاوت می کنی. اتفاقا جوابم منفی بوده.
نیمی از سیب را به چاقو می زند و مقابلم می گیرد.
- چرا؟
با تشکر چاقو را از کنار می گیرم و گاز کوچکی به سیب می زنم. تردوشیرین است.
- علاقه ای ندارم و از اون گذشته نمی تونم بهش اعتماد کنم.
صورتش را کمی نزدیک می آورد.
- ماهان قابل اعتمادتر از من و هومن.
اسم هومن را طوری با غیظ می گوید که رعشه بر اندامم می افتد و باقی سیب در دهانم می ماسد. کنایه اش را می گیرم.
- چیه؟ چیزی می خوای بگی؟
فقط نگاهش می کنم و سرم را به نشانه ی منظورت چیه تکان می دهم. خودش ادامه می دهد:
- مثلا درباره ی اون چند روز بیمارستان؟
پس بالاخره طاقت نیاورد و حرف دلش را زد. چرا باید برایش توضیح دهم!
- چون همه رفته بودن استراحت من و هومن خان رو اون جا تنها دیدید و گرنه قبلش نازی خانمم بود.

نیشخند می‌زند و بیرون می‌رود.
حمیرا از پله‌ها بالا می‌رود. پشت سرش تا اتاق هومن همراهش می‌روم. اولین بار است
به این جا پا می‌گذارم.

روتختی ساتن مشکی اولین چیزی است که نظرم را جلب می‌کند و البته بالش‌های
ساتن سفید. از پرده‌های طرح دار سیاه‌وسفید خوشم می‌آید. کاناپه و پاتختی‌ها هم مشکی
هستند. و یک میز آرایش بدون آینه، با کلی عطر و ادکلن. تعجب می‌کنم وقتی می‌بینم
آینه‌اش شکسته و دیگر جایگزین نکرده‌اند. هیچ آینه‌ی دیگری هم نمی‌بینم. درست
پشت سرم، روی دیوار، پوستری در ابعاد بسیار بزرگ از عکس سیاه‌سفید تک‌نفره‌ی هومن
چشمم را به سمت خودش می‌کشاند. چرا هیچ‌جا اثری از عکس هلن نیست؟
لبه‌ی تخت می‌نشینم. بسیار نرم‌وراحت است. کمی خودم را جابه‌جا می‌کنم و به‌طور
خوشایندی سر جا بالاوپایین می‌شوم. بی‌شک پریدن روی تخت رئیس خیلی بیشتر از همه
کیف می‌دهد. از فکرم خنده‌ام می‌گیرد. کشوی پاتختی را باز می‌کنم و مواجه شدن با قاب
عکس پسر بچه‌ی خردسال در آغوش هومن در جا خشکم می‌کند. با تردید سوآلی که
روزهاست ذهنم را مشغول کرده می‌پرسم.

- حمیرا؟

برمی‌گردد و وحشت‌زده قاب عکس را از دستم می‌گیرد.

- خاک بر سرم! این و از کجا برداشتی دختر؟ زود بذار سر جاش.

باید بپرسم.

- اون عکس بچه‌ی هومن‌خانه، آره؟

با شماتت چشمانش را در کاسه می‌چرخاند.

- وای! ای داد بیداد! دختر یه وقت اسمی از بچه نبری که اگه به گوش هومن خان

برسه فقط خدا می‌دونه چی می‌شه.

بی‌خیال نمی‌شوم.

- چرا؟ مگه بچه‌ش کجاست؟

طفره می‌رود. دست‌به‌سرم می‌کند.

- پریا جان قربونت برم زود بیا اینا رو ببر واسه هومن خان که بعدش می‌خوایم

شمسی خانم رو ببریم حیاط واسه هواخوری. بنده خدا یه هفته است از بیمارستان مرخص

شده، پوسید توی اون اتاق.

به‌وقتش دوباره پیگیر خواهم شد.

گوشی و ساعت مچی بندفلزی صفحه‌سورمه‌ای شیک را می‌گیرم. از بالای پله‌ها

می‌بینم که هومن در راهروی ورودی کنار در ایستاده است. کت و شلوار مشکی خوش‌دوختی

بر تن دارد. دکمه‌ی سر آستین پیراهن سفیدش را می‌بندد. به نظر مضطرب می‌آید.

بلافاصله مشغول بستن کراواتش می‌شود. درگیر است. خنده‌ام را قورت می‌دهم و با حفظ ظاهری جدی نزدیکش می‌شوم.

- بفرمایید آقای دکتر اینا رو حمیرا داد براتون بیارم.

اخمش غلیظ‌تر می‌شود. رسماً با کراوات بیچاره کشتی می‌گیرد.

- ممنون. پریا؟

چیزی از مغزم عبور می‌کند و حتی دلم نمی‌خواهد در موردش فکر کنم. نه! لطفاً نگو!

- کمکم می‌کنی؟ دیرم شده. دیدم اون روز واسه آرسام کراوات بستنی.

لعنتی!

در برابر قدرت افکارم خشمگین می‌شوم. به اجبار جلو می‌روم و دستانم را سمت یقه‌اش می‌برم. بوی عطر سردش بینی، دهان و نفس‌هایم را به بازی می‌گیرد. زیر سنگینی نگاهش تاب نمی‌آورم. صورتم گُر می‌گیرد و دستانم به‌شدت می‌لرزند. ثانیه‌ای نگاهم بالا کشیده می‌شود. چقدر نگاهش محزون است! یاد بچه‌اش می‌افتم. یعنی تمام مدت روی صورتم خیره بوده است!

- داری چه غلطی می‌کنی؟

از فریاد هلن چهارستون بدنم می‌لرزد. به‌سرعت دستانم را پایین می‌کشم.

- دختره‌ی کثیف، می‌کُشمت.

چشمانم گشاد می‌شوند. قبل از این که دهانم باز شود، همچون ماده‌شیری، با چشمانی پر خشم سمتم خیز برمی‌دارد و چنان هلم می‌دهد که یک متر آن طرف‌تر نقش زمین می‌شوم. هومن جلوی‌اش را می‌گیرد.

- ولش کن هلن، کاری نکرده.

جیغ می‌کشد.

- تو خفه شو. دیدم داشتین با هم لاس می‌زدین.

شوکه روی زمین به خود می‌لرزم. درد در پهلو و تمام سمت راستم می‌پیچد. نمی‌توانم جسم بی‌گناهم را حرکت بدهم. صورت هومن از عصبانیت به‌طور ناگهانی رنگ عوض می‌کند و سرخ می‌شود. سیلی محکمی روی صورت هلن می‌خواباند و فریاد می‌زند.

- بسه دیگه، تمومش کن.

هلن بیشتر تقلا می‌کند. دلش می‌خواهد مرا در هم بکوبد. دوباره سندان پتک او شدم.

- هرزه، دفعه‌ی چندمته؟

دنیا بر روی سرم آوار می‌شود. می‌خواهم بمیرم. این چندمین بار است در این خانه

تهدمت می‌شنوم.

هومن میچ دستان هلن را مشت می‌کند و او را از راهرو بیرون می‌برد. صدای فحاشی

هلن هنوز هم تمام نشده است.

- حمیرا متوحش به سمتم می‌دود.
- پریا؟ خدایا کمک کن.
همچنان می‌لرزم و در خود مچاله می‌شوم. زیر بازویم را می‌گیرد و سعی می‌کند بلندم کند. نمی‌شود! پاهایم بی‌رمق‌اند.
- خدا مرگم بده. چه بلایی سرت اومده؟ صدای هلن خانم می‌اومد. کار اونه؟
خیره به سنگ‌های براق کف زمین مظلومانه اشک می‌ریزم. قدرت تکلمم را از دست داده‌ام. دوباره سعی می‌کند از زمین جدایم کند. زور می‌زند.
- یا علی!
- برو کنار. حمیرا برو یه لیوان آب‌قند براش بیار. رنگش پریده.
- خجالت‌زده چشمانم را می‌بندم.
- متأسفم، تقصیر من بود.
شدت اشکم بیشتر می‌شود. محتاطانه روی تختم می‌نشینم. به محض تماس کتفم به تخت، صورتم از درد جمع می‌شود و ناله‌ی خفه‌ای از گلویم بیرون می‌آید. بی‌اختیار دستم را روی شانهام می‌گذارم. صدایش هراسان است.
- حالت خوبه؟ درد داری؟ بذار ببینم.
به سرعت عقب می‌کشم.
- نه، خواهش می‌کنم.
دستانش در هوا بی‌حرکت می‌ماند. نگاهش متأسف است. دیگر چشم‌هایش نمی‌درخشند، سرد و مغموم‌اند.
حمیرا می‌آید. هومن لیوان را از دستش می‌گیرد.
- بیا یه کم بخور. بدجوری رنگت پریده.
گریه فراموشم می‌شود. از توجهش سرخ می‌شوم. نیم‌خیز می‌نشینم.
- حمیرا برو زنگ بزن دکتر بگو سریع خودش رو برسونه.
- چشم آقا.
لیوان را نزدیک لبم می‌آورد. سربه‌زیر از دستش می‌گیرم.
- پریا؟
خدایا چه بلایی سرم آمده است؟ دیگر نمی‌خواهم اسمم را از زبان این مرد بشنوم.
ظرفیتش را ندارم. صدایش نزدیک‌تر می‌شود.
- نگام کن، لطفاً.
شیرینی آب‌قند را قورت می‌دهم. به زحمت نگاه تب دارم را بالا می‌کشم.
- فکر کنم بازم باید بهت باج بدم تا من رو ببخشی، درسته؟
تا به حال این قدر از نزدیک چشمانش را نکاویده‌ام.

سرم را تکان می‌دهم. ردی از خنده کافی است تا سقوط قلبم را یک‌سره کند.

- به جز مرخصی، دیگه ازم چی می‌خوای؟

لعنت برمن! نگو چه می‌خواهی؟ اخم کن و بگو بیرونم می‌کنی تا تاوان قلب هرز رفته‌ام را پس دهی. بر سر تپش‌های بی‌تاب قلبم بانگ می‌زنم؛ "لعنتی". این مرد متأهل است. از جانم چه می‌خواهی؟، اما ناآرامی‌هایش سرکوب نمی‌شود که نمی‌شود. تلفنش زنگ می‌خورد. نگاهی به صفحه‌اش می‌اندازد و فاصله‌ی بین دو ابرویش کمتر می‌شود. صدایش جدی است.

- بله؟... نمی‌تونم پیام... کنسلش کنید.

گوشی را قطع می‌کند. باز هم معذب شده‌ام.

- من نمی‌خوام مزاحم کارتون بشم، حالم خوبه.

خنده‌ی شیرینش منقلب می‌کند.

- می‌خوام تا وقتی دکتر میاد، کنارت باشم. اشکالی داره؟

شوخی‌اش گرفته! الان است که سخته کنم. تازه می‌پرسد اشکالی دارد؟ اشکالش این است که قلبم دارد از زور هیجان با تمام توانش خون بدنم را به صورتم پمپاژ می‌کند.

- باز که تو رنگت پرید و احتمالاً یخ کردی. یادت باشه حتماً به دکتر بگی.

حالم از احساسات مسخره‌ام به هم می‌خورد. باید برای همیشه دفنش کنم. می‌دانم که هیچ قصدی از مهربانی‌اش ندارد. چرا من باید از توجه یک مرد قدرتمند و جذاب به خودم لذت ببرم. به هلن فکر می‌کنم. تاوان کمبود محبت مرا که نباید یک زن دیگر بدهد!

از جایش بلند می‌شود. کتتش را درمی‌آورد و به جالباسی پشت در، کنار لباس‌هایم، آویزان می‌کند. از دیدن این که لباسش کنار لباس‌های من آویزان شده است حس نزدیکی بیشتری با او می‌کنم و باز هم لذت می‌برم و دوباره وجدانم شروع به بستن رگبار شماتت به سمت افکارم می‌کند. جلوی آئینه می‌رود و سعی می‌کند موهای به هم ریخته‌اش را با سرانگشتانش مرتب کند. بعد نگاهی به کراواتش می‌کند و به دنبالش نگاه تحسین‌آمیزی سمت من می‌اندازد. یک ابرویش نامحسوس بالا می‌رود.

- خوب بستیا.

کاش فکر هلن در مورد ما درست بود. نمی‌دانم چرا حس بی‌رحمی در درونم شروع به جوانه‌زدن کرده است. شاید اگر آش نخورده دهنتم بسوزد نتیجه‌اش این شود.

کمی نزدیکم می‌آید.

- از کی یاد گرفتی؟

صاف می‌نشینم.

- مامانم، خیاط ماهریه.

کنارم می‌نشیند. کنجکاوانه نگاهم می‌کند.

- یعنی هم مادرت خیاطی می‌کنه و هم تو کمک‌خرج خانواده‌تی؟
انعکاس بلند ضربان قلبم در سرم می‌پیچد و غم بر چهره‌ام شرنگ می‌پاشد. بی‌رحمانه ناخن انگشت سبابه‌ام را کنار انگشت شستم فرومی‌کنم. فشار لب‌هایم روی هم خطی صاف می‌سازد.

- نه، فقط من.

دهانش باز می‌ماند. بعد از لحظه‌ای سکوت محتاط می‌شود.

- پس ... مادرت دیگه...

- اون دیگه خیاطی نمی‌کنه.

به‌شدت چشمانش پر از سؤال می‌شود و از آن بدتر این منم که نمی‌خواهم این بحث بیش از این باز شود. گلویش را صاف می‌کند.

- می‌تونم درکت کنم اگه نخوای در موردش حرف بزنی.

نفس عمیقی از روی راحتی می‌کشم و در دلم خدا را شکر می‌کنم، بالاخره کنجکاوی‌اش را درز گرفت.

- ممنون. دیگه نمی‌تونم در موردش حرف بزنم.

ضربه‌ای به در می‌خورد. هومن اجازه‌ی ورود می‌دهد و از کنارم بلند می‌شود. در باز می‌شود و لبخندی از روی رضایت می‌زنم وقتی می‌بینم دکتر یک خانم است.

حمیرا نوچ‌نوچی می‌کند و با ملایمت پماد را جای کوفتگی روی شانه و کمر و قوزک پایم می‌زند. از دیدن رد کبودی سیاه دلم ریش می‌شود. درد دوباره در تنم می‌پیچد. مسکن را می‌خورم و می‌خوابم.

غرق در خواب از صدای قیژقیژ در اتاقم لای چشمانم را باز می‌کنم. نمی‌دانم چه ساعتی است، اما همه‌جا سیاه مطلق است. پلک‌هایم با مقاومت روی هم می‌افتند. بعد از پایین رفتن کنار تختم حضور کسی را حس می‌کنم. دستی روی موهای پریشانم، که صورتم را پوشانده، کشیده می‌شود. بویی آشنا دارد. مغزم جستجوگرانه دنبال شناسایی‌اش است. به خاطر مسکن‌ها رمق دوباره باز کردن چشمانم را ندارم. گذشته از آن در این تاریکی چیزی پیدا نیست. با رفتنش بی‌خیال می‌شوم و در خواب عمیق فرومی‌روم.

فصل نهم

در میان چمنزارهای سبز و باطراوت حیاط قدم می‌زنم. نفس عمیقم را محبوس کرده‌ام و با لذت رها می‌کنم. نم خاک آب‌پاشی شده‌ی باغچه مشامم را پر می‌کند. دستانم را باز و خنکای نسیم را میان انگشتانم لمس می‌کنم.

حمیرا و آبجی یاسمن ملحفه‌های سفید را روی طناب پهن می‌کنند و دو طرفش را می‌کشند تا صاف شود. کمی از آن‌ها دور می‌شوم. خیلی وقت است دلم می‌خواهد سری به قسمت پشتی ساختمان بزنم. با لذت از کنار فضای گلکاری شده و درختچه‌های کوچک رد می‌شوم و چشمانم گرد می‌شود از دیدن چیزی که جلوی پایم است.

- کجا غیبت زد دختر؟

قدم به سمت جلو می‌گذارم. باورم نمی‌شود این قطعا حماقت محض است.

- حمیرا این چیه؟

نزدیکم می‌شود.

- امان از دست تو دختر کنجکاو. بیا بریم الان یاسمن با خودش می‌گه اینا چی دارن

پیچ می‌کنن.

- این جا قبلا استخر بوده، نه؟

پوفی می‌کند. بالاخره به حرف می‌آید.

- آره. قبلا استخر بوده، ولی هومن خان دستور دادن پُرش کردن.

با تعجب نگاهم را بین جای استخر بسیار بزرگ و حمیرا می‌چرخانم.

- آخه چرا؟

با تأسف سر تکان می‌دهد. صورتش در هم و گرفته می‌شود. آهی سوزناک از ته دلش

می‌کشد.

- هی داد بی‌داد! این جا نمی‌شه، بریم توی اتاقم برات می‌گم.

با هیجان روی تختش چهارزانو می‌نشینم. صدایش را پایین‌ترین حد ممکن آورده

است.

- اینا رو بهت می‌گم، اما دیگه نباید سؤال بپرسی.
به تندی سر تکان می‌دهم و سرتاپا گوش می‌شوم.
- تا دو سال پیش همگی تو این خونه خوش‌وخرم زندگی می‌کردیم. شمسی خانمم سرپا بود و تو خونه خانمی می‌کرد. اون عکس توی اتاق هومن خان یادته؟ عکس سهیل پسر هومن خان بود.

بغض می‌کند. ارتعاش صدایش دلم را می‌لرزاند.
- تقریباً دو سال پیش تابستون، یه روز ظهر، مهمونی بزرگی توی ویلا بود. همه‌ی فامیل دور هم جمع شده‌بودن و بگو بخندی بود که بیا و ببین، اما دو سه ساعت بعد از ناهار نمی‌دونم کی در رو باز گذاشته بود و سهیل چه‌جوری رفته بود توی حیاط. هومن خان و هلن خانم و تمام خدمتکارا کل خونه رو دنبال سهیل گشتن تا این‌که هومن خان جسم بی‌جونش رو روی آب همون استخر پیدا کرد.

بچه‌ی بی‌گناه. دلم کباب می‌شود. اشک‌هایش صورتش را می‌پوشاند.
- اون طفل معصوم فقط دو سالش بود. هومن خان از غصه دیوونه شده بود. هلن خانمم همین‌طور. هومن خان هلن خانم رو مقصر می‌دونست. از اون روز همه چی بهم ریخت. دیگه این خونه رنگ آرامش نندید. چند وقت بعدش هومن خان به آقامحسن گفت کارگر بیاره استخر رو پُر کنه. نمی‌دونم، والا شاید داشت از قاتل بچه‌ش این‌جوری انتقام می‌گرفت. خدا می‌دونه چه چیزایی که با چشمام ندیدم. اون اتاقی هم که طبقه‌ی بالا کنار اتاق شمسی خانم دیدی اتاق سهیل بود، اما هنوز وسایلیش دست‌نخورده، مثل روز اول، سر جاشه. بارها دیدم هومن خان ساعت‌ها میره توی اتاق و در رو روی خودش می‌بنده.
پس برای همین است که اکثر اوقات چشمانش غم‌آلود است.
- بالاخره آقای دکتر تونست هلن رو ببخشه؟ آخه همین الانم انگار رابطه‌شون خوب نیست.

با دستمالی صورت خیسش را پاک می‌کند.
- کدوم رابطه؟ والا ما که بین این دو نفر زندگی ندیدیم. اوایل صدای دعواشون تا هفت تا خونه اون‌ورتر می‌رفت، اما نمی‌دونم چی شد که هومن خان کلاً اخلاقش عوض شد و...
شده و...

صورتش را نزدیک صورتم آورد و پچ‌پچ کنان ادامه داد:
- بین خودمون باشه، یه روز به من و یاسمن گفت تمام وسایلی هلن خانم رو از اتاقشون ببریم یه اتاق دیگه.
این دیگه خیلی عجیب است. یعنی تا این حد با هم مشکل داشتن؟ الان به این نتیجه رسیدم که واقعا نمی‌شود از ظاهر زندگی بقیه قضاوت کرد که چه حالی دارند. راست می‌گویند تنها پول خوشبختی نمی‌آورد و خیلی چیزهای دیگه باید باشد تا آرامش را تکمیل

کند. ولی هنوز ذهنم درگیر دلیل این همه فاصله بین هومن و هلن مانده است. از آن گذشته این‌ها با این وضعیت اگر طلاق می‌گرفتند که خیلی برایشان بهتر بود.

موهای سفید شمسی‌خانم را برس می‌کشم. بلند و پرپشت است. با این که تازه سشوار کشیدم، ولی هنوز نمناک است و حس خوبی می‌دهد.

- شمسی‌خانم، می‌گم چرا موهاتون رو رنگ نمی‌کنین؟
می‌خندد. خوشحالم دوباره سرحال است.

- دلت خوشه دخترجون، من و چه به این قر و فرا؟
آه می‌کشد.

- دیگه از من گذشته.

سرش را می‌بوسم و از پشت بغلش می‌کنم.

- تو رو خدا این جوری نگی. شما هنوزم جوونین.
بعد جلویش می‌پریم و با اشتیاق می‌گوییم.

- اصلا امروز روز شماست. هم موهاتون رو رنگ می‌کنم، هم کوتاه.
لبخند مهربانش به اخمی ملایم تبدیل می‌شود.

- مگه تو بلدی؟
با شیطنت بادی به غنغب می‌اندازم.

- بله که بلدم. بعد دیپلم سه ماه تابستون رفتم دوره‌ی آرایشگری.
راضی‌کردنش کار سختی نیست. مایه‌اش چند تا ماچ و کمی دلبری است.

حمیرا را برای خرید رنگ مو و وسایل مورد نیازم می‌فرستم و دست‌به‌کار کوتاهی موهای ابریشمی شمسی‌خانم می‌شوم.

- شمسی‌خانم جان ماشالله، بزخم به تخته، چقدر رنگ موهاتون بهتون میاد. انگار ده سال جوون‌تر شدید.

حمیرا آینه را جلوی صورت شمسی‌خانم می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- خودتون ببینین.

شمسی‌خانم لبخندی از روی رضایت می‌زند. به نظر روحیه‌اش تغییر کرده است.

- دستت درد نکنه دخترجون.

حمیرا به شوخی سقلمه‌ای به پهلویم می‌زند.

- ای ناقلا! تو این قدر هنرمند بودی و رو نمی‌کردی؟
از تعریفش، با خجالت، سرم را کج می‌کنم و در دلم از شادی شمسی‌خانم خوشحالم.

نازی وارد اتاق می‌شود. دهانش باز می‌ماند.

- وای مامان چقدر عالی شدین؟ کی آرایشگر آوردین؟
هر سه می‌خندیم و باعث تعجب نازی می‌شویم.

- حرف بدی زدم؟
- حمیرا دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.
- کار این خوشگل خانمه.
- اوه! کارت حرف نداره. از این به بعد مشتریتم.

روزها می‌گذرد. حالا دیگر شمسی خانم می‌تواند با واکر راه برود. احساس می‌کنم دیگر نیازی به پرستار سرخانه ندارد.

دفترچه حساب بانکی‌ام را نگاه می‌کنم. ماشین حساب را برمی‌دارم. هزینه‌های دفتر و کتاب و مدرسه و پوشاک پویان را کم می‌کنم. با ناامیدی آه می‌کشم. چقدر کم دارم؟ بیشتر از چهل میلیون! لپ تاپ هومن را روی میز کوچک اتاقم جابه‌جا می‌کنم و دوباره مشغول ثبت اسناد می‌شوم. از وقتی متوجه حس غریب نسبت به هومن شده‌ام کارهای حسابداری را به اتاق خودم آورده‌ام تا بیشترین فاصله را با او حفظ کنم. از خودم می‌پرسم فایده‌ای هم داشت! و تنها جوابی که بی‌تعارف از قلب گستاخم بلند می‌شود «نه» است.

چشمان خسته‌ام را می‌مالم. نزدیک غروب است. عطر خاک باران‌زده باز هم مشامم را نوازش می‌کند. کنار پنجره می‌روم و بازش می‌کنم و بلافاصله با ذوق سمت حیاط می‌دوم. تا جایی که می‌توانم از ساختمان دور می‌شوم. می‌خواهم با خیال راحت در تنهایی‌ام بی‌خیالی کنم.

دستانم را بازمی‌کنم و صورتم را رو به آسمان می‌گیرم. می‌چرخم. یک دور، دو دور، باز هم و باز هم! اولین باران روزهای آخر شهریور. با لذت نفس عمیقم را نگه می‌دارم. باران شدت می‌گیرد. از نسیم خنک می‌لرزم، اما بی‌خیال این حلاوت نمی‌شوم.

- الان سرما می‌خوری دختر.

صدای هومن از خلسه بیرونم می‌کشد. از صدایش جا می‌خورم و با خجالت سمتش می‌چرخم.

- بارون و دوست دارم.

اخم کرده است. کتتش را درمی‌آورد و روی شانه‌ام می‌اندازد.

- بارون نه، مریضی رو بیشتر دوست داری.

با اشاره به سمت ساختمان هدایتیم می‌کند. قلبم بیدار می‌شود و پاهایش را به زمین می‌کوبد.

- شانس آوردی از پنجره‌ی اتاقم دیدمت و گرنه امشب تا صبح سینه پهلو می‌کردی.

از لحن گرفته و بدخلقی‌اش دلم می‌گیرد. تا اتاقم همراهی‌ام می‌کند. سریع پنجره را

می‌بندد. کتتش را از شانه‌ام برمی‌دارم و سمتش می‌گیرم.

- ممنون.

آن را روی تخت می‌گذارد و شال را از روی جالباسی پشت در می‌آورد.

- بیا، شالت خیس آبه، زود عوض کن تا کار دستمون ندادی.

بی حرکت به جای خالی حلقه‌اش چشم می‌دوزم.

- برای چی ماتت برده؟ بگیر دیگه.

با گیجی سرم را بالا می‌گیرم و در چشمانش خیره می‌شوم. با کلافگی سر تکان می‌دهد و پوفی می‌کند. کتکش را برمی‌دارد و بیرون می‌رود و من حتی فرصت نمی‌کنم در برابرش واکنش نشان بدهم. فقط به معنای جای خالی حلقه می‌اندیشم. وجدانم با خشم سرم فریاد می‌زند: «ای خودخواه! تو راضی به از هم پاشیدن زندگی کسی دیگه هستی به خاطر بی‌قراری دل خودت؟»

چند دقیقه‌ی بعد ضربه‌ای به در می‌خورد. در روی پاشنه می‌چرخد و مهرداد سرش را داخل می‌آورد. همان عینک معروفش را بر چشم دارد.

- اجازه هست؟

خنده‌ام می‌گیرد.

- تو که نصف اومد تو، دیگه چرا واسه بقیه‌ش اجازه می‌گیری؟

با پررویی وارد می‌شود، در را می‌بندد و با شوخ‌طبعی کنارم، لبه‌ی تخت، می‌نشیند.

- اختیار دارین. بخش اصلیش مونده بود بیاد تو. فقط سروکله که قبول نیست، مهم قلبه.

با انگشت سبابه و لحن مؤکد به قسمت سمت چپ سینه‌اش اشاره می‌کند.

- قلب!

لب‌هایم را جمع می‌کنم تا جدی به نظر برسم.

- اون وقت تو داری؟

رنگ نگاهش از این رو به آن رو می‌شود.

- اگه بخوای می‌تونم نشونت بدم.

سنگینی جو بینمان آزارم می‌دهد. تنگی نفس گلویم را می‌فشرد. با بالشت به پشتش می‌کوبم.

- سر به سرم نذار.

بلافاصله از جایم بلند می‌شوم و پشت لپ تاپ می‌نشینم. جرئت نگاه در صورتش را ندارم. سکوت طولانی عذاب‌آور است. نفسی می‌کشد و سمتم می‌آید و لپ تاپ را می‌بندد. اخم می‌کنم.

- دیوونه‌ای؟

باخونسردی سرش را تکان می‌دهد.

- آره.

شالم را جلو می‌کشم.

- معلومه!
- درست روبه‌رویم می‌ایستد.
- باهات حرف دارم.
- همچون آهوئی در دام گیر افتاده‌ام.
- بگو؟
- گفتنیا رو همین الان گفتم و می‌خوام در موردش جدی فکر کنی.
- نمی‌دانم وقتی از شرایط خانواده‌ام آگاه شود باز هم این‌گونه مصمم پای حرفش می‌ایستد یا نه!
- ما به درد هم نمی‌خوریم.
- نیشخند می‌زند و چانه‌اش را می‌خاراند.
- چرا؟ نکنه فقط مردای متأهل به دردت می‌خورن؟
- و درحالی‌که یک تای ابرویش را بالا می‌فرستد، با کنایه ادامه می‌دهد:
- مثلاً مثل هومن.
- با عصبانیت از جا بلند می‌شوم. خشم از دستان مشت‌شده‌ام به سمت چشمانم می‌دود. او هم دست کمی از من ندارد. به نفس‌نفس افتاده است. از داغی نفس‌هایش به عمق حرصش پی می‌برم. این بحث باید برای همیشه همین‌جا چال شود. عجیب لغت‌به‌لغت کلامم را با غضب، سخت و محکم ادا می‌کنم.
- حرف دهنتم رو بفهم. خودت خوب می‌دونی بین من و آقای دکتر هیچی نیست.
- با نفرت کنارش می‌زنم. فقط چند قدم به سمت جلو برمی‌دارم که نیشخند بلندتری تحویلیم می‌دهد.
- آقای دکتر!
- بلافاصله با تمسخر از پشت سر کنار گوشم می‌آید.
- توی خلوتتونم این‌قدر رسمی‌صداش می‌زنی؟
- به‌سرعت برمی‌گردم و سیلی محکمی به صورتش می‌زنم. لحظه‌ای دستم در هوا بی‌حرکت می‌ماند. هر دو در بهت فرومی‌رویم.
- قطره اشکی که روی گونه‌اش سُر می‌خورد قلبم را به آتش می‌کشد. تازه می‌فهمم چه غلطی کرده‌ام. با صدایی که از ته چاه بلند می‌شود، لب‌هایش را روی هم می‌فشارد.
- جوابم رو گرفتم.
- با همان نگاه مغموم عقب‌عقب به سمت در می‌رود و مرا با عذاب وجدان دیوانه‌کننده‌ام تنها می‌گذارد.
- به معنی واقعی متلاشی می‌شوم. سیل اشک سد چشمانم را می‌شکند. پشیمانم. زار می‌زنم. خودم را روی تختم پرت و صورتم را میان بالشتم پنهان می‌کنم.

- کمی بعد آرام می شوم و وقتی می خواهم سر جایم بنشینم از شیئی که به پایم می خورد سرم را می چرخانم. دستم را سمت جعبه‌ی کادوپیچ شده‌ی کوچک دراز می کنم.
- نفهمیدم کی این جا گذاشتش.
- بازش می کنم و با دیدن دستبند طلای زنجیری ظریف با چند نگین فیروزه‌ی کوچک دوباره گریه‌ام شدت می یابد. او بد کرد. من چرا با او بی رحمانه رفتار کردم!
- صبح روز بعد با چشمانی پف کرده و سردردی عجیب بیدار می شوم. تعجبی هم ندارد. تمام دیشب را اشک ریختم تا خوابم برد.
- آبی به دست و صورتم می زنم و بی حال به آشپزخانه می روم. هومن مشغول چای ریختن است و برخلاف من سر حال است.
- صبح به خیر. سحرخیزی خانم پرتوی.
- حوصله‌ی یک تهمت دیگر از اطرافیانم را ندارم. بدون این که نگاهش کنم زیر لب سلامی می دهم و عقب گرد می کنم. صدای گذاشتن فنجان روی میز را می شنوم.
- تو چته؟ حالت خوب نیست؟ نکنه مریض شدی؟
- تنم مورمور می شود. نکند کسی سر برسد. لبم را تر می کنم.
- من خوبم، فقط یه کم سرم درد می کنه.
- لحظه‌ای خیره در صورتم ثابت می شود.
- حیف شد! امروز می خواستم با خودم بیرمت شرکت.
- اسم شرکت بند دلم را پاره می کند. متوجه‌ی تغییر رفتارم می شود.
- رضا و خواهرش شرکت نیستن.
- مخصوصا اسم رضا را می برد.
- بیرونشون کردین؟
- گردنش را کج می کند.
- برات مهمه؟
- کاش حسودی می کرد. دلم می خواهد بگویم نه به اندازه‌ای که تو مهمی.
- اون موضوع خیلی وقته تموم شده.
- می دونم.
- برمی گردد کنار میز وسط آشپزخانه و فنجان چای را برمی دارد، کمی می نوشد.
- ولی اگه می خوام بدونی، منتقلشون کردم شعبه‌ی دیگه مون. اون جا بیشتر به درد می خوردن. نیرو کم داشتیم.
- خیالم راحت می شود.
- چرا می خواین باهاتون پیام شرکت؟
- یک فنجان دیگر برمی دارد و چای می ریزد و دستم می دهد. تشکر می کنم و انگشتم را

لبه‌ی فنجان می‌کشم.

- کم کم می‌خوام ببرمت شرکت. دیگه واسه خودت کاربلد شدی.
از تعریفش کیفور می‌شوم، اما لذت گرفتن فنجان چای از دستان هومن چیز دیگریست.
با لبخند کمی از چای را می‌نوشم. عجیب است، این بار طعمش دلپذیرتر از همیشه به نظر
می‌رسد.

لباس پوشیده کنار در ورودی منتظر هومن می‌ایستم. از دیدنم به سرعت برقی از
چشم‌هایش می‌گذرد.

- فکر کردم امروز نمی‌تونی بیای.

درحالی که در دلم جشن می‌گیرم، تنها به لبخند ملیحی اکتفا می‌کنم. در را باز می‌کند تا
اول من بیرون بروم. از این اخلاقی خوشم می‌آید. البته که هنگام سوار شدن ماشینش هم
در را برایم باز می‌کند. تمام مسیر قلبم پاهایش را روی هم انداخته است و با لبخند نگاهم
می‌کند و من هم تسلیم‌شده نگاهش می‌کنم و حرص می‌خورم.

- رسولی که یادته؟

نیم‌نگاهی به نیم‌رخش می‌اندازم.

- آقای رسولی معاونتون منظورتونه؟

- آره، اونم منتقل کردم شعبه‌ی سعادت‌آباد.

وارد پارکینگ شرکت می‌شود.

- جاشون کی اومده؟

با کف دست فرمان را ماهرانه می‌چرخاند. چقدر از این حرکتش خوشم می‌آید.
ماشینش را پارک می‌کند. بیست دقیقه زودتر از معمول رسیدیم! قبل از این که پیاده شود به
سمتم می‌چرخد.

- حدس بزن.

پیاده می‌شوم و با هم وارد آسانسور می‌شویم.

- خانم درویش؟

می‌خندد.

- نه، تقریباً همه‌ی کارمندی سابق منتقل شدن و یه تیم جدید مشغولن.

ظاهراً ما قبل از همه رسیده‌ایم. کلید می‌اندازد و در را باز می‌کند. تا حالا شرکت را در
این سکوت ندیده بودم. قلبم به شدت بالا و پایین می‌پرد. از جلوی اتاقم می‌گذرم. خاطرات
همچون فیلم از جلوی چشمانم می‌گذرند. عمداً به سرعت از راهرو می‌گذرم و خوشبختانه
قدم‌های بلند هومن به دادم می‌رسند و خیلی سریع راهرو تمام می‌شود. جلوی اتاق معاون
می‌ایستیم. در فکرم که چه کسی جایگزین رسولی شده است. سرم را بالا می‌گیرم و روی
ورقه‌ی فلزی حکاکی‌شده کوچک را می‌خوانم؛ "معاون شرکت، سرکار خانم پریا پرتوی".

دوباره می‌خوانم. نگاهی به صورتش می‌اندازم. لبخند مغرورانه‌اش دل‌م را به بازی می‌گیرد. ناباورانه سرم را تکان می‌دهم. در اتاق را باز می‌کند و به داخل هدایت‌م می‌کند. ده‌ها شاخه گل رز سفید فرانسوی درون گلدانی کریستالی روی میز است.

- به شرکت خوش‌اومدین خانم پرتوی.

نفسم بند می‌آید. دستانم یخ زده است. دهان بزم را می‌بندم و بالاخره به زحمت خودم را پیدا می‌کنم.

- شوخی‌تون گرفته؟

دستش را با فاصله پشت کمرم نگه می‌دارد و پشت میز می‌رویم.

- نه، بشین.

کنار میز می‌ایستم. به‌طور ناگهانی تمام قلبم مملو از احساس خواری می‌شود. از این مدل ترحم بیزارم. بی‌رحمانه، با اخم می‌گویم:

- متأسفم! شما در مورد من چی فکر کردین؟

جا می‌خورد.

- معلوم هست چته؟ چرا پرت‌وپلا می‌گی؟

با حرص می‌گویم.

- پرت‌وپلا نیست، حقیقته. من تازه چند ماهه کارآموزیم تموم شده، بعد از راه نرسیده بشینم پشت میز معاون با سابقه‌ی ده‌ساله؟

کیفم را روی میز می‌گذارم.

- آخه چرا؟ این خیلی مسخره است.

پا روی دم‌ش گذاشته‌ام. چشمانش را می‌بندد و سعی می‌کند به خود مسلط شود. شمرده کلمات را ادا می‌کند.

- حرفات درسته، اما تو کارآموز من بودی، می‌فهمی؟ من تمام این مدت بهت سخت گرفتم تا برای این موقعیت آماده بشی، نه یه کارمند معمولی.

با غرور و لجبازی پافشاری می‌کنم.

- نه، نمی‌تونم قبول کنم. من یه دختر مستقلم و نیازی به ترحم ندارم.

کیفم را برمی‌دارم و با شتاب از اتاق بیرون می‌زنم. پشت سرم می‌آید.

- صبر کن پریا. بچه‌بازی رو بذار کنار. هیچ ترحمی در کار نیست، الان تو بهترین

گزینه برای معاونت هستی.

می‌ایستم و برمی‌گردم. به تند‌ی جواب می‌دهم:

- نه آقای دکتر، ببخشید، ولی نمی‌تونم قبول کنم.

سمت در ورودی می‌روم.

- صبر کن برات آژانس می‌گیرم.

فصل دهم

سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهم. به خاطر تناقض رفتارهایی که از اول تا امروز از هومن دیده‌ام گیج‌م. دلیل این همه محبت ناگهانی را نمی‌توانم بفهمم. لطفی که امروز غرورم را جریحه‌دار کرد.

ویبره‌ی مکرر گوشی در کیف‌دستی‌ام ذهنم را از بند افکار درهمم رها می‌کند. زپیش را باز می‌کنم و دستم را در آن می‌چرخانم تا بالاخره گوشی را پیدا کرده و بیرون می‌کشم. الان است که قطع شود. سریع جواب می‌دهم.

- بله؟

مکث می‌کند. صدای نفسش در گوشی می‌پیچد. ثانیه‌ای نگاه کنجکاو راننده از آینه‌ی جلو روی من می‌ماند.

- سلام، منم، مهرداد.

کمی لب‌هایم جمع می‌شوند.

- خوبی؟ خوشحالم دوباره صدات و می‌شنوم.

نوک انگشتم را لبه‌ی شیشه‌ی تا نیمه‌پایین آمده‌ی ماشین می‌کشم.

- اوادم ویلا نیستی. می‌تونم ببینمت؟

صدای گرفته‌اش دلم را می‌لرزاند. یعنی او هم مثل من شب سختی را پشت سر گذاشته است؟!

- آره، آره حتما. من الان...

گردن می‌کشم خیابان را دیدم می‌زنم تا موقعیت مکانی را تشخیص بدهم. ادامه

می‌دهم:

- نزدیک ویلام، تقریباً ده دقیقه‌ی دیگه می‌رسم.

- هر جا هستی پیاده شو، دارم میام دنبالت.

گوشی را قطع می‌کنم و از راننده می‌خواهم نگاه دارد.

- چقدر می‌شه؟

- قبلا حساب شده خانم.

یک لطف دیگر از دکتر هومن فرودی! چند دقیقه‌ی بعد مهرداد جلوی پایم ترمز می‌کند.

این همه بی‌حرفی از مهرداد بازیگوش بعید است. خیره به روبه‌رو حواسش پی رانندگی‌اش است. دلم می‌گیرد. دستم را سمت ضبط صوت دراز می‌کنم و دکمه‌ی پلی را لمس می‌کنم. یک آهنگ شاد با حال‌وهوای ما جور است؟ نه! ردش می‌کنم. بعدی و بعدی. آهنگ‌ها با روحیه‌ی شاد مهرداد هماهنگ است. بی‌خیال می‌شوم و خاموشش می‌کنم. پشت چراغ‌قرمز ترمز می‌زند. ساعت پر ترافیکی را برای صحبت انتخاب کرده است. حرف که نمی‌زند، پس می‌توانیم حداقل یک ساعت در همین شرایط به هم زل بزنیم.

خودش دوباره ضبط را روشن می‌کند و سی‌دی دیگری را می‌گذارد. این آهنگِ غمگین عجیب با ساز قلبم سازگار است. جالب است که فهمیده دلم چه می‌طلبد. به زبان انگلیسی می‌خواند. سعی می‌کنم روی معانی تمرکز کنم. تا حدودی می‌فهمم. چقدر با حالم هم‌آواز است.

نگاهش را می‌دزدد و خیره به ماشین جلویی، بعد از چند ثانیه مکث بالاخره سر صحبت را بازمی‌کند.

- به خاطر رفتار دیشبم... می‌دونم حرفام تلخ بود. منظورم اینه که نباید اون حرفا رو بهت می‌زدم. خیلی متأسفم.

حرفش که تمام می‌شود نفس راحتی می‌کشد و چشمکی می‌زند.
- ولی دستت سنگینه‌ها.

همین حرکت شیطنت‌آمیزش باعث می‌شود هر دو بخندیم و این صدای بوق ممتد ماشین پشت سرمان است که ما را از دنیای خود بیرون می‌کشد.
کافی‌شاپ دنجی را انتخاب کرده است. خودش می‌گوید پاتوق است.
- چی می‌خوری؟

با این که میل به خوردن ندارم، اما به خواسته‌اش احترام می‌گذارم و به یک فنجان چای رضایت می‌دهم. با دو فنجان چای و دو تکه کیک برمی‌گردد.

- می‌دونستی داداشت ارشادم کرده طرف هیچ نوع خوراکی و شیرینی‌ای نرم؟
مهرداد کمی از کیکش را به چنگال می‌زند و با اشتها می‌بلعد.

- این جزو عادتش شده. ولی می‌دونستم اگه بیاد بهت گیر میده.

درحالی‌که آب دهانم راه افتاده است مقاومتم را از دست می‌دهم و به کیک خوش‌آب‌ورنگ حمله می‌برم.

- باید قبلش بهم می‌گفتی.

- مهم نیست. به هر حال تو که قبول نکردی. هرچند، اگه قبول می‌کردی ام من نمی‌داشتم بری.
از این حرفش حسابی یکه می‌خورم. مطمئن نیستم، اما انگار هنوز از خواسته‌اش کوتاه نیامده است.

- اون جعبه، دستبند فیروزه منظورمه، ممنون، اما نمی‌تونم ازت قبول کنم.
اخم می‌کند.

- ولی من اون و واسه تو گرفتم. نکنه ازش خوشت نیومده؟
به تندی جواب می‌دهم:
- نه، نه! خیلی قشنگه، اما...

- پس نگهش دار لطفا. اگه هدیه‌م رو پس بدی معنیش این که هنوز ازم دلخوری.
استاد تحت فشار قراردادن آدم‌هاست. باید هر طور شده مطمئن شوم بی خیال من شده است. زبانم از کنترل خارج می‌شود.

- می‌دونی، تو خیلی مهربونی، واقعا از ته دل برات آرزو می‌کنم با دختری آشنا بشی که لیاقت خوبیات رو داشته باشه.

یک مرتبه به سرفه می‌افتد و صورتش سرخ می‌شود. کمی چایی می‌خورد. نفسش که سر جا می‌آید با ناامیدی نگاهم می‌کند.

- می‌خوای بگی که حتی ارزش فکر کردنم ندارم که این قدر سریع جواب رد بهم میدی؟

دستانم را دور فنجان گرم حلقه می‌کنم.

- این طور نیست. تو ارزشت خیلی بیشتر از این حرفاست.

- پس می‌شه بهم بگی چرا به درد هم نمی‌خوریم؟
ظاهرا به هیچ صراطی مستقیم نیست.

با حرص گوشه‌ی لبم را گاز می‌گیرم. به دختر و پسر جوانی که دو میز با ما فاصله دارند و با هم عکس سلفی می‌گیرند نگاه می‌کنم و دوباره چشمانم را به سمت صورت مهرداد که منتظر چشم به لبم دوخته است می‌چرخانم.

- دلایل من شخصیه و مربوط به من و خانواده‌م می‌شه. بیشتر از این نمی‌تونم بازش کنم.

با انگشتانش روی میز ضرب می‌گیرد. احساس می‌کنم قصد دارد ذهنم را بخواند.

- مطمئنی فقط همینه؟

چه کسی فکرش را می‌کرد روزی به مهرداد بابت دلم حساب پس بدهم؟

- آره.

- پریا؟

نگاهم را می‌دزدم.

- می‌دونی چرا بهت علاقمند شدم؟

باورم نمی‌شود آن قدر راحت اعتراف می‌کند. سکوت می‌کنم تا ادامه دهد.

- خوب نمی‌تونم منکر زیباییت بشم، اما ذات پاکت و صداقتت بود که بیشتر مجذوبم کرد.

از جایش بلند می‌شود.

- ولی حالا شک دارم صداقتی وجود داشته باشه.

از حرفش بی‌اختیار دستم سمت گلویم می‌رود. برای ذره‌ای اکسیژن به تقلا می‌افتم. به صورتم نگاه نمی‌کند.

- بریم.

سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم. ذهن آشفته‌ام با خود درگیر است. بحثم با هومن، این قرار ملاقات مسخره با مهرداد. اگر همان اول تلفنی بابت دیشب از مهرداد عذرخواهی می‌کردم وجدانم آسوده می‌شد و الان مجبور نبودم این همه نا آرامی را تحمل کنم.

وقتی متوقف می‌شود و صدای ترمزدستی را می‌شنوم از لای پلک‌هایم به بیرون نگاه می‌کنم.

- این‌جا دیگه کجاست؟

کامل سمتم می‌چرخد و نگاهش را در چشم‌هایم فرومی‌کند.

- راستش همیشه تصور می‌کردم یک روز می‌آرمت این‌جا رو نشونت میدم.

هر لحظه حرف‌هایش شانه‌هایم را خموده‌تر می‌کند. چرا نمی‌خواهد درک کند قلب من هم حق دارد؛ حق انتخاب، حق به تکاپو افتادن و ضرب‌رفتن، حق غرق‌شدن، سوختن و دم‌زدن. و حق... عاشق‌شدن.

زبان‌ش را روی لبش می‌کشد. انگار حرفش را سبک‌سنگین می‌کند و بالاخره دل‌به‌دریا می‌زند.

- می‌شه فقط همین امروز کنارم باشی و بذاری فکر کنم جوابت مثبته؟

وا می‌روم. از بودن کنارش واهمه‌ای ندارم، اما نمی‌دانم تا کجا می‌خواهد پیش برود.

- به نظرت این جووری چیزی تغییر می‌کنه؟

در ماشین را باز می‌کند و قبل از این که پیاده شود جواب می‌دهد.

- تمام سعیم رو می‌کنم.

کوچه‌باغ پیش رویم حس تولدی دیگر را درونم زنده می‌کند. گوشه‌گوشه‌ی زیبایی نفس‌گیرش چشم‌هایم را وادار به گردش می‌کند و لذت دورافتادن از شلوغی شهر و تنفس یک‌باره‌ی اکسیژن بدون ذره‌ای دود، همه را با اشتیاق می‌بلعم.

سر بالایی است. گاهی با لذت انگشتانم را روی دیوارهای کاهگلی می‌لغزانم. صدای جوی آب زلال کنار پایم آرام‌بخش‌ترین سمفونی زندگی‌ام می‌شود. رها هستم. پروانه‌ای سبک‌بال که بعد از مدت‌ها زندگی بی‌دغدغه را از نزدیک می‌بیند. درختان سرسبز و بلند، مثل آدم‌های افسانه‌ای، جلوه‌گر می‌شوند و لکه‌های ابر کبود شبیه لحاف‌هایی که روی آن‌ها کشیده شده‌اند. دنیا صورت داستان به خود گرفته و حس ششم می‌گوید تخته‌سنگ‌ها، شن‌ریزه‌ها، آسمان و زمین و هر برآمدگی‌ای قرار است زبان باز و شروع به قصه‌گویی کند.

شانه‌به‌شانه‌اش قدم برمی‌دارم. واکنش قلبم تماشایی است. بی‌تفاوت به ضربانهای منظمش ادامه می‌دهد. شاید یاد گرفته است برای کسی جز هومن نکوبد. با انگشت نشان می‌دهد.

- این مسیر رو می‌بینی؟ یه کم پیاده روی داره، ولی تهش می‌رسه به یه چشمه که من و هومن پیداش کردیم. البته اهالی این جا بلدنا، اما خوب ان‌قدر چشمه‌های نزدیک‌تر اطرافشون هست که خیلی کم می‌رن طرفش.

تقریباً نیم‌ساعت سر بالایی نفسم را به شماره می‌اندازد. تمام راه مهرداد از خودش، دوران کودکی و خاطرات مشترکش با ماهان و هومن می‌گوید. خوش صحبت است و هر چند لحظه خنده‌ات را درمی‌آورد و خودش شیرین‌تر می‌خندد.

هر کس از کنارمان می‌گذرد نگاهمان می‌کند. دخترها اصولاً این‌طور مواقع از این‌که مردی قدرتمند کنارشان راه می‌رود لذت می‌برند و این لذت را با نگاه‌شان به بقیه می‌فهمانند.

کمی که دورتر می‌شویم دیگر اثری از خانه‌های بومی نیست و تا چشم کار می‌کند باغ‌ها و درختچه‌های سرسبز و بلند و ته‌مانده‌ی سردرختی‌های آلوده و وحشی و گردو و درخت‌های قد علم کرده‌ی اقا قیا دیده می‌شود.

- خسته شدی؟ می‌تونیم زیر سایه‌ی درختای اون طرف بشینیم.

با رغبت روی علفزارها می‌نشینم و خستگی در می‌کنم. به آفتاب مستقیم نگاه می‌کنم و داغی‌اش را یک نفس سرمی‌کشم، شاید می‌خواهم این‌گونه قلبم را پاک‌سازی کنم.

- این جا رو چه جوری پیدا کردین؟

شاخه‌ی خشکی می‌کند و کنارم می‌نشیند.

- ممکنه دونستنش یه کم برات تلخ باشه، واقعا می‌خواهی بدونی؟

قلبم می‌ریزد. پافشاری می‌کنم.

- برام بگو؟

- این جا پاتوق هومن و هلن بوده.

نفسم حبس می‌شود. حسادت به جانم رخنه می‌کند.

- هومن و هلن با هم توی دانشگاه آشنا شدن و خیلی زود چنان عشق آتشی بینشون به پا شد که نگو. بیشتر قرارای عاشقانه شونم این جا می داشتن.
حرصم می گیرد وقتی می فهمم نیتش چه بوده که مرا تا این جا کشانده است، اما به سوی شنیدنی ناخواسته سوق داده می شوم.

- چند سال پیش یادته برف سنگینی اومد که تا چند وقت یخبندون بود؟
نغمه ی آرام باد که صدای خواب آوری داشت تبدیل شد به تازیانه های بیداری.
می خواهم گوش هایم را بگیرم تا دیگر چیزی از عشق هومن به هلن نشنوم.
- همون موقع بود که اومده بودن این جا و چون راه بندون بود مجبور شدن شب همین جا بمونن.

لبخند بدجنسی می زند و چشمانش را باریک می کند.

- بقیه ش رو خودت حدس بزن.

مهرداد بی رحمانه می تازاند. از تصور چیزی که برایم فاش کرده است آتش می گیرم.
سرم را تکان می دهم تا افکار مزاحم را به عقب ذهنم هل بدهم.
- پدر هلن مخالف ازدواجشون بود و اصرار داشت هلن با پسر دوستش ازدواج کنه.
خلاصه بالاخره کلی شرط می ذاره و هومنم همه رو قبول می کنه. از طرفی خاله شمسی هم هلن رو نمی خواست.

با ادای هر جمله اش موشکافانه واکنشم را تحت نظر می گیرد. سعی می کنم در ظاهر بی تفاوت باشم، اما شنیدن گذشته ی هومن و قصه ی عشقش تپش های قلبم را تندتر می کند.

- ولی وقتی می فهمم هلن باردار شده نه موافقت می کنه نه مخالفت. یکی از شرطایی که پدر هلن گذاشت این بود که نصف ویلا به اسم هلن بشه.
چشمانم گرد می شوند.

- یعنی الان نصف ویلا به اسم هلنه؟

مهرداد لبخند حرص دربیاری می زند.

- درسته. بعدها به دلایلی وقتی هومن خواست هلن رو طلاق بده شمسی خانم گفت حق نداره یک متر از زمین ویلا رو جدا کنه. هلن هم حاضر نبود به جای نصف سهمش پولش رو قبول کنه. خوب اینم یه جور مبارزه ی زنانه واسه نگه داشتن یه مرده. این جوری شد که شمسی خانم هومن رو مجبور کرد تا آخر عمرش تاوان اشتباهش رو بده. مطمئن باش هیچ وقت هومن هلن رو طلاق نمیده و تقریباً با این شرایط کنار اومده. هرچند همه می دونن که اونا هنوزم عاشق هم هستن، وگرنه هرطور بود تا حالا جدا شده بودن.

انگار دلم در گلویم بود. از جایش بلند می شوم.

- اینا رو برات گفتم که بدونی داری احساسات پاک و معصومیتت رو برای کی و چی

تلف می‌کنی. هومن و هلن محکوم به ادامه‌ی این زندگی هستند و هلن ان‌قدر عاشق هومن هست که به همین شرایط تا آخر عمر راضیه. عاقل باش و برای یک بارم شده چشمت رو باز کن و ببین کسی هست که حاضره همه‌جوره کنارت باشه و از ته دل دوست داره. عشق به هومن چیزی جز دردسر برات نداره.

با احساس ناگهانی حالت تهوع به سرعت بلند می‌شوم و پشت به مهرداد گوشه‌ای خم می‌شوم و تمام محتویات معده‌ام را بالا می‌آورم. به طرفم می‌دود.
- پریا؟

دستم را بالا می‌آورم تا جلو نیاید. بی‌توجه به خواسته‌ام شالم را جمع می‌کند.
- آروم باش، چیزی نیست.

تا کنار چشمه چند قدم مانده است. کمکم می‌کند روی تخته‌سنگی می‌نشینم. چند مشت آب برمی‌دارد و صورتم را می‌شوید.
- بهتری؟

با بی‌حسی زانوهایم را بغل می‌گیرم، سرم را خم می‌کنم و پیشانی‌ام را تکیه می‌دهم.
کنارم می‌نشیند.

- همه‌ی اینا می‌گذره. امروز بفهمی و راحت رو عوض کنی خیلی بهتر از فرداییه که معلوم نیست چه بلایی سرت بیاد.

حرف‌هایش خنجری می‌شود و قلبم را نشانه می‌رود. حالا مطمئنم چرا مرا تا این‌جا آورده است. دیگر حتی فرصت ندارم فاصله‌ی بین زشت‌خویی و خوش‌دلی آدم‌ها را اندازه بگیرم. تا احساس می‌کنم ممکن است یک نفر را شناخته باشم، در مواجهه با یک اتفاق پیش‌بینی نشده، چهره‌ی حقیقی‌اش را نشانم می‌دهد و دوباره ترس نزدیک‌شدن به آدم‌ها بر من مستولی می‌شود. می‌خواهم تنها باشم و فکر کنم.

چند دقیقه‌ی بعد که حالم جا می‌آید سر جایم تکانی می‌خورم و نگاهش می‌کنم. لبخند مهربانی می‌زند.
- خوشحالم که خوبی.

خوب نیستم. درد دارم. سرچشمه‌اش نامعلوم است. شاید قلبم که یکی در میان می‌زند یا گلویم که کوهی از سنگ‌های بُرنده راهش را سد کرده است و نفسم را بند می‌آورد. دلم باریدن می‌خواهد. به حجم تمام عشقی که در سینه‌ام جا خوش کرده است. مگر می‌شود عاشقی را مشت کرد و به یک‌باره دور ریخت؟ باید‌های‌های زار بزنی. باید چله‌نشینی کنی. باید سیاه‌پوشش شوی. باز هم امید به ترکش نداشته باش. چرا که عشق همچون سمی از قلبت نشأت می‌گیرد و ذره‌ذره با سلول‌به‌سلولت عجین می‌شود و در تن و بدن و حتی مغزت رسوخ می‌کند و بعد دوباره زنده‌ات می‌کند تا هزار باره برای او و خودت جان بدهی و این سم پادزهر ندارد، اما نمی‌کشد.

روی دو زانو کنار سرچشمه می‌نشینم. مشت‌هایم را پر آب می‌کنم. کمی از آب خنک می‌نوشم. مهرداد کفش‌هایش را درمی‌آورد و پاچه‌های شلوارش را بالا می‌زند. پاهایش را درون قسمت عمیقی که آب جمع شده است می‌گذارد. به تقلید از او من هم کفش‌هایم را درمی‌آورم و بی‌خیال خیس شدن شلوارم، با بی‌قیدی، درون آب خنک تا ساق پایم فرومی‌روم و می‌اندیشم هومن تا حالا چند بار با هلن این‌جا آمده و در خلوت چه‌ها کرده‌اند! خورشید میان آسمان است و مستقیم می‌تابد.

- برگردیم.

- اما هنوز چند جای دیگه مونده که...

نمی‌گذارم حرفش تمام شود. به‌تندی میان حرفش می‌دوم و با صدای بلند داد می‌زنم:
- چند جای دیگه که پر از خاطرات عاشقانه‌ی هلن و هومن؟ تو مریضی؟
گذشته‌وآینده‌ی هومن برام هیچ اهمیتی نداره. ان‌قدر خودم بدبختی دارم که به اینا برسه شب شده. اگر احساسی به هومن داشته باشم فقط برای همیشه تو قلبم نگهش می‌دارم، باقیش مهم نیست.

ناباورانه در صورتم خیره شده است.

- این‌طوری نیست. من فقط می‌خواستم بگم...

- هر چی هست برای خودت نگهش دار. امروز به اندازه کافی باهات وقت گذروندم و دیدی که چیزی عوض نشد.

به‌تندی سرپایینی را طی می‌کنم و خود را به ماشین می‌رسانم. تمام راه عمدا چشم‌انم را می‌بندم و خودم را به خواب می‌زنم. حوصله‌ی بحث ندارم. زیرچشمی بیرون را نگاه می‌کنم و با فکری که از سرم عبور می‌کند صاف می‌نشینم.

- من این‌جا پیاده می‌شم، لطفا نگه دار.

با خونسردی نیم‌نگاهی می‌اندازد.

- هر جا می‌خوای بری خودم می‌رسونم.

لب روی هم می‌فشرم و با اعصاب به هم ریخته جواب می‌دهم:

- می‌خوام برم شهریار پیش مادر بزرگم، تو هم می‌ای؟

- می‌شه آروم باشی؟ اگه لازم باشه خانواده‌ت رو راضی کنم، آره می‌ام.

از کوره در می‌روم.

- تمومش کن مهرداد. خواستن زورکی فایده‌ای نداره. من اگه ذره‌ای کشش نسبت بهت توی خودم پیدا می‌کردم مطمئنا رابطه‌مون این‌جوری تموم نمی‌شد.

به‌شدت ترمز می‌کند. مشتش را روی فرمان می‌کوبد و جوش می‌آورد.

- رابطه‌مون تموم شده؟ کدوم رابطه؟ تو اصلا گذاشتی خودم رو، عشقم رو، احساسم

رو بهت نشون بدم؟

کاملاً واضح است دارد خودش را خالی می‌کند و حق هم دارد. نفس‌های تند و رگ‌های بیرون‌زده‌ی کنار شقیقه‌اش گواه اوج عصبانیتش است.

- گوشای تو فقط یه اسم می‌شنوه اونم هومنه. ذهنت فقط به یه نفر فکر می‌کنه اونم هومنه و قلبت فقط برای یه نفر به تپش درمیاد، بازم هومن. این وسط مهرداد اضافه است. مزاحمه. بهتره بره بمیره. مگه نه؟

من چطور می‌تونم این قدر بی‌رحم باشم که در برابر اشک‌های این مرد سرتاپا احساس بی‌تفاوت بمانم؟ آخر مقاومت تا چه حد؟ در جستجوی کلماتم.

- مگه نه پریا؟ چرا نمی‌گی همین‌طوره؟

دل‌م برایش می‌سوزد. سعی می‌کنم نیش حرف‌هایم را جمع کنم. باید تسکینش بدهم. نمی‌تونم با قلب شکسته ره‌ایش کنم.

- مهرداد تو برام عزیزی. از همون اولم عزیز بودی، ولی به عنوان یه دوست خوب. باور کن تا حالا مردی به مهربونی تو ندیدم و می‌دونم بیشتر از اینا بهت بدهکارم. الانم دیگه قرار نیست پیش هومن بمونم و خیالت راحت باشه که کم‌کم فراموشش می‌کنم. چشمان لرزانش تمام مرا محاصره می‌کنند.

- حال شمسی خانم خوب شده و دیر یا زود باید از اون جا برم. می‌دونم بازم می‌تونم روی کمکت حساب کنم، مگه نه؟

- تا ابد.

به نظر کمی آرام شده است.

- می‌خوام امشب با هومن حرف بزنم تا تکلیفم مشخص بشه.

لبخند می‌زند. انگار خوشحال می‌شود که قرار است از هومن فاصله بگیرم. برق امید در چشمانش می‌درخشد.

- بازم همدیگر رو می‌بینم؟

ته‌دل‌م راضی نیست، حداقل نه به این زودی‌ها.

- امیدوارم.

به ویلا می‌رسم. خیلی وقت است هوا تاریک شده. نگاهی به گوشی‌ام می‌اندازم. شارژش تمام و خاموش شده است. خستگی شدید می‌خواهد چشمانم را مغلوب خواب کند. به جز دیوارکوب‌ها بقیه چراغ‌ها خاموش هستند. سلانه‌سلانه از کنار نشیمن می‌گذرم. با کمال تعجب هومن را می‌بینم که روی کاناپه، در همان فضای کم‌نور، نشسته است.

متوجه بازوبسته شدن در شده و برمی‌گردد. با اخمی غلیظ چنان نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد که مو بر تنم راست می‌شود. از جایش بلند می‌شود و سمتم می‌آید.

خوف می‌کنم. با لکنت سلام می‌دهم. دست‌هایم را در جیب شلوارم می‌برد و در جوابم سرش را تکان می‌دهد.

- بیا اتاقم.

از سردی لحنش بوی خوشی به مشام نمی‌رسد.

به اتاقم می‌روم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم. سری به اتاق شمسی‌خانم می‌زنم. مگر ساعت چند است که خوابیده! چشمانم گشاد می‌شود وقتی می‌بینم ساعت روی دیوار یک‌ربع به دوازده را نشان می‌دهد. پی به علت عصبانیت هومن می‌برم و می‌دانم قرار است تویخ شوم. ضربه‌ی آرامی به در می‌زنم و وارد اتاقش می‌شوم. با نگاهی تیز و قدم‌های بلند سمتم می‌آید، اما به طرز عجیبی تن صدایش را در پایین‌ترین حد ممکن نگه می‌دارد. برای اولین بار حسی ناشناخته در صدایش کشف می‌کنم.

- کجا بودی؟

خشکی زبانم را با قورت‌دادن آب دهانم جبران می‌کنم.

- ببخشید، رفته بودم پیش مادر بزرگم.

ابرو در هم می‌کشد و کمی صدایش را بالاتر می‌برد.

- چرا گوشیت رو خاموش کرده بودی؟ برای این که کسی مزاحمت نباشه؟

سرم را پایین می‌گیرم. مثل موش در تله گیر افتاده‌ام.

- نه، شارژش تموم شده بود.

- بار آخرت باشه بدون اطلاع قبلی راحت رو از ویلا کج می‌کنی.

صدایم را خودم به زور می‌شنوم.

- چشم.

وقتی خشمش فروکش می‌کند، می‌رود پشت میزش می‌نشیند و چشمانش را می‌بندد و سرش را به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد.

وقتش رسیده. باید حرف بزنم، اما همچنان هراس دارم. البته که هوش و ذکاوتش

ستودنی است.

- بگو؟

کمی این پا اون پا می‌کنم.

- فکر می‌کنم حالا که شمسی‌خانم حالشون خوب شده دیگه بهتره برم سر یه کار

دیگه.

چشمانش باز می‌شوند.

- آفرین! تصمیم درستی گرفتی. پس می‌خوای بیای شرکت؟

دوباره دل پر جرتم خودش را جلو می‌اندازد.

- نه، کار پیدا کردم و از هفته‌ی دیگه میرم.

کف دستانش را روی چشم‌هایش می‌کشد. بلند می‌شود. ملایمت به صدایش باز گشته

است.

- یادته از کارآموزیت برات به قول خودت چه جهنمی ساخته بودم و شب و روزت رو عزا می‌گرفتی که این همه سخت‌گیری برای چیه؟
درحالی که قلبم از این همه نزدیکی به قلبش به تکاپو افتاده است سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم.

- تو در واقع بدون این که خودت بدونی عملاً داشتی هشتاد درصد کارای رسولی رو انجام می‌دادی.

همین که برمی‌خیزد و لپ تاپ را می‌آورد، نفس راحتی می‌کشم.

- بیا خودت ببین.

چرا فاصله‌اش را با من سرکش حفظ نمی‌کند؟

شروع به توجیه پیشنهاد معاونت شرکتش می‌کند. صادقانه بگویم تا حدودی قانعم می‌کند، اما حیف که درد من چیزی دیگر است.

- پریا؟

وقتی این گونه اسمم را به زبان می‌آورد یعنی به نرم‌ترین حالت ممکن می‌خواهد مذاکره کند.

- می‌تونیم موضوع امروز صبح رو با هم حلش کنیم. خوب بهم بگو چه شرایطی مد نظرته؟

موضوع این است که تصمیمم را گرفته‌ام و دیگر نمی‌خواهم کنار کسی باشم که روزبه‌روز بیشتر از قبل بی‌جهت سمتش کشیده می‌شوم. کسی که حالا می‌دانم هیچ سهمی از قلبش نصیبم نخواهد شد.

تن صدایش حتی آرام‌تر و مهربان‌تر هم می‌شود.

- داری شرطای جدید تو ذهنت طراحی می‌کنی؟!

چشمانش، امان از چشمانش! این مرد بلد است با چشمان درخشانش شوخ‌طبعی کند. بی‌اختیار دستانم را مشت می‌کنم. نکند از کنترل خارج شوند. دلم می‌خواهد برای یک بار هم که شده این چشم‌های زیبا را لمس کنم. هلن حق دارد تا آخر عمر کنار این چشمان وحشی بسوزد و بسازد. می‌خواهم در قلب و روحم چهره‌اش حک شود.

- می‌دونی وقتی این جوری ساکت می‌شی ذهن آدم رو مثل یه کلاف درهم پیچیده سرگردون می‌کنی؟ خیلی دلم می‌خواد بدونم به چی فکر می‌کنی؟

محو حرکاتش می‌شوم. کاش می‌شد یکی از شرایطم داشتنش باشد.

از این فکر داغ می‌شوم. طوری که انگار بلندبلند فکر کرده باشم سرخ می‌شوم و با خجالت سرم را پایین می‌اندازم. لپ تاپ را روی عسلی می‌گذارم و کامل به سمتم می‌چرخد. قسم می‌خورم چیزی تا غش کردنم باقی نمانده است. ناگهان در باز و هلن وارد می‌شود. از ترس سر جا لرزه‌ای به اندامم می‌افتد و به‌طور غریزی عقب می‌روم. نگاه

ناباورانه‌ای سمت ما می‌اندازد. با انگشت اشاره‌اش نشانمان می‌دهد.

- شماها بازم...

خنده‌ی بلند و چندش‌آوری سر می‌دهد. حالت عادی ندارد. دو قدم برمی‌دارد، پاهایش به هم گره و سکندری می‌خورد. هومن سریع بلند می‌شود و سمتش می‌رود و نگاهش می‌دارد. هلن چشمانش را می‌بندد و طوری سرش را بالا می‌گیرد که صورتش مقابل صورت هومن قرار گرفته است. هومن لحظه‌ای تأمل می‌کند و او را از اتاق بیرون می‌برد. با دیدن این صحنه صحبت‌های مهرداد در گوشم زنگ می‌زند. (مطمئن باش هومن هیچ وقت هلن رو طلاق نمیده.)

راست می‌گفت، به هر حال روزی عاشق و معشوق هم بوده‌اند. برای من چه فرقی می‌کند؟ من که می‌خواهم به شهریار برگردم و همان‌جا مشغول به کار شوم. امروز ظهر به طور اتفاقی با زنی در مترو آشنا شدم که نیروی خدماتی شرکتی در شهریار بود و با اطمینان می‌گفت می‌تواند در آنجا برایم کاری جور کند. شماره‌ام را گرفته است. دلم روشن است. همه چیز درست می‌شود. دقایقی می‌گذرد. بهتر است به اتاقم بازگردم. چشمانم به سوزش افتاده‌اند. هومن برمی‌گردد.

- داری میری؟

دستانم را گره می‌زنم.

- راستش خیلی خسته‌م. اگه اجازه بدین میرم بخوابم.

سرش را تکان می‌دهد.

- راستی من آخر این هفته یه مسافرت دو سه روزه باید برم. یادم بنداز فردا یه سری کار نیمه‌تموم بدم انجام بدی.

لبم را گاز می‌گیرم و نامطمئن می‌پرسم.

- منظورتون کار حسابداریه؟

خم می‌شود و لپ تاپ را برمی‌دارد و روی میز خودش می‌گذارد.

- آره.

- آقای دکتر من جدی گفتم. دیگه نمی‌خوام برای شما کار کنم، نه این‌جا، نه شرکت.

دستانش بی‌حرکت می‌ماند. پشت به من، به میز تکیه می‌دهد. برمی‌گردد. آرام طرفم

می‌آید.

- پریا؟

خدایا! باز هم می‌خواهد با لطافتش مرا جادو کند.

- من می‌گم بیا فردا با هم یک قرارداد کاری جدید ببندیم. هوم؟ شرایطشم طوری

تنظیم می‌کنیم که تو راحت باشی.

دهانم را باز می‌کنم که مخالفت کنم. نمی‌گذارد. کمی بلندتر ادامه می‌دهد.

- و البته حقوق منصفانه‌ای که می‌دونم راضیت می‌کنه.
دستش را پشتم می‌گذارد و به سمت در هدایتیم می‌کند.
- خوب حالا برو و دیگه به هیچی فکر نکن و راحت بگیر بخواب. شب به خیر.
در را باز می‌کند و ناخواسته پاهایم مرا به بیرون می‌برند. به شدت از دست خودم
کفری‌ام. چرا در برابر نرمی اغواگرش لال می‌شوم و زبانم از کار می‌افتد؟
باز هم در ظلمات راهرو قدم برمی‌دارم. چشمانم هنوز به تاریکی عادت نکرده است.
چند قدم با احتیاط حرکت می‌کنم، به وسط راهرو می‌رسم که ناگهان موهایم از پشت
به شدت کشیده می‌شود و حس می‌کنم الان است که از ریشه کنده شوند.

فصل یازدهم

صدای هلن را پشت سرم می‌شنوم.

-ای هرزه! باید زودتر از اینا می‌کشتمت.

نالهام بلند می‌شود. هیكلش را به رویم پرت می‌کند و با صورت به زمین می‌خورم. در اثر ضربه‌ای که به پیشانی‌ام می‌خورد تقریباً گیج می‌شوم. جسم نحیفم را سمت خودش می‌چرخاند و با مشت‌هایش سر و گردنم را نشانه می‌رود.

هیچ حرکتی نمی‌توانم انجام دهم. نفس‌های الکلی‌اش روی صورتم پخش می‌شود.

-ای آشغال! بمیر... بمیر... بمیر.

ناخن‌هایش را روی صورتم می‌کشد. از درد و سوزش تکان کوچکی می‌خورم، اما باز هم تن مفلوجم بی‌حرکت مانده است. گرمی خون از صورت تا شقیقه و پشت گوشم جاری می‌شود. زمانی که دستانش دور گردنم گره می‌خورد مطمئنم این جا آخرش است و واقعا خواهم مُرد. با نفرت و انزجار داد می‌زند:

- بمیر!

تقریباً آخرین صداهایی که می‌شنوم قدم‌های تند کسی است که فریاد زنان طرفم می‌آید.

- نه، هلن! روانی چه غلطی کردی؟

و وقتی سنگینی هیكل هلن از قفسه‌ی سینه‌ام جدا می‌شود از این که هومن آمده با خیال راحت چشمانم را می‌بندم.

هلن بار دیگر ناخواسته مرا به مأمّن رویاهای ممنوع دختران‌هام فرستاد. مگر مرحمی شیرین‌تر از این هم وجود دارد که در این لحظه هومن میان من و هلن مرا انتخاب کرده است.

صدای خنده‌های پویان فضای خانه را پر کرده بود. پدر روی چهار دست‌وپا حرکت می‌کرد و برادر کوچک سه‌ساله‌ام را پشتش سوار کرده بود. آخرین تمرین ریاضی را سریع حل کردم و دفترم را داخل کیف مدرسه‌ام گذاشتم.

مادر پارچه‌ی نقش بُته جقه‌ی ترمه‌دوزی‌شده‌ی زرشکی‌رنگ را روی زمین پهن کرد و آجیل‌وشیرینی را به همراه ظرف هندوانه‌ی قرمز خوش‌رنگ‌ولعاب روی آن گذاشت. و رجه‌ورجه‌کنان کنار پدر نشستیم و پویان را از پشت پدر قاپیدم و تا جایی که نفس داشت قلقلکش دادم. خنده‌های پویان خانه را برداشته بود. آن شب طولانی‌ترین شب سال بود. پدر حافظ خواند و مادر در بشقاب‌هایمان هندوانه گذاشت. پویان عاشق انار بود. سهم خودم را هم به او بخشیدم. آن قدر به شیرینی‌و آجیل‌ها ناخنک زدم که دلم درد گرفت. پدر داستانی قدیمی از شاهنامه‌ی فردوسی برایمان تعریف کرد. آخر شب بود و خمیازه‌هایم شروع شده بود. خیلی وقت است که پویان در آغوش مادر خوابش برده. همچون گربه‌ی چموشی خودم را به زانوی پدر رساندم و پدر با مهربانی سرم را روی زانویش جا داد. با قصه‌های شیرینش چشمانم سنگین شدند. صورتم را بوسید و موهایم را نوازش کرد. دوباره و دوباره و دوباره. دلم برایش تنگ شده است. مثل خواب شیرینی بود که خیلی زود تمام شد و من وادار به این بیداری دردناک میان غریبه‌های دنیا شدم.

با لغزش ملایم دستی روی بالشتم به آرامی چشمانم را باز می‌کنم. نگاهم سمت صورتم کشیده می‌شود. لبخند مهربانی می‌زند.

- صبح به‌خیر.

صورتم از دردسوزش جمع می‌شود. احساس مومیایی را دارم. تمام سرو صورتم باندپیچی شده است. سعی می‌کنم به یاد بیاورم چه بلایی سرم آمده است. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سرازیر می‌شود. چشم‌هایم با من می‌بارند.

- ببخش که مواظبت نبودم.

نال‌های خفه‌ای از ته گلویم بلند می‌شود. چشمانش نگران می‌شوند.

- درد داری؟

اشک‌هایم روی صورتم می‌چکد.

نگاه مأمّن رؤیاهایم مرا در برگرفته است. دنیا متوقف می‌شود. چند لحظه، ثانیه، دقیقه یا شاید ساعت می‌گذرد.

- همه چی تموم شد. دیگه نمی‌ذارم کسی بهت آسیب بزنه.

درد امانم را بریده، اما نمی‌خواهم جز هومن به چیز دیگری بیاندیشم.

- باید استراحت کنی.

از لبه‌ی تخت بلند می‌شود. یک‌باره آستینش را می‌چسبم.

دلهره به چشمانم یورش می‌آورد. ملتمسانه نگاهش می‌کنم تا مانع رفتنش شوم. هومن است دیگر، با تمام عالم فرق دارد. بلافاصله نگاهم را می‌خواند. به چشمانم خیره می‌شود.

- الان برمی‌گردم.

وقتی می‌گوید برمی‌گردم خیالم راحت می‌شود. محال است حرفش دوتا شود. ما کی

به هم آن قدر نزدیک شدیم که نفهمیدم؟ آن قدر خسته‌ام که دیگر برایم مهم نیست پایان اتفاقات چه می‌شوند.

حمیرا دماغش را بالا می‌کشد و صورت خیسش را با روسری پاک می‌کند.

- خدا رو شکر که سالمی. دیشب که هومن خان بردت بیمارستان تا صبح برات دعا کردم. دم اذان صبح گفتم خدایا این بچه تنها و غریبه، خودت سالم برش گردون خونه.

دوباره بغض می‌کند و قطره اشکی از چشمش می‌افتد.

- قربونت برم. تو رو خدا دیگه گریه نکن. دلم گرفت.

تندتند دست روی صورتش می‌کشد.

- چشم، ببخشید خوشگل خانم.

نفسی تازه می‌کند.

- بنده‌ی خدا هومن خانم تا همین الان پلک رو هم نداشته بود. همین طور بالا سرت

نشسته بود که چشمت و باز کنی.

عطر نم‌باران به مشامم می‌رسد.

- می‌شه یه کم پنجره رو باز کنی؟

مهربان لبخند می‌زند.

- بله که می‌شه.

از جایش بلند می‌شود.

- این اتاق خیلی بهتر از اتاق قبلیمه. هم بزرگ‌تره، هم نورگیرتر.

کنار پنجره می‌رود و کمی آن را باز می‌کند.

- از این بالا همه‌جا معلومه. هومن خان گفتن بقیه‌ی وسایلم بیارم بالا که راحت

باشی.

با بی‌حالی چشمانم را می‌بندم.

- خوشحال نشدی اتاق طبقه‌ی بالایی گرفتی؟

چشمانم را نیمه‌باز نگه می‌دارم.

- چرا...

از صدای چرخیدن در روی پاشنه هراسان پلک‌هایم باز می‌شوند. چشم‌های وحشت‌زده‌ام در این سیاهی سعی در جستجو دارند. صدای پاشنه‌های کفش بر تنم می‌اندازد. ضربان قلبم به هزار می‌رسد. سایه‌ی یک زن روی صورتم می‌افتد. خم می‌شود. دستانش گردنم را هدف گرفته‌اند. به نفس نفس می‌افتم. با تمام وجود چنان جیغ بلندی می‌کشم که الان است تارهای صوتی‌ام پاره شوند.

در با صدای بدی باز و چراغ اتاقم روشن می‌شود. از فرق سر تا نوک پا خیس عرقم. به

خود می‌آیم. دارم بی‌صدا اشک می‌ریزم.
 - آروم دختر خوب. چیزی نیست. فقط یه خواب بد بود.
 - هلن می‌خواد من و خفه کنه. این جا بود.
 نفس عمیقی می‌کشد و قفسه‌ی سینه‌اش پایین می‌رود.
 - اون دیگه این جا نیست. قرار نیست کسی بهت آسیب بزنه. باشه؟
 در چشمانش خیره می‌شوم. چشم‌های ناجی من حقیقت را می‌گویند. باور می‌کنم و
 سرم را به تأیید بالا و پایین می‌برم. به آرامی کمکم می‌کند دراز بکشم.
 - حالا بگیر بخواب.

قلبم تندتر از هروقت دیگه می‌زند. این بار نه از هراس، بلکه از ریشه‌های عشقی که با
 تنم عجین شده و اطراف قلبم تنیده است. مهرداد گفته بود عشق به هومن چیزی جز
 دردسر برایم ندارد. می‌خواهم از اعماق قلبم، با دل‌وجان فریاد بزنم، من این دردسر را
 می‌خواهم. من این دردسر را به جان می‌خرم، چون این شیرین‌ترین دردسر دنیای من است.

دکتر سعادت بانداژ صورتم را بازمی‌کند و زخم‌هایم را شستشو می‌دهد. دارویی که
 می‌گوید در داروخانه‌های این جا به‌سختی پیدا می‌شود و خودش از آلمان آورده را روی
 صورتم می‌زند. بوی تند و زننده‌اش گلویم را قلقلک می‌دهد.
 دو روز گذشته و آن قدر در تخت خوابیده‌ام که احساس می‌کنم در شرف گرفتن زخم
 بستر هستم. هومن با دقت به دستان دکتر سعادت نگاه می‌کند.

- خودم می‌تونم پانسمانش رو عوض کنم؟
 - البته، فقط باید مراقب باشید به زخماش صدمه نزنید. خوشبختانه زخما سطحیه و
 خیلی زود خوب می‌شه. با این پماد خیالتون راحت، بعد از دو هفته هیچ جای زخمی
 نمی‌مونه.

- پریا حالا که به نظر بهتر شدی می‌خوام باهات حرف بزنم.
 ته دلم خالی می‌شود. چیزی از چشمانش معلوم نیست، یا شاید من استعداد خواندن
 افکار پشت چشم‌ها را که در مردمک‌ها منعکس می‌شوند ندارم.
 - تو این حق رو داری که اگه بخوای از هلن شکایت کنی و منم همه‌جوره ازت
 حمایت می‌کنم.

ابرویم می‌پرد. واقعا هومن راضی است من از معشوقه‌اش شکایت کنم؟
 - الان کجاست؟

غمگین شدن ناگهانی چشم‌ها یعنی دردی در آن‌ها موج می‌زند. من این تغییر حال را
 می‌شناسم.

- متأسفانه هلن بدجوری به الکل اعتیاد پیدا کرده بود و الان جاییه که بهش کمک

می‌کنن ترکش کنه.

هزاران سؤال ذهنم را مشغول می‌کند، اما زبانم را نگه می‌دارم. نمی‌خواهم بیش از این حالش را دگرگون کنم.

بدن خشک و مفاصل چوب‌شده‌ام را تکان می‌دهم و از تخت بیرون می‌آیم. به‌سختی چند قدم راه می‌روم. احساس ضعف می‌کنم، اما طاقت این بو را ندارم. سرتاپایم بوی بیمارستان و دارو می‌دهد. حوله‌ای برمی‌دارم و به حمام می‌روم. روبه‌روی آینه می‌ایستم. دهانم خشک می‌شود.

جرئت باز کردن این نقاب باندپیچی‌شده را ندارم. با دستان متزلزل به آرامی چسب‌های کاغذی، بانداز و گازاستریل را برمی‌دارم و چهره‌ای گریه‌ظاهر می‌شود. ناباورانه، با انگشتانم، صورتم را لمس می‌کنم. چانه‌ام می‌لرزد.

- چه بلایی سرم اومده؟

سر تکان می‌دهم.

- این منم؟

روی زانو خم می‌شوم.

- نه!... نه... نه!

زار می‌زنم.

- صورتم.

تقریباً چیزی از صورتم باقی نمانده است. باور نمی‌کنم دختر توی آینه من باشم. مشت‌هایم را به کاشی‌های خنک دیوار می‌کوبم و فریاد می‌زنم. ضربه‌های محکم مکرر به در حمام می‌خورد.

- پریا جان؟ درو باز کن.

جوابش را نمی‌دهم. کف زمین می‌نشینم و بدن عریانم را در بغل می‌گیرم و صدای گریه‌هایم در حمام می‌پیچد. محکم‌تر می‌کوبد.

- باز کن این درو دختر.

عصبی داد می‌زنم:

- تنهام بذار حمیرا.

- یا ابوالفضل. جواب هومن خان رو چی بدم؟ باز کن تو رو خدا.

- نمی‌خوام.

هر چه زور می‌زند بیشتر مقاومت می‌کنم. جوابش را نمی‌دهم. می‌خواهم تنها باشم و به حال خودم بمیرم. می‌دانم نه تنها داروی دکتر سعادت، بلکه هیچ راهی برای درست شدن این صورت به شکل اولش وجود ندارد. هق‌هق می‌کنم و زیر لب تکرار می‌کنم: من زیبایی‌ام را می‌خواهم. گریه هم تسکینم نمی‌دهد. سرما لرز به‌اندامم می‌اندازد. زیر دوش

- آب گرم می‌روم و هزاران بار خود را به خاطر پا گذاشتن به این ویلا شماتت می‌کنم.
- پریا جان، دورت بگردم. پاشو لباسات رو بپوش. الانه که سرما بخوری. دو ساعت دیگه هومن خان میاد. اگه تو رو این جوری پیدا کنه از چشم من می‌بینه.
 - سر می‌چرخانم و نگاهش می‌کنم. حتی حمیرا هم از من زیباتر است.
 - کنار تخت می‌نشیند و حوله را از دورم بازمی‌کند. لباس‌هایم را یکی‌یکی تنم می‌کند.
 - موهای خیس را سشوار می‌کشد. دلسوزانه، مثل یک مادر، هوایم را دارد. بغلش می‌کنم و دوباره سیل اشک صورتم را می‌پوشاند. پشتم را نوازش می‌کند.
 - جان دلم، خوشگل خانم، دوباره خوب می‌شی.
 - کم‌کم آرام می‌گیرم و می‌خوابم.
 - حس خنکی روی صورتم مغز خاموشم را بیدار می‌کند. باز هم بوی دل به هم زن دارو.
 - سرم را تکان می‌دهم و چشمانم را بازمی‌کنم.
 - تکون نخور.
 - لبخند به لب‌هایم می‌آید.
 - سلام.
 - اخمی تصنعی می‌کند، اما ته خنده‌ی چشمانش او را لو می‌دهد. با دقت زخم‌های صورتم را شستشو می‌دهد.
 - برای چی حمیرا رو اذیت کردی راه افتادی رفتی حموم؟
 - چشم در صورتش می‌چرخانم.
 - بدتون نیما؟ چطور می‌تونین این قدر راحت توی صورتم نگاه کنید؟
 - دستش بی‌حرکت می‌ماند. چشم‌هایش هیپنوتیزم می‌کنند. نمی‌تونم چشمانم را از نگاه نافذش بگیرم.
 - من جز زیبایی چیزی نمی‌بینم.
 - پوزخند صدا دارم قابل پنهان کردن نیست.
 - مسخره می‌کنید؟
 - فعلا زوده این چیزا رو درک کنی. زخمت تازه شدن، با چی صوت رو شستی؟
 - با هیچی.
 - می‌غرد:
 - پریا!
 - نگاهم را می‌دزدم و به دستانم خیره می‌شوم.
 - فقط می‌خواستم از شر این زخما خلاص بشم.
 - گوش کن، قرار نیست صورتت این جوری بمونه. دکتر سعادت متخصصه. کارش و بلده. بعدم دوست خانوادگی مونه هر کاری از دستش بریاد دریغ نمی‌کنه.

لجوج رو برمی گردانم.
- دوست شماست، دوست من که نیست.
- مزخرف نگو.
- فردا دارم میرم سفر. لطفاً به حرفای حمیرا گوش بده تا برگردم.
سینه‌ام سنگین می‌شود. دلم نمی‌خواهد برود. لبم را گاز می‌گیرم. البته که خوب بلد است نگاهم را بخواند.
- این جووری نگام نکن. مجبورم برم، ولی سعی می‌کنم زود برگردم.
یعنی از حال دلم هم آگاه است؟ نکند فکرم را می‌خواند؟
سرخ می‌شوم و سرم را پایین می‌گیرم. می‌خندد و درحالی که سر تکان می‌دهد بیرون می‌رود. دلم برای خنده‌ی شیرینش غنچ می‌رود. می‌خواهم تا ابد به آوای خنده‌اش گوش بدهم.

صورت‌م را عقب می‌کشم و در مقابل حمیرا جا خالی می‌دهم.
- الله اکبر! آخه دختر بدون باند که نمی‌شه.
کودک درونم مصرانه پا بر زمین می‌کوبد. ابرو در هم می‌کشم.
- عمرا اگه بذارم اون پارچه‌ی بدبو رو به صورت‌م بزنی.
- پارچه چیه؟ اینا گاز استریله، آقای دکتر خودش گفته اول باید این و بذارم بعد...
- حالا هر چی! بابا نفسم گرفت. قربونت برم حالا بذار واسه فردا. باشه؟
دلش راضی نیست، اما به ناچار قبول می‌کند.
دیگر با چهره‌ی تازه و زخم‌خورده‌ام کنار آمده‌ام. آدم به همه‌چیز عادت می‌کند. کمی زخم‌های صورت‌م کوچک شده و کم‌کم رد کبودی‌ها دارد از بین می‌رود. به‌هرحال با گریه چه دردی دوا می‌شود؟ تصمیم گرفته‌ام فعلاً منتظر بمانم. زخم صورت درد نیست. درد اصلی جای خالی هومن است که در این سه روز خوره‌ای شده و ذره‌ذره از درون ویرانم می‌کند.
آهسته دستگیره‌ی در را پایین می‌کشم. نور مهتاب خط باریکی از عشقش را به اتاق تابانده است. انگار ماه جور دیگری پا به این اتاق می‌گذارد. دنبال دارویی برای تسکین قلب بی‌تابم جلوی میز توالت می‌روم و عطری برمی‌دارم. چشمانم را می‌بندم و با ولع بوی آشنا را به تحتانی‌ترین نقطه‌ی دستگاه تنفسی‌ام می‌فرستم و نفسم را تا جایی که امکان دارد حبس می‌کنم. بوی هومن درونم پر می‌شود.
هرگز تصورم را نمی‌کردم درد نبودش این‌گونه مرا در خانه آواره کند. زمزمه‌ای که تنها گوش دلم می‌شنود؛ «دلم برات تنگ شده هومن.»
دلم به حال دلم می‌سوزد. حتی نمی‌توانم علاقه‌ام را به هومن ابراز کنم.

به اتاقک کوچک لباس‌هایش می‌روم. در یکی از کمد‌ها را باز می‌کنم. دست‌انگش را روی تک‌تک لباس‌های مرتب‌آویزان شده می‌کشم و در نهایت لباسی که نظرم را جلب می‌کند، لباسی است که اولین بار در تنش دیدم.

لباس را مشت می‌کنم و همچون دختر بچه‌ای که عروسکش را یافته باشد آرام می‌گیرم. به تختش می‌خزم. زانوهایم را در شکم جمع می‌کنم و تی‌شرت را محکم‌تر به سینه‌ام می‌چسبانم. صورتم را در بالشتش فرو می‌برم. این عطر هومن است که مشامم را پر می‌کند.

- کاش مال من بودی.

آن قدر در خلسه‌ام غرق می‌شوم که نمی‌فهمم کی به خواب می‌روم. چشم‌هایی در این شب مهتابی می‌درخشند. اخم می‌کند. تعجب و ناباوری در صدایش مشهود است.

- خدایا. پریا؟ تویی؟!

دیگر دیر شده است، خیلی دیر. رسوا شدم. مچم را گرفت. از خجالت آب می‌شوم. لبم را محکم گاز می‌گیرم. نفس‌هایم از کنترل خارج می‌شوند، آب دهانم را قورت می‌دهم و حتی نمی‌توانم زبانم را تکان دهم. گونه‌هایم داغ می‌شود و زخم‌هایم می‌سوزند.

سرم را به علامت نفی تکان می‌دهم و ناخودآگاه قطره اشکی که چند روز است از داغ نبودش محبوس کرده‌ام رها می‌شود.

بدون نگاه به من دستی به موهایش می‌کشد. با شرم از تخت پایین می‌روم. آن قدر خجالت می‌کشم که با به دندان گرفتن لبم گریه‌ام را خفه می‌کنم. احساس شرم، تنفر از خود را به جانم می‌اندازد. باید فرار کنم.

- صبر کن.

طنین صدایش دیوانه‌ام می‌کند. به آرامی تا نیمه‌ی بدنم می‌چرخم. با هر قدمی که سمتم می‌آید پنجه‌هایم بیشتر مشت می‌شوند و شدت تکاپوی قلبم به اوج می‌رسد.

- بمون، من می‌رم.

نمی‌دانم این خوب است یا بد؟ جرئت می‌کنم کامل سمتش بچرخم.

- اما صبح قبل این که کسی بفهمه برگرد اتاقت تا من یه فکری به حال هر دومون

بکنم.

حالا که نزدیکی به قلب پرتپش هومن شب‌پره‌ی دلم را به آتش کشیده حتی لحظه‌ای نمی‌توانم دوری‌اش را تاب بیاورم. آری باید فکری به حالمان بکنم.

کلمه‌ای نتوانستم به زبان بیاورم. قلبم مستانه می‌رقصد که از احساسات و علاقه‌ی هومن آگاه شده است.

فصل دوازدهم

با به یاد آوردن اتفاق شب گذشته لبخندی گوشه‌ی لبم جا خوش می‌کند، اما ناگهان ستیز میان عقل و قلبم دلم را آشوب می‌کند. وجدانم مدام بر سرم فریاد می‌زند؛ «دزد، تو یک دزدی که در نبودِ هلن شوهرش رو اغواء کردی. تو هیچ‌وقت نمی‌تونی هومن رو به دست بیاری و آخرش این تویی که مثل یه بازنده باید میدون رو ترک کنی.»

نمی‌خواهم در موردش فکر کنم. نمی‌خواهم با خودم رو راست باشم که ادامه‌ی یک رابطه‌ی پنهانی را تا کی می‌توانم تحمل کنم. من هومن را تماما برای خود می‌خواهم و حاضر نیستم او را با کسی شریک شوم و این نهایت خودخواهی مرا اثبات می‌کند. وقتی حقیقت مثل روز جلوی چشمانم جولان می‌دهد و نگاهم به ذات واقعی‌ام می‌افتد از خودم متنفر می‌شوم. به این فکر می‌افتم که بهتر است هر چه زودتر به این بازی کودکانه خاتمه دهم و از این خانه بروم.

حمیرا ظرف غذای دست‌نخورده را برمی‌دارد.

- دورت بگردم، تو که هیچی نخوردی. آخه چرا این قدر خودت و اذیت می‌کنی. والا صورتت داره خوب می‌شه.

از صدای صحبتی که از راهرو می‌آید گوش‌هایم تیز می‌شوند. ضربه‌ای به در می‌خورد. حمیرا در را باز می‌کند و با دهان بازمانده به ماهان، درحالی که با حمیرا خوش‌وبش می‌کند و سمتم می‌آید نگاه می‌کنم. تا چشمانش به سمت صورتم می‌چرخد جا می‌خورد، اما سعی می‌کند متوجه نشوم. کنارم می‌نشیند و اخم می‌کند.

- کی این کارو باهات کرده؟

حمیرا زودتر از من جواب می‌دهد.

- دستش بشکنه الهی، هلن خانم زده صورت بچه رو لت و پار کرده. خدا ازش نگذره. ماهان با دقت صورتم را بررسی می‌کند. بعد از جیب کنار کیف چرم دست‌دوز اداری‌اش خودنویس و تکه‌ای کاغذ بیرون می‌کشد و چیزهایی می‌نویسد.

- حمیرا می‌شه برام اینا رو بگیری؟

- چشم آقا ماهان، همین الان میرم.
- ماهان در را می‌بندد و کنارم می‌نشیند.
- فکر می‌کردم رفتین لندن. تو خونه حرفش بود.
- نگاه متفکرانه‌ای روی صورتم می‌چرخاند.
- آره، اما دیشب برگشتم.
- سری تکان می‌دهم.
- چرا برگشتین؟
- به خاطر تو!
- ظاهرا الکی اومدین، چون دیگه به دردتون نمی‌خورم.
- با تأمل به چشمانم خیره می‌شود.
- درستت می‌کنم.
- طوری با اطمینان حرف می‌زند که حس امید دل خوشم می‌کند.
- من چهار سال پیش یه استاد طب چینی شاگردی کردم.
- واقعا؟
- لبخند پرغروری می‌زند.
- به خاطر نوع حرفه خیلی چیزا یاد گرفتم و خیلی سختی کشیدم تا به این جا رسیدم، برای همین وقتی می‌گم تو استعداد مدل‌شدن داری و خیلی زودتر از اون‌ی که فکرش رو بکنی به اوج می‌رسی می‌دونم اشتباه نمی‌کنم.
- باز هم حرف‌های وسوسه‌انگیز. گیج‌کننده‌ترین حالت انسان این است که سعی کند قلبش را به چیزی قانع کند که مغزش می‌گوید واهی و رویایی است.
- این بحثا به جایی نمی‌رسه. فکر می‌کنم قبلا به اندازه‌ی کافی در موردش حرف زدیم. الانم که فقط به درد مدل آموزش کمک‌های اولیه می‌خورم با این قیافه.
- با آرامش کتش را درمی‌آورد و گوشه‌ی تخت می‌گذارد.
- اومدم با تو برگردم لندن.
- زیپ کیفش را باز می‌کند و پاکتی بزرگ بیرون می‌کشد و دستم می‌دهد.
- بخونش. توش همه چی توضیح داده شده. البته جای چونه‌زدن هم داره.
- سه ساعت دقیق شرایط و قرارداد مدل‌شدن را مطالعه می‌کنم و تنها چیزی که به شدت ذهنم را درگیر می‌کند مبلغ پیش‌پرداخت صد میلیون است.
- لعنتی! پول قوی‌ترین وسوسه‌کننده‌ی جهان است. چه آرزوهایی که در سرم زنده نمی‌شوند، اما چه چیزهایی را باید فدای تحقق رویاهایم کنم؟
- مدل‌شدن شرایط بسیار سختی را برای قلب تازه عاشق شده‌ام رقم می‌زد. لعنت به این زندگی که نمی‌شود در آن همه‌چیز را با هم داشت! این حکم تازه است؛ باید تک‌خال

بیاورم تا ببرم.

صورت‌م بدجوری به خارش افتاده است و دلم می‌خواهد زخم‌هایش را بکنم. قبل از آمدن هومن پاکت را جمع می‌کنم و زیر تشک می‌گذارم. بین دو راهی گیر افتاده‌ام. قبول پیشنهاد ماهان با تمام مشقتش می‌تواند زندگی خانواده‌ام را تغییر دهد و باعث پیشرفتم شود، اما در مقابلش باید هومن را از دست بدهم. از طرفی فرصت مناسبی است تا مقابل کم‌طاقتی‌های سفیهانه‌ی دلم برای خواستن هومن مقاومت کنم و یحتمل این فاصله بتواند چاره‌ی رام کردن این توسن عاصی باشد.

- پاشو فدات شم، می‌خوام ملافه‌ی تختت رو عوض کنم.

به نظرم وسواس به جان حمیرا افتاده است.

- حمیرا این و که دو روز پیش شستی.

مثل مادرها با من سروکله می‌زند.

- الله اکبر! پاشو رختخوابت بو گرفته بس که دوا موا به سروصورتت زد.

بلند می‌شوم روی تخت می‌ایستم و با شیطنت بالاوپایین می‌پریم و تکرار می‌کنم:

- نیام، نمی‌خوام.

غش غش می‌خندم و از روی سرخوشی بازیگوشی می‌کنم. انگار عشق گل آدم را از نو

می‌سازد.

- حمیرا، می‌گم دُکی نیومده؟

از حرکات موزونم می‌خندد و وقتی دوزاری اش می‌افتد منظورم از دُکی، هومن است با

چشمان گرد و خنده‌ای کنترل‌شده لبش را گاز می‌گیرد.

- وای خاک عالم دختر! این چه طرز خطاب کردنه؟ یه وقت از دهنش در نره.

- بی‌خیال بابا، دُکی از خودمونه.

بلندبلند می‌خندد.

- امان از دست تو. چرا هومن خان بنده‌ی خدا تا پاش رسید خونه نمی‌دونم کی بهش

زنگ زد. فکر کنم رفت پیش هلن خانم.

بی‌حرکت در جا خشکم می‌زند. گوشه لب‌هایم به سمت پایین کج می‌شوند.

- مطمئنی رفت پیش اون وحشی؟

حتی نمی‌فهمم کی از تخت پایین می‌آیم. بالاخره موفق می‌شود ملحفه‌ها را از زیر

پایم بیرون بکشد.

- آره، خودش گفت باید بره پیش هلن.

وقتی قیافه آویزانم را می‌بیند دستم را می‌گیرد.

- نگران نباش خوشگلم. فکر نکنم هلن خانم حالا حالاها برگرده خونه.

از آن حرف‌های دوپهلوی بود. حس می‌کنم او هم همه‌چیز را می‌داند.

- پس هومن رفت پیش هلن.

ناخودآگاهم هشیاریم را از بایگانی‌اش بیرون می‌کشد. «دیدی رو دست خوردی پریا؟ دیدی الکی هوا بَرِت داشته بود؟ اگه آسمون به زمین برسه باز هم هومن سهم هلنه، همون بهتر که بار و بندیلت رو جمع کنی و به پیشنهاد ماهان بله بگی.»
به دستشویی می‌روم و با صدایی محبوس قطرات اشک روی گونه‌ام پایین می‌دوند. قلبم را از روی لباس مشت و تهدیدش می‌کنم دیگر حق ندارد برای کسی که مال من نمی‌شود بتپد.

وقتی سرخی چشمانم کم‌رنگ می‌شود به اتاق برمی‌گردم. خوشبختانه حمیرا رفته. دوباره پشیمان از کاری که هزار بار عواقبش را مرور کرده‌ام و بدترینشان محروم شدن از چشم‌های هومن است، اشک‌ریزان، وسایلم را درون ساک‌دستی کوچکی می‌چپانم و با ماهان تماس می‌گیرم.

حمیرا خودش را به در و دیوار می‌کوبد.

- آخه کجا میری دختر؟ والا هومن خان هلن خانم رو نمی‌آره این‌جا.

بیچاره واقعا فکر می‌کند من از ترس هلن از ویلا می‌روم، نمی‌داند دارم از ترس سری که بی‌کلاه خواهد ماند و هیچ سهمی از عشق هومن نصیبش نخواهد شد، جز شکستگی‌ای عمیق، فرار می‌کنم تا بیش از این اسیر نگاه‌های موقتی و زخم‌زننده نشوم.
گونه‌های خیس از اشکش را می‌بوسم و محکم در آغوش می‌گیرمش.
- هر وقت تونستم بهت زنگ می‌زنم حمیرا جونم.

با هق‌هق کمی در بغلش نگه‌م می‌دارد.

- نرو خوشگلم. آخه من جواب هومن خان رو چی بدم؟ کاش لال می‌شدم و نمی‌گفتم رفته پیش هلن خانم.

خودم را از میان دستانش جدا می‌کنم و با آبجی یاسمن خداحافظی می‌کنم.

دل خداحافظی با شمس خانم را ندارم. تا دم در اتاقش می‌روم. از لای در نگاه می‌کنم، آرام خوابیده است. آهسته بالای سرش می‌روم و بوسه‌ی ملایمی روی پیشانی‌اش می‌گذارم.

- خداحافظ مامان شمس.

ماشین مشکی‌رنگ ماهان با فاصله از ویلا پارک شده است. وقتی سوار ماشینش می‌شوم دانه‌های اشکم بی‌اختیار کف دستانم می‌افتند. چه خوب که ماهان نگاهم نمی‌کند.
- یه مدت بگذره می‌فهمی عاقلانه‌ترین تصمیم زندگیت رو گرفتی.

قلبم نام هومن را در گوش‌هایم همچون ناقوس می‌زند و قلب مغموم گوشه‌ای کز می‌کند. دیگر عزیز دلم را نمی‌بینم.

- مدارکت رو برداشتی؟ چیزی که جا نداشتی؟

فقط سرم را تکان می‌دهم و چانه‌ام را بیشتر در یقه‌ام فرومی‌برم. صورت سوزانم گُر می‌گیرد.

وقتی برای نگهبانی تک‌بوق می‌زند و دستی به نشانه‌ی سلام برایش بالا می‌برد، نگاهم تا نوک برج روبه‌رویم بالا کشیده می‌شود. دهان باز مانده‌ام را می‌بندم.

- شما این‌جا زندگی می‌کنید؟ من باید با شما این‌جا...

دل‌م نمی‌خواهد ادامه‌ی حرفم را به زبان بیاورم. حرف بریده‌ام را حدس می‌زند.

- انتظار نداشتی که توی فاصله‌ی این یک ساعتی که باهام تماس گرفتی برات یه خونه دست‌وپا کنم؟ بعدم تو باید سریع آموزش ببینی و زودتر آماده بشی، پس بهتره تو یه خونه باشی.

دستانم را در هم قفل می‌کنم. از همین الان پشیمانی سینه‌ام را هدف گرفته.

از لحظه‌ای که پا در پارکینگ می‌گذارم و با فاصله پشت سرش قدم برمی‌دارم خودم را لعنت می‌کنم که با چه اعتمادی از این‌جا سر درآوردم؟

از آسانسور بیرون می‌آیم و با استیصال دوباره فاصله‌ام را حفظ می‌کنم. تمام مدت زیرچشمی مرا می‌پاید و به روی خودش نمی‌آورد. همین که کلید می‌اندازد و کنار می‌ایستد تا داخل بروم، بالاخره کاسه‌ی صبرش لبریز می‌شود و از کلافگی با جدیت آه صداداری می‌کشد.

- گوش کن، تو باب سلیقه‌ی من برای هیچ مدل رابطه‌ای نیستی، پس خیالت راحت! عمرا کسی این‌جا بهت دست‌درازی کنه.

از رک‌گویی و اعتمادبه‌نفسش دندان قروچه‌ای می‌کنم و از صراحت کلامش سرخ می‌شوم. شاید بهتر باشد به حرف مهرداد اعتماد کنم و خیالم راحت باشد که ماهان برایم خطری ندارد، اما خوب می‌دانم تمام این‌ها فقط بهانه‌ای برای قانع کردن خودم است.

با دودلی نگاهش می‌کنم و سربه‌زیر وارد خانه‌اش می‌شوم. تمیزی و براقی سنگ کف خانه هم‌چون آینه تصویر همه‌چیز را در خود منعکس می‌کند. بزرگی پذیرایی و سالن نشیمن معلوم نیست تا کجا امتداد دارد. شیشه‌های قدی دورتادور خانه را نورگیر کرده است. تمام پرده‌ها جمع است.

سمت آشپزخانه می‌رود.

- لطفا راحت باش، چیزی می‌خوری برات بیارم؟

آب دهانم را قورت می‌دهم. به‌شدت شور و خشک است.

- ممنون، فقط یه لیوان آب.

از دو پله، که نشیمن و راهروی عریض ورودی را از هم جدا کرده است، بالا می‌روم و نزدیک‌ترین راحتی استیل را انتخاب می‌کنم و می‌نشینم. دستم را روی مخمل سورمه‌ایش می‌کشم و به طراحی زیبای هالوژن‌های سقف زل می‌زنم.

- من معمولا سالی یک بار میام ایران.
- لیوانی آب، حاوی حلقه‌های غوطه‌ور خیار و لیموترش را دستم می‌دهد و با فنجان قهوه‌اش روبه‌رویم می‌نشیند. خیره صورتم را نگاه می‌کند. بعد از مکث کوتاهی ادامه می‌دهد.
- مگر در مواقع ضروری.
- کنایه‌اش را می‌گیرم. بی‌توجه لیوان را به لبم نزدیک می‌کنم. عطر لیمو را نفس می‌کشم.
- از خانواده‌ت برام بگو؛ پدر و مادرت.
- کمی فکر می‌کنم تا به اندازه‌ی کافی احتیاط به خرج دهم.
- پدرم فوت کرده، توی تصادف.
- کمی از قهوه‌اش می‌نوشد.
- متأسفم. شغلش چی بود؟
- لب پایینم را از زیر دندانم آزاد می‌کنم.
- ممنون. مترجم زبان انگلیسی، کتاب علمی ترجمه می‌کرد.
- تو چی؟ منظورم اینه زیانت در چه حده؟ می‌دونی که اون طرف انگلیسی حرف اول رو می‌زنه.
- سرم را تکان می‌دهم. به خاطر آموزش‌های بی‌دریغ پدرم خدا را شکر می‌کنم.
- خوبه. ان قدر بلام که به مشکل نخورم.
- ناگهان یک جمله‌ی بلند انگلیسی بلغور می‌کند. مثلا می‌خواهد مرا محک بزند. چند ثانیه فکر می‌کنم تا مغزم فرمان دهد. کمی طول می‌کشد. حالت صورتش پوزخند دارد و منتظر نگاهم می‌کند. نصفه‌نیمه جوابش را می‌دهم.
- شش از ده! هنوز ضعیفی، ولی جای امیدواری هست، باید هر چه سریع‌تر آماده بشی.
- شش؟ ای بی‌انصاف. صدرحمت به سخت‌گیری‌های خدا بیامرز پدرم.
- قهوه‌اش را سر می‌کشد و پاهایش را روی هم می‌اندازد.
- می‌تونی یکی از اتاقای طبقه‌ی بالا رو برداری، ولی زمانی که مهمون دارم لطفا توی اتاق بمون تا خودم صدات بزنم.
- ناگهان از جایش بلند می‌شود و تلفنش را از جیب کنار کت مخمل اسپرتش بیرون می‌کشد و شماره‌ای می‌گیرد.
- چطوری امید؟ می‌خوام یک ساعت دیگه این‌جا باشی.
- از لحن آمرانه‌اش، آن هم با خشکی و جدیت تمام شوکه می‌شوم. گوشی را در جیبش می‌گذارد.
- پاشو بریم که خیلی کار داریم.

با هم از پله‌های چوبی بالا می‌رویم. وارد راهرویی عریض می‌شویم. در اولین اتاق را بازمی‌کند. بسیار بزرگ و البته سفید است. همه‌جا، از کف، دیوارها و میز آینه و صندلی پایه‌بلند کنارش سفید هستند. به جز آینه‌ی قدی چیز خاص دیگری به چشم نمی‌خورد.

- بیا که می‌خوام قد و وزنت رو بگیرم.

برق از سرم می‌پرد. دلم زیرورو می‌شود. بهت‌زده نگاهش می‌کنم. با بی‌خیالی سمت تراس می‌رود. به خودم نهیب می‌زنم تازه اولش است، یادت باشد خودت این راه را انتخاب کردی. صدایی در سرم فریاد می‌زند؛ «به خاطر آزادی مادرت.» دوباره همان صدا فغان می‌زند؛ «به خاطر آینده‌ی پویان.» نمی‌خواهم مثل یک تکه خمیر بی‌اراده، شکل ظرف مقتضای زمان گذشتگانم را بگیرم و به تکرار مکررات گرفتار شوم.

نگاه ماهان آنقدر یخ است که به مردانگی‌اش شک می‌کنم. به سمت دیوار هدایتیم می‌کند تا قد و وزنم را اندازه بگیرد.

- برو روی ترازو وایسا.

انگار با خودش حرف می‌زند.

- وزنت... شصت، خوبه. قدتم...

سرم را بالا می‌گیرم و صاف می‌ایستم.

- صدوهفتادوچهار سانت.

خوب است! این چند روز از غذا نخوردن و نداشتن خواب کافی و استرس کلی وزن کم کرده‌ام و حالا ماهان می‌گوید خوب است.

- فقط باید برنامه‌ی غذایی برات تنظیم کنم که وزنت ثابت بمونه.

- ولی من خیلی لاغر و ضعیف شدم.

لبخندش به مهربانی لبخند هومن نیست، اما آرام‌بخش است.

- به من اعتماد کن. من کارم رو بلدم. از این بعدم موهات رو با این بشور.

قوطی صورتی بزرگ، که بیشتر شبیه ظرف کرم است، را دستم می‌دهد. با کنجکاوای قوطی را برانداز می‌کنم.

- این چیه؟

نیشخندی می‌زند.

- بعدا می‌فهمی.

از اتاق بیرون می‌رود و خیلی زود با یک ماسک نقره‌ای بسیار زیبا بازمی‌گردد.

نقاب را جلوی صورتم می‌گیرد و بندش را از پشت می‌بندد. نگاه دقیقی به خودم در آینه‌ی روبه‌رویم می‌اندازم. تقریباً نیمی از صورتم را پوشانده و زخم‌هایم پشتش پنهان شده است.

- چطوره؟

جالب است. بزرگ‌ترین دغدغه این روزهایم را به راحتی از بین می‌برد. چهره‌ی ماهان هم رضایتمند به نظر می‌رسد.

- خوبه.

ماسک را از صورتم برمی‌دارد و لوازم گریم را روی میز می‌چیند و مشغول می‌شود.

- از کجا این قدر خوب بلدی؟

مست غرور است و لبخند روی صورتش نقش بسته.

- من خیلی کارا بلدم کوچولو و تو هم قرار تمام اینا رو یاد بگیری.

رژ لب قرمز مخملی را سمتم می‌گیرد.

- امتحان کن.

هوم! قرمز مخملی. همیشه از رنگ‌های تند گریزان بوده‌ام و حالا باید برای اولین بار

امتحانش کنم.

وقتی صورتم را در آینه می‌بینم لحظه‌ای دهانم باز می‌ماند. بازتاب ذهن شورانده‌ام در

چهره‌ام منعکس شده است.

چقدر تغییر کرده‌ام. فکر می‌کنم قرار است از امروز فقط لبخندهای از روی غرور

ماهان را تحمل کنم.

- خوب، حالا فهمیدی چرا باید یاد بگیری؟

بی‌تفاوت سکوت می‌کنم.

- برای این که حتی بلد نیستی یه رژ لب ساده رو درست بزنی.

حرصم می‌گیرد و فکم را منقبض می‌کنم. نگاهم را از آینه به چشمان نافذش

می‌دوزم.

- اولاً من خودم دوره‌ی آرایشگری رفتم و همون برام کافیه. بعدشم اینا که وظیفه‌ی

من نیست، من فقط قراره مدل باشم.

برخلاف من خونسرد است و ظاهراً از عصبانیتم لذت می‌برد.

- اون دوره به درد عمه‌ت می‌خوره. تو هنوز بچه‌ای. بعداً به خاطر تک‌تک چیزایی که

بهت یاد می‌دم ازم تشکر می‌کنی.

صدای زنگ آیفون بلند می‌شود. ماهان ماسک را برایم می‌زند.

- اگر امید اومد این‌جا، به هیچ عنوان باهانش حرف نمی‌زنی مخصوصاً درباره‌ی دلیل

ماسک صورتت.

بعد از رفتنش با خیال راحت نگاهی تحسین‌آمیز به زیبایی موها و چشمانم، که از

پشت ماسک بسیار جذاب‌تر و کشیده‌تر شده‌اند می‌اندازم.

چند دقیقه‌ای می‌گذرد، کنجکاو می‌شوم از میان راه پله‌ها سرکی بکشم.

فصل سیزدهم

هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. با احتیاط، به آرامی، یکی یکی پله‌ها را پایین می‌روم. انگار هیچ کس در خانه نیست. به انتهای سالن می‌روم و کم‌کم صدای خنده‌ی یک زن به گوشم می‌رسد. پاهایم بی‌اختیار سمت صدا می‌روند، شوکه می‌شوم و در جا خشکم می‌زند وقتی از لای در نیمه‌باز اتاق می‌بینم که ماهان در حال حرف‌زدن با یک زن حدوداً شصت‌ساله است. دستم را جلوی دهان نیمه‌بازم می‌گذارم. باورم نمی‌شود. اگر پروپیمان حساب کنیم نهایتاً ماهان سی و چهارساله است و این یعنی با زنی هم‌سن مادر خودش رابطه دارد. مطمئنم این دیگر باید امید باشد. با عجله می‌خواهم خودم را به پله‌ها برسانم، اما از بدشانسی لیز می‌خورم و به پشت روی زمین پهن می‌شوم و آخم به هوا می‌رود. بدترین لحظه‌ی زمانی است که ماهان سر می‌رسد. قلبم هزاران بار تندتر از قبل چنان خودش را به سینه‌ام می‌کوبد که انگار سعی بر شکافتن قفسه دارد. پیشانی‌اش به سرخی می‌زند.

- مگه قرار نشد بالا بمونی؟ زود برو بالا تا کسی ندیدت.

خودم هم نمی‌فهمم چطور تا اتاق می‌دوم. در را پشت سرم می‌بندم و پشتم را به آن تکیه می‌دهم. آنقدر نفس نفس می‌زنم تا بالاخره ضربان قلبم به آرامش می‌رسد. آخرین نفس را محکم و پرصدا فوت می‌کنم و تازه می‌فهمم عجب گندی بالا آورده‌ام. با سرگردانی دور اتاق قدم می‌زنم و فکرم درگیر چیزی است که اگر با چشم‌های خودم نمی‌دیدم امکان نداشت باور کنم. بالاخره خسته می‌شوم و روی صندلی می‌نشینم. نقاب را بازمی‌کنم و روی میز می‌گذارم. چه دخترانی که حاضرند برای ماهان بمیرند و او این‌گونه با زنی میانسال شوخی می‌کرد.

نزدیک یک ساعت است منتظر نشسته‌ام. پا روی پا می‌اندازم و با کلافگی مچ پایم را تکان می‌دهم. صدای صحبت دو مرد به گوشم می‌رسد. به سرعت نقاب را می‌زنم و منتظر می‌مانم. در باز می‌شود. ماهان همراه با پسر جوانی ریزنقش وارد می‌شود. پسر که احتمالاً باید هم‌سن خودم باشد با دیدنم لبخند دندان‌نمایی می‌زند و با صدای بلند سلام می‌کند. جوابش را با تکان سر می‌دهم.

- ماهان با خونسردی چند دست لباس کاورشده را از امید می‌گیرد و تشکر می‌کند.
- ماهان فکر نکنم این لباسا با نقاب جالب بشه‌ها.
- ماهان بی تفاوت یکی از لباس‌ها را از کاور بیرون می‌کشد و سایش را چک می‌کند.
- حس تفحص امید وادارش می‌کند هر طور شده است ماهان را مجبور کند ماسکم را بردارد.
- به نظرم اول چند تا عکس بدون نقاب بگیریم بعدش...
- ماهان با کلافگی وسط حرفش می‌پرد.
- می‌تونی بری.
- قیافه‌ی ضایع‌شده‌ی امید سبزه‌رو، خنده‌دارتر از چیزی است که بتوانم خودم را کنترل کنم. فقط محکم لبم را به دندان می‌گیرم تا صدایم درنیاید. امید زیرچشمی آخرین نگاه را سمتم می‌اندازد.
- بله، فقط کاری داشتین...
- درحالی‌که عقب‌عقب می‌رود گوشی‌اش را نشان می‌دهد.
- زنگ بزنین.
- ماهان بی‌اعتنا زیپ کاور دیگری را پایین می‌کشد.
- درم پشت سرت ببند.
- بعد یک بلوز بافت آستین‌بلند سفید را به همراه شلوار چرم‌مشکی سمتم می‌گیرد.
- بپوش تا بیام.
- قبل از رفتن نیم‌نگاهی به پاهایم می‌اندازد.
- سایش کفشت سی‌ونه؟
- چشمانش اشعه‌ی مادون قرمز دارد. صورتم زیر ماسک آتش می‌گیرد.
- بله.
- شنگول از این که مجبور نیستم لباس‌های باز بپوشم به سرعت بلوز را می‌پوشم، اما زیاد به دلم نمی‌نشیند. قبل از برگشتن ماهان با نفرت بلوز را درمی‌آورم و گوشه‌ای پرت می‌کنم و لباس خودم را می‌پوشم. ضربه‌ی آرامی به در می‌خورد و ماهان با یک‌جفت نیم‌بوت در دستش سر جا می‌خکوب می‌شود و ابرو در هم می‌کشد.
- نپوشیدی؟! -
- با سرتقی دست‌به‌سینه می‌ایستم و طلبکار ابرو بالا می‌اندازم.
- امکان نداره من اون اشغال رو بپوشم.
- پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد و سر تکان می‌دهد. خم می‌شود لباس را از روی زمین برمی‌دارد و با خونسردی نیم‌بوت‌ها را کنار دیوار می‌گذارد و آستین‌های بلوز را مرتب می‌کند. چطور می‌تواند تا این حد کظم غیظ کند؟ حتی درباره‌ی فضولی و سرک کشیدنم در حریم خصوصی‌اش تلافی نمی‌کند. صندلی دیگری می‌آورد و کنارم می‌نشیند. لحنش

ملایم و چهره‌اش عاری از عصبانیت است.

- چرا این جایی؟

- خوب معلومه، برای این که مدل بشم.

پوزخند می‌زند.

- نه!

- نه؟

- بذار یادت بیارم که چرا این جایی.

با گیجی منتظر درآمدن صدایی از لب‌هایش می‌شوم.

- در حقیقت تو این جایی... تا مادرت... آزادیش رو به دست بیاره و برگرده پیش

برادرت.

ماتم می‌برد.

- تو برای مدل شدن نمی‌جنگی. تو داری برای نجات خانواده‌ت می‌جنگی.

او هم می‌داند. خدایا فهمیده. از کجا می‌داند؟

- تو باید پنجاه میلیون جور کنی تا مادرت از اون میله‌های لعنتی خلاص بشه.

چشم‌درچشمش سرم را تکان می‌دهم. نگو، بس است! تماشا کن!

- و بعد با بقیه‌ی درآمدت با خیال راحت یه زندگی تازه برای مادر و برادرت می‌سازی.

آب دهانم را قورت می‌دهم. دیدی، خدا آبرویم را ریخت. با شرمساری نگاه به زیر

می‌اندازم و ناخن‌هایم را در گوشت کف دستم فرومی‌کنم.

- خجالت نکش. من از همه چی خبر دارم. می‌دونم مادرت بی‌گناه افتاده زندان. به هر

حال اگه ضامن اون زن نمی‌شد شاید خیلی چیزا تغییر می‌کرد و شاید من هیچ‌وقت تو رو

نمی‌دیدم.

پوست لبم را با بی‌رحمی بند دندانم می‌کنم.

- به من نگاه کن.

آرامش در صدایش محرک جرئت نگاه در صورتش می‌شود.

- دوباره فکر کن، نمی‌خوام از این قضیه به نفع خودم سوءاستفاده کنم. تا فردا بهش

فکر کن و تصمیم بگیر. چرا سعی نمی‌کنی بزرگ باشی، مثل رویاهات قبل از خواب.

وقتی ماهان از اتاق بیرون می‌رود، ماسک را از صورتم می‌کنم و روی تخت زانوهایم را

جنین‌وار در شکمم جمع می‌کنم و زار می‌زنم تا بالاخره خوابم می‌برد. با بدن خشک‌شده از

جایم بلند می‌شوم. سر دردم به حد انفجار می‌رسد. با گیجی به اطراف نگاه می‌کنم. یادم

می‌آید تمام دیشب را در همین اتاق خوابیده‌ام. قیافه‌ی ورم کرده، با آرایش ریخته پای

چشمانم تماشایی است. تنها راه حل حمام است. جلوی میز آئینه می‌نشینم و با حوله نم

موهایم را می‌گیرم. چشمم به یادداشت کنار آئینه می‌خورد.

- این کرم رو بزن به صورتت. ماهان.

درحالی که به جهت فلش روی کاغذ دقت می‌کنم تا کرم را پیدا کنم یاد گوشی‌ام می‌افتم. از دیروز تا حالا کلا فراموشش کرده بودم. پله‌ها را دو تا یکی می‌کنم و توی سالن پذیرایی دنبال کیفم می‌گردم. گوشه‌ی کاناپه پیدایش می‌کنم. همین که دستم به کیف می‌رسد متوجه‌ی صدای ویبره‌ی گوشی می‌شوم. دستپاچه زپیش را می‌کشم و میان محتویات به‌دردنخور، حریصانه جستجویش می‌کنم، اما تا دستم به گوشی می‌رسد، قبل از این که صفحه‌اش را ببینم، شارژش تمام شده است و خاموش می‌شود.

- لعنتی!

بالاخره بعد از چند دقیقه معطلی گوشی‌ام را روشن می‌کنم. چشمانم گرد می‌شوند. سی‌ودو تماس بی‌پاسخ و چهار پیام. شماره‌ها را چک می‌کنم. هومن بیست‌وهشت بار تماس گرفته. حتی چند تا از تماس‌ها زمان شب تا صبح گرفته شده است و باقی تماس‌ها از پویان و یکی هم ناشناس است. پیام‌ها را باز می‌کنم. همگی از هومن است. اولین پیام را لمس می‌کنم.

«معلوم هست کجایی؟»

روی کاناپه ولو می‌شوم و سرم را عقب می‌برم و به پشتی تکیه می‌دهم.

- خودمم نمی‌دونم.

دومین پیام را می‌خوانم.

«تو حق نداری این جووری بذاری بری.»

با سنگ‌دلی بغض می‌کنم.

- تو هم حق نداشتی من بازی بدی. این به اون در.

پیام بعدی.

«خواهش می‌کنم تلفنت رو جواب بده. باید باهات حرف بزنم.»

از التماسش دلم می‌لرزد. و آخرین پیام.

«خیلی داغونم برگرد خونه.»

بدون مقاومت اشک‌هایم را رها می‌کنم. از خودم می‌پرسم هومن از کدام خانه حرف می‌زند؟ آنجا که خانه‌ی هلن است. گوشی را با انزجار میان انگشتانم می‌فشارم.

- هلن همسر هومن، معشوقه‌ی سابق و حال حاضرش. پریا پرستار بدبخت، ناجورترین وصله‌ی ناجور. موجود بینوای رکب‌خورده. حالا هم که دربه‌در خونه‌ی غریبه‌هاست.

گوشی در دستم می‌لرزد. به صفحه‌اش نگاه می‌کنم. پویان. سریع جواب می‌دهم.

- الو پویان؟

- الو آبجی؟

آبجی گفتنش یعنی خبر بدی برایم دارد. بند دلم پاره می‌شود.

- چی شده؟ حرف بزن پویان.
- صدای خش‌دارش گرفته‌تر می‌شود.
- آبیچی مامان، مامان رو بردن بیمارستان. خانم موسوی زنگ زد گفت حالش بده.
- گفت بهت زنگ زده جواب ندادی.
- از جایم بلند می‌شوم و بغض نفسم را می‌گیرد.
- چی می‌گی؟ مامان چی شده؟
- صدای گریه‌ی پویان اصوات نامفهومی تحویلیم می‌دهد. شماره‌ی خانم موسوی، مددکار اجتماعی زندان زنان، را می‌گیرم. جواب نمی‌دهد. خدایا رحم کن. نگذار دو بار بی‌مادر شوم.
- قول می‌دهم مهربان‌تر از قبل کنارش بمانم. سرم به‌دوران می‌افتد، اما می‌خواهم با سرعت باد خودم را به پاره‌ی تنم برسانم. حتی نمی‌فهمم چطور آماده می‌شوم. دنبال کفش‌هایم در جاکفشی می‌گردم که از صدای چرخش کلید سرم را می‌چرخانم. با دیدن حال خرابم در را می‌بندد و سمتم می‌آید.
- پریا؟ چی شده؟ کجا میری؟
- گریه‌ام بدتر شدت می‌گیرد.
- مامانم، بردنش بیمارستان.
- خیلی خوب، آروم باش. الان هماهنگ می‌کنم بهش رسیدگی کنن.
- کفش‌هایم را می‌پوشم و بی‌توجه به حرف‌هایش عزم رفتن می‌کنم. نگهم می‌دارد.
- گوش کن، تو نباید با این وضع بری.
- بدن مرتعش را عقب می‌کشم و کنارش می‌زنم تا بروم. تکانم می‌دهد. کمی صدایش را بلند می‌کند.
- به من گوش کن دختر، اگه الان مادرت با این صورت بیندت نگران می‌شه و ممکن حالش بدتر بشه.
- مگر گوشم به حرف‌هایش بدهکار است.
- برین کنار. برام مهم نیست. من باید برم پیشش. اون الان تنه‌است.
- بهت قول می‌دم طوریش نمی‌شه. بذارش به عهده‌ی من.
- نگاهش مصمم است و اعتمادبرانگیز.
- اگه نتونستین؟ اگه اتفاقی برای مامانم بیفته اون وقت من...
- هیس! قرار نیست اتفاقی بیفته. از اون گذشته کاری نیست که من از عهده‌ش برنیام.
- وادارم می‌کند سمت کاناپه بروم و بنشینم.
- فقط چند دقیقه بشین، الان برمی‌گردم.
- درحالی‌که تلفنش را از جیب کتش درمی‌آورد از من دور می‌شود. دلم مثل سیروسرکه می‌جوشد. نمی‌توانم آرام بنشینم. از جایم بلند می‌شوم و شماره‌ی خانم موسوی را می‌گیرم.

مشغول است. هزاران فکر منفی به جان مغزم می‌افتد. صدای ماهان را از دور می‌شنوم. کم‌کم نزدیک می‌شود.

- او کی، فهمیدم... ممنون.

گوشی را قطع می‌کند. با دلواپسی سمتش می‌دوم.

- چی شد؟ حال مامانم چطوره؟

سعی در آرام کردنم دارد.

- خوبه، حالش خوبه. خیالت راحت، حل شد. فقط...

"فقط" گفتنش ته دلم را خالی می‌کند. با بی‌تابی وسط حرفش می‌پریم.

- فقط چی؟ تو رو خدا بگین چی شده؟

- مادرت یه سگته‌ی قلبی خفیف رو رد کرده.

سالن نشیمن، سقف، لوسترها و حتی ماهان، همه چیز دور سرم می‌چرخند و پاهایم

چنان سست می‌شوند که بی‌تعالی می‌خواهم زمین بخورم.

- پریا...

روی کاناپه دراز کشیده‌ام. نیم‌ساعتی گذشته است. گوشی را در دستم جابه‌جا و برای

چندمین بار فیلم دوازده‌ثانیه‌ای که برای ماهان فرستاده شده است را پلی می‌کنم. ماهان

کنارم می‌نشیند.

- بسه دیگه. تو این همه اشک رو از کجا می‌آری؟ اگه می‌دونستم نمی‌گفتم از مادرت

فیلم بگیرن بفرستن.

بینی‌ام را بالا می‌کشم. دلم برای صورت رنگ‌پریده و معصوم مادرم که به آرامی

خوابیده کباب می‌شود. پشیمانم و خودم را به خاطر رفتار زشت گذشته‌ام با مادر ملامت

می‌کنم. ماهان گوشی را از دستم می‌قاپد. آستینش را می‌چسبم.

- قبول می‌کنم.

متحیر اول به دستم که بند آستینش شده و بعد در صورتم نگاه می‌کند.

- چی گفتی؟

زبانم را روی لب‌های خشکم می‌کشم.

- اون قرارداد رو امضا می‌کنم. فقط نذار مادرم دوباره برگرده به اون خراب‌شده.

- تو مطمئنی؟

- به شرطی که مادرم دیگه پاش به اون‌جا نرسه.

لبخند محوی گوشه‌های لبش را تکان می‌دهد.

- باشه.

همچنان آستینش را رها نمی‌کنم.

- پولمو اول می‌گیرم.

لبخندش این بار به گوشه‌ی چشمانش منتقل می‌شود.
- اوکی، منتظر باش.

بعد از چند دقیقه با صدای گوشه‌ام پیامک را باز می‌کنم و می‌بینم که ماهان پنجاه میلیون به حسابم واریز کرده است. دلم قرص می‌شود. قرارداد را از کیفم بیرون می‌آورم. ماهان برمی‌گردد، لیوان آب‌پرتقال را دستم می‌دهد و با گوشه‌اش شماره‌ای می‌گیرد.

- الو چطوری عرفان؟... اون موردی که گفتم... آره... می‌خوام سریع انجام بشه...
خوبه.

گوشی را قطع می‌کند و لبه‌ی میز روبه‌رویم می‌نشیند.
- حله، عرفان یکی از بهترینا توی وکالته.
نگاهش به برگه‌های قرارداد روی میز می‌افتد.
متعجبم که دیگر دستم نمی‌لرزد. امضایش می‌کنم.

فصل چهاردهم

از صدای بلند موسیقی از خواب می‌پریم. بدون گشودن چشمانم ابرو در هم می‌کشم و سرم را زیر پتو می‌برم. در اتاقم باز می‌شود.

- پریا پاشو.

زیر لب غرغر می‌کنم و پتو را می‌چسبم.

- زود باش دیگه. یالا صبح شده، بیدار شو.

لعنتی! رسماً به غلط کردن افتاده‌ام. الان چند روز است هر صبح همین بساط را داریم. ساعت پنج صبح بیدار باش و بعد ورزش‌های سخت ماهان حالم را می‌گیرد.

- وای آقا ماهان یه جمعه رو بذارین بخوابم.

- بلند می‌شی یا...

صدای ریختن آب از پارچ در لیوان را که می‌شنوم عین فشنگ از جایم می‌پریم و می‌نشینم. می‌دانم در این مورد شوخی ندارد. خنده‌اش بلند می‌شود. درحالی‌که زیر لب هر چه فحش بلدم نثارش می‌کنم سمت دستشویی می‌روم. بین راه صدایش می‌آید که داد می‌زند:

- شنیدم چی گفتی. بیست تا دراز نشست اضافی رفت تو حسابت.

در سرویس را با ضرب می‌بندم و با خیال راحت فاتحه‌ای برای امواتش می‌خوانم. دیشب تا صبح از درد عضلاتم نتوانستم بخوابم. آن قدر ورزش‌های سنگین انجام دادم و طناب زدم که حس می‌کنم دستانم دراز شده. دو ضربه‌ی کوتاه به در می‌خورد.

- لفتش نده. پنج دقیقه‌ی دیگه آماده پایینی.

نه خیر! به اردوگاه اجباری خوش آمدی پریا.

در آینه نگاهی به صورتم، که به لطف ماهان کاملاً خوب شده است، می‌اندازم و لبخندی چهره‌ام را مزین می‌کند. به محض این‌که صورتم را خشک می‌کنم از کرم جادویی می‌زنم و گرمکن ورزشی قرمزم را می‌پوشم و روسری و کلاه بیس‌بال سفیدقرمز را سرم می‌کنم. کنار در ورودی منتظرم ایستاده و به ساعتش نگاه می‌کند.

- دو دقیقه تأخیر برابر پنج دقیقه دویدن اضافه.
چشمانم را در حدقه می چرخانم و کتانی های سفیدم را می پوشم. از کنار ماهان می گذرم.
گوشی ماهان زنگ می خورد. بعد از اخم کوتاهی به صفحه اش، جواب می دهد. خیره در صورتم با تلفن حرف می زند.
- صبح به خیر... توی آسانسور. دارم میرم بیرون.
نمی دانم مخاطبش چه می گوید که زاویه ی بین ابروهایش عوض می شود.
- همون جا باش الان میام.
گوشی را قطع می کند. به ماشینش می رسیم.
- توی ماشین بشین من الان برمی گردم.
- چرا؟ مگه چی شده؟
پلک هایش را با فشار روی هم می گذارد.
این یعنی اتفاقی افتاده که نمی خواهد من مطلع شوم. ریموت ماشینش را می زند.
- بشین و منتظرم بمون تا برگردم.
دل شوره به جانم می افتد، اما اطاعت می کنم. نگاهم به آسانسور خشک می شود. بی قرارم و نمی توانم آرام بگیرم. هوای ماشین خفه کننده است. کمی لای در را باز می گذارم. چیزی در ذهنم زنگ می خورد که آرامشم را مختل می کند و بالا رفتن ناگهانی تپش های قلبم حقیقت را برایم آشکار می کند. زمانی که ماهان به همراه هومن از آسانسور خارج می شوند. با دهان نیمه باز فقط نگاه می کنم. از بین ماشین ها رد شده و نزدیک و نزدیک تر می شود.
چقدر پژمرده و خموده شده. چه بلایی بر سر قامت بلندش آمده است؟ چرا دیگر چشم هایش برق نمی زنند؟ پریشانی در چهره اش بی داد می کند.
ته ریش اصلاح نشده صورت نامرتبش چهره اش را عجیب مغموم نشان می دهد. سرم را می دزدم و محتاطانه نگاهش می کنم. پشت به من می ایستند، کمی حرف می زنند.
گوش هایم را تیز می کنم. صدای ماهان را می شنوم.
- بی خیال، داری سخت می گیری.
و صدای گرفته ی هومن.
- نمی توانم ماهان. باورم نمی شه، انگار آب شده رفته توی زمین.
ماهان ضربه ای به بازوی هومن می زند.
- دلخوش هیچ زنی نباش. هیچ کدوم تا ابد کنارت نمی مونن.
شستم خبردار می شود. پس قضیه عاشقانه است. حرصم می گیرد که نمی توانم جواب دندان شکنم را به صورت ماهان بگویم. هومن سرش را میان دستانش می گیرد.

- پیداش کن ماهان. فقط تو می‌تونی برش گردونی پیشم. دیگه شب و روز ندارم.
- خشم زیر دندان‌هایم ساییده می‌شود. برای هلنش این‌گونه بال‌بال می‌زند؟ ترک‌های قلبم لحظه‌به‌لحظه بیشتر و عمیق‌تر می‌شوند.
- خاک بر سرت پریا! بین به خاطر کی این چند روز خودت رو از خواب و خوراک انداخته بودی. هنوز چشمش دنبال عشق سابقه. وقتی عاشق مرد متأهل می‌شی بایدم این جور بسوزی و تاوان پس بدی.
- باشه، ببینم چیکار می‌تونم بکنم.
- می‌سوزم. آخر من احمق هنوز هم بیش از پیش عاشق و واله‌ی این مرد هستم. با وجودی که خوب می‌دانم این عشق بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام محسوب می‌شود، اما نمی‌خواهم تمامش کنم و چشم‌هایم را روی حقیقت بسته‌ام.
- حرصم را سر کلاهم خالی می‌کنم و با خشم آن را بر می‌دارم. سرم را روی زانو می‌گذارم و گوش‌هایم را می‌گیرم. حتی طاقت شنیدن کلمه‌ای از حرف‌هایشان را ندارم. کاش جرئت پایین رفتن از ماشین را داشتم و برای همیشه به این عشق یک‌طرفه پایان می‌دادم. سعی می‌کنم با چند نفس عمیق خود را آرام کنم. وقتی در ماشین بازوبسته می‌شود سرم را بالا می‌گیرم. دیگر اثری از هومن نیست. هومن مثل یک رویای زیبا به سرعت از جلوی چشمانم محو می‌شود.
- ماهان ماشینش را پارک می‌کند.
- خوبی؟ خیلی کم حرف شدی.
- بی‌حس پیاده می‌شوم. با هم به طبقه‌ی پایین یک ساختمان تجاری می‌رویم. ماهان دو بار زنگ در یکی از واحدها را می‌زند و چند لحظه بعد در باز می‌شود و داخل می‌رویم. با چشمان گرد به اطراف نگاه می‌کنم. پسری قدبلند، با هیکلی تمام عضلانی و چهره‌ای جالفتاده، به گرمی با ماهان دست می‌دهد و به من خوش‌آمد می‌گوید.
- سامان پریا تازه کاره. خیلی وقت ندارم. خودت باهاش کار کن تا آماده بشه.
- سامان مرا از نظر می‌گذراند.
- خاطرت جمع ماهان. ظرف چند هفته؟
- توی کمترین زمان ممکن.
- سامان نامطمئن سری تکان می‌دهد.
- ببینم چی می‌شه.
- نگاهم سمت دختری که روبه‌رویم مشغول تمرین با دمبل است سر می‌خورد.
- ماهان مرا گوشه‌ای می‌کشد.
- سامان مربی فیتنس، هر چی گفت انجام بده.
- بعد با عجله نگاهی به ساعتش می‌اندازد.

- من می‌رم، زود برمی‌گردم.

هراسان می‌شوم. می‌خواهد مرا این‌جا تنها بگذارد؟ البته که ماهان پریشانی را از چشمانم می‌خواند.

- نگران نباش، این‌جا امنیتش صددرصده. تو هم پیش سامان امانتی.

درحالی که هنوز مضطربم، نگاهم را به زیر می‌اندازم و سرم را به نشانه‌ی تأیید بالاوپایین می‌کنم. ماهان برای سامان دستی تکان می‌دهد و خداحافظی می‌کند. سامان کنارم می‌آید.

- اگه می‌خوای می‌تونم لباسات رو توی رختکن اون پشت عوض کنی.

با خجالت نگاهم را می‌دزدم.

- ممنون، همین‌جوری راحتم.

همراهش از کنار دستگاه‌های ورزشی می‌گذریم و تا انتهای سالن بزرگ باشگاه می‌رویم. خیس آب، عرق از فرق سر تا نوک پاهایم می‌چکد. تازه یک‌ربع گذشته و نرمش کرده‌ام تا بدنم گرم شود. خم می‌شوم و دستانم را روی زانوهایم می‌گذارم. نفس عمیق می‌کشم. گلوی سوزناکم برای ذره‌ای آب بی‌تابی می‌کند. از دیدن بطری آبی که به طرفم گرفته شده سرم را بالا می‌گیرم. ناگهان در جا خشکم می‌زند. این دیگه این‌جا چیکار می‌کنه؟ خجالت‌زده، سریع از روی زیرانداز بلند می‌شوم و می‌ایستم. با دستپاچگی سلام می‌کنم. فرید بر عکس من خیلی راحت برخورد می‌کند.

- سلام پریاخانم، خوبین؟

به زور زبان چوب‌شده‌ام را تکان می‌دهم. کمی صدایم گرفته.

- ممنون، شما خوبین؟ نازی جون و بقیه چطورن؟

از حرف‌های بریده‌ام لبخند می‌زند. بطری آب را دستم می‌دهد. تشکر می‌کنم و حریصانه کمی از آب را سر می‌کشم. کمی حالم جا می‌آید.

- راستش خیلی تعجب کردم این‌جا دیدمتون. یعنی انتظار نداشتیم. وقتی شما اون‌جوری یهو گذاشتین رفتین نازی خیلی ناراحت شد. هنوزم توی ویلا حرف شماست.

شرمسار سرم را پایین می‌گیرم.

- من خیلی متأسفم. دلم نمی‌خواست این‌جوری بشه.

- پریاخانم؟

در بطری را بین انگشتانم می‌فشرم و نگاهش می‌کنم.

- مامان شمس دیگه مثل قبل سرحال نیست. نمی‌خوان برگردین ویلا؟

از اسم و یاد شمسی خانم نفس در سینه‌ام حبس می‌شود. دلتنگش هستم.

هیچ جوابی ندارم. لبم را گاز می‌گیرم و شستم را روی شیارهای بطری می‌کشم. سامان

از دور می‌آید.

- خوب دیگه، مزاحمتون نمی‌شم.
- آگه ممکنه... یعنی... لطفا کسی نفهمه شما من رو این جا...
وسط حرفم می‌دود.
- نگران نباشید. به کسی نمی‌گم.
- به صورتم طوری که انگار چیزی یادش آمده باشد خیره می‌شود.
- راستی خوشحالم که دوباره صورتتون مثل اولش شده.
با خیال راحت لبخند می‌زنم.
- ممنون.
- تمرینات نفس‌گیر بدنسازی با دستگاه و دمبل‌های یک‌کیلوویی رُسم را می‌کشد.
درحالی که ضربان قلبم روی هزار است از سوزشی که در ماهیچه‌های تمام تنم می‌پیچد
روی زمین ولو می‌شوم. نفس‌زنان بریده‌بریده به سامان غر می‌زنم:
- من دیگه... نمی‌تونم.
- و همان‌جا روی زیرانداز زانوهایم را جمع می‌کنم.
- پاشو دختر. الان بدنت گرمه نمی‌فهمی. همین که برسی خونه تمام ماهیچه‌هات
می‌گیره.
- دستانم را بغل می‌گیرم. سعی بر مخفی کردن لکه‌ی بزرگ خیسی عرق زیر بغلم دارم.
- مهم نیست. دیگه نا ندارم بلند شم.
- ماهان از دور می‌آید. با جدیت نگاهی به دانه‌های عرق، که سُرشُر از فرق سر روی
صورتم راه افتاده‌اند، می‌اندازد.
- ممنون سامان، برای امروز کافیه، بقیه‌ش با من.
وقتی سامان می‌رود نیشش باز می‌شود.
- حسابی ازت کار کشیده‌ها.
- چشم‌غره‌ای نثارش می‌کنم. زیر خنده می‌زند، طوری که دو دختر روبه‌رو نگاهمان
می‌کنند.
- جلوی در دو نفر نگهبان ایستاده‌اند. یکی از آن‌ها می‌پرسد.
- تشریف می‌برین خانم؟
با حرص دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم که صدای ماهان را درست پشت سرم
می‌شنوم.
- بله، لطفا در براش باز کن.
- لعنتی! اشتباه کردم از او کمک خواستم. خسته شدم. معامله‌ای که راه بازگشت ندارد.
پرنده‌ای پر و بال‌بسته که در قفسی از جنس طلا محبوسم.
- گاهی به امید رهایی خود را به در و دیوار با حصار سخت آهنین می‌کوبم و سرانجام

با تنی خسته خود را تسلیم انتخابم می‌کنم. ماهان قول داده چند روز بیشتر تا آزادی مادرم باقی نمانده. از درد روی تخته غلت می‌زنم. ماهان لیوان دمنوش را روی پاتختی می‌گذارد.
- بیا، این آرومت می‌کنه.

به سختی بدن دردناکم را تکان می‌دهم و لیوان را برمی‌دارم. عطر خوش زنجبیل نفسم را پر می‌کند.

ماهان جزوه‌های رنگ‌شناسی را از بالای سرم بر می‌دارد و نگاهی سرسری به صفحاتش می‌اندازد.

- چند صفحه‌ش مونده؟

چهار زانو می‌نشینم. درد به شدت در عضلات شکم می‌پیچد. صورتم جمع می‌شود. جرعه‌ای از دمنوش را می‌نوشم.

- آخراشه.

نگاهی در صورتم می‌اندازد.

- جا داره تنبیهت کنم.

جلادصفت! عوض دلگرمی دادنش است.

با اخم رو برمی‌گردانم و قهر می‌کنم. تلفنش زنگ می‌خورد. نگاهی به صفحه‌ی گوشی می‌کند. قبل از جواب دادن از اتاق خارج می‌شود. دلم می‌خواهد بدانم چه کسی باعث شد گل از گلش بشکفت؟

چند ثانیه بعد برمی‌گردد و با انگشت به‌طور تهدیدآمیز تأکید می‌کند.

- مهمون دارم خانم فضول. توی اتاقت می‌مونی تا خودم بگم. این بار دیگه شیرفهم شد؟

با حرص چشمانم را باریک می‌کنم و با نفرت لب‌هایم را روی هم می‌فشارم. بالشت را برمی‌دارم و سمتش پرت می‌کنم.

- ای‌شالا که خوش بگذره بهت با خانمای هم‌سن مادرت.

جا خالی می‌دهد. لبخند مسخره‌اش حرصم را بیشتر در می‌آورد. قبل از پرتاب بالشت دوم از اتاق بیرون می‌رود و در را می‌بندد که بالشت به در می‌خورد.

دردی در اثر کشش عضلات، بازوهای لاغرم را هدف می‌گیرد. کمی بعد فکر می‌کنم این سلیقه‌اش به نفعم تمام شده است و چشمش را از من دور کرده است.

یاد هومن می‌افتم. با آن که دلگیرم، اما حتی یادش را هم دوست دارم. گوشی‌ام را چک می‌کنم. باز هم تماس‌های بی‌پاسخ هومن و پیام‌هایی که دیگر نمی‌خواهم محتوایش را بدانم. با آن که می‌دانم ته دلم میل شدیدی به خواستن و دیدنش دارم، ولی بی‌رحمانه

قلبم را سرکوب و به نفع هلن، عشقم را واگذار می‌کنم و میدان را خالی.

ساعت دوازده را نشان می‌دهد. بعد از مطالعه‌ی بخش هارمونی‌رنگ‌ها چشمان خسته‌ام

را با انگشتانم می‌مالم و سعی می‌کنم دیگر به هومن فکر نکنم و بخوابم، اما از طرفی ذهنم درگیر است. تصور رابطه‌ی ماهان با زنی مسن برایم دردناک است.

زنگ اخطار گوشی‌ام خبر از تمام‌شدن شارژش می‌دهد. غرغرکنان مجبور می‌شوم تخت گرم‌ونرمم را ترک کنم، اما کمی بعد یادم می‌افتد که شارژرم طبقه پایین مانده است. ماهان مرا ممنوع خروج کرده. نمی‌توانم از اتاق بیرون بروم. اگر این بار مچم را بگیرد قطعاً تنبیه بدی برایم در نظر می‌گیرد.

کمی این پا و آن پا می‌کنم و بالاخره خود را راضی می‌کنم. بی‌سروصدا دستگیره‌ی در را پایین می‌کشم و پاورچین‌پاورچین از پله‌ها پایین می‌روم.

تا اواسط سالن دنبال شارژرم می‌گردم. درست در چند قدمی شارژرم وقتی می‌بینم هومن انتهای سالن روی کاناپه ولو شده ناگهان سرجا خشکم می‌زند.

فصل پانزدهم

چشمانش را بسته. سربه‌زیر کمی به جلو خم شده. آرنجش را تکیه‌گاه سرش کرده و دستانش را دو طرف شقیقه‌اش گذاشته.

قلبم فرومی‌ریزد. نفس کشیدن فراموشم می‌شود. احساسم دیوانه‌کننده است. پاهایم مرا وادار به قدم برداشتن به سمتش می‌کنند. پلک می‌زنم و قدم‌به‌قدم فاصله‌ام را کم می‌کنم. چقدر دور نشسته. سرتاپا یخ می‌زنم. زبانم به سقف دهانم می‌چسبد.

می‌خواهم صدایش کنم. لبم را تر و دهان باز می‌کنم تا نامش را مثل یک غزل زیبا بگویم. ناگهان صدایی را زیر گوشم می‌شنوم.

- صدات در نیاد.

برمی‌گردم و با چشمان ماهان مواجه می‌شوم.

- دختره‌ی بی‌فکر. می‌خواهی دستی‌دستی هر دومی‌ت و تو دردسر بندازی. تو نمی‌تونی دو دقیقه سرجات بند بشی؟

هراسان کمی عقب می‌روم.

- به خدا اومده بودم دنبال...

- بهت گفته بودم پایین نیا. حتما باید درو قفل کنم تا منظورم و بفهمی؟

نگاهم به بطری شیشه‌ای دستش می‌افتد.

- حالا مگه چی می‌شه من و ببینه؟

کشوی میز را باز می‌کند.

- چی می‌شه؟ برو جلوش و ایسا ببین چی می‌شه؟

گستاخ می‌شوم.

- برام مهم نیست. اتفاقا می‌خوام من ببینه.

بعد از کمی جستجو جعبه‌ی کوچکی از کشو بیرون می‌آورد. با عصبانیت روبه‌رویم می‌ایستد و انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم نشانه می‌رود.

- پس خودت جوابش رو بده. خودت بگو دلیل این جا بودنت چیه؟ فقط مطمئن باش

هومن تا ته قضیه رو بیرون نکشه ول کن معامله نیست. البته اینم بگم موضوع مادرتم می‌فهمه و...

وحشت فلجم می‌کند. مغزم کار نمی‌کند. هومن بفهمد مادرم زندانی است؟ طبل رسوایی‌ام پیشش به صدا دربیاید؟ نه! حتی تصورش نابودم می‌کند.

با پشیمانی التماس می‌کنم.

- نه نمی‌رم. آقا ماهان تو رو خدا نذارین من و ببینه.

بطری را برمی‌دارد.

- می‌شینی تا پیام.

نگاهم روی بطری قفل می‌شود. بطری را در دستش تکان می‌دهد.

- برای هومن می‌برم.

ناباورانه چشمانم را روی چشمانش ثابت می‌کنم. نفرتم را در کلامم می‌ریزم.

- دروغ می‌گی. هومن نمی‌خوره. اون اهلش نیست.

خنده‌اش را می‌خورد و پوزخندش اعصابم را هدف می‌گیرد.

- نمی‌خوره؟ آدم عاشق رو هر چی بذاری جلوش بگی دوا می‌خوره.

مخصوصا هومن که الان حالش بد خرابه.

چه می‌گوید؟ هومن حالش برای هلن خراب است؟ نمی‌توانم بی‌قراری‌ام را پنهان کنم. بغض راه گلویم را می‌بندد. لرزش صدایم احمقانه است.

- به خاطر هلن؟ صبح شنیدم چی می‌گفت. الانم چون پیداش نکرده اومده این‌جا، درسته؟

دوباره همان پوزخند اعصاب‌خردکن. سر تکان می‌دهد و با تأسف نگاهم می‌کند.

- بهتره سرت توی کار خودت باشه، دنبال دردسرم نباش.

از اتاق بیرون می‌رود و در را می‌بندد.

از چهره‌ی خونسردش که درونش را لو نمی‌دهد حرصم می‌گیرد. با عصبانیت سمت در بسته می‌روم و قصد بیرون رفتن دارم. قبل از کشیدن دستگیره در باز می‌شود و ماهان برمی‌گردد.

یکه خورده، بی‌حرکت می‌مانم. این بار از نگاه پرحرص و ابروهای گره‌خورده‌اش می‌ترسم. با دلهره خیره‌اش می‌شوم.

- می‌خواستی بیای بیرون؟

مضطرب سر تکان می‌دهم.

- بیا بیرون.

ناغافل آستینم را مشت می‌کند و مرا کشان‌کشان بیرون می‌برد. مقاومت‌م بی‌اثر است.

- نه، نمی‌خوام. آی دستم...

تقریباً پاهایم سُرمی خورد. از روبه‌رو شدن با هومن در این وضعیت گریزانم. لرز و هیجان ذره‌ذره‌ی وجودم به اوج رسیده. دوگانگی عجیب و دیوانه‌کننده‌ای است، تناقض بین خواستن و نخواستن.

وقتی هر دو وسط سالن هستیم چشمانم سمت کاناپه و جای خالی هومن می‌چرخد. باز هم داستان پر نیاز قلبم خالی می‌ماند.

- پس کو؟

ماهان با بی‌تفاوتی سمت اتاقش می‌رود و نمی‌گذارد چیزی از چهره‌اش بخوانم.

- می‌بینی که، رفته.

حس عجیبی است. انگار مرا تا لب پرتگاه برد و عمق دره‌ی عمیق و مخوف مواجه‌شدن با واقعیت را نشانم داد. یک فرصت دیگر برای اندیشیدن که آیا واقعا می‌خواهم با هومن چشم‌درچشم شوم یا نه؟

چقدر مفلوک شده‌ام. مستأصل، وسط سالن، روی سنگ‌های خنک می‌نشینم. ذهنم مدام هومنی با آن حال بد را مرور می‌کند. انگار مغزم تصمیم ندارد به ابر گرفته‌ی دلم فرمان باریدن دهد تا مرهمی بر زخم باز شده‌ام شود.

بدون سرچرخاندن چشم‌های لرزانم روی همان کاناپه متوقف می‌شوند. همین کافی است تا سر عقل بیایم و بفهمم تا صبح این‌جا نشستن دردی دوا نمی‌کند و راه اتاقم را پیش بگیرم.

صندلی چوبی پایه بلند کنار پیشخوان آشپزخانه را عقب می‌کشم و با بی‌حالی می‌نشینم. ماهان نگاهم می‌کند.

- بهتری؟

نمی‌دانم چرا وقتی می‌پرسد درد و گرفتگی عضلاتم بیشتر می‌شود. ابروهایم به هم نزدیک می‌شوند و نجی می‌کنم. چشم از صورتم بر نمی‌دارد. باید برای تسکین دردم دوش می‌گرفتم.

حوله را دور موهای خیسم می‌پیچم و برای صبحانه از پله‌ها پایین می‌روم که ناگهان مهرداد را لقمه به دست، درست همان‌جایی که یک‌ربع پیش نشسته بودم می‌بینم.

تقریباً شوکه از دیدنم نیم‌خیز می‌شود و لقمه در دهانش می‌ماسد.

چشم‌هایم بین دو برادر می‌چرخند. پایم پله‌ی آخر را بی‌خیال می‌شود. نه قصد پیش دارد، نه قصد پس. لبه‌ی نرده‌ی شیشه‌ای را چنگ می‌زنم. بالاخره مهرداد سکوت دیوانه‌کننده را می‌شکند.

- پریا!

آنقدر لحنش متعجبانه است که احساس دختری که در خانه‌ی مردی تنها، شب را با او صبح کرده وجودم را در برمی‌گیرد. رنگ از رخم می‌دود. ماهان با همان ژست متبختیر

همیشگی اش قدم زنان مداخله می کند.

- پریا دیگه برای من کار می کنه.

صورت مهرداد چین می خورد.

- برات کار می کنه؟

کم مانده است داد بزند. بدون حرکت سر، فقط چشمانش سمتم می چرخد.

- بالاخره مدل شدی؟

قدم به قدم نزدیک می شود. چشمانش را تنگ می کند. صدایش آرام است، اما امان از

خشمش. می لرزم. سرد است. خیلی سرد. آب دهانم را با صدا قورت می دهم. ماهان بین من

و مهرداد می ایستد و تشر می زند:

- مهرداد!

- تو حرف نزن!

الان است که ببر زخمی حمله کند. به خدا که از چشمانش خون می بارد.

ماهان بدون این که سمتم برگردد روبه روی مهرداد می ایستد.

- پریا برو توی اتاق.

پوزخند صدادر مهرداد تیر خلاص را می زند.

- اتاقش؟ آفرین. اتاقم داره این جا واسه خودش. دیگه چیا داره؟

قدمی دیگر جلو می آید. ماهان بازویش را می گیرد.

- کاریش ندارم، فقط می خوام باهش حرف بزنم.

بغض می کنم و از پله ها بالا می روم. من فقط سعی کردم به خانواده ام کمک کنم. مادر

مریضم را از زندان خلاص کنم. به زندگی مان سامان بدهم و از همه مهم تر پایم را از آتش

عشق هومن بیرون بکشم. آتشی که شعله هایش از دامن به قلبم رسیده و جسم، روح و دلم

را می سوزاند. کجای این ها خطاست؟ روی تخت چمباتمه می زنم و زیر پتو می خزم.

بی فایده است. همچنان دندان هایم به هم می خورند. ضربه ی آرامی به در می خورد و مهرداد

داخل می آید. هراسان نگاهش می کنم. با بی قراری قدم می زند.

- حمیرا برام تعریف کرد هلن چه بلایی سرت آورده.

خودم را در خودم جمع می کنم.

- به خاطر هومن بود، نه؟ به خاطر هومن به ماهان پناه آوردی. حدسم درسته؟

دستانم را مشت می کنم. از شنیدن اسم هومن ته دلم تکانی می خورد. یک مرتبه داد

می زند.

- د... حرف بزن.

تمام بدنم از جا می پرد.

- آره، اونم یه دلیلش بود، اما تو هیچی نمی دونی.

لحنش ملتمسانه می‌شود و نگاهش عاجز.
- بگو؟ چی رو نمی‌دونم؟ ولی فقط نگو که از عشق به مدل‌شدن و شهرت و هر روز دیده‌شدن تو اینستاگرام این جایی که باور نمی‌کنم. نگو که از ترس هلن از ویلا پا به فرار گذاشتی که مسخره است.

وقتی آرام است زبانم باز می‌شود.

- به خاطر خانواده‌م.

- خانواده‌ت؟

حالا دیگر گفتنش چه دردی را از من دوا می‌کند؟ می‌دانم جز شرمساری نتیجه‌ای ندارد.

- آره، دیگه هیچی.

- به خاطر هیچی می‌خوای بری تو این داستان؟

با گیبی نگاهش می‌کنم.

- می‌دونی مدل‌شدن جرمه؟ حبس داره؟ جریمه داره؟

با ناباوری سر تکان می‌دهم.

- می‌دونی اگه بگیرنت پدرت رو در می‌آرن؟

- من که کاری نکردم.

پوزخند می‌زند.

- کاری نکردی؟ پس این‌جا چیکار می‌کنی؟

زبان خشکم را تکان می‌دهم.

- من تحت آموزشم.

- ازت عکس گرفته؟ آلبوم درست کرده؟

- نه هنوز.

- هنوز دیر نشده، بیا بی‌خیال شو.

سرم را تکان می‌دهم.

- نمی‌تونم.

- چرا؟ چیزی امضا کردی؟

- قرارداد یک ساله.

عصبی کف دستش را روی صورتش می‌کشد.

- آخه دختر تو با کدوم عقل اومدی این‌جا؟

احساس می‌کنم زیر پایم خالی می‌شود.

- ولی ماهان گفت هیچی نمی‌شه. قرار شده با یه چهره‌ی جدید من و ببره لندن.

رنگ صورتش به بنفش می‌زند.

- گوش کن، درسته ماهان آدم بدی نیست و قابل اعتماد، ولی نمی‌ذارم پات و از تهران بیرون بذاری، چه برسه به این که بری لندن یا هر جای دیگه.
 حالا که تا آزادی مادرم فقط چند قدم مانده این‌ها را می‌گویند؟
 - تو رو خدا دخالت نکن. من و ماهان با هم قرارداد بستیم.
 - چی می‌گی پریا؟ قرارداد باطله. چیزی که قانونی نیست پیگرد قانونی نداره. ولی اگه تو به خاطر پخش عکسای بی‌حجاب تو فضای مجازی گیر بیفتی بین یک تا سه سال حبس داری. واسه‌ت سوء‌پیشینه درست می‌شه.
 در اتاق باز می‌شود.
 - چی می‌گی تو واسه خودت؟ واسه چی حکم صادر می‌کنی؟ پریا نیاز به وکیل‌وصی نداره. اون خیلی وقته راهش و انتخاب کرده و قرار نیست برگرده.
 مهرداد از جایش بلند می‌شود.
 - ماهان! خودت خوب می‌دونی مدل‌شدن یه دختر با اون وضع افتضاح حکمش توی این مملکت چیه.
 - الان پول تو مدلی و بلاگری و این چیزاس.
 - خوب گوشت رو باز کن پریا، اگه با طناب ماهان بری توی چاه دیگه حتی پات و نمی‌تونن بذاری این‌جا، فهمیدی؟ حالا تصمیم با خودته.
 گیج به بحث بین دو برادر زل می‌زنم. دیگه نمی‌دانم چه چیز درست است و چه چیز غلط. فقط می‌دانم تاب بازگشت مادرم به زندان را ندارم. یادم می‌آید زمانی آرزو داشتم کاش به جای مادر مرا به زندان می‌بردند. پس نیازی به تأمل و تصمیم‌گیری مجدد نیست. ماهان لحنش به کنایه آمیخته شده.
 - آقای دکتر فکر کنم به اندازه‌ی کافی این‌جا نسخه پیچیدی. وقتشه بری و این دختری راحت بذاری. واسه همه‌ی اینام که گفتی راه حل هست.
 مهرداد آخرین نگاه را در چشمانم می‌اندازد و می‌رود. نگاهش دلم را متزلزل می‌کند. انگار التماس پشت چشمان معصومش قلبم را هدف گرفته و سعی دارد هر طور شده نظرم را برگرداند. با ذهنی مشوش چشمانم را می‌بندم و دراز می‌کشم. طولی نمی‌کشد که از صدای به هم خوردن ظروف در سینی می‌فهمم مهرداد رفته و ماهان دوباره صبحانه آماده کرده است. دلم ضعف می‌رود. پایین می‌روم.
 - می‌دونم نگرانی، اما قبلا هم بهت گفتم اگه به حرفام گوش کنی تا آخرش باهاتم. مواظبتم. من بهت قول دادم. مطمئن باش روی حرفم هستم. ذهن این مهرداد تو غیرت‌بازایای کوچه‌پس کوچه‌های قدیمی مون جا مونده. الان دیگه کی می‌گه غیرت یعنی تو بقچه کردن زن و بچه؟
 چند دقیقه می‌گذرد.

- حالا بهم بگو به من اعتماد داری؟

ثروت، قدرت و نفوذ این مرد به من ثابت شده است. شاید تا الان با وجود سخت‌گیری‌هایش تنها به همین دلیل این‌جا مانده‌ام. سرم را به نشانه‌ی تأیید بالاوپایین می‌کنم.

- خوبه، حالا یه چیزی بخور.

برایم ساندویچ سفیده‌ی تخم‌مرغ و سبزیجات به همراه آب‌میوه آماده کرده است. علی‌رغم میل‌مهمان لباس و شلوار چرم‌مشکی را می‌پوشم. این چند روز کمی لاغرتر شده‌ام. ماهان به طرز عجیبی در سِت کردن لباس‌ها باسلیقه است. این چهارمین لباسی است که عوض می‌کنم. زیر نورهای تند پروژکتور پشتم را به دیوار سفید تکیه می‌دهم و زانوی راستم را خم می‌کنم. ماهان حالت دستان و سرم را تنظیم می‌کند و دوربین به دست از من دور می‌شود. برای چندمین بار تأکید می‌کند:

- نگاهت خنثی، جذاب و به افق و دوردستا باشه؛ مثل یه آدم بلندپرواز.

با آن که واقعا کلمه‌ای از حرف‌هایش سر در نمی‌آورم، ولی سعی می‌کنم آن‌گونه که خواسته عمل کنم.

پژواک هشدارهای مهرداد لحظه‌ای رهایم نمی‌کند؛ «ولی اگه گیر بیفتی بین یک تا سه سال حبس داری.»

ماهان چند قدم نزدیک می‌آید و زاویه‌ی دوربینش را کمی می‌چرخاند و در نهایت صدای فلش‌های ممتد و پشت سر هم سوهانی می‌شود و روانم را خط می‌اندازد. دستانم سست می‌شوند و بی‌اختیار تا نزدیک گوش‌هایم می‌روند. ماهان از ژست جدیدم لبخند تحسین‌آمیزی می‌زند و چند عکس دیگر می‌گیرد. انگشت شستش را به نشان اوکی نشان می‌دهد و بالاخره از بند اسارت آزاد می‌شوم. می‌داند چه حجمی از فشار روحی را متحمل هستم.

- دختر خوب! عالی بودی. تو یه فرشته‌ای. کارت حرف نداره.

بدون نگاه در صورت ماهان نیم‌بوت‌ها را درمی‌آورم و به اتاقم می‌روم. با خودم در آینه روبه‌رو می‌شوم. با نفرت لباس‌ها را از تنم در می‌آورم و روی تخت پرت می‌کنم. انگار یخ‌زده‌ام و شکسته‌ام. تبدیل شده‌ام به ذراتی که حتی قابل بندزدن نیستند. سه مرد غریبه، هر کدام نصفه‌نیمه مراقبم هستند و هوای این روزهای سیاه‌و‌دودی‌ام را دارند، اما هیچ‌کدام کامل، تمام مرا، برای تمام خودش نمی‌خواهد. دیگر اثری از پریای معتقد به عشق اساطیری باقی نمانده است. شاید مردها فقط برای نجات زن‌ها آمده‌اند، حالا از هر چیز دنیا چه اصراری دارد شاهد غرق‌شدن پریاها در داستان‌هایش باشد؟

می‌سوزم. شعله‌هایی که زبانه می‌کشند و هر لحظه تن داغم را به مرز ذوب‌شدن می‌برند. ناگهان به طرز وحشتناکی بدنم مرتعش می‌شود. تا مغز استخوانم یخ بسته است.

صورت هومن در نظرم می‌آید. منجی من باز هم به سمت فریاد بی‌صدایم شتافته. چشم‌هایم بسته می‌شوند، اما همچنان چشم‌های هومنم را می‌بینم. لبخند می‌زنم و نامش را می‌خوانم. خنکای دستمال خیس روی پیشانی‌ام حرارت تنم را می‌کشد. چند سرفه‌ی خشک و دردناک پشت سرهم گلوی ملتهبم را آزار می‌دهد. صدایم شبیه جوجه خروس‌هاست.

- ساعت چنده؟

دل‌م برای لبخند پر درد ماهان کباب می‌شود.

- پنج صبح.

- برات سوپ درست کردم. می‌خوای یه کم گرم کنم بخوری؟ نزدیک بیست و چهار ساعته چیزی نخوردی.

چهره‌ام در هم می‌رود و سرم را به نفی تکان می‌دهم. انگشتش را روی ابروهایم می‌کشد.

- داری تنبیهم می‌کنی؟ داشتی توی تب می‌سوختی. خیلی ترسیدم.

صدایش می‌لرزد.

- پریا شاید باورت نشه، اما نسبت بهت احساس مسئولیت می‌کنم؛ مثل احساس پدر به دخترش.

توی این گیرودار خنده‌ام می‌گیرد.

- دختر!؟ مگه چند سالتونه؟

خودش هم می‌خندد.

- سی و هفت.

با همان حال خراب ابروهایم از تعجب بالا می‌روند. قبل از این که حرفی روی لبم جاری شود سرفه‌ی دردناکی می‌کنم.

- شوخی می‌کنید! اصلاً بهتون نمیاد!

باز هم لبخند مغرورانه‌ی معروفش را می‌زند.

- پس با این اختلاف سن می‌تونم به فرزندت قبولت کنم.

برایم قابل تصور نیست. چینی به بینی‌ام می‌اندازم.

- خیلی مسخره است.

به آرامی لبخند از صورتش پاک می‌شود و به پوسته‌ی جدی‌اش باز می‌گردد.

- باید هر چه زودتر بریم لندن، احتمالاً تا آخر این ماه.

ناگهان صاف می‌نشینم.

- چی می‌گین؟ به این زودی؟ پس مامانم چی می‌شه؟

- مادرت سه روز دیگه آزاد می‌شه.

ناباورانه سرم را تکان می‌دهم. گریه‌وخنده‌ام در هم شده‌اند.

- دروغ می‌گین.

می‌خندد. هم‌زمان شانه و ابرویی بالا می‌اندازد و نفس عمیقی می‌کشد.

- معامله معامله است.

دیگر تلاشی برای کنترل اشک‌هایم نمی‌کنم. مدام زیر لب خدا را شکر می‌گویم و با انگشتان لرزانم شبنم‌های شوق را کنار می‌زنم. باورم نمی‌شود همه‌چیز دارد درست می‌شود. دلتنگی‌ها، غم‌ها، دوری‌ها و بی‌تابی‌ها تمام می‌شود. مادر دوباره به خانه بازمی‌گردد. آرزوی من و پویان به تحقق می‌پیوندد. دیگر بی‌کس و تنها نیستیم. شاید بیشتر از خودم به خاطر پویان خوشحالم، اما مادر که می‌آید یعنی چراغ خانه روشن می‌شود. یعنی از عطر غذای گرم پیچیده در خانه دلت مالش می‌رود و باز هم هر صبح صدای چرخ خیاطی اش از خواب بی‌خوابت می‌کند، اما شیرین است.

ماهان جعبه‌ی دستمال کاغذی را سمتم می‌گیرد. چند برگ بیرون می‌کشم. نگاهم

ماهان را دنبال می‌کند که از اتاق خارج می‌شود.

فصل شانزدهم

درها باز می شود. من و پویان به آغوش پر مهر مادرانه‌ای پر می کشیم که به ناحق روزها در آرزویش سوخته ایم. مادری که ظرف این شش ماه قدر شش سال پیر و خموده و بیمار شده است. هر سه اشک می ریزیم. زبان من بند آمده و این مادر است که قربان صدقه‌ی ما می رود و بوسه بر سرو صورتان می گذارد و خدا را شکر می گوید. پویان سفت به مادر می چسبد و حاضر نیست یک لحظه هم رهاش کند. انگار او هم می ترسد این همه آرامش و شادی از بازگشت مادر خواب باشد و این من هستم که مدام نگاهم را می دزدم تا نکند دیگر تا ابد پایمان به مخوف‌ترین کابوس زندگی مان کشیده شود. بالاخره وقتی کمی آرام می گیریم سوار تاکسی منتظر جلوی در زندان می شویم.

از نجوهای زیر لب دعا‌های مادر به آرامی هوشیار می شوم و از لای پلک‌های نیمه‌بازم نگاهش می کنم. پویان کمی آن طرف تر معصومانه خوابیده است. دیشب من و پویان در آغوش مادر خود را جای دادیم و کنار هم خوابیدیم. خوابی که بعد از رد کردن یک مرحله‌ی سخت زندگی به چشمانت می آید شیرین‌ترین خواب دنیا است. هوا گرگ و میش است. مادر با چادر نماز سفید گلدارش همچون فرشته‌ای پای سجاده‌اش نشسته است.

پتو را کنار می زنم. هنوز هم باورش برایم سخت است که بالاخره هر سه زیر یک سقف شب را صبح کرده ایم. پاورچین پاورچین نزدیک مادر می شوم. گونه‌اش را می بوسم. لبخند می زند. عطر ناب چادرش را می بویم و به آرامی سرم را روی زانویش می گذارم. در جستجو هستم. گرمای وجودش را می طلبم. دنبال مهر مادری اش هستم. چیزی که خیلی وقت است رنگش را از خاطر برده‌ام. دیدن چهره‌ی رنگ پریده و بیمارگونه‌اش زیر نور کم‌جان دیوار کوب دلم را به درد می آورد.

- برای کی دعا می کنی؟

مادر موهای ریخته روی صورتم را پشت گوشم می زند. انگشتانش نوازش وار روی سر و گونه‌ام می لغزد.

- برای اون آدم خپری که من رو آزاد کرد. خدا خیرش بده. دیگه شب و روز دعاش

می‌کنم. کاش می‌دونستم کیه؟ یه اسمی، آدرسی، چیزی، ازش داشتیم می‌رفتیم دست‌بوسی. به خدا که همچین آدمای دست‌به‌خیری کم پیدا می‌شن.

در دل آه می‌کشم. قلبم از چیزی که انتظارش را می‌کشد می‌ترسد و دچار ریزش شده است. بیچاره مادر نمی‌داند من بر سر آزادی‌اش خود را معامله کرده‌ام. هنوز هم پیش خود، مادر را ملامت می‌کنم که اگر ضامن آن زن نشده بود سرنوشت من این چنین نمی‌شد. من از ترس بیماری‌اش تن به این کار دادم و خود را فدای خانواده‌ام کردم، چون می‌دانستم هیچ کدامان در این شرایط دوام نمی‌آوردیم. این بازی از اول هم می‌خواست یک قربانی بگیرد، اما نمی‌گذارم آن مادرم باشد. اشک‌هایم چادر مادر را تر می‌کند.

- چی شد؟ چرا گریه می‌کنی؟

سرم را از روی پایش برمی‌دارم و کمی فاصله می‌گیرم. نمی‌دانم چقدر موفق می‌شوم تا خوب به نظر بیایم، اما بی‌شک اگر در صورتم دقیق شود فرزندش بودن مرا لو خواهد داد. به تندی انگشت پای چشمانم دارم می‌کشم.

- هیچی، فقط دلم برات تنگ شده بود. خوشحالم برگشتی.

مادربزرگ چادرش را زیر بغل زده و از حیاط می‌آید. درحالی که آستین‌های جمع‌شده‌اش را تا میچ پایین می‌کشد زیر لب اذان‌گویان سمت ما قدم برمی‌دارد. صورتش را می‌بوسم و کمکش می‌کنم دکمه‌ی سرآستینش را ببندد و مثل همیشه از سر دلسوزی سرزنشش می‌کنم.

- مادرجون باز که رفتی حیاط وضو گرفتی. آخه چند بار بگم این وقت صبح هوا سرده، خدایی نکرده سرما می‌خوری.

مهربان لبخند می‌زند و آخرین کلام اذان را از ته دل ادا می‌کند. آن قدر که دهانم بسته می‌شود.

- قربونت برم من. نوه‌م حواسش هست، مواظبمه.

نفسم از عشقش لبریز می‌شود. چادرش را روی سرش می‌اندازم و سجاده‌اش را پهن می‌کنم. صورتش را محکم‌تر می‌بوسم.

- برای منم دعا کنیا.

ماتم دارم چطور موضوع رفتنم را برای مادر بگویم. فرصت کمی دارم و از الان غم دوری از عزیزانم سینه‌ام را فراگرفته. از طرفی هم غم دلتنگی برای هومن را چه کنم. بارها قلبم خودش را به در و دیوار کوبید و اغفالم کرد تا برای آخرین بار به حوالی شرکت بروم و از دور نظاره‌اش کنم، اما عقلم دست‌وپایم را بسته است و سرکوبم می‌کند تا پایم را از زندگی یک مرد متأهل بیرون بکشم. من برای فراموش کردن عشق هومن خیلی تلاش کردم. کتاب و فیلم و موسیقی گاهی جواب می‌دهد و گاهی نمی‌دهد، مثلاً در بیشتر مواقع حتی در میان آن‌ها هم هومن را می‌بینم، اما واقعیت این است که لحظه‌ای چهره‌اش از

جلوی چشمانم، یادش از ذهنم، عطرش از نفس‌هایم و عشقش از ذره‌ذره‌ی وجودم بیرون نمی‌رود.

سینی چای را کنار سفره می‌گذارم و بین مادر و مادربزرگ می‌نشینم. پویان با عجله صبحانه‌اش را می‌خورد. دفتر کتاب‌هایش را در کیف می‌چپاند و لقمه‌ی آخر را به ضرب چای شیرین قورت می‌دهد که به سرفه می‌افتد. نگاه مادر نگران می‌شود و به آرامی چند ضربه به پشت پویان می‌زند.

- یواش‌تر بچه‌جون، مگه مجبوری؟

مادربزرگ با مهربانی دستی بر سر پویان می‌کشد.

- پسرم شیرمردانه، فقط یه کم عجوله.

پویان کمی دیگر از چای را سر می‌کشد و نفس می‌گیرد.

- دیرم شده.

خداحافظی می‌کند. کیفش را برمی‌دارد و شتابان از در بیرون می‌زند. من همچنان در فکر زمینه‌چینی برای گفتن حرف‌هایم هستم. ظاهر آرام، اما درونم آشوبی نفس‌گیر بر پاست. مادر می‌خواهد سفره را جمع کند، مانعش می‌شوم.

- مامان جون شما نمی‌خواد به چیزی دست بزنی، خودم جمع می‌کنم.

نگاه کنایه‌آمیزی در چشمانم می‌اندازد.

- چی شده مهربون شدی؟

حرصم می‌گیرد، اما تنها لبخند می‌زنم و رختخوابش را گوشه‌ای پهن می‌کنم و وادارش می‌کنم دراز بکشد.

- شما فقط باید استراحت کنید.

مادر است دیگر. دلش راضی نیست، اما آن‌قدر ضعیف شده که دست از مقاومت برمی‌دارد و زیر پتو می‌خزد.

- آخه نمی‌شه که بی‌کار روزا رو شب کنم. بالاخره باید خیاطی رو راه بندازم. به فکر اجاره کردن خونه باشم.

مادربزرگ، درحالی که با دستمال پارچه‌ای سفره را تمیز می‌کند، زودتر از من جواب می‌دهد.

- کجا می‌خوای بری؟ من که می‌گم همین‌جا بمونین. درسته دو تا اتاق برامون کوچیکه عوضش از اجاره خونه راحتی.

- نمی‌شه مادر. توی این یه‌ووجب جا نمی‌تونم خیاطی کنم. بعدم شب تا صبح صدای چرخکاری برات اعصاب نمی‌ذاره.

به مادربزرگ برمی‌خورد. چهره‌اش در هم می‌شود. با بدخلقی زیر لب با خودش حرف می‌زند و به آشپزخانه می‌رود.

نزدیک ظهر است. شاید فرصت مناسبی باشد. کنار مادر می‌نشینم و دستش را می‌گیرم. بیدار است. نمی‌دانم چطور قانعش کنم. دهان بازمی‌کنم تا سر صحبت را باز کنم و درباره‌ی کار جدیدم بگویم. تا از رفتنم برایش بگویم. تا از واقعیت‌ها برایش بگویم.

- مامان؟

- جان مامان عزیزم؟

این لحنش کار را سخت‌تر می‌کند.

- باید یه چیزی رو بهتون بگم، ولی قبلش...

صدای زنگ گوشی‌ام تمرکز را به هم می‌ریزد.

- صدای گوشیت، برو جواب بده تا قطع نشده.

به اتاق می‌روم.

- سلام آقا ماهان.

صدای سرحالش در گوشی می‌پیچد.

- سلام، پلاک خونه‌ی مادر بزرگت چند بود؟

متعجب تا می‌خواهم چیزی بگویم با لحن موفقیت‌آمیزی خودش زودتر می‌گوید.

- آهان... ایناهاش، پیدا کردم.

بند دلم پاره می‌شود. به تته‌پته می‌افتم.

- مگه شما اومدین این‌جا؟

صدای کشیدن ترمزدستی ماشینش را می‌شنوم.

- آره، بدو بیا درو باز کن.

این‌جا چه کار دارد؟ نکند همه‌چیز را کف دست مادر بگذارد. وای! بدبخت می‌شوم. اگر مادر موضوع مدل‌شدنم را از زبان ماهان بشنود دیگر اسمم را نمی‌آورد. نباید پایش به داخل برسد. دست‌وپایم را گم می‌کنم. سریع روسری را از جالباسی سه‌کنج دیوار برمی‌دارم و روی سرم می‌اندازم. هنوز به در نرسیده مادر صدایم می‌زند.

- کجا می‌ری؟

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم. صدای زنگ در که بلند می‌شود افت یک‌باره‌ی فشار خونم را به‌وضوح احساس می‌کنم. لکنت گرفته‌ام.

- در... در می‌زنن.

صدای زنگ دوم ضربان قلبم را تا آخرین حد ممکن بالا می‌برد. هول می‌شوم. می‌خواهم از پله‌های زیرزمین بالا بروم. ناگهان پایم سُر می‌خورد و زانویم به‌طور دردناکی به لبه‌ی پله کشیده می‌شود و ناله‌ام به هوا می‌رود.

- یواش! برو کنار خودم الان می‌رم درو باز می‌کنم.

صدای مادر بزرگ از آشپزخانه بلند می‌شود.

- یکی تون بره درو باز کنه. پریا؟
- نگاهم به مادر می افتد که از جایش بلند شده است. سریع خودم را جمع و جور می کنم.
- نه، خودم می رم. شما برو بخواب.
- قبل از این که حرفی بزند از حیاط بزرگ و قدیمی، خودم را به در می رسانم و همین که در را باز می کنم ماهان را می بینم که دستش تا نزدیک زنگ، در هوا بی حرکت مانده است. احتمالاً کمر بسته پاشنه ی در را از جا پکند.
- سلام.
- نگاهی به سرتاپایم می اندازد.
- سلام. چرا در رو باز نمی کنی؟ فکر کردم اشتباه اومدم.
- سبد گل بزرگی در دست دارد. از دیدنش آه از نهادم بلند می شود. معلوم می شود به چه نیتی آمده.
- نمی خوای که تا شب دم در نگهَم داری؟
- نگاهم به زن همسایه ی روبه رو می افتد که تا گردن از پنجره بیرون آمده و نگاهمان می کند. با بی میلی تعارفش می کنم. گل را دستم می دهد و وارد می شود.
- نگران نباش، قرار نیست اتفاق بدی بیفته. اومدم کارت رو راحت کنم. مستأصل نامش را می خوانم.
- آقا ماهان؟
- با آرامش نگاهش به سمتم می چرخد. ترس را از چشمانم می خواند.
- چقدرش رو به مادرت گفتی؟
- هیچی.
- خوبه، پس بسپارش به من.
- دوباره با پریشانی صدایش می زنم. کتتش را کنار زده و دست در جیب شلوارش بر می گردد و با خنده ی نصفه نیمه ای ابرو بالا می اندازد و شوخ طبعی اش گل می کند.
- چیه! امروز آقا ماهان، آقا ماهان افتاده دهنتم؟ یه روز همدیگر رو ندیدیم.
- من حرص می خورم و او...
- نه خیر! فقط حواستون به قلب مامانم باشه. می دونین که حالش...
- بله، می دونم. واسه همین اومدم خودم کارا رو روبه راه کنم. البته اگه شما ما رو تو خونه راه بدین.
- خجالت زده بفرما می زنم و خودم جلوتر می روم.
- چای سبز هل دار! نوشیدنی مورد علاقه ی ماهان را در استکان دسته دار نونوارتری می ریزم و در بهترین سینی موجود مخصوص پذیرایی از مهمان می گذارم و به حال می روم.
- مادر و مادر بزرگ روبه روی ماهان نشسته اند. خم می شوم و سینی چای را جلوی ماهان

می‌گیرم. شک ندارم که چهره‌ی ماهان از عطر هل رنگ لبخند گرفته است. بدون نگاه به صورتم تشکر می‌کند و استکان را در بشقاب میوه‌خوری کنارش می‌گذارد و به پشتی تکیه می‌دهد.

- پریا، مادر قندون یادت رفت بیاری.

رو به مادر سر می‌چرخانم.

- آقا ماهان...

زبانم قفل می‌شود. آخر کدام کارمندی رئیسش را با نام کوچک خطاب می‌کند؟ بالا رفتن یک‌باره‌ی ابروهای مادر و اخم و نگاه خیره و عبوسش رنگ صورتم را مثل روزگرم بوقلمونی می‌کند. با صدای ضعیفی باقی جمله‌ام را تمام می‌کنم.

- قند نمی‌خورن.

سرم را پایین می‌گیرم و با فاصله کنار مادر بزرگ می‌نشینم و شروع به کلنجار رفتن با تار و پود از هم گسسته‌ی گوشه‌ی فرش می‌کنم. حتی جرئت ندارم عکس‌العمل ماهان را ببینم. زیرچشمی به مادر، که چادرش را کمی جلوتر می‌کشد، نگاه می‌کنم.

- والا پریا گفته بود پرستار سالمند شده. تعجب کردم گفتین برای شرکت شما کار

می‌کنه.

ماهان نیم‌نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش می‌اندازد.

- درسته، خانم پرتوی تازه چند ماهه با ما کار می‌کنه.

دوباره نگاه تشرامیز مادر با لحن نیش‌داری سمتم کشیده می‌شود.

- بله.

و نفسش را با حرص بیرون می‌دهد. از کنایه‌های مادر بوی خوبی به مشام نمی‌رسد. کاش خودم زودتر همه چیز را برایش توضیح داده بودم. احساسم می‌گوید ماهان متوجه‌ی جو سنگین است. بلافاصله جواب می‌دهد.

- حضور من جدا از وظیفه‌م برای عیادت از شما به خاطر برنامه‌ی شرکت برای تکمیل

دوره‌ی کارآموزی پیشرفته است که کارمندا رو به لندن می‌فرستیم.

رنگ از رخ مادر می‌پرد. زیر نگاه شماتت‌بارش سر در گریبان می‌برم. تا می‌خواهد

حرفی بزند ماهان ادامه می‌دهد:

- البته تنها نیستن و سفرشون گروهیه و جای نگرانی نیست. این روزا پیشرفت توی

هر کاری نیاز به دوره‌هایی داره که داخل کشور شرایطش موجود نیست.

درحالی‌که ماهان سعی در متقاعدکردن مادر دارد، چیزی نمانده تا قلبم از سینه‌ام بیرون

بزند. مادر چیزهای ریزی که معلوم نیست چه هستند را از روی زمین برمی‌دارد و توی

بشقاب می‌ریزد و با جدیت جواب می‌دهد.

- پریا دیگه از این به بعد قرار نیست جایی کار کنه، پس نیازیم به دوره‌ی پیشرفته و

این کارا نداره. تنها کاری که باید بکنه اینه که درسش رو تموم کنه.
خشکم می‌زند. به ماهان نگاه می‌کنم. خونسرد است. نمی‌دانم با این ملاقات قرار است
خط بطلان روی آرزوهایم کشیده شود یا خط مجال زیر آن‌ها.
- بله، حق با شماست. برای منم رضایت شما شرطه. امیدوارم درباره‌ی آینده‌ی
دخترتون بیشتر فکر کنید.

لحن مادر سرد شده است.

- خوش اومدین.

از خجالت آب می‌شوم.

مادربزرگ تکانی به خودش می‌دهد. دست به زانو می‌گیرد و برمی‌خیزد.

- پسرم کجا؟ هنوز چای و میوه‌ت رو نخوردی. حداقل بیا این سیب رو بگیر تو راه بخور.
از خجالت آب شدم. این چه کاری بود که با من می‌کردند. ماهان مؤدبانه تشکر می‌کند
و سمت در می‌رود. نمی‌دانم سمت مادر با صورت برافروخته‌اش بروم یا ماهان را تا دم در
بدرقه کنم.

من هم از جایم بلند می‌شوم. ماهان با چشم اشاره می‌کند همراهش بروم. باز هم با
متانت از مادر عذرخواهی و از همه‌ی ما خداحافظی می‌کند و می‌رود.

مادر نگاهم نمی‌کند. به اتاق می‌رود. آمدن ماهان به خانه‌ی ما و مطرح کردن
پیشنهادش مصداق خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود شد.

مادربزرگ انگشتش را زبان می‌زند و خرده بیسکوییت‌ها را از توی بشقابش جمع
می‌کند و می‌خورد و شروع می‌کند به تعریف کردن از ماهان.

- چه پسری! ماشالله خوش‌قد و بالا و رشید، چقدرم با ادب. به نظرم این سبد گل رو
فقط به خاطر عیادت و اجازه گرفتن نیاورده‌ها. شبیه خواستگاری اومدن بود.

می‌توانم حدس بزنم مادربزرگ چه خوابی برایم دیده است.

- مادر چون آخه این ماجرا رو از کجا آوردی دیگه؟ بعدشم واسه چی سیب می‌دی
بهش می‌گی تو راه بخور آبروی من و می‌بری؟

- می‌گم پریا جان به نظرم زنم نداشت. تو خبر داری؟

از کنجکاوی مادربزرگ خنده‌ام می‌گیرد. کمی سربه‌سرش می‌گذارم تا از خیالبافی
دست بردارد.

- چرا مادرجون زن داره، بچه هم داره.

قیافه‌ی ناراحت مادربزرگ تماشایی است.

- وا، چه زود ازدواج کرده. دختره چه زرنگ بوده زود این‌و قاپیده. پس چرا سر ظهری
تنها با سبد گل اومده خونه‌ی آدم دختردار؟ چرا با زنش نیومده پس. پسره‌ی بی‌ادب. اصلا
دیگه نمی‌خواد براش کار کنی.

- مادر جونم، قربونت بشم، بی خیال.
زیر لب چیزی می گوید که نمی فهمم. به اتاق می روم. مادر از من رو برمی گرداند.
- مامان؟ به خدا می خواستم زودتر بگم، ولی خوب نشد.
سکوت می کند.
- وقتی شمسی خانم حالش بهتر شد دیگه پرستار سرخونه نمی خواستن، منم رفتم سراغ یه کار دیگه.
به در و دیوار و شیشه و پنجره چشم غره می رود. نزدیکش می روم. از ترس واکنشش خون در رگ هایم یخ می زند.
- مامان باور کن آقا ماهان...
سیلی ناگهانی اش برق از سرم می پراند. صورتم به سمت مخالف برگشته و جای دست مادر پوستم را می سوزاند. بغض گلویم را می چسبد.
- یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه اسم اون مرتیکه رو به زبون بیاری سیلی نمی خوری، توی دهنتم می خوره. انگار من از پشت کوه اومدم نمی دونم ماجرای سفر و داستانی یه دختر و پسر چیه. کی و گول می زنید؟ هان؟
با تمام نیرو لبم را به دندان می گیرم و بغضم را فرومی دهم. شوکه نگاهش می کنم. به یاد نمی آورم تا به حال از پدرم سیلی خورده باشم. شاید اثرات زندان رفتن است.
از چشمانش خشم می بارد.
- تو با اون عوضی چه سر و سری داری که انقدر راحت به اسم کوچیک صداس می زنی؟ چیکارته که همین طور بی خبر سرش رو انداخته پایین اومده این جا؟ آدرس داشته که از قبل، چون معلوم بود تو از اومدنش بی خبر بودی.
بهت زده از حرف هایش آتش می گیرم.
- اصلا از وقتی از پرستاری اومدی بیرون شبا کجا می موندی؟
بازویم را می گیرد و محکم تکانم می دهد.
- خیال کردی چون افتادم زندان هر غلطی دلت بخواد می تونی بکنی منم نمی فهمم؟
نمی فهمم رفتارت عوض شده؟ لباس پوشیدن، مدل ابروها و رنگ پوستت، کلا سرتاپایی دیگه شدی؟ حرفای جدید و رفتارای تازه اومده تو زندگیت.
قلبم می شکند و تکه هایش از سینه تا گلویم می خلد. تمام مدت به تک تک کلماتی که از دهانش خارج می شد چنگ می انداختم تا شاید از بینشان زورق نجاتی بیابم که با گفتن آخرین حرف هایش تمام امیدم را در هم کوفت.
- سرتاپاش داد می زد چه نیت شومی پشت حرفاش داره.
انگشتش را به نشانه ی تهدید جلوی چشمانم می گیرد.
- فقط خدا به دادت برسه پریا اگه بفهمم دستش بهت خورده باشه. تازه زن و بچه ام

داره که.

دیگر نمی‌گذارم تحقیر شوم. داد می‌زنم:

- مامان!

مادربزرگ می‌آید و معترض می‌شود.

- کشتی بچه رو. آب از سربند بسته می‌شه. اول یه نگاه به کارای خودت بنداز زن.

اشکم درمی‌آید. با چانه‌ای لرزان بازویم را از دست مادر بیرون می‌کشم.

- شما من و این جووری شناختی؟ فکر کردی یه دختر هرزه‌ی عوضی بزرگ کردی؟

از جایم بلند می‌شوم و با خشمی که انگار نیمی از آن هم در گلویم جا مانده فریاد

می‌زنم.

- من هر کاری کردم به خاطر شماها بوده. هر گندیم شدم از صدقه‌سری تصمیم‌های

غیرمنطقی و حق به جانب خودته. اگه واسه یه بار به حرفم گوش می‌دادی و با

خودخواهیت با طناب اون زنیکه نمی‌رفتی توی چاه، زندگی من به این بدبختی کشیده

نمی‌شد. تو فقط بلدی با اشتباهات، با ندونم‌کاریات گند بزنی به زندگی بچه‌هات و آخرشم

طلبکاری.

خشم برخواسته از چشمانش سرتاپایم را می‌گیرد.

- از جلوی چشمم گمشو دختره‌ی بی‌چشم و رو. عمر و جوونیم رو پات ریختم. شب تا

صبح سوزن زدم اینم دستمزد خوبیای من. برو هر قبرستونی می‌خوای بری. برو و دیگه‌ام

برنگرد.

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. با عصبانیت بارانی‌ام را می‌پوشم.

- میرم. فکر کردی زیر بار منت کاری که برام نکردی می‌مونم؟

مادربزرگ سعی در میانجیگری دارد.

- صلوات بفرستین. چتونه مادر و دختر پریدین به هم؟

کیفم را برمی‌دارم و درحالی که به طرف در می‌روم خودم را لعنت می‌کنم که چرا به

حرف‌های مهرداد گوش ندادم و فداکاری کردم.

مادربزرگ بند کیفم را می‌گیرد.

- آخه کجا می‌خوای بری مادر؟ بیا برو لباسات و عوض کن. یه آبی به سروصورتت

بزن، یه کم آروم بشی. مادرت صلاح‌ت رو می‌خواد. حق داره والا.

دمل کهنه بعد از سال‌ها سر بازمی‌کند. پوزخند صدادارم را عمدا بلندتر می‌زنم.

- صلاح؟ کجای کاری مادرجون؟ مادر من، من و نمی‌خواد چه برسه به صلاحم. از اولم

پریای بدبخت اضافه بود، مگه یادت رفته تا مدرسه‌ها تعطیل می‌شد زود من و می‌نذاخت

این جا تا آخر تابستون نمی‌گفت بچه‌م زنده است یا مرده؟ مادر من فقط یه بچه داره، اونم

پویان. جشن تولد همیشه مال پویان بود. جایزه‌ی شاگرد اولی، اولین خرید سال نویی، حتی

وقتی براش کادوی روز مادر می گرفتم به خودش زحمت نمی داد بازش کنه بیینه توش چه کوفتیه؟

صدای گرفته‌ام را صاف می‌کنم و برای گفتن دردهایی که سینه‌ام را، ذره‌ذره‌ی وجودم را، می‌سوزاند نفس کم می‌آورم.

- جالبه اگه یه بار یادم می‌رفت، اعتراض می‌کرد که چرا برات مهم نبود؟ می‌دونی چرا؟ چون من اون و به‌عنوان مادر قبول داشتم، اما اون من و به‌عنوان دخترش قبول نداشت. ای کاش بابا زنده بود.

لبم را گاز می‌گیرم. چانه‌ام می‌لرزد. باز هم ماندم در برزخ خواستن و نتوانستن.
- اگه بابام زنده بود...

با دل شکسته نگاه از سرخی چشمان مادر بزرگ می‌گیرم و بیرون می‌روم. به کدام سمت برزخ کشیده می‌شوم، بهشت یا جهنم!

فصل هفدهم

اواسط پاییز تنها تن پوش شهر هم به تاراج بادوبوران رفت و چهره‌ی زمخت آن را بی‌آرایش به نمایش گذاشت. آسمان عقده‌ی دل باز کرده و بی‌وقفه می‌بارد و این چشم‌ها هم به تقلیدش خیال باریدن دارند. دوست دارم اختیار را بر این اجبار تکراری چند ساله غالب کنم. بی‌هدف در خیابان‌ها می‌پلکم و از این خط مترو به آن خط مترو مسیر عوض می‌کنم. هوا تاریک شده است. گرسنه و تشنه‌ام. آن قدر راه رفته‌ام که کف پاهایم به شدت می‌سوزد و رمقی در جانم نمانده است.

نمی‌دانم چرا این جا آمده‌ام، اما شاید تنها جایی که ذره‌ای برایم تره خرد کنند این جا باشد. جلوی در می‌ایستم و زنگ می‌زنم. خدا کند خانه باشد. ماهان گوشی به دست، درحالی که با تلفن حرف می‌زند، در را باز می‌کند. لحظه‌ای سرتاپایم را از نظر می‌گذراند و اخم کوچکی میان دو ابرویش نقش می‌بندد. اشاره می‌کند داخل بروم.

برایم از بیرون غذا سفارش داده. بشقاب را جلوی دستم می‌گذارد و خودش هم صندلی روبه‌رویم را پیش می‌کشد و آن طرف میز ناهار خوری وسط آشپزخانه می‌نشیند. زیر نگاه خیره‌اش تشکری زیر لبی می‌کنم.

- شما نمی‌خوری؟

- نه، بخور تا غش نکردی.

با بی‌میلی چند قاشق فرومی‌دهم و کنار می‌کشم. نیم‌خیز می‌شوم تا بشقاب نیم‌خورده‌ام را داخل سینگ بگذارم.

- بشین.

سربه‌زیر می‌نشینم.

- خوب؟

خوب یعنی منتظر است جواب پس دهم. دستم را تکیه‌گاه پیشانی‌ام می‌کنم. چنگال را برمی‌دارم و با غذایم بازی می‌کنم.

- به خاطر امروز متأسفم.

- چی می‌گی؟ بلندتر بگو، نمی‌شنوم.
با شرمساری، کمی بلندتر می‌گویم.
- متأسفم که امروز توی خونه‌مون بهتون بی‌احترامی شد.
چنگال را از دستم می‌گیرد و کنار می‌گذارد. انگار صدای تماس‌هایش به لبه‌ی بشقاب
که به خاطر کنترل اضطرابم ناخواسته انجام می‌دادم کلافه‌اش کرده. نگاهش می‌کنم.
- با این حال و روز از اون سر شهر کوبیدی اومدی این‌جا که بگی متأسفی؟
دندانم به جان لب خشکیده‌ام می‌افتد. با کلافگی دستی روی چشم‌ها و چانه‌اش
می‌کشد.

- باشه قبول، غذات رو که خوردی برگرد خونه‌تون.
از پس‌زدنش پکه می‌خورم.
- اما من... پس مدل شدنم چی می‌شه؟
بلند می‌شود و از یخچال ظرف میوه را برمی‌دارد و روی میز می‌گذارد.
- منتفیه. توی خونه‌تونم گفتم، وقتی مادرت راضی نیست پس نمی‌تونی با من بیای.
ته دلم خالی می‌شود.

- ولی من می‌خوام مدل بشم. اون همه سخت‌گیری، ورزشای سنگین، رژیمای...
همین‌طور که نارنگی را پوست می‌گیرد با جدیت میان حرفم می‌دود.
- یه نگاه به خودت بندازی می‌فهمی که اون سخت‌گیریا همچینم به ضررت تموم
نشد. بعدم مدل شدن عشق می‌خواد، علاقه می‌خواد. برای کسی خوبه که جونشم پاش
میده، نه تو که هیچ کششی نداری. غوره نشده که مویز نمی‌شی. تو این مرحله موندی چه
برسه به سخت‌تراش.

تنها در خانه‌ی امیدم دارد به رویم بسته می‌شود. ماهان هم مرا نمی‌خواهد.
- یه فرصت دیگه بهم بدین. قول می‌دم منم تمام سعیم رو بکنم و علاقمند بشم.
قبل از گذاشتن اولین پَر نارنگی در دهانش چشمانش را باریک می‌کند.
- صبر کن ببینم، چی شد یه‌دفعه تب مدل شدن گرفت؟ هوم؟
پوزخند می‌زند.

- نکنه با مادرت دعوا کردی و حالا...

دستانم را مشت می‌کنم.

- نه بچه‌جون، مدل شدن شوخی نیست تا تقی به‌توقی می‌خوره و هر کی از خونه شون
قهر می‌کنه بیاد بگه می‌خوام مدل بشم. می‌دونی دختر پسرایی هم سن و سال تو چه‌جوری
خودشون رو به آب‌و‌آتش می‌زنن و چه پولایی خرج می‌کنن تا من یه نیم‌نگاه بهشون
بندازم؟ همین‌طور آلبوم عکس برام می‌فرستن و حاضرین هر کاری بکنن تا پذیرفته بشن.
اینان که توی مدل شدن موفق می‌شن نه تو. الانم پاشو برو خونه‌تون که با یکی از همین

دختر قرار دارم و باید سریع به کارام برسم.
چه زود برایم جایگزین پیدا کرد. احساس می‌کنم وزنه‌ای روی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کند. بس است. بیش از این خاروذلیل نمی‌شوم. تا امروز التماسم را می‌کرد و حالا...
کیفم را برمی‌دارم و کارت بانکی‌ام را همراه کاغذ و خودکار بیرون می‌کشم. چشمانش روی دستانم است. محال است اجازه‌ی لرزش به دستانم بدهم. باید در مقابلش محکم جلوه کنم.

رمز کارت بانکی را می‌نویسم و به همراه کارت روی میز می‌گذارم.
- این تمام پولیه که به حسابم ریختین. بقیه‌شم با مادرم شبانه‌روز کار می‌کنیم و برمی‌گردونیم.

دهانش از حرکت باز می‌ایستد و ماتش می‌برد.

- ممنون به خاطر حمایتتون.

بلند می‌شوم و کیفم را روی شانه می‌اندازم.

- خداحافظ.

آن قدر سریع خانه‌اش را ترک می‌کنم که فرصت هر عکس‌العملی را از او می‌گیرم.
آواره‌ی خیابان‌ها مستقیم راهم را می‌روم. مقصد، نامعلوم. خیابان تقریباً خلوت است. از کنار زن‌ومرد جوانی می‌گذرم که دست‌دردست کنار هم قدم می‌زنند. خنده‌هایشان حس حسادت را برمی‌انگیزد. به نظر خوشبخت می‌آیند. این‌ها یکدیگر را کجا پیدا می‌کنند که همه چیزشان با هم در جای درست قرار می‌گیرد؟ پس سهم من چه می‌شود؟ چرا تمام انتخاب‌هایم بی‌ثمر از آب درمی‌آیند؟ یعنی پیدا کردن جفت مناسب آن قدر دشوار است؟
به هومن فکر می‌کنم. آه می‌کشم و می‌سوزم. دلتنگش می‌شوم. شاید ایرادی نداشته باشد یک بار، آن هم در این شب ناامیدی، صدایش را بشنوم. این هم تسکینی است.

گوشی‌ام را در دست می‌فشارم و با دو دلی انگشتم را نزدیک اسمش می‌برم و مکث می‌کنم. از خود می‌پرسم به چه بهانه‌ای شماره را بگیرم؟
غرق در افکارم می‌شوم. ماشینی با سرعت از کنارم می‌گذرد و جلوتر متوقف می‌شود. دنده عقب می‌گیرد و درست کنارم نگه می‌دارد. با چند تک‌بوق پشت سر هم سعی می‌کند توجهم را جلب کند. نگاهش نمی‌کنم، اما وقتی می‌گوید:

- ببین منو! با توأم! خوشگله! هوی!

با ناباوری سر می‌چرخانم و از دیدن مردی میانسال حالت تهوع می‌گیرم و با انزجار

می‌گویم:

- گمشو.

به آرامی ماشینش را کنارم می‌راند و قهقهه‌ای می‌زند.

- خیس شدی که، بیا بالا بریم خشک شی.

کنترل‌م را از دست می‌دهم و تمام عقده‌ام را سرش خالی می‌کنم.
- دست از سرم بردار عوضی.

گازش را می‌گیرد و با سرعت محو می‌شود. بغضم می‌ترکد. گوشی را داخل کیفم می‌اندازم و همان جا کنار پیاده‌رو می‌نشینم. به تیر چراغ‌برق تکیه می‌دهم و از ته دل زار می‌زنم. کیفم را بغل می‌کنم و صورتم را در آن پنهان می‌کنم. حتی زنگ‌های ممتد گوشی‌ام برایم مهم نیست. بگذار هر که می‌خواهد باشد. مگر کسی هم مانده که مرا واقعا بخواهد؟

آن قدر گریه می‌کنم تا خالی می‌شوم و به آرامی چشمانم را می‌بندم. طولی نمی‌کشد که آسمان شروع می‌کند به تندتر باریدن. چیزی به شانه‌ام می‌خورد.
- خانم. حالتون خوبه؟

با ترس از جا می‌پریم. سرم را بالا می‌گیرم. مردی جوان با لباس فرم پلیس جلوی پایم ایستاده است. نگاه نگرانم را به ماشین پلیس، که یک سرنشین دارد و کمی آن طرف‌تر پارک شده، می‌دوزم. بی‌اختیار بلند می‌شوم. دستانم از سرما بی‌حس شده‌اند.
- آروم باشید، طوری نیست. این جا چیکار می‌کنید؟

باران با شدت بیشتری صورتم را هدف می‌گیرد و اشک‌هایم را می‌شوید. سرتاپا خیس می‌شوم. پلک‌هایم را به هم می‌زنم. نمی‌دانم چه باید بگویم. همینم مانده به عنوان دختر فراری پایم به کلاتری و وزرا باز شود. با ترس دهان باز می‌کنم تا چیزی بگویم.
- مشکلی پیش اومده؟ من همسرشون هستم.

سر می‌چرخانم، ماهان را می‌بینم که به طرفم می‌آید و توجه پلیس را جلب می‌کند. قلبم آرام می‌گیرد. برای چندمین بار او را یک فرشته‌ی نجات خطاب می‌کنم. نفس راحتی از سر آسودگی می‌کشم. مثل همیشه لباس‌های شیک‌ومرتب به تن دارد. به پلیس خسته نباشید می‌گوید. پلیس نگاهی به من می‌اندازد.
- ایشون با شما نسبتی دارن؟

نگاهم به ماهان کشیده می‌شود. صورتش خیس و سرخ است و از دهانش بخار بیرون می‌آید، اما آرامشی که از چشمانش متصاعد می‌شود دلگرمم می‌کند. به تأیید سر تکان می‌دهم. ماهان کنارم می‌آید و دست دور شانه‌ام می‌اندازد و بلندی صدایش را طوری تنظیم می‌کند که در صدای باران به گوش مرد پلیس برسد.

- بیا برگردیم خونه عزیزم. به خدا ارزشش رو نداره سر این چیزا دعوا کنیم. من به مامانم می‌گم دیگه کاری به کارت نداشته باشه.

طوری کلمات را ادا می‌کند که خودم هم لحظه‌ای باورم می‌شود.

- من که گفتم ببخشید خوشگل من.

متعجب نگاهش می‌کنم و زیر لب‌خند و نگاه‌های معنی‌دار پلیس سرخ می‌شوم.

- رو به پلیس می‌شود.
- دعوای زن و شوهری پیش میاد دیگه جناب سروان. ببخشید وقت شما رو هم گرفتیم.
- حل شد خانم؟ شما مشکلی ندارین؟
- سرم را پایین می‌اندازم.
- بله، ممنون.
- سعی کنید مشکلاتتون رو توی خونه حل کنید. این موقع شب توی این خیابون خلوت حضور یه خانم تنها درست نیست.
- بله، حق باشماست. بازم ممنون.
- بعد کنار گوشم می‌گوید:
- برو سوار ماشین شو.
- دوباره از سروان تشکر زیر لبی می‌کنم و چند قدم سمت ماشین می‌روم که صدایش متوقفم می‌کند.
- صبر کنید خانم.
- قلبم از حرکت می‌ایستد و نفسم برنمی‌گردد.
- برمی‌گردم. زانوهایم به طرز محسوسی می‌لرزند، اما بدتر از آن صدایم است.
- بله؟
- خم می‌شود و از کنار پیاده‌رو، همان جایی که نشسته بودم، چیزی از روی زمین بر می‌دارد.
- از زیورآلاتتون چیزی گم نکردین؟
- مغزم کار نمی‌کند، حتی مطمئنم رنگم پریده. با گیجی می‌پرسم:
- بله؟
- گردنبند یا دستبند گم نکردین؟
- تازه دوزاری ام می‌افتد. دستم را دور مچم می‌گذارم و از جای خالی دستبندم یکه می‌خورم.
- دستبند مهرداد.
- رنگ نگاه ماهان تغییر می‌کند. حداقل می‌توانم بگویم بیشتر شبیه اخم است تا نگرانی.
- سروان دستبند را بالا جلوی چشمانم نگه می‌دارد.
- بیشتر مراقب باشید.
- قدم اول را برمی‌دارم دستبندم را بگیرم که ماهان زودتر از من آن را می‌گیرد و تشکر می‌کند و داخل جیب کتش می‌اندازد. به محض این که سوار ماشین می‌شوم دندان‌هایم به هم می‌خورد. سرما به مغز استخوانم رسیده. ماهان بخاری را روشن می‌کند و راه می‌افتد.
- الان گرم می‌شی.

برایم سؤال است که چرا نظرش تغییر کرد و دنبال آمد؟ هم‌زمان به هم نگاه می‌کنیم.

- شانس آوردی دختر.

- که شما رسیدین؟

لبخند مغروری می‌زند.

- نه، که ویزات اومده.

یک لحظه خون به مغزم نمی‌رسد. با گیجی مات نیم‌رخش می‌شوم. خیره در چشمانم

می‌خندد.

- چیه؟ آره، می‌ریم لندن.

هنوز در شوک به سر می‌برم و ناباورانه با دهان نیمه‌باز منتظرم با حرف‌هایش خیالم را

راحت کند.

- شوخی می‌کنید.

پشت چراغ‌قرمز ترمز می‌کند و سرخوش با سر انگشتانش روی فرمان ضرب می‌گیرد و

لبخند محوش را حفظ می‌کند و سر تکان می‌دهد.

- نه!

ته دلم از خوشی بال درمی‌آورم. خیلی سعی می‌کنم آرام بنشینم و بالاوپایین نپریم.

دستم را جلوی صورتم می‌گیرم و لب می‌گزم.

- ولی شما که گفتی...

- برای همین می‌گم شانس آوردی.

جلوی یک رستوران چینی نگه می‌دارد، اما مطمئنم از خوشحالی چیزی از گلویم پایین

نمی‌رود. پیاده می‌شود و من از جایم تکان نمی‌خورم. هنوز در را نبسته خم می‌شود.

- یا لا دیگه، گرسنه‌ت نیست؟ من که تازه اشتها باز شده.

چشمانش چراغانی است. انگار ماهان از من خوشحال‌تر است. تا به حال این‌قدر

سنگول ندیدمش. برخلاف میلیم با سستی پیاده می‌شوم. متوجه‌ی لرزش گوشه‌ی در کیفم

می‌شوم. این بار به سرعت گوشه‌ی را از کیفم بیرون می‌کشم و به صفحه‌اش خیره می‌شوم.

- کیه؟ اگه مامانته جواب بده، نذار نگرانت بشه.

دیدن اسم هومن بر صفحه‌ی گوشه‌ی دست‌ودلم را می‌لرزاند. آن‌قدر تشنه‌ی شنیدن

صدایش هستم که تصمیم می‌گیرم جواب بدهم.

- بده ببینم گوشیت خودش رو کشت.

ماهان در کسری از ثانیه تلفنم را می‌گیرد و با اخم نیم‌نگاهی به صفحه و بعد به من

می‌اندازد و رد تماس می‌دهد.

- ا... چرا این‌جوری می‌کنین؟

حریصانه می‌خواهم گوشه‌ی را پس بگیرم. دستش را عقب می‌برد.

- لازم نکرده جواب بدی. ببینم تو تکلیفت با خودت معلومه؟
- حرصم می گیرد. حس می کنم آخرین فرصت شنیدن صدای او را از دست داده‌ام.
- چه ربطی داره؟ اون گوشی وسیله‌ی شخصی منه. شما نباید...
- گوش کن، باید عادت کنی از این به بعد پیش من چیز شخصی نداری.
- دلم می‌خواهد جیغ بزنم. انگار مرا تمام و کمال خریده. انگار استقلالم را صاحب شده.
- بیا قفل گوشیت رو باز کن.
- نمی‌دانم چه چیز در سر دارد، اما می‌دانم اگر اطاعت نکنم هر لحظه ممکن است نظرش تغییر کند و مرا تنها بگذارد. رمز را وارد می‌کنم. تلفن را پس می‌گیرد و مشغول زیرورو کردنش می‌شود.
- دارین چیکار می‌کنین؟
- بعد از لحظه‌ای سکوت، وقتی کارش تمام می‌شود، تلفن را دستم می‌دهد.
- بلاک و پاک.
- دنیا بر سرم آوار می‌شود. بغض می‌کنم و نفرتم را در لحنم می‌ریزم.
- کی گفت شماره‌ی آقای دکتر رو پاک کنید؟ شما خیلی بدجنسین. چرا فکر می‌کنین هر کار دلتون بخواد می‌تونین بکنین؟ از نظر شما بقیه آدم نیستن؟ حتی ذره‌ای خم به ابرو نمی‌آورد.
- وقتی قراره بری باید یه چیزایی رو پشت سرت بذاری وگرنه مانع پیشرفتت می‌شن.
- سعی کن یاد بگیری هر چیزی رو که دوست داری اگه لازم شد توی چند لحظه ترک کنی.
- دهانم بسته می‌شود، اما چشمه‌ی حرصم بی‌محابا می‌جوشد. با خشم نگاه از صورتش می‌دزدم و به ماشین‌های در رفت‌وآمد می‌دوزم. برایم مهم نیست چه فکری در مورد من می‌کند. در این لحظه احساس می‌کنم تنها رشته‌ای که من و هومن را به هم وصل می‌کرد به دستان ماهان از هم گسسته شد. عابران پیاده با دلسوزی خیره‌ی چشمان سرخ‌م می‌شوند و نگاه چپی سمت ماهان می‌اندازند و با تأسف سر تکان می‌دهند. ماهان بی‌توجه به اطراف فاصله‌اش را کم می‌کند. نگاهم مماس با زنجیر طلای سفیدش می‌شود. شاید نفس عمیقش نشان از کلافگی یا خستگی‌اش باشد.
- کاری می‌کنم به زودی این لحظات تلخ رو فراموش کنی. برات برنامه‌ها دارم. قول می‌دم معنای واقعی خوشبختی رو با دستای خودت لمس کنی.

فصل هجدهم

می دانستم باید یک تصمیم مهم برای زندگی ام بگیرم، اما روزها می گذشت و من هنوز قادر به تشخیص راه درست از نادرست نبودم و به نخ نازک ریسک آویزان شده بودم. از تصور این که قرار است برای همیشه از خانواده ام، شهر و کشورم و از همه مهم تر هومن جدا شوم قلبم سقوط می کند. کوبه ی سرزنش وجدانم بر سرم می کوبد و ملامتم می کند. کاش می شد آدمی دو بار زندگی کند؛ یک بار آن گونه که دل خانواده و اطرافیانش می خواست و یک بار هم آن گونه که دل خودش می خواست. آن گاه دیگر خودش را به خاطر گذشتن از دل عزیزانش نکوهش نمی کرد.

وقتی از ماشین پیاده می شوم از سوز هوای سرد و خشک به خود می لرزم و دستانم را زیر بغل می برم و روی این پا و آن پا می پریم. ماهان کمک می کند پالتو ام را بپوشم و یقه هایش را به هم نزدیک می کند. راننده چمدان ها را از صندوق عقب بیرون می آورد و ماهان کرایه ی اسنپ را حساب می کند. با هم سمت سالن فرودگاه قدم برمی داریم. آرزو می کنم پرواز با تأخیر باشد تا برای چند ساعت برای خودم وقت بخرم و از غمی که به جان نفس های سنگینم افتاده رها شوم و به آرامش برسم، اما همه چیز برعکس می شود و خیلی سریع اتفاق می افتد و تا چشم باز می کنم خودم را روی صندلی، کنار ماهان، داخل هواپیما می بینم. به انگلیسی می پرسد.

- خوبی؟

خوبم! خیلی وقت است که حال خوب از یادم رفته.

نامطمئن سرم را به علامت مثبت بالا و پایین می کنم. طبق این چند هفته که فارسی ممنوع شده با نگاه سرزنش گرش غر می زند:

- پریا ازت جواب کامل می خوام نه زیبون اشاره.

لب روی هم می فشارم و همان طور که انتظار دارد ذهنم به سرعت جملات انگلیسی را کنار هم می چیند، اما از آن جا که حال چرخاندن زبانم را ندارم اوف غلیظی تحویلش می دهم که منجر به خنده ی کوتاهش می شود.

- سردت نیست؟ الان می‌گم برات یه نسکافه‌ی گرم بیارن.
جوابی نمی‌دهم. هنوز هم به خاطر شکافی که بین من و هومن انداخته نبخشیدمش،
اما او همان‌طور که گفته بود مانند پدرهای دلسوز هوایم را دارد.
علاوه بر نسکافه برای هر دویمان پتو می‌گیرد و رویم می‌اندازد.
- ممنون.

برمی‌گردد و نگاه معنی‌داری سمتم می‌اندازد. خوب می‌دانم منظورش چیست.
روزهاست که برخوردم سردوخشک شده و ماهان صبورانه دم نمی‌زند و حالا تشکرم برایش
جای تعجب دارد. پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم تا به این نگاه خاتمه‌دهم. نمی‌خواهم
ادامه‌ی نگاهش را با کلامش تفهیم کند. بی‌تفاوت نسبت به نفس عمیق و غمگینش سعی
می‌کنم ذهن مخدوشم را از افکار مزاحمی که قطعاً روزی مرا تا مرز جنون خواهند برد
خالی کنم، اما تلاشم بی‌نتیجه می‌ماند. چشم‌های هومن، صدای بم و نگاه سوزانش در
آخرین باری که دیدمش، همه را از زیر چشمان بسته‌ام می‌گذرانم و لبم را بی‌رحمانه به
دندان می‌گیرم تا از فروریختن اشکی که تا پس پلک‌هایم می‌آید جلوگیری کنم.

- صد بار گفتم ان قدر لب پایینت رو نخور، کار خوبی نیست، آخر کج و کوله‌ش می‌کنی.
می‌خوای بگم چرا گریه‌ت گرفته؟
چشمانم را با درد آمیخته با قلبم می‌بندم و لحظه‌ی کوتاهی لب می‌گزم و کنترل
احساسم را بیشتر از دست می‌دهم.

- فکر می‌کنی اونی که به خاطرش داری اشک می‌ریزی لیاقت تو رو داره؟
درد از قلب به ریه‌هایم سرایت می‌کند و تا سرم می‌پیچد. محکم‌تر پلک‌هایم را روی
هم می‌فشارم و اشک‌هایم تا زیر چانه‌ام راه می‌گیرند و به هم می‌رسند و قطره‌قطره روی
دستم می‌چکند.

- فکر می‌کنی با وجود هلن چند درصد احتمال برنده شدنت وجود داشت؟
ذهنم متمرکز حرف‌هایم می‌شود.

- حالا فرض کن هلنم از سر راه برمی‌داشتی، موضوع مادرت رو می‌خواستی چیکار
کنی؟ یعنی فکر می‌کنی خاله‌شمسی قبولت می‌کرد؟ می‌دونی که چقدر روی بنیان خانواده
متعصبه.

منطق حرف‌هایم واقعیت را برایم روشن می‌کند.

- چشمات رو باز کن و بزرگ شو. سعی کن بچگی رو کنار بذاری.
نگاهش می‌کنم و دماغم را بالا می‌کشم. دستمالی از جیب پالتویش درمی‌آورد و به
سمت بینی‌ام حمله‌ور می‌شود.

- نی‌نی کوچولو همیشه آب دماغش آویزونه.

سرم را عقب می‌کشم. دوباره با شوخی دستش به سرعت نزدیک صورتم می‌آید که

باعث خنده‌ام می‌شود. ان قدر بی‌مقصد که حوصله‌ی جمع‌وجور کردن خودم را ندارم. پتو را تا زیر چانه‌ام بالا می‌کشد.
- بخواب، راه طولانی و خسته‌کننده است.

هوا خیلی سرد است. به محض خروج از سالن فرودگاه ماشینی جلوی پایمان ترمز می‌زند و دختر جوانی، با ناز از آن پیاده می‌شود. زیباست. موهای طلایی رنگش را دم‌اسبی بالای سرش بسته. با دیدن ماهان لبخند پهنی می‌زند.
- مایکل!

چشمانم گرد می‌شود، مایکل؟!

ماهان قهقهه‌ی بلندی سر می‌دهد و به زبان فرانسه چیزی می‌گوید که بالاخره توجه دختر سمت من جلب می‌شود. ابتدا بهت در صورت برفی‌اش نقش می‌بندد و بعد با روی باز لبخند می‌زند و دستش را سمتم دراز می‌کند.
به رسم ادب دستش را به گرمی می‌فشارم و به انگلیسی سلام و احوال‌پرسی می‌کنم. ماهان معرفی‌اش می‌کند.

- پریا با جسیکا آشنا شو. سهامدار "فرا".

جسیکا لبخند پرنرنگی تحویلیم می‌دهد و با لهجه‌ای شیرین با من حرف می‌زند.
- خوش‌اومدم.

من و ماهان خنده‌ی بلندی می‌کنیم. این طور که به نظر می‌رسد ماهان به فرانسه من را به او معرفی می‌کند. بعد توضیح می‌دهد که باید می‌گفت خوش‌اومدی و جسیکا یک لحظه از اشتباهش دهانش باز می‌ماند و می‌خندد.
- خوش... اومدی.

لبخند می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم و هر سه سوار ماشین می‌شویم و عقب می‌نشینیم. در عجبم خارجی‌ها در این هوای سرد با پاهای لخت چگونه تاب می‌آورند.
دوباره به فرانسه چیزهایی بلغور می‌کند و ماهان جوابش را می‌دهد. برایم کسل‌کننده است و تازه متوجه یه راننده‌ی جوان می‌شوم. دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم و ترجیح می‌دهم به زیبایی‌های بی‌نظیر لندن نگاه کنم. آن قدر شگفت‌انگیز و تماشایی است که واقعا احساس می‌کنم یک جفت چشم برایم کافی نیست.

گردنم را بالا می‌کشم و از دیدن چرخ و فلک عظیم پیش رویم دهانم باز می‌ماند. جسیکا سر گرم گوش‌اش می‌شود و ماهان بالاخره ازش دل می‌کند.
- خیلی قشنگه، نه؟

با انگشت به بیرون اشاره می‌کند.

- اون چرخ و فلک رو می‌بینی؟ بهش می‌گن چشم لندن. معروفه به چرخ هزاره‌ها.

ارتفاعش صد و سی و پنج متره.

نگاهم را از صورت ماهان می‌گیرم و با دقت بیشتری غرق چرخ و فلک و مناظر پیش رویم می‌شوم.

- اینم رودخونه‌ی تایمز.

خودم را مشغول تماشای زیبایی‌های خارق‌العاده‌ی رودخانه می‌کنم.

- پریا؟

فکرم مشغول شروع یک زندگی جدید و جبران کمبودهای گذشته‌ام است.

- گوشت با منه؟

مغزم فرمان می‌دهد با احتیاط برگردم.

- بله؟

- آگه همه چی طبق برنامه پیش بره یه روز حتما کل لندن رو بهت نشون میدم.

برنامه‌های ماهان مرا بیشتر یاد داستان‌های پادگان نظامی و بیدارباش و قدم‌روی که

جزء خاطرات همیشگی پسرهاست می‌اندازد. هرچند وقتی برای مدل شدن به پایش افتادم پیه سخت‌گیری‌هایش را به تن مالیدم.

زبانم را مین‌کنان روی لبم می‌کشم.

- چیزه.

پرسشگرانه نگاهم می‌کند.

- چیزه؟

بعد لبخند می‌زند. سریع جدی می‌شوم.

- کجا می‌ریم؟

از سؤالم جا می‌خورد.

- کجا می‌ریم؟ یعنی چی که کجا می‌ریم؟ خوب می‌ریم خونه دیگه.

حدس می‌زدم باز هم قصد دارد مرا هم‌خانه‌اش کند.

- ولی من می‌خوام مستقل زندگی کنم.

نگاهش تغییر می‌کند.

- چی می‌گی پریا؟ مستقل بشی، اونم این‌جا؟ کشور غریب؟ اصلا تو این‌جا جایی رو

بلدی؟ با قوانین این‌جا آشنایی؟ تو واقعا چی فکر کردی که...

کلامش را قطع می‌کنم.

- تمام حرفای شما درست، اما توی قرار داد ذکر کردین که خونه‌ی مستقل.

با کلافگی لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد.

- بله، خونه‌ی مستقلم برات می‌گیرم، اما نه این‌که از راه نرسیده. این‌جا دست

راست و چپت رو گم می‌کنی، اونم با زبان دست‌وپا شکسته‌ای که تو بلدی. بذار یه کم بگذره

بعد خودم برات خونهی مستقل می‌گیرم.

- من زبانم دست‌وپا شکسته است؟

عصبی دستش را روی صورتش می‌کشد.

- باشه، بلدی قبول، اما جوابم منغییه.

با قهر به تله‌کابینی که از روی رودخانه می‌گذرد چشم می‌دوزم. احساس پرنده‌ای بال‌بسته را دارم. هزار فکر از سرم می‌گذرد. می‌دانم حق با ماهان است، اما واقعا نیاز دارم تنها باشم. طولی نمی‌کشد که پف صدادار ماهان را از فاصله‌ی دورتری می‌شنوم و متعاقبش صحبت تلفنی‌اش، البته این بار به انگلیسی. از حرف‌هایش می‌فهمم دنبال رزرو اتاق برای یک نفر در هتل است.

همچنان در پوسته‌ی عبوسم باقی می‌مانم تا این که تلفنش زنگ می‌خورد و لحظه‌ای بعد به راننده می‌گوید به سمت هتل تغییر مسیر دهد.

- به من نگاه کن.

برمی‌گردم و از سرمای نگاهش یکه می‌خورم.

- یکی دو روز هتل می‌مونی تا برات سوئیت بگیرم.

لبخند پیروزمندانه‌ای می‌زنم و می‌خواهم تشکر کنم که انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم می‌گیرد و با حرفش دهانم را قفل می‌کند.

- حواسم بهت هست. طبق برنامه‌ی روزانه‌ت، موبه‌مو، دونه‌به‌دونه پیش می‌ری. بخوای زیرآبی بری و دو دره‌بازی دربیاری و خلاف قرارداد رفتار کنی سه‌سوت می‌فرستم ایران.

با دهان خشک، از ترس تهدیدش که می‌دانم شوخی‌ای در کار نیست حتی جرئت ندارم پلک بزنم و میخ چشمانش نفس‌هایم یکی درمیان می‌شود. باور نمی‌کنم ظرف چند دقیقه از ماهان چهره‌ای سنگی می‌بینم. درخت سرخوشی‌ام از موفقیت قبل از این که شاخه‌هایش زیبایی نور خنده را لمس کند، ریشه‌هایش تاریکی غصه را لمس کرده. شاید برای رسیدن به نور باید از این تاریکی گذر کنم.

- شنیدی چی گفتم! سه‌سوت.

سرم را بالاوپایین می‌کنم و بی‌صدا زیر نگاه‌های پرسشگرانه‌ی جسیکا رو برمی‌گردانم. سعی می‌کنم نفس عمیق بکشم و قوی به نظر بیایم. صدای جسیکا با آن زبان مسخره‌ی حرص‌دربیارش اعصابم را خراب می‌کند و از همه بدتر خنده‌ها و شوخی‌های ماهان و جیغ و خنده‌ی کوتاه جسیکا. ثانیه‌شماری می‌کنم تا زودتر به هتل برسیم و تنها شوم.

با یک کلید چراغ‌های فانوسی دورتادور پایین نرده‌ی تراس روشن می‌شوند. نرده را تکیه‌گاه دستانم می‌کنم و با ناباوری سر می‌چرخانم و حیرت‌زده به چشم‌انداز پیش رویم چشم می‌دوزم. نمای فوق‌العاده‌ای از انعکاس نورهای رنگی مختلف در تایمز، در کنار

چرخ و فلک معروف لندن، که درست در تیررس نگاهم قرار گرفته و البته بزرگ‌ترین برج ساعت دنیا؛ «بیگ بن»، همگی در یک قاب یکی از رویایی‌ترین کارت‌پستال‌های زندگی‌ام را ساخته.

از حق نمی‌توان گذشت، پا گذاشتنم در لندن و تمامی چیزهایی که حتی در خواب هم نمی‌دیدم، من جمله اقامتم در این هتل لوکس پنج‌ستاره خارق‌العاده بود.

بودنم این لحظه، در این جا را، مدیون ماهان هستم. نفس عمیق می‌کشم. این جا هوا بوی امید می‌دهد. بوی آینده‌ای روشن و پژواک صدای قدم‌های بلند پیش به سوی تحقق رویاها. این جا باید معنای واقعی زندگی را لمس کرد. من آینده‌ام را در این شهر خواهم ساخت. من یکی از بزرگ‌ترین و معروف‌ترین مدل‌های این شهر خواهم شد.

سوز هوای خشک و سرد به صورتم می‌کوبد، با این حال از رو نمی‌روم و صندلی حصیری را پیش می‌کشم. پتو را دورم می‌پیچم و برای تماشای غروب دل‌انگیز خورشید می‌نشینم. آن قدر که تقریباً چشمانم گرم می‌شود و به خودم فشار می‌آورم تا داخل بروم.

از صدای آلارم گوشی‌ام در تخت گرم و راحتم تکانی می‌خورم. به سرم می‌زند بعد از هفته‌ها بیدارباش صبحگاهی یک ساعت بیشتر بخوابم و بی‌خیال تهدیدهای ماهان شوم. هنوز چند دقیقه نگذشته که زنگ در اتاقم بلند می‌شود. عمرا اگر در را باز کنم.

تنم را می‌کشم و سرم را روی بالشت پُر جابه‌جا می‌کنم. دو زنگ پشت سر هم دیگر و متعاقبش ضربه‌های آرامی که به در می‌خورد و دقیقاً مخم را هدف می‌گیرد.

ابرو در هم می‌کشم، موهایم را چنگ می‌زنم و با یک غلت در جایم از تخت پایین می‌افتم و ناله‌ی خفه‌ای از گلویم خارج می‌شود.

پتو در دست و درحالی‌که زیر لب بدوبیراه می‌گویم خودم را از شر گره‌های پتوی دورم خلاص می‌کنم و تمام‌قد می‌ایستم.

از زنگ‌های ممتد و ضربات محکم‌تر در، استرس بر جانم می‌افتد و به تندری روتختی را روی دوشم می‌اندازم و خودم را می‌پوشانم و اتاق بزرگ و دل‌بازم را ترک می‌کنم و وارد اتاق دیگری می‌شوم. قسم می‌خورم پیش‌خدمتی پشت در است که ماهان برای از خواب بی‌خواب کردنم اجیر کرده.

از چشمی در نگاه می‌کنم. چیزی پیدا نیست. بالاخره در را با احتیاط باز می‌کنم. تنهام را پشت در پنهان و از لای در نگاه می‌کنم. با عصبانیت چشمانم را ریز می‌کنم. نفس‌های خوی وحشی‌ام قصد چنگ‌انداختن به صورت آن مزاحم را دارند. لبخند دندان‌نمایش کفرم را بیشتر درمی‌آورد.

- صبح به‌خیر. سلامت کو؟

در را با یه حرکت باز می‌کند و وارد می‌شود. چرخ‌های در اتاق‌ها می‌زند.

- نه، جات خوبه.

دنبالش می‌روم. در تراس را باز می‌کند و سوتی می‌کشد.
- دختر تو دیشب توی سرما این‌جا بودی؟
لب روی هم می‌فشارم و رو تختی را محکم‌تر می‌چسبم و نگاهم سمت پتویی می‌رود
که از دیشب روی صندلی تراس جا مانده. با کلافگی سر تکان می‌دهم و دو زانو کنار
چمدانم می‌نشینم و بلوزشلوار راحتی‌ام را بیرون می‌کشم.
می‌آید و کنارم می‌نشیند. می‌دانم ماهان کبریت بی‌خطر است.
- چیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ زبونت رو موش خورده؟
با کلافگی زیپ چمدان را می‌بندم و می‌خواهم بلند شوم.
- به خاطر دیشب متأسفم.
طاقت نگاهش را ندارم. به‌شدت از دست خودم عصبانی‌ام و نمی‌توانم آرام بگیرم.
- بذارش به حساب نگرانی و احساسی که قبلام بهت گفتم. الان مسئولیت با منه. از
تنها بودنت می‌ترسم. نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته که...
نمی‌دانم، شاید می‌خواهم حرصم را جور دیگری خالی کنم. به‌تندی جبهه می‌گیرم و
میان حرفش می‌دوم.
- اما دیشب بحث سر از زیر حکومت شما در رفتن و خلاف مقررات پادگان کج رفتن
بود که.
می‌خندد؛ بلند و بی‌پروا.
- گربه‌ی چموش.
از این حرکتش بیشتر حالم از خودم به هم می‌خورد. اخم می‌کنم، از کوره در می‌روم و
جیغ می‌کشم.
- می‌شه تنهام بذاری؟
ماتش می‌برد. اما باز هم عقب نمی‌کشد و لبخند کم‌جانی کنج لب‌هایش می‌نشانند.
حالا بیشتر به خودم حق می‌دهم که دیگر نباید با ماهان هم خانه شوم.
دستانم می‌لرزد. پاهایم می‌لرزد. قلبم می‌لرزد، اما چانه‌ام بیشتر و تنها به خود نهیب
می‌زنم باید یاد بگیرم محکم باشم. خودم هم نمی‌دانم چرا این قدر برای چنین مسئله‌ای
اول صبحم را زهر می‌کنم. چرا می‌دانم و نمی‌خواهم قبول کنم که از آینده می‌ترسم و
پشیمانم که به ماهان قول داده‌ام حرف روی حرفش نزنم.
- امروز خیلی کار داریم.
آبی به دست و صورتم می‌زنم، در را باز می‌کنم و می‌بینم ماهان روی مبل لم‌داده و
چشمانش را بسته است. از صدای پایم صاف می‌نشیند و با نگاهش تعقیبم می‌کند.
- برنامه عوض شده.
سربه زیر نگاهم را می‌دزدم. سری تکان می‌دهم و خودم را مشغول مرتب‌کردن تخت

نشان می‌دهم.

- نمی‌پرسی چی؟

حال و حوصله ندارم.

- چی؟

سنگینی نگاهش را حس می‌کنم. سکوت می‌کند. انتظار می‌کشد، اما من سخت‌تر از این حرف‌ها هستم که میان جنگ درونم سرخوشی کنم. بالاخره بازدمش را رها می‌کند.

- هیچی! لباس گرم بپوش بیا پایین صبحونه بخوریم.

صبحانه که تمام می‌شود ماهان با دستمال دور لبش را تمیز می‌کند.

- بسه دیگه! این جووری پیش بری چاق می‌شیا.

گازی به توت‌فرنگی خوش‌رنگ می‌زنم.

- چقدر سخت می‌گیرین آقا ماهان. من که چیزی نخوردم. هوا اینجا سرده، آدم اشتهاش بیشتر می‌شه.

دستمال را کنار می‌گذارد و با چشم‌واپرو اشاره‌ای به بشقاب خالی‌ام می‌کند.

- ماشالا بزخم به تخته اشتها خوبه. پس اون بشقاب خالی مال کیه؟ نصف نون تست منم که خوردی.

دستم سمت لیوان آب‌پرتقال می‌رود.

- نمی‌خوریشا. همین الانم کلی باید ورزش کنی کالری بسوزونی.

نگاهمان بین لیوان و چشمانمان در گردش است و هر دو برای حرکت بعدی حریف کمین می‌کنیم. با این حرفش عمداً لیوان را به سرعت نور برمی‌دارم و در یک چشم‌پرهیم زدن تا آخرین قطره یک نفس سر می‌کشم. آخیش با لذتی می‌گوییم. خنده‌ی چشمانش قابل پنهان کردن نیست. می‌خندم.

- من که قراره امروز پدر جدم بیاد جلوی چشم، گفتم اینم بخورم که یهو همه‌ی کالریا رو با هم بسوزونم.

خنده‌اش را جمع می‌کند و سری از روی تأسف تکان می‌دهد.

- جسیکا ازت خوشش اومده.

برایم مهم نیست.

- جدی؟

- آره.

- گفتم حاضره روت سرمایه‌گذاری کنه.

احساس کالایی که دست‌به‌دست می‌چرخد کامم را به تلخی می‌کشاند. طعنه می‌زنم.

- الان باید خوشحال باشم که من رو به قیمت بالاتری می‌فروشین؟ حتما بعدش یکی

از راه می‌رسه و بیشتر...

تکیه‌اش را از پشتی صندلی‌اش می‌گیرد و آرنجش را روی میز گرد دونفره می‌گذارد. کمی خودش را جلو می‌کشد.

- این حرف رو زن. جسیکا خیلی دختر مهربون و خوش‌قلبیه. من خوب می‌شناسمش. به تبعیت از او صورتم را جلو می‌برم و تن صدایم را پایین می‌آورم.
- آدما می‌تونن تو محل کارشون شخصیت دیگه‌ای از خودشون نشون بدن. نامحسوس دستم سمت ظرف توت‌فرنگی‌ها می‌رود که ماهان ظرف را سمت خودش می‌کشد و چشم‌غره‌ای می‌رود.

- من جسیکا رو خارج از محدوده‌ی کاریم می‌شناسم. ما یه مدت هم‌خونه بودیم. یک تای ابروم بالا می‌رود. موضوع برایم جالب می‌شود. حتما هوس کرده پیش ماهان برگردد، اما بیچاره از سلیقه‌ی ماهان درباره‌ی کششش به زنان سن‌بالا خبر ندارد. وقتی می‌بینم مایل نیست مضاف بر این توضیح دهد بحث را عوض می‌کنم.
- برنامه‌ی جدید چیه؟
انگار چیزی یادش می‌آید. بشکنی در هوا می‌زند و از جایش بلند می‌شود.
- بریم تا برات بگم.

ابره‌ای تیره آسمان را پوشانده و به محض این‌که پایم از ماشین ماهان بیرون می‌رود باران شدیدی شروع به باریدن می‌کند. باران لندن همیشگی است، ولی تا می‌آیی فکر کنی قرار نیست بیبارد شروع به باریدنی شدید می‌کند و وقتی حدس می‌زنی قرار است شدید بیبارد، بند می‌آید. ماهان چتر را باز می‌کند و بالای سرمان می‌گیرد. با قدم‌های بلند تا جلوی برج شیشه‌ای قدم برمی‌داریم. سرم را بالا می‌گیرم. روی ساختمان با حروف بزرگ انگلیسی نوشته شده "FERA". احساس خوشایندی درونم را فرامی‌گیرد. خودم را معرفی می‌کنم. جسیکا از پشت سر ماهان را غافلگیر می‌کند.

- جسیکا؟

از رفتار مبالغه‌آمیز جسیکا با انزجار سر می‌چرخانم. سوزان مرا راهنمایی می‌کند و زیر نگاه‌های فوج دختر و پسرهای آن‌جا با خجالت کنار یکی از دخترها می‌نشینم. زیر چشمی‌به‌ماهان و جسیکا نگاه می‌کنم که گرم صحبت هستند. سوزان از ما فاصله می‌گیرد و دو بار تندوبی وقفه دست می‌زند و اشاره می‌کند.

- خیلی خوب، تازه‌واردا اون طرف بشینن.

مردد به سمت جایی که اشاره می‌کند می‌روم و خوشحالم که تنها نیستم و دو دختر و یک پسر کنارم می‌نشینند. سوزان شروع به توضیح می‌کند.

- یک مدل همیشه و هر لحظه تمام حرکاتش زیر ذره‌بین. از غذا خوردن و ورزش کردنش تا کلمه‌به‌کلمه حرفایی که از دهنش بیرون میاد. تمام فعالیت‌های اجتماعی و

مراوده‌های معمول و غیرمعمول. این که چطور می‌راه می‌ره. مثلاً فرض کنید شما یه مدل معروف هستین و دارین توی خیابون راه می‌رین و یکی از طرفدارتون شمارو می‌شناسه. سوزان بدنش را سست و کرخت جلوه می‌دهد و دست‌به‌سینه ادای راه‌رفتن در می‌آورد. طوری که همه زیر خنده می‌زنند. من تمام حواسم پیش ماهان و جسیکاست که سالن را ترک می‌کنند. دوباره همه بلندتر می‌خندند و این منم که فقط لبخند می‌زنم.

- فکر می‌کنین طرفدارتون با خودش چی می‌گه؟ اون با خودش می‌گه؛ اوه خدای من، من طرفدار یه مدل قوز کرده و ژولیده بودم؟

دوباره سالن منفجر می‌شود. یک دستش را در جیب شلوارش می‌برد و با طمأنینه قدم‌هایش را روی خط قرمز مستقیم پشت سر هم برمی‌دارد.

- باید عادت کنید حتی توی خونه مثل یک گربه روی یک خط مستقیم راه برین. خدایا تا حالا به راه‌رفتن گربه توجه نکرده بودم.

آن قدر ذهنم درگیر است که هیچ‌کدام از حرف‌های سوزان برایم خنده‌دار نیست. تن صدایش را پایین می‌آورد.

- حتی طرز خندیدن یک مدل معروف در شرایط مختلف باید حساب شده باشه. به آرامی سمتم قدم برمی‌دارد. نگاهش روی من زوم می‌شود. می‌دانم متوجه‌ی حواس‌پرتی‌ام شده است. خداخدا می‌کنم روز اولی ابرویم پیش بقیه حفظ شود و سوژه‌ی خنده‌ی بعدی نشوم.

در فاصله‌ی دو قدمی‌ام می‌ایستد. از استرس نفسم حبس می‌شود و چشم به دهانش می‌دوزم.

- دقیقاً مثل این دختر زیبای ابرونی با لبخندهای خاص و فوق‌العاده‌ش. از تعریفش جا می‌خورم. تمام سرها سمتم می‌چرخد و بالاخره نفسم را از سر آسودگی، نامحسوس، آزاد می‌کنم. این بار از خجالت گونه‌هایم داغ می‌شود و تشکری زیر لبی بر زبانم جاری می‌کنم.

همه یکی‌یکی روی همان خط قرمز راه می‌رویم و سوزان با صبر و حوصله از حالت سرشانه‌ها تا قوس کمر را روی ما تنظیم می‌کند.

مهربان است. دوستش دارم. شاید بیشتر به خاطر انرژی و تعریفش است که در هر تمرین بهتر از بقیه ظاهر می‌شوم.

دو ساعتی «این مدل‌ها» و «آن مدل‌ها» می‌کند تا کلاس تمام می‌شود. همه سالن را ترک می‌کنند. از سوزان می‌پرسم:

- من باید کجا برم؟ می‌شه از ماهان بپرسین؟

با گیجی نگاهم می‌کند.

- ماهان؟

- منظورم مایکل.

گوشی‌اش را برمی‌دارد و شماره‌ی ماهان را می‌گیرد.

- جواب نمیده.

درحالی‌که دوباره تماس می‌گیرد از من دور می‌شود و به دختر جوانی چیزی می‌گوید. ظاهراً باز هم گوشی‌اش را جواب نداده.

منتظر کمی قدم می‌زنم. به طرف در خروجی می‌روم که سوزان صدایم می‌کند. برمی‌گردم و لبخند می‌زنم.

- توی سالن منتظر بمون، مایکل میاد دنبالت.

تشکر می‌کنم و روی یکی از صندلی‌های انتهای سالن، جایی دور از نورهای مستقیم، ولو می‌شوم.

نزدیک نیم‌ساعت می‌گذرد، ولی ماهان نیامده. خودم را جمع می‌کنم و تصمیم می‌گیرم تا آمدنش کمی چُرت بزنم.

فصل نوزدهم

از لای چشمان نیمه‌بازم موقعیتم را می‌سنجیم؛ سرد است و تاریک. من کجا هستم! هراسان از جایم می‌پریم. قلبم به تکاپو می‌افتد. ذهنم همه چیز را آنالیز می‌کند و به یاد می‌آورم منتظر ماهان بودم که خوابم برد.

فضای خنک سالن تنم را مرتعش می‌کند. تکانی به دست وپای خشکم می‌دهم و به طرف در بزرگ ورودی سالن می‌روم. دستگیره را می‌کشم، قفل است. باورم نمی‌شود. دوباره و چندباره پشت سر هم دستگیره را می‌کشم. با مشت به در می‌کوبم و فریادزنان کمک می‌خواهم.

- کمک! یکی درو باز کنه، من این جام.

پژواک صدایم در سالن می‌پیچد. گیر افتاده‌ام.

مایوس نمی‌شوم و دست از تلاش برنمی‌دارم. دنبال راه فرار دورتادور سالن را جستجو می‌کنم و دست‌از‌پادرازتر، دوباره سر جای اولم بازمی‌گردم. مشت‌های سرمازده و بی‌جانم را به در می‌کوبم.

- تو رو خدا یکی بیاد، من این جام.

از پیچیدن صدایم در سالن تاریک ترس بر جانم رخنه می‌کند. قلب کوچکم تندتر و تندتر می‌زند. با درماندگی همان جا کنار در چمباتمه می‌زنم. اوهام خوفناک به سمتم یورش می‌آورند. آن قدر به در کوبیده‌ام که می‌چ دستانم درد می‌کند، اما هیچ کس به دادم نرسید. از طرفی از جیغ‌هایم حنجره‌ام به طرز دردناکی می‌سوزد.

رسمای زندانی شده‌ام. ماهان مرا از یاد برده یا شاید از آوردنم با خود به لندن پشیمان و خسته شده و بی‌خیال رهایم کرده. من با بدخلقی و زبان‌درازی‌ام آزارش دادم و او دم نزد دست آخر هم که با مطرح کردن مستقل شدنم اعصابش را به بازی گرفتم. حق دارد این‌گونه رهایم کند، چون همیشه زبانم در مقابلش پخته‌تر از عقلم بوده است.

مستأصل اشک می‌ریزم و در خود می‌مچاله می‌شوم. خدایا داری تنبیهم می‌کنی؟ می‌دانم به خاطر انتخاب اشتباهم دارم تاوان پس می‌دهم.

- خدایا کمکم کن! خیلی می‌ترسم، کمکم کن.

سرم را به در تکیه می‌دهم و به گذشته‌ام می‌اندیشم. به پدرم، مادرم، بحث و جنجال‌هایی که بیشتر از خاطرات شیرین برایم نقش بسته. به آخرین روزی که باز هم با دعوا خانه را ترک کردم و به هومن.
آه سوزناکم با نفسم آمیخته می‌شود.
- هومن!

داغم تازه می‌شود. ماهان مرا از هومن برای همیشه جدا کرد.
صدایی توجهم را جلب می‌کند. چند لحظه گوشم را روی در می‌گذارم و کف دستانم را به در می‌چسبانم و برای تمرکز بیشتر چشمانم را می‌بندم. هیچ! خیالاتی شده‌ام. هیچ صدایی جز نفس‌های خودم نمی‌شنوم.
ناامید سر جایم، کنار در، سر می‌خورم که دوباره همان صدا، ولی واضح‌تر، انگار صدای قدم‌هایی، به گوش می‌رسد. از جا می‌پریم و با مشت و لگد به جان در می‌افتیم و با تمام نیرو هوار می‌کشم. صدای مردی از پشت در می‌آید و به دنبالش کلید در قفل می‌چرخد.
برایم معجزه است. این بار نمی‌دانم از سربینچاگی یا از شوق اشک می‌ریزم. با دیدگان تار به مرد جاافتاده‌ی روبه‌رویم، در لباس فرم نگهبانی که نور چراغ قوه‌اش را در صورتم انداخته، چشم می‌دوزم.

- تو دیگه کی هستی؟ خدای من تو همونی هستی که صبح...
به‌تندی سر تکان می‌دهم و حرفش را تأیید می‌کنم.

پتو را بیشتر دور خود می‌پیچم و ماگ قهوه را بین دستانم می‌گیرم.
- می‌شه برام یه تاکسی بگیرین تا هتل من رو برسونه؟
- نمی‌خوای با آقای فِرا تماس بگیرم؟
سرم را به نفی تکان می‌دهم.
- نیازی نیست. لطفا کسی چیزی نفهمه.
- خیالت راحت.

سعی می‌کنم با لبخند از لطفش تشکر کنم و او هم بعد از تکان دادن سرش به معنای اظهار تأسف و سکوت کوتاهی که فکر می‌کند در مقابل اتفاقی که برایم افتاده است کافی است بلند می‌شود. یادم می‌افتد هیچ پولی برای کرایه‌ی تاکسی ندارم. می‌خواهم به نگهبان بگویم که همان لحظه مرد جوانی وارد می‌شود.
- تِد من...

لحظه‌ای نگاهمان در هم گره می‌خورد و حرف در دهانش می‌ماسد. به سرعت نگاه از چشمانش می‌دزدم. سرم را پایین می‌گیرم و خودم را مشغول خوردن قهوه‌ام نشان می‌دهم.

- تد رو به او برمی‌گردد.
- شب به خیر آقای بل.
 - شب به خیر. کلید اتاقم رو جا گذاشتم، اگه ممکنه با کلید یدک قفلش کن.
 - حتما.
- لحظه‌ای سکوت و بعد صدای آقای بل را می‌شنوم. کاملاً مشخص است حس کنجکاوی‌اش را برانگیخته‌ام.
- نمی‌خواهی خانم رو معرفی کنی؟
 - هراسان سرم را بالا می‌گیرم و به تد زل می‌زنم. آخر حتی نامم را هم نمی‌داند. خودم زودتر به سمت آقای بل سر می‌چرخانم.
 - پریا، من پریا هستم.
 - پریا.
 - با لبخند جلو می‌آید.
 - اریک، مدیر داخلی و طراح ارشد فیرا.
 - خوشبختم.
 - ظاهراً اهل این‌جا نیستی. تا حالا توی فیرا ندیدمت.
 - نه من تازه واردم.
 - و به سرعت برای خلاصی از شرش رو به تد می‌کنم.
 - می‌شه لطفاً برام تاکسی بگیرین؟
 - اریک با دو دلی نگاهم می‌کند.
 - می‌تونم بپرسم مقصدت کجاست؟
- نمی‌دانم باید جوابش را بدهم یا نه! نگاه سؤالی‌ام را به تد می‌اندازم. تد با سر تأیید می‌کند.
- می‌رم هتل کورینتیا.
 - سری تکان می‌دهد.
 - افتخار همراهی می‌دین مادموازل؟
- جا می‌خورم. می‌خواهم بگویم نه، من بهت اعتماد ندارم و تو یه غریبه‌ای و از تنها بودن با غریبه‌ها در کشور غریب می‌ترسم، اما تد در جواب دادن پیش‌دستی می‌کند.
- خیلی لطف می‌کنید آقای بل.
- در عمل انجام‌شده قرار می‌گیرم. پشیمانم که با ماهان تماس نگرفتم.
- بدن خسته‌ام را تکان می‌دهم و به سمت اریک می‌روم، که کنار در منتظرم ایستاده.
- کاملاً برایم مبهم است و حتی نمی‌دانم سالم به مقصد می‌رسم یا نه؟
- از تد تشکر می‌کنم و همین که پا از در بیرون می‌گذارم می‌بینم اریک چشمکی برای

تد می زند و شب به خیر می گوید. از حرکتش دهانم خشک می شود و می ترسم. نکند برایم نقشه‌ای کشیده باشد! اما دیگر دیر شده.

- راستی بیرون خیلی سرده، پالتو یا کت همراهت نیست؟
با یادآوری این که پالتوام را صبح به دختر جوانی تحویل داده‌ام، آه از نهادم بلند می شود.

- ندارم.
در کمال ناباوری می بینم که پالتویش را در می آورد. کت و شلوار سورمه‌ای شیک و مرتبش، که به زیبایی بر چهارشانه‌اش نشسته، نمایان می شود. می خواهد پالتو را روی شانه‌ام بیاندازد. خودم را عقب می کشم.

- نیازی نیست.
بی توجه به حرفم پالتو را روی شانه‌ام می اندازد.
- خواهش می کنم پریا.

پنجه‌هایم را مشت می کنم و تشکرم فقط از روی احترام است.
اریک در جلوی ماشینش را برایم باز می کند. با بی میلی سوار می شوم. حتی پخش موسیقی بی کلام پیانو هم از التهاجم نمی کاهد. خودم هم نمی دانم چرا از نزدیکی به اریک می ترسم.

- اگر اشتباه نکنم باید اهل ایتالیا باشی یا دورگه. درسته؟
به نیم رخش نگاه می کنم.
- نه، ایرانیم.

خیلی رک صورتش را کامل سمتم می چرخاند.
- همه‌ی دخترای ایرانی ان قدر خوشگلن؟

از تعریفش خوشم نمی آید. خشک و جدی جواب می دهم.
- لندن که پر از دخترای ایرانیه، می تونین جواب سؤالتون رو بگیرین.
- همراه داری؟ منظورم توی هتله.

لب روی هم می فشارم و چشمانم را ریز می کنم.
- چطور؟
- خوب آخه به نظر تنهایی.

دلَم می خواهد هرطور شده دُمش را بچینم تا زبانش کوتاه شود.
- آره، با عشقم.

و نگاه بی تفاوتم را سمتش پرتاب می کنم که می بینم ساکت می شود و فرمان را محکم تر مشت می کند. از این که تیرم به هدف می خورد در دل هورای پیروزمندانهای می کشم و با خیال راحت به پشتی صندلی که حس پرواز را درونم القا می کند تکیه

می‌دهم.

جلوی هتل ترمز می‌کند.

- رسیدیم.

تشکر می‌کنم و با هم از ماشینش پیاده می‌شویم. کریستال‌های برف که به‌سختی به چشم می‌آیند روی دستانم می‌نشینند. پالتو را از شانهم برمی‌دارم که مانع می‌شود.

- چیکار می‌کنی؟ الان یخ می‌زنی.

ماشین را دور می‌زند.

- تا دم در همراهیت می‌کنم.

انگار دست‌بردار نیست. می‌دانم که احتمالاً مخالفت‌م کارساز نیست، فقط خوشحالم که دیگر دیداری بین ما اتفاق نخواهد افتاد. تا لابی هتل همراهم می‌آید.

- فقط نمی‌تونم درک کنم چرا عشقت به خودش زحمت نداد و می‌خواستی با تاکسی

برگردی هتل.

- عشقمه، سایه‌م که نیست همه جا دنبال باشه.

پوزخندی می‌زند و سری تکان می‌دهد.

- از آشناییت خوشحال شدم پریا.

پالتو را دستش می‌دهم و دوباره تشکر می‌کنم.

بعد از رفتنش با خیال راحت نفسی می‌کشم و به دنبال آسانسور دور خودم می‌چرخم که با ماهان چشم‌درچشم می‌شوم. اخم بین دو ابرویش اصلاً نشانه‌ی خوبی نیست. روزنامه‌ی دستش را تقریباً مچاله می‌کند و محکم روی میز می‌کوبد.

از دیدن صورت عصبانی‌اش رنگ از رخم می‌دود. اما من بدتر از او می‌شوم. چیزی تا انفجار بمب درونم باقی نمانده. همین که از جایش بلند می‌شود با یادآوری لحظاتی که در سالن پشت سر گذاشته‌ام با قهر طلبکارانه به او پشت می‌کنم. با قدم‌های بلند خودم را به آسانسور می‌رسانم. تنها چند قدم مانده که به من برسد، دکمه را می‌زنم و خیره در نگاه‌های عصبی و پرخشم یکدیگر درهای آسانسور به هم می‌رسند. دوباره قلبم همراه حرکات اضطرابی پاهایم ضربان می‌گیرد و با حرص می‌گویم:

- خیلی پررویی که هم تا الان توی سالن تنهام گذاشتی و هم طلبکاری. دارم برات

آقا ماهان، دارم برات.

با عجله خودم را به در اتاقم می‌رسانم و با انگشتان لرزان دکمه‌ی رمز در اتاقم را می‌زنم و از دور ماهان را می‌بینم که به طرفم می‌آید. هم‌زمان با رسیدنش خودم را به داخل پرت می‌کنم و به سرعت در را می‌بندم که ماهان پایش را لای در می‌گذارد و با یک حرکت، چنان در را هول می‌دهد که به پشت روی زمین پرت می‌شوم و وارد می‌شود.

نفس نفس می‌زند و قدم‌به‌قدم نزدیک می‌شود. آن قدر از چشمان برافروخته‌اش

می ترسم که بی خیال دردی که در کمرم حس می کنم می شوم و ناخودآگاه خودم را عقب می کشم.

واضح است صدایش را پایین نگه می دارد.

- هیچ معلوم هست تا الان کدوم گوری بودی؟ به خاطر تو چهار ساعت تموم از کاروزندگی خودم رو انداختم، کل شهر رو زیرورو کردم، نگو داشتی با اون مردک می چرخیدی و دل می دادی و قلوه می گرفتی.

از تهمتش خونم به جوش می آید.

- جواب بده.

شیر می شوم و کلمات به تندی، پشت هم، ردیف می شوند.

- خودت کجا بودی؟ اون مردک اسم داره. اسمش اریکه. خیلی هم بامعرفت و آدمه و در حقم لطف کرد که...

صدای زنگ تلفنش بلند می شود. صفحه اش را سمتم می گیرد.

- بفرما. چهار ساعته کلی آدم علاف و نگران تو به الف بچه شدیم. اون برادر احمق منم اون ور دنیا ده بار تا حالا زنگ زده که ببینه تو رو پیدا کردم یا نه؟

گوشی اش همچنان زنگ می خورد.

- بیا بهش بگو خیالش رو راحت کن که تا حالا بهت بد نگذشته و از راه نرسیده آدم جدید جور کردی.

می سوزم. انگشت اتهامش مرا هدف گرفته و حتی یادش نمی آید که خودش مرا اسیر

کرده و ساعت ها منتظر گذاشته. بالاخره گوشی اش را جواب می دهد.

- این جاست. نه خیر فقط بلده بلبل زبونی کنه.

چپ چپ نگاهم می کند. چند قدم سمتم می آید و گوشی را دستم می دهد.

- بگیر، باهات کار داره.

حوصله ی جواب پس دادن به مهرداد را ندارم، اما به ناچار گوشی را می گیرم.

- سلام.

صدای گرفته اش در گوشی می پیچد.

- سلام، خوبی؟

- اوهوم. تو خوبی؟

از پوزخند صدادار ماهان حرصم می گیرد. از طرفی دیگر، آه عمیق مهرداد حالم را

دگرگون نمی کند.

- من؟

سکوت می کند و ادامه می دهد:

- پس بالاخره رفتی؟

- به دسته‌ی مبل تکیه می‌دهم.
- این جووری بهتر بود.
- با لحن مغمومی می‌پرسد:
- می‌خواهی به من بگی کجا بودی؟
- برای این که با مهرداد راحت حرف بزنم دور می‌شوم.
- یه لحظه گوشه‌ی.
- و با وجود سوز شدیدی که تنم را می‌لرزاند به تراس می‌روم. همین که می‌خواهم در را ببندم ماهان مانع می‌شود.
- بیا تو صحبت کن، سرما می‌خوری. من می‌رم بیرون.
- با لجبازی شانهام را عقب می‌کشم.
- نمی‌خوام، اصلا دوست دارم همین جا یخ بزنم.
- با عصبانیت مشتت می‌کوبد.
- به درک!
- بیرون می‌رود و در اتاقم را می‌کوبد. با رفتنش به اتاق برمی‌گردم و گوشه‌ی را کنار گوشم می‌گذارم.
- الو... مهرداد؟
- اوه، اوه! معلومه خیلی از دستت عصبانیه.
- به زیر پتو می‌خزم و زانوهایم را بغل می‌گیرم.
- بیخود.
- با بغض برایش سیرتاپیاز ماجرا را تعریف می‌کنم.
- باشه، ناراحت نباش، من باهات صحبت می‌کنم.
- صدایم را صاف می‌کنم.
- نمی‌خواد، خودم از پشش برمیام.
- با صدای بلند می‌خندد.
- فقط داداش من و دیوونه نکنی.
- اون دیوونه‌ی خدایی هست.
- خنده‌ی کوتاهی می‌کند.
- قول بده هر وقت پشیمون شدی و خواستی برگردی بهم بگی.
- من که عمرا برگردم، ولی خوب.
- ضربه‌ی آرامی به در می‌خورد. دستم را جلوی دهانه‌ی گوشه‌ی می‌گیرم.
- رئیس بزرگ اومد، فعلا خداحافظ.
- با عجله گوشه‌ی را قطع می‌کنم و روی پاتختی می‌گذارم. ماهان سرش را داخل

می آورد.

- تموم نشد؟

با اخم رو برمی گردانم. می آید و کنارم می نشیند و گوشی را برمی دارد.

- حرص من رو درنیار بچه. هر کی دیگه جای من بود تا حالا...

- تا حالا چی؟ پریای بدبخت و ول کردی توی اون سالن مسخرهت رفتی با اون

جسیکا جونت، اون وقت باز خواستم می کنی و...

خندهی حرص دربیاری می زند و وسط حرفم می پرد.

- پس بگو خانم از کجا می سوزه.

سرش را جلو می آورد.

- حسودیت شده، آره؟

حسودی! چرا نمی فهمد که من فقط نمی خواهم حامی ام را با کسی تقسیم کنم.

- هه! من به اون حسودی کنم؟ بیشتر دلم براش می سوزه. آخه می دونی اون از

علاقهت نسبت به خانمای مسن خبر نداره.

بدجوری روی اعصابش راه می روم.

- این فضولیا به تو نیومده بچه.

- پس منم مجبور نیستم بهت جواب پس بدم.

دندان قروچه ای می کند.

- ولم کن، گشمنه! از صبح تا حالا هیچی کوفت نکردم.

با تأسف سر تکان می دهد.

- اریک شامم مهمونت نکرد؟

دستم را می کشم و سمت چمدانم می روم و لباس هایم را بیرون می ریزم.

- اریک فقط من و از فیرا رسوند هتل، همین.

- نریز بیرون، الان می رم پذیرش هتل برای تسویه و تحویل.

چشمانم چراغانی می شود.

- به همین زودی برام خونه گرفتی؟

برمی خیزد و به طرف در می رود، با همان خونسردی همیشگی اش.

- نه، می ریم خونه ای من تا وقتی که بلیت برگشتت به ایران اوکی بشه.

وا می روم و وقتی به خودم می آیم از اتاق بیرون رفته.

از اتاقم بیرون می زنم و می بینم مشغول گرفتن شماره تلفن است. احساس می کنم دارم

آخرین فرصت این جا ماندنم را از دست می دهم.

- آخه مگه من چیکار کردم؟ تقصیر من چیه؟ من که همون کاری که گفتی رو کردم.

این شما بودی که بی خیالم شدی و من و توی اون سالن تاریک و یخبندون تا شب تنها

گذاشتی.

نگاهش رنگ تعجب می گیرد.

بغض می کنم، با دستان باز و حرکت سر.

- حتما الان می گی وای ببخشید ان قدر گرفتار بودم که کلا یادم رفت تو هم هستی.

با ناباوری سر تکان می دهد.

- چی می گی؟!

بغضم را در گلو خفه می کنم.

- امروز من و از سرت وا کردی و رفتی، بعد می گی چی می گی؟ داشتم توی اون سالن

تا الان قبرم رو می کندم. خیالت راحت شد؟

حالا بیهت هم به حالت های صورتش اضافه می شود.

- بگو! بگو که پشیمونی که من این جام و این اولین قدم برای خلاصی از شرم بود.

- این چرت و پرتا چیه می گی؟ درست حرف بزن ببینم چی می گی؟ آخه تو... تو تا شب

توی سالن چیکار می کردی؟

- خودت گفתי بمون توی سالن تا پیام، حتما اینم یادت نمیداد.

گوشی را در جیبش می گذارد و به طرفم می آید.

- من؟ تو حالت خوب نیست. من کی همچین چیزی گفتم؟

لحظه ای طبق عادت همیشگی اش چشمانش را ریز می کند و موشکافانه صورتم را

بررسی می کند.

- داری دورم می زنی.

با حرص پا روی زمین می کوبم.

- امروز به سوزان گفתי... سوزان بهت زنگ زد.

- باشه، آرام باش.

وادارم می کند بنشینم. خودش هم کنارم می نشیند.

- از اولش بگو.

- خوب سوزان بهت زنگ زد و اینا... بعدشم که من خوابم برد.

ابروهایش بالا می رود.

- خوابت برد.

منتظر نگاهم می کند.

- اوهوم، بعد بیدار شدم و دیدم همه جا تاریکه.

- بعدش.

- ترسیدم. هم سرد بود هم تاریک. در بسته بود. یعنی قفل بود. زندانی شده بودم. بعد

تد اومد.

- باشه، باشه، من ببین.
با صدای گرفته و مبهم حرف خودم را می‌گویم.
- تو من و یادت رفت.
سر در گریبان فرومی‌برم.
- نه! نه! باور کن سوزان اصلا به من زنگ نزد. منم امروز جلسه‌هام تا چهار بعد از ظهر طول کشید. چند بار فرستادم دنبالت بیارنت، اما نبودى.
ذهنم توانایی تفکیک حرف‌هایش را ندارد. درحالی‌که مظلومانه به صورتش زل می‌زنم، برای یک لحظه سکوت می‌کند.
- دختر قَدْ و کله شق. کاش از اول می‌گفتی چی شده تا...
حرفش را نیمه رها می‌کند. سعی می‌کنم آخرین مراسم نق‌زدنم را هم کامل اجرا کنم که صدای قاروقور شکمم بلند می‌شود. با خجالت عقب می‌کشم.
- پاشو بریم یه چیزی بزنیم بر بدن که معده‌ی هر دومون سوراخ شد. منم شام نخوردم. بعدا ته‌توش رو در می‌آرم ببینم کی باعث شده این دختر نق‌نقوی لجباز این جورى گریه کنه.
- من بچه نیستم.
- هستی.

فصل بیستم

دویدن کنار تایمز، درحالی که طلوع تماشایی خورشید انعکاس خیره کننده‌ای ایجاد کرده، بعد از یک روز پر ماجرا حس و حال را بهبود می‌بخشد. وقتی نگاهم به ساعت می‌افتد با خیال راحت نیم‌ساعت باقی مانده را سر میز صبحانه می‌نشینم.

- صبح به‌خیر.

سرم را بالا می‌گیرم و از دیدن اریک شوکه می‌شوم. باورم نمی‌شود. احساس می‌کنم دچار توهم شده‌ام.

- معذرت می‌خوام، مزاحم شدم؟

به‌تندی سرم را به معنای نه تکان می‌دهم. کنارش لبخند زورکی مصنوعی‌ای هم تحویلش می‌دهم.

- فقط غافلگیر شدم.

به صندلی روبه‌رویم اشاره می‌کند.

- اجازه هست؟

از سر اجبار قبول می‌کنم.

- البته، بفرمایید.

برای خودش چای سفارش می‌دهد. همین که دستش به فنجان می‌رسد زیر چشمی بررسی‌اش می‌کنم. خیره در چشمانم، کمی از چایی‌اش را می‌نوشد. با خجالت نگاهم را به زیر می‌اندازم و دنبال راه فرار می‌گردم.

- انتظار نداشتم تنها ببینمت.

جا می‌خورم و نگاهش می‌کنم.

حاضر نیست لحظه‌ای نگاهش را از چشمانم بگیرد. مشت‌هایم عرق کرده. عقب نمی‌کشم و ابرویی بالا می‌اندازم.

- منم انتظار نداشتم شما رو این‌جا ببینم.

گوشه‌ی چشمانش چین می‌خورد.

- حاضر جوابی جذاب‌ترت می‌کنه.
و با مکث کوتاهی، با حفظ همان لبخند خاصش، ادامه‌ی جمله‌اش را با محکم ادا کردن نامم تمام می‌کند.
- پریا.
جبهه می‌گیرم.
- تا جایی که یادم میاد شما دیشب از هتل بیرون رفتین.
دستش را دراز می‌کند و تنها نان تست باقی مانده را برمی‌دارد و با کارد کره را روی آن پخش می‌کند.
- نمی‌تونم بگم داشتم اتفاقی از این جا رد می‌شدم که گفتم بهت یه سری بزنم. من کنجکاو شدم و تصمیم گرفتم و اومدم، فقط همین.
- کنجکاو شدین؟
- اوهوم.
- پریا؟
هر دو سمت صدا می‌چرخیم. در دل خدا رو شکر می‌کنم. از دیدن ماهان با خوشحالی بلند می‌شوم. گویا متوجه‌ی تظاهر می‌شود.
- اول صبح چه خبره؟
- می‌بینی که مهمون ناخونده دارم.
با اریک دست می‌دهد. برای لحظه‌ی کوتاهی چهره‌ی وارفته‌ی اریک تماشایی است. حالا دیگر با خیال آسوده کنار ماهان می‌ایستم و او رو به اریک می‌شود.
- جالبه، فکر کردم اشتباه دیدم، اما حالا که دیدمت...
اریک نیم‌نگاهی به او می‌کند.
- آره همین طوره، نیم ساعت پیش با دوستم فردریک، مدیر داخلی هتل، ملاقات داشتم. می‌شناسیش که؟
بعد نگاه خیره و معنی‌دارش را به من می‌دوزد.
- می‌شناسمش، اتفاقا فردریک برای پریا اتاق رزرو کرد.
از چشمانش می‌خوانم که همه‌چیز را در مورد من می‌داند و دستم پیشش رو شده.
به شدت از دست خودم عصبی می‌شوم و هر چه تلاش می‌کنم نسبت به این که حالا پیش چشم اریک یک دروغگو هستم بی‌تفاوت باشم بی‌نتیجه است.
آن قدر ذهنم متلاشی می‌شود که حتی ادامه‌ی صحبت‌های ماهان و اریک را نمی‌شنوم.
- توی شرکت می‌بینمت اریک، فعلا.
با شرم خداحافظی نصفه‌نیمه‌ای به اریک، که حتی روی نگاه در چشمانش را ندارم،

می گویم و با ماهان همراه می شوم.
- فکر کنم الان بتونی توضیح بدی که اون این جا چیکار داره؟
تن صدایش عصبی نیست، اما حس خوبی از سؤالش ندارم. قبل از باز کردن در ماشین
جوابش را می دهم.

- من از کجا باید بدونم چرا هوس کرده بیاد این جا؟ دیدی که گفت با دوستش کار
داشته، قبلش فقط گفت کنجکاو شده.
دستش روی در خشک می شود و نگاهم می کند. بعد با تأسف سر تکان می دهد و
می نشیند.

- چی شده؟ چرا سر تکان می دی؟
ماشین را روشن می کند و راه می افتد.
- خوب چرا حرف نمی زنی؟ من نباید بدونم؟
باز هم سکوت می کند.
- این اریک کیه؟ داری من و می ترسونی.
با جدیت تشر می زند.
- کمر بندت رو ببند.
صاف می نشینم و با دلشوره کمر بندم را می بندم. بعد از چند دقیقه بالاخره سکوت را
می شکند.

- پریا تو به اریک گفتی ما با هم رابطه داریم؟
برق از سرم می پرد. ناخودآگاه اولین جمله ای که از ذهنم می گذرد با صدای بلند به
زبان می آورم.

- چی؟ این دیگه چه حرفیه؟
- ولی توی هتل پیش اریک داشتی این جور می وانمود می کردی، درسته؟
- ببخشید، اصلا نمی دونم چرا این کار رو کردم. اون لحظه تنها کاری که به ذهنم
رسید برای خلاصی از...
ماشین را متوقف می کند.

- عیب نداره. لازم نیست خودت رو ناراحت کنی. بقیهش رو بسپار به من.
وارد فِرا می شویم و یادم می آید که دیروز پالتوی گران قیمتتم را این جا، جا گذاشته ام.
دوباره همان دختر جوان دیروز سمتم می آید. کمک می کند کاپشنم را در بیاورم.
- ببخشید پالتومم از دیروز...

لبخندش باعث می شود باقی حرفم را با خجالت زیر زبان بگویم.

- این جا... موند...ه!

با ماهان هم قدم می شوم.

- راستی معلوم شد سوزان با کی تماس گرفته بوده.
توجهم را روی حرفهای ماهان متمرکز می‌کنم و با هم وارد آسانسور می‌شویم.
- خوب؟
کتش را کنار می‌زند و دست در جیب بغلش می‌کند. یک گوشی بیرون می‌آورد و سمت
می‌گیرد.
- شماره‌هایی که لازمت می‌شه رو برات سیو کردم. به هیچ عنوانم خاموشش
نمی‌کنی.
خوشحال می‌شوم و با هیجان تشکر می‌کنم.
- نگفتی کی بود؟
دکمه‌ی آسانسور را می‌زند.
- جسیکا.
و با قدم‌های بلند از آسانسور بیرون می‌رود. رو به انفجار هستیم. دنبالش می‌روم.
دختره‌ی عوضی! دلم می‌خواهد با دستان خودم خفه‌اش کنم.
- کار اون...
دهان باز می‌کنم چند فحش آبدار نثارش کنم که یاد علاقه‌ی ماهان به جسیکا باعث
می‌شود سکوت کنم.
- عمدی نبوده. سوزان اشتباه متوجه‌ی منظور جسیکا شده.
دلم می‌خواهد جیغ بکشم. منشی صبح به خیر می‌گوید و نیم‌نگاهی به من می‌اندازد.
ماهان در اتاقش را باز می‌کند.
- همش یه سوءتفاهم بود.
از طرفداری‌اش از جسیکا و این که آن قدر راحت از کنار چنین مسئله‌ای می‌گذرد قلبم
می‌گیرد. می‌دانم اصرارم بی‌فایده است. دلم نمی‌خواهد همین اوایل کار خودم را درگیر
گره‌رقصانی‌ها و بازی در آوردن‌های زنانه‌ی امثال جسیکا کنم.
با فک منقبض خودم را کنترل می‌کنم و نگاهم را در فضای دفتر بزرگ و نورگیر، با
پنجره‌های قدی‌اش، می‌چرخانم. ماهان در دیگری را باز می‌کند و داخل می‌رود. از شنیدن
صدای آب متوجه می‌شوم باید سرویس باشد.
پشت میز اداری بزرگ و قهوه‌ای می‌نشینم و با صندلی گردانش بازی می‌کنم و می‌چرخم.
به لبه‌ی میز تکیه می‌دهد و دستانش را در سینه‌گره می‌کند.
- می‌دونی هیچ کس جرئت نداره پشت میز من بشینه؟ همه‌ی کارمندان می‌دوون چقدر
روی صندلیم حساسم.
- خوب که چی؟ اگر منظورت اینه که بلند شم باید بگم که از این به بعد جای من
این جاست.

به سمت سرویس می‌روم. سنگینی نگاهش را از پشت سر حس می‌کنم و راهم را پیش می‌گیرم. با شنیدن صدای جسیکا گوش‌هایم تیز می‌شود.
- ای مارمولک، پس فقط پیش من فرانسوی حرف می‌زنی.
ناگهان در را باز می‌کنم و تک‌سرفه‌ای می‌زنم و باعث می‌شوم جسیکا از جا بپرد. خیلی عادی، با لبخندی تصنعی، سلام می‌کنم، اما جسیکا با حالت صمیمی سمتم می‌آید و درآغوشم می‌کشد.

- اوه پریا متأسفم به خاطر دیروز. دختر ناز، حتما خیلی ترسیده بودی.
خودم را جدا می‌کنم.

- نه، اصلا مهم نیست.

و نیم‌نگاه سردم را از چشمان ماهان می‌گیرم و پشت میز می‌روم. در اتاق باز می‌شود.

- معذرت می‌خوام آقای فیرا، آقای بل کار فوری دارن.

ماهان بدون تغییر در حالتش سر می‌چرخاند.

- بیاد داخل.

- بله.

- بهتره من دیگه برم.

برمی‌خیزم و سمت جسیکا می‌روم. جسیکا نگاهم می‌کند. سعی می‌کنم این بار به او محبت کنم و در محل کارم برای خودم دشمن‌تراشی نکنم.

- می‌شه خواهش کنم، البته اگه اشکالی نداشته باشه، همراهت بیام؟

با روی باز پذیرایم می‌شود.

تا ظهر برایم کلی درباره‌ی سوپرمدل‌های مختلف دنیا توضیح می‌دهد و با هم عکس‌های زیادی نگاه می‌کنیم. کم‌کم به بی‌عقده بودن این دختر ایمان می‌آورم و از افکار منفی‌ام نسبت به او پشیمان می‌شوم. شاید یکی از ایرادهای اساسی ما ایرانی‌ها این است که عاشق پیش‌داوری راجع به دیگران، قبل از شناختن کاملشان، هستیم.

- اینم از بزرگ‌ترین سوپرمدل بین‌المللی.

- کجاییه؟

- دورگه است؛ آمریکایی - فلسطینی.

ابرویم از تعجب تا آخرین حد ممکن بالا می‌رود.

- واقعا؟

جسیکا عکس‌ها را یکی‌یکی رد می‌کند.

- اوهوم. بابت هر پستی که برای تبلیغات توی صفحه شخصی اینستاگرامش می‌ذاره

حدود سیصد هزار دلار می‌گیره.

با چشمانی گردشده دوباره عکس‌هایش را از نظر می‌گذرانم.

- وای، چه خبره! مگه می‌خواد چیکار کنه؟ یه پست تبلیغاتی می‌ذاره دیگه.
- نگاه کن بالای صد میلیون نفر دنبال کننده داره.
- وسایل روی میزش را مرتب می‌کند و لپ‌تاپ را می‌بندد.
- بریم ناهار.
- معده‌ی تحریک شده‌ام پا درمی‌آورد و دنبالش می‌دود.
- جسیکا گاز بزرگی به ساندویچش می‌زند.
- بخور دیگه، این جا پرگراش معرکه است.
- با این که طعم بی‌نظیرش وسوسه‌ام می‌کند، اما باقی‌اش را درون بشقاب روی میز می‌گذارم.
- نه ممنون، می‌ترسم چاق بشم. همین الانم اگه مایکل بفهمه کوکا خوردم کلی دعوا می‌کنه.
- غش غش می‌خندد.
- مایکل که باید دکتر تغذیه می‌شد. اگه قرار باشه به حرفای مایکل توجه کنی هیچی از لذت خوردن نمی‌فهمی.
- بشقابم را سمتم سُر می‌دهد.
- از این به بعد با خیال راحت هر چی دلت می‌خواد بخور، یه راهکار برات دارم که هیچ‌وقت چاق نمی‌شی.
- لب‌هایم آویزان می‌شود.
- منظورت ورزشه؟
- قوطی نوشابه‌ی دیگری را بازمی‌کند و دستم می‌دهد.
- حتی می‌تونی روزی دو تا از این کوکاها بخوری و چاق نشی، اما...
- منتظر ادامه‌ی حرفش چشم بر لب‌هایش می‌دوزم.
- ورزش که نه، اما مایکل مخالفه و می‌گه ورزش بهتره. برای همین نذار بفهمه.
- از حرف‌هایش گیج می‌شوم.
- چی رو نباید بفهمه؟ پس ورزش نیست چیه؟
- یک قوطی استوانه‌ای کوچک از کیفش بیرون می‌آورد و درش را بازمی‌کند و یک کپسول کف دستش می‌اندازد و با کمی آب می‌خورد.
- اینه، قرص لاغری، بدون عوارض.
- با خوشحالی دستم را دراز می‌کنم و قوطی را بررسی می‌کنم.
- می‌شه منم یکی بردارم.
- آره حتما. امروز برات یه بسته می‌گیرم.
- با ولع باقی برگر را می‌خورم و نوشابه‌ی دوم را سر می‌کشم. در آخر هم کپسول را

می‌خورم و از جسیکا بابت ناهار تشکر می‌کنم.

آن قدر خورده‌ام که سنگین شده‌ام. با زور از روی صندلی بلند می‌شوم و از رستوران بیرون می‌رویم. چند ساعتی در مال‌ها می‌چرخیم. جسیکا از رگال لباس‌ها یک کت تمام‌خز خاکستری بسیار شیک بیرون می‌آورد و جلوی بالا تنه‌ام می‌گیرد و یک‌قدم عقب می‌رود و از دور نگاهم می‌کند.

- خیلی بهت میاد.

از تعریفش با خجالت تشکر می‌کنم.

- امتحانش کن.

چشمانم گرد می‌شود.

- نه، من کلی لباس زمستونی و کت و پالتو دارم.

با مهربانی سمت اتاق پرو هلم می‌دهد.

- یالا دیگه این یه هدیه است، از طرف من.

لحظه‌به‌لحظه بیشتر شرمندehاش می‌شوم و پشت‌بندش لعنتی بر خود می‌فرستم که چرا این‌گونه قضاوتش کردم.

کت را می‌پوشم و جلوی آینه‌ی قدی نگاه می‌کنم. می‌شنوم جسیکا با ماهان تلفنی حرف می‌زند. پرده‌ی اتاقک پرو را کنار می‌زنم و روبه‌روی جسیکا می‌ایستم. گوشی به دست از دیدنم، با دهان باز، ذوق می‌کند و نوک انگشت شست و اشاره‌اش را به معنی عالی به هم می‌چسباند.

- محشر شدی عزیزم.

کاپ کیک به دست کیفم را باز می‌کنم و نیم‌نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ام می‌اندازم. پیامک ماهان را باز می‌کنم.

- ساعت هشت برای شام توی هتل می‌بینمت.

همین که نگاهم به ساعت هفت می‌افتد استرس تمام خوشی‌های از صبح تا به حال را بر دلم زهر می‌کند. کاپ کیک را درون پاکتش می‌گذارم. آن قدر از صبح هله‌هوله خورده‌ام که دیگر جایی برای شام باقی نمانده و مطمئنم اگر ماهان بو ببرد تنبیه خواهم شد.

پاکت‌های خرید را از صندوق عقب ماشین جسیکا برمی‌دارم و گونه‌اش را می‌بوسم و بعد از تشکر و خداحافظی به هتل بازمی‌گردم. از خستگی دلم یک خواب عمیق می‌خواهد.

به محض ورود به اتاقم با پا در را می‌بندم و پاکت‌ها را گوشه‌ی مبل می‌گذارم. با ته‌مانده‌ی نیرویم لباس‌هایم را با لباس راحتی عوض و موهایم را از بند کش آزاد می‌کنم و به تخت‌خواب می‌روم.

از صدای مکرر زنگ اتاقم پاهایم را از تخت آویزان می‌کنم و چشم‌بسته سمت در می‌روم و بدون نگاه از چشمی، در را باز می‌کنم و مستقیم به سرویس می‌روم. صدای ماهان

- را از پشت سر می‌شنوم.
- چه استقبال گرمی.
خواب‌آلود خمیازه‌ای می‌کشم و سلام می‌کنم.
- خواب بودی؟
- اوهوم.
سعی می‌کنم با آبی که به صورتم می‌زنم کمی سرحال شوم. حوله به دست بیرون می‌آیم و ماهان را می‌بینم که داخل پاکت‌ها را یکی‌یکی نگاه می‌کند.
- خریدم که کردی. پس بی‌خود نیست تحویل نمی‌گیری. با جسیکا بهت خوش گذشته.
لبخند دندان‌نمایی می‌زنم. ناخودآگاه از یادآوری محتویات یکی از پاکت‌ها عین فتر سمتش می‌پریم و دقیقاً همان پاکت آبی را چنگ می‌زنم.
- ...! اینا رو چیکار داری؟
متعجب نگاهم می‌کند.
- خوشم میاد خریدای بقیه رو چک کنم. چرا این جور می‌کنی، نمی‌خورمش که.
خودم را به خونسردی می‌زنم.
- خیلی خوب نگاه کن.
نگاه مشکوک ماهان به پاکت دستم گره می‌خورد و لبخند بدجنسی می‌زند.
- توش چی داره؟
- هر چی.
بعد به سرعت سمت چمدانم، که تمام لباس‌هایش بیرون ریخته می‌روم که ماهان از بالای سرم پاکت را از دستم می‌قاپد. جیغ می‌کشم و سمتش شیرجه می‌زنم.
- خیلی پررویی، بدش به من اون‌و.
خنده‌ی بلندی می‌کند و پشت مبل می‌رود.
- نوچ، اول بازرسی.
می‌دانم زور کارساز نیست، شاید مظلوم‌نمایی مقابل ماهان بهتر جواب بدهد.
- ماهان.
لبخند شیطانی می‌زند. همچون دختر بچه‌ای لب برمی‌چینم.
- بده.
نیشش بازتر می‌شود و با خباثت به علامت نفی چند بار پشت هم ابرو بالا می‌اندازد.
- التماس کن.
کفرم درمی‌آید. همچون شکارچی دنبالش می‌روم و می‌خواهم از دستش بگیرم. از حرص دادنم لذت می‌برد و پاکت را دست‌به‌دست می‌کند.

- نمی‌خواهی برام تعریف کنی با جسیکا کجا رفتی؟
- دندان روی هم می‌سایم و مشتت به تخت سینه‌اش می‌کوبم.
- نه خیر.
- خنده‌اش قطع می‌شود و پاکت را سمتم می‌گیرد.
- چرا؟ بیا، داشتم باهات شوخی می‌کردم.
- پاکت را می‌گیرم.
- به خاطر این نیست.
- پس چیه؟
- کنار مبل می‌نشینم و لباس‌هایم را جمع می‌کنم.
- امروز کلی پیش جسیکا خجالت کشیدم. از اول تا آخر اون کارت می‌کشید و حساب می‌کرد، منم عین ماست نگاش می‌کردم.
- کنارم می‌نشیند.
- جسیکا به حساب من برات خرید می‌کرده.
- با شرم بادم خالی می‌شود.
- ولی اون که گفت هدیه است.
- آره خوب، تا قبل این که تلفنی باهاش حرف بزنم هر چی هزینه کرد از خودش بود.
- بعدش گفتم هر چی لازم داری به حساب من برات بخره.
- متعجب نگاهش می‌کنم. باز هم لبخند مغرورانه‌ی معروفش را به رخم می‌کشد.
- بریم شام؟
- انگشتانم در هم می‌پیچد.
- من خیلی خسته‌م، یعنی گرسنه‌م نیست.
- در یک چشم بر هم زدن نگاهش تغییر می‌کند. اخمی بین ابروانش می‌نشانند و مشکوک نگاهم می‌کند.
- ناهار چی خوردی؟
- وارفته آب دهانم را قورت می‌دهم.
- پرگر.
- چپ‌چپ نگاهم می‌کند.
- و...؟
- نوک پایم را به پایه‌ی عسلی کنارم می‌کوبم. سکوتم دستم را رو می‌کند. خشک و جدی بودنش ته دلم را می‌هراساند.
- لیست غذاهای ممنوعه رو نام ببر.
- پشیمانم.

- من می‌دونم که...
داد می‌زند.
- خوب پس، اگه می‌دونی چرا داری با دستای خودت همه‌چیزو خراب می‌کنی؟
از فریادش تنم می‌لرزد.
- بلند شو.
می‌ایستم.
- یه نگاه به شکم بادکرده‌ت بنداز، داری می‌ترکی.
از نگاه عصبی‌اش فراری‌ام. شاید بهتر باشد موضوع قرص‌های لاغری را بگویم تا خیالش راحت شود.
- اما جسیکا...
با شماتت حرفم را قطع می‌کند و انگشت تهدید سمت صورتم می‌گیرد.
- اشتباه خودت رو گردن جسیکا ننداز.
دل‌م می‌شکند. نمی‌گذارد حرف بزنم. برمی‌خیزد. کتتش را از روی تخت برمی‌دارد و می‌پوشد و یقه‌اش را مرتب می‌کند.
- سه روز تنبیه برای این که یاد بگیری تحت هیچ شرایطی قوانین رو زیر پا نداری.
بغض می‌کنم. تیک عصبی به جان پایم می‌افتد. زانویم را بی‌وقفه تکان می‌دهم.
- آخر هفته یه مهمونی دعوتیم. به نظرم بهت کمک می‌کنه به خودت بیای.
دل‌م می‌خواهد این سه روز را قهر کنم و کلامی حرف نزنم، اما کنجکاوی زبانم را باز می‌کند.
- مگه چه جور مهمونی‌ایه؟
کیف اداری‌اش را باز می‌کند و شارژری بیرون می‌آورد. روی عسلی می‌گذارد و نگاه مستقیمش را در چشمانم می‌دوزد. از سرمای نگاهش قلبم منجمد می‌شود.
- شارژر گوشیت.
و بدون این که جوابم را بدهد بیرون می‌رود.
سردرد عجیبی به سراغم می‌آید. نفس‌های عصبی‌ام سینه‌ام را به شدت بالاوپایین می‌برد. با خشم شارژر را برمی‌دارم و به زمین می‌کوبم.
- نمی‌خوامش.
- کاملاً به هم ریخته‌ام و دستانم می‌لرزند. به حمام می‌روم و با لباس‌های تنم زیر دوش آب سرد می‌لرزم و مقاومت می‌کنم. ذهنم از این همه سخت‌گیری‌های بیخود ماهان به هم ریخته است و تحملم رو به اتمام. کمی بعد حوله‌ام را می‌پوشم و برای این که خیالم راحت شود که به خاطر زیاده‌روی‌ام تا فردا اضافه وزن نمی‌گیرم و موقع وزن کردنم ماهان را ضایع می‌کنم یک کپسول لاغری دیگر می‌خورم و می‌خوابم.

فصل بیست و یکم

ماسک صورت‌تم را با حوله‌ی نم‌دار پاک می‌کنم و نیم‌نگاهم به صورت جسیکا می‌افتد.

- پریا تو با مایکل مشکلی داری؟

می‌دانم که سردی‌ام با ماهان را فهمیده، اما ظاهرهم را حفظ می‌کنم.

- نه، این از کجا اومد؟ مثل همیشه‌ایم. چطور؟

سری تکان می‌دهد و لباس طلایی‌رنگش را می‌پوشد.

- احساس کردم جواب سربالا بهش دادی.

درواقع تمام این چند روز آن قدر از ماهان فاصله گرفته‌ام که جواب سربالا پیشش هیچ است. برمی‌خیزم بند پشت لباسش را محکم می‌کشم و گره می‌زنم.

- من فقط خسته‌م، همین.

جسیکا، حاضر و آماده، روی صندلی منتظرم می‌نشیند و من همچنان دور خودم می‌چرخم. به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه می‌کند.

- زودباش، فقط یه ساعت وقت داری.

برای چندمین بار سعی می‌کنم از زیر زبانش بیرون بکشم و مناسبت مهمانی امشب را بفهمم.

- مهم نیست، اگه دیر شد نهایتش من نیام.

با چشمان گردشده بلند می‌شود.

- نمیای؟! می‌دونی امشب چه فرصت بزرگی نصیب شده؟ می‌تونی کلی سلبریتی‌های برنده‌های بزرگ و سوپرمدل‌های معروف رو از نزدیک ببینی.

ناگهان طوری که انگار چیزی یادش آمده باشد روی دهنش می‌کوبد.

- وای! مایکل گفته بود چیزی درباره‌ی امشب نگم.

قهقهه‌ی پیروزمندان‌های می‌زنم که باعث می‌شوم با عصبانیت به فرانسوی جمله‌ای بگویم و از اتاق بیرون بروم. دوباره با صدای بلند زیر خنده می‌زنم و ته‌خنده‌هایم را درحالی که کمد لباس‌ها را زیرورو می‌کنم ادامه می‌دهم.

دستی به آستین بلند مخملی پوشیده‌ترین پیراهن مشکی می‌کشم و روبه‌روی آینه می‌ایستم. می‌دانم که ماهان آن را برای یک سوپرمدل معروف طراحی کرده، اما هیچ‌وقت پوشیده نشد. با جسارت می‌پوشم. فوق‌العاده طراحی شده.

زمان به سرعت می‌گذرد. کیف کوچک مشکی‌ام را برمی‌دارم و از اتاق بیرون می‌روم. صدای صحبت ماهان و جسیکا را از پذیرایی می‌شنوم. از صدای پاشنه‌ی کفشم هر دو سرمی‌چرخانند. ماهان دست در جیب شلوارش کرده و با جسیکا کنار در ایستاده. نگاهش از کفش‌هایم تا چشمانم بالا کشیده می‌شود و طولی نمی‌کشد که اخم یا تعجبش به نگاهی از سر رضایت مبدل می‌شود. اما انگار اخم جسیکا پررنگ‌تر می‌شود و جملاتی نامفهوم را به ماهان می‌گوید. نمی‌فهمم دلخوری‌اش از چیست.

- من آماده‌م.

جسیکا جلوتر از همه می‌رود و من سربه‌زیر با قدم‌های بلند به طرف ماهان می‌روم.

- از خونهت راضی هستی؟

چشم به صورتش می‌دوزم.

- ممنون، اما این‌جا برای من زیادی بزرگه. یه اتاق خوابم کافی بود.

لب‌هایش به خنده بازمی‌شود.

- مطمئنم بعدا خودت خیلی بزرگ‌تر و لوکس‌تر از این‌جا رو می‌خری.

عقب‌گرد می‌کنم و به طرف اتاقم برمی‌گردم. صدای بلندش را می‌شنوم.

- کجا می‌ری؟ دیر شد.

مانند خودش تن صدایم بالا می‌رود.

- پالتوم.

دنبال یک پالتوی مشکی یکی‌یکی لباس‌های آویزان در کمدر کنار می‌زنم.

- نه، سلیقهت خوبه.

از شنیدن صدایش پشت سرم از جا می‌پریم و دستم را روی قلبم ضربان گرفته‌ام

می‌گذارم. می‌خندد.

- تو که این‌قدر ترسویی چه‌جوری توی این خونه تنها زندگی می‌کنی؟

بی‌توجه به حرفش پالتو را بیرون می‌کشم. زیر چشمی تحت‌نظرش می‌گیرم. چرخ‌ی در

اتاق می‌زند.

- منم اولین بار همین اتاق رو انتخاب کردم. معلومه سلیقه‌مون شبیه همه.

- یعنی تو و جسیکا... این‌جا...؟

تک‌خنده‌ی مردانه‌ای می‌کند و سری از روی تأسف تکان می‌دهد. سریع بحث را

عوض می‌کنم.

- چرا به جسیکا گفتی درباره‌ی سوپرمدلایی که می‌آن مهمونی چیزی بهم نگه؟

با هم بیرون می‌رویم.

- می‌خواستم خودت باشی. الانم می‌گم امشب توی مهمونی خودت باش و سعی نکن ادای کسی رو دربیاری. هر سوپر مدلی استایل خودش رو داره.

هیجان بر سلول به سلول وجودم غالب می‌شود. افراد خاصی که هر کدام صاحب برندهای جهانی هستند. رنگ به رنگ، مدل به مدل، دختر و پسرهایی که در این سالن عظیم زیر نورهای رنگی می‌درخشند و زیبایی‌ها را به شکلی جذاب‌تر نمایش می‌دهند و تعریف هنر یعنی همین!

عکس‌هایی که پشت هم گرفته می‌شوند و صدا و نور فلش‌هایی که یکی پس از دیگری فضا را پر می‌کند و ژست‌هایی که مختص به هر سوپر مدل است. بعضی سرخوشانه جام‌هایشان را به هم می‌کوبند و خنده‌هایشان در میان موسیقی پیچیده در سالن گم می‌شود و من زیر سنگینی نگاه‌های خیره‌ی حاضرین گم می‌گیرم و سعی می‌کنم خود را پشت ماهان پنهان کنم. برای کنارزدن استرسم به خودم می‌گویم با دیدن صد ساعت فیلم آموزش شنا شناگر نمی‌شوی پریا، بالاخره باید پیری توی آب. جسیکا، به همراه دوستانش، آن طرف سالن مشغول صحبت هستند. من و ماهان گوشه‌ای ایستاده‌ایم.

- حالت خوبه؟

به تندی سرم را به علامت مثبت بالا و پایین می‌کنم.

- اون دختر رو می‌بینی؟ همونی که لباس نقره‌ای پوشیده.

با چشم جستجویش می‌کنم.

- آره، همون که داره می‌ره انتهای سالن؟

ته‌مانده‌ی جامش را سر می‌کشد.

- اوهوم! اون سه سال پیش به‌عنوان سوپرمدل برتر شناخته شد.

تعریف ماهان باعث می‌شود با دقت روی حرکاتش متمرکز شوم و دلیل رجحان و برتری‌اش را نسبت به بقیه تشخیص دهم. واقعا هم سوپرمدلی برازنده‌اش است. دیدن چندین مدل برتر دختر و پسر یک‌جا، هیجان‌انگیز است.

دنبال جسیکا سر می‌چرخانم و با اریک چشم‌درچشم می‌شوم. با حرکت آرام سر از دور سلام می‌کند و من هم متقابلا مانند خودش پاسخ می‌دهم.

- اون کیه؟

ماهان رد نگاهم را می‌گیرد.

- کی؟

- همون پیرمرد قدبلند که شش‌ساعته دارن ازش عکس می‌گیرن.

تا متوجه‌ی منظورم می‌شود جفت ابرویش به شوخی بالا می‌رود.

- پیرمرد؟
تک‌خنده‌ی ملایمی می‌کند.
- جرئت داری این‌و به خودش بگو.
- حالا کی هست این جوان چهارده‌ساله؟
- به نفعته هیچ‌وقت بهش نزدیک نشی، چون اتفاقا این جاست که استعداد جدید کشف کنه و احتمالا یکی از گزینه‌های انتخابیش تو باشی.
به تلافی این چند روز که با کم‌محل‌هایش دلم را سوزانده لبخند مغرورانه‌ای می‌زنم و به خودم می‌بالم و تای ابرویم را بالا می‌اندازم.
- خوب ایرادش چیه؟ به هر حال وقتی قراردادام باهات تموم بشه باید با یه برند معروف کار کنم. چی بهتر از این؟
از انقباض درجای فکش و برجستگی رگ گردنش ته دلم هورای بلندی می‌کشم و قلبم سرخوشانه بالاوپایین می‌پرد که بدجوری عاصی‌اش کرده‌ام. نگاه سنگی‌اش را در چشمانم می‌دوزد.
- ایرادی که نداره، انتخاب خودته. اتفاقا خیلیا آرزودارن مدل تبلیغاتی‌ش بشن.
این جور یه بهتر دیده می‌شن تو دنیا، چون مدلاش اکثرا برهنه هستن.
و به دنبالش چشمکی می‌زند.
بعد از صدا زدن اسمم با همه سلام و احوال‌پرسی می‌کنم. همه آن قدر سربه‌سر هم می‌گذارند و با هم، حتی من، صمیمی برخورد می‌کنند که رفته‌رفته من هم همراهشان می‌شوم.
باز هم خدمه نوشیدنی برایمان می‌آورد. جسیکا دو جام برمی‌دارد و یکی از آن‌ها را سمتم می‌گیرد.
- نه، ممنون، نمی‌خورم.
یک‌تای ابرویش را بالا می‌فرستد.
- چرا؟
- مایکل گفته نخورم.
نگاه‌های او و اطرافیانمان، متعجب روی من زوم می‌شود. جسیکا جام را دستم می‌دهد و شانه‌ای بالا می‌اندازد.
- لوس نشو، خوش می‌گذره.
همگی حرفش را تأیید می‌کنند. زیرچشمی به ماهان نگاهی می‌اندازم. پشتش به ماست. آب دهان خشک‌شده‌ام را قورت می‌دهم. همگی جام‌های کریستال را به هم می‌کوبیم و برای اولین بار کمی از محتویات بی‌رنگ را سرمی‌کشم و عطر برش‌های لیموی غوطه‌ور در آن مشامم را پر می‌کند. برعکس انتظارم هر چه بیشتر می‌نوشم بدنم بیشتر داغ می‌شود.

از تغییر رنگ دائمی نورهای درهم سرگیجه می‌گیرم.
جام خالی‌ام را روی میز می‌گذارم و به تماشای جمعیت پرهیاهو می‌ایستم. بی‌اختیار
لبخند بر لب‌هایم می‌نشیند و ذهنم چهره‌ی هومن را در صورت مردی جوان، که آن دور
دست‌ها ایستاده، می‌بیند. هر چه در صورت مرد دقیق‌تر می‌شوم شباهتش بیشتر و بیشتر
می‌شود.

لبخند می‌زند. لبخند می‌زنم. انعکاس نورهای طلایی و سرخ و آبی در صورتش مانع
دیدم می‌شود. قدمی به جلو می‌گذارم. قدمی به سمتم برمی‌دارد.

- هومن.

ضربان قلبم بالا می‌رود. بی‌طاقت اسمش را می‌خوانم.

- هومن!

عجیب است که در این شرایط پرسروصدا به راحتی صدایش را می‌شنوم که او هم نامم
را با زیباترین آهنگی که تا به حال شنیده‌ام صدا می‌زند. نفس‌نفس‌زنان هر دو جمعیت را
کنار می‌زنیم و لحظه‌ای که به هم می‌رسیم با دیدن اریک که حالا روبه‌رویم ایستاده
خشکم می‌زند. مغزم بر سرم فریاد می‌کشد؛ «ای احمق! این که اریکه. ازش فاصله بگیر.»
شوکه می‌شوم. انگار کاملاً فلج شده‌ام. چرا نمی‌توانم بدنم را تکان بدهم؟ همچنان
بی‌حرکت می‌مانم. ذهنم فقط دنبال توجیه یک چیز است. هومن بود! هومن بود که لبخند
زد، مطمئنم خودش بود.

بالاخره به خودم می‌آیم.

- لعنتی! تو هومن نیستی.

ناگهان سرش را عقب می‌برد و متحیر نگاهم می‌کند.

- هومن!؟

حالا که دقت می‌کنم متوجه‌ی شباهت بی‌نظیر و باورنکردنی این غریبه به هومن
می‌شوم. الان می‌فهمم آن تپش‌ها و از خود بیخود شدن‌های اولین دیدار بی‌دلیل نبوده.
نمی‌دانم چرا، اما دلم برایش می‌سوزد. سر تکان می‌دهم.

- متأسفم.

و از چشمانی که به غم باخته، می‌گریزم و سالن را ترک می‌کنم. لحظه‌ای که خود را
روبه‌روی آینه می‌یابم با صدای بلند زار می‌زنم و بریده و نامفهوم جملاتی از گلویم خارج
می‌شود.

- نه... هومن... من... من نمی... دوستم...

شانس می‌آورم کسی این‌جا نیست و آسوده می‌توانم خود را خالی کنم. در با ضرب
بازمی‌شود و ماهان داخل می‌آید.

- پریا.

گارد می گیرم و جیغ می کشم. شکاف بین دو ابرویش عمیق می شود و با احتیاط قدم دیگری سمتم برمی دارد.

- پریا.

چانه ام می لرزد و به نفی سر تکان می دهم.

- الان نه!

ماتش می برد.

- باشه، برمی گردیم خونه.

می دانم اگر الان به خانه برگردم از فکر درد دوری از هومن و هجوم غم هایم تا صبح دوام نمی آورم. شیر آب را بازمی کند.

- بیا صورتت رو بشور.

مشت مشت آب به صورتم می پاشم. التهاب چشمان و بینی سرخم فروکش می کند. دستمال کاغذی را از ماهان می گیرم و دست و صورتم را خشک می کنم. هنوز هق هقم بند نیامده.

- بالا رو نگاه کن.

سیاهی پای چشمانم را می گیرد.

- بسه دیگه. اگه همین طور گریه کنی تا فردا باید این جا بمونیم و سیاهی پای چشمات رو پاک کنم.

بی اختیار خنده ام می گیرد.

- بعد دستمال کم می آریم، مجبوریم بریم یه دورم توی دستشویی آقایون از دستمال اون جا بهره ببریم.

دماغم را بالا می کشم و اخمی تصنعی می کنم و ریزریز می خندم. نگاه کوتاهش روی صورتم می چرخد.

- دختر کوچولو.

به شدت کمبود پدرم را احساس می کنم و ناچار به تنها حامی و مرد زندگی ام پناه می برم. پردرد می نالم:

- اون خیلی شبیه هومنه.

نفس عمیقی می کشد.

- درسته، اما دلیل نمی شه انتخابش کنی.

- من انتخابش نکردم.

- باشه. بهتره امشب بریم خونه ی جسیکا شاید با اون راحت تر...

- نه می رم خونه ی خودم، اما الان دلم می خواد برم بیرون قدم بزنم.

نگاهم روی جسیکا که دقیقا کنار در ایستاده خشک می شود. جسیکا با خشم و نفرت

نگاهش را از من و ماهان می‌گیرد و جمله‌ی آخرش را با حرص زیر لب ادا می‌کند و می‌رود. حتی نفهمیدم چی گفت. با دهان باز به ماهان نگاه می‌کنم که بی‌معطل دنبالش می‌رود و نرسیده به در برمی‌گردد و عصبی چنگی به موهایش می‌زند.

- توی سالن منتظر باش، فهمیدی؟

به تندی سرم را تکان می‌دهم و به محض خروجش می‌شنوم که جسیکا را صدا می‌زند.

ذهنم درگیر رفتار غیرمنتظره‌ی جسیکاست و سعی در تحلیلش دارد. باورم نمی‌شود جسیکا درباره‌ی من و ماهان فکر بدی کرده باشد. سالانه‌سالانه به سالن می‌روم. ناخودآگاه چشمانم اریک را جستجو می‌کنند تا دورترین نقطه از او را برای نشستن انتخاب کنم. خوشبختانه اثری از اریک نیست. دلم نمی‌خواهد با این سرووضع کنار سوپرمدل‌های مشهور دنیا بنشینم. تنها یک میز با چند صندلی خالی انتهای سالن می‌یابم. چشمانم برق می‌زند و همین که نزدیکش می‌رسم با احساس ویره‌ی گوش‌ام کیفم را باز می‌کنم. ماهان است.

- بله؟

- یه ماشین بیرون منتظرته، برو خونه.

بدترین زمان را برای تنها گذاشتنم انتخاب کرده.

- مگه نمیای؟ آخه من الان...

صدای عصبی‌اش در گوشم منتشر می‌شود.

- با من بحث نکن پریا. انتظار نداری توی این شرایط جسیکا رو تنها بذارم؟ حرف گوش کن و برو خونه.

و بدون این که منتظر جوابم شود قطع می‌کند. با غضب به گوش‌ی نگاه می‌کنم. برای لحظه‌ای حس حسادت نسبت به جسیکا قلبم را فرامی‌گیرد. پس چه کسی بر دل بیچاره‌ی من مرهم بگذارد؟

دندان قروچه‌ای می‌کنم و برمی‌خیزم. از دم در خروجی می‌بینم که ماشین منتظرم ایستاده. دکمه‌های پالتویم را می‌بندم. قلب سنگینم خانه را نمی‌خواهد. سرکشانه پا بر زمین می‌کوبد و فریاد می‌زند؛ «حالا که تنهات گذاشت مجبور نیستی از فرمانش اطاعت کنی.» به محض این که راهم را کج می‌کنم چشمم به اریک می‌افتد که در این سرمای طاقت‌فرسا، آن طرف خیابان، کنار ماشینش ایستاده.

تا متوجه‌ی من می‌شود می‌خواهد از خیابان رد شود و به سمتم بیاید. هراسان سمت ماشین می‌روم. آن قدر هولم که میانه‌ی راه پاشنه‌ی کفشم سر می‌خورد و طوری پاهایم به هوا می‌رود که روح از تنم جدا می‌شود و فاتحه‌ی خودم را خوانده فرض می‌کنم و در این بین از خجالت اموات اریک هم درمی‌آیم. چشمانم را محکم می‌بندم و روی زمین پهن

می شوم. پلک‌هایم بازمی‌شود و با دو چشم مردانه مواجه می‌شوم.

- حالتون خوبه؟

مبهوت سر می‌چرخانم. الان است که اریک برسد. چیزی نمانده تا قلبم به سمت دهانم راه پیدا کند.

- خوبم.

طوری نگاهم می‌کند که شک ندارم مرا دیوانه خطاب کرده. خودم را به ماشین می‌رسانم و با عجله می‌گویم که زودتر حرکت کند. موهای ریخته در صورتم را پشت گوشم می‌زنم و برمی‌گردم. از شیشه‌ی عقب می‌بینم که از اریک که وسط خیابان است و نگاهش به ماشین ما خشک‌شده دور و دورتر می‌شویم. چشمانم را می‌بندم و بازدم عمیقم را از سر راحتی فوت می‌کنم.

- مشکلی پیش اومده؟

نگاهم به آینه‌ی جلو کشیده می‌شود. چشم‌درچشمان راننده‌ام.

- نه، چیز مهمی نیست.

فصل بیست و دوم

غرق در خواب از صدای شکستن چیزی به طور ناگهانی پلک‌هایم باز می‌شود و تمام تمرکز را در گوش‌هایم جمع می‌کنم. می‌توانم به وضوح صدایش را بشنوم. هراسانم. لرزش بی‌وقفه‌ی قلب ترسیده‌ام تمام بدنم را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود. خدایا دزد آمده یا...؟! از فکر این که اریک خانه‌ام را پیدا کرده و این موقع شب سراغم آمده دلم می‌خواهد زیر گریه بزنم. تن یخ‌زده‌ام را به سمت در نیمه‌باز اتاقم حرکت می‌دهم. ناگهان به یاد می‌آورم که قبل از خواب در اتاق را بسته بودم و این یعنی حتی بالای سرم هم آمده. مستأصل صورتم را چنگ می‌زنم و چشم‌های گردشده‌ام را در تاریکی مخوف سالن پذیرایی می‌چرخانم و نزدیک‌ترین جسم سخت کنار دستم، گلدان کریستال، را از روی میز پایه‌بلند کنار دیوار برمی‌دارم و با دهان خشک پاورچین‌پاورچین به سمت مرکز صدا قدم برمی‌دارم. وحشت‌زده از صدای قدم‌هایم قلبم تند می‌زند و صدای تنفسم، از راه دهان، گوشم را پر می‌کند. آب دهانم را قورت می‌دهم و با احتیاط خود را به کنار دیوار آشپزخانه می‌رسانم که روشن شدن ناگهانی برق‌ها هم‌زمان می‌شود با جیغ بلند و از ته دلم و بی‌اختیار گلدان را سمت ماهان پرتاب می‌کنم که از برخوردش با زمین به هزاران تکه تبدیل می‌شود. کف دستانم را دو طرف سرم می‌گذارم و آن قدر جیغ می‌کشم که تارهای صوتی‌ام به سوزش می‌افتند. سعی بر آرام کردنم دارد.

- منم، تترس، منم پریا.

سر جایم روی دوزانو می‌افتم و جلوی دهانم را می‌گیرم.

- ببخشید...، ببخشید که ترسوندمت.

- برای چی اومدی؟

- می‌دونم تقصیر من بود که ترسوندمت آرام باش.

حرصم می‌گیرد.

- کی گفت این موقع بی‌اجازه بیای این‌جا؟

- هیس! گوشت رو جواب ندادی. اومدم مطمئن بشم که خوبی.

- جسیکا چی شد؟
- نمی‌دونم، اما اصلا خوب نیست.
- مستقیم در صورتش می‌نگرم.
- به خاطر من ناراحته؟
- بهش گفتم که احساسم بهت حس یه پدر به دخترشه اونم قبول کرد.
- خوب پس چرا خوب نیست؟
- به آشپزخانه می‌رود.
- مربوط به گذشته می‌شه.
- دلم می‌خواهد از گذشته‌اش برایم بگوید، اما می‌دانم ماهان از سرک کشیدن در زندگی خصوصی‌اش بیزار است. خرده‌شیشه‌ها را جارو می‌کند.
- پس این جوری به استقبال دزدا می‌ری؟
- با بی‌حالی لبخند ملایمی می‌زنم و خمیازه می‌کشم. قصد رفتن به اتاقم را می‌کنم.
- قبل از رفتن کلیدا رو بذار روی کانترو.
- خرده‌شیشه‌ها را داخل خاک‌انداز می‌ریزد.
- نمی‌شه. حالا که قراره تنها زندگی کنی بهتره با ترسات کنار بیای.
- شانهای بالا می‌اندازم.
- پس منم قفلا رو عوض می‌کنم.
- دستش ثابت می‌شود و کلافه پوفی می‌کشد.
- من هر بار از اون سر شهر نمی‌کوبم پیام این جا که تو تلفنت رو جواب ندی و منم بدون کلید پشت در ازت بی‌خبر بمونم. امشبم اگر تلفنت رو جواب می‌دادی الان این جوری داستان دزدوپلیس‌بازی نداشتیم.
- حوصله ندارم بگویم چون دلخور بودم جواب تلفنش را ندادم.
- دقیقا زنگ در خونه برای این طراحی شده که مجبور نشی دزدکی بیای.
- نگاه عمیقی در صورتم می‌اندازد.
- نه برای کسی که کلید داره.
- از طرز نگاهش می‌هراسم. نمی‌خواهم بحث منجر به قهری دیگر شود. لپ راستم را باد می‌کنم و جوابی که آماده در آستین دارم را در دهانم خفه می‌کنم و شب به‌خیر می‌گویم.

برای پنجمین بار به گوشی ماهان زنگ می‌زنم و رد تماس می‌دهد. با حرص گوشی را در دستم می‌فشارم و دکمه‌ی آسانسور را می‌زنم. قلب به تکاپو افتاده‌ام لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد. مستقیم به طرف منشی ماهان می‌روم. قبل از من صبح به‌خیر می‌گوید. طی این

چند ماه رفت و آمدم با ماهان تقریباً تمام کارمندان فِرا به خوبی با من آشنا شده‌اند. امروز اولین روزی است که تنهایی به فرا می‌آیم و ظاهراً با یک ربع تأخیر بدجوری گند زده‌ام. دستی به صورت ملتهبم می‌کشم و سعی می‌کنم با لبخندی ملایم خود را آرام جلوه دهم.

- می‌شه برم داخل؟

متقابلاً لبخندم را پاسخ می‌دهد و بی‌تعارف جوابم را می‌دهد.

- متأسفم، آقای فرا تأکید کردن آگه از تایم هشت بگذره مانع ورودتون به جلسه بشم. حالا دیگه مرا پیش منشی‌اش سکه‌ی یک پول می‌کند؟ از ضایع شدنم تقریباً از خجالت آب می‌شوم.

- می‌تونین توی سالن منتظر باشین تا جلسه تموم بشه.

حتی روی پرسیدن این که چند ساعت دیگه باید منتظر بمانم را ندارم. تشکر زیر لبی می‌کنم و سربه‌زیر به طرف آسانسور می‌روم که ناگهان در سالن جلسات باز می‌شود و جسیکا در حالی که با گوشی صحبت می‌کند بیرون می‌آید. با هم چشم‌درچشم می‌شویم. به آرامی سلام می‌کنم. دستش را جلوی گوشی می‌گیرد.

- چرا دیر اومدی؟ برو داخل.

از ترس این که ماهان داخل جلسه پیش همه ضایع کند منتظر می‌مانم تا تلفن جسیکا تمام شود. برمی‌گردد.

- !...! تو که هنوز وایسادی. برو دیگه.

- آخه مایکل...

دستم را می‌گیرد و با هم ابتدا وارد یک اتاقک کوچک و از آن جا وارد فضای تاریک سالن بزرگ جلسات می‌شویم. اریک در حال توضیح اسلایدی است که لباس‌های فصل بعد فشن شو را نشان می‌دهد.

بی‌صدا روی پنجه‌ی پا، به آرامی قدم برمی‌دارم و یکی از صندلی‌ها را عقب می‌کشم و می‌نشینم. بلافاصله زیرچشمی دید می‌زنم. ماهان را ابتدای میز مستطیلی بزرگ کنار جسیکا می‌بینم که با اخم غلیظی روی من زوم کرده است. «آره خوب، بایدم این جوروی نگام کنی. من رو جلسه راه ندادی در عوض با جسیکا اومدم. راست می‌گن دوست خوب بهتر از فامیله.» کمی فکر می‌کنم و می‌بینم چقدر راحت ماهان را به عنوان فامیل پذیرفته‌ام.

طلبکارانه، با قهر، رو برمی‌گردانم. می‌خواهم توجهم را روی توضیحات اریک معطوف کنم که خیلی غیرمنتظره از دیدن عکس بزرگ خودم روی دیوار جا می‌خورم. مبهوت چشم‌هایم بین ماهان و اسلاید و اریک در گردش است. تمام حواس‌ها پی توضیحات اریک است و گاهی نور فلش‌های ممتد دوربین‌ها فضا را روشن می‌کند. خیره به روبه‌رو در لذت غوطه‌ور می‌شوم. عجب عکس‌های فوق‌العاده‌ای از آب درآمده. تمام عکس‌هایی که ماهان برای تهیه‌ی آلبوم از من گرفته بود، به اضافه‌ی آخرین عکس‌هایی که عکاس حرفه‌ای‌اش

در فِرا انداخته، را در اسلایدها رد می‌کند و من هر لحظه از ژست‌های بی‌نظیرم تا طرز نگاه متفاوت و خاصم در دوربین، حتی حالت لب‌های نیمه‌بازم، ذوق می‌کنم و چیزی نمانده تا از هیجان جیغ بکشم و بگویم: «آره، این منم که همگی محو عکس‌های فوق‌العاده‌اش شده‌اید.» آن قدر در رویاهای شیرینم غوطه‌ور می‌شوم که کلمه‌ای از حرف‌های اریک را نمی‌شنوم. مدام خود را یک سوپرمدل بین‌المللی معروف تصور می‌کنم.

با روشن شدن چراغ‌ها و تشویق بقیه از دنیای تازه‌ام بیرون می‌آیم. کم‌کم به سخت‌گیری‌های ماهان حق می‌دهم و تصمیم می‌گیرم هر طور شده عنوان سوپرمدل برتر سال بعد را از آن خود کنم. جسیکا با عجله تلفنش را جواب می‌دهد و بیرون می‌رود. بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌ی اریک سمت ماهان می‌روم و مودبانه سلام و صبح به خیر می‌گویم.

- معذرت می‌خوام دیر رسیدم، حق داری تنبیهم کنی.

نگاه سردش به شدت متعجب می‌شود.

- تو حالت خوبه؟

لبخند ملیحی می‌زنم.

- عالی، تو خوبی؟

چشمانش را به شوخی ریز می‌کند.

- پس زبون درازت کو؟

اخمی مصنوعی تحویلش می‌دهم. هر دو زیر خنده می‌زنیم. با هم سمت اتاقش می‌رویم.

- از این به بعد می‌خوام بیشتر تلاش کنم و همه‌ی وقت و انرژی‌م رو برای مدل شدن

بذارم.

- این از کجا دراومد؟ مگه تا حالا چیکار می‌کردی؟ نکنه همش زیرآبی رفتی شیطون؟

بدم نمی‌آید کمی تفریح کنم. قیافه‌ی مظلوم به خود می‌گیرم و به تأیید سرم را

بالا و پایین می‌کنم.

- اوهوم! کالا تا حالا سر کار بودی.

البته که نمی‌تونم از زیر چشمان تیزبینش قسیر در بروم.

- پس باید روش آموزش رو عوض کنم. مثلاً چطوره این دفعه توی تمرینات از اریک

کمک بگیرم؟ هوم؟ نظرت چیه؟

حرصم می‌گیرد و پاهایم را با شتاب روی زمین می‌کوبم که صدای خنده‌اش بلند

می‌شود. گرم صحبت هستیم که چندین عکس پشت سر هم از ما می‌گیرند. حس خوبی

وجودم را فرامی‌گیرد. ناگهان ماهان انگار چیزی کشف می‌کند.

- آهان به خاطر عکساته. اگر می‌دونستم ان قدر روت تأثیر مثبت داره می‌دادم کل در و

دیوار شهر عکسات رو آویزون کنن تا زودتر عقلت سر جاش بیاد.

- خودت دیوونه‌ای.
- خدا رو شکر. داشتم کم کم شک می‌کردم. گفتم نکنه اول صبح چیزی توی سرت خورده که انقدر مهربون و عاقل شدی، اما الان که زبونت راه افتاد دیدم نه چیزیت نشده.
- مردی میانسال وارد می‌شود. ماهان با روی باز از او استقبال می‌کند.
- هی جَک.
- صمیمانه یکدیگر را در آغوش می‌کشند و ماهان مرا به او معرفی می‌کند
- پریا اواخر کارآموزیش رو می‌گذرونه و مستعد سوپرمدل شده.
- چشم‌های آبی هیزش را دوست ندارم، اما از طرز معرفی ماهان بادی به غبغب می‌اندازم و مطابق سفارشات گذشته مودبانه سلام می‌کنم.
- نگاه خریدارانه‌اش را روی سرتاپایم می‌گرداند و تای ابرویش را بالا می‌اندازد. ناگهان از حس حال بهم‌زن به نمایش گذاشتم، مانند یک کالای وارداتی، درونم در هم می‌پیچد.
- مثل همیشه غافلگیرم کردی.
- چند قدم جابه‌جا می‌شود تا بهتر بررسی‌ام کند.
- استایل بدنش فوق‌العاده است.
- بعد چشمکی حواله‌ام می‌کند. فقط خدا می‌داند چقدر از خودم، از ماهان، از این پست‌فطرت و از زندگی‌ام بیزار می‌شوم. دستانم را مشت می‌کنم. ماهان با بی‌خیالی می‌خندد.
- می‌دونی که من وقتم رو الکی تلف نمی‌کنم.
- پلک روی هم می‌فشارم و زبانم را گاز می‌گیرم تا با فریادم بر سر ماهان شرکتش را روی سرش آوار نکنم. عذرخواهی‌ای سرسری می‌کنم و با عصبانیت به طرف آسانسور می‌روم و بدون در نظر گرفتن اریک، که وارد آسانسور می‌شود، خود را داخل می‌اندازم و درها بسته می‌شود. کنار اریک می‌ایستم و با خشم چشمانم را محکم می‌بندم. «ماهان چطور می‌تونه تا این حد بی‌غیرت باشه؟ من با اعتماد به کی این‌جام؟»
- کم کم دستگیرم می‌شود مدل‌شدن چه پیامدهایی می‌تواند داشته باشد. صدای اریک ذهنم را به هم می‌ریزد.
- پریا می‌خواستم بگم...
- با خشم حرفش را قطع می‌کنم.
- من با شما حرفی ندارم اریک.
- انگار متوجه‌ی عصبانیت‌م می‌شود.
- می‌دونم الان وقتش نیست، اما من با مایکل...
- داد می‌زنم.
- مایکل بره به جهنم. همه‌تون برین به جهنم.

هم‌زمان با بازشدن درها انگشت تهدیدم را جلوی صورتش می‌گیرم.

- دیگه سمت من نیا. می‌فهمی؟ این یه اخطاره.

چشم از صورت وارفته و مایوسش می‌گیرم. با آتشی که درونم بر پا شده قدم‌های محکم را بر زمین می‌کوبم و زیر نگاه‌های متعجب بقیه، با عجله از فرا خارج می‌شوم. حتی نمی‌فهمم چطور از خیابان عبور می‌کنم. از صدای بوق بلند، به همراه کشیده‌شدن لاستیک‌های ماشینی که به سرعت روی ترمز می‌زند شوکه می‌شوم. به سرعت تمام بدنم از ترسی که وجودم را فرا گرفته خیس عرق می‌شود. اریک را می‌بینم که به سمتم می‌دود. هر دو در سکوت به هم زل می‌زنیم و بالاخره بعد از مکث کوتاهی مسیر نامعلومم را کنار تایمز پیش می‌گیرم. سد راهم می‌شود.

- صبر کن! نمی‌ذارم این جووری بری. تو حالت خوب نیست.

هنوز در شوک به سر می‌برم و اختیاری بر رفتارم ندارم. چشم در صورتش می‌چرخانم و دوباره هومنم را می‌بینم. چرا باید هومن همه جا حضور داشته باشد؟ می‌ترسم جنون رسوایم کند. از نگاه عجیب اریک چیزی نمی‌توانم بخوانم.

- کاش من و جای هلن دوست داشتی.

آه می‌کشم و دانه‌ای از چشمم فرودمی‌آید. در قلب هر انسان یک جای خالی وجود دارد که هرگز پر نمی‌شود. جایی که در بهترین و بدترین لحظات زندگی از نبود آن یک نفر تیر می‌کشد و همه‌ی ما خیلی خوب این حس را می‌شناسیم و برای پر شدنش منتظر می‌مانیم و می‌مانیم و می‌مانیم.

- اگه اون روز دنبال هلن نرفته بودی هیچ‌وقت ویلا رو ترک نمی‌کردم و الان توی این فلاکت دست‌وپا نمی‌زدم.

در کمال تعجب به اشک‌های اریک چشم می‌دوزم و تنها سؤالی که در ذهن مخدوشم نقش می‌بندد این است که اریک که فارسی نمی‌فهمد پس دلش بابت چه می‌سوزد و این گونه پایه‌پایم اشک می‌ریزد؟ بی‌اختیار یک قدم عقب می‌روم. اریک دستش را سمتم دراز می‌کند.

- خودت رو به من بسپار پریا. خواهش می‌کنم.

با کف دستانم خیسی صورتتم را می‌گیرم.

- نه، این امکان نداره.

به سرعت نگاه از چشمان منتظرش می‌گیرم و غرق در گذشته‌ام از اریک فرار می‌کنم. از پشت سر صدایش را می‌شنوم.

- پریا.

بی‌توجه سرعتم را بیشتر می‌کنم تا هر چه زودتر دور شوم. گوشی‌ام زنگ می‌خورد و بی‌تفاوت فقط خاموشش می‌کنم. دستانم را در جیب‌های کاپشن قرمز کوتاهم مشت

می‌کنم و در سرمای استخوان‌سوز، با این که دندان‌هایم به شدت به هم می‌خورد و انگشتان پایم کاملاً بی‌حس شده، ساعت‌ها مسیر طولانی را راه می‌روم. هجوم افکار در هم تنیده باعث سردرگمی‌ام می‌شود. دوست نداشتم زخم‌هایم مرا به کسی که نیستم تبدیل کنند، اما کردند. گاهی زیر لب به خود بد و بیراه می‌گویم و گاهی ماهان را در دلم لعنت می‌کنم. یقه‌اش را مشت می‌کنم و با تمام وجودم بر سرش فریاد می‌زنم و حرصم را خالی می‌کنم. در ذهنم لحظه‌ی چشمک‌زدن جک را به یاد می‌آورم و تصور می‌کنم سیلی محکمی در صورتش می‌کوبم و چقدر حالم آشفته‌وپریشان است و هنوز روی پاهایم بند هستم. با خودم تکرار می‌کنم که رشد دردناک است، تغییر دردناک است، اما هیچ چیز دردناک‌تر از ماندن و گرفتارشدن در وضعیتی نیست که به آن تعلق نداری، پس این‌ها را تحمل کن و آرام باش. آن قدر از این کوچه به آن خیابان می‌زنم تا با حالی خراب به یک رستوران کوچک می‌روم. بوی خوش مقاومت را تضعیف می‌کند. با این همه استرس اشتهایم هزار برابر شده. اما مگر نه این که از ناراحتی نباید غذا از گلویم پایین برود؟ چرا همه چیز در مورد من برعکس شده است.

کیفم را روی شانه بالا می‌کشم و داخل می‌روم. گرم است و دلنشین. فضای دنجش آرامش را به تنم بازگردانده. چند میز چوبی انگشت‌شمار و تعدادی مشتری. کنار شومینه دستانم را به هم می‌مالم و گرم می‌کنم. کمی بعد، یکی از صندلی‌های کنار پنجره را پیش می‌کشم و پشت میز کوچک مستطیلی می‌نشینم و به منو نگاهی می‌اندازم. آه از نهادم بلند می‌شود وقتی می‌بینم تمام غذاها به زبانی که حتی نمی‌توانم بخوانم نوشته شده. گارسون می‌آید و می‌فهمم رستوران ایتالیایی آمده‌ام. برای خودم پاستا با سس آلفردو سفارش می‌دهم. تا آماده‌شدن غذا گوشی را از کیفم بیرون می‌آورم و روشنش می‌کنم. خالی است. بدون هیچ پیامی. فقط یک تماس از فرا. بازدمم را عمیق بیرون می‌فرستم و حس می‌کنم چقدر بی‌کس و تنه‌ایم.

پاستا را با اشتها می‌خورم و با احساس گرسنگی یک پرس دیگر سفارش می‌دهم و میان غذا خوردن فکر می‌کنم؛ «گفت وقتش رو الکی تلف نمی‌کنه. یعنی تا وقتی براش سودی داشته باشم حمایت می‌کنه. اگه به دردش نخورم تکلیف من چی می‌شه؟ من رو از خونه‌ش بیرون می‌کنه یا دوباره می‌شم همون پریای بدبخت و دست از پا درازتر توی ایران دربه‌در کار توی شرکت می‌شم.»

دستم را زیر چانه می‌گذارم.

—جسیکا برای ماهان مهمه، چون سهامدار فراست. چون عشقشه، اما من چه نفعی برای ماهان دارم جز این که...

بدون این که متوجه شوم غذایم را تا ته می‌خورم. اما هنوز به شدت از گرسنگی ضعف می‌کنم. نمی‌توانم خودم را کنترل کنم.

زیپ کیفم را می‌کشم و وقتی از همراه داشتن کیسول‌های لاغری مطمئن می‌شوم

یک ظرف بزرگ سالاد جوانه و آواکادو هم می‌خورم و با احساس سنگینی فقط کپسول را به ضرب آب فرومی‌دهم و به گارسون اشاره می‌کنم صورت حساب را بیاورد. کنارم می‌ایستد.

- قبلا حساب شده خانم.

چشمانم گرد می‌شود.

- مطمئنین؟! کی حساب کرده؟

برمی‌گردد و به پشت اشاره می‌کند.

- اون آقای ک... ا... الان این جا بود.

نیم‌خیز می‌شوم و به دنبال مردی آشنا چشم می‌چرخانم. کسی نیست!

- شما مطمئن حساب من پرداخت شده؟ شاید منظور...

- نه، نه، صد درصد اطمینان دارم.

ته دلم فرومی‌ریزد و بی‌نتیجه رستوران را ترک می‌کنم.

به شدت فکرم مشغول می‌شود. وحشت زده هر از گاهی برمی‌گردم و دوروبرم را می‌پایم و با فکری که از سرم می‌گذرد به سرعت میان جمعیت وارد فروشگاه بزرگی می‌شوم و خود را داخل یکی از اتاق‌های پرو قسمت لباسش می‌اندازم.

خوشحال از این که کاپشنم دو طرفه است به سرعت آن را پشت و رو می‌کنم. حالا با یک کاپشن سبز تیره از فروشگاه خارج می‌شوم، اما همچنان می‌ترسم. سوار اولین تاکسی می‌شوم و به سمت خانه می‌روم. در طول مسیر مدام به عقب برمی‌گردم تا مطمئن شوم کسی تعقیب نمی‌کند. به محض توقف تاکسی ماشین ماهان هم می‌رسد. خدا را شکر می‌کنم. آن قدر هراسانم که پریشان و متوحش مهلت حرف زدن را از ماهان می‌گیرم.

- یه نفر دنبالمه. از رستوران همش تعقیب می‌کنه. من خیلی می‌ترسم.

- چیزی نیست. آرام باش پریا، کسی اذیت نمی‌کنه.

نمی‌دانم متوجه نمی‌شود یا نمی‌خواهد باور کند. پافشاری می‌کنم.

- اما اون توی رستوران پول غذا رو حساب کرد. مطمئنم یکی هست.

سر تکان می‌دهد و خنده‌ی کوتاهی می‌کند. با حرص پا بر زمین می‌کوبم.

- باور کن راست می‌گم.

بلندتر می‌خندد و انگشتش را روی گوشی کنار گوشش می‌گذارد.

- متیو بیا این جا.

با گیجی نگاهش می‌کنم. بلافاصله ماشینی کنارمان توقف می‌کند و مردی حدود چهل و پنج ساله با چهره‌ای جدی، درشت‌اندام و سرتاپا سیاه‌پوش از ماشین پیاده می‌شود. سر تکان می‌دهد.

- پریا متیو محافظ شخصی توئه.

متعجب به ماهان نگاه می‌کنم و دست‌به‌سینه پوزخند می‌زنم.
- هه، محافظ.

با تأسف سر تکان می‌دهد و گوشی‌اش را از جیب کنار کتش بیرون می‌آورد و صفحه‌اش را نشانم می‌دهد.

- این جا رو ببین. همه جا دارن درباره چهره‌ی جدید فِرا حرف می‌زنن.
گوشی را از دستش می‌قایم و به عکس‌های تکی و دونفره‌ی من و ماهان که کاملاً مشخص است پنهانی گرفته شده‌اند نگاه می‌کنم.

باورم نمی‌شود تا این حد خبرساز شده باشم. برایم شبیه یک خیال ناممکن است. نگاهم را به صورت ماهان می‌اندازم و دوباره عکس‌ها را مرور می‌کنم. یکی از تیتراها را زیر لب طوری که ماهان هم می‌شنود می‌خوانم.

- فِرا بالاخره از چهره‌ی جدید تبلیغاتی‌اش پرده برداشت.
سرم را بالا می‌گیرم و نگاه ماتم به چشمان مغرور ماهان متصل می‌شود. تقریباً زبانم بند آمده.

- این ... این یعنی این که من...

لبخند متکبران‌های می‌زند.

- یعنی این که معروف شدی. بهت که گفته بودم.

اصلاً سر در نمی‌آورم و هزاران چرای بی‌پاسخ در ذهنم جولان می‌دهد.

- محافظ واسه چیه؟

در را باز می‌کند و با هم وارد خانه می‌شویم.

- به خاطر یه سری مسائل وجودش لازمه. نیازی نیست خودت رو درگیر کنی.

کیفم را روی کاناپه می‌اندازم.

- مگه نمی‌گی اون‌ی که بیرون وایساده محافظ منه؟ خوب پس حق دارم بدونم چرا من

محافظت نیاز دارم، تو نداری؟ یا چرا جسیکا نداره؟

ماهان کتش را درمی‌آورد و آویزان می‌کند.

- منم دارم. جسیکا هم داره. خیالت راحت شد؟ راستی رابطه‌ت با جسیکا چطور پیش

میره؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و از ظرف روی میز یک سیب برمی‌دارم و گاز می‌زنم.

- هیچی. از اون شب مهمونی فقط یه بار دیدمش اونم امروز صبح بود.

- ازت می‌خوام فقط در حد پیشرفتت توی مد باهات ارتباط داشته باشی نه بیشتر.

گاز کوچکی به سیب می‌زنم و نیم‌جویده قورت می‌دهم.

- خودت گفتی باهات دوست بشم و چه گل بی‌عیبیه و اینا.

به طرف گاز می‌رود و چای را دم می‌کند.

- فقط رفاقت کاری سالم، اونم به خاطر تجربه‌ی فوق‌العاده‌ی جسیکا توی حرفه‌ی مد.
مشکوک از تأکیدش فکرم درگیر می‌شود. سینی و ظرف توت خشک را برمی‌دارد.
- راستش اصلا فکر نمی‌کردم حتی باهاش هم صحبت بشی چه برسه به دوست. ولی
الان تأکید می‌کنم فعلا بهتره همین یه دوست گل رو داشته باشی.
- دوست گل؟

- خوب من دیگه نابغه.

از خودشیفتگی‌اش حرصم می‌گیرد.

- ای از خودراضی. معلوم نیست می‌خواد بابام باشه یا دوستم.

- تو فکر کن هر دو. یه پدر خوب باید قبل از هر چیز یه دوست خوب باشه. دلم
می‌خواد این بدونی که الان خیلی وقته که آدما برای روزای دلتنگی و بی‌حوصلگی‌شون، به
فیلم، آهنگ، شعر و کتاب یا حتی حیوونای خونگی پناه می‌برن، ولی به همدیگه نه. پس
من دوس دارم اول یه دوست خوب برات باشم که همه‌جا روم حساب باز کنی بعدشم یه
پدر عالی باشم که روزای خوب و بد کنارته و کنارم برات مثل یه پناهگاه امن باشه.

باز به سمت آشپزخانه می‌رود. در همین بین صدای زنگ گوشی ماهان بلند می‌شود.
برمی‌خیزم و صفحه‌اش را نگاه می‌کنم که ناگهان از دیدن اسم هومن نفس در سینه‌ام
سنگین می‌شود و صدای قلب به تکاپو افتاده‌ام در سرم چنان می‌پیچد که گویی تمام تنم
قلب شده. وقتی کد ایران را می‌بینم شکم به یقین تبدیل می‌شود و سرمای خون یخ‌بسته
در عروقم به دستانم منتقل می‌شود.

گردن می‌کشم و نیم‌نگاهی به ماهان می‌اندازم که مشغول چای ریختن است. فاصله‌ام
از کیفم زیاد است و می‌ترسم تا پیدا کردن گوشی‌ام شاید آخرین شانسم برای داشتن
شماره‌ی هومن را از دست بدهم. نفس نفس‌زنان سعی می‌کنم شماره را به خاطر بسپارم. با
استرس چند بار شماره را زیر لب تکرار می‌کنم. کم مانده گریه‌ام بگیرد. خدایا چرا مغزم
یاری نمی‌کند؟ همین که صدای آمدن ماهان را می‌شنوم از جا می‌پریم. زنگ گوشی قطع و
شماره‌ی هومن از جلوی چشمانم محو می‌شود. با دستان لرزان و عرق کرده
به سرعت گوشی را سر جایش می‌گذارم و تیز روی کاناپه سر جای اولم می‌نشینم. چشمانم
را می‌بندم و شماره را در ذهنم مرور می‌کنم.

- صدای زنگ گوشی من بود؟

هنوز قلبم آرام و قرار نگرفته. آب دهانم را قورت می‌دهم.

- آره. فکر کردم شنیدی خودت نیومدی.

لعنت بر صدایی که بی‌موقع می‌لرزد. از میان چشمان باریک‌شده‌اش با اخمی از روی

دقت روی صورتتم زوم می‌کند.

- رنگت چرا پریده؟!

آرام باش پریا. نباید پیش چشمان تیزبین ماهان لو بروی.

- خوبم، چیزیم نیست.

سر تکان می‌دهد.

- از وقتی مستقل شدی داری تنبل می‌شیا.

زیر لب غر می‌زنم.

- دو دقیقه نمی‌شه ازش تعریف کرد، باز گیر داد.

اسمم را با شماتت صدا می‌زند.

- پریا!

- چه گوشاشم تیزه.

از بالاوپایین رفتن مکرر سینه‌اش مشخص است بی‌صدا می‌خندد. گوش‌اش را چک می‌کند.

- پریا تو دو پُرس پاستا و یه خروار سالاد رو یه جا خوردی و تترکیدی!؟

از این‌که بین سه رقم آخر شماره‌ی هومن شک دارم و از ذهنم پاک‌شده عصبی می‌شوم و حرصم را سر ماهان خالی می‌کنم.

- پس محافظ جونتون بی‌بی سی هم تشریف دارن. به اون چه مربوط که من چقدر غذا می‌خورم؟ می‌خواست عین جاسوسا حساب نکنه. کی پولش رو خواست؟

دوباره صدای قهقهه‌اش بلند می‌شود.

- من ازش خواستم حساب کنه. فقط می‌خواستم یه کم سربه‌سرت بذارم.

نگاه خصمانه‌ام را در صورتش می‌دوزم.

- هیرهرهیر... خنده‌داره؟ زهره ترک شدم.

خنده‌اش را جمع می‌کند.

- امروز جَک خیلی ازت خوشش اومد و می‌خواد باهات قرارداد ببنده.

یاد امروز می‌افتم.

- همون مردک هرزه رو می‌گی؟ حالم ازش به هم می‌خوره.

یکه می‌خورد و صورتش غرق در تعجب می‌شود.

- این پرت‌وپلاها چیه می‌بافی؟

خونم به جوش می‌آید. برمی‌خیزم و با خشم کاپشنم را روی زمین پرت می‌کنم.

- تو هم بی‌تقصیر نیستی. فکر نمی‌کردم ان‌قدر بی‌بخار باشی که عین ماست نگاه کنی اون بهم بد نگاه کنه و چشمک بزنه.

زبان‌ش بند می‌آید. قدمی سمتم برمی‌دارد.

- پریا.

جیغ می‌کشم.

- ان قدر پریا پریا نکن. امروز با تمام وجودم ازت متنفر شدم. حاله از خودم به هم خورد. تو فقط ادعات می شه من رو دختر خودت می دونی. کدوم پدری با دخترش همچین رفتار بی‌شرمانه‌ای می‌کنه؟

بهت در صورت و لب‌های آویزانش بیداد می‌کند.
- من واقعا فکر نمی‌کردم تو ناراحت بشی. آخه جک آدم بدی نیست. اصلا قصد و نیت بدی که تو فکر می‌کنی نداشته. تو داری بزرگش می‌کنی. این چیزا این‌جا عادیه.
- ان قدر برام دلیل و توجیه نیار. می‌خوام یه مدت تنها باشم.
هنوز پایم به اتاقم نرسیده که مرا سمت خودش می‌چرخاند. از چشمان سرخی که کوهی از آتش شده وحشت می‌کنم.
- خوب گوشات رو وا کن بچه! من صبرم خیلی زیاده خیلی، اما تو داری تمومش می‌کنی.

از ترس آب دهانم را قورت می‌دهم و سرم را عقب می‌کشم.
- بهت اجازه دادم مستقل بشی. تا حالام هر جور خواستی واسم گریه رقصوندی...
از هوارش پرده‌ی گوشم سوت می‌کشد.
- اما از این به بعد تنهایی نداریم. خودسری ممنوعه. زیر قرارداد امضا زدی و باید تا آخرش بی‌چون و چرا پاش وایسی.
چهره‌ی جدیدی که تا امروز از ماهان ندیده بودم و الان با ناباوری پیش رویم است. مگر چیز زیادی خواستم که این‌گونه خشمگینش کرد.
نفس‌های ممتد عصبی‌اش کم‌کم رو به خاموشی می‌رود. به‌سرعت نگاهش رنگ پشیمانی می‌گیرد و خیره در چشم‌های ترسیده‌ام معذرت‌خواهی می‌کند. نمی‌توانم راحت بی‌خیال تندی و آزارش شوم.
- تنهام بذار.

و پیش صورت نادمش با عصبانیت در را محکم پشت سرم می‌کوبم. احساس حقارت نفسم را تنگ می‌کند. ماهان اسیر گرفته و صاحبم شده. قبل از هر چیز فکر فرار از سرم می‌گذرد. این روزها کارم شده فرار از این‌جا به آن‌جا و از آن‌جا به این‌جا.
بی‌طاقت طول و عرض اتاقم را با قدم‌های بلند بالاوپایین می‌کنم. دیگر حتی یک ثانیه هم نمی‌خواهم این‌جا بمانم. مصمم برای رفتن هزاران نقشه می‌کشم که همه پوچ‌وبی‌اساس هستند. امیدم فقط به یک چیز است و در انتظار فرصت مناسب برای تماس با هومن لحظه‌شماری می‌کنم.

دقایقی بعد صدای ماهان را پشت در بسته‌ی اتاقم می‌شنوم.
- من دارم می‌رم، کاری داشتی زنگ بزن.
به پرده‌های کشیده اتاق تاریکم زل می‌زنم و خشمم را کنترل می‌کنم تا نگویم:

برو به درک.

سردرد، گلودرد و از همه بدتر سینه‌ام سنگین است و احساس خفقان به گلویم فشار می‌آورد. چشم‌بسته در راهی قدم گذاشته‌ام که فقط اسمش را شنیده بودم و میزان درآمدش را و از جزئیاتش هیچ نمی‌دانستم.

وقتی ماهان گفت این چیزها این‌جا عادی است ته دلم فروریخت و چشمانم باز شد که خدا می‌داند چه چیزهای دیگری در این حرفه عادی باشد و قطعاً انتظارم را می‌کشد. شاید دلیل اصلی تصمیم اشتباهم فرار از خانواده‌ام، گذشته‌ی پردرد و تلخی‌هایی که بدون پدرم پشت سر گذاشتم بود و در کنار تمام این‌ها تلاشم برای از خاطر بردن هومن و ادارم کرد به ماهان پناه بیاورم، اما حالا همه‌ی چیزهای رعب‌آور را مثل آهنربا به سمت خودم جذب می‌کنم. سختی‌ها و تنهایی‌هایم چند برابر شده، از همه بدتر اریک یاد و خاطرات هومن را در قلبم از نو زنده کرده. انگار هومن همه‌جا هست و هر لحظه بیش از پیش کمبودش ویرانم می‌کند. از همه چیز دلزده شده‌ام و می‌دانم که دلزدگی از یک خواستن عمیق و نرسیدن به آن برمی‌خیزد. آری، می‌دانم که خیلی وقت است دلم به سمت آسمانی پر کشیده که دوباره جلد شدنش محال می‌نماید. گوشی را از کیفم بیرون می‌کشم و شماره‌ای که احتمال می‌دهم درست باشد را می‌گیرم. با اولین بوق آزاد گلویم خشک می‌شود و قلبم در ضربان‌هایش تعجیل می‌کند.

چند بوق آزاد دیگر و بالاخره صدای مردی که در گوشی می‌پیچد بند دلم را پاره می‌کند.

- بله؟

- الو هومن.

بدون مکث جواب می‌دهد.

- اشتباه س خانم.

وارفته ببخشیدی زیر لب می‌گویم و مخاطبم قبل از من گوشی را قطع می‌کند. ناامید نمی‌شوم. چند شماره‌ی دیگر را امتحان می‌کنم و باز هم اشتباه از آب در می‌آید. با خشم غریو می‌کنم و تلفن را محکم به تخت می‌کوبم. شوری اشک در دهانم منتشر می‌شود. اشک‌ریزان به بخت سیاهم لعنت می‌فرستم و حس خلاء درونم را فرا می‌گیرد. ته قلبم می‌خواهم پیش هومن بازگردم و دوباره شانسم را امتحان کنم، اما آن قرارداد لعنتی و قول و قرارهایم با ماهان بدجوری دست‌وپایم را بسته. کاش می‌شد جایی بروم که فقط خودم باشم و خودم. کاش می‌شد هفته‌ها تنها باشم و تکلیفم را با خودم معلوم کنم. امیدوارم که با گذر زمان آرام شوم و همه چیز درست شود، اما از طرفی هم می‌ترسم که آن روز دیگر شوقی برای زندگی در من نمانده باشد. آری، خسته و تنها وسط زندگی ایستاده‌ام و محکوم به ادامه‌دادن هستم.

فصل بیست و سوم

خسته‌ام. دو روز است تنها در این چهاردیواری خود را حبس کرده‌ام و ارتباطم را با دنیای بیرون قطع. زانو بغل گرفته‌ام و شب را صبح کردم و صبح را شب. بدون هیچ فعالیتی، اما باز هم به شدت خسته‌ام. از کشوی پاتختی ته‌مانده‌ی بسته‌ی بیسکویت را خارج می‌کنم و تکه‌ای از آن را در دهان می‌گذارم و تلخی گلویم را فرومی‌دهم. بی‌اعتنا به صدای زنگ در خانه از میان پرده‌ای که چند سانت گوشه‌اش کنار رفته و نور ضعیفی را به داخل هدایت می‌کند آخرین لحظات از بازتاب سرخ غروب خورشید را می‌نگرم و نیم‌رخم را روی زانو تکیه می‌دهم. صدای ماهان را از پذیرایی می‌شنوم که از همان دور صدایم می‌زند. ته دلم پوزخند می‌زنم. روش جدید ماهان برای این که تترسم. چند ضربه‌ی کوتاه به درمی‌خورد.

- پریا می‌خوام پیام تو.

مکث می‌کند. منتظر پاسخی است که هیچوقت جوابش را نخواهد شنید. دوباره همان ضربه و دوباره همان جمله، این بار کمی رساتر و به دنبالش در به‌آرامی بازمی‌شود. بدون تغییر در حالت پلک روی هم می‌گذارم و خدا را شکر می‌کنم پشتم به در است. ملاحظه‌ام را می‌کند.

- پریا؟ خوابی؟

تخت را دور می‌زند. وقتی کنارم می‌نشیند سایه‌اش روی صورتم می‌افتد و خنکی عطرش مخاط بینی‌ام را قلقلک می‌دهد. خنده‌ی ضعیفی از گلویش می‌شنوم.

- می‌دونم بیداری، مژه‌هات تکون خورد.

نگرانی و تعجب از لحنش پیداست.

- خدایا پریا چیکار کردی با خودت دختر؟ چند ساعته نخوابیدی که پای چشات گود

افتاده؟

دیگر می‌خواهم از ماهان فاصله بگیرم.

- قهر نکن. هر چی بگی حق داری.

- میخ چشم‌های هیپنوتیزم شده‌ام شده.
- ببخشید که اذیتت کردم.
- نمی‌دانم چرا با این که دوباره ماهان آرام و مهربان بازگشته باز هم غم عالم به سمت دلم سرازیر می‌شود.
- می‌خوام برگردم ایران.
- اون جا کسی منتظرت نیست. الان دیگه همه ی کس و کارت منم. همه چی رو با هم درست می‌کنیم. باشه؟
- من فقط می‌خوام برگردم همون خراب‌شده‌ای که بودم.
- ماتش می‌برد.
- این بحث برای همیشه همین جا چال می‌شه.
- موهایم را میان دستانم مشت می‌کنم.
- ماهان تو رو خدا بذار برم. من این جا می‌میرم.
- عاصی شده.
- گفتم ادامه نده.
- به خدا تا آخر عمرم شب‌وروز کار می‌کنم تا جبران خسارتت...
- با نگاه سنگی‌اش خردم می‌کند.
- من به پول تو احتیاجی ندارم.
- به پهنای صورتم اشک می‌ریزم و ضجه می‌زنم.
- اگه واقعا سرمایه گذاری روی من برات اهمیتی نداره و خسارت نمی‌خوای پس دیگه واسه چی من و نگه داشتی لعنتی؟
- ان قدر برم برم نکن. ان قدر داغونم نکن. به وقتش دلیل این جا بودنتم می‌فهمی.
- لحن خسته‌اش دلم را به درد می‌آورد. احساس می‌کنم نمک روی زخمش شده‌ام، اما من هم بریده‌ام و احساس افسردگی می‌کنم.
- بیا دیگه از رفتن حرف نزنیم. باشه؟ هوم؟
- دلم راضی نیست. فقط صامت نگاهش می‌کنم.
- یادته چقدر اصرار کردی همراهِ بیای لندن؟ یادته قول دادی تمام ذهن‌ت روی مدل‌شدن متمرکز بشه؟ اهدافت چی شد پریا؟ به همین سادگی آرزوهات همه رفت هوا؟ اون همه سختی رو برای چی تحمل کردی، هان؟ فکر می‌کنی برای من فرقی می‌کنه تو مدل بشی یا نه؟ به خدا نه. توی این مدت دیدی که مدلای مشتاق‌تر از تو توی فرا هستن، اما من استعداد تو رو، آینده‌ت رو قبل هر چیزی مد نظر می‌گیرم. تو الان نمی‌فهمی، ولی یک سال دیگه کل زندگیت زیرورو می‌شه. ایران رو فراموش کن بچسب به هدف‌ت. من الان همون دلسوزی‌م که باید راهنماییت کنه. بذار با برنامه پیش بریم، بهت قول می‌دم

پشیمون نمی‌شی.

حرف‌های ماهان ذهنم را مشغول می‌کند. صداقت را از چشمانش می‌خوانم و می‌دانم صلاحم را می‌خواهد، اما ایران را فراموش کنم با عشق هومن چه کنم؟ ریشه‌ی وابستگی و بی‌تابی‌ای که در قلبم از عشق او به وجود آمده و هر روز بیشتر رشد کرده است را چگونه بخشانم؟ نمی‌دانم آیا جامه‌ی عمل پوشاندن به رویاهای این چنینی یعنی عریان کردن آرزوی رسیدن به عشق؟ می‌دانم هیچ‌وقت با شیوه‌ی معامله‌کردن روزگار آشنا نخواهم شد. ضربه‌ی آرامی به در می‌خورد. ماهان سرش را سمت در می‌چرخاند و اجازه ورود می‌دهد. متعاقبش زنی بالای پنجاه‌سال سینی‌به‌دست وارد اتاق می‌شود. جواب سلامش را کاملاً وارفته می‌دهم. متعجب از دیدنش، ادامه‌ی بحثم با ماهان فراموشم می‌شود. لحظه‌ی اول فقط با دهان باز به صورت جا افتاده با موهای خیلی کوتاه بلوندو اندام نسبتاً چاق با بلوز شلوار ساده‌ای که پوشیده خیره می‌شوم.

- این جوروی نگاهش نکن. جولیا برای کمک توی کارای خونه این جاست. درضمن دستپختشم عالییه.

اولین چیزی که در سرم زنگ می‌زند را بی‌تأمل به زبان می‌آورم.

- تو از کجا می‌دونی دستپختش چه جوریه؟ نکنه با اینم...

از اخم و نگاه چپ معنی‌دارش ادامه حرف روی لبم می‌ماسد و مابقی کلامم را می‌بلعم.

جولیا آباژور روی پاتختی را کنار می‌کشد و بشقاب سوپ را روی آن قرار می‌دهد.

لبخند مهربانی می‌زند.

- سوپ اردک خیلی مقوی و خوشمزه است، امیدوارم خوشتون بیاد.

از گرسنگی معده‌ام به سوزش می‌افتد.

- ممنون جولیا، می‌تونم بری.

بشقاب را روی پایم می‌گذارم. ظاهرش که بدک نیست. آب دهان راه افتاده‌ام را قورت

می‌دهم و قاشق اول را امتحان می‌کنم. ماهان چشم در صورتم منتظر نظرم درباره‌ی طعم

سوپ می‌ماند. کمی چرب، اما بسیار لذیذ است.

- اوم.

انگار از لذت من برقی از چشمانش می‌گذرد.

- چطوره؟

چند قاشق بعد را پشت هم می‌خورم.

- عالی.

لحظاتی بعد چیزی نمانده ته ظرف را لیس بزنم. ماهان با خنده بشقاب را از دستم

می‌کشد.

- تو اصلاً قابل پیش‌بینی نیستی.

- کمی از سوپ که به نوک انگشت شستم کشیده شده را می مکم و با نگاه متفکر سرم را به معنای چطور؟ تکان می دهم.
- خودم رو آماده کرده بودم نازت رو بکشم و به زور بهت غذا بدم، اما بعدش فهمیدم شکمت به همه چی ارجحیت داره.
- شانه‌ای بالا می اندازم.
- خوب چند روزه غذای درست و حسابی نخوردم.
- سینی را بیرون می برد و باز می گردد و کنارم می نشیند. لحظه‌ای در سکوت روی صورتش ثابت می شود.
- چیه؟
- جدیداً هم بد اخلاق شدی هم زود عصبی می شی.
- سربه زیر می اندازم. حق دارد، خودم هم از رفتارهای عجیبم خسته شده‌ام.
- دلیلش چیه؟
- پتو را مشت می کنم. از لحن پشیمانیش دلم می گیرد.
- قبول دارم، به قول خودت از پدری تا حالا فقط ادعاش رو داشتیم. راستش فکر می کردم همین که از نظر مالی تأمینت کنم خیلی کار بزرگی می کنم، اما الان می دونم بیشتر باید مواظبت باشم. دارم با روحیات آشنا می شم. دارم می فهمم چی اذیتت می کنه و متأسفم که تا حالا به حساسیتات آگاهی نداشتم.
- تو مجبور نیستی نقش یه پدر واقعی رو بازی کنی.
- هنوزم ازم متنفری؟
- کمی تأمل می کنم و از خود می پرسم چطور می توانم از تنها حامی زندگی ام در زمانی که همه طردم کردند و فقط او مانده متنفر باشم؟
- معلومه که نه! اون موقع از روی عصبانیت یه چیزی از دهنم پرید.
- نگاهش می گوید خیالش آسوده شده. لبخند می زند.
- اما هنوز دلیل رفتارای اخیرت برام مبهمه. بگو چته؟ نکنه به خاطر اریکه؟ هوم؟
- شاید. نمی دونم. بیشتر احساس تنهایی می کنم و دلم تنگ شده.
- به وقتش همه‌ی آدم‌ها به یه همدم نیاز دارن. به یه همراه. به کسی که باهاش عشق و دوست داشتن رو تجربه کنن.
- تمام کلماتش برای من به یک نفر ختم می شود و آن هم هومن است. سیب ممنوعه‌ی من. همان که نبودش در زندگی ام با آشفتگی نمود پیدا کرده است.
- پریا؟
- هوم؟
- چرا به اریک فرصت نمی دی خودش رو بهت ثابت کنه؟

- هیچ کس لیاقت پر کردن جای خالی هومن را ندارد. بی مقدمه می‌پرسم:
- اریک دوست صمیمی و قدیمیته؟
 - نگاهم می‌کند. لحظه‌ای در چشم‌هایم ثابت می‌شود.
 - درسته.
 - برای همین واسطه شدی و داری براش پارتی‌بازی می‌کنی؟ یا اینم جزو رازای زندگیت محسوب می‌شه؟
 - لحظه‌ای کوتاه چشم می‌بندد و نگاه خاصی در صورتش می‌چرخاند.
 - من و اریک هم‌خونه بودیم.
 - ابروهایم به پس سرم می‌رسد.
 - هم‌خونه؟ خوب بعدش چی شد؟
 - برمی‌خیزد. به سمت پنجره می‌رود و پرده را می‌کشد.
 - بعد از یه دعوای حسابی جدا شدیم.
 - با هیجان صاف می‌نشینم.
 - بزن بزن؟ سر چی؟
 - پرده‌های دیگر را هم می‌کشد و اتاقم کاملا روشن می‌شود.
 - اوهوم. توی اون دعوا ان قدر بینیم بد شکست که بعدش مجبور شدم عملش کنم.
 - البته اریکم یه هفته به خاطر سروصورت بادکرده و لب‌جر خورده‌ش حتی نمی‌تونست پاش رو از خونه بیرون بذاره.
 - با چشمان تا آخرین حد گشاد شده لبم را محکم به دندان می‌گیرم.
 - آخه چرا؟
 - نفس عمیقی می‌کشد.
 - در اصل سر یه دختر. همین قدر کافیه بدونی.
 - خشکم می‌زند. دعوای این دو مرد جذاب حتما باید به خاطر دختر خاص و ویژه‌ای بوده باشد!
 - از خمارماندن در گذشته‌ی ماهان حالم گرفته می‌شود.
 - درضمن، بهتره با اریک یه صحبت مفصل داشته باشی. اون فکر می‌کنه من ذهن تو رو نسبت بهش مسموم کردم. هر چند درباره‌ی هومنم به شدت کنجکاوه بدونه.
 - تو بهش چی گفتی؟ منظورم هومنه.
 - گفتم از خودت بپرسه.
 - اما من نمی‌خوام باهاش حرف بزنم. خودت ردیفش کن.
 - مجبوری.

فصل بیست و چهارم

حوله را تنم می‌کنم و آب موهایم را می‌گیرم. صدای قهقهه‌ی اریک و ماهان را می‌شنوم.

- دیگه آخر خط رسیده، فقط شانس آورده با یه آدم حسابی طرفه و گرنه تا حالا آبروش با خاک یکسان شده بود.

چشمانم گرد می‌شود. لب به دندان می‌گیرم و گوش‌هایم را تیز می‌کنم. منظورشون کیه؟

اریک تک‌سرفه‌ای می‌کند.

- خیلی دلم می‌خواد اون لحظه قیافه‌ی پلیدش رو ببینم.

- می‌بینی رفیق، می‌بینی. تو که این همه صبر کردی اینم روش.

بی‌صدا در را می‌بندم و کلید را در قفل می‌چرخانم تا لباس‌هایم را بپوشم. حرف دندان‌گیری دستگیرم نمی‌شود. به شدت کنجکاو از ماجرای این دو نفر سر در بیاورم. از حرف‌هایشان بدجووری ذهنم سردرگم می‌شود. چراها و چطورها یکی پس از دیگری صفحه‌ی سفید مغزم را خط‌خطی می‌کنند. این که بعد از آن دعوا، که تا سرحد مرگ به جان هم افتاده بودند، چطور دوباره آن قدر صمیمی شدند؟ مخصوصاً حالا که پای یک دختر در میان است. فکر می‌کنم یعنی آن دختر چه‌طوری بوده که دو رفیق را به جان هم انداخته؟ از این که کلید حل سوالاتم در دستانم است و فقط کافی است اراده کنم لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند.

لباس‌هایم را می‌پوشم و سشوار می‌کشم. از آینه‌ی میز توالت ماهان را می‌بینم که به چارچوب در تکیه داده و نگاهم می‌کند.

- چیه؟

خنده‌ی کوتاهی در گلو می‌کند.

- عزیزم بپوش، قراره بریم بیرون. اوکی؟

فقط نگاهش می‌کنم و از جایم بلند می‌شوم. از میان در نیمه‌باز اتاقم سرک می‌کشم و

- دنبال اریک می‌گردم.
- آره هست. کارش داری صداش کنم؟
- با نفرت چشمانم را باریک می‌کنم.
- اونم میاد؟
- دستش را در جیب شلوارش می‌کند و به طرفم می‌آید.
- اوهوم.
- خودم را روی مبل پهن می‌کنم.
- پس من نمیام. اصلا اون مگه کارونندگی نداره که دو ساعته این‌جا لنگر انداخته؟
- جلوی آینه می‌ایستد. دستی در موهای پرپشتش می‌کشد و گوشه‌اش را سمتم می‌گیرد.
- اینا رو ببین.
- عکس‌هایی از یک ماشین بسیار شیک.
- خوب که چی؟
- مدیرای تبلیغاتی این ماشین دنبال چهره‌ی جدید تبلیغاتی برای رونمایی از آخرین مدل ماشین امسالشون می‌گشتن که اریک تو رو معرفی کرد. یعنی یه شروع بزرگ و بی‌دردسر برای تو.
- لب پاینم را به دهان می‌کشم و با غرور سکوت می‌کنم.
- پس سعی کن دل‌به‌دلش بدی و ان‌قدرم توی رویا و خیال‌بافی گذشته‌ت وول نخوری.
- اریک نمی‌تونه جای هومن توی قلبم پر کنه.
- پوزخندی می‌زند.
- خواهیم دید.
- از قاطعیت کلامش حرصم می‌گیرد.
- زیر چشمی به دختر جوان زیبایی که منتظرم ایستاده تا در پوشیدن لباس کمکم کند نگاه می‌کنم.
- اجازه بده کمکت کنم.
- شانهام را عقب می‌کشم.
- نه.
- از حرکت غیرعادی‌ام جا می‌خورد. به اجبار لبخند خشکی می‌زنم.
- یعنی نیازی نیست، آخه من قلقلکی‌ام.
- لب‌هایش به خنده باز می‌شود و مرواریدهای یک‌دست سفیدش را به رخ می‌کشد.
- عیب نداره. منم همین جوریم، اما بلام چه جوری کمکت کنم تا راحت لباسات رو

عوض کنی.

لبخند تلخم را نصفه نیمه می‌زنم.

- من یه تلفن واجب باید بزنم.

به طرف کیفم فرار می‌کنم و گوشی‌ام را بیرون می‌کشم. ضربه‌ی آرامی به در می‌خورد. دختر جوان در را باز می‌کند.

- پریا کارش تموم شد؟

صدای اریک به گوشم می‌رسد و سریع خود را به در می‌رسانم. نگاه متعجبی به سرتاپایم می‌اندازد.

- چرا هنوز آماده نشدی؟

- می‌خوام با مایکل حرف بزنم.

- مایکل نمی‌تونه بیاد. مشکل چیه؟

گرمم می‌شود و اضطراب پوشیدن لباسی که نمی‌خواهم، بر جانم می‌افتد.

- اما من باهاتش کار مهم دارم. لطفا بهش بگو.

با کلافگی سر تکان می‌دهد و می‌رود. چند دقیقه بعد ماهان داخل می‌آید. اخم می‌کند.

- این قایم‌موشک‌بازیا چه معنی‌ای می‌ده؟ چرا آماده نیستی؟

از تندیش دلم می‌گیرد.

- من ... اینا رو ... نمی‌پوشم.

پوفی می‌کشد و رو به دختر می‌شود.

- لطفا چند لحظه ما رو تنها بذار.

دختر بی‌حرف بیرون می‌رود.

- پریا بپوش چهار تا عکس بگیریم بره پی کارش. می‌خوای آبروی فیرا رو با این اطوارا زیر سؤال ببری؟

از خودخواهی‌اش می‌سوزم. عصبی لباس را به سینه‌اش می‌کوبم.

- من آبروم رو با هیچی عوض نمی‌کنم.

لباس‌ها را بررسی می‌کند.

- آخه این چشمه؟ هان؟ چه مرگشه؟

کفرم در می‌آید.

- یعنی من باید هر دفعه سر لباس با تو بجنگم؟

دیگر جای درنگ نیست. لباس قرمز را چنگ می‌زنم و یقه‌اش را نشان می‌دهم و خجالت را کنار می‌گذارم.

- ایناها. حالا فهمیدی چه مرگشه؟ تو گفتی من حق انتخاب دارم.

کف دستم را پیش رویش می‌گیرم.

- کو حقم؟ خوب بده.
- نگاه ماهان از کف دستم کنده نمی شود. انگار در فکر فرومی رود. اریک وارد اتاق می شود.
- طوری شده؟ اون پایین همه منتظرن.
- اگر قرار پریا با این سرووضع مدل بشه من اجازه نمی دم.
- از حمایت ماهان به شدت غافلگیر می شوم. نگاه های اریک یک لحظه هم از حرکت بین من و ماهان نمی ایستد.
- شوخی می کنی؟
- نه، کاملاً جدی گفتم.
- اریک با عجله به ساعت مچی اش نگاه می کند و به طرف در می رود.
- باشه، الان حلش می کنم.
- لبخندی از سر تشکر می زنم.
- مواظب باش همیشه ان قدر خوش شانس نیستی.
- چند دقیقه بعد اریک بازمی گردد.
- از این پوشیده تر پیدا نکردم. امیدوارم فقط سایز کاپش اندازهت باشه.
- ماهان لباس را از دست اریک چنگ می زند و دستش را روی شانهاش می گذارد.
- خیلی خوب، بهتره بریم.
- سربه زیر لباس را می گیرم. اریک که بیرون می رود ماهان قبل از خروجش به سمتم برمی گردد.
- فقط دو دقیقه وقت داری بپوشیش. بجنب.
- خیلی خوب، آخریشم تموم شد. ممنون پریا ژستات فوق العاده ست.
- عکاس که آخرین عکسش را می گیرد نفس راحتی می کشم. تکیه ام را از کاپوت ماشین می گیرم و متوجه می شوم ماهان همین طور که گوشی اش را جواب می دهد از در ورودی بیرون می رود. سعی می کنم با کفش های پاشنه بلندم دنبالش ندوم، اما ماهان را گم می کنم و دلشوره ی عجیبی قلبم را به بازی می گیرد. از ساختمان اصلی خارج می شوم. هوای سرد لرز به اندامم می اندازد. هجوم نابهنگام عکاسان و خبرنگاران شوکه ام می کند. اریک و متیو تقریباً احاطه ام می کنند و به سرعت مرا به طرف در دیگری هدایت کرده و اریک مرتب تأکید می کند عکس نگیرند. در این بین زن جوانی دوربین به دست سد راهم می شود.
- معذرت می خوام، می تونم چند تا عکس برای جلد هفته نامه ازتون بگیرم؟
- بدم نمی آید. در واقع ته دلم از پیشنهادش ذوق می کنم، اما الان وقتش نیست، باید پیش ماهان بروم. لبخند می زنم که اریک جواب می دهد.
- پریا مدل جدید فرا هستن و برای مصاحبه یا عکس باید وقت قبلی بگیرین.

نگاه منتظر میخ در می شود تا ماهان برگردد.
اریک از جیب کتش کارت کوچکی بیرون می آورد و سمت زن جوان می گیرد.
- برای هماهنگی با مدیر برنامه ی پریا تماس بگیرید. روز خوش.
از دخالت بی جایش کلافه می شوم. لب می فشارم تا عصبی نشوم. حالا دیگر همه جای من تصمیم می گیرند. شاکی ام.
- حالا یه عکس برای جلد مجله ش می گرفت چی می شد؟
با خونسردی لبخند می زند.
- پریا یه سوپر مدل باید دست نیافتنی به نظر بیاد.
لحظه ای اعتماد به نفسم به آستانه اش می رسد.
- اگه بدون هماهنگی قبلی با کارفرمای امروزت، فردا عکسات روی جلد مجله می رفت مطمئن باش قرارداد امروز رو فسخ می کردن.
- آخه چرا؟
- خوب اینم بخشی از حساسیت و سیاست کاری برنده های بزرگه. دیدی که درای اصلی رو برای خبرنگارا باز نکردن.
با این که از حرف هایش چیزی سر در نمی آورم، اما قیافه ی آدم های فهمیده را به خود می گیرم و سر تکان می دهم. ماهان باز می گردد. صورت گرفته و سرخی چشمانش برایم عجیب است و بر آشفتگی درونم دامن می زند. به نظر گریه کرده.
- ماهان حالت خوبه؟
گول لبخندش را نمی خورم.
- آره خوبم. خوب، تبریک می گم اولین موفقیتت رو باید جشن بگیریم. دوست داری کجا بریم؟
در چشمانش ریز می شوم. شک ندارم گریه کرده. اریک از سکوتم استفاده می کند.
- من یه جای خیلی خوب سراغ دارم که تازه تأسیسه. می تونیم امشب کلی اون جا خوش بگذرونیم.
ماهان قیافه ی سرخوشی می گیرد. چرا سعی می کند عادی به نظر برسد، در صورتی که برایم عین روز روشن است که دارد چیزی را پنهان می کند.
- فکر بدی نیست. فقط شاید پریا چیز دیگه ای توی ذهنش باشه.
در همین بین دوباره گوشی اش زنگ می خورد و عذرخواهی می کند و چند قدمی از ما فاصله می گیرد. تا می خواهیم از مکالمه اش سر در بیاورم صدای اریک را می شنوم.
- برو وسایلت بردار تا بریم.
عمدا مسیرم را سمت ماهان تغییر می دهم. در حین گذر از نزدیکی اش گوش هایم را تیز می کنم.

- خوبه، همون رو اوکی کن.
- گوشی را قطع می کند. کنارش می ایستم.
- ماهان چی شده؟
- رگ های خونی در چشمانش باز می گردد. قلبم کنده می شود.
- طوری نیست عزیزم. امشب شب توئه پس لازم نیست نگران بشی.
- بی اختیار چشمان من هم نم دار می شود.
- چرا فکر می کنی من بچه م؟ دیدمت رفتی تلفن حرف زدی و برگشتی چشمت قرمز بود. به من بگو چی این جور بهمت ریخته؟
- باشه، باشه. برسیم خونه می گم. الان خودت رو ناراحت نکن. خوب نیست. دارن نگاهمون می کنن.
- پس بریم خونه، الان.
- دنبال اریک سر می چرخاند.
- اریک کجاست؟
- شانهای بالا می اندازم.
- الان این جا بود. خوب بهش زنگ بزن.
- به طرف آسانسور می روم.
- تو کجا؟
- با دست به بالا اشاره می کنم.
- می رم لباس عوض کنم.
- به محض این که سوار ماشین می شوم بی طاقتی به سراغم می آید.
- خوب بگو، نمی تونم صبر کنم برسیم.
- راهنما می زند و راه می افتد.
- مهرداد زنگ زد. می خواست باهات حرف بزنه، گفتم بعدا تماس بگیره.
- اولش متوجه نمی شوم.
- باشه، برو سر موضوع اصلی. دارم از دلهره می میرم.
- لرزش صدایش محسوس است.
- قبلش باید قول بدی آروم باشی.
- قلبم می کوبد.
- نصفه جونم کردی ماهان.
- من دارم می رم ایران.
- کم کم ناقوس اخبار بد از ایران در سرم به صدا در می آید. مکث می کند. تأمل در کلامش درونم را به آشوب می کشد. آب دهانش را قورت می دهد.

- متأسفانه خاله شمس می فوت کرده.
اولین بار است اشک ماهان را می بینم. بی اختیار صورتم سمتش می چرخد. زبانم قفل شده.
بریده می پرسم:
- شمس خانم... چی... شده؟
کف دستش را روی پیشانی و چشمانش می کشد. سیل اشک دیدگانم را تار می کند.
جلوی دهانم را می گیرم تا صدای ضجه هایم را خفه کنم، اما مگر می شود؟
شمس خانم مرده. تنها همدم روزهای تلخ تنهایی هایم در ویلا دیگر نیست و من حتی نتوانستم برای آخرین بار با او وداع کنم.
- نه، شاید اشتباه متوجه شدی.
ماشین را متوقف می کند. دستانش را روی فرمان قفل می کند و پیشانی اش را تکیه می دهد. خاطراتم با شمس خانم جلوی چشمانم می آید. یاد عشق و علاقه ی هومن به مادرش می افتم. نگرانی و وحشتم هزار برابر می شود. خدا می داند چه بلایی سرش آمده.
چه کسی مرهم تسکین دل داغ دیده اش می شود؟
- منم میام.
سرش را بلند می کند. صورتش خیس اشک است.
- چی می گی؟ کجا میای؟
- یعنی می خوای تنها بری؟ منم میام.
- پریا تو از فردا مرحله ی دوم آموزشات شروع می شه. برای شوی فصل بعد انتخاب شدی. وقت نداریم. رفت و برگشتت دو هفته طول می کشه. اصلا معلوم نیست کی برگردم. لطفا شرایط رو درک کن.
من الان تنها یک چیز را درک می کنم، این که هومن نیاز به دلداری دارد.
- خوب من زودتر برمی گردم. تو رو خدا بذار منم باهات پیام. قول می دم از تمرینام عقب نمونم.
به دانه های اشکم نگاه می کند. انگار کمی دلش نرم می شود. انگشتش روی تلفن می لغزد و شماره ای می گیرد و تلفن را روی اسپیکر می گذارد.
- بله مایکل؟
- رابرت امکانش هست یه بلیت دیگه برای ایران جور کنی؟
نور امید به چشمان سوزانم بازمی گردد و خدا خدا می کنم جواب مثبت باشد.
- چی؟ مایکل قبلا گفتم همین یه بلیتم شانس آوردی گیر اومد. تمام پروازا تا آخر ماه پر شده.
ماتم زده پلک هایم از سر ناامیدی روی هم می افتد و با بیچارگی لب به دندان می گیرم.
- اوکی، ممنون.

تلفن را قطع می‌کند.

- خیالت راحت شد؟

نگاه مغمومی به صورتش می‌اندازم و با خود می‌جنگم تا قانع شوم هومن تنها نیست و احتمالاً در این شرایط باید هلن را کنار خودش داشته باشد، اما ذهنم مقاومت می‌کند و در پی راهی دیگر برای رفتن به ایران می‌گردد.

فصل بیست و پنجم

- مطمئنی می‌مونی؟

به چمدان‌های ماهان نگاهی می‌اندازم. یعنی در این وضعیت هم به فکر بردن سوغاتی برای بقیه است؟ تکیه‌ی چانه‌ام را از زانویم می‌گیرم و با دستمال به جان بینی قرمزم می‌افتم.

- پیام فرودگاه که چی بشه؟

زانوهایم را محکم‌تر بغل می‌گیرم و دوباره چانه‌ام سر جایش می‌رود. می‌آید و کنار مبل، مقابلم، زانو می‌زند و مستقیم در چشمان بارانی‌ام خیره می‌شود؛ شاکی است، اما آرام. - آه بسه دیگه. نکنه می‌خوای تا برگردم همین‌جا بشینی آبغوره بگیری؟ دیدی که جلو روی خودت گفت بلیت نیست.

پاسخش تنها آه عمیقی است که از گلوی متورمم خارج می‌شود.

- دیگه سفارش نکنم، این چند روز با اریک کنار می‌ای و تمریناتم انجام می‌دی. با این که بودن با جسیکا را ترجیح می‌دادم، اما بعد از یک بحث اساسی به ماهان قول دادم از اریک حرف شنوی داشته باشم. بی‌حوصله چشمانم را می‌بندم. با جدیت تشر می‌زند:

- پریا!

- باشه دیگه، چقدر می‌گی؟

برمی‌خیزد. ساعت مچی‌اش را می‌بندد.

- متیو اون بیرونه. لازم نیست از چیزی بترسی. رفت و آمداتم که...

با کلافگی وسط حرفش می‌پریم.

- باید با اریک برم و پیام. اینا رو صد بار گفتم. برو دیگه دیرت شد.

- مراقب خودت باش و دیگه هم گریه نکن.

سیل اشک‌هایم حدت می‌گیرد. و شاید یکی از دلایلم دلتنگی‌ام برای ماهان باشد. می‌ترسم؛ از دوری‌اش، از نبودنش می‌ترسم و از روزی که برای همیشه تنه‌ایم بگذارد می‌هراسم.

همراه با آه عمیقش دسته‌ی چمدان‌ها را بیرون می‌کشد و به طرف در خروجی قدم برمی‌دارد و بدون خداحافظی از در بیرون می‌رود. شتابان خودم را به پشت پنجره‌ی اتاقم می‌رسانم. گوشه‌ی پرده را کنار می‌زنم و اشک‌ریزان می‌بینم که قبل از این که سوار ماشین شود سرش را بالا می‌گیرد و نیم‌نگاهی می‌اندازد. از تکان لب‌هایش می‌خوانم که خداحافظی می‌کند. زمزمه‌وار خداحافظی‌اش را پاسخ می‌دهم.

از صدای توقف ماشین، مطابق این چند روز، اول از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازم و وقتی از آمدن اریک مطمئن می‌شوم با سستی و خواب‌آلودگی کفش‌های اسپرت‌م را می‌پوشم و بیرون می‌روم. پیاده می‌شود و صبح به خیر می‌گوید. سرحال بودنش روی اعصابم است.

قبل از این که در ماشین را برایم باز کند دستگیره‌ی در جلو را می‌کشم و بی‌اعتنا می‌نشینم. حس ادامه‌ی تفکرم را ندارم. زیرا می‌دانم باقی‌اش حسرت است و حسرت. کسلم. انگار ماهان با رفتنش شادی و حوصله‌ی مرا هم با خود برده. اریک هم احتمالاً طبق خواسته‌ی ماهان سعی می‌کند کمتر دوروبرم بپلکد و دیدارهایمان محدود می‌شود به همین رفت‌وآمدها. حتی قبلاً ماهان هنگام تمام تمریناتم برای تشویقم می‌آمد و کلی روحیه می‌داد، اما اریک تمام زمان کاری‌اش فقط حواسش پی کارهایش است و بس. برخوردهایم با جسیکا هم کم رنگ و گذرا شده و دیگر مثل سابق با هم خوش‌وبش نداریم. نگاهی به پارک بزرگ پیش رویم می‌اندازم. چرا لندن جذابیت اوایلش را از دست داده؟ یعنی این هم از عوارض نبودن ماهان به شمار می‌آید یا دلیل این که همه مرا تحویل می‌گرفتند وجود ماهان بود؟ در همین افکارم که اریک ماشین را پارک و در را باز می‌کند.

- پیاده شو.

- چرا این‌جا نگه داشتی؟

- پیاده شو می‌فهمی.

حال جستجوی جواب معمایش را ندارم. بنابراین بی‌حرف پیاده می‌شوم. نگاهم سمت دوچرخه‌های پارک‌شده کشیده می‌شود.

- از امروز بقیه راه رو با دوچرخه می‌ریم. هم ورزش می‌کنیم هم خواب از سرت می‌پره.

چشم‌هایم باز می‌شوند.

- شوخیت گرفته؟ من این همه راه با دوچرخه پیام؟

به یکی از دوچرخه‌ها اشاره می‌کند.

- می‌تونیم دوتر که بگیریم. بعدم همش یه ربع تا فرا فاصله داریم.

کمی فکر می‌کنم.

- هوم این جووری اون به جای منم رکاب می‌زنه و راحتیم. اما انگار به سرعت فکرم را می‌خواند.
- البته اگه قرار باشه تمام مدت پشتم چرت بزنی ترجیح می‌دم دوچرخه‌ی جدا بگیرم چون هدف اینه که هم ورزش روزانه‌ت افزایش بدی و هم صبح سرحال بیای فرا. دست‌به‌سینه نگاهش می‌کنم.
- شیطونه می‌گه یه تاکسی بگیر برگرد خونه تا لنگ ظهر بخواب، روی این بچه پررو کم بشه.
- چیه؟ نکنه بلد نیستی و می‌ترسی.
- دستم را به دوچرخه‌ی قرمز تکیه می‌دهم. به سردی پوزخند می‌زنم.
- فقط مسیر رو مشخص کن تا ببینیم کی زودتر می‌رسه.
- پس داری من رو به مبارزه دعوت می‌کنی؟
قدمی جلو می‌آید.
- اون وقت جایزه‌ی برنده چیه؟
برای این که خودم را قوی و مطمئن جلوه دهم بی‌تأمل از دهنم در می‌رود.
- انتخاب آزاد.
- پس از الان خودت رو برای شرایط سخت آماده کن.
- آب دهانم را قورت می‌دهم. حس بدی ته دلم را به غلط کردن می‌اندازد.
- نفس نفس زنان با تمام نیرو در مسیر مشخص شده رکاب می‌زنم و به پشت سرم نیم‌نگاهی می‌اندازم. فاصله‌ی اندک است و احتمال برنده شدن اریک هر لحظه استرسم را صد چندان می‌کند. خدا را شکر به خاطر تمرینات ورزشی این چند ماه اخیر و قدرت‌بدنی بالایم کم نمی‌آورم. دانه‌های عرق از پشتم به پایین سر می‌خورند. سرعتم را بالا می‌برم. ساختمان فرا از دور نمایان می‌شود. خوشحال از این که چیزی تا برنده شدنم نمانده. مسیر میان‌بر را انتخاب می‌کنم. قبل از این که وارد خیابان اصلی شوم رو به اریکی که از این که من هم‌بازی‌اش شده‌ام کبکش خروس می‌خواند با دهن کجی سر می‌چرخانم.
- من بردم.
- هنوز لبخند به لب‌های اریک نیامده که چشم‌هایش از حدقه بیرون می‌زند و فریاد متوحشش بلند می‌شود.
- مواظب باش!
- قبل از این که جلوی راهم را نگاه کنم برخوردم به جسم سخت باعث می‌شود بدنم به جلو پرت شود و بعد از لحظه‌ای تعلق بین زمین و آسمان نمی‌فهمم چطور روی زمین کنار یک ماشین پهن می‌شوم.
- پریا؟ نه...

تمام تنم کاملاً داغ است و قلبم در دهانم بی‌وقفه می‌کوبد. برای چند ثانیه هیچ صدایی جز نفس‌های به شماره‌افتاده‌ام نمی‌شنوم و نگاهم روی چرخ دوچرخه‌ی منهدم‌شده‌ام، که آزادانه برای خودش، به سرعت می‌چرخد قفل می‌شود. به آرامی شوکه از جایم بلند می‌شوم. اریک و متیو به طرفم می‌دوند. کاملاً حضور سایه‌به‌سایه‌ی متیو را از خاطر برده بودم.

- تکون نخور.

باورم نمی‌شود. هیچ دردی حس نمی‌کنم. فقط گیج به چند نفری که متعجب خیره‌ام شده‌اند می‌نگرم.

- می‌گم تکون نخور، ممکنه جاییت شکسته باشه.

- چیزیم نیست.

- سرگیجه یا حالت تهوع نداری؟

سر تکان می‌دهم.

- خیلی خوب، بهتره بریم یه چکاپ تا مطمئن بشیم سالمی. می‌تونی راه بری تا اون کنار؟

سرم را به معنای مثبت به پایین تکان می‌دهم. کم‌کم سوزش کف دستان، آرنج و زانویم شروع می‌شود. کف دستم پوستمال و خونی شده. هنوز در بهت به سر می‌برم. لباس‌های خونی‌ام را با بلوزشلواری که اریک برایم آورده عوض می‌کنم. پرستار از اتاق بیرون می‌رود.

- درد داری؟

از روی تخت کمی خودم را پایین می‌کشم. می‌خواهم بند کفش‌هایم را ببندم.

- نه، فقط یه کم می‌سوزه.

اریک روی زانو جلوی پایم می‌نشیند و بند کفش‌هایم را می‌بندد.

- بذار کمکت کنم.

احساس خستگی مانع مخالفتم می‌شود.

- شانس آوردی. خوشبختانه توی عکسا مشکلی نبود و اثری از شکستگی نیست.

بدون نگاه در صورتش به آرامی سمت در می‌روم. متیو بیرون در ایستاده.

- پریا کمک نیاز داری؟

با این که درد چندانی ندارم، اما برای این که حال اریک را بگیرم دستم را به آستین متیو بند می‌کنم.

- آره، لطفاً.

صدای نفس پر حرص اریک ته دلم را کیفور می‌کند. «حقیقتاً! تا تو باشی اول صبحی حال من و نگیری.» عمداً نگاهش می‌کنم. شرط می‌بندم رو به انفجار است. از دیدن صورت قرمزش لبم را گاز می‌گیرم تا خنده‌ام را کنترل کنم. سوار ماشین متیو می‌شویم. تلفنش

زنگ می‌زند.

- آقای فراست. به خاطر تو زنگ زده.

- چرا بهش خبر دادی؟

- من به وظیفه عمل کردم.

گوشی‌اش را جواب می‌دهد و کمی بعد سمت می‌گیرد. صدایم را صاف می‌کنم و صفحه‌ی گوشی را مقابلم می‌گیرم. با دیدنش بی‌اختیار دلتنگی در دلم سرازیر می‌شود. سعی می‌کنم لبخند بزنم. ته‌ریش گذاشته. دستی به موهای به هم ریخته‌اش می‌کشد. بغض را از چشمانش می‌خوانم.

- خوبی؟ سالمی؟

- خوبم، می‌بینی که. همش یه کوفتگی و خراش جزئی. اینا الکی شلوغش کردن.

- آخه دختر چرا مواظب نیستی؟ هنوز سه روز نشده راهی بیمارستان شدی.

عمدا باقی حرف‌هایم را به فارسی می‌گویم.

- بی‌خیال. از اون جا بگو کجایی الان؟ چه خبر؟ هومن چطوره؟ نازی؟

کمی گوشی را جابه‌جا می‌کند و لحظه‌ای اتاق خوابش را نشان می‌دهد.

- می‌بینی که توی خونه‌م. هومن و بقیه عزادارن دیگه. چطور باید باشن.

با دستش فاصله‌ی از چانه تا پایین گردنش را نشان می‌دهد.

- هومن ریش گذاشته ان قدر.

چشمانم گشاد می‌شود.

- چی می‌گی؟

- والا پیر کرده خودش.

باور نمی‌کنم. از تصورش دلم می‌گیرد. چه بلایی سر هومنم آمده؟ کاش می‌توانستم به

ایران بروم. چه ساده فرصت دیدنش را از دست دادم.

- الو؟ نری هیروت.

از صدای بلندش حواسم پیش ماهان بازمی‌گردد.

- چی گفتی؟

- حسابی زدی فاز عاشقیا. می‌گم تمرینات چطوری پیش میره؟ با سوزان مشکلی

نداری؟

کنج لبم کج می‌شود.

- نه، همه چی خوبه.

- خوب پس خیالم راحت باشه دیگه، حالت‌م خوبه؟

خیره نگاهش می‌کنم.

- چیه؟

- به هومن سلام من و می‌رسونی؟ از طرفم تسلیت بگو.
- فکر کردم چته؟ کاری نداری؟
- بغض می‌کنم و لب برمی‌چینم.
- بهت نمیاد بدجنس باشی.
- من خوابم میاد، فعلا.
- قبل از این که دهان باز کنم قطع می‌کند.
- اریک تا جلوی در خانه همراهم می‌آید. کلید را در قفل می‌چرخانم. اریک از جلوی در تکان نمی‌خورد.
- منتظر چی هستی؟
- می‌شه پیام تو؟
- می‌خوام استراحت کنم. فردا می‌بینمت.
- خواهش می‌کنم، فقط چند دقیقه.
- می‌دانم دست‌بردار نیست.
- دست‌درجیب قاب عکس‌هایی که روی دیوار زده‌ام را نگاه می‌کند. انگار از دور خوشتیپ‌تر از قبل به چشم می‌آید. می‌دانم که اکثر روزها بعدازظهر به باشگاه می‌رود و مربی است.
- این کیه؟
- به یکی از قاب عکس‌ها اشاره می‌کند. کمی جلو می‌روم.
- پدرمه. بغل دستیشم داداش کوچیکمه. اون خانمم مادرمه.
- عکس بعدی را برانداز می‌کند.
- چقدر پدرت جوون به نظر میاد.
- با یادآوری خاطرات پدرم بغض می‌کنم و آب دهانم را قورت می‌دهم.
- اوهوم! این آخرین عکس خانوادگی‌مونه.
- ولی این‌جا انگار تو یه دختر...
- کلافه حرفش را قطع می‌کنم.
- اون عکس قدیمیه. پدرم سالهاست فوت کرده. گفتم چند دقیقه حرفت رو می‌زنی و می‌ری.
- متعجب نگاهم می‌کند.
- به خاطر پدرت متأسفم.
- لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم و نفس عمیق نامحسوسی می‌کشم. بعد از چند ثانیه سکوت سرتاپایم را برانداز می‌کند.
- هومن کیه پریا؟

- جا می خورم. کاملاً غافلگیرم کرده. نمی دانم چرا، اما شاید بهتر باشد سوآلش را جواب بدهم و یک بار برای همیشه این قضیه را تمام کنم.
- واقعا می خوای بدونی؟
- معلومه که آره. خسته شدم از این که مجبورم با کسی رقابت کنم که نمی شناسمش؟
- دلَم می خواد از نزدیک ببینم اون کیه که تو رو این جور جادو کرده.
- هومن عشقمه.
- این که مشخصه، بعدش؟ خیلی دلَم می خواد ببینمش.
- منم خیلی دلَم می خواد ببینمش.
- و با افسوس به زمین خیره می شوم.
- کجاست؟
- به زور لب هایم را تکان می دهم.
- ایران.
- کنایه می زند.
- پس چرا عشقت کنارت نیست؟ یا تو پیشش نیستی؟
- داغم تازه تر می شود. درد دوری اش همچون سمی در بدنم رو به انتشار است و تا از پا درم نیاورد بی خیالم نمی شود. چشمانم را روی هم می فشارم. آدم دوست دارد گاهی تمام حرف ها را همان گونه که دوست دارد و به شکل حقیقی شان به یک غریبه بگوید.
- چون همسرش هلن رو می خواد نه من رو.
- خنده ی بلندش مرا از جا می پراند، ولی ناگهان صدای خنده اش خفه می شود.
- اخم می کنم.
- خیلی جالبه! یعنی فوق العاده است. بهتر از این نمی شه. عاشق مردی هستی که اون طرف دنیاست و دوستت نداره؟ تو عقلت رو از دست دادی؟ عمرت رو پای عشقی که وجود نداره و نخواهد داشت می ذاری؟
- او هم می خواهد مثل مهرداد و ماهان حقیقت را بر فرق سرم بکوبد. می خواهم خود را از این همه نزدیکی به اریک نجات دهم.
- نمی خوام در موردش حرف بزنم.
- انگار پاهایم به زمین میخ شده اند و به سختی جابه جا می شوند. به اتاقم می روم. با هر قدم جمله ی آخرش در سرم زنگ می زند؛ «عشقی که وجود نداره.»
- دنبالم می آید.
- عشقی که وجود نخواهد داشت.
- صبر کن، هنوز حرفم تموم نشده.
- صداها در هم می پیچد. چیزی تا جنونم نمانده. کنترلی بر رفتارم ندارم. داد می زنم:

- چی از جون من می خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ هر چی خواستی فهمیدی. دیگه تنهام بذار.
فقط نگاهم می‌کند.

- به چی زل زدی؟ آره، من عاشق کسی هستم که من و نمی‌خواد. خیالت راحت شد؟ می‌شکنم و احساسم می‌گوید حرف‌های اریک حقیقت محض است. با احتیاط جلو می‌آید.

- من واقعا متأسفم. لطفا گریه نکن. نمی‌خواستم ناراحت...

- اما ناراحتم کردی و دیگه نمی‌خوام تا آخر عمرم ببینمت، می‌فهمی؟
زبانم بی‌اجازه عقده‌ی دلم را خالی می‌کند.

- تو اگه خوب بودی با همون عشق سابقت می‌موندی بی‌لیاقت. انگار انقدرم دوسش داشتی که به خاطرش دماغ مایکل رو شکوندی.

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم، اما آب‌ریخته را نمی‌شود جمع کرد. ناگهان رنگ نگاهش تغییر می‌کند. ناباورانه سر تکان می‌دهد و با اولین پلکی که می‌زند قطره اشکی از چشمش پایین می‌افتد.

- باشه، ببخشید! من لیاقت تو رو ندارم. می‌رم تا حالت خوب بشه.

زبانم چوب می‌شود و بی‌حرکت می‌مانم. قبل از این که به خودم بیایم اتاقم را ترک می‌کند. با پشیمانی موهایم را چنگ می‌زنم. «خدایا من چیکار کردم؟ من دلش رو شکوندم. گناش چی بود که ندونسته قضاوتش کردم؟» نمی‌دانم چطور، اما تا دیر نشده باید کاری کنم. دنبالش می‌دوم. مستقیم به طرف در خروجی می‌روم و بسته‌شدن در را می‌بینم. به‌سرعت در را باز می‌کنم و وقتی وارد راه‌پله‌ها می‌شوم، اثری از اریک نیست. شتابان از پله‌ها پایین می‌روم. فقط چند پله با هم فاصله داریم. دست دراز می‌کنم و از پشت لباسش را می‌کشم.

- صبر کن اریک، نرو. من و ببخش.

بی‌صدا اشک می‌ریزد. پلک می‌زند و باز قطره پشت قطره. لبخند تلخی می‌زند. سعی می‌کنم از دلش در بیاورم.

- من فقط کنترلم رو از دست دادم.

آب دهانش را قورت می‌دهد و چشمان سرخش را به نگاه پشیمانم معطوف می‌کند.

- بخشیدی؟

- شرط داره.

دلم نمی‌آید دوباره برنجانمش، اما با جدیت دست‌به‌سینه تای ابرویم را بالا می‌اندازم.

- باج می‌خوای؟

خنده‌ی کوتاهی می‌کند.

- باج نه فرصت. به من فرصت بده خودم رو بهت ثابت کنم و خود واقعیم رو بهت نشون بدم. قسم می‌خورم جای تمام حسرتایی که ته قلب کوچیکت جمع کردی و با هومن نداشتی رو جبران کنم.

چه کنم که قلبم هیچ‌جوره رضایت نمی‌دهد و نمی‌توانم بی‌جهت امیدوارش کنم.
- اریک من...

- هیس! عجولانه تصمیم نگیر. قرار نیست من جای هومن رو برات پر کنم. تو می‌تونی هومن رو به جایی توی قلبت ان‌قدر نگه داری تا به حقیقت برسی، اما من عشق واقعی رو نشونت می‌دم تا زودتر به این نتیجه برسی.

اعتقادی به حرف‌هایش ندارم، اما برای خلاصی از مخمصه بهانه‌ای می‌تراشم.

- مایکل موافق نیست که من جز حرفه‌م درگیر چیز دیگه‌ای بشم.

- نگران نباش، من قبلاً باهات حرف زدم. اون گفت تصمیم با خودته.

گیر افتاده‌ام. دنبال بهانه می‌گردم.

- من باید فکر کنم.

- یعنی قبول کردی؟

دستپاچه‌ام و کف دستم عرق می‌کند.

- نه، منظورم این نیست.

- ممنونم، پشیمون نمی‌شی. این بزرگ‌ترین شانس منه.

حتی مهلت حرف‌زدن نمی‌دهد.

- با من بیا.

با گیجی دنبالش می‌روم.

- یواش، کجا می‌بریم؟

- یه لحظه نمی‌تونم صبر کنم. باید جشن بگیریم.

غروب شده. زمان به‌سرعت می‌گذرد و کار من سخت‌تر می‌شود.

اریک با سرخوشی همچون کودکی بالاوپایین می‌پرد و از هیچ کاری برای مشعوف کردنم دریغ نمی‌کند، اما من به خاطر سوءتفاهمی که برایش پیش آمده خود را ملامت می‌کنم و دنبال موقعیت مناسبی می‌گردم تا قبل از عمیق‌شدن فاجعه به آن خاتمه دهم. ماشین را نگه می‌دارد و چشمبند را از داشبورد بیرون می‌آورد.

- می‌خواهی چیکار کنی؟

- برگرد، برات سوپرایز دارم.

- شوخیت گرفته؟ می‌خواهی چشمام ببندی؟

کامل سمتم می‌چرخد. حس خوبی نسبت به چشمبند ندارم. نمی‌دانم چه چیزی انتظارم

را می‌کشد؟

- چیه؟ از چی می ترسی؟ واقعا به من اعتماد نداری؟
خدایا چطور برایش توضیح دهم که نمی توانم بیش از این کنارش بمانم و با احساسات و قلب شکنده اش بازی کنم؟
- اریک من خیلی خسته ام. فکر می کنم برای امروز کافیه. بین از صبح تا الان با هم غذا خوردیم و کلی گشتیم، الانم که داره شب می شه.
- می دونم عزیزم، اما باور کن این آخریشه و مطمئنم خوشحالت می کنه. لطفا نه نیار. شانهای بالا می اندازم و کمی پشت به او می چرخم.
- باشه، بیا ببند.
- خیلی خوب، پیش به سوی سوپرایز.
- با پشیمانی خودخوری می کنم. انگار اریک اختیار مرا در دستش گرفته و به راحتی تسلیمش می شوم. «آخه این چه غلطی بود من کردم؟ کاش ماهان این جا بود.» دستانم را مشت می کنم. کمتر از چند دقیقه ی بعد ماشین متوقف می شود. از این که حس بینایی ام را ممنوع کرده کلافهام. دستم سمت دستگیره می رود.
- صبر کن.
- چرا؟
- از صدای بازوبسته شدن در ماشین می فهمم پیاده شده. در سمت مرا باز می کند.
- خوب، حالا می تونی پیاده بشی.
- نسیم خنک صورتم را نوازش و موهایم را به عقب پریشان می کند و از صداهای اطرافم رادارهایم هوشیار می شوند که دقیقا کنار تایمز هستیم.
- از آرامش حال و هوای بودن در کنار تایمز دلهره از قلبم رخت می بندد.
- خوبه، همین جوری بیا.
- وای الان می خورم زمین. باز کنم چشمبندو؟
می خندد.
- نه، هنوز نرسیدیم.
- آستینم را رها نمی کند. به آرامی همراهش می روم.
- وایسا!
- حسی درونم می گوید امشب یکی از هیجان انگیزترین های زندگی ام را تجربه خواهم کرد.
- بالاخره چشمبند را باز می کند. ناباورانه دهانم نیمه باز مانده. هر دو در قایق تفریحی بزرگی هستیم. تک خنده های صامت هر لحظه بلندتر می شود. تا به امروز پا در قایقی به این باشکوهی نگذاشته ام.
- چطوره؟

- چند قدم از اریک فاصله می‌گیرم. روی عرشه راه می‌روم و آزادانه چرخ می‌زنم. -
عالمیه.
- اطرافمان ده‌ها قایق دیگر وجود دارد. چیزی تا تاریکی هوا نمانده. انعکاس نورهای زیبا
تصویری رویایی پیش رویم ساخته. کمی سرد است.
- می‌شه بریم داخلم ببینم؟
- البته.
- یک سوئیت چوبی با تمام امکانات است. مبلمان، تلویزیون، سرویس بهداشتی و...
همه‌چیز تکمیل و زیادی بی‌نقص است.
- باید اجاره‌ش زیاد باشه.
- مال خودمه و البته طراحی داخلشم خودم انجام دادم.
- گوشی‌ام زنگ می‌خورد. از دیدن اسم ماهان لبخند می‌زنم.
- سلام.
- جواب سلامم را با لحن خاصی می‌دهد.
- چیه؟ چیزی شده؟
چشمکی می‌زند.
- نه، زنگ زدم حالت رو بپرسم. ایرادی داره؟ چه خبر؟ کجایی؟
شاخک‌هایم تکان می‌خورد. لب می‌فشارم و چشمانم را ریز می‌کنم.
- تو که همه‌ی خبرا رو از بی‌بی سی دریافت کردی پس سؤال کردنت واسه چیه؟
با صدای بلند می‌خندد.
- خوب، می‌خواستم از خودت اعتراف بگیرم بچه.
چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.
- حالا که می‌دونی من و از دست دوستت نجات بده. شب شده ول کن نیست. من یه
کلمه گفتم باید فکر کنم، دارم تاوان جواب مثبت رو پس می‌دم.
- اوه، چه دل پری‌م داره. می‌گفت از صبح بهتون خوش گذشته که.
جیغ می‌کشم.
- غلط کرده با...
خنده‌ی حرص‌دریاری می‌کند.
- خیلی خوب، فعلا باهاس مدارا کن تا باهاس حرف بزنم.
عصبی می‌شوم، اما صدایم را پایین نگه می‌دارم.
- چرا باید باهاس کنار پیام؟
آه عمیقی می‌کشد.
- برای این که اون تازه یه دوره‌ی افسردگی رو پشت سر گذاشته و تحت درمان یه

خانم دکتره. می فهمی؟

مبهوت دستم را جلوی دهانم می گیرم.

- نه!

- آره، فقط به روش نیار تا درستش کنم.

با ذهنی درگیر بعد از رگبار سؤالاتم از ماهان گوشی را قطع می کنم. من مسئول حال اریک نیستم، اما دلم نمی خواهد به او صدمه بزنم. با این که سعی می کنم فاصله ام را با اریک حفظ کنم، اما انگار امکانش نیست و همه چیز برعکس می شود. دنبالش می گردم.

- اریک؟

- این جام.

دست به سینه به درگاه در آشپزخانه ی کوچکش تکیه می زنم. بافتش را درآورده و روی بلوز سفیدش پیش بند بسته و مشغول آشپزی است. دیدنش در این حال برایم جالب است. جلو می روم.

- این گوجه و فلفل رو می خوای خرد کنم؟

در ماهیتابه را می گذارد.

- بلدی؟

پشت چشمی نازک می کنم.

- بشین و تماشا کن.

چاقو را دستم می دهد و منتظر نگاهم می کند.

- خیلی وقت بود که هیچ دختری این طوری توی دلم پا نداشته بود. هیچ جوهره نمی تونم ازت بگذرم.

زنگ خطر حرف هایش در مغزم به صدا در می آید.

- اون چی شد؟ منظورم عشق گذشته.

پوزخند دردناکی می زند.

- معشوقه م کلاهدار از آب دراومد.

متعجب وامی روم.

- یعنی می خوای بگی عشقت یه...

- آره، یه دختر پست که قرار بود باهاش ازدواج کنم، اما شب قبل عروسیمون تمام من رو با خاک یکسان کرد و ناپدید شد.

از لحن تلخش حس می کنم هنوز هم به عشقش فکر می کند.

- دوستش داشتی؟

- خیلی!

نامطمئن می پرسم.

- هنوزم اون رو...
- اخم می کند و نگاه مستقیمش را از صورتم می گیرد و به میز می دوزد.
- وقتی فهمیدم با چه حیوون پستی طرف بودم برای همیشه از قلبم پاکش کردم.
- یاد حرف های ماهان می افتم. به نظرم افسردگی اریک مربوط به عشقش بوده و خیانتش خیلی برایش گران تمام شده که به این حال و روز افتاده است.
- تو از خودت برام بگو؟
- برمی خیزم و بشقابها را داخل سینک می گذارم.
- چی بگم؟
- باقی میز را جمع می کند.
- از خودت، از خانوادهت.
- نگاهم را می دزدم و سرم را پایین می گیرم.
- من خانوادهم رو ترک کردم و این جا اومدم.
- نزدیکم می آید و کمرش را به کابینت تکیه می دهد.
- چرا؟ یعنی دیگه باهاشون تماس نداری؟ مادرت به نظر زن خوبی...
- عصبی با بغض وسط حرفش می پرم.
- اون مادر من نیست.
- جرئت می کنم و چشمانم را به نگاه پرسؤالش می دوزم. بین دو ابرویش گره افتاده.
- تا این حد ازش متنفری؟
- نمی دانم درست است یا نه، اما سینه ام آن قدر سنگین است که اگر امشب درد دل نکنم حتما قلبم خواهد ایستاد.
- بحث تنفر نیست. موضوع اینه اون مادر واقعیم نیست. مادرم...
- هی هی آروم باش. می خوای دیگه ادامه ندیم؟
- انگار بیشتر دلم می سوزد.
- نه، می خوام حرف بزنم.
- خوب می شنوم.
- سکوت می کنم. دستم سمت گلویم می رود.
- وقتی پنج سالم بود مادرم فوت کرد و یه سال بعد پدرم با خاله م ازدواج کرد. البته خاله ی واقعیم نبود و فقط دوست خیلی قدیمی مامانم بود و دیگه سال ها بود به این که عضوی از خانواده مون باشه، حالا چه اوایل به عنوان خاله چه بعدها به اسم مامان عادت کرده بودیم. با این که زن بابام شده بود، اما هیچ وقت من رو مثل بچه ی خودش نپذیرفت و همیشه طردم می کرد.
- اما از بچگی بزرگت کرد. مگه نه؟

لبم را گاز می‌گیرم و کمی مکث می‌کنم تا آرام بگیرم.

- خیلی سعی کردم بهش نزدیک بشم، اما نشد. من اون سال‌هایی که بزرگم کرد رو جبران کردم و بدهیم رو باهاش صاف کردم و آخرین شانسم برای درست کردن رابطه‌مون رو امتحان کردم، اما جواب نداد. وقتی ام خواستم از خونه برم هیچ تلاشی نکرد مانعم بشه، منم فهمیدم انگار نبودنم رو به بودنم ترجیح می‌ده و برای همیشه ترکشون کردم.

- چه جور می‌اون همه سال رو جبران کردی؟

- با مدل شدن و پیش‌پرداختش.

احساسات بر قلبم چیره می‌شوند.

- لازم نیست ادامه بدی، بهش فکر نکن.

چشم‌هایم را می‌بندم. سکوت و آرامش عجیبی بین ما حاکم می‌شود.

فصل بیست و ششم

قوطی قرص‌هایم را باز می‌کنم و از دیدن دو کپسول باقی‌مانده آه از نهادم بلند می‌شود. به اتاق جسیکا می‌روم. دو ضربه‌ی آرام به در می‌زنم.

- بیا تو.

- عصر به‌خیر جسیکا.

پشت میزش نشسته. از این فاصله می‌بینم که مشغول طراحی لباس است. با دیدنم

لبخند گرمی می‌زند.

- پریا به موقع رسیدی. بیا اینا رو ببین و نظرت رو بگو.

دستم را می‌گیرد و این منم که با گیجی دنبالش می‌روم.

- بشین، راحت باش.

پشت میزش می‌نشینم و به ده‌ها طرح فوق‌العاده خاص از لباس‌هایی که ماهرانه

طراحی شده با ذوق نگاه می‌کنم. یکی از کاغذها را برمی‌دارم.

- وای، این خیلی قشنگه.

لبخند پرغرور، اما مهربانش را از چشمان زیبایش تا روی لب‌های سرخ ماتش می‌یابم.

- ممنونم. چه حسی از این مدل و رنگ لباس داری؟

روی طرح پیراهن بلند و دنباله‌دار دقیق می‌شوم.

- اوم، خوب به نظر بهاره میاد و یه کم خنک. چون یاسی رنگه. مدلشم متفاوته،

مخصوصا آستیناش. ولی اون کمر بند باریک سفید، من ترجیح می‌دم به جاش پهن و استیل

باشه.

فشار ملایمی به سرشانهام می‌آورد.

- عالی بود. به نظرم تو باید توی گروه تحلیل طراحی اولیه بیای.

از تعریفش هیجان‌زده لبخند می‌زنم.

- واقعا؟

روی میز خم می‌شود و دست دراز می‌کند تا کاغذی سفید بردارد.

- خوب چطور شد یادی از من کردی؟
- به کل دلیل آمدنم را فراموش کرده بودم.
- آهان! اومدم بگم که کپسولای لاغریم تموم شده. یعنی فقط دوتا مونده. اگه می شه برام یکی دو قوطی دیگه بگیر.
- راست می ایستد.
- کپسولا تموم شده؟ تو چه جوری به این سرعت صد تا کپسول رو تموم کردی؟
- بعضی روزا مجبور شدم دو تا بخورم.
- خودش را از لبه‌ی میز بالا می کشد و نصفه نیمه می نشیند.
- خوب اشتباه کردی. فعلا باید صبر کنی. کپسولای خودمم یه هفته پیش تموم شد. ظاهرا فروشش ممنوع شده و کلا جمع کردن مضطرب می شوم.
- ممنوع کردن؟ یعنی عوارض داشته؟
- سعی می کند متقاعد کند.
- معلومه که نه. من خیلی وقته دارم استفاده می کنم و می بینی که هیچ مشکلی نداره. ممنوع کردنش شاید به خاطر اینه که احتمالا یه جایگزین بهتر قراره به جاش بیارن.
- حالا نمی شه یه قرص لاغری دیگه برام بخری؟ البته مطمئن و بدون عوارض باشه.
- از قهوه ساز دو فنجان قهوه می ریزد.
- گفتم که فعلا باید صبر کنی.
- و به شوخی ادامه می دهد.
- و کمتر بخوری.
- بدجوری به قرص ها وابسته شده ام و حتی تصور نخوردن آنها برام غیرممکن است.
- ناآرام روی صندلی جابه جا می شوم. دلم ضعف می رود. سابقه نداشته شش ساعت چیزی نخورم. حتی ناهار هم نخوردم و از گرسنگی احساس تهوع می کنم.
- اریک سر می چرخاند و با ابروهای گره خورده نگاهم می کند.
- حالت خوبه؟
- نمی خواهم تا شب لب به غذا بزنم.
- آره.
- پشت چراغ قرمز روی ترمز می زند.
- پس چرا این قدر وول می خوری؟ مشکلی داری؟
- خودم را روی صندلی بالا می کشم.
- نه، خوبم.
- دیر شد. فکر نکنم به موقع برسیم.

دستی به پیشانی خیسم می کشم.

- مگه کجا می ریم؟

تک بوقی می زند و راه می افتد.

- یکی از برندهای معروف رنگ مو قراره امروز آگهی تبلیغاتی بسازه. مایکل گفت
بیرمت از نزدیک با محیط کارشون آشنا بشی.

رفت و آمدها و محیط شلوغ سالن تبلیغات برایم هیجان انگیز است. این که هر کسی
مشغول انجام وظیفه است و همه چیز با برنامه و بسیار منظم پیش می رود چیزی است که
شاید فقط در لندن دیده باشم.

- مطمئنی حالت خوبه؟

لبخندی ظاهری می زنم.

- آره، فقط یه کم هیجان زدهم.

مهربان می خندد. با شنیدن صدای نازک و دخترانه ای سمت صدا سر می چرخاند.
دختری با چهره ای شیرین جلو می آید. انگار اریک هم از دیدنش ذوق می کند.

- کیت، فکر می کردم نیویورک باشی. خیلی وقته ندیدمت.

کیت می خندد و چال گونه اش چهره اش را خواستنی تر می کند.

- درسم تموم شد و الان دستیار پایا هستم.

نگاهی به من می اندازد.

- معرفی نمی کنی؟

- البته، دوستم پریا.

فقط یک دختر می تواند نگاه خاص مملوء از یأس و غم یک دختر دیگر را بخواند و من
آن را از نگاه کیت خواندم.

- خیلی برات خوشحالم.

ته دلم به دروغ بزرگ کیت، به حسادتی که در چشمانش موج می زند، می خندم و
همچون خودش با خنده تشکر می کنم. از طرفی دلم برایش می سوزد. اگر نسبت به اریک
احساسی داشته باشد نمی خواهم مانعش باشم. میان همه مه و شلوغی مردی عصبی،
درحالی که طول و عرض سالن را طی می کند، با صدای بلند با تلفنش حرف می زند. برای
لحظه ای همه جا در سکوت فرومی رود و نگاه ها سمت مرد کشیده می شود. به نظر شخص
مهمی می آید. دستی در موهای جوگندمی اش می کشد و کراواتش را شل می کند. صورت
سرخ و سفیدش از عصبانیت به کبودی می زند. کیت سمت مرد می رود.

- پایا آروم باش. موضوع چیه؟

روی تک صندلی پایه بلند انتهای سالن، زیر نورهای روشن پروژکتور، می نشینم. اریک
به طرف کیت و پدرش می رود. با برنامه های متنوعی که ماهان هر روز برایم تدارک

می‌بیند تمام نقشه‌هایم برای خلاصی از شر اریک بر باد می‌رود. ظاهراً پدر کیت و اریک با هم صمیمی هستند. کمی بعد نگاه خیره‌ی پدر کیت را روی خودم می‌بینم. با اخم به آرامی به طرفم می‌آید. ای داد بدبخت شدم. عجب غلطی کردم روی صندلی مدلشون نشستم. صورتم داغ‌شده طوری که انگار در کوره‌ای از آتش می‌سوزد. خودم را آماده می‌کنم تا مورد شماتت قرار بگیرم.

با دست اشاره می‌کند از جایم تکان نخورم. نیم‌نگاهی به اریک می‌اندازم. گرم صحبت با کیت است. با هر قدمی که پدر کیت سمتم بر می‌دارد قلبم از جا کنده می‌شود.

- خانم جوان.

نباید وقت را تلف کنم. شاید با عذرخواهی کوتاه بیاید.

- من ... معذرت می‌خوام. واقعا نمی‌دونستم...

بالاخره اریک متوجه‌ی ما می‌شود و به طرفمان می‌آید.

- بیل با پریا آشنا شدی؟ پریا مدل جدید فیراست و البته باید بگم که...

تک‌سرفه‌ای می‌زنم و چشمانم را ریز می‌کنم تا دوباره مرا دوست خودش معرفی نکند.

با حالت خاصی سرش را کج می‌کند و گوشه‌ی ابرویش را بالا می‌دهد.

- خیلی با استعداد.

بعد رو به من می‌گوید.

- آقای بیل گلد صاحب بزرگ برند آرایشی گلد.

- خوش‌وقتم آقای گلد.

- منم از آشناییت خوشحالم پریا.

گویا خطر رفع شده. نگاه بیل مصرانه روی صورتم باقی می‌ماند.

- اریک لطفاً با من بیا.

با رفتنشان به سرعت از روی صندلی بلند می‌شوم و گوشه‌ای منتظر می‌ایستم.

دقایقی بعد اریک تنها برمی‌گردد. چشمانش برق می‌زند. هیجان را در صورتش

تشخیص می‌دهم.

- پریا باید بریم طبقه‌ی بالا.

- چی شده؟ بیل باهات چیکار داشت؟

- می‌گم برات، فعلاً وقت نداریم.

قبل از این که به آسانسور برسیم زنی دورگه، با صورتی جدی، به ما نزدیک می‌شود.

- پریا من لارا هستم. لطفاً از این طرف.

هنوز اریک قدم اول را بر نداشته که لارا او را مخاطب قرار می‌دهد.

- نیازی به اومدن شما نیست.

هول می‌شوم. استرس بر جانم می‌افتد. نگاه ملتمسانه‌ای در خاکستری‌های اریک

می‌کنم.

- اریک.

نگاهم را می‌خواند. بی‌معطلی به لارا می‌گوید.

- من مدیر برنامه‌ی پریا هستم و باید همراهش باشم. قبلا با آقای گلد هماهنگ شده. حرکت سر لارا به علامت مثبت باعث می‌شود برای اولین بار از حضور اریک در کنارم احساس آرامش کنم و خوشحال شوم.

بیشتر از دو ساعت است که تیم میکآپ شرکت گلد دوره‌ام کرده‌اند و هر چه در چنته داشته‌اند به کار گرفتند. بیل تأکید کرد که نمی‌خواهد زیبایی ذاتی چهره‌ام زیر گریم سنگین گم شود و بیشترین زمان صرف کوتاهی و رنگ کردن موهایم شد. بخت تا این حد با من یار بود که مدل اصلی‌شان به خاطر یک موضوع مسخره و پیش‌پا افتاده، درباره‌ی جواهراتی که قرار بود امشب استفاده کند، قهر کرد و با این که مبلغ هنگفتی متضرر شد پا روی قرار داد امشبش گذاشت و نیامد و باعث شد امشب من به جایش انتخاب شوم. بالاخره لحظه‌ی موعود می‌رسد و کارگردان تبلیغاتی برایم توضیح می‌دهد دقیقا باید چه حرکاتی انجام دهم و فیلم تبلیغاتی رنگ مو تهیه می‌شود. لباس‌هایم را عوض می‌کنم و کمی عطر به خودم می‌زنم. ناگهان چنان معده‌ام تیر می‌کشد که از درد خم می‌شوم. ضربه‌ی آرامی به در می‌خورد و اریک داخل می‌آید.

- پریا، چی شده؟

نگرانی در صدایش مشهود است.

- پریا من رو نگاه کن، حالت بده؟ هان؟

با تکان سر تأیید می‌کنم.

- دل درد داری؟

نفسم را حبس می‌کنم و می‌نالم.

- آره.

نمی‌توانم کمر راست کنم.

- بیا این جا بشین. الان پالتوت رو می‌آرم بریم دکتر.

- نه، دکتر نمی‌خواد.

- پس چیکار کنم؟

- نمی‌خوام. خوب می‌شم.

- عزیزم رنگت پریده. لجبازی نکن، بیا بریم دکتر.

کم‌کم درد معده‌ام رو به خاموشی می‌رود.

- باید بریم دکتر.

- فقط از گرسنگی معده‌م درد گرفته.

- آخرین وعده‌ی غذایی‌تان کی بود؟
گرم شده. قطرات عرق از گردنم سر می‌خورند.
- امروز صبح فقط یه فنجان قهوه خوردم.
- خدای من! تو چه جوری این همه وقت خودت رو گرسنه نگه داشتی؟ می‌دونی چقدر خطرناکه؟ ممکنه زخم معده بگیری. باید هر چه زودتر غذا بخوری.
برایم غذا سفارش می‌دهد. با خوردن اولین لقمه غذا معده‌ام به شدت به سوزش می‌افتد و صورتم از درد جمع می‌شود. اریک موشکافانه صورتم را از نظر می‌گذراند.
- خوبی؟

لقمه‌ی بعدی را آرام و با احتیاط فرومی‌دهم.
- اوهوم.

مجبورم می‌کند تمام غذایم را به‌طور کامل بخورم. به محض این‌که سیر می‌شوم احساس عذاب وجدان دیوانه‌کننده‌ای ذهنم را هدف می‌گیرد.

- این چه کاری بود من کردم؟ چطور تونستم اون همه غذا رو بخورم؟ حالا که قرص ندارم باید سعی کنم غذا نخورم تا لاغر بمونم وگرنه تا برگشتن ماهان ان قدر چاق می‌شم که دیگه نمی‌تونم مدل بمونم.

با این افکار به سرویس بهداشتی می‌روم و انگشتم را انتهای حلقم می‌زنم و با تحریک عمدا سعی می‌کنم هر چه خورده‌ام بالا بیاورم تا معده‌ام تخلیه شود. به طرز دردناکی عرق می‌زنم و با بی‌حالی کنار دیوار سرویس بهداشتی سر می‌خورم. روی زمین می‌نشینم و چشمانم را می‌بندم.

از ضربه‌های مکرری که به در می‌خورد، بی‌رمق دستم را به زمین می‌زنم تا تکانی به تنم بدهم.

- پریا؟ جواب بده. حالت خوبه؟

به نفس نفس می‌افتم و با وجود سرگیجه روی پا می‌ایستم و چند مشت آب به صورتم می‌زنم. در را باز می‌کنم و بیرون می‌روم. با چشمان دلواپس اریک مواجه می‌شوم.

- من خوبم، صورتم رو شستم بهتر شدم.

- فکر کردم حالت بهم خورده.

نای حرف‌زدن ندارم.

- نه، الان خیلی خوبم. برم بخوابم بهترم می‌شم.

با رفتن اریک به سرعت به لپ‌تاپ ماهان یورش می‌برم و روش‌های لاغری را جستجو می‌کنم. انواع ورزش‌ها، قرص‌های لاغری متنوع و در نهایت با مطالب و عکس‌هایی عجیب مواجه می‌شوم. روشی که نمی‌توانم قبول کنم و از انجامش وحشت دارم، اما شاید یک بار برای همیشه کارساز باشد.

سه روز گذشته و هنوز از جسیکا قرصی دریافت نکرده‌ام.
- بفرمایید خانم پریا، تموم شد.
نگاهی به طراحی جدید ناخن‌هایم می‌اندازم. چرا لرزش دستانم را نمی‌توانم کنترل کنم؟

- مشکلی پیش آمده؟ دقیقاً همون طرحیه که خودتون سفارش دادین.
به سرعت دست‌هایم را مشت می‌کنم تا مانیکوربست متوجه‌ی نقطه‌ضعفم نشود.
- خیلی قشنگه، ممنون.
صدای پیچ‌بچ بقیه به گوشم می‌رسد.
- این همون مدل جدید فراست.
- وای خیلی خوشگل و خوش‌هیكله. چطور می‌تونه خودش رو لاغر نگه داره؟
- نمی‌دونم، حتماً یه رازه.

- می‌گن عکساش روی صفحه‌ی اول مجله‌های تاپ لندن رفته.
با غرور سالن میکآپ فیرا را ترک می‌کنم و در اتاق اریک منتظرش می‌مانم تا جلسه‌اش تمام شود و مثل هر روز به خانه برویم. هیستریک در قوطی قرص‌هایم را باز بسته می‌کنم. تعاریف بقیه در مورد لاغری‌ام را به یاد می‌آورم و حاضریم هر کاری کنیم تا ذره‌ای به معروفیتیم خدشه‌ای وارد نشود.

با آمدن اریک به سرعت قوطی را در کیفم می‌اندازم. چشمکی می‌زند.

- اون چی بود شیطون؟

می‌خندم و از جایم برمی‌خیزم.

- چیزیه نیست، ویتامینه.

- خیلی ضعیف شدی، اما مکمل تنها کافی نیست.

انگار چیزی یادش می‌آید و به طرف میز کارش می‌رود.

- راستی، چند تا طرح مختص تو اُتد زدم، باید ببینی.

با هیجان پوشه‌ای از کشوی میزش بیرون می‌آورد و به طرفم می‌آید.

- نظرت چیه؟

نگاهی کلی به طرح‌هایش می‌اندازم. پوشه را می‌بندم و دستش می‌دهم.

- افتضاحه.

متحیر خیره‌ام می‌شود.

- داری دستم می‌ندازی؟

کیفم را برمی‌دارم به طرف در می‌روم.

- نه! من حاضر نیستم هیچ‌کدوم از اونا رو بپوشم.

به سرعت سد راهم می‌شود.

- صبر کن... صبر کن.
- ابرویی بالا می‌اندازم و سر تکان می‌دهم.
- هوم؟
- یه دلیل بیار که قانعم کنه.
- پوشه را از دستش می‌گیرم و تک‌تک طرح‌ها را موشکافانه آنالیز می‌کنم.
- زیادی عجق و جقه. مخصوصا اون تاج گلایی که برای روی سر طراحی کردی. من ساده‌پسندم، اما اینا...
- صورت‌م را جمع می‌کنم.
- با اون جیبای بزرگ و اون پاپیونای... هیچیش با سلیقه‌ی من هم‌خونی نداره.
- بسیار خوب، پس خودت بشین این‌جا و اینا رو اصلاح کن.
- وسایلتش را جلوی دستم می‌گذارد. با چشم حرکات دستش را دنبال می‌کنم.
- اینم مداد و رایید و بقیه‌ی وسایل.
- خودش هم کنارم می‌نشیند؛ دست‌به‌سینه و منتظر.
- خوب، شروع کن.
- ماتم می‌برد.
- تو حالت خوبه؟ من چیکار کنم اینا رو؟ افتضاح رو تو به بار آوردی من جمعش کنم؟
- پوزخند می‌زنم.
- زده به سرت؟
- صندلی را عقب می‌کشم و بلند می‌شوم. ضربه‌ی آرامی به در می‌خورم و در اتاقش باز می‌شود.
- اریک!
- جان، یکی از مدل‌های قدیمی فِرا وارد می‌شود. لحظه‌ای به ما نگاه می‌کند و ظاهرا از دیدنم خوشحالم می‌شود.
- پریا، خیلی وقت بود ندیدمت.
- اریک برمی‌خیزد و به طرف کیفش می‌رود.
- به موقع اومدی.
- به جان نگاه می‌کنم که سمتم می‌آید. جدا از تیپ و قیافه‌ی منحصر به فردش، رفتار و ادب و منش این مرد جوان تمام دخترهای فِرا را به خود جلب کرده، اما من همیشه با خجالت از او فاصله می‌گیرم.
- جلو می‌آید و نگاهی به طرح‌های جلوی دستم می‌اندازد.
- اینا کار خودته؟
- هول می‌شوم.

- نه، نه، اریک طرح زده.
- اریک دست در جیب به طرفان می آید.
- اما پریا قراره یه کم تغییرشون بده.
- لب روی هم می فشارم.
- دست بردار اریک، آخه من که بلد نیستم.
- جان میز را دور می زند و در کمال تعجب می بینم صندلی را به صندلی من می چسباند.
- کاری نداره که، الان بهت کمک می کنم.
- شروع به توضیح دادن می کند. حتی با هم سر زیاتر شدن یکی از طرح‌ها بحث می کنیم. آن قدر گرم و صمیمی توضیح می دهد که کم کم احساس می کنم من هم به طراحی لباس علاقمند شدم.
- اریک میان حرفان می دود. دست جان را می گیرد و فلش را کف دستش می کوبد.
- کافیه دیگه، اینم فلش! می تونی بری.
- از رفتار عصبی اریک گیج می شوم. جان بی حرف سر تکان می دهد و تشکر می کند.
- بقیه‌ش باشه برای بعد پریا.
- اریک با صدای بلند جواب می دهد.
- نیازی به بقیه‌ش نیست. اگه لازم باشه خودم بهش یاد می دم.
- به خاطر رفتار عجیب اریک شرمنده می شوم. حس می کنم باید چیزی بگویم. انگار صدایم از ته چاه بلند می شود.
- ممنونم جان، خیلی خوب توضیح دادی.
- به صورت گرفته‌ی اریک نیم‌نگاهی می اندازم. دلیل عکس‌العملش برایم قابل درک نیست. منتظر می شوم جان در را پشت سرش ببندد.
- معلوم هست چته؟
- اون به چیزی که متعلق به منه چشم داشت، منم باهاش برخورد کردم.
- چیزی که متعلق به توئه؟!
- درسته.
- می توانم حسادت را در چشمانش ببینم.
- به نظر من تو خیلی خودخواهی.
- من عادت ندارم چیزی که مال من هست رو با کسی قسمت کنم.
- سری از روی تأسف تکان می دهم.
- تو توهم زدی. شاید قبولش برات سخت باشه، اما قلب من خیلی وقته تسلیم یکی دیگه شده.
- ضربتی می خندد.

- لابد هومن؟ کسی که هیچ شانس در مقابل من نداره.
- از لحن کلامش، از حقیقت نهفته در حرف هایش بیزارم. از چیزی که ترس نداشتن هومن را یادآوری ام می کند متنفرم. حتی یک لحظه هم نمی خواهم کنارش بمانم.
- دست... از... سرم... بردار.
- بدون نگاه در صورتش به طرف در می روم.
- پریا صبر کن.
- دنبالم می آید. منشی اش از دیدن ما متعجب از جایش بلند می شود.
- پریا؟
- سرعتم را تندتر می کنم. نگاه بقیه را روی خودم حس می کنم. بند کیفم از پشت کشیده می شود و بی اختیار به عقب می چرخم.
- ولم کن.
- بین خودش و آسانسور گیرم می اندازد.
- بس کن لطفا. دارن نگاهمون می کنن اریک.
- برام مهم نیست.
- تو قول دادی.
- سعی می کنم آرام باشم، ولی تمام تنم می لرزد. لاغر و ضعیفم، اما پاهایم تحمل وزنم را ندارند.
- لحظه ای کوتاه چشم روی هم می فشارم و تن صدایم را پایین می آورم.
- من بهت هیچ قولی ندادم. اینا همه نتیجه ی خیال بافی خودته. دیگه حاضر نیستم به این بازی ادامه بدم.
- با من کاری نداشته باش.
- کاریت ندارم.
- نمی خوامت.
- می خوای.
- از تحمیلش می هراسم. نگاهش مرا می ترساند. دهان باز می کنم که نه بلندم را بر سرش فریاد بزنم، اما ناگهان در آسانسور باز می شود و از پشت به داخل آسانسور پرت می شوم و جیغ بلندم همه جا می پیچد و فریاد آمیخته با وحشت اریک بلند می شود.
- پریا.
- چشمانم از ترس بسته می شود و به پشت کف آسانسور پهن می شوم.
- با شنیدن صدایی آشنا مغزم واکنش نشان می دهد تا ذره ای لای پلک هایم را باز کنم و با یک جفت کفش چرم مشکی مواجه شوم. دوباره با گیجی چشمانم بسته می شود.
- پریا؟ صدام رو می شنوی؟ یکی یه کم آب بیاره.

- می‌شنوم، اما رمق تکان لب‌هایم در حد ناله‌ای خفه است.
- پریا یه چیزی بگو. اریک چه اتفاقی افتاده؟
 - صدای آشفته‌ی اریک را از سمت چپم می‌شنوم.
 - تقصیر من بود. تقصیر من بود که افتاد.
- حمایت‌های بی‌پایان این مرد مرا یاد دلتنگی‌هایم می‌اندازد. تهدید خشمگینش در گوشم می‌پیچد.
- آگه یه مو از سرش کم بشه خودم حسابت رو می‌رسم.
- با احساس خیسی و خنکای ناگهانی صورتم کمی حال‌م جا می‌آید. با سستی ابرو در هم می‌کشم و چشمانم را باز می‌کنم. دوباره با دستش کمی آب روی صورتم می‌پاچد و چند ضربه‌ی آرام به صورتم می‌زند. حالا بهتر می‌بینمش. لبخند گرم ماهان دلم را آرام می‌کند.
- خوبی؟
- بی‌جان چشمانم را به علامت مثبت بازوبسته می‌کنم. خنده‌اش از سر شادی عمیق‌تر می‌شود.
- خدا رو شکر.
 - رو به اریک برمی‌گردد.
 - چرا معطلی، زنگ بزنی اورژانس.
 - نه، خوبم.
 - نگاه دقیقی روی سرو صورتم می‌چرخاند.
 - مطمئنی خوبی؟
 - اوهوم.
 - اوهوم؟ از کی تا حالا مظلوم شدی؟
- می‌خندم و تکانی می‌خورم و خودم را روی کاناپه‌ی اتاق اریک می‌بینم. اریک نزدیک می‌آید و کنارم می‌نشیند.
- متأسفم که اذیتت کردم، دیگه تکرار نمی‌شه.
- ممکن بود اتفاق بدتری برایم بیفتد. رفتار اریک برایم قابل هضم نیست. من از این مرد می‌ترسم. نمی‌دانم! احساسم می‌گوید شاید مبتلا به بیماری خاصی باشد.
- تموم شد، همه چی.
- سکوت فضا را در برمی‌گیرد. متوجه اشاره‌ی نامحسوس ماهان به اریک می‌شوم و به دنبالش اریک آهی می‌کشد و سلانه‌سلانه از اتاقش بیرون می‌رود. هنوز از یادآوری طرز نگاه و تحمیل اریک به خود می‌لرزم.
- خیلی خوشگل شدی بچه.
- متوجه می‌شوم سعی دارد بحث را عوض کند، اما در برابر تعریفش همچون دختر

- بچه‌ای ذوق زده می‌خندم.
- تازه طراحی ناخمام هست.
- با رضایت نگاه می‌کند.
- حسابی رفتی توی خط مدل شدنا.
- پشت چشمی نازک می‌کنم.
- تازه کجاش رو دیدی؟
- هر دو زیر خنده می‌زنیم. جو سنگین بینمان کاملاً از میان می‌رود.
- بهتری؟ می‌خوای با هم حرف بزنیم؟
- نمی‌خواهم درباره‌ی اریک و رفتار اخیرش حرفی بزنم.
- می‌خوام برم خونه، می‌شه؟
- حتما، اما قبلش می‌خوام مطمئن بشم حالت خوبه.
- من خوبم ماهان؛ یعنی الان باید برم خونه تا بهتر بشم.
- در اتاق بازمی‌شود و جسیکا مثل فنر داخل می‌پرد.
- مایکل چرا نگفتی قراره امروز بیای؟
- برای من هم جای سؤال بود چرا جسیکا تازه از آمدن ماهان باخبر شده است؟
- خواستم سوپرایزت کنم. موفق شدم؟ هوم؟
- از ادامه‌ی رفتار اغراق‌آمیزشان نگاهم را می‌دزدم و عمداً لیوان آب روی میز را چپه می‌کنم تا متوجه‌ی حضور من هم باشند، که خوشبختانه ترفندم جواب می‌دهد و صدای جسیکا باعث می‌شود سرم را بالا بگیرم.
- پریا؟! اصلاً ندیدمت. خوبی عزیزم؟
- متوجه‌ی اخم غلیظ ماهان می‌شوم.
- ممنون جسیکا، خوبم.
- جلو می‌آید و بغلم می‌کند.
- شنیدم اریک تو رو پرت کرده توی آسانسور، آره؟ همچین آدمی نباید فرا بمونه. به نظرم باید ازش شکایت کنی. ممکن بود جونت به خطر بیفته.
- جسیکا چرا دایه‌ی عزیزتر از مادر شده؟ انگار با اریک میانه‌ی خوبی ندارد. از این‌که ازم سوءاستفاده کند تا اریک را از سر راهش بردارد احساس خوبی ندارم.
- برخورد جدی‌ای باید انجام بدی مایکل. حالا که پدر پریا هستی باید مسئولیت‌پذیر باشی.
- باشه عزیزم.
- جسیکا کوتاه نمی‌آید.
- چرا ابرو بالا می‌اندازی؟ من متوجه نمی‌شم چی می‌خوای بگی؟

صدای ماهان از میان دندان‌های کلیدشده‌اش عصبی به نظر می‌رسد.

- تمومش کن جسیکا.

گیج شده‌ام.

چقدر جسیکا موضوع پدر بودن ماهان را جدی گرفته. نگاه مشکوکم بین ماهان و

جسیکا در رفت‌وآمد است.

- آخه چرا؟

این همه سردرگمی و معما برایم قابل تحمل نیست.

- مایکل این چی داره می‌گه؟ منظورش از پدر چیه؟

ماهان به طرفم قدم برمی‌دارد.

- هیچی عزیزم.

جسیکا تک‌خنده‌ای می‌کند.

- هنوز بهش نگفتی؟

صدای خنده‌اش بدتر عصبی‌ام می‌کند.

- مایکل از من چی رو مخفی می‌کنی؟ چی می‌خواستی بگی؟

کاملاً واضح است ماهان دستپاچه می‌شود.

- من بعداً برات توضیح می‌دم.

پافشاری می‌کنم.

- نه، همین الان بگو.

پوف کلافه‌ای می‌کند و دستانش را دو طرفم می‌گذارد.

- باشه، آروم باش.

سمت جسیکا می‌چرخد.

- لطفاً ما رو تنها بذار.

از خیانت رفتار جسیکا ناراحت نیستم، فقط سرگردانم.

- ماهان چرا همه فکر می‌کنن تو ناپدریم هستی؟

نمی‌توانم در نگاهش چیزی را بخوانم.

- برای این که من واقعا پدرخونده‌تم.

فقط نگاهش می‌کنم. وقتی به خودم می‌آیم تنها جمله‌ام این است:

- جدی نمی‌گی، من باور نمی‌کنم.

- گوش کن، من چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.

فصل بیست و هفتم

ذهنم سعی در آنالیز حرف‌های ماهان را دارد، اما هیچ کدام از دلایلیش برایم قابل درک نیست. از تمام گفته‌هایش فقط همین قدر فهمیدم برای این که به راحتی اقامت لندن را بگیرم پدرخوانده‌ام شده. از راست و دروغش سر در نمی‌آورم، اما حسم می‌گوید اقامت و خروجم از ایران بهانه است و بس. نمی‌توانم کسی دیگری را جای پدرم بپذیرم. همان‌طور که هیچ وقت نتوانستم در قلبم برای مادرم جایگزین بیاورم.

ضربه‌ی آرامی به در می‌خورد و ماهان از لای در نیمه‌باز سرش را داخل می‌آورد. حلقه‌ی دستانم تنگ‌تر می‌شود. زیر چشمی نیم‌نگاهی سمتش می‌اندازم. وقتی با سکوت‌م مواجه می‌شود، نامطمئن قدم به قدم نزدیکم می‌آید و کنارم لبه‌ی تخت می‌نشیند.

- از من دلخوری؟

نگاهش می‌کنم و نفس عمیقم ته دلم را می‌سوزاند. من کی این همه به ماهان نزدیک شدم؟ کی «آقای» ماهان برایم از پیش اسمش افتاد؟ کی خط قرمزهایم، سرخ و سفیدشدن‌هایم با کوچک‌ترین لمس مرد غریبه رنگ باخت و من بی‌خبرم؟ همه چیز از یک جوی باریک و کم‌جان شروع شد و حالا به دریای وسیعی رسیده و تا رسیدن به اقیانوس خدا می‌داند چه چیزهایی برایم عادی خواهد شد؟

- ماهان؟

- چون ماهان؟

حتی او هم راحت‌تر از روز اول برخورد می‌کند.

- من نمی‌خوام دخترخونده‌ت باشم.

خیره‌ام می‌شود.

- چرا؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و تکیه چانه‌ام را از زانویم می‌گیرم.

- خوب، برای این که من خودم پدر دارم، جاشم به هیچ کس نمی‌دم.

کوتاه می‌خندد.

- مگه من گفتم می خوام جای پدرت رو بگیرم؟ هوم؟ شاید تو نیازی به پدر نداری، اما من نیاز به داشتن دختر دارم.

به صورتش زل می زنم. خنده اش عمیق تر می شود.

- عین بچه گربه ها نگاه نکن. این واقعیه. من تو رو دختر خودم کردم و همیشه برام دخترم بودی و هستی. وقتی ایران بودم دلم برات تنگ می شد. حتی وقتی خواستی این جا مستقل زندگی کنی شبا از نگرانی خوابم نمی برد. من از وقتی رسما و قانونا پدر خونده ت شدم هر لحظه بیشتر نسبت بهت احساس مسئولیت می کردم. اینا احساس پدرانه است. من نیاز دارم به حضورت. شاید برات عجیب باشه، اما یه چیزایی هست که بعدا می فهمی. از تعجب وامی روم.

- چه چیزایی؟

- گفتم بعدا. حالام پاشو بریم یه چیزایی پختیم که می دونم خیلی دوست داری. مگر می شود یک شبه پدر جدید برایت پیدا شود و شاد و شنگول و بی دغدغه روزمرگی کنی؟ من چه نیازی از ماهان را می توانم رفع و رجوع کنم؟ ماهان پولدار و خوش تیپ، گل سر سبد فرا، چه کمبودی می تواند داشته باشد؟

هر چه بیشتر فکر می کنم کمتر به نتیجه می رسم.

- خیلی شکمو شدیا.

قاشق را کنار می گذارم و در صورتش دقیق می شوم.

-هان؟ چیه؟

چشم غره می روم.

- باز من یه شب دو قاشق غذا خوردم. تو هم که هی لقمه های من و بشمار.

دیس غذا و بشقاب خودش را جلوی دستم می گذارد.

- بیا اینام سهم تو. بخور عقب نمونی. فقط موندم این همه می خوری کجات می ره؟ کل وزنت از یه گونی برنج کمتره.

- من و با گونی برنج مقایسه می کنی؟

- حالا یه گونی از هر چی. حرص نخور. غذات رو بخور اسکلت.

عصبی دندان قروچه ای می کنم. قصد دارد از حرص خوردنم لذت ببرد. با خشم لبه ی میز را مشت می کنم.

- حالا چی شده ان قدر مهربون شدی؟

کمی سالاد برای خودش می کشد.

-زیادی لاغر شدی، برای همین فعلا رژیم تعطیل.

بشقابم را روی میز می کوبم و داد می زنم.

- ماهان؟

- با خونسردی تأکید می‌کند.
- بابا ماهان.
- همون ماهان بیشتر بهت میاد.
ظرفش را برمی‌دارد و برمی‌خیزد.
- وسایلت رو جمع کن بریم ویلا.
چنان از حرفش جا می‌خورم که به سرفه می‌افتم.
- هول نشو، می‌ریم حالا.
امشب قصد دارد روی اعصابم رژه برود.
- ویلا چه خبره؟
با آرامش عذاب‌آوری بقیه‌ی میز را جمع می‌کند.
- خبری نیست دخترم.
همچون بوفالویی خشمگین پره‌های بینی‌ام از عصبانیت بازوبسته می‌شود. می‌غرم.
- من ... دختر تو نیستم.
- اما من که پدرتم. مدارکشم موجوده. به هر حال حالا که می‌دونی من قانونا پدر
خونده‌تم می‌خوام مثل سابق پیش خودم باشی.
شروع می‌کند به شستن ظرف‌ها. چیزی نمانده از زورگویی‌اش زار بزنم. مستی بر میز
می‌کوبم.
- آخه چرا زور می‌گی؟
شیر آب را می‌بندد و دستم را می‌گیرد و وادارم می‌کند از جایم بلند شوم و دنبالش
بروم.
- بیا تا بهت بگم.
جلوی آینه‌ی میز توالت اتاقم نگه‌م می‌دارد.
- یه نگاه به سرتاپات بنداز، زرد و لاغر. اگر نمی‌شناختمت می‌گفتم قطعا اعتیاد داری.
وقتی ایران بودی عین گل بودی، سرحال و شاداب. دیگه نمی‌ذارم تنها بمونی.
به طرف در می‌رود.
- اما من...
نمی‌گذارد حرف بزنم.
- اما نداره! همین که گفتم. جمع می‌کنی می‌ریم ویلا.
چاره‌ای ندارم. حق با ماهان است. اگر دلیل حال خرابم را می‌فهمید قطعا تنبیهم
می‌کرد. از الان عزا می‌گیرم که دوباره سخت‌گیری‌های قانون‌منش ماهان از نو شروع
خواهد شد. دوباره پادگان و بیدارباش سحرگاهی. باز هم ورزش و رژیم‌های سخت.
سیفون توالت‌فرنگی را می‌کشم و با بی‌حالی دهان و صورتم را چند مشت آب می‌زنم.

دستی به پای چشمان سرخ و گودافتاده‌ام می‌کشم و به آرامی در را باز می‌کنم و از لای در سرک می‌کشم. خیالم راحت می‌شود. اثری از ماهان نیست. احتمالا اتاق خودش باشد. به طرف اتاق می‌روم که با شنیدن صدایش یک متر از جا می‌پریم.

- من این‌جام.

دستم را روی قلب پرتلاطم می‌گذارم و روی پاشنه می‌چرخم.

- ترسیدم.

مشکوک نگاهم می‌کند و سمتم می‌آید.

- جدی؟ چرا؟

آب دهانم را قورت می‌دهم. صورتم گر می‌گیرد و گلویم به سوزش می‌افتد.

دل‌م گواهی بد می‌دهد. از طرز نگاه و لحن کلامش خوشم نمی‌آید.

- ظاهراً من خیلی ازت غافل شدم که کار به این‌جا کشیده.

نگاهم را به زیر می‌اندازم.

- به من نگاه کن.

مضطرب به چشمان طوفانی به خون نشسته‌اش خیره می‌شوم.

- تعریف کن.

- چی رو؟

- هر چیزی که لازمه.

نمی‌خواهم وا بدهم. شاید هنوز شانسی برای قسر در رفتن از زیر تنبیه سختش داشته

باشم.

- من ... متوجه نمی‌شم منظورت چیه؟

طوری نگاهم می‌کند انگار در اعماق ذهنم نفوذ می‌کند.

- لازم نیست از چیزی بترسی، اعتماد کن و بگو؟

بدنم به وضوح می‌لرزد.

- بذار این‌جوری بپرسم. رابطه‌ت با اریک تا کجا پیش رفت؟

نفس آسوده‌ای می‌کشم. در دل‌م خدا را شکر می‌کنم که ماجرای اعتیادم به قرص‌های

لاغری لو نرفته.

- هیچی! دیدی که ازش جدا شدم و تموم شد.

قدم‌زنان وارد سالن نشیمن ویلا می‌شویم.

- منظورم قبل‌ترشه، اون روزایی که با هم بودین.

نگاهم روی میز عسلی کریستال، با پایه‌هایی از عاج فیل، ثابت می‌شود. با هم روی

کاناپه‌ی یشمی مخملی می‌نشینیم. نمی‌دانم مقصودش چیست؟ با گیجی به صورتش زل

می‌زنم.

- چی باید بگم؟ چیزی نیست که بخوام تعریف کنم.
- کلافه لحظه‌ای چشمانش را محکم می‌بندد و بازمی‌کند.
- تو بارداری؟
- برق از سرم می‌پرد. جیغ می‌کشم.
- چی؟ چطور روت می‌شه در مورد من همچین فکری کنی؟
- اخم می‌کند.
- شلوغش نکن. یه هفته است حواسم بهت هست.
- انگشت اشاره‌اش سمت سرویس بهداشتی نشانه می‌رود.
- نشد یه وعده غذا بخوری و اون تو بالا نیاری. هر روز ضعیف‌تر و بی‌رمق‌تر می‌شی.
- دیگر تحمل ندارم. با عصبانیت از کنارش بلند می‌شوم. بدن مرتعش آرام نمی‌گیرد.
- چه ربطی داره؟ مگه هر کی بالا بیاره حامله است؟
- قسم بخور.
- داد می‌زنم.
- ماهان!
- با خشم پوزخند می‌زند.
- چرا می‌لرزی؟
- تو عقلت رو از دست دادی.
- چشمانش را ریز می‌کند و متفکرانه چشم در صورتم می‌چرخاند. الان است که مخم سوت بکشد. خونم به جوش می‌آید.
- واقعا که خیلی پررویی. من مثل تو نیستم که با همه باشم.
- دست روی نقطه ضعفش گذاشته‌ام. انگار زیر خروارها باروت کبریت کشیده‌ام. از چهره‌ی برافروخته‌اش ته دلم فرومی‌ریزد.
- او لا حرف دهنتم رو بفهم بچه، دوما الکی حرف عوض نکن.
- ولم کن روانی، چی از جونم می‌خوای؟
- باید ببرمت دکتر مطمئن بشم.
- تقلا می‌کنم. خودم را از بند دستانش خلاص می‌کنم و چند قدم عقب می‌روم.
- تو جدی جدی مخت تاب برداشته، منحرفی دیگه.
- من و نیچون پریا. یا مثل بچه‌ی آدم بریم پیش دکتر یا خودت بگو دردت چیه که به این روز افتادی؟
- آن قدر عصبانی است که جرئت نمی‌کنم حقیقت را بگویم. کمی مکث می‌کنم. خیلی ناگهانی می‌گویم.
- معده‌م! معده‌م به خاطر استرس زیاد به هم ریخته. همش تقصیر توئه دیگه. هی بهم

- فشار می آری. منم وقتی مضطرب می شم این جووری حالم بد می شه.
 طرز نگاهش تغییر می کند. چنگی به موهایش می زند.
 - خدایا لعنت به من، چرا زودتر نفهمیدم.
 انگار بدجووری به همش می ریزم.
 - باور کن نمی خواستم این جووری تحت فشار بذارم.
 جلو می آید.
 - پریا؟ خواهش می کنم قهر نکن. من فقط از نگرانی...
 وسط حرفش می پریم.
 - از نگرانی بهم تهمت زدی. آره خوب، نگران بودی. دلیلت خیلی مسخره است.
 عذاب وجدان گرفته.
 - می دونم رفتارم اشتباه بود. باور کن دست خودم نبود. تو دختری. نمی خوام کسی به
 جسم و روح آسیبی بزنه. یه کم بهم حق بده.
 من ماهان را گول زدم. در واقع کسی که باید عذاب وجدان بگیرد من هستم، اما به
 خاطر تهمت و قضاوت بی شرمانه اش خودم را به بی خیالی می زنم.
 - برو حاضر شو ببرمت دکتر تا از این بدتر نشدی.
 گوشه ی لبم را کج می کنم.
 - من دکتر نیام. هیچیم نیست. دکترم که برم می گه از استرسه.
 - خوب عزیزم، استرس نداشته باش. اصلا می خوامی کلا شوی این فصل رو بی خیال
 بشی و دوره ی بعد با آمادگی کامل شرکت کنی؟ هوم؟ منم یه برنامه ی توپ می چینم یه
 سفر دو نفره بریم تا حالت خوب خوب بشه.
 تمام رویاها و تلاش این چند هفته ام برای رفتن روی سن است. هر بار که عکس های
 سوپرمدل ها را بر روی جلد مجلات می بینم تب رفتن بر روی صحنه و ستاره شدنم تندتر و
 سوزان تر می شود. من تشنه ام، تشنه ی دیده شدن. نه فقط در لندن یا پاریس، رویای من
 درخشیدن در سراسر جهان است.
 - نه، می خوام حتما توی شوی این دوره ی فیرا باشم. مگه نگفتی زیباترین و گرون ترین
 لباس رو مخصوص من طراحی کردی؟ امکان نداره بذارم کسی دیگه به جای من اون
 لباس رو بپوشه.
 کوتاه می خندد.
 - خوشحالم تا این حد به مدل شدن اهمیت می دی، اما برای من سلامتیت از هر
 چیزی مهم تره. قول می دی مراقب خودت باشی؟
 - او هوم.

با دستان لرزان بند کفش‌ها را دور مچ پایم می‌بندم و از بین دختران در رفت و آمد به طرف آینه می‌روم و لباسم را مرتب می‌کنم. صدای کرکننده‌ی موسیقی بدجوری روی اعصابم خط می‌اندازد. جسیکا از کنار چارچوب در صدایم می‌زند.

- پریا آماده‌ای؟ پنج نفر دیگه نوبت توئه.

چیزی نمانده قلبم از جایش کنده شود. سریع برمی‌گردم.

- وای جسیکا! استرس دارم. مایکل کجاست؟

نزدیکم می‌آید.

- اشکالی نداره عزیزم، استرست طبیعیه. مایکل داره لباس یکی از مدلا رو براش درست می‌کنه. دوباره تأکید می‌کنم قدرت چشم رو از یاد نبر. یادت نره باید قلاب نگاهت رو به چشمای تمام کسانی که می‌بیننت بندازی و اون قدر جذبه و جذابیت توی نگاهات بریزی که اسیرش بشن.

هول شده‌ام و حرف‌هایش را نصفه متوجه می‌شوم. دقیقاً لحظات سختی که به شدت به حضور ماهان نیاز دارم گرفتار است.

گریمور برای چندین بار روی صورتم فون می‌زند.

- خیلی عرق می‌کنی.

- یه لحظه.

کارش که تمام می‌شود موهایم را دور شانه‌هایم می‌ریزد.

- عالی شد.

یکی از دستیاران مخصوص مایکل یقه‌ام را مرتب می‌کند و پشت دامن دنباله‌دار لباسم را چک می‌کند. جسیکا سرکی به بیرون می‌کشد و از همان دور داد می‌زند.

- پریا بدو دو نفر دیگه.

شتابان به طرف در می‌روم که ناگهان پایم از مچ خم می‌شود و درد در کل پایم می‌پیچد.

لب به دندان می‌گیرم و ناله‌ی خفهام را سرکوب می‌کنم تا مبادا در آخرین لحظه حذف شوم. لعنت بر این شانس!

یکی از مدل‌ها متوجه‌ی من می‌شود.

- حالت خوب نیست؟ پات چی شده؟

خم می‌شوم و مچ پای دردناکم را می‌فشارم و ماساژ می‌دهم.

- هیس! کسی نفهمه، خوبم.

جسیکا از دور صدایش را بلند می‌کند.

- پریا نوبت تو شد.

درد پایم را نادیده می‌گیرم و تلاش می‌کنم لنگ نزنم و به طرف سن می‌روم. مسیری

که شاید بیش از صد بار رفته‌ام برایم طولانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. هر بار که حواسم پی راه رفتنم می‌رود مچ پایم تیر می‌کشد، اما خم به ابرو نمی‌آورم تا حالت صورتم تغییر نکند. انتهای سن، جلوی حاضرین، دست به کمر، با ژست خاصم، می‌ایستم و چشمانم نسبت به نور فلاش‌های ممتد واکنش نشان می‌دهد، و حالا با غرور روی پاشنه می‌چرخم تا مسیر برگشت را پیش بگیرم که ناگهان قدم اول به دوم نرسیده دامن دنباله دار مزاحم لباس ابریشمی ام زیر پایم می‌آید و می‌خواهم سکندری بخورم که تنها دست به دامن خدا می‌شوم تا در اولین شب اجرا ابرویم را حفظ کند. انگار فریاد بی‌صدایم به گوش خدا می‌رسد و تعادل را حفظ می‌کنم و نفسم سر جا می‌آید. همین که از صحنه خارج می‌شوم ماهان را منتظر مقابلم می‌بینم. لبخند دندان‌نمایی می‌زند و رضایت در چشمان چراغانی‌اش برق می‌زند. خنده‌ی هر دویمان میان موسیقی سرسام‌آور راک گم می‌شود.

- فرشته کوچولوی من.

نمی‌دانم از شادی باید بخندم یا اشک‌هایی که در پس چشمانم جا خوش کرده را رها کنم. چانه‌ام می‌لرزد.

- ممنونم ماهان.

انگشتش را به معنی تهدید ساختگی مقابل صورتم می‌گیرد.

- گریه ممنوع.

تمام پنجاه‌و‌دو مدل در یک صف، پشت سر هم، باری دیگر بر روی سن قدم می‌زنیم و به پشت صحنه بازمی‌گردیم.

ماهان به عنوان طراح بزرگ شوی امشب برای همه دست تکان می‌دهد و لحظه‌ای که صدای تشویق‌ها بلند می‌شود می‌فهمم تا چه اندازه همراهی کردن و بودن در کنار طراحی بزرگ و صاحب‌نام و برند بین‌المللی برایم غرورآفرین است. این جاست که با چشم‌های خود می‌بینم چگونه هر روز به هدفم نزدیک‌تر می‌شوم و تمام موفقیت‌هایم را مدیون ماهان هستم.

از ماشین پیاده می‌شوم و همراه ماهان از فضای وسیع حیاط ویلا عبور می‌کنیم.

- وقتی از روی سن برگشتم و دیدم جا خوردم. فکر کردم ان‌قدر گرفتاری که من و فراموش کردی.

با هم از پله‌های مرمر بیرون ساختمان بالا می‌رویم.

- نه بچه، مگه می‌شه آدم از دختر خودش غافل بشه؟ اتفاقاً حواسم پیشت بود، اما می‌خواستم از همین اول کاری به من متکی نباشی. به هر حال یه روزی می‌رسه که تو هم بیزینس خودت رو استارت بزنی و امشب می‌تونه نقطه‌ی شروعش باشه.

از روزنه‌ی امیدی که در دلم ایجاد می‌کند سرخوش می‌شوم. مستقیم به طرف آشپزخانه می‌رود و از یخچال اسموتی مخصوصش را بیرون می‌آورد. دو لیوان بزرگ

کریستال را از کابینت بالا برمی‌دارد و روی میز می‌گذارد. به طرف اتاقم راه کج می‌کنم.
- بیا بشین.

برمی‌گردم.

- می‌خوام برم لباس عوض کنم.

صندلی میز ناهارخوری را پیش می‌کشد و اشاره می‌کند.

- بعد عوض کن، باهات کار دارم.

با مکث به آشپزخانه می‌روم و روی صندلی می‌نشینم.

- آفرین دختر خوب.

صندلی را کمی به جلو هل می‌دهد و روبه‌رویم می‌نشیند. لیوان‌ها را تا نیمه از اسموتی پر می‌کند.

- نمی‌خواهی بدونی سوغاتی‌هایی که برای خانواده‌ت فرستادی به دستشون رسید یا نه؟

نگاهم را از محتوای سبزرنگ داخل لیوان می‌گیرم و به لب‌های ماهان چشم می‌دوزم.

- این جوروی نگام نکن. یه چمدون بارم کرده بودی برای داداشت سوغاتی ببرم. نتیجه‌ش رو باید بگم.

می‌توانم تصور کنم چه می‌خواهد بگوید.

- خوب چی شد؟

کمی از اسموتی‌اش را سر می‌کشد.

- مادرت...

پوزخند می‌زند.

- یعنی زن‌بابات تا چمدون رو دید گفت دلم برای پریا تنگ شده. بهش بگو برگرده.

با چشم‌های گشاد به ماهان نگاه می‌کنم. چیزی نمانده شاخ دریاورم.

- واقعا؟

نفس عمیقی می‌کشد.

- تعجب کردی؟

کف دستانم را دور لیوانم می‌گذارم.

- کاش این طوری باشه.

- یعنی تا این حد دلتنگ خانواده‌ت شدی؟

بغضم را فرومی‌خورم.

- می‌خوام عکس‌العمل واقعیش رو بدونم. پویانم دیدی؟

- چمدون رو که گذاشتم جلوی در یه لگد زد بهش و گفت ما به این آشنا احتیاجی

نداریم. بعدم تهدید کرد اگر دوباره مزاحم بشم زنگ می‌زنه پلیس.

با شرمندگی نگاهم را می‌دزدم.

- بیخشید که...
- تو چرا خجالت می کشی؟ من خودم انتظار بدتر از این رو از زن بابات داشتم.
- نگو، نگو زن بابا، حس بدی دارم.
- باشه خالهت. درضمن داداشتم دیدم، تازه از مدرسه برگشته بود.
- از هیجان سر جایم بند نمی شوم.
- حالش خوب بود؟
- خوب بود. به نظرم قد کشیده.
- مبهوت خیره اش می شوم.
- مگه قبلا چند بار دیدیش؟
- لیوان را از میان دستانم می قاپد و تقریبا ترتیب یک سومش را می دهد.
- بیشتر از ده بار.
- با دهان نیمه باز نگاه معترضم بین لیوانم و چشمان پر شیطنت ماهان در گردش است.
- مال من بودا!
- خسیس نباش. پدر و دختر که با هم این حرفا رو ندارن.
- ناغافل مشتی به بازوی سنگی اش می کوبم. آخش به هوا می رود.
- چه زودم پسر خاله می شه.
- خودش را عقب می کشد.
- پسر خاله نه، بابا!

فصل بیست و هشتم

چرخی در تختخوابم می‌زنم و دستانم را می‌کشم که متوجه‌ی صدای بازوبسته شدن در کمد اتاق لباس‌هایم می‌شوم. هنوز گیج خوابم، اما مغزم فرمان می‌دهد پتو را کنار بزنم و از تخت پایین بروم. صدا که واضح‌تر می‌شود، با احتیاط سمت اتاق قدم برمی‌دارم و از دیدن جولیا در حال مرتب‌کردن لباس‌هایم با شتاب سمتش خیز برمی‌دارم.

- داری چیکار می‌کنی؟

وحشت‌زده از جایش می‌پرد و لباس‌ها از دستش به زمین می‌افتد.
- من و ترسوندین.

در حال حاضر فقط یک چیز برایم مهم است. اخم می‌کنم.

- کی گفت به کمد من دست بزنی؟

لحظه‌ای مبهوت نگاهم می‌کند. انگار انتظار چنین رفتار پرخاشگرایانه‌ای را از من ندارد.

- برای چی ماتت برده؟ برو بیرون.

به لکنت می‌افتد.

- من فقط...

عصبی‌ام، کنترلی بر رفتارم ندارم. کمی صدایم بالا می‌رود.

- نشنیدی چی گفتم؟ برو بیرون.

سرش را پایین می‌اندازد و زیر لب عذرخواهی می‌کند و به طرف در می‌رود.

- این‌جا چه خبره؟

جا می‌خورم. ماهان کنار در ایستاده. کاش کمی دیرتر آمده بود. نگاهی به صورت

گرفته‌ی جولیا می‌اندازد.

- جولیا تو می‌تونی بری.

سعی می‌کنم رفتارم عادی به نظر برسد. بی‌توجه به ماهان خم می‌شوم و با دستان

مرتعش لباس‌هایم را از روی زمین جمع می‌کنم.

- مشکل چیه پریا؟ من توی این دو سال با جولیا این جور حرف نزد.

لباس‌ها را در بغلم مشت می‌کنم و صاف می‌ایستم.
 - دلم نمی‌خواد کسی به وسایل شخصیم دست بزنه.
 - این رو می‌تونستی با زبون خوشم بگی.
 بی‌تابم، دلم می‌خواهد زودتر تنه‌ایم بگذارد.
 - ولم کن تو رو خدا ماهان. جولیا فقط یه خدمتکاره.
 با تأسف سر تکان می‌دهد.
 - چه زود یادت رفت تا چند ماه پیش پرستاری خاله‌شمسی رو می‌کردی.
 بدجوری حرص می‌گیرد.
 - خوب شد بالاخره بهانه برای منت گذاشتن پیدا کردی.
 - منت نیست. منظورم اینه...
 - منظورت برام واضح بود. اگه می‌خوای می‌تونم بری به جای من از خدمتکارت
 عذرخواهی کنی.
 - برات متأسفم.
 از اتاق بیرون می‌رود. با صدای کوبیده‌شدن در اتاق خوابم به سرعت سراغ قوطی
 قرص‌ها و چاقوی ضامن‌دار جیبی‌ام، که میان لباس‌هایم، در کشو مخفی کرده‌ام می‌روم و
 از دیدنشان نفس آسوده‌ای می‌کشم.

جلوی میز توالت می‌نشینم و تمام ترفندهایی که از ماهان آموخته‌ام را به کار می‌گیرم
 تا از پژمردگی چهره‌ام بکاهم. چند لایه کرم پودر و رژ نارنجی. با این تفاوت که در استفاده
 از سایه‌ی براق مشکی در پشت پلک‌های متورم اغراق می‌کنم.
 آه می‌کشم! یک هفته است ماهان را ندیده‌ام. ماهان نه تنها دیگر مرا با خود به فرا
 نمی‌برد بلکه کاملاً کنارم گذاشته. یک هفته است هر روز تنها صبح را به شب می‌رسانم و
 در تنهایی‌های جنون‌وارم بلاهایی بر سر خود آورده‌ام که حتی از مرورش خوف دارم. فقط
 گه‌گاهی به خارج از ویلا، برای قدم‌زدن، می‌روم. ماهان مرا به روش خود تنبیه می‌کند و
 من خود را به روشی دردناک‌تر.
 انعکاس نور و دیدن هاله‌ای از رنگ‌های آبی و سورمه‌ای در موهای مشکی پرکلاغی
 تازه رنگ‌شده‌ام تنها چیزی است که با دیدن چهره‌ام در آینه راضی‌ام می‌کند.
 عطر را روی خودم خالی می‌کنم و کیفم را برمی‌دارم و نیم‌نگاهی به ساعت گوشی‌ام
 می‌اندازم. وقتش رسیده. راننده منتظرم است.
 با احتیاط، از ترس این که مبادا با کفش‌های پاشنه‌بلندم سر بخورم، از پله‌های چوبی
 وسط سالن پذیرایی پایین می‌آیم و هنوز پایم به پله‌ی آخر نرسیده که صدای بازوبسته
 شدن در ورودی سالن و به دنبالش روبه‌رو شدنم با ماهان بعد از چند روز برایم غیرمنتظره

است.

دستم روی نرده‌ی کنار پله خشک می‌شود. نگاهش سرتاپایم را رصد می‌کند.

- هنوز یاد نگرفتی به بزرگ‌ترت سلام کنی؟

لحنش فریاد می‌زند شمشیرش را از رو بسته. با دلخوری سلام زیرلبی می‌کنم و پله‌ی آخر را پایین می‌آیم. عمدا جواب سلامم را نمی‌دهد. با پوزخندی که کنج لبش چپانده آنشم می‌زند.

- این موقع شب جایی تشریف می‌برین؟

خونم به جوش می‌آید، اما می‌دانم چطور به روش خودش ستیزش را پاسخ دهم. لبخند حرص‌درباری می‌زنم.

- آره، جهت اطلاعات من یه قرارداد کاری جدید بستم و با پول و خونه و ماشینی که در اختیارم گذاشتن، دارم این جا رو برای همیشه ترک می‌کنم.

در کسری از ثانیه صورتش طوری سرخ می‌شود که به کبودی می‌زند و چنان از رگ‌های متورم گردن و پیشانی‌اش می‌هراسم که به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم. با خشمی که تا به امروز از ماهان ندیده‌ام می‌غرد.

- تو چه غلطی کردی؟

همین یک قدم فاصله هم غنیمت است. جرئت به خرج می‌دهم. نفسم را رها می‌کنم و با بی‌رحمی هر چه بیشتر پشتش را بر زمین می‌زنم.

- از این خونه، از فرا، از پیشت می‌رم، برای همیشه.

فاصله را کم می‌کند. می‌ترسم. آن قدر که لحظه‌ای نفس کشیدن فراموشم می‌شود.

- می‌دونی طبق اون قرارداد بدون اجازه‌ی فرا حق کار با هیچ شرکتی رو نداری. پس دختر خوبی باش و...

به سمت پله‌ها سر می‌چرخاند و اشاره می‌کند.

- از راهی که اومدی برگرد برو اتاقت تا اون روی من بالا نیومده.

این بار فرق می‌کند. سرم را بالا می‌گیرم و سینه سپر می‌کنم. دیگر تحت سلطه‌ی ماهان نمی‌مانم و برگ برنده‌ام را رو می‌کنم.

- اتفاقا فرا این اجازه رو داده که با شرکت دیگه‌ای کار کنم.

مدارکم را از کیفم بیرون می‌کشم و درحالی که سعی می‌کنم خودم را بی‌خیال جلوه دهم با لبخند سمتش می‌گیرم.

- مطالعه‌ش برات لازمه.

متفکرانه چشم درچشمانم می‌دوزد و چند برگه کاغذ را از دستم می‌گیرد. با دیدن امضای جسیکا و اریک پای برگه‌ها نیم‌نگاهی به لبخند پیروزمندانم، که حالا دست‌به‌سینه روبه‌رویش ایستاده‌ام، می‌اندازد و دوباره برگه‌ها را مرور می‌کند که در این فاصله به سمت

در می‌روم و پشت به او، که مطمئنا قیافه‌اش تماشایی است، برایش دست تکان می‌دهم.
 - به خدا سپردمت بابا ماهان.
 به سرعت سد راهم می‌شود.
 - این چهار تا کاغذ بدون امضای من باطله. حق نداری پاتو از ویلا بیرون بذاری.
 کیفم را روی شانهام جابه‌جا می‌کنم.
 - گفתי موافقت فرا اینم مدارکش. این که در جریان نیستی اون دیگه مشکل خودته.
 پس دست از سرم بردار.
 انگار یک سطل آب روی سرش خالی کرده‌اند. بی‌حرکت می‌ماند. کنارش می‌زنم و به
 تندی از در ورودی خارج می‌شوم. صدایش را می‌شنوم.
 - وایسا پریا. لعنتی با توأم.
 قدم‌هایم را بلندتر برمی‌دارم. می‌دود و مانع می‌شود.
 - کار کردن با مکس یعنی آخر دیوونگی. اونم برای تو که ان قدر سخت‌گیری. مطمئن
 باش اونا مثل من باهات مدارا نمی‌کنن.
 آخرین شانسی را هم امتحان می‌کند، اما من پی همه‌چیز را بر تن مالیده‌ام.
 بی‌حرف نگاهش می‌کنم. راه ملایمت را پیش می‌گیرم.
 - ماهان نمی‌خوام دیگه باهات کار کنم. تو نمی‌تونی من رو تا ابد توی فرا یا توی این
 ویلا زندانی کنی. من نیاز دارم دنیای جدیدی رو تجربه کنم و با روش‌های دیگه‌ای توی
 مدل‌شدن ادامه بدم. لطفا مانع پیشرفت من نشو.
 شاید همین حرف ضربه‌ای کاری از آب در آمد که چشمانش را بست تا نبیند چطور از
 کنارش می‌گذرم.
 - بقیه‌ی وسایلم رو می‌فرستم بیان ببرن.
 راننده‌ی جوان در عقب را برابم باز می‌کند. مدام با خود تکرار می‌کنم.
 - پشیمون نیستم. پشیمون نمی‌شم.
 سوار ماشین می‌شوم.

عصبی طول و عرض اتاق را قدم می‌زنم. تصورم این بود حضورم در آگهی تبلیغاتی
 ادکلن کار آسان و بی‌دردسری باشد، اما با توضیحات کارگردان تازه فهمیده‌ام قرار است از
 من سوءاستفاده جنسی شود و چشم‌پسته، بدون این که از متن تبلیغ آگاهی داشته باشم،
 قرارداد را امضا کرده‌ام و هیچ راهی برای فرار نیست. وقتی فکرش را می‌کنم که چگونه
 باید ایفای نقش کنم کنترل اعصابم را از دست می‌دهم. از همه بدتر آن است که نمی‌دانم
 چه کسی قرار است نقش مقابلم باشد.
 گریمم که تمام می‌شود، کلافه روی صندلی دیگری می‌نشینم. پا روی پا می‌اندازم و

مج پایم را به تندی تکان می‌دهم.

- عزیزم به بالا نگاه کن لطفا.

با اخم رو به سمت گریمور می‌کنم.

- ای بابا من که همون اول گفتم چشمام به لنز حساسیت داره.

صبورانه با لبخند، بدخلقی‌ام را جواب می‌دهد.

- منم برای همین اون موقع برات لنز نذاشتم. ان قدر سخت نگیر، کلا یه ساعت طول نمی‌کشه.

به ناچار قبول می‌کنم لنزها را در چشمانم بگذارد که ناگهان چشم‌هایم به سوزش می‌افتد و ابرو در هم می‌کشم و پلک روی هم می‌فشارم و نم پای چشمانم را می‌گیرم. با دستی که روی پستی صندلی‌ام می‌نشیند از جایم می‌پریم.

- سلام پریا.

کمی دیدم تار شده، اما صدایش قابل تشخیص است. سعی می‌کنم چشم‌هایم را باز نگه دارم.

- اریک تو این جا چیکار می‌کنی؟

چشم‌درچشم‌های سرخم می‌دوزد.

- راستش وقتی گفتن قرار تو هم توی این تیزر باشی نتونستم پیشنهادشون رو رد کنم.

- یعنی می‌خوای بگی که تو قراره...

او هم کاملاً در جریان است که چه اتفاقی می‌افتد. سرخوشانه لبخند می‌زند.

- اوهوم! دقیقاً. می‌خوای قبلش با هم تمرین کنیم؟

- لازم نکرده.

مستانه می‌خندد.

- باشه.

مطمئنم عمداً پیشنهاد تمرین را داده تا حرص مرا در بیاورد. با عصبانیت موهایم را چنگ می‌زنم. این سومین برداشت است که تکرار شده. چیزی نمانده حالت تهوع بگیرم. بازدم پر حرصم را رها می‌کنم و دندان روی هم می‌سایم. اریک خنده‌اش گرفته.

- زهرمار!

خنده‌هایم عمیق‌تر می‌شود.

- آرزو می‌کنم این برداشت تا ابد تکرار بشه.

لگدی به پایش می‌زنم که دادش به هوا می‌رود و خم می‌شود و پایش را می‌گیرد.

با سیلی محکمی که به صورتم می‌خورد سرم به سمت چپ می‌چرخد و شوکه کف دستم را روی گونه‌ی داغ و نبض‌گرفته‌ام می‌گذارم. دانه‌های اشک بی‌وقفه از چشمانم

فرومی ریزد و از ترس سیلی بعدی به خود می لرزم.
 مکس بدتر از آن چیزی است که تصور می کردم؛ یک حیوان به تمام معنی. نزدیک
 سه ماه است در لیست ده مدل برترش جای دارم. از ابتدا جدی به نظر می آمد، اما طی این
 یک ماه اخیر با همه همچون برده اش رفتار می کند.
 لباس بدن نما را سمتم پرت می کند. با خشم صورتش را جمع کرده و می غرد.
 - من پول مفت به کسی نمیدم، این لباس رو می پوشی.
 دماغم را بالا می کشم. گوشه ی لبم می سوزد. دستم را روی لبم می کشم و از دیدن
 سرانگشتان آغشته به خونم چندشم می شود.
 به نفس نفس می افتم و لحظه ای کوتاه چشم روی هم می فشارم و به سیم آخر
 می زنم.

- لعنت بهت. تو آدم نیستی. دیگه نمی خوام باهات کار کنم عوضی.
 با چشمان به خون نشسته، ناگهان سمتم حمله ور می شود و گلویم را می چسبد و چنان
 پشتم را به دیوار می کوبد که درد تا مغز استخوان پشتم می پیچد. فشار دستش هر لحظه
 بیشتر می شود. با هر کلمه ای که با نفرت بر زبان می آورد آب دهانش روی صورتم می پاشد.
 - اول این لباس رو می پوشی و میای روی سن، بعد طبق قرارداد جبران خسارت
 می کنی و گورت رو از این جا گم می کنی، وگرنه همین الان می دمت دست پلیس و کاری
 می کنم به جرم کلاهبرداری پشت میله های زندان بپوسی.

مچ دستش را می چسبم تا خودم را خلاص کنم. چشمانم از کاسه بیرون زده. انگار
 مردنم برایش مهم نیست. درست لحظه ای که تنفسم به صفر می رسد دستش از گلویم جدا
 می شود. بازویم را چنگ می زند و محکم پرتم می کند. به پهلو زمین می خورم و با صورتی
 کبود به سرفه می افتم. چقدر بدبخت و حقیر شده ام. تازه به حرف های ماهان می رسم. حالا
 که می دانم خیلی دیر شده و راه بازگشتی برایم باقی نمانده، چرا که در این مدت ماهان
 سراغی از من نگرفته است. با رفتن مکس با درد وحشتناکی بدنم را تکان می دهم و سعی
 می کنم برخیزم. بقیه مدل ها بی تفاوت از کنارم می گذرند و به کار خود می رسند. من
 می مانم و صورتی که جای انگشتان مکس روی آن مهر شده و وقتی در آینه ی دستشویی
 چشمم به گردن قرمز و خون جاری از لب تا روی چانه ام می افتد هزار بار خود را لعنت
 می کنم که چرا به دلسوزی ها و حمایت های پدرانه ی ماهان پشت پا زدم.

اشکریزان آبی به دست و صورتم می زنم. دستانم را روی صورت و دهانم می گذارم تا
 صدای ضجه هایم را خفه کنم. کاش می توانستم خود را از این هرزگی ناخواسته و مردن
 تدریجی خلاص کنم. پشیمانم. رویاهایم بر سرم آوار شده و ناامیدم. گریه مور جای کبودی ها
 را می پوشاند. نوبت من رسیده تا بر روی صحنه قدم بگذارم. پاهایم از فرمانم سرپیچی
 می کنند. نمی توانم با این وضع پیش همه ظاهر شوم. مکس از پشت هولم می دهد.

- چرا وایسادی؟ یا لا تکون بخور.

ماسک طلایی، که با پرهای مشکی تزئین شده را، روی صورتم تنظیم می‌کنم. تقریباً یک سوم صورتم پنهان می‌شود. کاش می‌شد این بزک تهوع‌انگیز دروغین را از چهره‌ی روح خود بزدایم و سبک شوم. سرم گیج می‌رود. راه رفتن روی صحنه را از خاطر برده‌ام. سعی می‌کنم به روبه‌رو نگاه کنم. همچون طاووس پاهایم در یک راستا پیش می‌رود. جرئت ندارم رد نگاه حاضرین را دنبال کنم، اما تا نگاهم پایین می‌آید لحظه‌ای ماهان را روبه‌رویم می‌بینم. ته دلم به تفکراتم پوزخند می‌زنم. می‌دانم توهم، مغزم را تحت الشعاع خود قرار داده. پلک می‌زنم. نگاه‌هایمان در هم قفل می‌شود. باورم نمی‌شود. دهان تا گلویم چوب می‌شود. نامطمئن دوباره پلک می‌زنم. ابرو در هم کشیده و با اخم، طوری نگاهم می‌کند که می‌ترسم قدم بعدی را سمتش بردارم، اما طبق تمرین سه قدم دیگر جلو می‌روم. دست به کمر متوقف شده و آخرین نگاه را به صورت سرخ و رگ‌های برجسته‌ی پیشانی‌اش می‌اندازم و سعی می‌کنم خود را نبازم. بی‌قرارم. یعنی مرا شناخته؟ لعنت بر من. زیر لب به خود ناسزا می‌گویم؛ «خوب معلومه شناخته. اولین بار خودش برات ماسک رو بست. کاملاً برات شناخته شده‌ای.»

نمی‌دانم بعدش چه می‌شود. مکس فریاد می‌زند و بازویم را می‌فشارد و پشت سر بقیه مدل‌ها در صف جایم می‌دهد.

- هی، به چی زل زدی؟ برو سر جات دور آخره.

پشت سر مدل‌ها روی سن می‌روم.

خوف روبه‌رو شدن دوباره با ماهان باعث می‌شود صدای ضربان قلبم در تمام تنم پیچد. هر لحظه منتظرم با چهره‌ی عصبی ماهان مواجه شوم. پاهایم سیر شده. نفس‌هایم تند می‌شود. الان است که با ماهان چشم‌درچشم شوم، اما برخلاف انتظارم اثری از ماهان نیست. صندلی‌اش خالی است. نمی‌توانم درست فکر کنم. مغزم کار نمی‌کند. ماهان رفته! معلوم است از عصبانیت رفته و شاید آخرین دیدارمان باشد. او هم فهمیده بیرون کشیدم از این لجنزار محال است. خدایا چطور از شر مکس خلاص شوم؟

بغض می‌کنم و به پشت صحنه بازمی‌گردم. به شدت نیاز دارم تنها باشم. به هوای تعویض لباس دنبال اتاق خالی می‌گردم. دستگیره‌ی در یکی از اتاق‌ها را می‌کشم و کلید برق را می‌زنم و وارد می‌شوم. به محض بستن در اتاق همان ابتدا بغض گلویم را پاره می‌کند. کف دستم را محکم به دندان می‌گیرم و با آخرین نفس زار می‌زنم که ناگهان در بازمی‌شود. قلبم از کار می‌افتد. از دیدن ماهان که حالا با خشمی عجیب مقابلم ایستاده جا می‌خورم. در را پشت سرش می‌بندد. زبانم بند می‌آید. آب دهانم را قورت می‌دهم.

دستش را سمت صورتم بلند می‌کند. از ترس سیلی محکمی که حقم است چشمانم را می‌بندم، اما ناگهان ماسک را از صورتم چنگ می‌زند و بر زمین می‌کوبد. لحظه‌ای چشم

باز می‌کنم.

- گریه نکن بچه.

می‌ترسم آخرین دیدارمان باشد. شاید اگر بداند در چه باتلاقی دست‌وپا می‌زنم دیگر نگوید بچه. شاید اگر بفهمد من دیگر پریای سابق نیستم مرا دور بیاندازد. آری! به حریم شخصی من تجاوز شده است و دردناک‌ترین قسمت این داستان این است که همیشه آخر ماجراهای این چنینی در ذهن همه زن مقصر می‌شود.

- داری می‌لرزی. سردته؟

خیلی وقت است که دیگر کنترلی بر هیچ چیز، حتی بدنم، ندارم. به علامت مثبت سر تکان می‌دهم و با صدایی خفه اوهومی می‌گویم.

- باید برگردی، فهمیدی؟ حق نداری این‌جا بمونی.

صدایم گرفته.

- نمی‌تونم.

- یه لحظه گریه نکن.

روی گونه‌ام دقیق می‌شود.

- این طرف صورتت ورم کرده.

لب بر می‌چینم و اشک می‌ریزم. فشار کوچکی به گونه‌ی سیلی خورده‌ام می‌آورد که ناله می‌کنم و بی‌اختیار سرم را عقب می‌کشم.

- چته؟ دردت گرفت؟ وایسا ببینم نکنه این به خاطر...

بغض می‌کنم.

- امروز مکس بهم سیلی زد.

- غلط کرده مردک دائم‌الخمر.

با عصبانیت در را باز می‌کند. در راهرو خلوت، مضطرب، پشت سرش می‌دوم.

- ماهان صبر کن. تو رو خدا بهش چیزی نگی.

- تو کاری نداشته باش، باید حالیش کنم.

قدم‌هایش بلند است.

- نه نکن. ماهان بدبختم نکن.

داد می‌زند:

- نترس، نشونش می‌دم.

در اتاق مکس را با ضرب باز می‌کند. مکس پشت به در، در حال صحبت با تلفن است.

ماهان با خشم فریاد می‌زند:

- مکس.

همین که مکس سر می‌چرخاند مشت ماهان صورتش را غافلگیر می‌کند. از شدت

ضربه‌ی محکم ماهان، روی زمین پرت می‌شود و تلفنش گوشه‌ای خرد شده و پخش زمین می‌شود. قبل از این که مکس تکان بخورد ماهان سمتش شیرجه می‌زند و سروصورت مکس آماج مشت‌های قوی و مکررش می‌شود. جیغ می‌کشم.

- ماهان نه. الان می‌کشیش. تو رو خدا ولش کن ماهان.

انگار نه انگار! بی‌توجه به التماس‌هایم صورت مکس را به خون می‌کشد و فرصت کوچک‌ترین دفاع را از او می‌گیرد. بازویش را می‌چسبم تا بلندش کنم. مکس بی‌حرکت روی زمین پهن شده. زار می‌زنم.

- بسه، کشتیش.

ماهان نفس‌نفس‌زنان از روی هیکل مکس بلند می‌شود و با آستینش دهان و چانه‌اش را پاک می‌کند. از دیدن خون روی زمین و لباس‌های ماهان از روی وحشت می‌لرزم و جیغ می‌کشم.

- بدبخت شدیم، مرده. تکون نمی‌خوره.

ناگهان در اتاق بازمی‌شود و دستیار مکس با وحشت داخل می‌آید.

- مکس...

- می‌دونستم گوشه‌گیری، اما باید می‌فهمیدی من پدرخونده‌تم و این‌جا خون‌هی تو هم هست.

نمی‌توانم از چشمان سرخش چشم بردارم.

- و هیچ دختری نباید این‌جوری پدرش رو ترک کنه.

احساساتم به غلیان درمی‌آید. بی‌اختیار من هم بغض می‌کنم. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و موهایم را پشت گوشم می‌زنم. ناگهان رنگ نگاهش تغییر کرده و با اخم چشمانش روی مچ دستم ثابت می‌شود.

- اون چیه؟

قلبم فرومی‌ریزد و به سرعت سرتاپا آتش می‌گیرم. باید آرام باشم. سعی می‌کنم خودم را به ندانستن بزنم. لبخند کم‌رنگی می‌زنم.

- چی چیه؟ چیزی نیست که.

از جایم نیم‌خیز می‌شوم.

- من برم موهام رو خشک کنم.

به سرعت مچ دستم را می‌کشد.

- بشین ببینم.

مگر راه دیگری هم وجود دارد؟ مجبورم بنشینم. صورتم داغ شده، اما دستانم منجمد. راه فرار نیست. فقط خداخدا می‌کنم بویی نبرد. روی مچ دستم را با دقت بررسی می‌کند.

ناباورانه نگاهم می‌کند.

- اینا... اینا رد زخمه؟

خشکم زده. بر خوردش تندتر می‌شود.

- با توأم، اینا رد چیه؟

داد می‌زند:

- می‌خواستی چیکار کنی؟ خودکشی؟

- نه.

- عصبی می‌شود.

- نه؟

مچ دست دیگرم را هم نگاه می‌کند. زخم‌های کهنه‌ام تازه دارند رو می‌شوند.

- حرف بزن.

لبم را گاز می‌گیرم. «مقاومت کن پریا. انکار کن.»

- من از کجا بدونم؟ حتما به بند ساعت‌م حساسیت دارم.

چنان چشم‌هایش در چشمانم دودو می‌زند که گویی قصد دارد فکرم را بخواند.

- چیه؟ چرا این جور ی نگاه می‌کنی؟ مسخره است. آخه چرا باید به فکر خودکشی

باشم؟

سکوتش عذاب‌آور است. مچ دستم را می‌فشارد و همچنان خیره‌ی چشمانم می‌ماند.

- باور کن حتی من تا حالا بهش فکر نکردم. چه برسه به این‌که...

تاب نگاه تیزش را ندارم. دیگر نمی‌دانم چطور قانعش کنم. نفس عصبی‌اش را بیرون

می‌فرستد.

- دیر یا زود بالاخره حقیقت رو می‌فهمم.

پلک روی هم می‌فشارم. دستم را رها می‌کند، برمی‌خیزد و می‌رود.

به آلبوم دیجیتالی با دقت نگاه می‌کنم. هر چه طرح‌ها بیشتر می‌شود به مراتب انتخاب

برایم مشکل‌تر می‌شود. جسیکا طرحش را انتخاب کرده و منتظر است تا نوبتش شود.

کنارم می‌ایستد. خودم را روی صندلی جابه‌جا می‌کنم. خم می‌شود و سرش را نزدیک

می‌آورد.

- این... همین خوبه پریا.

کمی روی گل‌های طرحی که اشاره کرده زوم می‌کنم.

- اووم... گلاش قشنگ نیست، بعدم زیادی شلوغه.

نوچی می‌کند و با کلافگی غر می‌زند:

- آخه نیم‌ساعته داری اینا رو نگاه می‌کنی، خوب انتخاب کن دیگه.

آلبوم را می‌گیرد.

- اصلا بده من برات پیدا کنم.

هنوز آلبوم را کامل از دستم نگرفته شاکمی می‌شوم و به زور آلبوم را می‌کشم.

- نمی‌خواد. ولش کن. سلیقه‌ی من و تو که یکی نیست.

- جسیکا نوبت شماست.

هر دو سمت زن میانسال درشت‌اندام سیاه‌پوست سر می‌چرخانیم. با چشم وابرو به جسیکا اشاره می‌کنم؛ یعنی بدو برو رد کارت خانم فصول. شانه‌ای بالا می‌اندازد و دنبال همان زن وارد اتاق می‌شود.

بی‌حوصله آلبوم را کنار می‌گذارم. ناگهان از فکری که در ذهنم جرقه می‌زند عین برق از جایم می‌پریم و با شور و شغف میان اشکال مختلف حروف انگلیسی حرف "H" را انتخاب می‌کنم.

روی کاغذ بقیه طرح را با دو قلب به هم پیوسته ترکیب می‌کنم و H را میانش جا می‌دهم و باقی آن را همانند زنجیری زیبا ادامه می‌دهم.

- پریا طرحت رو انتخاب کردی؟

کاغذ را سمت زن می‌گیرم.

- این.

با لبخند نگاه می‌کند.

- باید خیلی برات مهم باشه که می‌خوای خالکوبیش رو تا آخر عمر داشته باشی.

دوست داشتم به این زن بگویم این حرف، اول اسم تنها مرد درون قلب من است و حالا که می‌خواهم نامش را روی بدنم حک کنم فقط به‌اندازه‌ی یک لحظه پلک‌زدن کافی است تا شکاف لایه‌های عمیق این عشق بزرگ‌تر شود و یک سونامی ویران‌گر را درونم ایجاد کند و تو و بقیه فقط می‌توانید سیل اشک را، که از دریچه‌ی چشمانم بیرون می‌ریزد، ببینید و از ویرانی درونم بی‌خبر می‌مانید.

جسیکا از اتاق داد می‌زند.

- خدای من. تو عاشق یه مردی؟

گردن می‌کشم و داخل اتاق را دید می‌زنم. از همان‌جا صدایم را بلند می‌کنم.

- خوب آره، چیز عجیبی نیست که.

جسیکا ذوق می‌کند.

- باید حتما برام تعریف کنی.

مشتاقم خالکوبی کردن را از نزدیک ببینم.

- می‌تونم برم داخل؟

- البته.

از دیدن صحنه‌ی پیش رویم و خونی که پیرمرد مدام با دستمال پاک می‌کند مورمورم می‌شود.

- من و مایکل قراره با هم ازدواج کنیم.

نگاهم را از پشت جسیکا به صورتش می‌دهم. برایم جای تعجب نداشت. دستش را به گرمی می‌فشارم.

- جدی؟ واقعا برات خوشحالم.

چشمانش چراغانی می‌شود.

- از الان خودم رو همسر مایکل تصور می‌کنم. یعنی می‌شم جسیکا فرا.

نیم‌نگاهی به جای زخم‌های زیادی که روی مچ دستم به‌وضوح نمایان است می‌اندازم. بالاخره نوبت من می‌رسد. مچ دستم را جلو می‌برم تا پیرمرد طرح دستبندی آویزدار را دور مچ دستم خالکوبی کند. تلفنم زنگ می‌خورد. بیخشیدی می‌گویم و به صفحه‌اش نگاه می‌کنم. بی‌شک تماس ماهان این موقع روز خوشایند نخواهد بود.

- سلام.

صدای بلندش پرده‌ی گوشم را هدف می‌گیرد.

- سلام و...

ادامه‌ی حرفش را می‌خورد.

- کجایی؟

می‌توانم چهره‌ی عصبی‌اش را تصور کنم. احتمالا چشمانش را بسته تا کنترل اعصابش را به دست گیرد.

- مگه بی‌بی سی تون آنلاین نیستن؟

- جواب سر بالا نده بچه. ازت سؤال پرسیدم جواب می‌خوام.

- با جسیکا اومدیم خالکوبی.

میان حرفم فریاد می‌زند:

- تو خیلی بی‌جا کردی.

یکه می‌خورم.

- مگه بهت نگفتم با جسیکا صمیمی نشو. دنبالش راه افتادی که چی بشه؟

نگاهی به جسیکا می‌اندازم. سر در نمی‌آورم چرا ماهان نمی‌خواهد من به جسیکا نزدیک شوم. نمی‌توانم ساکت بمانم. رگبار کلمات را یک‌نفس به زبان می‌آورم.

- من کار اشتباهی نکردم که بخوام جواب پس بدم. الکی جیغ‌جیغ نکن. اومدم

خالکوبی کنم، همین.

- با اجازه‌ی کی؟ پریا به ارواح خاک مادرم اگه یه نقطه‌ی خالکوبی رو تنت ببینم من

می‌دونم و تو.

لبم را گاز می‌گیرم. ارواح خاک مادرش را قسم خورد. شوخی ندارد. یخ می‌کنم و زبانم بند می‌آید. داد می‌زند:

- شنیدی یا دوباره بگم؟ الانم با متیو میای خونه تا خودم نیومدم اون جا.

لبم بی‌اجازه تکان می‌خورد.

- باشه، اومدم.

به محض این که پیرمرد می‌خواهد کارش را شروع کند دستم را می‌کشم.

- من منصرف شدم، ببخشید.

نگاه سؤالی‌اش را به صورتم می‌دوزد.

- یه کار مهم پیش اومده، باید برم خونه.

جسیکا متعجب می‌پرسد:

- چی شد یهو؟ تو که از صبح خیلی اصرار داشتی زودتر بیایم این جا.

به خاطر بودنم با جسیکا سرزنش شدم. دیگر نمی‌خواهم بهانه دست ماهان بدهم.

انگار بی‌اختیار نسبت به او منفی شده‌ام. عصبانیتم را سرش خالی می‌کنم.

- حالا نظرم عوض شده. حتما باید برات دلیل بیارم؟

دهانش باز می‌ماند. از جایم بلند می‌شوم و کیفم را زیر بغلم می‌گیرم.

- تو بمون، من کار دارم باید برم.

- جدی جدی داری می‌ری؟

قبل از این که واکنشی نشان بدهد، با عصبانیت بیرون می‌روم. متیو جلوی ماشین منتظرم

ایستاده. از این که هر دقیقه گزارش لحظه‌به‌لحظه‌ام را کف دست ماهان می‌گذارد کفری هستم.

- پریا.

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. در عقب ماشین را برایم باز می‌کند. خشمگین‌تر شده‌ام.

- متیو واقعا خیلی خبرچینی، آه.

- من به وظیفه‌م عمل می‌کنم. متأسفم اگه ناراحتتون کردم.

از خونسردی‌اش بیشتر حرص می‌گیرد. قبل از این که سوار شوم جیغ خفه‌ای می‌کشم

و لگد محکمی به لاستیک ماشینش می‌زنم. پای راستم حسابی درد می‌گیرد، اما برای

این که ضایع نشوم دادم را خفه می‌کنم و روی صندلی عقب می‌نشینم.

از در پشتی وارد پارکینگ ویلا می‌شویم. به طرف آسانسور می‌روم. شست پایم تیر

می‌کشد. متیو همراهم می‌آید. لب روی هم می‌فشارم.

- تو دیگه کجا؟

برایش پشت چشمی‌نازک می‌کنم.

- الان دیگه توی ویلام، نیازی به محافظ ندارم.

دکمه‌ی آسانسور را می‌زند.

- دستور آقای فراست.
- چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم و به فارسی می‌گویم:
- بر خرمگس معرکه لعنت.
- با ورودم به سالن پذیرایی احتمال می‌دهم ماهان در اتاقش باشد. به طرف اتاقم می‌روم. از بالای پله‌ها ماهان را می‌بینم که در آشپزخانه پشت میز نشسته. بی‌تفاوت به راهم ادامه می‌دهم که صدایش را می‌شنوم.
- وایسا ببینمت!
- کلافه سمتش می‌چرخم.
- باز چیه؟ اومدم دیگه. چرا ان قدر گیر میدی؟
- به آرامی بالا می‌آید.
- خالکوبی کردی؟
- نه.
- با چشم‌واپرو به سرتاپایم اشاره می‌کند.
- دستانم را نشانش می‌دهم.
- بیا ببین، کو؟ مگه قاصد خبرچینتون مهلت داد؟
- مشکوک نگاهم می‌کند. عصبی سر تکان می‌دهم.
- هوم؟
- لباس بپوش دعوتیم.
- بعد از پیچ اول پله‌ها می‌ایستم.
- خودت تنهایی برو، من حوصله ندارم.
- و بی‌حرف به اتاقم می‌روم. لباس‌هایم را عوض می‌کنم و با بی‌حالی زیر پتو می‌خزم.
- ضربه‌ی آرامی به در می‌خورد.
- پریا؟ پیام تو؟
- سرم را روی بالش‌ت جابه‌جا می‌کنم.
- بیا.
- در روی پاشنه می‌چرخد. طبق معمول بلوز مردانه‌ی سفید شیک و خوش‌دوختی پوشیده که بسیار برازنده‌اش است. با دیدنم غرولندکنان می‌آید.
- گرفتی خوابیدی؟ من گفتم لابد داری آماده می‌شی، دو ساعته پایین منتظرتم. پاشو دیگه.
- از حرص خوردنش خنده‌ام می‌گیرد. خودش هم سعی می‌کند خنده‌اش را بخورد.
- پاشو دیر شد.
- حالا دیگه قرارمدار عروسی می‌ذاری به من نمی‌گی؟

- متفکرانه به صورتم چشم می‌دوزد.
- عروسی؟ کی همچین مزخرفی گفته؟
بلند می‌خندم.
- جسیکا همچین مزخرفی گفته.
از تخت پایین می‌آیم.
- آخه من موندم من که دخترتم و جسیکام که قراره زنت بشه. تو هم که هی چپ
می‌ری راست می‌ای می‌گی با جسیکا دوست نشو و فلان، بعد از عروسیت ما دو تا رو
چه‌جوری می‌خوای از هم دور کنی؟ نکنه می‌خوای مستقل بشم؟
کوتاه می‌خندد.
- پس قبول کردی دخترمی.
نوچی می‌کنم.
- نه خیر، فقط فرضیه است. سؤال بود برام.
- فرضیه جواب نمی‌دیم کوچولو. هر وقت قبول کردی بیا جواب سؤال رو بگیر.
با قهر رو برمی‌گردانم.
- نگو، من که می‌دونم با جسیکا ازدواج می‌کنی. نهایتش من برمی‌گردم خونه‌ی قدیمیت.
- تا زمانی که ازدواج نکردی هیچ‌جا نمی‌ری. منم قرار نیست عروسی کنم.
از آینه به صورتش زل می‌زنم.
- یعنی جسیکا دروغ گفت؟
- نه، اما این حرفامون بین خودمون بمونه.
با گیجی نفس عمیقی می‌کشم.
- حالا کجا قراره بریم؟ عروسیه؟
زیر خنده می‌زند.
- عروسی دوست داری یا دوست داری خودت عروس بشی؟
به هر بهانه‌ای سربه‌سرم می‌گذارد. با حرص سقلمه‌ی محکمی به پهلویش می‌زنم.
- آخ عجب دستت سنگینه. تو دو تا شوهر می‌کنی.
زبان‌درازی می‌کنم.
- تا کور شود هر آن که نتواند دید.
- تو یه دونه بله رو بگو، دومی پیش کش.
سر انگشتانم را روی نوار مخملین دور یقه‌ی پیراهن زنانه زیبای پیش رویم می‌لغزانم.
- لطفا دست نزنید خانم جوان.
از جا می‌پریم و به سرعت دستم را پس می‌کشم. شرمنده برمی‌گردم تا عذرخواهی کنم
که از دیدن جان و دختر همراهش جامی‌خورم. خیلی زود لبخند جای تعجبم را می‌گیرد.

- سلام جان.
- کاملا خودش را برنزه کرده. این مدل شیطننت از جان همیشه جدی بعید است.
- خنده‌ی پیروزمندانهای می‌کند.
- حسابی ترسوئدمت!
- نگاهم بین صورت جذاب دخترک همراهش و چشمان شوخ‌طبع جان در گردش است.
- حدس می‌زنم دخترک زیبا از مدل‌های فرا باشد.
- آره خیلی.
- تک‌خنده‌ی مردانه‌ای می‌کند.
- خوشحالم امشب اومدی.
- هیچ‌وقت با جان راحت نبودم.
- ممنون.
- معرفی می‌کنم، ویکی دوست و مهربون‌ترین همکار دنیا.
- با هم دست می‌دهیم.
- من پیام، از آشنایت خوشحالم ویکی.
- حق با جان است. مهربانی در چشمان عسلی ویکی موج می‌زند.
- ممنونم، منم همین‌طور.
- گرم صحبت می‌شویم که ماهان به ما ملحق می‌شود. روی شانه‌ی جان می‌زند.
- تبریک می‌گم جان. نمایشگاهت فوق‌العاده است.
- جان تشکر می‌کند و رو به من می‌شود.
- از ماهان خواهش کردم حتما تو رو نمایشگاهم بیاره. هنوز یادم نرفته استعدادت توی طراحی بی‌نظیره.
- ابروهایم بالا می‌رود و گونه‌هایم رنگ می‌گیرد.
- من؟
- اوهوم! تو دریچه‌ی نگاهت متفاوته. امشبم می‌خوام نظرت رو درباره‌ی لباسا بدونم.
- از تعریفش غافلگیر می‌شوم.
- این‌جا خیلی لباس داره. همه رو خودت طراحی کردی؟
- دستش را پشت کمرش می‌گذارد و با هم میان لباس‌هایی که تن مانکن‌ها کرده قدم می‌زنیم.
- بیشترش، البته چند تاش رو با ویکی طراحی کردیم.
- ویکی به چند تا از لباس‌ها اشاره می‌کند.
- لباسای اون سمت طراحی منه.
- چشمانم برق می‌زند.

- وای! اون لباس آبی عالیه.
- ماهان رو به من می گوید:
- بیشتر از صد تا لباس این جاست که همه برای یه سریال تاریخی مربوط به دوران ریچارد اول طراحی شده.
- جان به سرعت اصلاح می کند.
- دقیقا صدوسی و چهار دست لباس.
- من عاشق این پیراهنا با دامن پرنسیسی ام.
- میان خنده های ماهان، اریک را می بینم که از دور سمت ما می آید. قبل از رسیدنش جان رو به من می گوید:
- جدا؟ پس برات یه سوپرایز دارم. با من بیا.
- نیم نگاه سؤالی ام را به سمت ماهان می اندازم. شانه ای بالا می اندازد و سر تکان می دهد تا همراه جان بروم. آخرین نگاه را به چشمان سرخ اریک، که جام دستش را با خشم می فشارد، می اندازم و با جان همراه می شوم.
- تقریبا به انتهای نمایشگاه رسیدیم. نمی دانم چه چیزی انتظارم را می کشد. در پس دیواری که خارج از دید است دری وجود دارد. در را باز می کند.
- فکر کردم عالی می شه اگه امشب یه مدل زنده این لباس رو بپوشه و همه رو شگفت زده کنه.
- دهانم از دیدن لباس فوق العاده استثنائی با این ترکیب رنگ طلایی و قهوه ای و پارچه ی ابریشم براقش که زیر نورهای فراوان بیشتر می درخشد باز مانده است.
- امتحانش می کنی؟
- حیرت زده چشم در صورت منتظر جان می چرخانم.
- وای، آره.
- طرز پوشیدنش را به ترتیب برایم توضیح می دهد.
- اگه به مشکل خوردی من پشت درم.
- نه، نه... من خودم می پوشم.
- زیاد طولش ندی.
- طوری بندهای پشت کمرم را محکم می کشم که نفسم حبس می شود. گره اش را محکم می کنم. دستی به دامن پوف دارم می کشم و جلوی آینه می ایستم. آستین های تا آرنجم را دوست دارم. غرق در تصوراتم خود را یک شاهدخت تجسم می کنم. به طرف در می روم و دستگیره را می کشم. باز شدن در هم زمان می شود با چهره ی حیرت زده ی جان.
- کف می زند و دورم می چرخد.
- بهتر از این نمی شه.

می‌خواهم زودتر ماهان مرا در این لباس ببیند.
- صبر کن.

می‌ایستم و متعجب نگاهش می‌کنم. به داخل اتاق می‌رود و کمی بعد با تاج زیبایی
بازمی‌گردد.

درحالی‌که تاج را روی سرم می‌گذارد می‌گوید:
- ملکه که بدون تاج نمی‌شه.

احساس عجیبی ته دلم را به خلاء می‌کشد. هیجان زده، با طمأنینه، از پیچ نمایشگاه
به سالن اصلی می‌روم. طولی نمی‌کشد که تمام نگاه‌ها خیره‌ام می‌شوند. این که مرکز توجه
تمام اطرافیان شوی و یک‌باره نور هزاران فلش سرتاپایت را احاطه کند غرورآفرین است.
درحالی‌که دست به کمر ژست عوض می‌کنم و به سمت دوربین‌ها می‌چرخم چشمانم ماهان
را جستجو می‌کند که ناگهان صدای تشویق‌ها بلند می‌شود و جمعیت کنار می‌رود. دهانم
بازمی‌ماند وقتی می‌بینم دو پیش‌خدمت با لباس فرم، بزرگ‌ترین و زیباترین کیک‌کی که تا به
امروز دیده‌ام را روی میز چوبی چرخ‌داری دقیقاً مقابلم می‌گذارند و همه بلند و یک‌صدا
تولد مبارک می‌خوانند. ذهنم درگیر و گیج است که بالاخره ماهان پیدایش می‌شود.
- تولد مبارک پرنسس.

از خوشحالی مضاعف هیچ عکس‌عملی ندارم جز این که لب به دندان می‌گیرم تا
اشک‌هایم سرازیر نشوند.
- ممنون ... ممنون.

با صدای جیغ بقیه لبخند می‌زنم و شور و هیجانی متفاوت را تجربه می‌کنم. ناباورانه
خیره به ده‌ها رز هلندی، دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و دلم می‌خواهد از شادی جیغ
بکشم. گل‌ها را از ماهان می‌گیرم و عطرش را با ولع می‌بلعم. تبریک‌ها شروع می‌شود تا
این که نوبت به اریک می‌رسد. چرا اخم کرده؟!
- تولد مبارک پریا.

لبخند می‌زنم.
- ممنون اریک.

عکس پشت عکس. خنده و خوش‌گذرانی و پایکوبی در سالنی که ماهان از قبل رزرو
کرده. به تمام دوستانش مرا به عنوان دخترخوانده و عزیزدردانه‌اش معرفی می‌کند. متعجبم
که خبری از جسیکا نیست. از صدای موسیقی زنده چیزی نمانده بالاوپایین بپریم. سر
می‌چرخانم و خیره‌ی مهمانان خاص ماهان می‌شوم که جان توجهم را جلب می‌کند. به نظر
با سرگیجه قصد خروج دارد. خودم را به او می‌رسانم.

- جان؟

حواسش نیست یا شاید از موسیقی سرسام‌آور صدایم را نمی‌شنود.

- جان خوبی؟
- نگاهم می کند.
- آره، خوبم، خوبم. کمکم می کنی برم بیرون؟ به هوای تازه نیاز دارم.
- تلوتلوخوران خود را به پله می رساند. از ترس این که مبادا زمین بخورد تا لحظه‌ی نشستنش رهایش نمی کنم.
- آخه مگه مجبور بودی این همه بخوری که به این حال بیفتی؟ دوستت کجاست؟
- تلخ قهقهه می زند.
- دوستم؟
- برمی گردد و با انگشت اشاره می کند و وارفته می گوید:
- اون تو داره با شوهر سابقش شب نشینی می کنه.
- شاید یک بطری آب سرد حالش را جا بیاورد. از کنارش نیم خیز می شوم. دامنم را می چسبند.
- کجا می ری؟
- پوف کلافه‌ای می کشم.
- می رم یه بطری آب بگیرم بیارم روی سرت خالی کنم، شایدم یه لیوان قهوه خوبت کنه.
- نه نه. لطفا نرو می خوام باهات حرف بزنم. ان قدرام اوضاعم خراب نیست.
- نفس عمیق و کش دارم را فوت می کنم و می نشینم.
- به خاطر دوستت خودت رو خفه کردی؟
- دستی به صورتش می کشد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سرازیر می شود.
- خیلی دوستش دارم.
- گریه اش شدت می گیرد. از حال نزارش قلبم فشرده می شود.
- خیلی خوب، آروم باش جان. حتما اونم تو رو دوست داره.
- سرش را تکان می دهد.
- اوهوم.
- خوب پس مشکل چیه؟
- با بی تابی می نالد:
- می ترسم از دستش بدم. یعنی می دونم اون بالاخره به خاطر بچه‌ش برمی گرده پیش اون عوضی.
- به صورت سرخش نگاه می کنم. یاد هومن می افتم که مرا به خاطر هلن رها کرد. درد جان را می فهمم و جری می شوم تا کمکش کنم.
- به نظرم باید قبل از این که دیر بشه یه کاری کنی. می خوام هرطور شده کمکت کنم و باهات حرف بزنم تا مشکلت حل بشه.

- گل از گلش شکفت.
- جدی می‌گی؟ یعنی می‌شه؟
- لبخند امیدوارکننده‌ای می‌زنم.
- اگر دست بجنبونی آره.
- وای، تو خیلی خوبی. خیلی، خیلی.
- ناگهان دستی از پشت یقه‌اش را مشت می‌کند و چنان به عقب پرتش می‌کند که جیغ بلندی می‌کشم. اریک عربده می‌زند:
- چه غلطی می‌کنی عوضی؟
- جان گیج روی زمین پهن می‌شود. با ترس داد می‌زنم:
- اریک نه.
- به طرف جان می‌دوم. خوشبختانه متیو متوجه‌ی ما شده و از ماشینش پیاده می‌شود.
- اریک بی‌خیال نمی‌شود و درحالی‌که از چشمانش آتش می‌بارد به سمت جان یورش می‌برد.
- می‌کشمت آشغال.
- و همین‌که مشتش بالا می‌رود فریادزنان خودم را جلو می‌اندازم.
- نه نزنش.
- ناگهان مشت محکمش به شانه‌ام می‌خورد و درجا ضعف می‌کنم.
- تو یه احمقی اریک.
- متیو اریک را کنار می‌کشد و می‌توپد.
- بکش کنار، چیکار کردی؟
- کمکم می‌کند بنشینم.
- حالت خوبه؟ نباید خودت رو می‌انداختی وسط.
- به سختی دستم را تکان می‌دهم تا مطمئن شوم در نرفته باشم.
- من خوبم، به جان برس.
- اریک نادم می‌شود.
- پریا خواهش می‌کنم منو ببخش. نمی‌خواستم تو آسیب ببینی.
- شانه‌ام را محکم می‌مالم.
- بذار یه نگاه بهش بندازم.
- بس کن اریک، راحتم بذار. برای چی به جان بیچاره پریدی؟
- اون داشت اذیتت می‌کرد.
- شانه‌ام تیر می‌کشد.
- اون حالش خوب نبود. داشتیم با هم حرف می‌زدیم. انگار تو حالت بدتر بود که این جور فکر کردی.

فصل بیست و نهم

بی خیال به سمت ماشین می روم. خمیازه ای می کشم و منتظر به اریک، که پشت فرمان نشسته، نگاه می کنم.

- چرا وایسادی؟ خوب راه بیفت دیگه.

چشمانش را تنگ می کند و استارت می زند.

- بهت گفته بودم من عاشق سفرهای بی برنامه م؟

کمی فکر می کنم.

- نه، چطور؟

دنده را عوض کرده و با لبخندی موزیانه راه می افتد.

- خوب حالا می گم.

چشم بسته خمیازه ای دیگری می کشم.

- باشه، فعلا برو که دارم بی هوش می شم.

- چشم.

ناگهان مغزم اخطار می دهد و به سرعت چشمانم را باز می کنم.

- تو الان چی گفتی؟

خیابان ها خلوت است و با سرعت باد می راند.

- گفتم چشم.

- نه قبلش. منظورت چی بود از سفر بی برنامه؟

آرنجش را به شیشه ی کنارش تکیه می دهد و با انگشتانش روی فرمان ضرب می گیرد.

- هیچی، داریم می ریم سفر.

چشمانم گرد می شود و با اخم داد می زنم:

- دیوونه شدی؟ یالا دور بزن من و ببر ویلا. تلفنم توی ماشین مایکل جا مونده، الان نگرانم می شه. اصلا تو با اجازه ی کی متیو رو فرستادی رفت که خودت من و برسونی، اونم بعد از کاری که امشب با جان بیچاره کردی؟

گوشی‌اش را سمتم می‌گیرد.
- مشکلی نیست، می‌تونی از تلفن من استفاده کنی بهش خبر بدی. الان برات شماره‌ش...
سکوت می‌کند و ابروهایش درهم می‌رود.
- لعنتی! شارژ تموم کرده.
با سرخوشی می‌خندم و خود را روی صندلی جابه‌جا می‌کنم و پلک روی هم می‌گذارم.
- وقتی رسیدیم ویلا بیدارم کن.
چند دقیقه‌ای می‌گذرد. دلنگرانم از خواب بودنم سوءاستفاده کند و مسیرش را تغییر دهد.

- پریا؟
چشم‌بسته جواب می‌دهم.
- هوم؟
- تو از من بدت میاد؟
خدایا دوباره قبرستان کهنه می‌شکافد.
- نه.
- پس اگه خوشت میاد چرا قبول نمی‌کنی با من...
کلافه موهایم را پشت گوشم می‌زنم و صاف می‌نشینم.
- من کی گفتم ازت خوشم میاد؟
لحظه‌ای با گیجی صورتش سمتم می‌چرخد.
- پس چی؟
نیم‌نگاهم به ساعت مقابلم می‌افتد؛ سه صبح!
- قبلا در موردش بحث کردیم. تو هم از احساسات من خبر داری. پس لطفا دیگه کشش نده.
لب‌هایش را روی هم می‌کشد و سکوت می‌کند. وقتی دست به‌سینه چشمانم را می‌بندم می‌شنوم که زیر لب می‌گوید:
- بالاخره راهش رو پیدا می‌کنم.
صدای آرامی را کنار گوشم می‌شنوم.
- پریا، بیدار شو، رسیدیم.
گیج سرجا تکان می‌خورم و بی‌خیال سرم را سمت دیگر می‌چرخانم. شانهام را تکان می‌دهد.
- پریا، رسیدیم، پیاده شو.
غرق در خواب ابرو در هم می‌کشم و کلافه هوم کش‌داری می‌گویم.

- برو، میام.

خواب آلود و با چشمان نیمه باز پشت سرش به سمت ساختمان ویلا حرکت می‌کنم، اما ناگهان خشک شدن نگاه مبهوتش باعث می‌شود سر بچرخانم و از دیدن شخصی که ایستاده چنان ماتم می‌برد که آرزو می‌کنم کاش می‌مردم و با این لحظه مواجه نمی‌شدم. نگاه ناباورانه‌ام بین صورت ماهان و این مرد جابه‌جا می‌شود و بدتر از من رفت و آمد چشم‌های این مرد بین من و اریک به آتشم می‌کشد. سرتاپایم را از نظر می‌گذرانم. داغ است. تنم در کوره می‌سوزد و دانه‌های عرق از لابه‌لای موهایم روی گردنم سرازیر می‌شود. اول از همه زانوهایم به هم می‌خورند و رعشه‌اش کم‌کم به سلول‌هایم القا می‌شود و کنده شدن قلب بی‌قرارم حتمی است. نفسی که رفت کاش تاابد دیگر بازنگردد، بی‌اختیار قلبم را چنگ می‌زنم و شوکه سلام نصفه‌نیمه‌ام زبانم را وادار به چرخش می‌کند. از خجالت آب می‌شوم و با شرمساری سر در گریبان فرومی‌برم و نگاه از چشمان به‌خون‌نشسته و اخم غلیظش می‌دزدم. اشک در پس چشمانم به انتظار شکستن می‌نشیند. می‌خواهم ضجه بزنم و به زانو بیفتم که خدایا چرا حالا، چرا این‌جا. پیش چشمان این مرد باید چنین اتفاقی بیفتد و با اریک این موقع صبح وارد ویلا شوم؟ خدایا چه بی‌رحمانه آخرین شانس به دست آوردنش را از من گرفتی و با تلخ‌ترین شیوه مجازاتم کردی.

دهانم تلخ است. به خود پوزخند می‌زنم. هر ثانیه که می‌گذرد پاهایم در تاب و زخم ضعیف‌تر می‌شود و هر لحظه احتمال سقوطم بیشتر. گوش‌هایم را تیز می‌کنم تا حداقل جواب سلامش را بشنوم، اما فقط صدای اریک را می‌شنوم.

- خدای من! انگار جلوی آینه وایسادم و دارم خواب می‌بینم. شباهت من و شما قابل باور نیست.

آن قدر بی‌تاب شنیدن صدای بمش هستم و جوابی نمی‌شنوم که ناگزیر سرم را بالا می‌آورم و رفتنش به انتهای پیچ سالن و دیدنش از پشت سر، با آن قامت بلند و چهارشانه، که دلم برایش ضعف می‌رود آخرین چیزی است که سهمم می‌شود. بی‌جواب سلام به من پشت کرد و رفت. یعنی تا این حد برایش بد شده بودم که بی‌اعتنایی‌اش را به سینه‌ام کوبید؟

پلک می‌زنم و اشک پشت اشک می‌چکد و چانه‌ام می‌لرزد. ماهان جلو می‌آید.

- پریا!

از کوره در می‌روم و نمی‌گذارم حرفش را بزند.

- خیلی پستی، ازت بدم میاد.

اریک بازوی ماهان را می‌گیرد.

- چی شده؟

ماهان پافشاری می‌کند.

- گوش کن، من چند بار...

- دیگه نمی‌خوام دروغات رو بشنوم.

دامنم را مشت می‌کنم و اشک‌ریزان از پله‌ها بالا می‌روم. به محض ورود به اتاقم خودم را روی تخت پرت می‌کنم و صورتم را در بالشت پنهان کرده و با خیال راحت از ته دل زار می‌زنم. بالاخره هومنم را دیدم، اما افسوس که با صحنه‌ای که دید آخرین کورسوی امیدم را از دست دادم. لعنت بر شوم‌ترین شب زندگی‌ام. شب تولدی که به مرگ قلبم منتهی شد. حالا دیگه باید آرزوی رسیدن به هومن را به گور ببرم.

با قلبی آکنده از درد اسمش را هزاران بار آه می‌کشم. تصور می‌کنم با دیدن من و اریک در آن موقع شب چه فکری از سرش گذرانده. آن قدر گریه کرده‌ام که از سر درد حالت تهوع می‌گیرم، اما باز هم دلم گریه می‌خواهد. قطعا از دست‌دادن هومن سیاه‌پوشم می‌کند. بالشت خیس از اشک‌هایم را محکم‌تر به صورتم می‌فشارم که دستی روی شانه‌ی لرزانم می‌نشیند.

- بسه دیگه! کور شدی، سه ساعته داری گریه می‌کنی.

ناگهان خودم را عقب می‌کشم و داد می‌زنم.

- تنهام بذار.

سکوتش را با های‌های گریه کردنم می‌شکنم.

- پریا، بابا این جووری اشک نریز.

صورت داغم را از روی بالشت جدا می‌کنم و شیون می‌زنم.

- من دختر تو نیستم، تو هم بابای من نیستی. تو فقط من و زجر می‌دی. دلت خنک شد؟ نقشه‌ت رو عملی کردی خوشحالی؟ برام تولد گرفتی و این جووری سوپرایزم کردی تا داغ هومن رو تا ابد روی دلم بذاری؟

مشت‌های نحیفم سینه‌ی ستبرش را هدف می‌گیرد.

- ظالم، یه ظالم بی‌احساس.

فقط نگاهم می‌کند. بی‌هیچ عکس‌العملی اجازه می‌دهد حرصم را خالی کنم.

- تو قلب نداری، تو یه خودخواهی که از عشق چیزی نمی‌فهمه.

با تمام قدرتم هلش می‌دهم.

- دیگه نمی‌خوام دخترت باشم، برو بیرون.

کوچک‌ترین تغییری در حالت نشستش رخ نمی‌دهد. بالاخره خسته می‌شوم و دوباره بالشت را بغلم می‌گیرم و تکیه‌گاه چانه‌ام می‌کنم. بازدمش را آزاد می‌کند.

- تموم شد؟ آرام شدی؟

ناخن‌هایم را در بالشت فرومی‌کنم.

- اگه به ارواح خاک مادرم قسم بخورم من بی‌تقصیرم باور می‌کنی؟

چشم روی هم می‌گذارم تا نبینمش.

- آگه به جون خودت، که از تمام دنیا برام عزیزتری، قسم بخورم باور می‌کنی روحمم خبر نداشت که هومن قراره بیاد؟
حرفی تازه! حس کنجکاوی‌ام تحریک می‌شود، اما مقاومت می‌کنم تا باقی حرفش را بشنوم.

- وقتی داشتم برمی‌گشتم خونه تلفنم زنگ زد. خودم جا خوردم وقتی گفت توی تاکسی جلوی ویلاست. بهت زنگ زدم. می‌خواستم بهت خبر بدم، اما گوشت توی ماشینم بود. تلفن اریکم که خاموش بود. من از کجا می‌دونستم با هم وارد سالن می‌شین؟
با یادآوری‌اش بغض راه نفسم را می‌بندد. در دلم هزاران بار اریک را لعنت می‌کنم.
- مگه من می‌ذارم دخترم غصه بخوره. دنیا که به آخر نرسیده، بالاخره هر چیزی یه راه حلی داره.

خودش را بالا می‌کشد و در تیررس دیدم قرار می‌گیرد.
- مگه نه؟

با اخم فقط نگاهش می‌کنم. بی‌اختیار چشمانم بسته می‌شود.
- بهت قول می‌دم همه چی درست می‌شه.
صدایم گرفته.

- هومن دیگه من و نمی‌خواد.

- بهش فکر نکن.

با گیجی ابرو در هم می‌کشم.

- هوم؟

شمرده جمله‌اش را تکرار می‌کند.

- بهش... فکر... نکن. به زندگی عادت ادامه بده. تو فکر می‌کنی اگر ضعیف باشی و صبح تا شب بشینی توی اتاقت زار بزنی چیزی درست می‌شه یا اون میاد و می‌پرسه چرا ناراحتی؟

با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهم. شانهای بالا می‌اندازد.

- معلومه که نه. این جور فقط خودت رو یه دختر ضعیف نشون می‌دی. اون خودش باید به این نتیجه برسه که دچار سوءتفاهم شده. اشکای تو هم کمکی نمی‌کنه. پس پاشو برو یه دوش بگیر که بدجوری هپلی شدی. باید به خودت برسی. بعدش یه کم بخواب، پای چشمت گود افتاده.

از اتاقم بیرون می‌رود. قبل از بسته‌شدن در با صدای بلند صدایش می‌زنم.

- ماهان؟

از لای در نیمه‌باز سرش را داخل می‌آورد و با چشم‌غره‌ای خنده‌دار تأکید می‌کند.

- بابا ماهان.

می خندم.

- دیدی خندیدی! جان؟ بگو!

- هومن رفته هتل؟

بلند می خندد.

- نه، خیالت راحت. به زور نگهش داشتم. دست و پاش رو بستم که تو رو بهش قالب کنم، بعد بندازمش بیرون.

با حرص بالشت را برمی دارم و سمتش پرت می کنم که به سرعت در را می بندد و بالشت میان راه وسط اتاق می افتد.

داد می زنم:

- خیلی لوس و بی مزه ای!

با احساس نور مستقیم خورشید روی صورتم ابروهایم در هم می رود و پلک هایم به تندی می لرزد. پتو را روی سرم می کشم که ناگهان از جا می پرسم و چشمانم روی ساعت پاتختی می چرخد. دوازده ظهر!

با درماندگی موهایم را چنگ می زنم. مانند فنر از تخت پایین می پرسم و متعجبم چطور ماهان دلش به رحم آمده و اجازه داده تا ظهر بخوابم.

در را باز می کنم و با عجله از پله ها سرازیر می شوم، که نیمه ی راه یاد اتفاقات دیشب و حضور هومن می افتم. به سرعت برمی گردم تا کمی به خودم برسیم. موهایم را با کش، ساده، بالای سرم جمع می کنم. همین که می خواهم ریلم را از روی میز بردارم از دستم پرت می شود و ظاهراً آن قدر ضربه کاری است که همین طور روی زمین غل می خورد و از زیر در اتاقم بیرون می رود. به سرعت دنبالش می دویم و گوشه ی دیوار راهرو گیرش می اندازم. روی زانو می نشینم و دست دراز می کنم تا آن را بردارم که ناگهان یک جفت کفش چرم مشکی جلوی راهم سبز می شود. خم می شود و آن را برمی دارد. با دستپاچگی سلام می کنم. برمی خیزم و مقابلش صاف می ایستم. برخلاف دیشب سرحال به نظر می آید. شاید آتش خشمش فروکش کرده. چشم هایش روی اجزای صورتم می چرخد و پر انرژی جواب سلامم را می دهد. ته دلم هورای بلندی می کشم. عطری که بینی ام را پر کرده عطر تنها مرد رویاهای من است. هومن بعد از ماه ها روبه رویم ایستاده. بغض می کنم و با ولع از حضورش قلبم را به زنجیر می کشم. دلم می خواهد با عشق ورودش به لندن را خوش آمد بگویم و برایش بگویم چقدر از دیدنش خوشحالم. درحالی که ریمل را در دستش به بازی می گیرد، دست دیگرش سمت بند نازک لباسم که روی بازویم افتاده می آید و بدون کوچک ترین برخورد با شانیه ی برهنه ام آن را سر جایش می گذارد و پوزخند صداداری می زند.

- نه، خوبه، خوشم اومد! فکر نمی کردم تا این حد بتونی خودت رو با شرایط جدید وفق بدی.

چنان نگاهش روی صورتم ثابت می شود که منی که خیلی وقت است این طرز پوشش برایم عادی شده بی اختیار از خجالت آب می شوم. نگاهم را می دزدم و با شرم به زمین می دوزم که ادامه می دهد:

- ولی حالا می بینم پیشرفت کردی.

دستش که بند چانه اش می شود به خود می لرزم. این بار از کنایه ی حرفش صدای شکستن قلبم در سرم اگو می شود وقتی می گوید:

-حالا که آویزون اون مردک دیشبی شدی بدون اونم بالاخره می فهمه که هر کسی ارزش نداره.

دنیا پیش نگاهم تار می شود. گلویم. خدا! انگار غده ای هر لحظه بیشتر و بیشتر رشد می کند و الان است که خفه ام کند. چرا این زبان لعنتی نمی چرخد؟ چرا توان دفاع از این آدم بی گناه گرفته شده؟

گوشه ی پلکم می پرد. خدا را شکر که چشمه ی اشکم بیش از این مرا پیش این ظالم دل سنگ خرد نمی کند. چشمانم را در صورت بی احساسش می چرخانم.

- شما حق نداری درباره ی من...

انگشت اشاره اش روی لبش می نشیند. لحنش سکون ویران گری دارد.

- هیس!

آن قدر حرف هایش را بی رحمانه ادا می کند که باور نمی کنم این مرد همان هومن روز و شب های تنهایی ام باشد. گام های قسی روزگار باز هم قلب مرا جولان گاه تاخت و تاز خود قرار داده. ریمل را بالا می آورد و همین که کف دست لرزانم را جلو می آورم عمدا آن را در هوا رها می کند و روی زمین می اندازد، که آخرین ضربه ی شکستنم را با گوش های خود بشنود. سرتاپا می لرزم و جای خالی اش را از پشت پرده ی اشک هایم نگاه می کنم. این مرد هومن من نیست. نه، هومن من رحم داشت. نداشت!

به اتاقم می روم. خوب می دانم هدفش چیست؟ یاد اولین روزهایی می افتم که تازه پرستار شمسی خانم شده بودم. می خواهد مرا زجر بدهد. نمی فهمم چرا و چه چیزی را می خواهد تلافی کند؟ روزهاست که تاوان عشق یک طرفه ام را یک تنه پس می دهم و حالا که تازه از راه رسیده برایم نامفهوم است طلب چه چیزی را دارد؟ پشت تختم می روم و خود را گوشه ای پنهان می کنم. چند روز قرار است این شرایط ادامه داشته باشد؟ وقتی به یاد می آورم چگونه با زبان بی زبانی مرا هرزه خواند می خواهم بمیرم. صدایی درونم فریاد می زند تو هومن من نیستی؟ در اتاقم بازمی شود.

- پریا بیا ناهار.

بی صدا خودم را پشت تختم مچاله می کنم و کمی پایین می کشم تا از دیدش خارج باشم. لحظه ای بعد از صدای بسته شدن در اتاقم مطمئن می شوم ماهان بیرون رفته. سرم را به لبه ی تخت می کوبم و از خودم بیزار می شوم که با دستان خودم هومن را از خود دور کرده ام. با صدای گوشی ام دست دراز می کنم و بدون نزدیک آوردنش از کنار پاتختی نیم نگاهی به صفحه اش می اندازم. زیر لب اسم نقش بسته روی صفحه ی چشمک زن گوشی را می خوانم.

- جسیکا.

گوشی را همان جا می گذارم و بی حوصله بروبابایی می گویم و به گریه ام ادامه می دهم. انگار دست بردار نیست. بالاخره با کلافگی صدایم را صاف می کنم و جواب می دهم.

- چی می گی جسیکا؟

غش غش می خندد.

- اوه چه بداخلاق! پس معلومه اصلا آدم خوش سفری نیستی.

پشیمان از برخورد سعی می کنم با ملاحظت جبران کنم.

- معذرت می خوام، کاری داشتی؟

- خوب با یه سفره دو سه روزه چطوری؟ البته کار و تفریح با هم.

دوسه روز دور از این ویلا و تمام فشارها و تحقیرهایش فرصت مناسبی است تا با فکری آزاد برای مشکلم راه حل پیدا کنم.

از پیشنهاد جسیکا چنان ذوق زده می شوم که بدون ذره ای تردید قبول کرده و بعد از کلی جیغ و تشکر خداحافظی می کنم و با خوشحالی به طرف کمد لباس هایم می روم و چمدانم را بیرون می کشم. سعی می کنم تنها وسایل ضروری ام را بردارم، اما آن قدر چمدانم سنگین می شود که مجبور می شوم بی خیال چند دست لباسم شوم. همین طور که با انتخاب لباس ها درگیرم در اتاقم باز می شود. از ترس این که نکند هومن باشد دستم را روی سینه ی متلاطمم می گذارم. ماهان با تعجب می پرسد:

- تو این جایی؟

لب روی هم می فشارم و چپ چپ نگاهش می کنم.

- چیه؟ دربه در کل ویلا رو دنبال گشتم. از متیو می پرسم می گه اصلا از ویلا خارج نشدی. انتظار نداشتی با این همه نگرانی در بزنم و با اجازه پیام دنبال برگردم؟

جوابش را نمی دهم و چشم بسته بار چمدان را سبک می کنم.

- می شه بگی دقیقا داری چیکار می کنی؟

زیپ چمدان را می کشم.

- می بینی که، چمدون می بندم.

- آفرین، من فکر کردم داری آپالو هوا می کنی.

آن قدر از رفتنم خوشحالم که هیچ چیز نمی تواند حال خوشم را تغییر دهد. چمدان را سمتش هل می دهم.

- هرهرهر. به جای مزه پرونی این و ببر پایین دیرم شده.
به طرف میزتوالت می روم و کیف آرایشی ام را برمی دارم. زیرچشمی می بینم که حرکاتم را می پاید.

- معلوم هست چی داری می گی؟ داری می ری؟
پشت چشمم را سایه می زنم.

- با جسیکا می ریم سفر. مگه خبر نداری؟
- پریا فرار راه حل مشکل تو نیست. چرا نمی فهمی با این کارت فقط شکاف بیتتون عمیق تر می شه.

بی توجه به حرف هایش آماده می شوم.
- اون الان از دنده ی چپ بلند شده. هر روزم می خواد به یه بهونه ای من و بچزونه. من می شناسمش دیگه.

کاپشن بهاره ام را تنم می کنم.
- دوسه روز نباشم برای هر دومون بهتره.
با شنیدن صدای صحبت به سرعت سکوت می کنم. صدای هومن را تشخیص می دهم
که با جسیکا حرف می زند. از روی دلهره لب به دندان می گیرم. به ماهان اشاره می کنم.
- هومن این جاست. نکنه حرفامون رو شنیده باشه.

مضطرب دستم را جلوی دهانم می گیرم. صورتم کاملاً داغ شده. ماهان همانند من اشاره می زند و صدایش را پایین می آورد.
- نه، فکر نکنم. همین جا بمون تا پیام.

همین که می خواهد از در بیرون برود صدای جسیکا از پشت در اتاقم به گوش می رسد
که بلند صدایم می زند.
- پریا، حاضری؟

ماهان با جسیکا سینه به سینه می شود.
- اوه، مایکل.

- عزیزم نگفته بودی قراره با دخترم برید سفر.

- تنها نیستیم، قراره تو و اون دوستت هومنم با ما بیان.

چشمانم گرد می شود. نمی خواهم جسیکا از گذشته ی من و هومن باخبر شود. لبخندی مصنوعی می زنم.

- مگه تو بهش حرفی زدی؟
لبخند پهنی تحویلیم می دهد.

- اوهوم! گفتم که من و تو قراره بریم سفر. اونم گفت خوشحال می شه با ما همسفر بشه.

ته دلم داغ می شود. چیزی نمانده از حرص منفجر شوم. جسیکا به طرف میز توالت می رود و در یکی از عطرهایم را بازمی کند و نزدیک بینی اش می برد. ماهان از دیدن صورت کبودم قهقهه‌های بلندی می زند و درحالی که چمدان را به طرف در می برد عمداً می گوید:

- آب نطلبیده مراده. برم چهار تیکه لباس بردارم، خیلی وقته سفر دسته جمعی نرفتیم. با دستان مشت کرده، عصبی دنبالش می روم و همین که به راهرو می رسیم جلوی راهش را می گیرم.

- کجا می بری اون چمدون لعنتی رو؟

زیر خنده می زند.

- چته بابا؟ خودت گفتی ببرمش پایین. ولی دمش گرم، هومن عجب فکر بکری کردا. الان دیگه خیالم راحت با هم می ریم سفر.

از این که از حال خرابم آگاه است و سربه سرم می گذارد بیشتر حرصی می شوم. وحشیانه دسته‌ی چمدان را محکم می کشم و لگدی به چرخش می زنم.

- لازم نکرده، من با شماها هیچ جا نمیام.

خنده اش شدت می گیرد.

- تو رو خدا نگاش کن. شدی عین دختر بچه‌های سه‌ساله. بس کن پریا، این قدر تابلو واکنش نشون نده.

پوزخند می زنم و ابروهایم را در هم گره می کنم.

- واکنش نشون ندم؟ قشنگ معلومه اون می خواد بیاد سفرم رو بهم زهرمار کنه. آخه مگه من چیکارش کردم؟ الکی از صبح بهم گیر داده. درست مثل روزای اولی که پرستار شمسی خانم شده بودم رفتار می کنه. خوب شد خبر نداره من...

ناگهان متوجه باز شدن در یکی از اتاق‌های روبه‌رو می شوم و هومن را می بینم که از اتاقش بیرون می آید. زبانم بند می آید. ماهان برمی گردد.

- چه زود آماده شدی؟ انگار فقط من موندم. هومن، داداش بی زحمت یه دستی برسون چمدون پریا رو ببر پایین تا منم برم آماده بشم.

خدا لعنتت کنه ماهان! با خشم نفسم را حبس می کنم. هومن بدون کوچک‌ترین نگاهی در صورتم می گوید:

- فلج که نیست، خودش دست داره، بیره پایین. دلت براش نسوزه. منم یه زمانی گول

قیافه‌ی مظلومش رو خوردم.

قلب بیچاره‌ام می سوزد و می لرزد و دم نمی زند. به تندى جبهه می گیرم.

- آقای دکتر بهتره متوجه حرف زدنتون باشید، من دیگه کارمند شما نیستم که هر...
هومن با پوزخند وسط حرفم می‌پرد و همچنان نگاهش را روی صورت ماهان ثابت
نگه می‌دارد.

- بفرما، اینم از زبون درازش. گفتم که آدم نباید به زیردستاش رو بده.
با صدای بلند می‌خندم.

- جهت اطلاعاتتون الان من دخترخونده‌ی ماهان هستم و...
- جدا؟ پس باید بیشتر روی تربیت تمرکز کنه.

ماهان از کوره در می‌رود.

- آه! بس کنید شما دو تا، عین سگ‌وگر به افتادین به جون هم. شانس ما رو ببین.
چمدان را به طرف پله‌ها می‌کشد.

- آقا اصلا نخواستیم، خودم می‌برم.

از برخورد هومن دلم می‌گیرد. با قلبی شکسته و بغضی پردرد به طرف اتاقم می‌روم.
جسیکا از دیدن چهره‌ی گرفته‌ام متعجب به طرفم می‌آید.
- اتفاقی افتاده؟

مردی که عاشقانه با تمام قلبم می‌پرستمش بی رحمانه مرا می‌آزارد و قلبم را زیر
پاهایش لگدمال می‌کند. اما در مقابل نگاه نگران جسیکا فقط سکوت می‌کنم و لب روی
هم می‌فشارم.

- داری گریه می‌کنی؟ چشمت سرخ شده.

- نه، گریه برای چی؟ حتما به عطری چیزی آلرژی دارم. برم صورتم رو بشورم زودتر
راه بیفتیم.

فصل سی ام

با دهان باز به پسر جوان روی سن نگاه می‌کنم. دست در جیب‌هایش کرده و با نگاهی مستقیم در یک راستا قدم برمی‌دارد. با هیجانی‌ترین لحن کنار گوش ماهان خم می‌شوم.

- این همون سوپرمدل معروفه، اسمش چی بود؟

- دیوید، آره خودش. تا دو سال پیش کسی آدم حسابش نمی‌کرد حالا ثروتش به بی‌نهایت رسیده.

از تعجب ابروهایم بالا می‌رود. ماهان با دوربینش چندین عکس پشت هم از دیوید می‌گیرد. گردنم به عقب خم می‌شود و در سالن فشن شو به دنبال هومن چشم می‌چرخانم. با ورود سوپر مدل بعدی نگاهم در چشم‌های هومن گره می‌خورد. ردیف روبه‌رو، کمی دورتر از ما، بین دو دختر نشسته. به سرعت نگاه سردش را منحرف می‌کند. با آن که ناعادلانه قلبم را شکسته، اما باز هم نمی‌توانم بی‌خیال دیدزدنش بشوم. با افسوس، از همین فاصله‌ی دور، یک دل سیر قربان‌صدقه‌ی قدوبالایش می‌روم. آه می‌کشم و حسرت روزهای گذشته و توجه و مهربانی‌های خاص او به درونم رخنه می‌کند. من ناخواسته اعتماد هومن را از دست داده‌ام و انتظار پاک کردن ذهنش از آنچه با چشم خود از من و اریک دیده‌ام محال است. کار دنیا را ببین! حالا که هومن کنارم است فاصله‌ی بینمان از هر زمانی دورتر شده.

- ان قدر بهش زل نزن.

ماهان زانویش را به بغل زانویم می‌زند. گیج به نیم‌رخش خیره می‌شوم. انگار خیلی وقت است در رویا غوطه‌ورم.

- چی شده؟

- حواست کجاست؟ هر بار هومن بهت نگاه کرد تو عین ماست بهش خیره شده بودی.

م‌یوس سرم را پایین می‌گیرم و به دستانم می‌نگرم.

- با این کارات فقط ارزش خودت رو پایین می‌آری.

- می‌دونم.

میان تشویق جمعیت سالن، آخرین جمله‌اش را کمی بلندتر می‌گوید.

- آگه می‌دونی پس دیگه تکرارش نکن.

خرید کردن با جسیکا برایم آرامش‌بخش است. جسیکا ذوق‌زده به طرف جدیدترین مدل‌های صندل زنانه می‌رود. کراوات ابریشمی سفید صدفی را برمی‌دارم و بین انگشتانم لمسش می‌کنم. نمی‌دانم چرا بیشتر از خودم تمایل دارم برای هومن خرید کنم. دلم می‌خواهد برایش هدیه‌ای بخرم و باب آستی را باز کنم. دکمه‌های سردست نقره هم انتخاب خوبی می‌تواند باشد. و این ساعت مچی فوق‌العاده شیک و مارک‌دار. می‌دانم که هومن ساعت مچی بندفلزی می‌پسندد.

صفحه‌ی سورمه‌ایش زیر نور می‌درخشد. سعی می‌کنم بهترین‌ها را انتخاب کنم. همه را برمی‌دارم. با دیدن جوراب‌های مردانه لبخند بدجنسی روی لب‌هایم می‌نشیند و به سرم می‌زند قبل از دادن کادوهایم کمی سربه‌سرش بگذارم، اما از تصور صورت عصبی‌اش بی‌خیالش می‌شوم و به خودت نهیب می‌زنم تا صلح نکنیم از شوخی خبری نیست.

- اینا که همش مردونه است. نکنه برای عشقت خرید کردی؟

می‌خندم.

- هی اون گردنبندا عالین.

جسیکا به سرعت خود را به ردیف زیورآلات می‌رساند. با تأسف سر تکان می‌دهم و به رفتار غیرقابل کنترلش در برابر خرید بی‌حد و حسابش می‌خندم.

بعد از ساعت‌ها چرخیدن، خسته به طرف کافی‌شاپی که ماهان آدرسش را گفته می‌رویم. جسیکا ماشینش را پارک می‌کند.

- همین جاست.

از ماشین پیاده می‌شویم. با لرزش گوشی در دستم سریع جواب می‌دهم.

- ما روبه‌روی کافی‌شاپیم ماهان.

- من تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسم. برید داخل، هومن اون جاست.

اوف کلافه‌ای می‌گویم و گوشی را قطع می‌کنم. هنوز وارد کافی‌شاپ نشده‌ایم که از پشت شیشه هومن را تشخیص می‌دهم و بلافاصله نیم‌رخ دختری که روبه‌رویش نشسته و با عشوه‌هایش دلبری می‌کند. از کاهش ناگهانی دمای بدنم لرز به‌اندامم می‌افتد.

- چرا وایسادی، بیا دیگه!

به سختی خود را سفت نگه می‌دارم. تاب دیدن هومن با دختری دیگر در این‌جا قطعاً در من وجود ندارد. شاید سعی دارم خودم را قانع کنم که به دخترک پوزخند می‌زنم و در دل می‌گویم؛ «داری وقتت رو تلف می‌کنی. مرد روبه‌روت یه هلن داره که عمرا تو رو باهات تاخت بزنه.» اما می‌بینم هومنی که این چند روز فقط با بدخلقی با من رفتار کرده

چه سرخوشانه با دختر روبه‌رویش می‌خندد.
برای لحظه‌ای دنیا جلوی دیدگانم تار می‌شود. نفس عمیقم را در سینه حبس می‌کنم.
جسیکا غر می‌زند و دستم را می‌کشد.

- بیا دیگه، خسته‌م. من جلوتر می‌رم.
جاذبه‌ی زمین چندین برابر شده یا به پاهای من وزنه‌های سنگی بسته‌اند؟ دستم
گلویم را می‌فشارد. به تقلا می‌افتم، این همان دختری است که در سالن فشن شو کنارش
نشسته بود. ذهنم مرور می‌کند. این چند روز هومن کم‌پیدا بود. در مجموع یکی دو بار برای
صبحانه و ناهار دیدمش. حتی در هیچ کدام از مکان‌های گردشگری با ما همراه نشد. الان
دلش را فهمیدم. چقدر ناتوانم برای پس زدن این بغض بی‌موقع.
- برای چی نرفتی تو؟

حتی صدای ماهان هم نمی‌تواند اندکی از انرژی تحلیل‌رفته‌ام را باز گرداند. قبل از
دیدنش خیلی ناگهانی بازویش را می‌چسبم.
- پریا.

از نگرانی مشهود در صدایش اشک در چشمانم جمع می‌شود. خدایا شکر یک هست
مواظبم باشد و برایم دل بسوزاند.
روی نگاه در چشمانش را ندارم. عرق سرد بر پیشانی‌ام می‌نشیند.
- خوبی؟ بریم داخل.
سرم را بالا می‌گیرم. چشم‌های لرزانم ملتمسانه در چشمانش دودو می‌زند. سر تکان
می‌دهم.

- نه، داخل نه.
چشمانش را ریز می‌کند و همین که داخل کافی شاپ را از نظر می‌گذراند دلیل بهم
ریختگی‌ام را می‌فهمد.

- اتفاقا الان می‌ریم داخل و تو هم خیلی عادی رفتار می‌کنی.
- چی می‌گی ماهان؟ دیوونه شدی؟
مچ دستم را می‌گیرد.
- دیگه نمی‌ذارم از مشکلاتت فرار کنی. بهت یاد می‌دم چطور با مسائل زندگیت
روبه‌رو بشی.

دستم را می‌کشد. مقاومت می‌کنم.
- ماهان تو رو خدا ولم کن. الان نمی‌تونم.
- بفهم پریا، چشمات رو باز کن. اون مرد، دختری که روبه‌روش نشسته رو انتخاب
کرده و دیگه برات تموم شده ست.
زار می‌زنم.

- نه، باور نمی‌کنم.
هلم می‌دهد. قدمی از جایم کنده می‌شوم.
- می‌ریم داخل و با چشمای خودت از نزدیک می‌بینی و باور می‌کنی و براشون آرزو می‌کنی عشقشون پایدار بمونه تا برای همیشه این داستان تموم بشه.
با درماندگی می‌نالم.
- بی‌رحم، تو می‌دونستی. تو خبر داشتی و برام دام پهن کرده بودی.
پوزخند غلیظی تحویلیم می‌دهد.
- آره، همش نقشه بود. هر چند الانم خیلی دیر شده، ولی خوب ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است. راه بیفت تا کار دستت نندام.
- با باز شدن درهای کافی شاپ قطره‌قطره خونم خشک می‌شود. ضربان قلبی که رو به پایان است در فضای سرم اکو می‌کند. راه‌گریزی نیست تا نیمه‌ی راه را آمده‌ام.
خدا را شکر که هومن در تیررس دید ما نیست و دیواری تزئینی از بامبوهای بلند مانع دیدش شده.
- حداقل بذار برم صورتم رو بشورم، پیش هومن رسوا نکن.
لحظه‌ای در صورت خیسم چشم می‌چرخاند.
- با هم می‌ریم. فکر فرار به سرت نزنه که خودم همه‌ی راه‌هاشو از برم.
با درد چشمانم را محکم روی هم می‌فشارم و آخرین اشک‌هایم سرازیر می‌شوند.
به صورت پژمرده‌ام در آئینه نگاه می‌کنم. چشم‌های به خون نشسته‌ام بدجوری حال زارم را پیش هومن فریاد خواهد زد. ناگهان در ورودی سرویس بهداشتی باز می‌شود و جسیکا، به همراه همان دخترک، در حال صحبت، وارد می‌شوند. دخترک عجیب سرخوش است.
- اون یه مرد با فوق‌العاده است. از الان هیجان دارم که قراره با هم باشیم.
دنیا بر سرم آوار شده و نبضم کند می‌شود. جسیکا می‌خندد.
- اوه!
ناگهان چشمش در آئینه به من می‌افتد و حرفش را نیمه رها می‌کند. با دلواپسی دستش دور شانه‌های خموده‌ام می‌پیچد.
- پریا، اوه خدای من. حالت خوب نیست؟ بدجوری رنگت پریده.
زیرچشمی به دخترک که با بی‌خیالی جلوی آئینه می‌ایستد و کیفش را باز می‌کند و رژ لب قرمزش را تمدید می‌کند نگاه می‌کنم. نگاه پردردم را از صورتش می‌گیرم و صدایی خش‌دار از ته گلویم خارج می‌شود.
- خوبم، هوای این‌جا خیلی گرمه. احتمالاً گرم‌زده شدم. یه کم حالت تهوع دارم.
- ای وای، تا بیشتر از این مریض نشدی بهتره بریم بیرون از این‌جا.

سالانه سالانه با هم بیرون می‌رویم. به محض خروجمان از پیچ راهرو منتهی به سرویس بهداشتی، از دور ماهان و هومن را گوشه‌ای می‌بینم، که منتظر ایستاده‌اند. چهره‌ی هومن با دیدنم درهم می‌رود. عمداً نگاهم را به زمین می‌دوزم. حالا که در عشقم ناکام مانده‌ام بهتر است به ندیدنش عادت کنم.

ماهان کمکم می‌کند و اولین صندلی خالی را از کنار میز بیرون می‌کشد.
- بیا بشین این جا.

صدای هومن باعث می‌شود زیرچشمی نگاهشان کنم. دخترک میان حصار دست‌های هومن جای می‌گیرد و این قلب من است که از جایش کنده شده و سینه‌ام تیر می‌کشد.
- عزیزم داره بارون میاد. هوا عالییه. مایلی با هم قدم بزنیم؟
- نه، از بارون متنفرم.

غم سرازیر شده به گلویم فشار می‌آورد. دندان‌هایم لب‌هایم را اسیر می‌کند تا زبانم ته مانده‌ی آبرویم را بر باد ندهد. به سختی خود را کنترل می‌کنم تا نگویم:
- در عوض من عاشق بارونم. من می‌میرم برای قدم‌زدن با تو، من می‌میرم برای اون شبی که بارون می‌اومد و با هم مسیر طولانی حیاط ویلا رو برگشتیم. خاطرت هست نگرانم شده بودی که مبادا سرما بخورم؟

اشک در چشم‌هایم جمع می‌شود و به یاد می‌آورم هومن با دست‌های خودش شال خیس را عوض کرد. با همین دست‌های مردانه‌ای که حالا از آن دخترک چشم‌پخی شده. آن قدر گذشته را برای خود تداعی می‌کنم که متوجه نمی‌شوم کی هومن و آن دختر روبه‌رویم نشستند.

ماهان برایم قهوه سفارش می‌دهد.
- خوب خرید کردین؟

جسیکا با شوق تعریف می‌کند.

- وای خیلی کیف داد. من که کلی برای خودم خرید کردم.

و بعد دستش روی شانهام می‌نشیند و با آب‌وتاب و لحن مشکوکی می‌گوید:
- اما پریا فقط برای عشقش خرید کرد، اونم چه خریدایی.

تازه متوجه‌ی حرفش می‌شوم و تنم کوره‌ای از آتش می‌شود. لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود. صورت هومن را نمی‌بینم، اما نگاهم روی پنجه‌هایش که مشت می‌شود و رگ‌هایی که خیلی ناگهانی برجسته شده و الان است که منفجر شوند ثابت می‌شود. نمی‌دانم عکس‌العملش حاصل چیست، اما قطعاً از چیزی عصبی شده و سعی بر کنترل خود دارد. ماهان با صدای بلند می‌خندد.

- از کجا معلوم برای باباش نخریده باشه؟

بی‌اختیار لبخند کم‌رنگی بر لب‌های بی‌جانم می‌نشیند که جسیکا دوباره بر حال خوشم

گند می‌زند.

- نه، خودم ازش پرسیدم مطمئنم که برای...
ماهان حرفش را قطع می‌کند.

- پریا اگه عاشق مردی بشه اول به من می‌گه.
از پوزخند پرتمسخر هومن دندانم هایم را روی هم می‌سایم. ماهان با جدیت ادامه می‌دهد:

- پس احتمالاً سربه سرت گذاشته. منم جای تو باشم از این به بعد فقط به سوآلی که درباره‌ی خودم باشه جواب می‌دم.

سکوت ناگهانی جسیکا دلم را خنک می‌کند. از بالا کشیدن نگاهم پرهیز می‌کنم. می‌ترسم با هومن برخورد کنم و آهم دامنش را بگیرد.
- بهتری؟ قهوه‌ت داره سرد می‌شه.

عطر باران بر خاک نم‌زده عجیب بینی‌ام را تحریک می‌کند. نفس عمیقی می‌کشم. شاید رنج‌ها را نباید امتداد داد، باید مثل تیغ که چیزها را می‌شکافد و از میانشان می‌گذرد از میان بعضی لحظات سخت زندگی بگذری و تمامشان کنی.

- دلم می‌خواد برم زیر بارون.

- با هم می‌ریم، قهوه‌ت رو بخور.

چشم‌درچشمانش می‌دوزم.

- قهوه نمی‌خوام ماهان، دلم بارون می‌خواد.

صندلی‌اش را عقب می‌کشد و باهم برمی‌خیزیم.

- ما می‌ریم بیرون، جسیکا؟

جسیکا که انگار بدجوری اخم‌هایش در هم است شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- من سردم می‌شه، همین جا می‌مونم.

لباس آستین‌بلند بهاره‌ای پوشیده‌ام. کمی نازک است، اما قدم‌زدن زیر باران به سخت‌ترین سرماخوردگی‌ها می‌ارزد. با هم به خیابان می‌رویم.
- ماهان؟

یقیناً این مرد ذهن آدم‌ها را می‌خواند.

- بعداً حرف می‌زنیم پریا. خیلی چیزها باید روشن بشه. فعلاً از بارون لذت ببر.

- اما دلم نمی‌خواست باعث دلخوری بین تو و جسیکا بشم.

از سکوت طولانی‌اش به نیم‌رخش نگاه می‌کنم. نم‌باران موهای خوش‌حالتش را خیس کرده و روی پیشانی‌اش ریخته. نگاه از روبه‌رو می‌گیرد و خیره در چشمانم آه عمیقی می‌کشد.

- نگران نباش، به دلایلی جسیکا هیچ‌وقت از من نمی‌گذره.

سؤالی نگاهش می‌کنم.

- چیه؟ خودت یه کم به مغزت فشار بیار. به نظرت چه دلیلی بهتر از فرا می‌تونه اون رو تا این حد سخت پای عشق و احساس نگه داره؟
متعجب منتظرم زیر خنده بزند و بگوید شوخی کردم، اما تکان سرش از روی تأسف بیشتر بر جدیتش دامن می‌زند. هنوز چند دقیقه از قدم زدنمان نگذشته که باران شدت می‌گیرد.

- بریم اون جا پناه بگیریم، بارون خیلی شدید.

زیر سایبان کنار یک سوپرمارکت می‌رویم. هوا سردتر شده. دندان‌هایم به هم می‌خورد و می‌لرزم. مشت‌هایم را زیر بغل می‌زنم.
- سرده؟ هوم؟

- الان تاکسی می‌گیرم برمی‌گردیم هتل.

برای تاکسی دست تکان می‌دهد که همان لحظه ماشین جسیکا جلوی پایش ترمز می‌زند. از پشت شیشه‌های بخار کرده‌ی ماشین، هومن و دوستش را تشخیص می‌دهم. ماهان به در عقب اشاره می‌کند.

- بدو سوار شو.

اخم می‌کنم.

- می‌خوام جلو بنشینم.

شدت باران آن قدر زیاد است که چند بار پشت هم پلک می‌زند و کف دستش را روی چشمان خیسش می‌کشد.

- بشین دیگه، تو این دو دقیقه نمی‌خورت که.

چشم‌غره‌ای می‌روم و در عقب را باز می‌کنم و با کیسه‌های خرید، که جای صندلی‌ام را پر کرده، مواجه می‌شوم. حرص می‌گیرد که هومن حتی به خود زحمت جابه‌جا کردن آنها نداد. ماهان سریع کیسه‌های خرید را برمی‌دارد.

- می‌ذارمشون صندوق عقب.

به سرم می‌زند در همین فاصله جلو بنشینم، اما خیلی زود به خود نهیب می‌زنم؛ «عین ترسوها فرار نکن پریا. این جور خودت رو بیشتر رسوا می‌کنی.»

به محض نشستن کنار هومن خودم را جمع‌وجور می‌کنم و سعی می‌کنم نهایت فاصله‌ام را حفظ کنم. سرتاپا خیس شده‌ام.

جسیکا بخاری را زیاد کرده و از آینه‌ی جلو نگاهم می‌کند.

- بدجوری خیس شدی. رسیدیم هتل سریع با حوله موهات رو خشک کن که سرما نخوری.

آب دهانم را قورت می‌دهم و با احساس سوزش خفیف انتهای گلویم احتمال می‌دهم

سرما خورده باشم.

- او هوم.

ماهان سوار ماشین می شود.

- لعنتی اگه سیل راه بیفته قرارای عصر کنسل می شه.

کنترل چشم هایم سخت است تا زیرچشمی به هومن نگاه نکنم. از این همه نزدیکی اش بی اختیار قلبم می لرزد، اما از پیچیدن پنجه هایشان در هم و خم شدن صورت هومن به طرف دختر غمی بزرگ بر سرم آوار می شود. پلک روی هم می گذارم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم، که صدای خنده های ریز دوست هومن روی اعصابم راه می رود. بغض می کنم و چرم صندلی را چنگ می زنم.

- آروم باش پریا، برات مهم نباشه. تحمل کن، الان می رسیم.

با توقف ماشین با خوشحالی چشمانم را باز می کنم. صدای جسیکا سکوت را می شکند.

- عجب ترافیکی.

نوک انگشت سبابه ام را روی شیشه بخار کرده کنارم می کشم و به ترافیک روبه رویم چشم می دوزم. ماهان کلافه شده است.

- احتمالا تصادف شده. بدبخت شدیم، تا یه ساعت دیگه هم نمی رسیم.

دوست هومن غر می زند:

- من گرسنمه، نمی تونم یه ساعت تحمل کنم. دور بزنیم از یه مسیر دیگه بریم.

صدای هومن به گوشم می رسد.

- عزیزم مسیر یه طرفه است. یه نگاه به پشتت بنداز، دیگه نمی تونیم دور بزنیم.

ته دلم آتش می گیرد.

دروغ چرا، برایم رشک انگیز است. لحظه ای خود را جای دختر تصور می کنم. اگر از ویلا فرار نکرده بودم، اگر تا آخرین لحظه پرستار شمسی خانم می ماندم، اگر به خاطر عشقم روبه رو شدن با هلن را به جان می خریدم، اگر... اگر... اما باز هم رسیدن من به هومن محال بود. غصه ام می گیرد و در دلم پوزخند می زنم. انگار فقط من پیش چشم هومن کم بودم که هیچ وقت با من...

صدای زنگ گوشی ام ذهنم را به هم می ریزد. زنگ پشت زنگ. هول می شوم و گوشی را از کیف کوچکم بیرون می کشم. همین یک قلم را کم داشتیم؛ اریک پل. می خواهم رد تماس دهم که صدای زنگ مزخرف قطع می شود. دوباره گوشی را داخل کیفم سر می دهم. نفس عمیق می کشم و با این که می دانم نشدنی است، اما سعی می کنم نسبت به پیچ پیچ های عاشقانه هومن با دختر بی تفاوت باشم. این بار زنگ پیامک گوشی به صدا در می آید. چکش می کنم. یک پیام خوانده نشده از اریک.

- لطفا جوابم رو بده، مجبورم نکن پیام اون جا.

نفس پرحرصی می کشم. دلم می خواهد گوشی را به زمین بکوبم. تصمیم می گیرم جواب ندهم تا شرش کم شود، اما برخلاف تصور صدای زنگ پیام‌های ممتد یکی پس از دیگری باعث می شود ماهان آینه‌ی بالای سرش را پایین بکشد. نگاهش اول روی هومن می رود و بعد سمت من ثابت می شود. و من فقط گوشی را در دستم می فشارم.

- کیه؟ جوابش رو بده.

جسیکا سرخوش ابرویی بالا می اندازد.

- حتما عشقشه و الان پریا داره براش ناز می کنه.

برای اولین بار از دخالت بی جای جسیکا کیفور می شوم. با شرایط جدید حداقل پیش هومن تنها به نظر نمی رسم. با این فکر تصمیم می گیرم هر طور شده توجه هومن را بیشتر جلب کنم. با امید این که حس کنجکاوی هومن برانگیخته شده باشد به سرعت پیام‌های بی ربط را پاک می کنم و عمداً گوشی را طوری می گیرم که صفحه‌اش را ببیند. به صندلی تکیه می دهم. اریک پل در التماس کردن بی نظیر است. با ملایم‌ترین لحن پاسخ می دهم.

«نه عزیزم، می دونم گرفتاری. قول می دم هر چه زودتر برگردم و حرف بزنیم.»

با دودلی دکمه‌ی ارسال را لمس می کنم و قلبم شروع به پایکوبی می کند وقتی متوجه نگاه‌های زیرزیرکی هومن می شوم. حالا بازار پیام‌بازی با اریک داغ می شود. سکوت بدی بر فضای ماشین حاکم می شود که فقط با زنگ‌های خاص گوشی من می شکنند. هر لحظه که می گذرد سر هومن واضح تر سمت من می چرخد. نقشه‌ام گرفته. این را از صورت سرخش می فهمم، اما از طرفی دلم برای اریک می سوزد که در این بین بازیچه قرار گرفته. خمیازه کشان، با خستگی، وارد اتاقم می شوم. نای راه رفتن ندارم، اما لباس‌هایم را عوض می کنم و با ذوق کیسه‌ی خریدهایم را بیرون می ریزم که ناگهان از دیدن تی شرت، شلوار جین و یک ادکلن وامی روم.

به سرعت به اتاق جسیکا می روم و در می زنم.

- اتفاقی افتاده؟

لبخندی تصنعی می زنم.

- نمی‌خواهی خریدای خوشگلت رو نشونم بدی؟

می خندد.

- اوه، حتما.

موهایم را چنگ می زنم. خدایا با این بدشانسی چه کنم؟ کیسه‌ی خریدهایم با جسیکا عوض نشده، بلکه با خریدهای هومن عوض شده. چیزی تا زار زدنم باقی نمانده. تصور این که وقتی هومن با خریدهای من مواجه می شود چه عکس‌العملی نشان می دهد و شاید برایش بهانه‌ای برای آزارم باشد حتی تجسمش هم دیوانه کننده است. تنها راهی که به ذهنم می رسد این است که از ماهان کمک بخواهم. کیسه خریدها را برمی دارم و از اتاقم

بیرون می‌روم. با بی‌تابی زنگ اتاق ماهان را می‌زنم.

- باز کن دیگه، کجایی ماهان؟

دوباره دستم به طرف زنگ می‌رود که متوجه‌ی خدمتکاری می‌شوم که از آسانسور خارج می‌شود. با نگاهم دنبالش می‌کنم و می‌بینم به اتاق هومن می‌رود و بدون زنگ‌زدن داخل می‌شود. از دیدن در نیمه‌باز اتاقش ناگهان فکری به ذهنم می‌رسد. سخت است، اما باید ریسک کنم. زانوهایم به هم می‌خورند. قدم‌به‌قدم به طرف اتاقش می‌روم. از همین حالا دستانم یخ زده. دسته‌ی کیسه‌ی خرید را مشت می‌کنم و با احتیاط مقابل در اتاق هومن می‌ایستم و به داخل سرک می‌کشم. قلب هراسانم یک‌باره تمام خون تن لرزانم را به صورتم پمپاژ می‌کند و پوستم کوره‌ای از آتش می‌شود. مضطرب آب دهانم را قورت می‌دهم و عقب‌گرد می‌کنم. نه، مخفیانه رفتن به اتاق هومن کار من نیست. تا آمدن ماهان منتظر می‌مانم. هنوز آرام نگرفته‌ام که خدمتکار بیرون می‌آید. بدون فکر می‌گویم:

- ببخشید.

به طرفم برمی‌گردد. خوشبختانه امروز صبح سر میز صبحانه جمع ما را با هم دیده.

- بله خانم؟

با دستپاچگی لبخند دندان‌نمایی می‌زنم. زبانم نمی‌چرخد. من‌کنان اولین حرفی که به زبانم می‌رسد را می‌گویم.

- آقای فرودی بیدار شدن؟

نیم‌نگاهی به کیسه‌ی خرید در دستم می‌اندازد.

- حمام هستن.

با خونسردی خودم را به خوشحالی می‌زنم.

- ممنون، پس می‌رم داخل.

بی‌معطلی خودم را داخل اتاق می‌اندازم. لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم. دستم را روی قلب ترسیده‌ام می‌گذارم و نفس عمیقی می‌کشم تا آرام شوم. نگاهی کلی به اتاق مرتب هومن می‌اندازم. باید قبل از این که از حمام بیرون بیاید کارم را انجام دهم. با کلافگی لب‌هایم را روی هم می‌فشارم. هر لحظه ممکن است هومن سر برسد. تمام گوشه‌وکنار و روی مبل‌ها را می‌گردم. لعنتی، پس کجاست؟ به اتاق خوابش می‌روم. صدای سوت‌زدن هومن، میان شرشر آب، از داخل حمام کمی خیالم را راحت می‌کند. به طرف کمد لباس‌هایش می‌روم. در را روی ریل می‌کشم و باز می‌شود. فقط چند دست لباس آویزان شده. نیست! عصبی در کمد را می‌بندم و می‌چرخم.

- دنبال این اومدی؟

ناگهان یک متر از جایم می‌پریم و آخ بلندی می‌گویم. به طرف هومن، که دقیقاً پشت سرم ایستاده، می‌چرخم. کیسه‌ی خریدهایم را بالا گرفته. قلبم در دهانم می‌زند. شرمگین

سر در گریبان فرومی‌برم.

- این جا رو ببین، یه دزد کوچولو دستگیر کردم. آفرین خیلی حرفه‌ای هستی که از در بسته‌ی اتاقم تونستی بیای تو. پس توی ویلا هم این جور دزدکی توی اتاقم می‌رفتی. پلک روی هم می‌فشارم و زبانم را گاز می‌گیرم تا هر چه بدویبراه به دهانم می‌آید نثارش نکنم.

- هوم؟ چیه؟ چیزی می‌خوای بگی، اما چون حرف حق جواب نداره لال‌مونی گرفتی درسته؟

هر جمله‌اش شعله‌ای می‌شود و درونم زبانه می‌کشد.

- خوبه که روی نگاه کردن توی صورتم رو نداری.

چقدر احمقم. هنوز هم از رو در رو شدن با کسی که این گونه مرا به باد تحقیر گرفته قلبم بی‌وقفه چنان خود را به دیوار سینه‌ام می‌کوبد که حتم دارم صدایش به گوش خود بی‌رحمش زودتر رسیده. همچنان بی‌حرف به زمین خیره می‌مانم. فقط از خودم می‌پرسم؛ «این قدر سست ارادم؟ چرا نمی‌تونم دوشش نداشته باشم؟»

کیسه را سمتم پرت می‌کند که بی‌اختیار دستم بازمی‌شود و بند کیسه‌ی خریدهایش از دستم رها می‌شود و به زمین می‌افتد. بی‌خیال خریدهایم با چانه‌ای لرزان و قلبی آکنده از درد به طرف در می‌روم.

- صبر کن.

بی‌توجه به فرمانش به سرعت خود را به بیرون از اتاقش می‌رسانم و در را محکم پشت سرم می‌کوبم. همین که پایم به راهرو هتل می‌رسد بالاخره راه تنفسی ام بازمی‌شود و همچون ماهی بیرون افتاده از آب با دهان چنان هوا را می‌بلعم که گویی قرار است آخرین نفس عمرم را بکشم. بدنم یخ زده. لعنتی، بهار این جا هم دما به زیر صفر می‌رسد. حال خود را نمی‌فهمم. به سمت اتاقم می‌روم. بین راه وقتی به اتاق ماهان می‌رسم حرصم را با لگد محکمی که به در اتاقش می‌زنم خالی می‌کنم. در اتاقش بازمی‌شود. ماهان با موهای پریشان و وحشت‌زده میان چارچوب در می‌ایستد. معلوم است تازه از خواب پریده.

- چی شده؟

لب برمی‌چینم و عصبی به طرفش حمله می‌کنم.

- همه‌ش تقصیر توئه.

بی‌هوا هلش می‌دهم. لحظه‌ای تعادلش را از دست می‌دهد و قدمی به عقب برمی‌دارد.

- تو باعث شدی این اتفاقا بیفته.

هنوز گیج است.

- چی می‌گی؟ من چیکار کردم؟

با خشم مشت‌هایم را به سینه‌اش می‌کوبم. حالا دیگر هر دو داخل اتاقش هستیم.

- آروم باش پریا. هی کجا میای؟
بغض لعنتی رهایم نمی کند.
- نمی خوام آروم باشم. برای چی من و آوردی این خراب شده؟
پلک روی هم می فشارد.
- گوش کن پریا. بهتره بری اتاقت تا بعدا...
داد می زنم.
- گوش نمی دم. من همین الان برمی گردم لندن. تو هم می تونی تا هر وقت دلت
بخواد بمونی و خوش باشی.
نگهه می دارد.
- باشه، برمی گردیم. به دَرک که سیل راه افتاده. به دَرک که راها بسته است و قراره
طوفان بیاد. هر وقت تو بگی راه می افتیم، اما قبلش باید بگی چی تو رو این جووری آتیشیت
کرده؟
- سعی می کنم جلوی باران اشک هایم را بگیرم تا بتوانم حرف بزنم.
- اون... اون...
اشک می ریزم.
- من... من فقط...
- ناگهان صدای قیژ در اتاق را می شنوم و همان دخترک چشم یخی از اتاق بیرون می آید.
- چه خبر شده مایکل؟
- ماتم می برد. با دهان نیمه باز چشم هایم از دخترک به سمت ماهان منحرف و دوباره
روی دوست هومن بازمی گردد. خواب می بینم؟ این جا چه خبر است؟
- برو تو، درم ببند. مگه نگفتم بیرون نیا.
- دختر به آلمانی چیزی می گوید و وقتی در اتاق بسته می شود ناباورانه سر تکان می دهد
و گنگ به ماهان زل می زنم. ماهان از دیدن صورت شوکه ام کلافه موهایش را عقب
می کشد.
- لعنتی!
- با نفرت ابرو درهم می کشم و به خود می آیم.
- خاک بر سرت. آخه تو چقدر خائن و پستی عوضی.
خونسرد است، یا سعی دارد این گونه به نظر برسد.
- پریا ببین.
داد می زنم:
- خفه شو نامرد. تو به دوست خودتم رحم نمی کنی.
- یه لحظه گوش بده.

صورت‌م جمع می‌شود.

- خدا لعنتت کنه. اون زنیکه‌ی هرزه دوست‌دختره هومنه اون وقت تو آوردیش این جا؟
جسیکا رو می‌خوای یا همه‌ی دخترای دنیا رو؟

فریاد می‌زند:

- بسه دیگه! خودت داری می‌گی هرزه. شغلشه، می‌فهمی؟ خودش اومد. من نخواستم.
حالت شد؟

وامی‌روم. سرم به دوران می‌افتد. هومن یک هر جایی را به من ترجیح داده. چشمانم
سیاهی می‌رود و روی پا بند نمی‌شوم. با سقوطم فریاد بلند ماهان را می‌شنوم.
- پریا چی شد؟

با احساس خیسی روی پوست صورت‌م پلک‌هایم به حرکت در می‌آیند.

- پریا، چشمات و باز کن.

نیمه‌هوشیارم. صدای ماهان را تشخیص می‌دهم. صدای برخورد مکرر قاشق به لیوان
عصبی‌ام می‌کند. از باریکی چشمانم، قبل از هر چیز، لبخند مصنوعی‌اش را می‌بینم.

- خدا رو شکر به هوش اومدی.

بی‌رمق شروع به حرف‌زدنی اجباری می‌کنم.

- ماهان.

- چیزی نیست، عزیزم فشارت افتاده.

آخرین جملات ماهان را به خاطر می‌آورم. بی‌شک این‌ها کابوس است، نمی‌تواند
حقیقت داشته باشد. همچون حبابی تهی سرگردانم و خلائی عظیم و بی‌انتها وجودم را
فراگرفته. انگار دیگر هیچ حسی درونم نمی‌یابم. نه عشق است، نه تنفر. نه هومن است، نه
خودم و نه دنیا. مرده‌ای متحرکم که نفس می‌کشد، اما نبض من هومن بود که دیگر
نیست. با سستی بدن بی‌جانم را تکان می‌دهم. می‌توانم عکس‌العمل ماهان را تصور کنم.
این را از بازدم عمیق و صدا دارش تشخیص می‌دهم، اما دست خودم نیست. دلم تنهایی
می‌خواهد. و در نهایت خود ماهان سکوت خفقان‌آور را می‌شکند.

- پریا؟

دستم را زیر سرم جمع می‌کنم. حال شنیدن حرف‌هایش را ندارم.

- به من پشت نکن پریا. من بی‌تقصیرم. تو که از سلیقه‌ی من خبر داری، من

هیچ وقت دنبال همچین زنای...

اشکم می‌چکد. با صدایی گرفته حرفش را قطع می‌کنم.

- هومن می‌دونه اون زن یه...

- هومن فقط...

عصبی‌ام صدایم بالا می‌رود.

- جوابم یه کلمه است، آره یا نه؟
- سکوت می کند. آرزو می کنم پاسخش منفی باشد، اما نیست.
- آره.
- صدای شکستن غرورم بند دلم را پاره می کند. چشمانم را محکم می بندم.
- نکن عزیزم. به خدا ارزش نداره. قضیه اون جووری که فکر می کنی نیست. داد می زنم:
- برو بیرون ماهان.
- نمی رم، الکی خودت رو خسته نکن.
- با حرص مشتت به رانم می زنم.
- می گم برو، می خوام تنها باشم.
- با صدای بسته شدن در اتاقم، های های گریه می کنم و بر خود لعنت می فرستم.
- چشمانم ورم کرده ام باز نمی شوند. لبها و بینی ام بدتر از آن باد کرده و قیافه ام شناخته نمی شود. هوا هنوز تاریک است. تا خود صبح پلک روی هم نگذاشتم و با همان حال نزارم تمام وسایلم را جمع کردم. حالا آماده جلوی در خروجی هتل منتظر ماشینم. متیو چمدانم را در صندوق عقب می گذارد.
- ممنون مت.
- در عقب را برایم باز می کند.
- خواهش می کنم پریا.
- حرارت ملایم بخاری ماشینش پلک های خسته ام را وادار به بسته شدن می کند.
- فکر می کنم بهتره دراز بکشین. تا لندن یک ساعت راه مونده.
- پیشنهادش عالی است. بی معطلی دراز می کشم و در خواب عمیقی فرو می روم.

فصل سی و یکم

با شنیدن صدایی نامفهوم در نیمه باز اتاق هومن را هل می‌دهم و از دیدن دخترک چشم‌پخی سر جا می‌خکوب می‌شوم. قهقهه‌ی کریه و شیطانی‌اش در فضای هولناک اتاق اکو می‌شود. سرش را جلوی صورتم می‌کشد و چشمان گشادش را به چشمان ترسیده‌ام می‌دوزد.

- من یه هرزه‌م، هومن با یه هرزه ازدواج کرده.
وحشت‌زده به خود می‌لرزم و ناباورانه سر تکان می‌دهم.
- نه!

چنان با صدای بلند زیر خنده می‌زند که دستانم را دو طرف سرم می‌گذارم.
- نه... نه...

همه چیز خوفناک است. ناگافل دستم را می‌کشد و پیش هلن می‌برد. صدای هلن را می‌شنوم.

- دیدی کاری که با من کردی سر خودتم اومد. دست بالای دست بسیار است. حالا بیا باز می‌خوام صورتت و خوشگل کنم.
جیغ می‌کشم و فرار می‌کنم. هومن آن نزدیکی‌ها ایستاده. می‌تواند کمکم کند، اما نمی‌کند.

نفس نفس‌زنان از صدای فریاد خودم از خواب می‌پریم. همین را کم داشتیم، از این فکرها فرار می‌کنم و پناه می‌برم به خواب، آن وقت خوابشان را می‌بینم.
بدن خیس عرقم می‌سوزد و دانه‌های عرق از سرو صورتم می‌چکد. با یادآوری کابوس وحشتناکم پتو را چنگ می‌زنم. مغزم کاملاً سفید است و از کار افتاده. راه درست را نمی‌توانم تشخیص دهم. بی‌درنگ سراغ کشوی لباس‌هایم می‌روم و چاقوی ضامن‌دار را از میان لباس‌ها بیرون می‌کشم. به طرف سرویس بهداشتی می‌روم. هیچ اختیاری از خود ندارم. صدایی در سرم فریاد می‌زند:
- بکشش.

آب دهانم را قورت می‌دهم و نوک تیز چاقو را روی مچ دستم می‌گذارم.
- هومن رو توی قلبت بکش.

هیچ صدایی جز صدای نفس‌هایم از راه دهان به گوش نمی‌رسد.
- لعنتی! زود باش بکشش تا از شر کابوساش خلاص بشی.

بدنم، همچون ربات، از منبعی ناشناس فرمان می‌برد. با حرکتی سریع چاقو را روی مچ دستم می‌کشم. از جای خراش سطحی خون بیرون می‌زند و قطرات سرخ و چندش‌آور روی زمین می‌چکد. دردش عذاب‌آور است. محکوم به تحملم. زانوهایم خم شده و از درد در خود جمع می‌شوم. با این حال دوباره چاقو را کمی بالاتر از جای قبلی می‌گذارم و خراشی عمیق‌تر از خراش قبلی روی دستم می‌کشم و با درد فریاد می‌زنم.

- بمیر!

خراشی دیگر.

- تو باید برای همیشه بمیری.

و خونی که روی لباس‌ها و کف دستشویی را پر می‌کند. سوزش شدید تا مغز استخوانم می‌پیچد. با احساس ضعف طاقت‌فرسا چاقو از میان انگشتان بی‌حسم به زمین پرت می‌شود و بدن منجمدم با سستی کنار کاشی‌های دیوار سر می‌خورد و روی زمین غرق در خون پهن می‌شوم. گوش‌هایم سوت می‌کشد. بی‌جان، با چشمانی وق‌زده، به در خیره می‌مانم. احساس می‌کنم لحظات واپسین عمرم را سپری می‌کنم. قصد داشتم عشق هومن را برای همیشه در قلبم از بین ببرم، اما انگار با این کار به زندگی‌ام خاتمه دادم.

کندشدن نبضم را کاملاً حس می‌کنم. دلم برای خودم می‌سوزد. چقدر مرگم دردناک است. با این وجود باز هم ته قلبم آرزوی آخرین دیدار هومن را دارم. سرانگشتانم، لب‌ها و پلک‌هایم، حتی مردمک چشمان بی‌فروغم، کاملاً سیر شده و یخ بسته. بوی خون همه جا را فرا گرفته. ناگهان در دستشویی بازمی‌شود و صدای جیغ‌های بلند جولیا ویلا را برمی‌دارد. بلافاصله هومن سرآسیمه میان چارچوب در ظاهر می‌شود. خرسند از دیدنش لبخندی ته قلبم را پر می‌کند. چقدر خوش‌شانسم که آرزو به دل از دنیا نخواهم رفت. با چشمانی از حدقه بیرون‌زده به طرفم خیز برمی‌دارد.

- چه غلطی کردی دختره‌ی احمق.

درحالی‌که گردنم به عقب افتاده به سرعت می‌دود.

- جولیا به مت بگو ماشین و بیاره جلوی در، باید ببریمش بیمارستان، بدو.

هول کرده و در راهرو فریاد می‌زند.

- ماهان... ماهان.

- یا خدا، چی شده؟ این همه خون از کجاست؟

با دیدن چهره‌ی هراسان ماهان چشمانم بسته می‌شود. فریاد پر درد ماهان دلم را به

تزلزل می‌کشاند.

- پریا! خدایا رحم کن. کجا می‌بری؟
- هومن از پله‌ها پایین می‌رود.
- آروم باش، باید سریع برسونیمش بیمارستان. هنوز نبض داره.
- ببرش اتاق من.
- چی می‌گی؟ دیوونه شدی؟ برو کنار ماهان. یه ثانیه هم نباید از دست بدیم.
- ماهان صدایش را بلند می‌کند.
- گفتم ببرش اتاق من. اون همه راه تا بیمارستان نمی‌کشه. خیلی خون ازش رفته. از اون گذشته خبر خودکشیش آینده‌ی شغلی مون رو به خطر می‌ندازه.
- خشم صدای هومن گوشم را کر می‌کند.
- لعنت به تو و اون بیزینس مسخره‌ت. دختره داره می‌میره عوضی، اون وقت تو بازم به فکر وجهه‌ی کاریت هستی؟
- از این که باعث کشمکش بین ماهان و هومن شده‌ام از خود بی‌زار می‌شوم. کاش می‌توانستم بگویم بس کنید. فریاد بلند ماهان در سالن پژواک می‌شود.
- به تو مربوط نیست. این منم که تصمیم می‌گیرم. زنگ می‌زنم دکتر بیاد.
- تمام حس‌هایم متوقف شده و احساس می‌کنم در عمیق‌ترین خواب زندگی‌ام فرومی‌روم.

- پس چرا هنوز به هوش نیومده دکتر؟
- شنیدن تک‌سرفه‌ای خشک از سینه‌ای سنگین شده پلکم را تحریک می‌کند.
- مایکل فِرا تا حالا ان‌قدر نگران ندیده بودمت.
- گیج‌م. دستم تیر می‌کشد و میان سکوتی که در اتاق حاکم می‌شود، مغز خاموشم شروع به پردازش می‌کند.
- این دختر زندگی منه دکتر.
- صدای دکتر پیر و خش‌دار است.
- مرد جوان، من بیشتر نگران سلامتی خودتم. قبلا م‌بهت گفتم و دوباره گوش‌زد می‌کنم که استرس تو رو به نقطه‌ی انتها نزدیک می‌کنه. متوقف کردن درمانت از نظر من اشتباهه. تو خیلی یک‌دنده و لجبازی.
- تا زمانی که خیالم از بابت پریا راحت نشه نمی‌تونم آروم باشم و به خودم فکر کنم.
- می‌خواهم نسبت به صداها واکنش نشان دهم، اما آن‌قدر بدنم خسته است که گویی به دره‌ای عمیق پرت شده‌ام.
- بهتره بری استراحت کنی. به پرستار گفتم به موقع سرُمش رو عوض کنه و در

صورت هر تغییری باهام تماس بگیره.

بازوبسته شدن در و سکوت مطلق اتاق را حس می کنم. از درد بی اراده دستم را تکان می دهم. موجودی فرسوده شده ام. احساس می کنم سال ها باید بخوابم تا خستگی از تنم رخت بیند.

هنوز کامل در خلسه ی خواب فرونرفته ام که صدای باز شدن در رادارهایم را فعال می کند. خنکای عطر دلپذیری بینی ام را قلقلک می دهد. تلاش برای گشودن پلک های سنگینم بی فایده است. تقلا می کنم چشمانم را باز کنم، اما درست لحظه ای که فقط کمی باریکی دید تارم را به دست می آورم صدای دور شدن قدم هایش را از اتاق می شنوم.

سعی می کنم با ناله هایم او را متوجه خود کنم تا بازگردد، اما تنها صدای خفیفی از گلوی چوب شده ام خارج می شود. ناله ای که فقط به گوش خودم می رسد.

کم کم هوشیاری ام باز می گردد و چشم هایم به گردش در می آیند.

- من کجام؟

به سختی موقعیتم را می سنجم. بالاخره خود را در اتاق ماهان می یابم. متعجب سر می چرخانم و نگاهم روی قطرات سرم بالای سرم متوقف می شود و تا روی ساق دست باندپیچی شده ام کشیده می شود.

- چه بلایی سر دستم اومده؟ من این جا چیکار می کنم؟

با اولین تکان ناشیانه ام درد از نوک انگشتان تا سرشانه ام می پیچد و داد بلندم به هوا می رود. واقعا نمی توانم به یاد بیاورم چه اتفاقی افتاده است.

با صدای قدم های تندی، که به اتاق نزدیک می شود، بی تاب از این که می توانم به جواب سوالم برسم و آن مرد غریبه را ببینم چشم به راه می شوم. هر قدمش به تلاطم وصفناپذیر قلبم دامن می زند و حواسم را به سمت خودش متمرکز می کند. کاش در موقعیت بهتری با او مواجه می شدم. انتظار کشنده به پایان می رسد و بالاخره در باز می شود. برخلاف تصور زنی جوان، با لبخندی مهربان وارد می شود.

- سلام، پس بالاخره بیدار شدی.

از درد ابرو در هم می کشم و بی اختیار چشمانم شروع به تحلیل حرکات دستانش می کند. قطعاً صاحب این عطر نمی تواند شخص چند دقیقه ی پیش باشد.

- الان یه مسکن بهت می زنم تا دردت آرام بشه.

ثانیه ای چشمانم بسته می شود و لب های خشکم را تکان می دهم.

- ماهان!

گوشش را نزدیک لب هایم می رساند.

- چی؟ بلندتر بگو لطفاً.

می نالم و تمام انرژی ام را به کار می گیرم و لب می گشایم که صدای پر هیجان ماهان

اتاق را برمی دارد.

- پریا؟ خدا رو شکر به هوش اومدی.

پرستار را کنار می زند. بازدم راحتش را با آرامش بیرون می فرستد. اشک در چشمانش حلقه زده و در تناقض لبخندی است که از سر شادی، روی لبهایش نقش می بندد.
- تو که من و کشتی دختر. یادم بنداز وقتی حالت خوب شد به خاطر این کارت تنبیهت کنم.

مجله را ورق می زدم. جولیا سینی صبحانه را از کنار پاتختی برمی دارد.

- ممنون جولیا.

با خنده ی محوی که واضح است حتی او هم از سالم بودنم خوشحال است سر تکان می دهد.

- خواهش می کنم خانم فیرا، اما شما که چیز زیادی نخوردین.

پاهایم را روی تخت جمع می کنم و روی ژست و طرز نگاه خاص سوپرمدل زیبای صفحه ی آخر مجله دقیق می شوم.

- اشتها ندارم، لطفا مایکل چیزی نفهمه.

- چی رو نفهمم؟

با ورود ماهان از طرز لباس پوشیدنش ابروهایم از تعجب به بالاترین حد ممکن می رسد و صدای شلیک خنده ام در اتاقش می پیچد. پیشانی اش چین می خورد و پرسشگرانه نگاهم می کند.

- ماهان اون کلاه دیگه چیه روی سرت؟ وای خدا، خیلی خنده دار شدی. بهتره بگم شبیه پیرمردای نودساله شدی. یه عینک ته استکانی با دسته های سیمی می زدی تیپت تکمیل می شد.

زیر خنده می زند. کلاه را از سرش برمی دارد و روی سرم می گذارد.

- تو پیرم کردی دیگه. ببین برات چی آوردم.

چشمانم را لوچ می کنم و کلاه را روی سرم صاف می گذارم. لبه ی تخت می نشیند و مجله را از دستم می گیرد و کنار می گذارد. نخ دور جعبه ی مقوایی شکلات را باز می کند و درش را برمی دارد.

- بسه دیگه، خسته شدم از صبح تا شب روی تخت دراز کشیدی. حالتی که خوب شده. پاشو بریم قدم بزنیم. بیرون هوا خیلی خوبه. یه دونه شکلات بخور سرت گیج نره می خواهی بلند شی.

با این که توان همراهی اش را در خود نمی بینم، اما با کمکش از تخت پایین می آیم و تکانی به تن خشکم می دهم. جولیا به اتاق بازمی گردد. عذرخواهی می کند و کنار گوش ماهان چیزی می گوید. ماهان سر تکان می دهد.

- ممنون، تو می‌تونی بری.
- از رفتار مودبانه‌ی جولیا خوشم نمی‌آید، اما خود را به بی‌خیالی می‌زنم.
- من می‌رم اتاقم لباس مناسب بپوشم.
- صبر کن.
- منتظر به طرف ماهان سر می‌چرخانم. می‌آید و مقابلم می‌ایستد. طره‌ای از موهایم را دور انگشتم می‌پیچم. انگار دودل است.
- اریک پایینه.
- بی‌تفاوت شانه‌ای بالا می‌اندازم.
- خوب باشه.
- خیره در چشمانم ادامه می‌دهد:
- اومده تو رو ببینه.
- از کوره درمی‌روم.
- امکان نداره، حرفشم نزن.
- اما این فقط یه عیادت ساده است، نگرانته.
- با عصبانیت پافشاری می‌کنم.
- نمی‌خوام ببینمش، بره نگران خودش باشه.
- با خونسردی سعی می‌کند آرامم کند.
- خیلی خوب، باشه. آرام باش! اگه تو نخوای اون دیگه نمی‌تونه بیاد این جا.
- از این حرفش ریتم نفس‌های پر حرصم به آرامی منظم می‌شود و با اعتماد به ماهان سر تکان می‌دهم.
- خوبه، می‌رم اتاق خودم استراحت کنم.
- سد راهم می‌شود.
- قرار بود بریم قدم بزنیم. نگو که به خاطر همچین مسئله‌ای می‌خوای بری توی اتاقت بشینی تا اون بره.
- تا جلوی در اتاقم می‌آید.
- در ضمن نمی‌خوای کادوی تولدت رو ببینی؟ هوم؟
- کودکانه، با وعده‌ی هدیه، سرخوش می‌شوم، ولی متعجب شده‌ام.
- مگه کادوی تولدم هومن...
- گفته بودم که من از اومدن هومن هیچ اطلاعی نداشتم. می‌خواستم اون شب هدیه‌ت رو بدم که نشد.
- محزون از یادآوری شب تلخ تولدم چنان غم در دلم سرازیر می‌شود که بغض می‌کنم و بی‌اختیار لبم جمع می‌شود.

- بی خیال دیگه، گذشته. اخمات و وا کن.
ناگهان کنار دیوار گیرم می اندازد و بی معطلی شروع می کند به قلقلک دادن پهلوهایم.
بی انصاف نقطه ضعفم را پیدا کرده.
- و گرنه مجبور می شم به روش خودم بازشون کنم.
غش غش می خندم و به التماس می افتم.
- باشه، باشه غلط کردم.
صدای خنده هایمان راهرو را پر می کند. درحالی که هیچ مقاومتی را در مقابل ماهان
کارساز نمی بینم.

- اخم می کنی هان؟ حالت رو جا بیارم؟
ناگهان با دیدن هومن که از پیچ راهرو به طرفمان می آید برای ثانیه ای خنده روی لبم
می ماسد و به سرعت در پوسته ی بی تفاوتم فرومی روم. به خنده های مصنوعی ام ادامه می دهم.
این اولین دیدار من بعد از آن روز دلخراش است. «می بینی هومن! من بدون تو هم زنده ام.
بدون تو خوشحال و سرزنده ام. بدون تو هنوزم روی پاهایم بندم.»
بدون تو، آه بدون تو!
- ظاهرا حالت کاملا خوب شده.

از صدای هومن دستان ماهان از حرکت بازمی ایستد.
- درسته، دختر من قویه و قراره سال ها کنار پدرش بمونه.
حس ششمم می گوید قطعا هومن در دلش به حرف های ماهان پوزخند می زند. با
لبخندم به ماهان از نگاه به هومن سر بازمی زنم تا برایش مسلّم کنم دیگر برایم ارزش و
اهمیتی ندارد.
بیش از این ماندن را جایز نمی بینم و قبل از کشیدن دستگیره ی در اتاقم رو به ماهان
می کنم.

- می رم لباس بپوشم.
در چشمانم زل می زند. انگار با نگاهش می پرسد: «خوبی؟» با بازوبسته کردن چشمانم
خاطرش را آسوده می کنم که خوبم.
هنگام ورود به اتاقم از صدای بلند هومن که با کنایه می گوید:
- اریک خیلی وقته پایین زیر پاش علف سبز شده.
پوزخند می زنم و پشت چشمی نازک می کنم و زیر لب می گویم:
- به تو چه.

و بعد سرخوش از کم محلی ام به هومن، لبخند می زنم و سراغ کمد لباس هایم می روم.
مشغول انتخاب لباس هستم که ناخودآگاه از صدای صحبت هومن و ماهان گوش هایم
تیز می شود و چند قدم به طرف در می روم.

- جایی می‌رین؟
 - قراره هدیه‌ی تولد پریا رو بهش بدم، البته با تأخیر.
 - تعجب در صدای هومن مشهود است.
 - مگه تولدشه؟
 - آره، چند روز پیش. دقیقا شبی که از ایران اومدی.
 - نمی‌دونستم. راستی ازش پرسیدی؟
 - چی رو؟ آهان... نه، ولی می‌پرسم.
 - ماهان کمی صدایش را بالا می‌برد.
 - پریا آماده‌ای؟
- به سرعت از پشت در به طرف کمد برمی‌گردم و همین‌طور که شلوار می‌پوشم متقابلا داد می‌زنم:
- صبر کن دو دقیقه.
 - و با خودم غر می‌زنم:
 - شش ماهه به دنیا اومده.
- ذهنم درگیر می‌شود. ماهان قرار است چه چیزی را از من بپرسد و چه ربطی به هومن دارد؟ که ناگهان صدای خنده‌هایشان بلند می‌شود. نگاهم به طرف در کشیده می‌شود و بی‌خیال شانه‌ای بالا می‌اندازم. چند دقیقه بعد به راهرو می‌روم. از ماهان و هومن خبری نیست. از وقتی فهمیدم اریک برای دیدنم آمده عزا گرفته‌ام که چگونه با او روبه‌رو شوم. ماهان را می‌بینم که بسته‌ای قرص در دست دارد و لیوان آب را سر می‌کشد. از تعجب بی‌اجازه وارد اتاقش می‌شوم.
- ماهان؟
- با دیدنم خیلی عادی لیوان را روی میز می‌گذارد و قرص را داخل کشوی میزش می‌اندازد و قفلش می‌کند.
- هوم؟ حاضری؟
- نگاه کنجکاوم کلید کشوی میز را دنبال می‌کند. کلید را در مشتش می‌فشارد و در جیب شلوارش می‌گذارد.
- دارو می‌خوری؟
 - گوشی‌اش را چک می‌کند.
 - آره، بریم دیر شد.
 - دستش را پشت کمرم می‌گذارد و تقریبا بیرونم می‌کند.
 - ماهان من شنیدم.
 - از پله‌ها پایین می‌رویم.

- چی رو؟

از بالای پله ها چشمانم را در سالن می چرخانم. از این که اریک رفته و هیچ کس در سالن نیست با خیال راحت حرفم را به ماهان می گویم.

- اون روز که تازه به هوش اومده بودم شنیدم دکتر گفت نگران حالت. ماهان مگه تو مریضی؟ پس چرا تا حالا من نفهمیدم...

روی پله ی آخر می ایستد و رو به من برمی گردد.

- احتمالاً خواب دیدی. من چیزیم نیست که بخوای در موردش بدونی.

شانس می آورد که گوشی اش زنگ می خورد و به راحتی قسر در می رود.

با ذهنی آشفته سر جا خشکم می زند و با پریشانی نرده را چنگ می زنم. ماهان چه چیزی را از من مخفی می کند؟ کاملاً مطمئنم زمانی که تازه به هوش آمده بودم شنیدم دکتر گفت نگران وضعیت ماهان است، اما ماهان سعی در انکارش دارد. با ناخنم پوست لبم را می کنم. «ماهان چرا باید کشوی میزش رو قفل کنه؟ چقدر بدبین شدم. شاید اشتباه می کنم.»

- پریا!

از صدای اریک به سمت چپ سر می چرخانم. با حرص لب روی هم می فشارم.

- این دیگه از کجا پیداش شد؟

چشمانش برق می زند. دقیقاً همان پالتویی که در اولین دیدارمان پوشیده بود را با پلیور و شلوار خاکستری ست کرده. گوشه ی لبم به پوزخندی بالا می رود و فقط لحظه ای تصور می کنم شاید اگر در زمانی بهتر اریک را می دیدم، شاید اگر قلبم خالی از این همه زخم های ریز و درشت بود، شاید اگر اولین عشق را از اریک می آموختم همه چیز بین ما رنگی دیگر داشت.

- خوبی؟

نگاهم روی سبد گل رز فوق العاده زیبایش می نشیند. بدون کوچک ترین مقاومتی از همین فاصله عطرش را نفس می کشم. نزدیک می آید و دسته گل را به طرفم می گیرد.

- برای تو.

ناچار گل را قبول می کنم.

- ممنون.

دستش روی آستین من دست آسیب دیده ام که به تازگی دیشب از شر پانسماش خلاص شده ام می نشیند. تمام احساسش را در کلامش می ریزد.

- نمی دونی چقدر خوشحالم که حالت خوب شده.

یادم می افتد چه عهدی از پیش با خود بسته ام. آخرین پله را پایین می آیم و با طمأنینه به طرف آشپزخانه می روم و درحالی که گل ها را روی کانتیر می گذارم نفس عمیقم را با

- بی حوصلگی بیرون می فرستم.
- ممنون.
 - ممنون؟ فقط همین؟
 - حرف دیگه‌ای برای گفتن ندارم.
 - واضح است که حرصش گرفته.
 - با فکر خیثی ادامه می‌دهم:
 - آهان! چرا راستی...
 - به سرعت برق امید از چشمان منتظرش می‌گذرد.
 - باید بگم لطف کن و دیگه این جا نیا.
 - یکه می‌خورد و صورتش جمع می‌شود.
 - چی؟ چرا؟ حتما به خاطر اون پسر هومنه، درسته؟
 - صدای بلندش نفسم را بند می‌آورد. فاصله را به حداقل می‌رساند و روی صورتش خم می‌شود. پوزخند می‌زند.
 - بالاخره دیدمش؛ هومن! رقیبی که برام کابوش کرده بودی.
 - از برخورد عصبی‌اش قلبم سنگین می‌شود. هراسان از این همه نزدیکی و طوفان خشمی که در چشمانش موج می‌زند عقب می‌روم و کمرم محکم به لبه‌ی کانتیر می‌خورد. صدایم می‌لرزد.
 - مزخرف نگو اریک.
 - خنده‌ی تمسخرآمیزی می‌زند.
 - مزخرف؟ همه می‌دونن تو به خاطر هومن دست به خودکشی زدی. غیر از اینه؟
 - پلک روی هم می‌فشارم تا بر خود مسلط شوم.
 - بس کن اریک، به تو مربوط نیست.
 - دستانش را باز می‌کند.
 - گناه من چیه که اون آدم بهت توجهی نداره و انتخابش نیستی پریا؟
 - از فریادش چهارستون بدنم تکان می‌خورد.
 - هان! تقاصش رو من باید پس بدم؟
 - نمی‌دانم چطور جرئت می‌کنم و کنارش می‌زنم.
 - تمومش کن لطفا.
 - نفسم سر جایش می‌آید و با قدم‌های بلند به طرف در فرار می‌کنم. پشت سرم می‌آید.
 - انعکاس صدای بلندش سالن را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.
 - پریا به خاطر خدا گوش کن. اون آدم... من خوب می‌شناسمش. تو داری خودت رو پای عشقی که وجود نداره حروم می‌کنی، درحالی که اون حتی تو رو نمی‌بینه. منظورم اینه

که نمی‌خواد با تو باشه. فهمیدنش ان قدر برات سخته؟
کلامش روی اعصابم چنگ می‌اندازد. بی‌اختیار گلدان کریستال روی میز پایه‌بلند کنار
در را بر می‌دارم و با خشم مهارنشده‌ی داد می‌زنم:
- گفتم تمومش کن.
در چشم برهم زدنی، وقتی به خود می‌آیم گلدان را بر زمین زده‌ام که هزاران تکه شده
و کف سالن را پر کرده. هومن بالای پله‌ها ایستاده. نمی‌دانم چقدر از حرف‌های اریک را
شنیده. ماهان به سرعت خود را می‌رساند.
- صدای چی بود؟
اریک بدون لحظه‌ای چشم برداشتن از صورتم مکالمه را تمام می‌کند.
- بسیار خوب.
شوکه از رفتار خودم، خیره به خرده‌شیشه‌های براق پخش شده، دست سرد متزلزل‌م را
جلوی دهانم می‌گیرم. دستان ماهان شانه‌هایم را می‌گیرد و به طرف در هدایت‌م می‌کند.
- پریا تو برو بیرون.
انگار دیگر هیچ کنترلی بر رفتار و حرکاتم ندارم.
- ماهان من نفهمیدم...
- مهم نیست عزیزم، بریم بیرون.
قبل از بیرون رفتنم برمی‌گردد و انگشت تهدیدش را سمت اریک نشانه می‌رود.
- حساب تو رو هم بعدا می‌رسم.

فصل سی و دوم

باد تند، جسورانه، موهایم را به سمت عقب برده و پریشان می‌کند و زوزه‌کشان در گوشم می‌پیچد. حال عجیبی دارم.
- ماهان برگردیم. می‌خوام برم اتاقم. انگار امروزم روز مناسبی برای هدیه گرفتن نیست.

ناگهان مقابلم می‌ایستد.
- هیچ چیزی ارزش یک لحظه حال خراب تو رو نداره. حالام با هم می‌ریسم و دیگه راجع به اتفاق توی خونه حرف نمی‌زنیم.
لحظه‌ای محو درک بالایش می‌شوم. حیرت‌زده به روبه‌رویم خیره می‌شوم. با داستان باز سر جا چرخ می‌زنم. هیجانی وصف‌ناپذیر بطن وجودم را دگرگون می‌کند.
- وای این جا رو تا حالا ندیده بودم. باورم نمی‌شه پشت ویلا فضای به این بزرگی بوده و من خبر نداشتم.

زبان تشبیه‌م بند آمده.
- اندازه‌ی زمین فوتبال باید باشه، شایدم بزرگ‌تر.
سر ماهان از خنده‌ی بی‌مهابایش به عقب می‌رود.
- حالا کجاش رو دیدی.
از حصار دورتادور زمین بالا می‌روم.
- نیفتی.

با انگشت به ساختمان مقابلم، که به نظر می‌رسد انبار باشد، اشاره می‌کنم.
- اون طرف چیه؟
- بپر پایین تا بریم ببینیم چیه؟
جفت پا از حصار پایین می‌پریم. با لذت دوروبرم را دید می‌زنم و سعی می‌کنم هدیه‌ی تولدم را حدس بزنم.
- صدای شیسه‌ی اسبه؟

- درست شنیدم، صدای شیهه‌ی بلند اسب می‌آید. ذوق‌زده نیشم تا بناگوش بازمی‌شود.
- مگه این جا اسب داری؟
- لبخند مرموزی می‌زند. خودم را به اصطبل بزرگ می‌رسانم. لبخندم جمع می‌شود وقتی مردی میانسال با لباس های خاکی‌رنگ و پوستی که از سفیدی به سرخی می‌زند را کنار اسبی سپید و قبراق می‌بینم. سلام می‌کنم و جلو می‌روم. مرد جدی، اما مهربان به نظر می‌رسد. مشغول برس کشیدن بدن براق و زیبای اسب است. در همان ردیف دو اسب زیبای دیگر هم توجهم را جلب می‌کنند. خودداری را کنار می‌گذارم و دوباره در احساسم را برای کودک درونم بازمی‌کنم. با هیجان بالا و پایین می‌پریم.
- وای... عجب اسب خوشگلی.
- ماهان دست‌به‌سینه عقب ایستاده و طوری با لذت نگاهم می‌کند که انگار دختر بچه‌ای که عروسکی گرفته باشد را تماشا می‌کند.
- دوباره باید بگم... تولدت مبارک.
- با تمام وجود دهانم بازمی‌ماند. از تعجب آمیخته با شوق بی‌نهایت، هیچ‌جوره زبانم نمی‌چرخد. سرخوشانه از ته دل جیغ می‌کشم.
- یعنی مال منه؟
- لبخند می‌زند و ابرو بالا می‌اندازد.
- البته.
- یال سفید بلند و پوست لطیفش وسوسه‌برانگیز است.
- می‌تونم نازش کنم؟
- ماهان سربه‌سرم می‌گذارد.
- نازش کنی؟ باید سوارش بشی.
- چشم‌غره‌ای می‌روم که غش‌غش می‌خندد و رو به مرد میانسال می‌کند.
- لطفا در رو براش باز کن.
- مرد در جایگاه اسب را برایم بازمی‌کند و افسارش را نگه می‌دارد.
- برای دوستی شروع خوبیه.
- محتاطانه دستم را جلو می‌برم و درست روی لکه‌ی سیاه و خاکستری وسط پیشانی‌اش می‌گذارم و به آرامی نوازشش می‌کنم. اسب صبورانه و بی‌حرکت می‌ماند. رو به ماهان لبخند موفقیت‌آمیزی می‌زنم.
- از هدیه‌ت خوشت اومد؟
- چرثت می‌کنم و حرکت دستم را تا روی گردن و یالش ادامه می‌دهم. در پوست خود نمی‌گنجم.
- عالی.

دست از نوازش می کشم. دو دستی از زین آویزان می شوم و پایم را در رکاب جا می دهم. ماهان کمکم می کند روی اسب بنشینم. هراسان با تنی منقبض به زین می چسبم.
- ترست رو به اسب منتقل نکن پریا. نفس عمیق بکش و کمرت رو صاف کن. من مواظبتم.

افسار را می گیرد و دور مانژ به آرامی حرکت می کنیم. با هر قدم اسب سر جا بالاوپایین می شوم و قلبم بی وقفه در دهانم می زند. عرق سرد بر پیشانی ام می نشیند و طوری رنگ از رخم می رود که از چشمان تیزبین ماهان دور نمی ماند. عمدا خنده ی حرص دربیارش را بلندتر سر می دهد.

- نخند، اگه بیفتم تقصیر توئه.

دوباره ضربتی می خندد و می ایستد.

- افسار رو نگه دار.

- برای چی؟

- نگه دار می فهمی.

همین که افسار را می گیرم ضربه ی آرامی به پشت اسب می زند که راه می افتد.

وحشت زده جیغ می کشم.

- ماهان نگهش دار.

دست به سینه سر جا ایستاده، می خندد و به روی خودش نمی آورد.

- اگه اروم باشی هیچ اتفاقی نمی افته.

اسب با سرعت ملایمی می دود. نفس هایم از ریتم قلبم پیشی می گیرد و دهانم خشک

می شود. زیر لب دعا می کنم و از خدا کمک می خواهم. افسار را محکم تر مشت می کنم.

- خدا لعنتت کنه، فقط دعا کن دستم بهت نرسه.

صورتش از خنده سرخ می شود.

- زانوهات رو خم نکن. صاف بشین دختر.

سعی می کنم به توصیه هایش گوش کنم. کم کم به خود مسلط می شوم و اعتماد به

نفسم باز می گردد. تازه متوجه لذت سوارکاری می شوم.

چند دقیقه ای می گذرد و ماهان نگاهی از سر رضایت می کند.

- آفرین! پیشرفتت خیلی خوبه. برای امروز کافیه. از فردا هر روز بیا تمرین کن. حالا

افسار رو بکش و نگهش دار. باید بریم خونه.

با شیطنت ابرو بالا می اندازم.

- نیام. خودت تنهایی برو. می خوام سواری کنم.

- سرتق!

صدای بلندش را از پشت سر می شنوم.

- من رفتم.

کوتاه نمی‌آیم و همانند خودش داد می‌زنم:

- به سلامت.

زیرچشمی با نگاهم دنبالش می‌کنم.

- جدی جدی داره می‌ره اصطبل.

به سرعت افسار را می‌کشم و با احتیاط پایین می‌آیم. همراه با اسبم به طرف اصطبل

راه می‌افتیم.

- دیدی او مدی.

یاد لبخندهای مغرورانه‌اش در روزهای اول آشناییمان می‌افتد. نزدیک یک سال از آن روزها می‌گذرد. چه کسی فکرش را می‌کرد رابطه‌ی من و ماهان به این‌جا برسد؟ من پرستار ساده‌ی سالمند حالا در این‌جا، در این کشور، به دور از خانواده‌ای که طردم کردند. اگر آن روزها می‌گفتند این مرد قرار است پدرخوانده‌ات شود بی‌شک از خنده‌دارترین لطیفه‌ی زندگی‌ام روده‌بر می‌شدم، ولی حالا بدون این که خودم بفهمم به این رابطه تن داده‌ام و ماهان را پذیرفته‌ام.

کمرم را به چپ‌وراست تکان می‌دهم و عضلاتم را می‌کشم.

- نه خیرم، خسته شدم. وگرنه عمرا اگه دنبال بی‌معرفتا راه بیفتم.

قدمی جلو می‌آید.

- باشه، تو که راست می‌گی.

خودم را به نشنیدن می‌زنم و به طرف جایگاه دو اسب دیگر می‌روم؛ یکی قهوه‌ای و

دیگری سیاه یکدست. اسب سیاه شیپه‌ی بلندی می‌کشد.

- مواظب باش. زیاد بهش نزدیک نشو، اون با غریبه‌ها مشکل داره.

بی‌توجه به اخطار ماهان قدم به قدم سمتش می‌روم. سیاه وحشی خشمگین از نزدیکی‌ام

روی دو پای عقب بلند می‌شود و فریاد بلندی سر می‌دهد. چشم‌درچشم سیاهش می‌دوزم و

مصراغه قدم دیگری به جلو برمی‌دارم که ماهان کمرم را می‌گیرد و محکم به عقب

می‌کشد.

- دیوونه شدی؟ می‌گم ممکنه رم کنه.

می‌رود و سعی می‌کند سیاه وحشی را آرام کند.

- هی... آرام حیوون، آرام.

نمی‌دانم چه نیروی عجیبی از جانب این اسب مرا وادار کرد به طرفش بروم.

- اون مال کیه؟

سر اسب را بین دو دستش گرفته و نوازش می‌کند.

- تمام اسبا مال خودمه. قبلا پنج تا بودن. فعلا دوتا شون رو برای جفت‌گیری بردن.

- ذوق زده شده‌ام.
- یعنی یه کره اسب کوچولوی ناز می‌آرن این جا؟
لبخندش را جمع می‌کند.
- آگه بخوای آره.
- خیلی دوست دارم بیاری ببینمش.
- قدم‌زنان به طرف ویلا می‌رویم.
- پریا؟
- نور خورشید چشمم را می‌زند. دستم را سایبان چشمانم می‌کنم.
- هوم؟
- چرا اون کار رو کردی؟
- نگاه سؤالی‌ام را به نیم‌رخش می‌دوزم.
- کدوم کار؟
- می‌ایستد و چشم در صورتم می‌چرخاند.
- خودکشی، چرا خودکشی کردی؟
- نمی‌دانم چرا گوشه‌ی لبم بی‌دلیل به پوزخندی کش می‌آید.
- ماهان من که خودکشی نکردم.
- شاید قصد دارد از چشمانم حقیقت را بخواند.
- نفس عمیقی می‌کشد.
- تو اسمش رو چی می‌ذاری؟
- ماهان باور کن من هیچ وقت قصد خودکشی نداشتم. نمی‌دونم اون روز چی شد، اما اون لحظه تنها راهی که بلد بودم تا عشق هومن رو برای همیشه از قلبم بیرون کنم زخمی کردن خودم بود.
- ابرو درهم می‌کشد و متعجب می‌شود.
- صبر کن ببینم! یعنی تو با چاقو خودت رو زخمی کردی که عاشق هومن نباشی؟
- خجالت‌زده سر در گریبان فرومی‌برم.
- آره.
- باورم نمی‌شه. آخه چرا دست به همچین کار جنون‌آمیزی زدی؟ ممکن بود جونت رو از دست بدی. تو دیگه بزرگ و بالغ شدی. این کارا چیه؟
- آن قدر پشیمانم که روی نگاه کردن در صورتش را ندارم، فقط سر به زیر می‌اندازم و انگستانم را در هم می‌پیچم. حق دارد شماتتم کند و طلبکار باشد.
- می‌دونی این چند وقت چه فشاری روم بود؟ چند ماه پیشم وقتی جای اون زخما رو روی مچ دستت دیدم داشتم از نگرانی می‌مردم.

تا مدت‌ها شب تا صبح چند بار می‌اومدم اتاقت بهت سر می‌زدم. فکر می‌کردم چون مطمئنی روزا مواظبتم و تمام رفتارت رو تحت نظر دارم ممکنه شب یه بلایی سر خودت بیاری.

بازوانم را می‌گیرد.

- به من بگو چه لزومی داشت دو بار با خودت این کار رو بکنی؟ پریا تو واقعا دختر بی‌فکر و بی‌مسئولیتی هستی. اگه می‌دونستم قراره تا این حد بی‌ملاحظه باشی و کارای دور از عقل انجام بدی هیچ وقت نمی‌داختم مدل بشی. می‌دونی شاید یه روز الگوی خیلی از نوجوونا و جوونا بشی؟ می‌خوای بهشون بگی این خطای رو مچت چه معنی‌ای می‌دن؟ تلفنش زنگ می‌زند. بعد از نگاه کوتاهی به صفحه‌اش جواب می‌دهد.

- سلام جسیکا... داریم می‌آییم... باشه.

تماس را قطع می‌کند و با نگاهی سرزنش‌آمیز نفس عصبی‌اش را بیرون می‌دهد.
- واقعا ناامیدم کردی. من که در برابر این همه حماقت کم آوردم. شاید لازم باشه از یه متخصص کمک بگیریم.

با این که می‌دانم جایی برای دفاع از خود باقی نگذاشته‌ام شانسم را برای تبرئه امتحان می‌کنم.

- اما من...

- بعدا مفصل در موردش حرف می‌زنیم، جسیکا اومده منتظره.

کلام تأکیدی‌اش میان حرفم بر دهانم کوبیده می‌شود و رسماً لالم می‌کند. از لحنش پیداست فشار سنگینی بر اعصابش وارد است و بروز نمی‌دهد.

تا عروسی ماهان و جسیکا زمان زیادی نمانده. حسی درونم می‌گوید نمی‌خواهم ماهان را با جسیکا تقسیم کنم. حالا که ماهان در عمق قلبم جا باز کرده توجه تنها حامی‌ام را تماماً برای خود می‌خواهم. از طرفی ذهنیت ماهان نسبت به من تیره شده و شاید بخواهد مرا از ادامه‌ی مدل بودن منع کند. پس احتمالاً دیگر رابطه‌ای بین ما باقی نمی‌ماند و این شکاف عمیق‌تر خواهد شد.

ماهان متوجه نگاه حسرت‌آمیزم می‌شود. ظاهراً غرق در افکارم، بدون این که متوجه باشم، نگاهم را روی ماهان و جسیکا زوم کرده بودم.

ماهان رو به من نگاه معنی‌داری می‌کند و چشمکی می‌زند که از خجالت آب می‌شوم. خودم را جمع و جور می‌کنم و سر به زیر می‌روم و با خستگی روی صندلی راحتی تک‌نفره، پشت به آن‌ها ولو می‌شوم و پا روی پایم می‌اندازم که صدای پر عشوهِ جسیکا را می‌شنوم.

- مایکل فِرا، تو همیشه با شوخیات من و غافلگیر می‌کنی.

ماهان جسیکا را کنار خود روی کاناپه می‌نشاند.

- کدوم شوخی؟ متوجه منظورت نمی‌شم.
جسیکا چند ورق کاغذ از کیف شیک ورنی نسکافه‌ای‌رنگش، که معلوم است با وسواس با لباس‌هایش ست کرده، بیرون می‌کشد.
- امروز اینا رو توی کشوی میزت پیدا کردم.
ماهان با کنجکاوی کاغذها را می‌گیرد و با دقت بررسی می‌کند. بالاخره سکوت را می‌شکند.
- البته این که رفتی سراغ کشوی میزم رو می‌دونی که اصلا خوشم نمیاد، اما این کاغذا... حالا که خودت زودتر متوجه شدی باید بگم که اتفاقا اینا رو وکیلیم طبق خواسته‌ی من تنظیم کرده و کاملاً جدیه.
لحظه‌ای جسیکا مانند ماست وارفته به صورت جدی ماهان خیره می‌ماند و چنان ناگهانی با ضرب زیر خنده می‌زند که مروارید دندان‌های ردیفش را به نمایش می‌گذارد.
- وای خدای من مایکل...
میان خنده نفسی تازه می‌کند.
- تو خیلی بامزه‌ای و باید بگم همین شوخیای خنده‌دارته که من رو عاشق خودت کرده.
بدم نمی‌آید من هم نگاهی به محتویات آن چند برگه بیاندازم. برایم جالب است بدانم چه چیزی باعث این رفتار جسیکا شده.
ماهان برمی‌خیزد و فنجان چای را از جولیا می‌گیرد و تشکر می‌کند. درحالی که یک دستش را در جیبش شلوار پارچه‌ای خوش‌دوختش فرومی‌برد، درست مقابل جسیکا می‌ایستد.
- جدی گفتم جسیکا، این تعهدیه که بین من و تو رد و بدل می‌شه.
آن قدر معطوف صحبت‌های این دو نفر شده‌ام که متوجه نمی‌شوم کی فنجان چای را از جولیا گرفته‌ام.
در کسری از ثانیه خنده روی لب‌های جسیکا می‌خشکد، چهره‌اش سرخ می‌شود و رگ‌های پیشانی‌اش بیرون می‌زند. حرصش را سر جولیا خالی می‌کند و دربرابر پذیرایی‌اش داد می‌زند:
- نمی‌خورم.
و بعد از نیم‌نگاهی که سمت من می‌اندازد از جایش بلند می‌شود.
- مایکل مایلم خصوصی در مورد این مسئله حرف بزنیم.
ماهان با خونسردی، درحالی که چشم از جسیکا برنمی‌دارد، ته مانده‌ی چایی‌اش را سر می‌کشد و فنجان را روی میز می‌گذارد و سری تکان می‌دهد.
- حرف می‌زنیم.

نگاه مشکوکم بین ماهان و جسیکا در گردش است و هر لحظه قضیه برایم جالب تر می شود. حس کنجکاوی خوره‌ای شده و به جان ذهنم می افتد. صبر می کنم تا از پله‌ها بالا بروند. نظرم عوض می شود. نمی خواهم ریسک گوش ایستادن پشت در اتاق ماهان را به جان بخرم، بنابراین بی خیالش می شوم و چایی ام را مزه می کنم.

بعد از دقایقی تصمیم می گیرم به اتاق خودم باز گردم. هنوز کامل از پله‌ها بالا نرفته‌ام که صدای مشاجره‌ی بین ماهان و جسیکا باعث می شود خود را به اتاق ماهان برسانم. در اتاقش بسته است، اما ظاهراً آن قدر دعوا بالا گرفته که نیازی به گوش ایستادن نیست و راحت می توانم بشنوم که جسیکا با تن صدای مرتعش چه می گوید:

- تو نمی تونی همچین چیزی ازم بخوای.

- متأسفم، اما شرط من برای ازدواج امضای این برگه‌هاست.

از گرفتگی صدای جسیکا واضح است که گریه می کند.

- مایکل من عاشقتم... نگو که این برات کافی نیست.

ماهان پوزخند می زند.

- مگه نمی گی عاشقمی؟ مگه نمی گی هیچی جز من برات مهم نیست؟ خوب پس

عشقت رو ثابت کن!

از کنجکاوی در جایم بند نمی شوم و بی اختیار گوشم به در می چسبم. فکر می کنم هر

چه نزدیک تر باشم بهتر از عمق قضیه سر درمی آورم.

- هیچ نمی فهمم چرا این شرط رو می ذاری؟

- دلیلش رو یک بار برات توضیح دادم. شرکت نیاز به ساماندهی داره و نمی خوام چند

تا سهام دار داشته باشه. فیرا یه رئیس می خواد تا از این بی نظمی نجات پیدا کنه.

به نظر جسیکا سعی دارد از راه دیگری وارد شود، چون لحنش را اغواگرایانه می کند.

- مایکل عزیزم، اما وقتی ازدواج کنیم...

- بحث کردن در این مورد به جایی نمی رسه جسیکا. می تونی در موردش فکر کنی تا

بعد با هم تاریخ عروسی رو مشخص کنیم.

از صدای نچ‌نچ هومن بیخ گوشم از جا می پرسم و برمی گردم. پشت سرم ایستاده. با

حرص لب روی هم می فشارم و عمداً طوری نگاهم را به نقطه‌ای نامعلوم می دوزم که انگار

هومنی حضور ندارد و بی توجه به حرفش که می گوید:

- بابا ماهان به دخترش یاد نداده فال گوش ایستادن و فضولی کردن کار دور از ادبیه؟

دندان روی هم می سایم و راه اتاقم را پیش می گیرم. به محض ورودم در را محکم

پشت سرم می بندم و پشتم را به در تکیه می دهم و زیر لب با دهن کجی زمزمه می کنم:

- بی ادبم خودتی.

فصل سی و سوم

خیلی سعی می‌کنم خود را با کتاب خواندن سرگرم کنم، اما مدام فکرم پی بحث ماهان و جسیکا پر می‌کشد و از خود می‌پرسم؛ «مگه ماهان از جسیکا چی می‌خواد؟ چیزی که مربوط به فِرا می‌شه و جسیکا رو مجبور به انتخاب می‌کنه، ازدواج یا...؟» حرف‌هایشان را مرور می‌کنم و با کلافگی بالشت را در بغلم می‌چپانم و حرص‌زده مشت‌م را به کنارش می‌کوبم.

- لعنتی! اگه هومن نیومده بود می‌فهمیدم دعوا سر چیه؟

ضربه‌ی آرامی به در می‌خورد. اجازه‌ی ورود می‌دهم. جولیا سرش را داخل می‌کشد و در را کامل باز می‌کند.

- نهار آماده است. آقای فِرا تأکید کردن حتما بیاین سر میز.

کتاب را با ضرب می‌بندم.

- باشه، ممنون.

می‌دانم این شروعی ست برای سخت‌گیری‌های بی‌حد ماهان و نمی‌گذارد قسر در بروم. جلوی موهایم را اتو می‌کشم و بلوز شلوار سرهم ابریشم قرمز رنگی که ماهان برایم طراحی کرده می‌پوشم. کمر بند باریک مشکی را دور کمرم می‌بندم. اگر قرار باشد بی‌تفاوت بودم را به رخ بکشم اول باید از ظاهر شروع کنم. می‌خواهم اشتباهاتم را جبران کنم. می‌خواهم از نو شروع کنم. می‌خواهم آن‌گونه که ماهان متوقع است همانند یک مدل واقعی رفتار کنم.

با گوشه‌ی انگشتم ریمل پشت پلکم را پاک می‌کنم و کمی از سایه‌ی اکلیلی زرشکی‌ام می‌کاهم و لب‌هایم را براق می‌کنم. با آخرین نگاه در آینه لبخندی به روی خود می‌زنم و با اعتماد به نفس به طبقه‌ی پایین می‌روم. صدای صحبت ماهان و هومن بی‌اراده قلبم را به بازی می‌گیرد. شاید به خاطر طرز لباس پوشیدن و زیبایی انکارناپذیرم باشد. تپش‌های کوبنده محکم‌تر می‌شود. در جنگ من و احساسم این منم که پیروز از میدان بیرون خواهم رفت. «عاقل باش. حماقت نکن. یادت باشه برای فراموش کردنش تا پای جون رفتی. پس

نباید برات فرقی کنه چه یه دقیقه با هومن روبه‌رو بشی چه یه ساعت.»
 آب دهانم را پر صدا قورت می‌دهم و دست سردم را روی سینه‌ی بی‌قرارم می‌گذارم.
 دوباره با نفسی عمیق در پوسته‌ی خشک و سنگی زخم‌خورده‌ام فرومی‌روم. دستی به
 موهای صافم می‌کشم و از دو پله پایین می‌روم. ظاهراً بحث درباره‌ی سرمایه‌گذاری است.
 ماهان برای خود سوپ می‌کشد.

- اما اون فقط شکست خورد و الان یه شرکت با تعداد محدودی کارمند و یه درآمد
 کوچیکه که به نظرم ارزش اون همه زحمت و استرس رو نداشت.

نیم‌نگاهش به من می‌افتد و سرتاپایم را گذرا رصد می‌کند و خیلی عادی یک قاشق از
 سوپش را امتحان می‌کند. هومن چنگالش را در بشقاب سالاد کنار دستش می‌زند و چند
 تکه خیار و کاهو در دهانش می‌گذارد. همین که صندلی را پیش می‌کشم تا پشت میز
 بنشینم به سرفه می‌افتد. ماهان بی‌درنگ بطری آب را برمی‌دارد و دست هومن می‌دهد.

- آب بخور داداش. آب بخور لقمه درشت بود یه‌هو پرید توی گлот گیر کرد.
 آب را نزدیک دهان هومن می‌برد و وادارش می‌کند سر بکشد، ولی دستش را رد
 می‌کند. بی تفاوت بشقابم را به ماهان می‌دهم.

- می‌شه برام سوپ بریزی؟

ماهان همین‌طور که ظرفم را می‌گیرد به بازویم می‌زند تا مرا متوجه خود کند.
 - تو رو خدا می‌بینی چه اخلاق گربه‌صفتی داره؟ حالا بیا و خوبی کنا. هومن خان
 همش تقصیر گلوی بی‌جنبته دیگه. تا یه لقمه‌ی چرب بهش می‌رسه زود گیر می‌کنه.
 گربه‌صفت! هومن بیشتر گرگ‌صفت است و فقط دریدن را آموخته و این خیلی وقت
 است که برایم آشکار شده.

نمی‌دانم چطور می‌شود که ناگهان صدای آخ ماهان بلند می‌شود و توجهم را جلب
 می‌کند و به دنبالش هومن زیر لب چیزی می‌گوید که مثلاً فقط ماهان بشنود.
 - کمتر پرت‌وپلا بگو.

با نگرانی رو به ماهان می‌گویم.

- چی شد؟

به جای سوپ برایم سوشی می‌کشد و با آب‌وتاب ادامه می‌دهد:

- هیچی، می‌خواستم بگم آخ که چقدر این خرسای پشمالو پررو و موذین.

ابروهایم از تعجب بالا می‌رود.

- خرسای پشمالو؟

ماهان ظرف خوراک را جلو می‌کشد.

- آره، همونایی که تا به ظرف غسل می‌رسن آب از لب‌ولوجه‌شون آویزون می‌شه‌ها،

اما اولش خودشون رو به ندیدن می‌زنن و کمین می‌کنن.

با دقت در عمق توضیحاتش غرق می شوم. تن صدایش را پایین می آورد و با هیجان خاصی شمرده شمرده ادامه می دهد:

- و همین که کسی حواسش به عسله نیست...
منتظر دهانم باز مانده که ناگهان صدایش بالا می رود.
- یهو حمله می کنن.

با بالا رفتن ضربتی صدا و لحن هیجان آمیزش من هم بی اختیار همراهش نامحسوس از جایم بالا می پریم. ثانیه ای چشم هایم نافرمانی کرده و روی صورت سرخ هومن، که به سختی سعی در کنترل خنده اش دارد و با تأسف سر تکان می دهد، می لغزند و به سرعت دوباره سمت ماهان می چرخند. هومن ظرف خالی شده اش را کنار می گذارد و درحالی که با دستمال دور لبش را تمیز می کند رو به ماهان تشر می زند.
- غذات رو بخور.

ماهان زیر خنده می زند، اما این وسط فقط من هستم که با گنجی به تکه های رل شده ماهی در ظرفم خیره می شوم و فکر می کنم کجای حرف های ماهان خنده دار بود؟
- اون جووری نگاهش نکن. فکر نکن می تونی از زیر خوردنش در بری. همش رو می خوری.

صورتش را نزدیک گوشم می آورد.

- دیگه حواسم بهت هست، پس نمی تونی دورم بزنی.

متوجه سنگینی نگاه هومن روی خودم می شوم. جولیا دسر فرانسوی مخصوصش را می آورد. ماهان چشمکی به جولیا می زند. این طور که معلوم است جولیا منظورش را در هوا می قاپد و ناگافل تمام ته مانده ی ظرف سوپ را برای هومن خالی می کند که انگار هومن تازه به خود می آید و فریاد معترضش بلند می شود.

- ا... نریز جولیا.

ماهان پیروز از گرفتن مچ هومن قهقهه ی بلندی سر می دهد.

- هومن؟ حواست کجاست؟

خوب می دانم محو من شده و مرا دید می زد. هنوز تا هدف اصلی ام راه درازی پیش رو دارم. از مرور هدفم بی اختیار خوشحال می شوم. باید همان طور که مرا تا مرز جنون رسانده و چیزی تا جان دادنم نمانده بود او هم به جنون برسد و دیوانگی دامنش را بگیرد.

هومن بدون این که جواب ماهان را بدهد برمی خیزد و از جولیا به خاطر غذا تشکر می کند و به سرعت محو می شود. بعد از رفتن جولیا ماهان چشمکی هم به من می زند.
- جون به لبش نکنی.

کنج لبم به انحنایی از پوزخند بالا می رود و بی حرف مشغول غذا خوردن می شوم.

- بعد ناهار بیا اتاقم.

- چیکارم داری؟

لبخند مغرورانه‌ای می‌زند و از پشت میز بلند می‌شود.

- بعدا می‌فهمی.

به خوراک میگو دست می‌برم.

- در ضمن خیلی تابلو بود که برای کی این قدر خوشگل کردی.

از حرفش لحظه‌ای زبانم از حرکت می‌ایستد و همان طور نصفه‌نیمه به ضرب کمی آب لقمه را قورت می‌دهم. آرنجم را تکیه‌گاه چانه‌ام می‌کنم و خیره به روبه‌رو، بدون تغییر در حالت نشستیم، مخاطب قرارش می‌دهم.

- اتفاقا این بار فقط به خاطر خودم به خودم رسیدم و می‌خوام از الان نفر اول مدل‌بودن تو دنیا رو تمرین کنم.

بعد از لحظاتی از صدای قدم‌هایی که از پله‌ها بالا می‌روند سکوت شکسته می‌شود و می‌فهمم ماهان رفته. تنها کسی که در این ویلا با سرعت پله‌ها را دو تا یکی می‌کند اوست.

در اتاق ماهان نیمه‌باز است. با سرانگشتانم چند ضربه‌ی آرام به در می‌زنم.

- بیا تو درم پشت سرت ببند.

به خاطر آسمان ابری، اتاقش نیمه‌روشن است، اما با این حال چراغ مطالعه را روی میزش تنظیم کرده. حالت نشستنش را کاملا می‌شناسم و از همین فاصله حدس می‌زنم احتمالا مشغول طراحی یک لباس خاص باشد.

- خشکت نزنه. بیا بشین کنارم.

جلو می‌روم. حرکت سریع دستش به راستی خیره‌کننده است. کنارش می‌نشینم و دستم را تکیه‌گاه چانه‌ام می‌کنم.

- ماهان چطور می‌تواند آن قدر دقیق و تمیز طراحی می‌کند؟ خیلی فرزی.

متوجه خنده‌ی بی‌صدایش می‌شوم. کاغذ و اتود مخصوصش را جلوی دستم می‌گذارد.

- از امروز تمرینای تو هم شروع می‌شه. می‌خوام هر چی بلدم بهت یاد بدم، اما قبلش باید مچ دستت رو قوی کنی.

مابین حس تعجب و شادی گیر می‌افتم. نگاه براقم را به لب‌هایش می‌دوزم.

- می‌خوای منم طراحی لباس یاد بگیرم؟

اتود را دستم می‌دهد.

- فقط طراحی نه، درواقع هر چی که بلدم. پس خودت رو برای شرایط سخت آماده

کن.

نوک بینی‌ام را می‌کشد.

- وقتش رسیده جا پای من بذاری خانم کوچولو.

نمی‌دانم چرا از حرفش حس بدی وجودم را فرامی‌گیرد و ته دلم خالی می‌شود. آه از نهادم بلند می‌شود. خدا می‌داند دوباره چه خوابی برایم دیده؟
- خیلی خوب شروع می‌کنیم. خوب به دست من نگاه کن.
ساعتی می‌گذرد. دستانم را می‌چرخانم و بررسی می‌کنم. کنار انگشتانم کاملاً سیاه شده.

- اوف، خسته شدم بس خط کشیدم. دستام رنگ گرفته.
ماهان راپیدش را جوهر می‌کند.
- چه جالب، این ظرف جوهرت رو ندیده بودم.
روی لوگوی شرکت تولیدکننده‌اش دقیق می‌شوم.
- آره این مارک جوهر کیفیتش عالیه، حیف که پیدا نمی‌شه.
راپید را از دستش می‌گیرم.
- اینم به نظر گرون قیمت میاد.
به پشتی صندلی گردانش تکیه می‌دهد.
- اوهوم، هدیه جسیکاست.

تای ابرویم را بالا می‌دهم و با یادآوری مجادله‌ی ظهر بین ماهان و جسیکا زبانم را روی لبم می‌کشم. با دودلی به حرف می‌آیم.
- ماهان... می‌گم امروز اون کاغذایی که دست جسیکا بود... منظورم همون کاغذایی که به خاطرش دعوا کردین... مگه اونا چی بود که جسیکا رو اون جور آتیشی کرد؟
بر خلاف تصورم که نگران بودم ماهان به خاطر دخالتم جبهه بگیرد زیر خنده می‌زند.
- دیدی چه حالی شده بود؟ یعنی تو خوابم همچین چیزی نمی‌دید.
از رفتار ماهان جا می‌خورم.
- ماهان تو حالت خوبه؟ داریم درباره‌ی همسر آینده‌ت، جسیکا، حرف می‌زنیم.
- اوهوم، می‌دونم.

برایم مهم نیست جسیکا باشد یا هر دختری دیگر، اما به سخره‌گرفتن عشق و احساس یک دختر نهایت نامردی است. پرحرص مشتتم را روی میز می‌کوبم.
- داری عوضی می‌شی، حواست هست؟
کاغذی را مچاله می‌کند و این بار پوزخند صدا دارش متعادل‌تر می‌شود. با خونسردی زیر لب تکرار می‌کند.
- آره، عوضی... من یه عوضیم.

از بسته‌گویی‌اش هیچ سر در نمی‌آورم و این بیشتر حرصی‌ام می‌کند.
- پس چرا داری با احساسش بازی می‌کنی؟ دوست داری یکی همین کارو با من بکنه؟

به سرعت بین ابروانش گره می‌افتد و رنگ نگاهش جدی می‌شود.
- می‌شکنم گردن اونی رو که بخواد دل تو رو بشکنه.
- پس تموم کن این مسخره‌بازی رو، اگه نمی‌خوایش اذیتش نکن. یه وقت دیدی
آهش دامت رو می‌گیره‌ها.
دستش را پشت سرش قلاب می‌کند و درحالی که صندلی گردانش را به بازی می‌گیرد
به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شود.
- چیزی نمونده تا کار تموم بشه.
از این که چه فکری در سرش می‌گذرد دلشوره می‌گیرم. خودم را به طرفش می‌کشم.
- مگه قراره چی بشه؟ تو رو خدا بهم بگو.
نفس عمیقی می‌کشد و نگاه از دوردست می‌گیرد و به چشمان نگرانم می‌دوزد.
- یه کم صبر کنی خودت می‌فهمی.
ناغافل ضربه‌ی آرامی به زانویم می‌زند.
- پاشو بریم یه دور بزنیم. الکی ذهنت رو با این چیزا درگیر نکن.
نگاهم به شاهکار جدید و فوق‌العاده‌اش می‌افتد. یکی از طرح‌هایش را به دستم
می‌دهد.

- بالاخره بعد یه هفته طراحیم تموم شد. این طرح‌ها خیلی برام حیاتی و مهمن. فردا
باید توی جلسه ارائه‌شون بدم. نظرت چیه؟
بدم نمی‌آید کمی با شیطنت سربه‌سرش بگذارم.
- ای بد نیست. ولی... راستش انگار فقط برای گروه سنی مورد علاقه‌ت طراحی
کردی.

پرسشگرانه سر تکان می‌دهد.
- گروه سنی مورد علاقه‌م؟!
خودم را برای فرار آماده می‌کنم و نیم‌خیز می‌شوم.
- آره، منظورم پیرزناست.
و به سرعت باد به پشت کاناپه پناه می‌برم.
- نفهمیدم چی گفتی؟ الان گروه سنی مورد علاقه‌م رو بهت نشون می‌دم.
به طرفم خیز برمی‌دارد. با جیغ بلندی جا خالی می‌دهم، اما دستم را می‌خواند و خلاف
جهت می‌آید و همچون ببر گرسنه‌ای دستگیرم می‌کند. غش‌غش می‌خندم. جیغ کوتاهم
بلند می‌شود.
- دیوونه.

قهقهه می‌زند و خیلی ناگهانی رنگ نگاهش تغییر می‌کند. متعجب از حرکت
ناگهانی‌اش دستانم در هوا قفل می‌شود. انگار با این مسئله کنار آمده‌ام و ماهان را به‌عنوان

یک پدر دلسوز پذیرفته‌ام.

- یه قولی بهم می‌دی؟

عقب می‌کشم و منتظر باقی حرفش میخ چشمان ملتشمس می‌شوم.

- بهم قول بده هیچ وقت تحت هیچ شرایطی دیگه به خودت آسیب نزنی.

- قول می‌دم.

- خوب دیگه، بریم بیرون.

به طرف میز می‌روم و پشت به در، مشغول جمع کردن وسایلم می‌شوم.

- تو برو، اینا رو مرتب کنم میام.

موقع خروج از در می‌گویم.

- به وسایل من دست نزنی فقط.

برایش پشت چشمی نازک می‌کنم و ایشی می‌گویم و خط‌خطی‌هایم را گوشه‌ای می‌گذارم. ناگهان چشمم به کسوهای میزش می‌افتد. کاغذها را جابه‌جا می‌کنم و مطمئن می‌شوم ماهان رفته. می‌خواهم شانسم را امتحان کنم. باید بفهمم ماهان چه دارویی مصرف می‌کند. تک‌تک کسوها را زیرورو می‌کنم، اما جز وسایل شخصی و کارش چیزی پیدا نمی‌کنم. در نهایت آخرین کسو را می‌کشم و با حرص مشت‌ی به میز می‌زنم. قفل است. شک ندارم قرص را همین‌جا مخفی کرده و این پنهان‌کاری نمی‌تواند بی‌دلیل باشد. از طرفی شاید بتوانم کلید دیگری از کسو را پیدا کنم. از وسایل روی میز شروع می‌کنم. لیوان راپیدها و مدادهای رنگی، بسته‌ی کاغذهای طراحی، لابه‌لای پوشه‌ها، حتی جعبه‌ی کوچک موزیکال گوشه‌ی میز را موشکافانه جستجو می‌کنم.

- دنبال چیزی می‌گردی؟

چنان چهارستون تنم می‌لرزد و با ترس از جا می‌پریم که نمی‌فهمم چگونه دستم به ظرف جوهر برخورد می‌کند. با چشم‌های وحشت‌زده روی میز خیمه می‌زنم تا جلوی فاجعه را بگیرم.

- وای نه!

ته بدشمنی. چطور فراموش کرده بودم در ظرف جوهر را ببندم؟ تا به خودم بیایم مایع سیاه روان به سرعت روی طرح‌های ماهان پخش می‌شود و از گوشه‌ی میز می‌چکد. مستأصل از بی‌فکری‌ام سعی می‌کنم برگه‌ها را بردارم. هومن کمکم می‌کند. با پریشانی می‌نالم:

- وای خدا... طراحیای ماهان، بدبخت شدم.

- بی‌خیال، چیزی نیست. نهایت دوباره اتد می‌زنه.

دل‌م می‌خواهد از صبوری بی‌جایش جیغ بزنم. اشک در چشمانم جمع می‌شود. هومن فقط چند برگه‌ی زیرین را نجات می‌دهد و من می‌مانم و دستان جوهری‌ام و لکه‌های سیاه

- و زشت که کل طرح در دستم را به فنا داده.
مرتب زیر لب خودم را ملامت می‌کنم.
- من چیکار کردم؟ چیکار کردم؟ حالا جواب ماهان رو چی بدم؟
- آروم باش، فقط دوتاش خیلی داغون شده که اونم دوباره می‌کشه.
موهای مزاحم را از صورتم کنار می‌زنم و اشک می‌ریزم. نگاه هومن روی شلوآرم زوم می‌شود.
- لباساتم رنگی شده.
لب به دندان می‌گیرم تا هق‌هقم را خفه کنم. به حاصل زحمات یک هفته‌ی ماهان نگاه می‌کنم. چطور می‌توانم حواس‌پرتی‌ام را توجیه کنم؟ ناگهان از حرکت غیرمنتظره‌ی هومن برای لحظه‌ای ماتم می‌برد. جلوی پایم زانو می‌زند و با دستمال به جان لکه‌های روی زانویم می‌افتد. با صدایی که از بغض می‌لرزد قدمی عقب می‌روم.
- نمی‌خواد، لباس بخوره توی سرم.
برمی‌خیزد و فاصله را کم می‌کند. نگاه گریزانم را روی کاغذی که گوشه‌اش را مشت کرده‌ام، قسمتی از طراحی زیبای ماهان، می‌دوزم. دانه‌های درشت بی‌معطلی از چشمان سوزانم روی کاغذهای دستم می‌چکد و سبب انتشار و به هم پیوستن لکه‌ها می‌شود.
- دیوونه... حالا انگار چی شده، بده‌شون به من اونا رو.
با لجبازی دستم را عقب می‌کشم.
- لازم نکرده. همش تقصیر شماست. برای چی برنمی‌گردین ایران؟ چی از جون ما می‌خواین؟ از وقتی اومدین همه چی بهم ریخته. توی همه چی دخالت می‌کنید. باعث سلب آسایش همه شدین.
دم نمی‌زند.
- اینم از شاهکار امروز. اگه مثل آدم، قبل ورود، در می‌زدین الان این افتضاح بالا نمی‌اومد.
چه بی‌رحمانه و با بدترین لحن ممکن به باد سرزنش می‌گیرمش و عقده‌ی دلم را سرش خالی می‌کنم.
از سکوتش متنفرم. از این که سعی دارد خودش را بی‌گناه جلوه دهد. از این که زبان درازش دیگر برای تمسخر و سوزاندن و تحقیرم نمی‌چرخد حالم به هم می‌خورد.
بی‌توجه به رفتار وحشیانه و دور از ادبم دستمال را بالا می‌آورد و با آرامش روی پیشانی‌ام می‌کشد.
- صورتم پر کردی، بذار برات تمیز کنم.
با عصبانیت زیر دستش می‌زنم و بی‌هوا هلش می‌دهم.
- برو بیرون.

ثانیه‌ای تعادلش را از دست می‌دهد و تنه‌اش به عقب منحرف می‌شود، اما خودش را سر جا نگه می‌دارد. ماتش می‌برد و دستش بی‌حرکت در هوا خشک می‌ماند. دلم سیلی محکمی می‌خواهد تا پایانی بر رفتار جنون‌آمیزم باشد.

- پس چرا نمی‌ای، یه ساعته منتظ...

نگاه متعجب ماهان بین ما در گردش است.

- این‌جا چه خبره؟

حتی جرئت ندارم مسیر نگاهم را منحرف کنم. کم‌کم نگاهش متوجه کاغذها می‌شود و دهانش باز می‌ماند. نامطمئن نزدیک می‌آید. ته دلم از طرز نگاه ناباورانه‌اش فرومی‌ریزد. زبانم بند می‌آید.

- خدای من اینا...

انگار شوکه شده.

- باورم نمی‌شه... وای... چطور تونستی پریا؟!

هیچ جمله‌ای برای ابراز تأسف و پشیمانی‌ام بر زبانم جاری نمی‌شود. دماغم را بالا می‌کشم و لب‌های لرزانم را از هم باز می‌کنم تا برایش توضیح دهم. به سرعت سمت میزش می‌چرخد. با چشمانی گردشده به میز آنتیک گران‌قیمتش، که حالا جوهر فاتحه‌اش را خوانده، می‌نگرد و موهایش را چنگ می‌زند.

- این‌جارو ببین!

صدایم از ته چاه بلند می‌شود.

- ماهان من واقعا...

هومن میان حرفم می‌دود.

- کار من بود.

بهت‌زده خیره‌اش می‌شوم. نگاه تیز ماهان سمت هومن تغییر جهت می‌دهد. کبریتی زیر باروت و شمارش معکوس.

- کار تو بود؟

- متأسفم ماهان، دستم خورد و باعث این خرابکاری شد.

باورم نمی‌شود هومنی که نیش‌زدن و تحقیر من تفریح روزانه‌اش بود الان این‌گونه گناهم را گردن می‌گیرد. ماهان صورتش را با نفرت جمع می‌کند و ابروهایش را در هم می‌کشد. از میان دندان‌هایش می‌توپد.

- فردا مهم‌ترین قرارداد کاریم به این طرح بستگی داره اون‌وقت خیلی راحت می‌گی

متأسفم؟ الان تأسف تو چه دردی از من دوا می‌کنه؟

از فریادش گوش‌هایم سوت می‌کشد. از این‌که هومن به خاطر اشتباه من حرف می‌شنود و مورد شماتت قرار می‌گیرد عذاب وجدان می‌گیرم.

- گفتم که اتفاق بود. دستم خورد و ظرف جوهر چپه شد.
زبان‌های آتش به پا شده ته دلم را می‌سوزاند. این عدالت نیست. تحمل خردشدن و محکومیتت به خاطر گناه نکرده را ندارم. دلم می‌خواهد دستم را روی دهانش بگذارم تا دیگر حرفی نزند.

- اتفاق پیش می‌اد. حالام حاضرم برای جبران‌ش...
صورت ماهان سرخ می‌شود و رگ‌های گردن و پیشانی‌اش از نهایت عصبانیت برجسته شده. با خشم کاغذ مشتش را مچاله کرده و گوشه‌ای پرت می‌کند
- جبران‌ش؟ آخه تو از طراحی چی سرت می‌شه!
طاقت ندارم. از طرفی تصور این که اگر من جای هومن بودم و قرار بود این همه ملامت شوم چه می‌شد، دست‌وپایم به حد انجماد می‌رسد. تنها راهی که به ذهنم می‌رسد این است که ماهان را آرام کنم.

- ماهان بذار برات توضیح بدم. موضوع...
- تو دخالت نکن پریا، برو توی اتاق.
از تشر ماهان یکه می‌خورم. عقب نمی‌کشم.
- اما من باید بگم که...
- گفتم برو توی اتاق.
از شدت لحن کوبنده‌اش نفسم بند می‌آید و از ترس دهانم خشک می‌شود.
نگاهم سمت مشت گره‌خورده‌ی هومن می‌رود. پاهای سنگینم را به سختی از زمین می‌کنم و برخلاف میلم اتاق را ترک می‌کنم. با کلافگی موهابیم را پشت گوشم می‌زنم و چهارزانو روی تختم می‌نشینم.

فصل سی و چهارم

- فکرشم نکن برم پیش اریک. وای خدایا، جان یعنی تو واقعا نمی‌تونی بیای لندن؟ بازدمش در گوشی منتشر می‌شود.
- متأسفم پریا. گفتم که حداقل تا دو روز دیگه کارم طول می‌کشه.
- گوشی را با کمک سرشانه‌ام نگه می‌دارم و دفتر و خودکار را از کنار پاتختی برمی‌دارم.
- پس اون طراحی که گفتم... شماره‌ی اون رو بده شاید بتونم ازش کمک بگیرم.
- باشه، برات شماره رو می‌فرستم، اما به هر حال اونم از رقبای سرسخت مایکل محسوب می‌شه و فکر نکنم اگه مایکل بفهمه...
- پس من چه غلطی بکنم. جسیکا که با مایکل رابطه‌ش شکرآبه، تو هم که لندن نیستی، اریکم که هیچی، عمرا برم سراغش. من چه‌جوری گندی که زدم رو جمع کنم؟ لحظه‌ای سکوت می‌کند.
- خودت.
- با گیجی نامطمئن می‌پرسم.
- خودم؟ یعنی چی خودم؟
- با خونسردی تأکید می‌کند.
- خودت طراحی‌اش رو از نو بکش. یا حداقل دستیارش که می‌تونی بشی. پوزخند می‌زنم.
- مزخرف نگو جان، الان وقت آزمون و خطای من نیست.
- می‌دونی مشکل تو چیه؟ اعتماد به نفس پایینت. بهترین راه رو پیشنهاد دادم، تصمیم با خودته.
- قبل از این که وارد بحث شوم زودتر میان حرفم می‌پرد.
- معذرت می‌خوام، من ده دقیقه‌ی دیگه باید جلسه باشم. برات آرزوی موفقیت می‌کنم. هنوزم می‌گم... تو... می‌تونی، فعلا.
- بادم خالی می‌شود. سری از روی تأسف تکان می‌دهم.

- باشه، ممنون.

ساعت از دوازده شب گذشته. در اتاقم را به آرامی باز می‌کنم و در سکوت راهرو قدم برمی‌دارم. باریکی نور از لای در اتاق ماهان روی دیوار رو به‌رو پیداست. هیچ کس برای شام سر میز حاضر نشد. حتی ماهان هم تا این ساعت پایش را از اتاقش بیرون نگذاشته. ده‌ها بار از روی نگرانی مخفیانه به داخل اتاقش سرک کشیده‌ام و هر بار او را سخت غرق کار دیدم و فنجان‌های قهوه‌ای که پر و خالی می‌شد.

از دور ماهان را می‌بینم که پشت میزش نشسته و ساعدهش را تکیه‌گاه پیشانی‌اش کرده. در را هل می‌دهم و بی‌سروصدا وارد اتاقش می‌شوم. قلبم به درد می‌آید وقتی می‌بینم از خستگی مفرط در این شرایط خوابش برده.

لعنت بر من! مسبب این حال روزش من هستم. هیچ‌وقت خودم را نمی‌بخشم. طرح‌هایش را از نو کشیده و کنار دستش گذاشته. آن‌قدر خوابش عمیق است که به راحتی طراحی‌هایش را برمی‌دارم و با وجود خش‌خش کوتاه کاغذها باز هم بیدار نمی‌شود. تنها یکی از آن‌ها نصفه زیر دستش مانده. با دقت کاغذ را از زیر دستش بیرون می‌کشم و نگاهش می‌کنم. کاش می‌توانستم برای جبرانش قدمی بردارم. هنوز جای لکه‌ها روی میز پیداست.

آهی می‌کشم و به صورت معصومش خیره می‌شوم و سرانگشتانم به نرمی لابلای موهایش به گردش درمی‌آید. پلک‌هایش می‌لرزد و شانهاش تکان ریزی می‌خورد و بعد از نفسی عمیق دوباره غرق خواب می‌شود.

با طلوع مسحورکننده‌ی خورشید پنجره‌ی رو به حیاط بزرگ ویلا را باز می‌کنم. لبه‌ی پنجره را تکیه‌گاه دستانم می‌کنم. چشم روی هم می‌گذارم و با لبخندی که کنج لب‌هایم جا خوش کرده ریه‌هایم از هوای صبحگاهی پر می‌شود. آرامش را در ذره‌ذره‌ی وجودم حس می‌کنم و با احساس جوانه‌ای تازه سر از خاک درآورده، حس سرزندگی و حیات برایم تداعی می‌شود. به محض گشودن چشم‌هایم مردی بلندقامت، چمدان به دست، از تیررس دیدم دور می‌شود. خوب که دقیق می‌شوم هومن را تشخیص می‌دهم که با قدم‌هایی بلند به طرف در خروجی می‌رود. غم عالم به سمت دلم می‌آید. بغض نابهنگام همچون خنجری برنده گلویم را نشانه می‌رود و با فریادم درهم می‌شکند.

- هومن...

در ویلا بسته می‌شود و ضجه‌ی پردردم به گوش هومن نمی‌رسد. با آخرین لحظه‌ی دیدنش مرگ قلبم حتمی می‌شود. فکر از دست‌دادن نگاهش درمانده‌ام می‌کند. کمرم خم می‌شود. روی پاهایم بند نمی‌مانم. «بی‌خبر داری می‌ری نامرد؟ نه اومدنت رو فهمیدم... نه بودنت رو... و نه رفتنت.»

چه سوزان آه می‌کشم و حریر پرده را چنگ می‌زنم و روی شیشه کف دستم را سمت

رد رفتنش می کشم. آرزوی لمس قلبش را داشتیم، با همین دستانم، اما دست آخر چیزی جز جای خالی اش نصیبم نشد.

- نرو هومن، نرو. دروغ گفتم، نمی خوام بری. گناه من رو گردن گرفتی که دلم رو بسوزونی بگی مردونگی رو در حقم تموم کردی؟ که بگی خیلی فداکاری؟ برای این که داغ داشتنت رو روی دلم بذاری؟ برای این که ته خاطر من از خودت تصویر یه مرد واقعی رو جا بذاری؟

غرورم اجازه نمی دهد دنبالش بروم. کنار دیوار سر می خورم. هومن رفت. چشمان خود را باز هم از من گرفت و مرا در دره‌ی مخوف دنیای سیاهم تنها گذاشت. نمی توانم باور کنم به آخرین فرصت داشتنش پشت پا زدم. پشیمانم، اما دیگر کار از کار گذشته. ناگهان با فکری که به ذهنم می رسد سمت گوشی ام خیز برمی دارم و دستی به چشمانم می کشم تا پرده‌ی اشک از مقابل دیدگان تارم کنار رود. با دستان لرزان شماره گرفتن چقدر سخت است.

- بردار... بردار تو رو خدا، بردار...

ته گلویم از استرس به سوزش می افتد. آخرین بوق آزاد و اتصال برقرار می شود. صدای خواب آلود متیو در گوشی می پیچد.
- صبح به خیر پریا.

به لکنت می افتم. نمی دانم از کجا شروع کنم. حتی رها کردن نفس حبس شده ام آرامم نمی کند.

- مت... هومن...

- هومن؟!!

صدای گرفته ام حال زارم را لو می دهد. دیگر چیزی برای پنهان کردن ندارم. به التماس می افتم.

- هومن ویلا رو ترک کرد. داره می ره. جلوش رو بگیر. خواهش می کنم نذار بره.

بعد از لحظه‌ای سکوت انگار تازه هوشیار می شود.

- آروم باشید، اتفاقی نمی افته. حتما برمی گرده.

به راستی حرف زدن درباره‌ی رفتنش عذاب آور است چه برسد به پذیرفتنش. دوباره چشمانم باریدن را از سر می گیرند. دهانم را سفت می چسبم تا مبادا هق هقم بیش از این رسوایم کند.

قبل از قطع ارتباط به تندی تاکید می کنم.

- نمی خوام بفهمه خواسته‌ی منه.

- متوجه شدم.

با عجله به پشت پنجره بازمی گردم و چشمم به راه هومن خیره به در می مانم.

بی تابم. انتظار کشنده اختیار از کفم می برد. گویی لحظه ها کش می آیند. ده ها بار دستم به گوشی می رود و پس می کشم. آنقدر اتاق را بالا و پایین می کنم و از دور حیاط را می پایم و گوشی را دست به دست می کنم تا بالاخره زمان می گذرد و صدای زنگ گوشی ام بلند می شود.

- الو مت؟ چی شد؟ هومن هنوز برنگشته.

حتی بازدمش هم سورنای ناامیدی می زند.

- متأسفم پریا، هیچ اثری ازش نیست.

درد جای خالی هومن روی شانه های خموده ام قوزی بالای قوز می شود. گوشی از دستم می افتد و تنها صدای الو الو گفتن مت و به دنبالش بوق ممتد از پشت خط سکوت شکنجه گر اتاق را در هم می شکنند.

- هومن ... واقعا... رفته. هومن رفته.

چشمان بی فروغ همیشه آماده ام چه دست و دلباز دانه های شور را به لب های خشکیده ام می رساند. تازه با واقعیت روبه رو می شوم و دیگر مطمئنم اثری از هومن در زندگی ام وجود نخواهد داشت.

در اتاقم باز می شود و ماهان از دیدن حال پریشانم مبهوت ابرو درهم می کشد.

لباس پوشیده و آماده ی رفتن به شرکت است.

- پریا چی شده؟ کی ناراحتت کرده؟

صورتم را با دستانم می پوشانم و سر تکان می دهم و بریده بریده می نالم:

- هومن رفته.

- چی می گی نمی فهمم. درست حرف بزن.

صدایم را صاف می کنم تا شمرده حرف بزنم.

- هومن برای ... همیشه رفته. همش تقصیر من بود.

تکان های ریز سینه اش نشان از خنده های بی صدایش دارد و بیشتر کفری ام می کند.

- به چی می خندی مسخره؟

صدای خنده اش بلندتر می شود.

- آخه تا وقتی بود تحویلش نمی گرفتی هی براش قیافه می گرفتی، حالا که نیست

نشستی عزا گرفتن.

- تو خودت شاهد بودی کم اذیتم نکرد. می خواستم هرطور شده تلافی کنم و حرصم

رو سرش خالی کنم. انگار تا وقتی بود قدرش رو نمی دونستم. حالا که رفته کمبودش رو

احساس می کنم. همش ته دلم نسبت به خواستش مقاومت می کردم.

آه سوزانی می کشم.

- من بهش گفتم بره، می فهمی؟ من.

- واضح است قصد آرام کردنم را دارد.
- بی خود گریه نکن عزیز من. هومن آدمی نیست که به خاطر یه حرف جمع کنه بره. کسی هم تو رو مقصر نمی‌دونه. الکی به خودت نگیر.
- تو خبر نداری. اون به خاطر من بی‌گناه سرزنش شد. قضیه‌ی جوهر و افتضاحش تقصیر من بودم، اما هومن گردن گرفت.
- دستش از حرکت می‌ایستد.
- چی داری می‌گی؟
- با خجالت سر به زیر می‌اندازم.
- ببخشید. من ... نمی‌خواستم...
- پریا چرا از اول نگفتی؟ خودت که دیدی چطور زدم تو تیپ و تاپش. خودم را مظلوم می‌کنم تا عصبانیتش فروکش کند.
- می‌خواستم از اول بگم، اما هومن مهلت نداد. تو هم بدجوری جوش آورده بودی ترسیدم که...
- برمی‌خیزد و دست در جیب‌هایش روبه‌رویم می‌ایستد.
- تو هم از خدا خواسته هومن رو فدای خودت کردی.
- غمگین سرم را به دیوار پشت تکیه می‌دهم.
- گفتم که من ترسیده بودم.
- کلافه دستش را روی صورتش می‌کشد.
- بی‌خیال، دیگه مهم نیست، اما یاد بگیر تحت هر شرایطی حقیقت رو بگی، چون دیر یا زود همه چی افشا می‌شه و فقط شرمندگیش برات می‌مونه.
- نگاهم را به انگلستان درهم پیچیده‌ام می‌دوزم.
- فکر می‌کنم به اندازه کافی درس گرفتی.
- با عجله ساعت مچی‌اش را نگاه می‌کند.
- برم که کلی کار عقب‌افتاده دارم.
- قبل از رفتن نگاهش از دور به میز می‌افتد و با اخم سمتش می‌رود. با همان ابروهای گره‌خورده و نگاه موشکافانه و ریزبینش طراحی کامل شده را برمی‌دارد و بررسی می‌کند. از حالت صورتش هیچ چیزی نمی‌توان فهمید. این مرد، عجیب در پنهان کردن احساس درونش استاد است.
- کم کم تای ابرویش بالا می‌رود. راپید را برمی‌دارد و نیم‌نگاهی به شماره‌اش می‌اندازد و کل وسایل پخش شده طراحی روی میز را از نظر می‌گذراند. صورتش سمتم می‌چرخد.
- کی راهنمایی کرده این سری وسایل رو انتخاب کنی؟
- شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- قبلا دیده بودم جان و اریک ازشون استفاده می‌کنن.
- با چهره‌ای خنثی سر تکان می‌دهد و بدون حرف کاغذ را با خود می‌برد. قبل از این که در را ببندد مضطرب، صدایم را بالا می‌برم.
- پس هومن چی می‌شه؟
- هیچی، سرت توی کار خودت باشه.
- و در را می‌بندد.
- دستگیره را می‌کشم و سلانه سلانه، با قلبی گرفته و دلی آکنده از درد پا به اتاق می‌گذارم. همه چیز را مرتب کرده. راه تنفسی ام نسبت به عطر دلنشینش تحریک می‌شود. بی‌اختیار ابروهایم متفکرانه به هم نزدیک می‌شود. در پس ذهنم حس می‌کنم این عطر چقدر برایم آشناست. نفس عمیقی دیگر. چرا نمی‌توانم به یاد بیاورم. هر چه بیشتر نفسم را حبس می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم. بغض می‌کنم و لبه‌ی تخت هومن می‌نشینم و با حسرت دستی به جای خالی اش می‌کشم. ماهان اگر بخواهد می‌تواند هومن را بازگرداند، اما افسوس! محزون و متأسف سر تکان می‌دهم و فکر می‌کنم هومن الان کجاست؟ فکر هر چیزی تکه‌های قلب شکسته‌ام را بند می‌زند جز تصور این که مقصدش ایران باشد.
- کاش چیزی جا گذاشته باشد و به اجبار به خاطرش راهش کج شود و...
- با این فکر سری به کمد لباس‌هایم می‌زنم.
- این جایی؟
- ناخودآگاه طوری در کمد را روی ریل می‌کشم که محکم و پر صدا بسته می‌شود.
- ماهان با صدای بلند زیر خنده می‌زند.
- خوب مچت و گرفتم.
- چشم‌غره‌ای می‌روم و دهن کجی می‌کنم.
- هرهرهر... بی‌مزه. به جای این اداواطوارا برو دنبالش.
- اخمی مصنوعی می‌کند.
- باید روی تربیتت وقت بیشتری می‌ذاشتم، کوتاهی از من بوده.
- ثانیه‌ای نفسم از حرص حبس شده و بعد به شدت سینه‌ام را خالی می‌کند.
- می‌رود و روی صندلی پشت میزتوالت می‌نشیند و پاهایش را روی هم می‌اندازد.
- چیه بابا؟ چه نازیم می‌کنه.
- یعنی اگه الان برگرده می‌گی وای هومن جون دوستت دارم. غلط کردم تو رو خدا از پیشم نرو؟ دِ نه دیگه، یه دنده و لجبازی.
- کاش می‌شد گوش‌هایم را ببندم. شدیداً به تنهایی نیاز دارم. حس شنیدن نصیحت‌هایم دیگر در وجودم نیست.
- آخه تو به اون چیکار داری؟ بذار بره پی زندگیش. تو هم سعی کن بی‌خیالش بشی.

چیزی که از اولم بهت گفتم.

آرنجش را لبه‌ی میز می‌گذارد.

- مشکل شما دخترا می‌دونی چیه؟

بی‌اعتنا چشم از صورت جدی‌اش می‌گیرم و لب تخت می‌نشینم و با نوک انگشت روی

ساتن یشمی روتختی خطوط در هم ترسیم می‌کنم.

- شما دخترا وقتی به یه پسر دل می‌بندین فکر می‌کنین طرف از آسمون افتاده پایین

و ایراداش رو نمی‌بینین. انگار دیگه بهتر از اون براتون پیدا نمی‌شه، در صورتی که همیشه

یه بهتری از بهتر وجود داره. فقط کافیه قبل از این که دیر بشه به خودت فرصت بدی و

چشمات رو باز کنی و چه بسا اون مورد بهتر نزدیک باشه و عشق هومن کورت کرده باشه

و نذاره ببینی.

با تمسخر می‌خندم و پشت چشمی نازک می‌کنم.

- لابد اون بهتر اریکه؟

- من نمی‌گم اریک. اصلا اریک رو بی‌خیال. کلی دارم می‌گم. برای تو با این

تیپ‌وقیافه موقعیت‌های خیلی بهترم هست.

سردرد بدی به جانم افتاده. احساس می‌کنم الان است که سرم منفجر شود.

گردنم را به پایین خم می‌کنم و سرم را میان دستانم می‌گیرم و می‌فشارم. کاش یک

نفر پیدا می‌شد که احساس آدم را خودش بفهمد بدون این که با توضیح مجبورش کنی.

- پاشو صبحانه بخوریم. امروز غیر از شرکت چند جای دیگه هم باید سر بزنیم.

از درد چشمانم بسته می‌شود.

پاسخم را می‌دانم، اما باز هم شانسم را امتحان می‌کنم. گردن صاف می‌کنم و نگاه

ملتمسم را در چشمانش می‌دوزم.

- می‌شه من نیام؟ خیلی سرم درد می‌کنه.

قاطعانه پاسخ می‌دهد.

- نیای که بشینی این جا فکروخیال کنی. نه خیر نمی‌شه. بعدم دیروز بهت گفتم

می‌خوام هر چی بلدم بهت یاد بدم. باید کاملا آماده بشی. پاشو حال و حوصله‌ی نازکشی

ندارم.

از سنگدلی‌اش حرصم می‌گیرد.

- حالا کی گفته ناز بکشی.

با لجبازی روی تخت چهارزانو می‌زنم و دست به سینه، این بار با کله شقی با او حرف

می‌زنم.

- حالا که این طوری شد اصلا نیام.

- نیامی؟ باشه. روش‌های دیگه رو امتحان می‌کنیم.

نمی‌دانم چه چیزی در سر دارد. حرکت بعدی‌اش قابل پیش‌بینی نیست. منتظر نگاهش می‌کنم که ناگافل با یک حرکت مرا روی کولش می‌اندازد.

- ماهان... دیوونه زنجیری، بذارم زمین.

قهقهه‌اش در راهرو می‌پیچد.

- آدمت می‌کنم بچه، تو زبون خوش حالت نیست.

به طرف اتاقم می‌رود. خون در سرم جمع می‌شود. همه چیز چپه شده. موهای آویزانم در هوا معلق است. مشت هم کارساز نیست. هنوز به نزدیک در اتاقم نرسیده‌ایم که می‌ایستد.

- صبح به‌خیر عزیزم. توقع نداشتم صبح به این زودی این‌جا ببینمت.

از شنیدن صدای پرانرژی جسیکا جا می‌خورم.

- صبح به‌خیر مایکل. اومدم باهات حرف بزنم، الان.

واضح است که ماهان هم از دیدن جسیکا غافلگیر شده.

با احتیاط پایینم می‌گذارد. همین‌که پایم به زمین می‌رسد و تعادل را به دست می‌آورم، اول متعجب رو به جسیکا لبخند می‌زنم و صبح به‌خیر می‌گویم بعد با حرص مشت گره‌خورده‌ام سمت بازوی ماهان یورش می‌برد.

- دیوونه!

بازویش را می‌مالد.

- آخ!

سرتاپای جسیکا را رصد می‌کنم؛ مثل همیشه شیک‌پوش. کت وشلوار پوشیده. از استایل رسمی‌اش مشخص است او هم در جلسه امروز حضور دارد.

لحظه‌ای وضع خود را با جسیکا مقایسه می‌کنم. به خاطر شب‌زنده‌داری و غم از رفتن هومن پای چشمانم گود افتاده و لب‌ها و بینی‌ام باد کرده. حتی هنوز لباس جوهری‌ام را عوض نکرده‌ام. موهای پریشانم را مرتب می‌کنم و به‌سمت ماهان خیز برمی‌دارم تا مشت دیگری نثارش کنم که میان خنده‌های حرص دربیارش جاخالی می‌دهد.

- حالا خودت آماده شو تا روش بعدی رو روت پیاده نکردم.

جسیکا با لبخندی که بیشتر ساختگی به نظر می‌رسد رو به ماهان می‌کند.

- عزیزم من توی اتاق منتظرم.

راه اتاق ماهان را پیش می‌گیرد. از پشت هیكلش را دید می‌زنم و با خود فکر می‌کنم جسیکا چگونه با آن همه پرخوری اندامش را روی فرم نگه می‌دارد. قطعاً قرص لاغری به بدن چنین فرمی نمی‌دهد.

- ماهان.

می‌بینم که ماهان هم محو او شده. بدون چشم برداشتن از جسیکا می‌گوید.

- هوم؟

عمدا با پشت آرنجم سقلمه‌ی محکمی به پهلویش می‌زنم تا حواسش را منحرف کنم. مانند برق گرفته‌ها از جا می‌پرد. از دیدن قیافه‌اش از خنده منفجر می‌شوم.

- به من می‌خندی؟

- نه، غلط کردم.

- چی می‌گی؟

- می‌گم جسیکا چه جووری ان قدر خوش‌هیكله؟ من قبلا باه‌اش رفتم نهار. اصلا رژیم‌مژیم تعطیل. هرچی می‌خواد می‌خوره.

پوزخند می‌زند.

- اولاً جسیکا تمام هیكلش عملیه. بعدم به جای این که جلوی شكمش رو بگیره و توی خوردن زیاده‌روی نکنه از هر راهی استفاده می‌کنه که چاق نشه. درسته ورزش می‌کنه، اما اون قرصایی که می‌خوره پدر معده‌ش رو درآورده. هزار بار گفتم روشست اشتباهه، گوش نمیده.

- ی... یعنی قرصایی که می‌خوره عوارض داره؟

با تأسف سر تکان می‌دهد.

- می‌دونی توی این ماه چند بار شبانه کارش به بیمارستان کشیده؟

یاد قرص‌هایی که با التماس از جسیکا گرفتم می‌افتم و دلشوره‌ی بدی درونم را فرا می‌گیرد. چند وقتی می‌شود من هم دچار سوزش و معده‌درد شدید می‌شوم و جدی نمی‌گیرم. در این فکرم که چه بلایی سرم آمده که ماهان چشمکی می‌زند.

- فعلاً.

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم که می‌رود. بی‌شک آمدن بی‌سابقه‌ی جسیکا در این ساعت صبح بی‌دلیل نیست. به شدت کنج‌کاو و علتش را بدانم. به اتاقم می‌روم و عمدا در را باز می‌گذارم. به سرعت آماده می‌شوم و با گوش‌های تیز منتظر می‌مانم. با شنیدن باز شدن در اتاق ماهان و صدای خنده‌های ریز جسیکا از اتاقم خارج می‌شوم. از این که ماهان تا کجا می‌خواهد با جسیکا پیش برود برایم قابل درک نیست. مطمئنم که اتفاقی بین ماهان و جسیکا افتاده که این گونه ماهان را سرحال آورده. شاید بالاخره ماهان را به دام انداخته و نظرش را تغییر داده.

نگاهم در آئینه به گونه‌های ملتهم می‌افتد. هومن حق داشت مرا دور بیاندازد. مرا با اریک دید. چیزی که تصویر دختر پاک در پس ذهن هومن را به یک هوسباز تبدیل کرد. آن صورت متحیر و چهره‌ای که سرمایش تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. سرد و خشمگین، همچون آتشفشانی خاموش که گدازه‌های مذازش آماده‌ی انفجار است.

لحظه‌به‌لحظه حرکات هومن پیش نظرم رژه می‌رود. چشم‌های به خون نشسته‌ای که

زبان‌های آتش درونش قلبم را نشانه می‌رفت و آن سکوت تحقیرکننده‌اش. خیره در آینه، در پس پرده‌ی اشک، دستان لرزانم شیشه‌ی عطر را مشت می‌کند و هزاران بار صورت پر از نفرت هومن را جای تصویرم در آینه می‌بینم و دوباره محو می‌شود. انگار دچار توهم شده‌ام. پلک راستم می‌پرد. باری دیگر نوبت پوزخند خردکننده‌ی کنج لبش می‌رسد. گویی آینه جادو شده تا فقط تلخی‌ها را نشانم دهد. با خشم شیشه‌ی عطر را بالا می‌برم تا از شر تصویر آینه و اوهامی که همچون خوره‌ای مغزم را سوراخ می‌کند خلاص شوم که ناگهان دستی دور مچ دستم می‌پیچد.

- هی هی هی... آرام باش.

نفس‌های عصبی‌ام پره‌های بینی‌ام را بازوبسته می‌کند. ماهان خیره در چشمانم می‌خواهد شیشه‌ی عطر را از دستم بگیرد.

- بدش به من.

نفس‌نفس‌زنان دانه‌های درشت عرق از کنار شقیقه‌ام بر روی پوست گردنم راه می‌گیرد. بی‌دلیل مقاومت می‌کنم و شیشه را بیشتر در مشت می‌فشارم. از کلام آمرانه‌اش خشکم می‌زند.

- پریا شیشه رو ول کن.

انگشتانم سست می‌شود. هیپنوتیزم چشم‌هایش کار خودش را می‌کند.

- دلیل این رفتارا چییه؟ حسادت؟ هوم؟... دیدمت که نگاهمون می‌کردی.

من و حسادت؟ آن هم به جسیکا؟ لابد به خاطر کمبود محبت از طرف ماهان. کسی که ناخواسته طرد شده. دختری که قضاوت شد و چه ناعادلانه حکم را قبل از دفاعش بریدند. من کجا سیر می‌کنم و ماهان کجا.

- نکنه از اون دسته دخترایی هستی که نمی‌خوان اطرافیانسون قبل از خودشون سروسامون بگیرن، هوم؟

بی صدا اشک می‌ریزم و حواسم پی‌نجواهای درگوشی‌اش است.

- به همین زودی قولت رو یادت رفت؟ می‌خوای همیشه نگرانت باشم؟

فقط سرش را عقب می‌برد و با اخمی غلیظ رخ‌دررخ، چشمان به اشک نشسته‌ام را می‌بیند.

- تو قول دادی دیگه به خودت آسیب نمی‌زنی، یادته؟

باز خواستم می‌کند.

- جواب بده. چت شده؟ بازم پای هومن وسطه؟

پلک روی هم می‌فشارد. تندی نفس عصبی‌اش، خرابی و پریشانی حال درونش را بر من آشکار می‌سازد.

بدتر از او، این وجود من است که به شدت متزلزل و درهم شکسته شده. سعی دارد از

- راه دیگری با ملاحظت قانعم کند. تَن صدایش آرام می‌شود.
- حرف بزَن. حرف بزَن تا بفهمم دردت چیه؟
 - ترس‌ها بی‌مهاها می‌آیند و با خودنمایی در چشم‌هایم مرا ضعیف‌تر جلوه می‌دهند.
 - اصلا می‌خوای امروز پیش یه روان‌شناس بریم؟
 - آه می‌کشم.
 - نه، قول می‌دم دیگه تکرار نشه، فقط...
 - دماغم را بالا می‌کشم و با دهان نفس می‌گیرم.
 - فقط التماس می‌کنم ماهان... به خاطر من هومن رو برگردون. شاید هنوز نرفته باشه ایران. من می‌دونم تو می‌تونی.
 - الان تنها دغدغه‌ی تو نبود هومنه؟ نمی‌خوای به چیزای دیگه برسی؟ مثلا دغدغه‌ی این که توی عروسی من چی بپوشی؟ مثل تمام دخترای هم‌سن و سال خودت به فکر مدل لباس و میک‌آپت باشی؟
 - گوش‌هایم، ذهن و تمام حواسم را معطوف شنیدن اسم هومن از زبان ماهان کرده‌ام تا چاره‌ای بیاندیشد، اما همین که مفهوم رابطه‌ی عروسی با ماهان را پیش خود تحلیل می‌کنم زبانم بند می‌آید و متحیر، تازه به عمق حرفش پی می‌برم. لبخند آمیخته با بُهت می‌هویدا می‌شود. مستقیم در چشمانش زل می‌زنم تا مطمئن شوم دستم نمی‌اندازد.
 - یه باره دیگه بگو؟
 - با سرتقی شیطنت‌آمیزی شانه بالا می‌اندازد.
 - همونی که شنیدی.
 - از حیرت کف دستم را روی دهان بازمانده‌ام می‌گذارم و چشمانم برق می‌زند.
 - بگو به جون پریا.
 - قهقهه می‌زند.
 - دیوونه، شک داری؟
 - وای ماهان، یعنی باور کنم داری داماد می‌شی؟
 - صدای خنده‌اش فضای اتاق را پر می‌کند. اشک شوق از خوشحالی ماهان و در بطنش اشک غم از دوری‌اش. به راستی که سخت است دیکته‌ی هم‌زمان غم‌وشادی برای ذهن خسته‌ام.
 - ماهان تو واقعا مطمئنی که می‌خوای با جسیکا...
 - تقریبا.
 - تقریبا؟! جواب بی‌نظیری است. صحیح هم هست. ما در هر چیزی فقط تقریبا دخیل هستیم؛ نه کمتر، نه بیشتر.

فصل سی و پنجم

ردیف اول صندلی‌ها پا روی پا انداخته و نشسته‌ام و به ماهان که دقیقا روبه‌روی جسیکایی ایستاده که در لباس سفید و فوق‌العاده زیبای عروسی، با آن دنباله‌ی چند متری گیپوردوزی شده‌اش، تحیر نگاه‌ها را معطوف خود کرده می‌نگرم.

چند روزی است با بغضی که با هر بار دیدن ماهان همچون توموری در گلویم رشد و راه نفسم را تنگ‌تر می‌کند می‌جنگم. به سختی خود را کنترل می‌کنم تا با اشک‌های بی‌موقع زیباترین لحظات زندگی ماهان را خراب نکنم. دستیاری‌ام کنار تیم فرانسوی حرفه‌ای تدارکات عروسی ماهان آن قدر مرا غرق کرد که فرصت فکر کردن به هومن را مابین درگیری‌های پرتنش روزانه‌ام گرفته بود و شاید تنها اندکی قبل از خواب می‌توانستم با یادش پلک روی هم بگذارم. چه دخترهایی که امروز آرزو به دل با حسرت ماهان را دید می‌زنند، اما لحظه‌ای دیگر متعلق به جسیکا خواهد شد. کت و شلوار مشکی شیک و گران‌قیمتش را خودم سفارش دادم. پیراهن سفیدش را هم، و کراوات مشکی از بهترین نوع ابریشم با خطوط ظریف سفید بی‌نظیرش.

آه می‌کشم و به هوای آب دهانم تیزی بغضی که در گلویم می‌خلد را فرومی‌دهم، اما چه کنم که با سماجت تا چشمانم سرایت کرده. لب می‌فشارم و روی کفش‌های چرم مشکی دست‌دوزش مکث می‌کنم.

باورم نمی‌شد ماهان، صاحب ثروتمند فِرا، شرکت عظیم و قدرتمند مدل با آن همه دَب‌دَبه و کَب‌کَبه از استرس در بستن بند کفش‌هایش گیر کند. راست می‌گویند که دو گروه از مردان هیچ‌گاه به زندگی عادی برنخواهند گشت؛ آنان که به جنگ رفته‌اند و آنان که عاشق شده‌اند. سرنوشت ماهانی که با عشق به جنگ زندگی می‌رود حتما شکوه‌مندتر خواهد شد.

بی‌اراده ته دلم با نفسی محبوس می‌خندم که چقدر با سوژه‌ی خنده‌ی جدیدم سربه‌سرش گذاشتم و برایش دست گرفتم. تا از کفش‌هایش چشم می‌گیرم متوجه نگاهش روی صورتم می‌شوم که با اخمی تصنعی، با چشم‌هایش می‌خندد. احتمالا فکرم را خوانده.

چشمکی می‌زند و دوباره نگاهش را روی جسیکا منحرف می‌کند. با خود فکر می‌کنم مگر از جسیکا خوشبخت‌تر هم وجود دارد؟ جسیکا شرط ماهان برای ازدواج، هر چه بود را، در مقابل یک عمر خوشبختی پذیرفت و آینده‌اش را کنار مردی که عاشقانه دوستش دارد می‌گذراند.

همه چیز به عالی‌ترین نحو ترتیب داده شده. کم‌کم آرامش حضور در فضای معنوی و تأثیرگذار باشکوه‌ترین کلیسای لندن از شدت تپش‌های بی‌وقفه‌ی قلبم می‌کاهد. عطر هزاران شاخه گل رز سفید و صورتی که ماهان ترتیبش را داده در ترکیب با عطرهای گران‌قیمت حاضرین فضای کلیسا را پر کرده است. بین میهمان‌ها جمعی از مدل‌های معروف و افراد ثروتمند و صاحبان بزرگ‌ترین برندهای مدوزیبایی دنیا حضور دارند. چشم‌به‌راه، به امید آمدن هومن لحظه‌ای کوتاه به عقب سر می‌چرخانم و از بدشانسی‌ام بلافاصله با خاکستری‌های اریک، که درست پشت سرم نشسته، چشم‌درچشم می‌شوم. اخم کم‌رنگی می‌کند و قبل از این که فرصتی برای چشم‌چرخاندن در صورتم کند، به سرعت برمی‌گردد و صاف می‌نشینم. البته که این لحظه از چشم‌خبرنگارهای حاضر در انتهای سالن دور نمی‌ماند و به سرعت با فلش‌های ممتد دوربین‌هایشان روی صورتم شکارش می‌کنند. بالاخره زمان سوگند خوردن ماهان فرامی‌رسد. جسیکا مشتاقانه با لبخند از ماهان چشم برنمی‌دارد و همه‌ی نگاه‌های منتظر روی ماهان معطوف می‌شود. سکوت کلیسا را در برمی‌گیرد. جسیکا همچنان با شوقی انکارناپذیر نگاهش را به لب‌های ماهان می‌دوزد. ماهان دستان جسیکا را به نرمی میان انگشتان خود می‌گیرد. لحظه‌ای با لبخند همراه با دوم‌بازدم عمیق صدا دارش سکوت را می‌شکند.

- هیچ فکرش رو نمی‌کردم ان قدر سخت باشه.

و باعث خنده و همه‌می کوتاهی از طرف حاضرین می‌شود.

می‌خندم و دلم برای حیای مردانه‌ی لحظه‌ی آخرش ضعف می‌رود. مشتاقم بدانم ماهان برای سوگندش در مقابل جسیکا چه چیزی آماده کرده. دوباره کلیسا در سکوت فرومی‌رود که ماهان، با جدیت، کمی تن صدایش را شمرده و رسا بالا می‌برد.

- من مایکل فرا...

درحالی که چهره‌اش سخت‌و‌خشن می‌شود و در چلچراغ نگاه‌های جسیکا سوسو می‌زند ادامه می‌دهد.

- این ازدواج رو به رسمیت نمی‌شناسم.

ته دلم فرومی‌ریزد.

- و هرگز حاضر نیستم با یک زن شیاد کلاهبردار ازدواج کنم.

یعنی یکی از سوپرایزهای ماهان است! به گوش‌هایم اعتماد نمی‌کنم. شش دانگ حواسم را جمع می‌کنم تا مطمئن شوم اشتباه شنیدم. ناگهان رنگ جسیکا از شدت فشار

درجایی که بر روانش آمده همچون گچ سفید می شود و شوکه، لبخند عصبی بی جانی می زند و ناباورانه لب هایش به زور می جنبد.

- چی داری می گی؟! شوخیت گرفته؟

دستان جسیکا را با ضرب پایین می اندازد و نگاه تیزش را در صورت رنگ پریده ی جسیکا فرومی کند.

- نه، کاملاً جدی ام. این عروسی سر نمی گیره.

همه می میهمانان بلند می شود. شاید خواب می بینم. امکان ندارد ماهان این گونه جسیکا را با خاک یکسان کند. با گیجی نگاهم را روی ماهان و جسیکا و صورت کشیش می چرخانم. جسیکا دستش را روی شقیقه اش می گذارد و درحالی که با پریشانی زیر لب می گوید:

- یکی به من بگه این جا چه خبره؟

با بستن چشمانش دسته گل از دستش رها می شود و همان جا از حال می رود و نقش زمین می شود. هول شده ام. از جایم برمی خیزم و دامن بلند لباسم را مشت می کنم. مادر و دوستان جسیکا وحشت زده به سمتش می دوند و زیر بغلش را می گیرند. می بینم قصد بیرون بردنش را دارند. در همین بین پدر جسیکا ناغافل به سرعت به طرف ماهان حمله می کند و بی هوا چنان مشتش را روی صورت ماهان می خواباند که من با چشمان از حدقه بیرون زده جیغم به هوا می رود.

- ماهان!

سر ماهان به سمت چپ خم می شود و دستش را روی بینی اش می گذارد. محافظان ماهان خود را سپرش می کنند. متیو میج دستان پدر جسیکا را می گیرد و به عقب هلش می دهد. نمی فهمم چطور سمت ماهان می دوم و بازویش را می چسبم.

- ماهان حالت خوبه؟

بازویش دور شانه ام می پیچد و به خود نزدیکم می کند.

- خوبم، چیزی نیست.

با چشمان گرد به خونی که از بینی تا پایین لبش کشیده شده با نگرانی نگاه می کنم.

- خون! از بینیت داره خون میاد.

قبل از این که حرفی بزند پدر جسیکا وحشیانه دستش را به یقه ی کت ماهان می رساند و دهانش به رکیک ترین فحاشی ها باز می شود. متیو این بار به زور متوسل شده و تقریباً کشان کشان او را به طرف در کلیسا می برد، اما پدر جسیکا همچنان با صورتی کبود از عصبانیت فریادزنان مابین فحاشی تهدید می کند.

- بدجووری تقاص این کارت رو پس می دی، حالا می بینی؟

ماهان خنده ی حرص دربیارش را عمداً با صدای بلند در جواب تهدیدهایش با

خونسردی سر می‌دهد.

- جفتون تا آخر عمر پشت میله‌های زندان می‌پوسین.

یقه‌اش را مرتب می‌کند و دستی به موهایش می‌کشد. میهمانی به هم می‌ریزد. همه‌مه از گوشه و کنار به گوش می‌رسد. خبرنگارها سوءاستفاده می‌کنند و از لحظه به لحظه‌ی این رسوایی عکس و فیلم می‌گیرند. سرتاپایم می‌لرزد. با پریشانی چشم روی اطرافم می‌چرخانم. - ماهان نکن. این چه بازیه راه انداختی؟ تو برای این آبروریزی اون همه خرج کردی؟ بی‌حوصله می‌شود.

- الان وقتش نیست پریا.

از محافظانش می‌خواهد مرا تا ماشین همراهی کنند.

با عصبانیت دست مرد چهارشانه و بلندقامتی، که تقریباً هیکلش دو برابر ماهان است را، پس می‌زنم.

- من جایی نمی‌رم. تو زده به سرت. تو که نمی‌خواستیش چرا باه‌اش قرار ازدواج گذاشتی؟ بهت گفتم عوضی نشو.

ماهان نفس عمیقی می‌کشد و خودش همراهی‌ام می‌کند.

- منم بهت گفتم الان وقتش نیست. بعدا هر چی لازم باشه برات توضیح می‌دم.

با خجالت از زیر نگاه‌های میهمانان رد می‌شوم تا به ماشین می‌رسیم. در ماشین را برایم باز می‌کند و رو به متیو می‌کند.

- مراقبش باش.

مت سری تکان می‌دهد. با تشویش مچ دست ماهان را می‌چسبم.

- پس تو چی؟ مگه تو با ما نمیای؟

بازویم را می‌گیرد و به اجبار روی صندلی عقب می‌نشاندم.

- منم میام. فعلاً می‌خوام زودتر از این جا بری و به حرف مت گوش بدی، باشه؟

نمی‌خواهم به حال خرابش دامن بزنم. سرم را به علامت مثبت بالا و پایین می‌کنم تا خیالش آسوده شود.

- قول می‌دی؟

- قول می‌دم.

در ماشین بسته می‌شود و با دلشوره‌ای که عجیب قلبم را زیرورو می‌کند به عقب سر می‌چرخانم و دور شدنم از ماهان را می‌بینم.

آن قدر در لندن و خیابان‌هایش بوده‌ام که بتوانم تشخیص دهم مسیر خانه تغییر کرده. نگاهی به آینه‌ی جلو می‌اندازم و به چشمان متیو که حواسش پی‌رانندگی‌اش است خیره می‌شوم.

- متیو ممکنه بپرسم کجا می‌ریم؟

فقط ثانیه‌ای چشم‌هایش روی آینه‌ی جلو می‌رود و از صورت نگرانم عبور می‌کند.
- متأسفانه اجازه ندارم بگم، اما طبق خواسته‌ی آقای فِرا پیشنهاد می‌کنم استراحت کنید.

از رُگ‌گویی‌اش حرصم می‌گیرد و خیره در آینه، با فک منقبض، به فارسی عوضی‌ای زیرلیبی نثارش می‌کنم که گوشه‌ی چشم‌هایش چین می‌خورد. از تعجب ابروهایم بالا می‌پرند و ناگهان دمای بدنم بالا می‌رود و با سرم لب می‌گزم که نکند فهمیده باشد! لب روی هم می‌فشارم و دو دلم بپرسم فارسی می‌فهمد یا نه، اما وقتی وارد جاده‌ای یک‌طرفه با طبیعتی فوق‌العاده سرسبز و زیبا که دو طرفش را انبوه درختان احاطه کرده می‌شویم به جای لذت بردن از منظره‌ی بیرون ماشین، اضطرابی به جان ترسیده‌ام می‌افتد. می‌دانم پرسیدن دوباره‌اش جز ضایع‌شدنم نتیجه‌ای ندارد. تصمیم می‌گیرم خودم را با آخرین اخبار سرگرم کنم. گوشی‌ام را از داخل کیفم بیرون می‌کشم. به محض لودشدن صفحه‌ی مورد نظر ناگهان برق از سرم می‌پرد و فاصله‌ی میان لب‌های نیمه‌باز از تعجبم بیشتر می‌شود و چشم‌های ناآرامم مدام بین عکس‌های مراسم ازدواج ماهان و تیتراهای خبری دروغین که صرفاً برای بازارگرمی نوشته شده‌اند می‌چرخند. ناکام ماندن مایکل فِرا در ازدواج با جسیکا بورن طراح و مدل معروف برند فِرا!

از روی حرص پوزخندی می‌زنم و با تأسف سر تکان می‌دهم. عکس‌های لورفته‌ی تمام لحظات مراسم گذاشته شده، اما انگار دقیقاً از زمانی که ماهان همه‌چیز را به فنا داد و جسیکا بی‌هوش شد عکس‌ها کات شده. ابروهایم به پس سرم می‌چسبد و با اخمی غلیظ تیترا بعدی را زمزمه می‌کنم. سرژیک بورن، بیلینور نیویورکی مایکل فِرا مالک بزرگ‌ترین برند مدل را به همسری دخترش نپذیرفت! با خنده‌ی تمسخرآمیز بلندم سرم به عقب می‌رود و باعث جلب توجه متیو می‌شوم. کاملاً مشخص است پول هنگفتی برای برعکس جلوه‌دادن حقیقت صرف شده.

یادآوری چهره‌ی نگران ماهان و پافشاری‌اش برای خروجم از لندن همچون چراغ خطری در مغزم قرمز می‌زند و ته دلم فرومی‌ریزد. حس خوبی نسبت به تصاویر خشمگین پدر جسیکا ندارم و از یادآوری تهدیدش، از شعله‌های آتش خشم چشمان شیطان‌صفتش و از تصور عاقبت این بازی خوفناک به خود می‌لرزم و سرانگشتانم سیر می‌شوند.

مضطرب شماره‌ی ماهان را می‌گیرم. گوشی‌اش خاموش است. دم عمیقی می‌گیرم و عصبی ناخن‌هایم را پایین سرم می‌کشم و سعی می‌کنم بی‌اهمیت بودنش را به خود تلقین کنم، اما وقتی تکه‌های این پازل را کنار هم می‌چینم دلواپسی‌ام شدت می‌یابد. هراسان دوباره شماره‌ی ماهان را می‌گیرم.

- خدایا خاموشه.

- چی خاموشه؟

تکیه از صندلی می‌گیرم، خودم را به جلو می‌کشم و دستم را پشت صندلی متیو می‌گذارم.

- مت گوشی مایکل خاموشه. مطمئنم ازش خبر داری. خواهش می‌کنم بهم بگو مایکل چیکار می‌خواد بکنه؟

نیم‌نگاهی به آینه‌ی بغل می‌اندازد و فشار بیشتری به پدال گاز می‌آورد.

- آروم باشید پریا. همه چی مرتبه. به نظر خسته می‌آین، پیشنهاد می‌کنم تا رسیدن به مق...
میان حرفش صدای معترضم بالا می‌رود.
- متیو!
- بله پریا؟

وقتی هیچ عکس‌العملی جز خونسردی‌اش را نمی‌بینم سر جابم باز می‌گردم و با هزاران خیالی که ذهنم را به چالش می‌کشد از سردردی در حد انفجار پیشانی‌ام نبض می‌گیرد. با توقف ماشین در پمپ بنزین پاهایم را می‌کشم و دستم سمت دستگیره می‌رود.

- اگه خوراکی یا نوشیدنی می‌خواین صندوق عقب هست. پیاده نشین لطفا. توی ماشین بمونید.

احساس می‌کنم در قفس گیر افتاده‌ام. دست به سینه، طلبکارانه با ضرب پشتم را به پشتی صندلی می‌کوبم.

- نه خیر، فقط می‌خواستم هوا بخورم.

با گفتن: «بسیار خوب» از ماشین پیاده می‌شود و در را می‌کوبد. با دهن کجی ادایش را درمی‌آورم.

- خوراکی یا نوشیدنی صندوق عقب هست.
مشتم را به سینه می‌کوبم.
- اسیر گرفتی.

حوصله‌ام سر رفته و از طرفی بی‌خبری از ماهان بیچاره‌ام کرده. پیشانی دردناکم را به پشتی صندلی جلو تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم که با باز شدن ناگهانی در سمت راستم از جا می‌پریم. لحظه‌ای گیج ابروهایم بالا می‌روند و خیلی زود کنج دهان بازم به خنده کش می‌آید و ناباور از دیدن مردی که کنارم نشسته زبانم باز می‌شود.

- ماهان... تو دیگه از کجا پیدات شد؟

لبخند می‌زند و اطوارگونه، همانند هواپیما، دستش را در هوا از پایین به اوج می‌رساند.

- پرواز کردم.

از این که سالم می‌بینمش نفس راحتی می‌کشم.

- دیوونه.

صدای خنده‌اش در ماشین می‌پیچد و دستانش را پشت سرش قلاب می‌کند. سینه‌اش با بازدم عمیقی پایین می‌رود.

- خبرا رو خوندی؟

مت سوار ماشین می‌شود و دوباره سمت جاده راه می‌افتیم. گوشی‌ام را سمت ماهان می‌گیرم. فقط عکس‌هایش را به سرعت از نظر می‌گذرانم.

- خودمونیم، لباس دامادی بدجوری بهم میاد. این جا چه خوشتیپ افتادم، نه؟

چشمانم گرد می‌شود. گوشی را از دستش می‌قاچم و به شوخی توی سرش می‌کوبم.

- خنگ نباش، خبرا رو بخون.

چشم‌غره‌ای می‌رود.

- به بزرگ‌ترت احترام بذار.

- خیلی نگرانم شدم. حسم بهم می‌گه پدرجسیکا آدم خطرناکيه. آخه چرا با اینا

درافتادی؟

- باید تقاص پس بدن. هنوز مونده. توی همین دو ساعت کلی متضرر شدن.

گوشواره‌ام پشت گوشم را اذیت می‌کند. گردن صاف می‌کنم و گوشواره را از گوشم

بیرون می‌کشم.

- درست از اولش برام تعریف کن بینم داستان چیه؟

با آرامش همیشگی‌اش نگاه عمیقی به صورتم می‌اندازد، گویی گذشته‌اش را در آن‌ها

جستجو می‌کند.

- باشه، برات می‌گم.

لاله‌ی گوشم را می‌مالم و دوباره گوشواره را به گوشم می‌اندازم.

- یادته بهت گفته بودم قبلا من و اریک با هم زندگی می‌کردیم؟

به گوشه‌ای خیره می‌شوم و ذهنم را به کار می‌گیرم. کم‌کم به یاد می‌آورم. دقیقا همان

روز که ماهان از تعریف ماجرای دعوايش با اریک طفره رفت. از این که بالاخره زمان

فهمیدنش فرارسیده به وجد می‌آیم و لبخند پیروزمندانهای می‌زنم.

- آره، که گفتی با اریک دعوات شد.

دستش مشت می‌شود. به نظر یادآوری‌اش عصبی‌اش می‌کند.

- چند ماهی می‌شد اریک با دختری به اسم الیزابت آشنا شده بود. تمام وقت و

کاررو زندگی اریک به یک نفر خلاصه می‌شد و اونم الیزابت بود. خوب اونا با هم رابطه

داشتن و می‌اومدن خونهای ما.

ابروهایم از تعجب بالا می‌پرند.

- اما من عمدا به بهانه‌ی کار توی شرکت می‌موندم.

من من کنان می‌پرسم.

- خوشگل بود؟
- لبخند معنی داری می زند.
- چیه؟ خوب سواله.
- همچنان لبخندش را حفظ می کند و شانهای بالا می اندازد.
- من فقط یه بار از دور دیدمش، خوب اون خیلی...
- با نگاهی منتظر تمام حواسم را جمع می کنم تا به قسمت حساس باقی حرفش برسد. از این که تا این حد زیبایی اش برایم مهم شده خنده ام می گیرد. شاید دلیل قهقهه های ماهان هم همین باشد. میان تک خنده های باقی مانده اش شوخی هم می کند.
- خوبه حالا عاشق اریک نیستی و تا این حد روی الیزابت حساسی.
- خیره به مناظر چشم نواز بیرون، زیر لب، طوری که بشنود اعتراض می کنم.
- نخواستیم بابا، اصلا به من چه، هر جور بوده.
- اوف! چه نازی هم داره این دختر من. خدا به داد شوهرت برسه. از الان براش
- آرزوی صبر می کنم، کارش سخته.
- بی مزه! مال بد بیخ ریش صاحبش. بقیه اش رو تعریف کن.
- داشتم می گفتم. اون موقع فیرا تازه جا افتاده بود و همه براش آینده ی خوبی پیش بینی می کردن. با این که اریک سهام دار اصلی بود، اما حضور الیزابت باعث شده بود کمتر به فیرا برسه و کل کارا گردن من افتاده بود. شبی نبود که بی اختیار از زیاده روی تو خوردن نوشیدنی برنگرده خونه. همین بیشتر عصبیم می کرد. اون به شدت تغییر کرده بود. چند بار سر این مسئله با هم درگیر شدیم. من الیزابت رو مقصر اصلی بی مسئولیتیش می دونستم و اون روی الیزابت متعصب بود. تا این که تصمیم گرفت با الیزابت ازدواج کنه.
- می توانم رفتار اریک را تصور کنم. درحالی که چند تار از موهای خوش حالتی را دور انگشتم می پیچانم کامل سمت ماهان می چرخم.
- تعجبی هم نداشته، ان قدر دوستش داشته که می خواسته باهاش ازدواج کنه.
- سر تکان می دهد.
- به نظر من الیزابت اریک رو جادو کرده بود. نزدیک عروسی شون کلا بی خیال اریک شدم و به هوای یه قرارداد کاری به پاریس رفتم. غافل از این که الیزابت، درست شب عروسی با یه نقشه طوری اریک رو مست کرد که تمام سهامش رو بالا کشید و فرار کرد.
- موضوع به این جا ختم نمی شه. هدف اون به چنگ آوردن فیرا بود. همون موقع من با دختری آشنا شده بودم که بعد فهمیدم با نقشه و برنامه ی الیزابت وارد زندگیم شده. متأسفانه اونم موفق شد بخشی از اموالم رو که تمام عمر براش جون گنده بودم با جعل امضا ازم بگیره. وقتی به حماقت خودم فکر می کنم...
- با تأسف سر تکان می دهد. از سکوتش ته دلم آشوب می شود. ساکت بودن ماهان یعنی

ذهن و قلبش در تلاطم است. یعنی آشفته‌حال است و این دگرگونی قلبم را می‌ترساند. نمی‌توانم حال خرابش را تحمل کنم. دنبال بهانه‌ای برای شکستن سکوتش به یاد می‌آورم که اریک قبلا در مورد عشق نافرجامش گفته بود.

- اریکم یه چیزایی درباره‌ی جداییش از الیزابت گفته بود، البته خیلی کوتاه.

انگار در دنیای دیگری سیر می‌کند. نگاهش به روبه‌رو است. رد نگاهش را دنبال می‌کنم. به راستی گرمی و تغییر لحظه‌به‌لحظه‌ی رنگ آسمان هنگام غروب تماشایی خورشید معجزه‌ای زیباست. شاید لازم است من هم سکوت کنم و راحتش بگذارم. وارد شهر دیگری می‌شویم.

- این‌جا کجاست؟

از سؤالم بالاخره نگاهش سمتم منحرف می‌شود.

- به منچستر خوش‌اومدی خانم فِرا.

به سختی نگاه کنجکاوم را از مردم، خیابان‌ها و بناهایی با معماری کهن و منحصربه‌فرد می‌گیرم. ماهان کمی خم می‌شود و در خیابان‌ها سرک می‌کشد و متیو را مخاطب قرار می‌دهد.

- متیو برو هتل.

بی‌هوا کف دستم را روی صندلی می‌کوبم.

- بگو دیگه. الیزابت چی شد؟ پیداش کردین؟

با خستگی خمیازه‌ای می‌کشد و چشمانش را می‌مالد.

- آره، بعد چند سال خودش پیداش شد.

- جدی؟!!

- اوهوم! الیزابت سهام اریک رو فروخته بود. به سختی تونستیم بخش کوچکی از اون رو دوباره بخریم. با این‌که خیلی طول کشید، اما فِرا رو قوی‌ومحکم‌تر از قبل ساختیم. تا این‌که الیزابت توی فِرا مشغول به کار شد. اتفاقا کارش عالی بود.

الان است که شاخ دریاورم!

- چقدر پررو. آخه چرا همچین آدم کثیفی رو استخدام کردین؟ باید می‌دادینش دست پلیس.

با حرص مشتم را کف دستم می‌کوبم.

- آگه من جای اریک بودم خودم حسابش رو می‌رسیدم.

- هیچ‌کس نتونست الیزابت رو شناسایی کنه.

از تعجب دهان باز می‌کنم تا چیزی بگویم که زودتر ادامه می‌دهد.

- تو فکر می‌کنی یه کلاهبردار حرفه‌ای به این سادگی خودش رو توی تله می‌ندازه؟

دیگر نمی‌توانم ساکت بمانم.

- وای چطور نشناختینش؟
- هشت بار سر تا پا زیر عمل رفته بود.
حیرت زده چشمانم را تا آخرین حد ممکن گرد می‌کنم.
- رو تمام صورتش عمل زیبایی انجام داده بود و بزرگ‌ترین نکته‌ی انحرافیش اضافه‌وزنی بود که وقتی بعد از چند سال با اریک مواجه شد هیچ خبری ازش نبود. البته با هویت جعلی به‌عنوان کسی که تمام سهام الیزابت رو خریداری کرده وارد فرا شد.
از شنیدن این موضوع چنان از ته دلم کیفور می‌شوم که با سرخوشی زیر خنده می‌زنم.
- اریک خوش‌تیپ با اون ذک و پُزش عاشق یه دختر کلاهدار شده بود؟
ماهان در خنده‌های بی‌پروایم همراهی‌ام می‌کند.
- شیطن؛ یعنی تا یه دقیقه پیش داشتی به الیزابت حسودی می‌کردی؟
نوچی می‌گویم و خنده‌ام را جمع می‌کنم. با دیدن قلعه‌های رومی نزدیک رود ذوق زده خودم را کنار شیشه می‌کشانم.
- عه اونا رو چه خوشگلن.
- این جا کستل فیلده. ولی خوشم میاد سه‌سوت سوژه برای حرف عوض کردن پیدا می‌کنی.

- خوب.
- اگرچه الیزابت ظاهرش رو تغییر داده بود، اما کم‌کم اخلاق و رفتارش پیش اریکی که قبلاً عاشقانه اون رو می‌پرستید رو شد. مخصوصاً این که سعی می‌کرد از اریک فاصله بگیره. اتفاقاً بدم نشد. ضربه‌ای که الیزابت به اریک زد باعث شد اریک چند سال توی افسردگی خودش دست‌وپا بزنه و از همه فراری باشه، اما حداقل حضور دوباره‌ش اریک رو وادار کرد تا به خودش بیاد. ان قدر درگیر کشف واقعیت شد که تا حدی از پوسته‌ی خودش بیرون اومد و بالاخره از تمام هویت و گذشته‌ش سر درآورد و مطمئن شدیم الیزابت همون جسیکاست.

با ناباوری لب‌هایم بی‌اراده می‌جنبند.
- یه بار دیگه... یه بار دیگه بگو جسیکا چی؟
- دیدی که توی مراسم پیش همه گفتم جسیکا کلاهداره.
هنوز زبانم نمی‌چرخد. تا چند لحظه پیش تصورم از حرف ماهان در کلیسا افتراپی ساختگی بود، اما حالا باید عجیب‌ترین و ناگهانی‌ترین حقیقت را بی‌چون و چرا بپذیریم.
از تعجب کلامم شکسته بسته جاری می‌شود.
- تو... تو... آخه چطور ممکنه؟! یعنی... اصلاً اگه این طوره چرا اریک خودش برای انتقام‌گیری کاری نکرد؟
تمسخرآمیز پوزخندی کنج لبم می‌نشانم.

- تو رو سپر خودش کرده؟

از طرز نگاه جدی ماهان پوزخندم را جمع می‌کنم.

- این حرف رو نزن پریا. یادت باشه قضاوت این مدلی و نتیجه‌گیری، حکم یک طرفه‌ی از پیش تعیین شده است که هیچ کس دلش نمی‌خواد براش صادر بشه. زنجیر دانه‌درشت بند کیفم را به بازی می‌گیرم. آن قدر لحن و مضمونش تأثیرگذار است که بی‌معطلی با شرم ببخشید زیرلبی می‌گویم.

- مهم نیست. باید بگم الیزابت خودش این بازی رو شروع کرد و خودش رو به آب‌و‌آتش می‌زد که بهم نزدیک بشه. دلیلشم واضحه؛ یه کلاهبرداری بزرگ دیگه. راستش اوایل که دستش رو نشده بود بدم نمی‌اومد باهاش یه رابطه‌ی کوچیک داشته باشم، اما وقتی یه روز اریک اومد دفترم و شکش رو باهام درمیون گذاشت تصمیم گرفتم کمکش کنم.

عجب کلاف درهم پیچیده‌ای. چقدر اعتمادکردن به آدم‌ها سخت است. آدم‌هایی که پشت نقاب لبخند و مهربانی‌شان مخفی شده‌اند و هر چقدر نزدیک‌تر می‌آیند بعد خطرناک‌شان بیشتر نمایان می‌شود، چون دشمن یک تیرانداز کور است، اما آشنا خوب می‌داند کجا را مورد هدف قرار بدهد و چه موقع بزند.

با توقف ماشین روبه‌روی ساختمان شیشه‌ای بزرگ هتل از ماشین پیاده می‌شویم. پیش‌تر تصاویر آن‌جا را در فضای مجازی دیده بودم.

- سوپرایزهای بعدی مونده پریا.

جیغی از سر ذوق می‌کشم.

- خیلی باحالی... خیلی...

- خوشحالم که از این‌جا خوشت اومده.

- خوشم اومده؟ عالیه!

خنده‌ی بلند و دلفریب از ته دلش مُسری است.

- آماده‌ای؟ سه... دو... یک.

می‌خواهم با لبخندی که خبر از حال خوش درونم می‌دهد رو به بالا در صفحه‌ی گوشی نگاه کنم، اما سرانگشتان ماهان با شیطنت قلقلکم می‌دهند که ژست لبخند عکسم به جیغ و قهقهه‌های بلندم تبدیل شده و چند بار درجا بالاوپایین می‌پریم.

صدای خنده‌هایمان یکی می‌شود و به این ترتیب اولین عکس سلفی دونفره من و ماهان در منچستر، با قیافه‌های خنده‌دار، ثبت می‌شود.

فصل سی و ششم

یک هفته از اقامت‌مان در منچستر می‌گذرد. به طرف دروازه‌ی پر زرق و برق و رنگی شهر چینی‌ها می‌دوم و با ریزبینی سانت به سانتش را می‌نگرم. ماهان لنز دوربین حرفه‌ای‌اش را روی نمایی از دروازه تنظیم می‌کند. به محض به گوش رسیدن صدای فلش‌های ممتد، سرخوشانه، عمداً، جست‌وخیز کنان جلوی کادرش می‌پریم. به طرفم خیز برمی‌دارد.

- عکسای من و خراب می‌کنی؟

از خنده ریشه می‌روم و فریادزنان پا به فرار می‌گذارم و از دروازه عبور می‌کنم. کمی آن طرف‌تر پیرمردوپیرزنی مسن، که به نظر توریست می‌آیند، با لبخند تماشایمان می‌کنند. همچنان در میان عابران می‌دوم، اما به خاطر کفش‌های پاشنه‌بلندم گیر می‌افتم.

- آتیش نسوزون.

کلاهم را سر جایش می‌گذارم. شانه‌به‌شانه‌اش در بازار دیدنی بافت قدیمی شهر چینی‌ها قدم برمی‌داریم. خرید می‌کنیم و از جلوی مغازه‌ها و رستوران‌ها می‌گذریم. هنوز چند ساعتی تا ناهار باقی مانده، اما به محض گذر از مقابل رستوران‌های سنتی بوی غذاهای مختص هنگ‌کینگ و پکن مشامم را پر و معده‌ام را تحریک می‌کند. فشار کوچکی به بازوی ماهان می‌آورم. روی صورتم سر می‌چرخاند.

- هوم؟

می‌دانم خوردن میان‌وعده‌های سنگین خارج از مقررات ماهان است. مظلومیت‌م را در چشمانم می‌ریزم و با لب‌های آویزان آب دهانم را پر صدا قورت می‌دهم.

- من گرسنمه.

چینی میان دو ابرویش می‌اندازد و با چشمانی که خنده را در پس خود پنهان کرده نگاه تیزی می‌کند و نوک بینی‌ام را می‌کشد.

- منم اگه اون همه وُرجه‌وورجه می‌کردم الان دادِ معده‌م دراومده بود. چند دقیقه صبر

کنی یه جای توپ می‌رسیم نون برنجی و نودلاش حرف نداره. حتی از تصورش احساس ضعفم بیشتر می‌شود، ولی شک ندارم ماهان بهترین‌ها را دستچین می‌کند. به ناچار تحمل می‌کنم.

جذابیت‌های منچستر از معماری نئوگوتیک تالار شهر با برج‌هایی که برفرازش شهر را زیر پاهایت می‌توانی ببینی تا نقاشی‌های شگفت‌انگیز گالری هنر، موزه‌ها و نوای آرامش‌بخش هم‌سرایان کلیسای جامع و البته یکی از قدیمی‌ترین ایستگاه‌های قطار جهان، حتی دیدن اولین هواپیمای انگلیسی و از همه جذاب‌تر وجود شهر رنگارنگ و شگفت‌انگیز چینی‌ها.

گوشه‌به‌گوشه‌ی منچستر، این شهر با قدمتی تاریخی، آن قدر زیبا و تماشایی است که هر لحظه‌اش در کنار ماهان برایم خاطره‌ساز و در قلبم حک می‌شود. کنار ماهان همه‌چیز زیباتر از حقیقتش می‌شود. تفریح می‌چسبد. این مرد استاد خوش‌گذرانی است.

برای دهمین بار چاپستیک‌ها را میان انگستان گره‌خورده‌ام می‌گیرم و تقریباً گردنم را تا لبه‌ی میز پایین می‌کشم، اما رشته‌های لعنتی از میانش داخل کاسه سُر می‌خورند و قهقهه‌ی ماهان بر اعصاب نداشته‌ام خط می‌اندازد. اخم می‌کنم.

- بایدم بخندی. از بس خوردی شکمت باد کرده آقا.

این بار چنان زیر خنده می‌زند که چند نفر از مشتری‌های رستوران سمت ما سر می‌چرخانند.

- خوب چیکار کنم قیافه‌ت شبیه زرافه‌ای شده که گردن درازش به علف نمی‌رسه.

خونم به جوش می‌آید. با چشمان گرد منفجر می‌شوم و جیغ می‌کشم.

- خیلی پررویی ماهان.

کیفور از حرص خوردنم سعی می‌کند خنده‌اش را بخورد.

- حرص نخور. ببین لپات گل انداخته.

- نمی‌خوام، گشمنه.

ظرف نودل و چاپستیک‌ها را از جلوی دستم برمی‌دارد و به‌راحتی کمی از محتویاتش را برداشته و جلوی دهانم می‌گیرد. چشمانم را می‌بندم و دهانم را باز می‌کنم و شوروی رشته‌های نودل روی زبانم پخش می‌شود. با این که صدای ماهان را می‌شنوم که زیر لب سربه‌سرم می‌گذارد و می‌گوید:

- کوچولو!

غرق در رویای خود تصور می‌کنم اگر جای ماهان، هومن روبه‌رویم نشسته بود باز هم

این قدر خوش می‌گذشت؟

ناخودآگاه هومن را با ماهان مقایسه می‌کنم. غرور و سرسختی هومن را با رفتار

مغرورانه، اما نرم و دوست‌داشتنی ماهان...

صدای زنگ تلفنش از خلسه بیرونم می‌کشد. بی‌اراده چشمم باز می‌کنم. شکاف بین دو ابرویش هر لحظه بیشتر می‌شود.

- مطمئنی؟... باشه... خوبه... می‌خوام خبرساز بشه.

سرم را کج می‌کنم و متفکرانه روی لب‌هایش دقیق می‌شوم. آخرین جمله‌اش توجهم را جلب می‌کند. در مقابل کنجکاوی‌ام چشمکی می‌زند.

- و... برای فردا دو تا بلیت برگشت به لندن برامون اوکی کن. باشه، فعلا تا بعد. گوشه‌اش را در جیب کتش سر می‌دهد.

- گفتم برای فردا پرواز برگشت اوکی کنن.

دستانش دوباره سراغ چاپستیک‌ها می‌رود.

- با ماشین بر نمی‌گردیم؟

با جلو آمدن دستش گردن می‌کشم و کمی دیگر از نودل‌ها را در دهانم می‌گذارد.

- تو دوست داری با ماشین بریم لندن؟

از یادآوری مسیر زیبای برگشت، آن هم در کنار مرد خوش‌سفر و دست و دلبازی چون ماهان فقط لحظه‌ای تجسم می‌کنم این چند ساعت همراهی با ماهان در راه برگشت چقدر

می‌تواند لذت‌بخش باشد. هنگام خوردن با دهان بسته می‌گویم:

- اوهوم.

- باشه، پس کنسلش می‌کنم.

از این که به پایان خاطره‌انگیزترین سفرم با ماهان نزدیک می‌شوم دلم می‌گیرد، اما پیش ماهان نقاب بی‌خیالی بر صورتم می‌زنم و برای منحرف کردن ذهنم به موضوع

دیگری پناه می‌برم.

- یه سؤال بپرسم؟

طوری از باریکی چشمانش چشم‌هایم را می‌کاود که گویی قصد دارد ذهنم را بخواند.

- بپرس.

- اون روز که جسیکا اومد چند تا برگه دستش بود و به نظر خیلی عصبانی می‌اومد.

- خوب؟

از نگاه متفکرانه و جدی‌اش به من می‌افتم.

- منظورم... اینه که... مگه توی اون برگه‌ها چی بود؟ تو چه شرطی براش گذاشته

بودی که اون جووری آتیشیش کرده بودی؟

احتمالا لبخند محو معنی‌دارش به خاطر کنجکاوی‌ام باشد. تکیه از صندلی‌اش می‌گیرد و چانه‌اش را می‌خاراند و درحالی‌که انگشتانش را در هم قفل می‌کند خودش را جلو

می‌کشد و مستقیم در نگاه منتظرم چشم می‌دوزد.

- جسیکا به هیچ عنوان حاضر نبود سهامش رو بفروشه. آخرین برگ شانسم شرطی

- بود که برایش گذاشتم. وقتی مطمئن شدم بهم علاقمند شده به و کیلام گفتم چنان شرایط پیش از ازدواجی برایش تنظیم کنن که کل سهامش رو یکجا واگذار کنه.
- دستانش را از هم بازمی کند و کیفور از موفقیت بزرگش ادامه می دهد.
- به هر حال اونم نتونست مقاومت کنه. بدون دردسر... بدون التماس... و بدون پرداخت یک دلار با امضای اون کاغذ تمام سهامش رو دودستی تقدیم من کرد تا باهش ازدواج کنم. البته شرط می بندم کلی پیش خودش دودوتا چهارتا کرده که احتمالا بعد ازدواج همون بلایی که سر اریک آورد روی منم پیاده کنه و...
- بشکنی در هوا می زند.
- بزنه به چاک.
- حیرت زده شده ام.
- یه زن چطوری تا این حد می تونه کلاهدار باشه؟! واقعا مغزش رو از خلاف ساختن. پوزخند می زند و لحظه ای کوتاه نگاهش را روی نقطه ای دیگر منحرف می کند.
- اون تنها نبود. پشت تمام پلیدیاش پدرش بود. جسیکا بدون اجازه ی پدرش آب نمی خورد.
- دم عمیق و خسته اش سینه اش را بالاوپایین می کند.
- اون کثیف ترین مردیه که دیدم. یه سادیسمی که هدفش نابودی من بود.
- برمی خیزد و وادارم می کند از جایم بلند شوم.
- اما حالا کل اعتبارش رو به باد دادم و نمی تونه قِسر در بره.
- میز گرد کوچک دونفره را دور می زنم و کنارش می ایستم.
- با قدم زدن کنار رودخونه ایرول چطوری؟ بعدش یه بازی توی زمین گلف پارک هیتون.
- پیشنهاد گلف برای منی که دنبال هیجانم، به نظر کسل کننده می آید. چینی به بینی ام می دهم. نیازی به ابراز نظرم نیست. بهتر از خودم مرا می شناسد.
- نگو که تا منچستر اومدی و گلف بازی نمی کنی. فکر کن وقتی بری لندن چطور روت می شه به دوستانت بگی برای گلف حوصله نداشتی.
- این پرت و پلاها چیه می گی ماهان؟
- با شوخی سمت در خروجی هلم می دهد.
- گوش کن، شاید دیگه فرصت سفر دو نفره به منچستر برامون پیش نیاد.
- موهایم را چنگ می زنم.
- ماهان بس کن.
- بعدش می دونی چقدر حسرت می خوری که شانس بازی با خوشتیپ ترین پدر دنیا رو از دست دادی؟

در برابر این همه اصرار شانس برنده شدنم صفر است. جیغ می کشم.
- وای ماهان، دیوونه‌م کردی.

همین‌طور تخته‌گاز جملات رگباری را پشت هم ردیف می‌کند.

- حالا بریم گلف؟

اوف کش‌داری می‌گویم و چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم و با حرص از بین دندان‌های کلیدشده می‌نالم:

- آره.

می‌خندد و طوری دستم را می‌کشد که مجبور می‌شوم دنبالش بدم.

- پس بزن بریم.

خنده‌کنان تا آخرین نفس با هم می‌دویم. بعد از رژیم‌شکنی و پا گذاشتن روی قوانین غذایی، آن‌هم پیش چشمان ماهان، به اجبار راهی باشگاه ورزشی هتل شده‌ام. نفس‌زنان حوله را از دور گردنم برمی‌دارم و عرق راه گرفته از پیشانی تا روی شانه‌هایم را خشک می‌کنم و چند نفس عمیق می‌کشم. سرعت تردمیل را کم می‌کنم که نگاهم به پسر جوانی که از مقابلم می‌گذرد قفل می‌شود. شاید ثانیه‌ای پاهایم فراموش می‌کنند باید قدم بردارند و از حرکت می‌ایستند. ناگهان سر می‌خورم، اما قبل از این که تعادلم را از دست دهم دستانی قوی نگهم می‌دارد.

- آ... آ... عاقبت چشم‌چرونی دختر ما رو ببین.

طلبکارانه اخم می‌کنم.

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟ فکر کردم رفتی ماساژ بگیری؟

خنده‌ی مودیان‌های می‌کند.

- ببخشید مزاحم هیزبازی‌تون شدم. حالا طرف کی هست؟

سرک می‌کشد. غرغرکنان از پشت یقه‌ی تیشرتش را چنگ می‌زنم و عقبش می‌کشم.

- آ... تابلو نکن دیگه، الان می‌فهمه.

دستانش را دعاگونه رو به بالا می‌گیرد.

- خدا رو شکر، بالاخره پرونده‌ی هومن بسته شد.

مشتی به بازویش می‌زنم.

- نه خیرم، اصلا هم‌چین چیزی نیست. این یارو هم بره به جهنم.

بعد زیر لب غر می‌زنم.

- انگار هر کی جلوت سبز بشه اگه نگاش کنی حتما منظور داری.

تردمیل را خاموش می‌کند و سری از روی تأسف تکان می‌دهد.

- باشه! بریم، کم‌کم باید جمع‌وجور کنیم.

از این که بدون کوچک‌ترین نگاه در صورتم دست در جیب شلوارکش، جلوتر از من می‌رود حدس می‌زنم خلقش تنگ شده باشد. دنبالش می‌دوم.

- ماهان چت شد یهو؟

نگاهم نمی‌کند. قدم‌هایش تندتر می‌شود و سکوتش سنگین‌تر.

- یعنی الان باهام قهر کردی؟ خواهش می‌کنم بچگانه برخورد نکن. انگار تا حالا از احساس من نسبت به هومن خبر نداشتی.

پوزخند صداگذاری تحویلیم می‌دهد و دکمه‌ی آسانسور را می‌زند.

- بچگانه. من یا تو که دستی‌دستی داری آینده‌ت رو خراب می‌کنی بچه؟

بچه را عمداً محکم و پرت‌مسخر ادا می‌کند. با هم وارد آسانسور می‌شویم. از کنایه‌اش حرصم می‌گیرد. کلمات تند و یک‌نفس و البته بی‌فکر بر زبانش جاری می‌شود.

- آدمی که دلش از سنگ باشه و عشقی تجربه نکرده باشه باید عشق بقیه رو به سُخره بگیره.

واضح است دست روی نقطه‌ضعفش گذاشته‌ام. نگاه تیزی می‌کند و انگشت تهدیدش جلوی چشمانم نشانه می‌رود.

- بهتره حرفت رو پس بگیري.

میخ چشمانم را در نگاه عصبی‌اش فرومی‌کنم.

- نمی‌گیرم. تو فقط احساسات بقیه رو به بازی می‌گیری. نصف عمرت رو خرج انتقام از بقیه کردی. هیچی از عشق و عاشقی سرت نمی‌شه.

آن قدر ناگهانی در یک حرکت شانه‌هایم را می‌گیرد و پشتم را به دیواره‌ی آسانسور می‌کوبد که قلب هراسانم از جایش کنده می‌شود.

- حرف دهنتم رو بفهم. تو اصلاً معنی عشق رو می‌دونی؟ تو یه الف بچه‌ی تازه سر از تخم درآورده از دل من چه خبری داری؟ ده سال پیش این آدمی که به قول تو قلبش از سنگه دست تمام عاشقا رو از پشت بسته بود، می‌فهمی؟

از فریادش چهارستون بدنم به لرزه می‌افتد و همچون موجودی ضعیف و بی‌پناه در خود جمع می‌شوم و میان فشار دستان قوی و مردانه‌اش خود را بیشتر به دیواره‌ی آسانسور می‌چسبانم. فریاد می‌زند:

- منتها بازی خوردم. نه از روزگار... از آدماش... آره، من مرد انتقامم و تا آخرین لحظه‌ی عمرم می‌خوام انتقام قلب سوخته‌م رو بگیرم. جای خنجر رو داغی خنجر تسکین می‌ده.

وقتی به خود می‌آید انگار تازه می‌فهمد پرنده‌ای ترسیده و بال و پر شکسته را در چنگال خود اسیر کرده. قلب بیچاره‌ام بی‌وقفه می‌کوبد. می‌لرزم و چشمانم را محکم می‌بندم و جرئت کلامی حرف‌زدن ندارم. حتی از سکوت ناگهانی‌اش واهمه دارم.

- ببخشید... ببخشید.

دوگانگی رفتارش شوکه‌ام می‌کند. بغض می‌کنم و تلاشم برای کنترل چانه‌ی مرتعشم بیهوده است. عقب می‌کشد.

- معذرت می‌خوام. تو رو خدا نگام کن پریا.

احساس می‌کنم درست در آخرین لحظه با یک اشاره، درون دره‌ای سیاه و خوفناک پرتم کرده. هنوز هم نمی‌شناسمش. می‌ترسم. وحشت از این همه نزدیکی، کنار مردی که ثابت کرد با هم غریبه‌ایم، درونم را زیرورو می‌کند. کلمه‌ی انتقام در گوش‌هایم زنگ می‌زند.

به محض توقف آسانسور و باز شدن درها چنان هلش می‌دهم و پا به فرار می‌گذارم که از عکس‌العمل ناگهانی‌ام جاخورده و بی‌حرکت می‌ماند. صدایش دور است.

- لعنتی... پریا. صبر کن.

همچنان سرتاپا می‌لرزم و با ته‌مانده‌ی جانم خود را به اتاقم می‌رسانم. نمی‌فهمم کی وارد اتاقم می‌شوم و در را پشت سرم می‌کوبم. کیف و کلاهم را گوشه‌ای پرت می‌کنم و آب دهان چوب‌شده‌ام را با نفس راحتی فرومی‌دهم. چقدر خوب که تلاشی برای ورود به اتاقم نمی‌کند و راحت‌تر می‌گذارد. جسمی عظیم راه گلویم را می‌بندد. چه بی‌رحمانه با هر نفسم تیزی‌اش را لحظه‌به‌لحظه بیشتر فرومی‌کند. دروغ چرا، با تمام درگیری‌های ذهنم، ابهامات و سؤالاتی از دیروز یک لحظه هم رهایم نکرده و نخواهد کرد.

- اجازه می‌دین؟

یادم می‌افتد که جلوی در را گرفته‌ام. با وجودی که آب دهانم راه افتاده مقاومت می‌کنم.

- من چیزی سفارش ندادم، حتما اشتباهی شده.

و بلافاصله با گفتن «روز خوش» می‌خواهم در را ببندم که ماهان خودش را جلو می‌اندازد.

چرا می‌خندم؟ خنده‌ام را به سختی می‌خورم و برایش چهره‌ای عبوس و درهم رو می‌کنم. همین که با اخم من مواجه می‌شود رو به پیش خدمت می‌کند.

- متشکرم، می‌تونم بری.

پیش خدمت می‌رود و من می‌مانم و ماهان و میز چرخدار صبحانه. بی‌حرف و با نگاه به زیر افتاده راهم را سمت حمام کج می‌کنم که همراه با آه عمیقش صدایش را از پشت سرم می‌شنوم.

- معلومه کار خیلی سختی در پیش دارم.

در حمام را می‌بندم و ریزریز می‌خندم.

- تازه برات برنامه‌ها دارم آقای فِرا.

همین که نگاهم در آئینه به لبخند لبم متصل می‌شود جدی به خود تشر می‌زنم:
 - چه خبره؟ مگه قرار نشد تا تکلیفت معلوم نشده دست و پات رو جمع و جور کنی؟ طرف سرش درد می‌کنه برای دردسر. صبح تا شب نقشه می‌کشه پوزه‌ی کی رو به خاک بزنه، حالا فکر کن یه درصد دلش برای بی‌کسی و تنهایی تو سوخته که شده دایه‌ی عزیزتر از مادر و کفالتت رو دو دستی چسبیده. به نظرت بو نمیده این قضیه؟ والا که دودش دماغ همه رو سوزونده، اما توی ساده هنوز از خواب خرگوشی پا نشدی.
 موجی عظیم از منفی‌بافی‌هایم ته دلم را چنان به لرزه می‌اندازد که تا سیر شدن دستانم پیش می‌رود. از صدای زنگ تلفنش چشم‌هایم سمت در کج می‌شوند.
 - اول صبحی کیه که دست به گوشی شده؟

نگاه گذرا و سرسری‌ام را در پذیرایی می‌چرخانم. میز کنار پنجره‌ی رو به تراس را چیده، اما اثری از خودش نیست. شانه‌ای بالا می‌اندازم. بهتر که رفته!
 به اتاق خوابم می‌روم و از دیدن ماهان جلوی کمد خالی لباس‌هایم جا می‌خورم. این رفتار از ماهان بعید است. با چشمانم حرکاتش را دنبال می‌کنم و شاکی می‌شوم.
 - سر کمد لباسای من چیکار داری؟ معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟ حالته این جا اتاق خواب منه؟ اونم کمد من؟

نیم‌نگاه بی‌خیالی سمتم می‌اندازد و به سرعت لباس‌ها را با زور داخل چمدان می‌چپاند. با عجله زیپ چمدانم را می‌کشد و برمی‌خیزد. استرس را در چشمانش می‌بینم.
 - الان وقت این حرفا نیست. باید برگردیم لندن. وقت نداریم.
 دست دراز می‌کند تا بازویم را بگیرد. عقب می‌کشم و افسارگسیخته داد می‌زنم:
 - به من دست نزن.

جا می‌خورد. آن نگاه پرسؤال با چشم‌های متعجب در چشمان سرخ از عصبانیتیم دودو می‌زند و این منم که به سختی میان جنگ دل و عقلم. قلبی را که برای این نگاه محزون و آشفته کباب می‌شود سرکوب می‌کنم تا شاید ماهان به تردیدهایم پایان دهد.
 - من با غریبه‌ها قدم از قدم برنمی‌دارم.

لحظه‌ای از صراحت کلام بی‌رحمانه‌ام خشکش می‌زند. قبل از او این منم که از این همه سنگ‌دلی غصه‌ام می‌گیرد. درحالی که حرص حقیقت دست‌وپای قلبم را به زنجیر می‌کشد. شاید آن قدر باورش برایش ناممکن است که آتش درونش با فریادی زبانه می‌کشد.

- آه... بس کن پریا. این خزعبلات چیه می‌بافی دختر؟ زده به سرت؟

لبش به پوزخندی کج می‌شود.

- غریبه! نمردم و این روزم دیدم.

همین جمله‌اش بس است تا از خودم بیزارم کند، اما باز هم پا پس نمی‌کشم و به خود

نهیب می‌زنم؛ «نقشه... نقشه است. برای جا زدن دیر شده.» می‌رود و به سرعت لباس‌هایم را از روی تختم برمی‌دارد.

- تو رو سر جدت لفتش نده. بپوش بریم. داره دیر می‌شه.

صدای زنگ تلفنش بلند می‌شود. دست در جیب بغل کتش می‌برد و هم‌زمان با بیرون کشیدن گوشی قطعه عکسی که نیمی از آن پاره شده رقصان از جیبش روی زمین می‌افتد. آن‌قدر در جواب دادن تلفنش عجول است که متوجه افتادن عکس نمی‌شود. همین که سر می‌چرخاند از فرصت استفاده می‌کنم و خود را به آن می‌رسانم. هنوز برای برداشتنش خم نشده‌ام که چهره‌ی دختری توجهم را جلب می‌کند. خدای من... چقدر آشنا می‌آید، اما به دلیل دور بودنم تشخیص مشکل است. با کنجکاوی به طرفش دست دراز می‌کنم که با صدای جدی ماهان دستم در هوا خشک و پنجه‌هایم در کف دستم جمع می‌شود.

- دست بهش نمی‌زنی، کنار وایسا.

لحن آمرانه‌اش وجودم را مشمئز می‌کند. صاف می‌ایستم.

- چرا؟ مگه این عکس کیه؟

- این فضولیا به تو نیومده.

از برخوردش قلبم فشرده می‌شود و جا می‌خورم. تا به حال این قدر رک و بی‌پرده نبوده. از طرفی برایم واضح است باز هم رازی دیگر را پنهان می‌کند و ظاهراً این بار آن‌قدر موضوع حساس است که این‌گونه متعصب برخورد می‌کند.

نگاهش دو تکه سنگ شده. پلک نمی‌زند. دوباره گوشی را بیخ گوشش می‌گذارد و بدون چشم برداشتن از صورت یکه‌خورده‌ام شمرده فرمان می‌دهد.

- ساکتش کن.

گوشی را قطع می‌کند و به طرفم می‌آید. نفسم حبس و نگاهم گشاد می‌شود و گوش‌هایم زنگ می‌زند. ساکتش کن؟! همین جمله‌اش کفایت می‌کند تا از ترس عجیبی ته دلم فروبریزد. از فریادش از جا می‌پریم.

- گفتم برو عقب.

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و تنها از خود می‌پرسم: این مرد کیست؟ عکس را برداشته و بعد از نگاه کوتاهی به آن، سر جای اول در جیب کتش می‌گذارد. نمی‌توانم اتصال نگاه مشکوک و هراسانم را از چهره‌ی جدیدش جدا کنم. جو سنگین بینمان عذاب‌آور است. حرکت بعدی‌اش قابل پیش‌بینی نیست. دلم می‌خواهد کاری بکنم.

- به چی زل زدی؟

ناباورانه به چپ‌وراست سر تکان می‌دهم و بی‌اراده خیره در چشمانش لب‌هایم تکان می‌خورد.

- نمی‌شناسمت.

- چی؟! -

جوری تعجب می کند که انگار اولین بارش است چنین کلمه‌ای شنیده.
- تو کی هستی؟ من... نمی‌تونم باور کنم کدوم ماهان واقعیه؟ من... من کم کم دارم ازت می‌ترسم.

قهقهه‌ی ناگهانی‌اش مو بر تنم راست می‌کند.

- بعد از چند ماه تازه یادت افتاده؟ اون موقع که التماسم کردی با خودم بیارمت لندن ازم نمی‌ترسیدی؟ هوم؟ حالا چی داری برای خودت بلغور می‌کنی؟ من اگه می‌خواستم بهت آسیب بزنم هزار تا موقعیت داشتم. صد بار بهت گفتم پدرخونده‌تم. حالیه؟ از این که هر بار این موضوع را سپر رفتارهایش می‌کند حرصم می‌گیرد. طلبکارانه دست‌به‌سینه مقابلش زبانم دراز می‌شود.

- اولاً ان قدر واسه من بابا بابا نکن. خودتم خوب می‌دونی داری ادای باباها رو برای من درمی‌آری. من هر چی فکر می‌کنم می‌بینم هیچ گربه‌ای برای رضای خدا موش نمی‌گیره. دوما مطمئنم داری یه چیزایی رو ازم مخفی می‌کنی. تغییر رفتارای عجیبت، این که چرا نباید واقعیت رو بدونم برام ترسناکه.

خیره به روبه‌رو پوزخند تمسخرآمیزی می‌زند.

- ادای باباها.

ناگهان مشت محکمش را روی میز می‌کوبد.

- لعنتی، من چی برات کم گذاشتم که اینه دستمزدم؟

عصبانیتش را با چند لحظه سکوت و لعنت بر شیطانی که زیر لب زمزمه می‌کند کنترل کرده و از در ملایمت وارد می‌شود.

- نکن دختر. آخه تو چت شده؟! این غریبه باباته که روبه‌روت وایساده. می‌دونم به خاطر دیروز ازم دلخوری، ولی به خدا الان وقت تلافی نیست. می‌خوای قهر کنی... دعوا کنی... اصلاً بیای من و بزنی... بذار وقتی لندن رسیدیم. دو دقیقه دیگه پایین نباشیم معلوم نیست چی بشه. به من اعتمادکن. تا حالا از من بدی دیدی؟

بی حرف نگاهم را به انگشتان یخ‌زده‌ی درهم گره خورده‌ام می‌دوزم.

قطعا اگر کوتاه بیایم نقشه‌هایم پوچ می‌شود و دیگه موقعیت رسیدن به هدفم نصیبم نخواهد شد. دسته‌ی چمدان را بیرون می‌کشد.

- وقتی برگشتم آماده باشی.

آخرین شانسم را دو دستی می‌چسبم و پا بر زمین می‌کوبم و با لجبازی قدمی عقب برمی‌دارم.

- می‌گم با تو هیچ‌جا نیام. از این به بعد راه من و تو جداست، تموم. هر جا می‌خوای بری خودت تنهایی برو.

از سیرتقی‌ام کف‌ری می‌شود و خورش به جوش می‌آید. پره‌های بینی‌اش باز بسته می‌شود و دندان روی هم می‌ساید و فاصله را به حداقل می‌رساند. ترسیده لباسم را مشت می‌کنم. پناه از صورت برزخی‌اش. امان از نگاهی که کوهی از آتشفشان درونش نقش بسته.

- مثل این که تو زبون خوش‌حالت نیست، نه؟

از چنگی که به بازویم می‌زند وحشت‌زده «آخی» از گلویم خارج می‌شود.

- حتما باید زور بالا سرت باشه مثل آدم راه بیفتی؟! هان...؟ در حرف بزنی بینم دردت چیه؟

سر نترس می‌خواهد درافتادن با مردی که نقطه‌ی تهدیدش یعنی رسیدن جان‌ش به لبش.

بالاخره طعمه در دام گیر می‌افتد و زمان مناسب ضربه‌ی نهایی فرامی‌رسد.

با قلبی هراسان و کوبنده، نامحسوس نفسی دزدکی می‌گیرم و لب‌تر می‌کنم.

- شرط داره.

نگاه طغیان‌گرش تنگ می‌شود.

- تمام حقیقت رو می‌خوام، از ابتدای آشنایی‌مون ریزه‌ریز با جزئیات.

طوری دست به گردن سرخش می‌کشد که گویی راه تنفسی‌اش مسدود شده و تقلا‌ی هوا را دارد. کلافه، کف دستش را روی صورتش می‌کشد و لب روی هم می‌فشارد. نفس حرصی‌اش را بیرون می‌فرستد و میچ دستم را می‌گیرد و لباس را دستم می‌دهد.

- باشه، اما الان نمی‌تونم. رسیدیم لندن برات می‌گم. فعلاً بپوش این لامصب و. می‌دانم تا لندن هزار بار از درد خیالاتم خواهم مُرد. از این که حدسم درست از آب درآمده و رازی که من هم در آن سهیمم از من پنهان شده دلشوره می‌گیرم و به ناچار همراهش می‌شوم.

ژاکتم را روی ساعدش می‌اندازد.

- لجبازی نکن، امروز سرده بپوشش.

با کله‌شقی دستگیره‌ی در را می‌کشم. کلمه‌ی «نمی‌خواهم» با دیدن دو مرد درشت‌اندام سرتاپا سیاه‌پوش جلوی در، نصفه‌نیمه روی زبانم می‌ماسد. تقریباً یکه‌خورده نگاه سؤالی‌ام را به صورت خنثی ماهان می‌دوزم. اشاره می‌زند بیرون بروم.

- بادیگارد برای چیه؟

چمدان را روی زمین می‌کشد و حمایت‌گرانه دستش را دور شانهام می‌اندازد و وادارم می‌کند سمت آسانسور راه بیفتم.

- چیزی نیست. فقط برای محکم‌کاریه. از محافظا دور نشو.

این همه محکم‌کاری برای هیچی؟! وقتی پافشاری ماهان برای زودتر رفتنمان به

لندن را به یاد می‌آورم اضطرابم چندین برابر می‌شود. از هزاران علامت سؤال نقش بسته در مغزم، افکار مالیخولیایی و ضربانی که هر لحظه کوبنده‌تر در سرم می‌پیچد فشارم پایین می‌آید. در حالی که صدای پاشنه‌های کفش‌هایم طنین‌انداز فضای هتل می‌شود با قدم‌های بلند به سرعت از در اصلی خارج می‌شویم. از سوز سرمایی که صورتم را هدف می‌گیرد به خود می‌لرزم و کیفم را به سینه‌ام می‌چسبانم، اما همین که نگاه متعجبم بین سه ماشین مشکی منتظر جلوی هتل می‌چرخد بی‌اراده از آستین ماهان آویزان می‌شوم.

- نمی‌خواهی بگی چی شده؟

- آروم باش و سوار شو.

- آروم باشم؟! تمام تن و بدنم داره می‌لرزه.

فصل سی و هفتم

با دقت اطراف را دید می‌زنم. واقعا خبری نیست. متیو جلوی یکی از ماشین‌ها منتظر ایستاده و در عقب را برایمان باز می‌کند. بی‌شک دلشوره را از نگاه در مانده‌ام می‌خواند.

- صبح به خیر پریا.

لب‌هایم نای جنبیدن ندارند. برایش سر تکان می‌دهم و باری دیگر دوروبرم را می‌پایم. سکوت ماهان دیوانه‌کننده است. هر دو روی صندلی عقب می‌نشینیم. از این‌که اصرارش‌هایم را جدی نگرفته‌ام و با خودخواهی خواسته‌ی خود را به کرسی نشاندم عذاب وجدان می‌گیرم. با حرکت ماشین از آینه‌ی جلو می‌بینم که یکی از ماشین‌ها پشت سرمان ما را اسکورت می‌کند. طولی نمی‌کشد که ماشین دوم خودش را جلوی ما می‌کشد و حالا ما، بین دو ماشین به سرعت حرکت می‌کنیم. نگاه نگرانم دائما بین شیشه‌ی جلو و آینه‌ی بالای سر متیو در گردش است.

- کمر بندت رو ببند و تکیه بده پریا.

تازه متوجه‌ی موقعیت نشستیم می‌شوم. خودم را روی صندلی عقب می‌کشم و با پریشانی سمت ماهان می‌چرخم.

- تو رو خدا به منم بگو چه خبره؟

خم می‌شود و کمر بندم را می‌بندد.

- چرا همش منتظر یه اتفاقی؟ شکاک شدی خانم فرا!

اوف پرحرصی می‌گویم و با لبخند مودیان‌های سرم را کج می‌کنم.

- چطوره برای این‌که حواسم پرت بشه تا وقتی برسیم گذشته رو با هم مرور کنیم.

نگاه تشرامیزی سمتم می‌اندازد.

- گفتم وقتی برسیم لندن، پس بی‌خود قیافه‌ی مظلوم به خودت نگیر. امروز بدجوری روی روانم رژه رفتی. بهتره تا لندن به رفتارت فکر کنی.

اخم‌هایم درهم می‌رود. طوری سرم را پایین می‌گیرم که چانه‌ام در یقه‌ام فرومی‌رود. کاش کمی هم به دلواپسی‌هایم بها می‌داد. کاش می‌فهمید خودش باعث کج خلقی‌هایم

- می‌شود. قفل کیفم را باز می‌کنم و گوشی را بیرون می‌کشم. یک پیام از سوزان.
- برای امتحان آخر هفته خودت رو آماده کن عزیزم.
کلافه مردمک‌هایم را در حدقه می‌چرخانم. آخر هفته یعنی دو روز دیگر. همین یک
قلم را کم داشتم. با بی‌حوصلگی انگشتانم را به حرکت در می‌آورم و تایپ می‌کنم.
- فعلا دارم با یه بوفالوی پیر ترسناک تمرین بوکس می‌کنم.
دست در کیفم می‌برم و هدفون را پیدا کرده و لیست آهنگ‌ها را بالا و پایین می‌کنم.
- خاموش کن.
با ابروهای بالا پریده سمت صورتش سر می‌چرخانم.
- چی؟
با چشم به گوشی‌ام اشاره می‌کند.
- تلفنت رو خاموش کن... الان.
احتمالا می‌خواهد حرص مرا دریاورد یا شاید تلافی صبح شروع شده. بی‌توجه آهنگ
مورد نظرم را لمس می‌کنم که صدای دینگ گوشی‌ام از پیام دیگر سوزان بلند می‌شود.
به سرعت گوشی را از دستم می‌قاپد. همراه با فریاد اعتراض دست دراز می‌کنم تا گوشی را
پس بگیرم.
- هی... اون تلفن منه، بدش به من.
دستش را عقب می‌برد. تقلا می‌کنم و خودم را بیشتر سمتش می‌کشم، اما کمربندم
اجازه‌ی تکان خوردن نمی‌دهد و قبل از این که مانعش شوم صندوق پیام‌ها را چک می‌کند.
چنگی به موهایم می‌زنم. ابروهایم بالا می‌رود و با چشمان متعجب، مبهوت به صورتم
خیره می‌شود.
- بوفالوی پیر ترسناک؟
و برخلاف تصورم زیر خنده می‌زند. با این که پشیمانم، اما شاکی دست پیش می‌گیرم.
- تو حق نداری به حریم خصوصی من وارد بشی.
- اوه اتفاقا برعکس، به عنوان پدرت این اجازه رو دارم.
لبخند موذیان‌ه‌ای می‌زند و برای این که حرصم را دریاورد کمی دیگر تلفنم را زیرورو
می‌کند. تلفن را سمتم می‌گیرد.
- حالا این بوفالو ازت می‌خواد گوشیت رو خاموش کنی.
- چرا ان وقت؟
- سؤال نپرس، کاری که گفتم رو بکن.
با دلخوری پشت چشمی نازک می‌کنم و نق می‌زنم:
- بیا بابا، موزیکم نخواستم.
و دوباره گوشی را داخل کیفم می‌اندام و با قهر صورتم را سمت شیشه می‌چرخانم.

طولی نمی‌کشد که کم‌کم صدای نجوای ریتیک زیر لب ماهان توجهم را جلب می‌کند. شنیدن آهنگ مورد علاقه‌ام از زبان ماهان بی‌اختیار لبخند روی لب‌هایم می‌نشانند. مقاومت بی‌فایده است، برمی‌گردم. لبخند محو معنی‌دارش منقلبم می‌کند و کم‌کم هم‌آوازش می‌شوم. میان خنده‌هایی که بینمان رد و بدل می‌شود آهنگ را یک صدا می‌خوانیم. حس خوبی دارم. با شیطنت سر ضرب هر قسمت شانه و دست‌هایم را رقصان تکان می‌دهم و خنده‌هایم آهنگ را منقطع می‌کند. غرق در سرخوشیمان هستیم و به قسمت اوج آهنگ رسیده‌ایم که ناگهان با صدای مهیب برخورد محکم جسمی به عقب ماشین جیغ بلندی می‌کشم و رو به جلو پرت می‌شوم. شدت ضربه آن‌قدر زیاد است که صدای دلخراش کشیده‌شدن لاستیک‌ها از آسفالت جاده برمی‌خیزد. به محض این که سرم را بالا می‌گیرم ضربه‌ی محکم دیگری از سمت راست به ماشین می‌خورد. مت‌از شلیک ممتد گلوله که سمت ما هدف گرفته می‌شود داد می‌زند:

- بخوابین پایین.

از ترس جیغ می‌کشم.

- ماهان.

شوکه بازویش را می‌چسبم. قلبم در دهانم می‌زند و نفس‌نفس‌زنان می‌خواهم کمر بندم را باز کنم و دنبال راه فراری می‌گردم. حرکاتم غیرارادی است و قدرت تصمیم‌گیری ندارم.

- چیکار می‌کنی؟ برو پایین.

ماهان دستش را پشتم می‌گذارد و وادارم می‌کند خم شوم. انگار از همه طرف محاصره شده‌ایم. ناگهان از صدای انفجار شیشه‌ی عقب و بارانی از خرده‌شیشه‌ها بر روی سر و گردنمان با تمام وجود آن‌قدر جیغ می‌کشم که یقین دارم تارهای صوتی سوزانم پاره شده. وحشت سرتاپایم را به لرزه می‌اندازد. دستانم را روی سر و گوشم می‌گیرم و اشک‌ریزان ماهان را صدا می‌زنم. ماهان روی پشتم خم شده و طوری خود را سپرم می‌کند که تا آخرین حد ممکن روی شکم خم می‌شوم.

- تترس پریا، فقط سرت رو پایین بگیر.

متیو شروع به تیراندازی می‌کند. سرعت ماشین هر لحظه بیشتر می‌شود. به نظر خطر را پشت سر گذاشتیم، اما همچنان گه‌گاهی از صدای اصابت گلوله به بدنه‌ی ماشین به خود می‌لرزیم. باورم نمی‌شود به ما حمله شده. وحشت‌زده دست منجمدم را جلوی دهانم مشت می‌کنم. هنوز نفس محبوسم را رها نکرده‌ام که دوباره سروصداهای ترسناک بالا می‌گیرد و این بار از ضربه‌ی سنگین که دوباره از پشت به ماشین وارد می‌شود کنترل آن از دست متیو خارج شده و از مسیرمان منحرف می‌شویم. برای لحظه‌ای طوری در هوا معلق می‌شویم که انگار از بلندی سقوط می‌کنیم. از جیغ و فریادهایم دیگر جانی در تنم نمانده. تنها کمر بند است که تا حدی مانع جابه‌جا شدنم می‌شود. ماشین همانند فنر به شدت بارها

طوری بالا پایین می شود که مطمئنم کارمان تمام است و جان زنده به در نخواهیم برد. کف پاهایم را به زیر صندلی جلو فشار می دهم، اما از برخورد های سنگین وارد آمده بدن کوفته ام به این طرف و آن طرف پرت می شود و مدام سر و گردنم به صندلی های جلو می خورد. بالاخره ماشین بعد از چند بار معلق زدن از حرکت می ایستد. شاید تمام این اتفاقات را در عالمی نیمه بی هوش حس می کنم یا شاید هنوز مغزم بیدار باشد، اما کوچک ترین حرکتی در توانم نیست. دیگر هیچ چیزی حس نمی کنم جز بوی زنده ی بنزینی که در فضای ماشین منتشر می شود. زمانش را نمی دانم، اما گویی بعد از دقایقی از نفس های سنگینم، که از بوی بنزین پر شده، به سرفه می افتم. نفسی عمیق و سرفه ای دیگر. هیچ اختیاری از خود ندارم. بی رمق چشم می گشایم. صدای نفس های به شماره افتاده ام در گوشم می پیچد. شوکه پلک می زنم. یک بار... دو بار... سه بار. چشم هایم ثابت هستن، اما سیاه مطلق است، بدون نقطه ای روشنایی. پلک می زنم، باز هم تاریک است. هیچ چیزی پیدا نیست. ناگهان ته دلم از روبه رو شدن یک باره با این همه سیاهی فرومی ریزد. باور نمی کنم نمی بینم. نه، چنین چیزی ممکن نیست. حس ناشناخته و ترسناکی است.

- من چم شده؟

سرم را بین دستانم می گیرم. دارم به جنون می رسم. نمی دانم باید چکار کنم؟ پلک هایم را محکم روی هم می فشارم.

- چه بلایی سر چشمم اومده؟

ناامید نمی شوم و هزاران بار چشمانم را باز بسته می کنم، اما بی فایده است. دنیا روی سرم آوار می شود. در یک چشم بر هم زدن نابینا شدم. کاش همه چیز یک کابوس باشد. با سستی، فقط کمی بدن دردناکم را تکان می دهم. به جسمی می خورم. آن قدر پریشان و به هم ریخته ام که حضور ماهان و متیو را از یاد برده ام. بالاخره متوجه ماهان می شوم.
- ماهان.

در انتظار جوابش سرم را تکان می دهم و گوش هایم را تیز می کنم. صدایم از ترس ها و گواهی های بدی که وجودم را فرا گرفته می لرزد.

- ما... ماهان؟

هیچ صدایی نیست. این سکوت جنون آمیز است که بر آشفتگی حال دامن می زند. کورمال دستانی که لرزشش ضعف اعصابم را نشان می دهد به ماهان می رسانم.

- ماهان؟ صدام رو می شنوی؟ یه چیزی بگو.

با احساس خیسگی گرمی بر سر انگشتانم مجالی برای بازدمم باقی نمی ماند.

- این... این چیه!؟

نه! اجازه ی تصورش را به مغز مفلوجم نمی دهم. دستم را به موهایش می کشم. خدا...!

خیس و گرم است. حتی از تکرار دوباره‌ی نامش و نشنیدن جوابم به خود می‌لرزم. نفس‌هایم به شماره می‌افتد. آب دهانم را قورت می‌دهم و گویی صدایم از ته چاه می‌آید.

- ماهان؟

نفس می‌گیرم.

- ماهان... ماهان... ماهان...

ناشیانه تکانش می‌دهم و داد می‌زنم:

- ماهان... نه... خدا... خودت کمک کن...

درحالی که زیر لب دعا می‌کنم، دست به دامن خدا می‌شوم تا ماهان را نجات دهد. شتاب‌زده قفل کمربندم را باز می‌کنم و از شرش خلاص می‌شوم. همین که می‌خواهم خود را سمت ماهان بکشم ناگهان از درد عجیبی که در ساق پایم می‌پیچد فریادم به هوا می‌رود. از درد چشمانم را محکم روی هم می‌فشارم و روی زانویم خم می‌شوم. ناله کنان دستم را روی ساق پای دردناکم می‌کشم. شک ندارم بدجوری آسیب دیده که این‌گونه نفسم را در سینه حبس کرده. مگر بدتر از این هم می‌شود؟ بلایی هست که بر سرم نیامده باشد؟ سخت‌ترین شرایط زندگی‌ام را می‌گذرانم. جدا از ساق پایم، تمام تنم درد می‌کند. به شدت احساس ضعف می‌کنم. همراه با نفس‌های صدادارم از راه دهان، سعی می‌کنم روی ماهان خیمه بزنم. می‌ترسم از آنچه نباید اتفاق افتاده باشد. خدایا نفس‌هایم چه سخت بالا می‌آیند و هر بازدمم گلوی خشکم را به سوزش درمی‌آورد. با لمس قفسه‌ی سینه‌اش گوشم را به قلبش می‌چسبانم. به دنبال کورسوی امید، تمام تمرکزم را روی سینه‌ی ستبرش معطوف می‌کنم. بالاخره از شنیدن صدای ضعیف ضربان قلبش آن قدر خوشحال می‌شوم که اشک‌هایم یکی پس از دیگری از گوشه‌ی چشمانم سرازیر می‌شوند. میان گریه کلام نامفهومم را ملتمسانه به زبان می‌آورم.

- ماهان... صدای من و می‌شنوی؟ تو نباید تنهام بذاری. پاشو. من بدون تو چیکار کنم؟ ماهان.

با تمام وجود زار می‌زنم. اشک می‌ریزم و صدایش می‌کنم. بدن خونینش زیر دستان بی‌جانم بی‌حرکت است. بدتر از آن چشمان بی‌فروغم است که دست‌وپایم را بسته و مرا به موجودی ناتوان تبدیل کرده. شاید اوضاع متیو بهتر از ماهان باشد. سراغش می‌روم.

- متیو؟

دستم را به صندلی‌اش می‌رسانم. ناگهان از مواجه‌شدن با جای خالی‌اش یکه می‌خورم.

- متیو؟ تو کجایی؟

دستانم تنها وسیله‌ی جستجویم می‌شوند و تا جایی که می‌توانم خود را به جلو می‌کشم و حرکت بعدی‌ام مصادف می‌شود با فشاری که به پایم وارد می‌شود و داد بلندم که در ماشین می‌پیچد.

- آخ...

هیچ کاری از من ساخته نیست با این حال نمی توانم دست روی دست بگذارم و منتظر کمک بمانم. خدا می داند چه بلایی سر من آمده. درد را تحمل می کنم و کورکورانه تا جایی که می توانم دستانم را به صندلی های جلو می رسانم. قبولش سخت است، اما بالاخره به این نتیجه می رسم که احتمالا به بیرون از ماشین پرت شده باشد. دستانم را روی صندلی، کناره ها و کف ماشین می کشم. حرصم می گیرد. لعنتی، نمی دانم کیفم کجا افتاده. فقط کافی است دستم به گوشی ام برسد تا نجات پیدا کنیم. مستی به صندلی می زنم. از فرورفتن جسمی تیز و برنده دستم را جمع می کنم و داد بلندی می کشم. خسته ام، عصبی و سرگردانم. اثری از کیفم نیست. دیگر امیدی برایم باقی نمانده. از سوز باد سرد در خود جمع می شوم. چقدر ماهان تاکید کرد ژاکتم را بپوشم و گوش نکردم. یادآوری جنجال صبح، التماس ها و اصرار ماهان، لجبازی های کودکانه ام و این سفر که قرار بود هوایی باشد و من نخواستم، عذاب وجدانم را بیشتر می کند. خدایا من مقصرم. اگر فقط کمی کوتاه آمده بودم هیچ کدام از این مصیبت ها سرمان نمی آمد.

با صدای بلند آژیر آمبولانس از خواب می پرسم. گیج خواب سرم را از روی شانه ی ماهان بلند می کنم. انگار خیلی وقت است خوابم برده. از نور مستقیم ماشین روبه رو ابرو درهم می کشم و بی اختیار پلک هایم را می بندم. ناگهان شوکه با چشمان از حدقه بیرون زده در فضای تاریک دوروبرم چشم می چرخانم. لحظه ای مبهوت با دهان نیمه باز ماتم می برد. خدای من! این قطعا معجزه است. هر چند تار، اما می بینم. ناباورانه چندین بار پشت هم پلک می زنم. دستانم را جلوی چشمانم می گیرم و با دقت بیشتری به همه چیز نگاه می کنم.

- من می بینم.

لبخند نیمه جانی می زنم.

- جدی جدی دارم می بینم.

دستم را جلوی دهانم می گیرم و با ضرب می خندم. با وجود همین دید تارم چیزی نمانده از خوشحالی پرواز کنم. با تمام وجود می خندم و تقریبا زبانم بند آمده.

- خدایا شکر دو باره می تونم ببینم.

دلَم می خواهد از هیجان جیغ بزنم.

- سریع تر بیان این جا. این جا دو نفر زخمی شدن.

این صدای زنی است که در عقب را باز کرده و با دیدنم سرش را داخل می آورد.

- حالت خوبه؟ می تونی حرکت کنی؟

خیره اش می شوم. به خاطر تاریکی هوا و دید تارم چهره اش برایم واضح نیست. نور چراغ قوه اش را داخل ماشین می چرخاند.

- می تونی سمت رو به من بگی؟ هوم؟

- خوشحال از این که نجات پیدا کردیم. بریده‌بریده به حرف می‌آیم.
- م... ن... من... پریم.
- کف دستش را روی گونه‌ام می‌گذارد.
- خیلی خوب پریا، می‌خوام آرام و بی‌حرکت باشی تا از ماشین خارج کنیم. باشه؟
- انگار تازه موتور زبانم به کار می‌افتد. با تکان سر به تندی جواب مثبت می‌دهم.
- من خوبم، فقط پام... خیلی پام درد می‌کنه.
- بازویش را می‌چسبم و التماسش می‌کنم.
- گوش کنید لطفا. پدرخوندهم، اون اصلا حالش خوب نیست. تو رو خدا نجاتش بدین.
- نذارین بمیره. الان چند ساعته بی‌هوش افتاده.
- باشه، آرام باش عزیزم. تکون نخور
- هزاران بار از ته دل خدا را شکر می‌کنم. فقط نگرانی‌ام به خاطر ماهان است. از روی برانکارد می‌بینم که ماهان را روی برانکارد دیگری گذاشته‌اند. حالا دیگر کمی خیالم راحت می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم و چشمانم را روی رفت‌وآمدها و اطرافیانم می‌بندم.

فصل سی و هشتم

پرستار ظرف صبحانه را روی میز می‌گذارد و سیرمم را چک می‌کند. به خاطر وضعیت وخیم پایم از دیروز تا این لحظه نتوانستم از تخت پایین بیایم و هنوز ماهان را بعد از عملش ندیده‌ام. هر چند دکتر از نتیجه‌ی عمل راضی به نظر می‌رسد، اما تا زمانی که از نزدیک نبینمش دلشوره‌ام آرام نمی‌گیرد.

- می‌شه لطفا تلویزیون رو برام روشن کنید؟
پرستار زیبای جوان با مهربانی لبخند می‌زند.
- البته.

کانال‌ها را بالا و پایین می‌کند. ناگهان با رسیدن به کانال اخبار از دیدن تصاویر ماهان و خودم و عکس‌های ماشین ویران‌شده‌ای که تقریباً چیزی از آن باقی نمانده شتاب‌زده از جایم نیم‌خیز می‌شوم. با هیجان کمی تن صدایم بالا می‌رود.

- همین‌جا ب نمونه... زیادش کنید... زیادتر.

اما از بدشانسی‌ام تنها بخشی از انتهای خبر نصیبم می‌شود.

- لعنتی چه زود خبرش پخش شد. خبرنگارا از کجا فهمیدن!؟

پرستار بالشت پشتم را صاف می‌کند. کمی خود را به جلو می‌کشم و دوباره تکیه می‌دهم.

- از لحظه‌ی ورودتون به بیمارستان تا چند دقیقه پیش خبرنگارا این‌جا بودن.

- پس احتمالاً از دیشب عکسامون روی سایتا رفته. وای اصلاً دلم نمی‌خواد سوژه

جدیدشون بشیم.

سمت پنجره می‌رود.

- خبر تصادف آقای فِرا و شما مثل بمب سروصدا کرده. اتفاقاً پرستار شیفت شب

لیست تماسایی که برای شما پیغام گذاشتن رو یادداشت کرده. بعداً براتون می‌آرم.

دستش بند گوشه‌ی پرده می‌شود.

- نکیشش لطفاً.

از صدای بلند و ناگهانی‌ام از جا می‌پرد.

- چرا؟

با بی‌حسی دوباره خود را روی تخت پرت می‌کنم.

- نور چشمم رو اذیت می‌کنه. هنوزم تار می‌بینم.

خوشبختانه بی‌خیال پرده می‌شود. به طرف در می‌رود.

- امروز یه متخصص چشماتون رو معاینه می‌کنه. بعد صبحانه استراحت کنید.

با خروجش از اتاق کنترل را برمی‌دارم و تلویزیون را خاموش می‌کنم. همین‌طور که با

ناخن شستم گوشه‌ی چسب کف دستم را به بازی می‌گیرم کم‌کم چشمانم گرم می‌شود و

به خواب می‌روم.

با صدای کشیده‌شدن پرده و نور آفتابی که دقیقاً چشمانم را هدف گرفته پلک‌هایم

می‌لرزد. کف‌ری چشم‌بسته زیر لب به فارسی غر می‌زنم.

- خنگ زبون نفهم باز پرده رو کشید.

- با منی؟

از صدای مردانه‌اش چنان ته دلم فرومی‌ریزد که چشمانم ناگهانی باز می‌شوند. خیره‌ی

او که با هر قدم بلندی که سمتم برمی‌دارد ضربانم را همچون مشتی بر سینه‌ی منقبضم

محکم و پرصدا می‌کوبد، شده‌ام. این قطعا یک رویاست. من هنوز خوابم.

- چیه؟ چرا ماتت برده؟ نکنه زبونت گج گرفتن؟

نه، به این چشمان کم‌بینا نمی‌شود اعتماد کرد. پلک آرامی می‌زنم. انگار زبانم قفل

شده. می‌آید و کنارم می‌نشیند و تمام تنم را به آتش می‌کشد.

- انتظار نداشتی پیام، نه؟ برای همینه که هیچی نمی‌گی؟

نمی‌دانم جرئت حرف‌زدن ندارم. می‌ترسم حالا که این‌جاست دوباره حرفی بزنم و

باعث رفتنش شوم.

وقتی به خود می‌آیم که دست بان‌دپیچی شده‌ام را میان دستان بزرگش گرفته.

بی‌انصاف قصد جانم را کرده. چشم‌درچشم هم می‌دوزیم. او صورتم را واری می‌کند و من

خیره‌ی جذابیت مردانه‌اش نفس کشیدن را از یاد می‌برم. مردانه می‌خندد.

- نه، انگار جدی‌جدی حالت خوب نیست.

اخم کم‌رنگی می‌کند. گویی چیزی کشف کرده باشد.

- نکنه... نکنه حافظه‌ت رو از دست دادی؟! حرف بزن. پریا من کی‌ام؟

- هومن من.

شکافی دو ابرویش را پیوند می‌دهد. متعجب می‌پرسد.

- چی؟! یه بار دیگه بگو؟

کاش حال و حوصله‌ی سربه‌سر گذاشتنش را داشتم.

- هومن من.

سکوت متفکرانه‌ای می‌کند و ناگهان قهقهه می‌زند. لحظه‌ای قلبم می‌ایستد و نفسم می‌رود. تمام تنم منجمد می‌شود و در کمال تعجب ناگهان از تکاپو و دگرگونی ذره‌ذره‌ی وجودم، کوره‌ای از آتش، درونم به پا می‌شود و کم‌کم زیر اسارت نگاهش ذوب می‌شوم. بالاخره به خود می‌آید. شک ندارم گونه‌های گرگرفته‌ام گل انداخته. تجربه‌ی دوباره‌ی گرمای لذت‌بخشش تمام حس‌های خفته‌ام را بیدار می‌کند. بی‌اراده نگاهت‌دارم را به زیر می‌اندازم. می‌هراسم دستم پیش چشم‌های تیزبینش رو شود. زیرک‌تر از آن است که از خجالت‌م بویی نبرد.

- معذرت می‌خوام. نمی‌دونم چقدر خوشحالم که از اون تصادف چون سالم به در بردی. دیشب که خبرش رو شنیدم نتونستم خودم رو برسونم، اما صبح با اولین پرواز اوادم.

با یادآوری حال ماهان غم عالم توی دلم سرازیر می‌شود.

- می‌بینی که خوبم، اما ماهان رو عمل کردن. نمی‌دونم حالش چطوره؟

- واقعا الان به خاطر ماهان اشک توی چشمت جمع شده؟

نگاه تیزم را به صورتش می‌دوزم.

- پدرخوندم به خاطر لجبازی من به این حال افتاده. نباید ناراحت باشم؟

پوزخند می‌زند.

- پدرخونده.

دندان روی هم می‌ساید.

- چه رابطه‌ی پدردختری لیلی و مجنون‌واری. آفرین! الحق که خیلی خوب توی نقشاتون فرورفتین.

چه بی‌رحمانه کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌هایش را بر زبان می‌آورد، آن قدر که هضمش برام سنگین است. نگاه سؤالی پر حرصم را از باریکی چشمانم در چهره‌ی عبوسی که خودخوری درونش را فریاد می‌زند می‌دوزم.

- نمی‌دونم اصل حرفتون چیه که این جور لقمه رو دور سرتون می‌چرخونید فقط می‌دونم توی این شرایط هیچی به‌اندازه‌ی حال ماهان مهم نیست.

قهقهه‌ی تمسخرآمیزش کفری‌ام می‌کند.

- کجای حرفم خنده داشت؟

هی بلند و کش‌داری می‌گوید و برمی‌خیزد.

- می‌دونم اصل حرفم چیه؟

منتظر نگاهش می‌کنم که به طرف سینی صبحانه‌ام می‌رود و تکه نان تست برشته‌شده را برمی‌دارد و با دقت کره را روی آن پخش می‌کند.

- اصل حرفم اینه که تظاهر برای بقیه کارسازه نه پیش منی که دنیا رو رنگ می‌کنم.

- تظاهر؟ این که نگران ماهان باشم از نظر شما ظاهرسازیه؟ من به ماهان پناه بردم، چون پیشنهادش نجات زندگی و خانوادهم رو تضمین می‌کرد.

- مطمئنی فقط همین بوده؟

همانند پخش شدن قطره‌ای جوهر در آب، تغییر رنگ آرام و پیوسته‌ی خون در رگ‌هایم را حدس می‌زنم. انگار حرف‌هایش حرصم را درمی‌آورد و خونم را کثیف می‌کند. کاش می‌توانستم اعتراف کنم تا بداند دلیل اصلی رفتنم خودش بوده.

پشت به من می‌ایستد. همین‌طور که بیرون از پنجره را دید می‌زند با جدیت و شمرده ادامه می‌دهد.

- اگر واقعا عشقی بینتون وجود نداشته باشه پس می‌تونم به محض اینکه از بیمارستان مرخص شدم برای همیشه دور ماهان و این زندگی نکبتی که برای خودت درست کردی رو خط بکشی.

ثانیه‌ای مبهوت می‌مانم و از تعجب میان دو لبم فاصله می‌افتد. و بعد به سرعت فکرم قفل می‌شود. کجای حرفش قابل تأمل است؟ درست شنیدم؟ ماهان را، ماهان بی‌نوا را رها کنم آن هم در این وضعیت؟ هومن و این همه سنگ‌دلی؟

درست لحظه‌ای که دهانم می‌خواهد باز شود، لب روی هم می‌فشارم تا بر افکار منحرفش دامن نزنم. با این حال لبخندم پنهان کردنی نیست. درحالی که قلب عصیانگرم خود را به گلویم می‌رساند نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و رگبار جملات به تندگی بر زبانم جاری می‌شود.

- نکبت اون فلاکتی بود که توی ایران داشت خفهم می‌کرد. نکبت اون زندگی کوفتی بود که خودم رو برآش به آب‌و‌آتش زدم و تهش آرزوهایم رو خاک کردم و...

از چرخش ناگهانی‌اش روی پاشنه باقی حرفم را می‌خورم و با دلهره کمی دست‌وپایم را جمع می‌کنم. نمی‌دانم چرا هر لحظه آماده‌ی حمله‌اش هستم. به آرامی طرفم می‌آید. خدا کند صدای نفسش به گوشم نرسد و بیشتر از این دیوانه‌ام نکند. چقدر سخت است بدون لکنت کلمات را پشت هم وصله‌زدن.

- من ان قدر که خاطره‌ی خوب با ماهان دارم با خانواده‌ی خودم ندارم.

از طرز نگاه معنی‌دارش، از تای ابرویی که بالا انداخته، از شیب گوشه‌ی لبش که هر لحظه بیشتر کش می‌آید خود را می‌بازم. حرف‌هایم در برابر او امتیاز منفی به شمار می‌آید. دقیقا کنارم می‌نشیند. البته که کج شدن گردن و تغییر زاویه‌ی دیدش بی‌مفهوم نیست. دلم می‌خواهد با نفسی عمیق ریه‌هایم را استراحت دهم و اعلام تنفس کنم.

- امکان نداره! همچین چیزی ممکن نیست که من ماهان رو توی این شرایط تنها

بذارم و برگردم مملکتی که هیچ‌کس منتظرم نیست. نه، من دیگه به ایران برنمی‌گردم.

خشمگین و متعصب در برابرش جبهه می‌گیرم. شوخی نیست. پای ماهان در میان

است. خونم به جوش می‌آید. در برابرش مقاومت می‌کنم. یخ‌ها ترک می‌خورند و آب می‌شوند. انگار تکه‌های گدازه‌های آتش در بطن وجودم زبانه می‌کشند. حالا دیگر نه فقط صورتم بلکه تمام تنم از درون کاملاً داغ شده.

دستی به چانه‌اش می‌کشد. تکان سرش همراه با پایین آوردن لحظه‌ای گوشه‌ی لب‌هایش ضربداری است روی حرف‌هایم. بازدمش را آزاد می‌کند.

چشم‌درچشم آماده‌ی نبردم، اما عبور دوباره‌ی جریان برق سه فاز مستقیم از دستانش، ابتدا سرانگشتانم را و کم‌کم بندبند درونم را غافلگیر می‌کند. منصفانه نیست! چرا و چگونه باید تاب بیاورم؟

با آرامش صدای خوش‌آهنگش را نجواکنان به گوشم می‌رساند.

- گوش کن پریا، تو رو خدا بفهم ...

سعی می‌کند توجیهم کند. نگاهم بین حرکات دستش در هوا و جنبش لب‌هایش می‌چرخد.

- دیروز چه اتفاقی برای تو و ماهان افتاد؟

سکوت می‌کنم. نمی‌دانم. شاید اگر از آن حملات وحشتناک بگویم ممکن است پای ماهان هم گیر باشد. نمی‌خواهم در این شرایط بحرانی بیشتر از این برایش دردسرساز شوم. بهتر است آن‌گونه که تلویزیون حادثه را یک تصادف اعلام کرد وانمود کنم و دهانم را بسته نگه دارم.

- خوب تمام مدت تصادف من سرم پایین...

- تصادف؟ از بدن ماهان گلوله خارج کردن، بعد خیلی راحت اسمش رو تصادف

می‌ذاری؟

طوری جا می‌خورم و وحشت می‌کنم که نگاهم را به لب‌هایش می‌دوزم و ناباورانه زیر لب به لکنت می‌افتم.

- نه... ماهان...

- متأسفانه حقیقت داره.

- دروغه، باید خودم ماهان رو ببینم.

بی‌توجه به پای لنگانم می‌خواهم از تخت پایین بروم. بازوانم را می‌چسبید و مانع می‌شود.

- کجا راه افتادی واسه خودت؟ چی رو می‌خواهی ببینی؟

برای خلاصی‌ام سر جا خود را تکان می‌دهم و تقلاکنان می‌نالم.

- بذارین برم، می‌خوام ببینمش. ولم کنید، ماهان...

فریاد ناگهانی‌اش ساکت‌م می‌کند.

- بس کن این بچه‌بازی رو. تو با این پای گچ‌گرفته می‌خواهی بری چیکار؟ یه کم

عاقلانه رفتار کن.

زبانم به سقف دهان کویری ام می چسبد. کاش زودتر بروم تا حداقل بتوانم برای ماهان بی گناهم اشک بریزم. به خاطر بی فکری من این همه مصیبت سرش آمده و من حتی نمی توانم کنارش باشم.

- می خوام اصل ماجرا رو از زبون خودت بشنوم تا کمکت کنم. همین الانم پلیس معتقد همدفشون ماهان بوده و احتمالاً بزم سراغتون بیان. برای همین باید بازجویی بشی. ترس درونم ریشه می دواند.

- من چیزی نمی دونم که بگم.

- یه نگاه به خودت بنداز. بودن کنار ماهان تو رو به این روز انداخته.

با این حرف ها می خواهد مرا بترساند و بین من و ماهان فاصله بیندازد، اما من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم.

- اون تا آخرین لحظه مواظبم بود. خودش رو سپر من کرد که این جوری آسیب دیده. از این به بعدشم خودش...

- خیلی خوب، باشه. قبول! تا وقتی سالم بود هوات رو داشت، اما الان دیگه نیست. نمی تونه مواظبت باشه، بفهم.

اشک در پس چشمانم جمع می شود. نمی دانم گلویم ورم کرده یا باری سنگین روی سینهام گذاشته اند که این گونه مانع تنفسم می شود. نمی خواهم حرف هایش را باور کنم.

- اون خوب می شه. دکترش گفت عملش...

- پنج تا از دنده هاش شکسته. یه کلیه ش از کار افتاده. استخواناش و به ضرب پلاتین سرهمش کردن. کجای کاری؟

- دروغ می گین، حال ماهان خوبه.

از تک خنده ی پرتمسخرش دلم می خواهد کف دستانم را روی گوش هایم بگذارم تا صدایش را نشنوم.

- دروغم کجا بود دختر؟ تو خودت باهات بودی. یه لحظه فکر کن چرا این همه وقت زیر عمل بوده؟ اگه به من باشه تا سرت رو به باد ندادی همین امروز از این مهلکه می برمت بیرون.

گریه ام شدت می گیرد. انگار قرار است تکه ای از جانم را جدا کنند. ملحفه را در چنگالم مشت کرده و مویه می کنم.

- من هیچ جا نمیام.

کوبنده تر تأکید می کنم.

- هیچ جا! اگه لازم باشه خودم پرستاریش رو می کنم. ماهان به من احتیاج داره. تا وقتی که با پای خودش از این جا بیرون بیاد یه لحظه هم تنه اش نمی دارم.

کامل سمتم می چرخد. رگ‌های گردن و پیشانی‌اش بیرون زده.
- دیوونه شدی؟ نمی‌خواد تو دایه‌ی عزیزتر از مادر بشی. این‌جا کلی دکتر و پرستار
داره. اگه اتفاقی برای ماهان بیفته، وقتی کاری ازشون برنیاد، مطمئن باش از دست تو یکی
هم برنیاد.

دیگر نمی‌تونم تحمل کنم. به مرز جنون می‌رسم. سرم را از روی بالشت بلند می‌کنم.
چطور می‌تواند این‌گونه حرف بزند.

- بس کنید. نمی‌خوام چیزی بشنوم. برین بیرون، الان.
به سرعت پشیمان می‌شوم، اما حرفی که بی‌فکر سرهم کرده‌ام قابل پس گرفتن نیست.
قطعا تمام هم و غمم باید حال ماهان باشد. اگر پایش برسد باید بتوانم پا روی دلم بگذارم.
نگاهم را به مشت‌های گره‌خورده‌ی او که صدای نفس‌های سرکشش را می‌شنوم
می‌دوزم و با شرم به زیر می‌اندازم. او نیز سکوت می‌کند. کمرم خم می‌شود. صورتم را میان
کف دستانم پنهان می‌کنم و دقایقی تنها صدای هق‌هق‌های من است که اتاق را پر
می‌کند. سنگینی نگاهش را روی خود احساس می‌کنم. جایی میان احساسات به
غلیان آمده‌ام دست‌وپا می‌زنم، اما زخم نبود ماهان... امان از دردی که آتش به جانم
می‌اندازد. پلک روی هم می‌فشارم.

- به خاطر خدا تمومش کن. با گریه که چیزی درست نمی‌شه.
دست خودم نیست. انگار هر چه مقاومت می‌کنم سستی‌ام در مقابل اشک‌هایم بیشتر
می‌شود. سرم را رو به خود بالا می‌کشد و وادارم می‌کند در چشم‌هایش زل بزنم. نگاه او
هم گرفته است و به سرخی می‌زند. هنوز عصبانی است و به طرز عجیبی سعی بر کنترل
خشم خود دارد.

- به من گوش کن، ماهان خودش برادر داره. باهاس تماس گرفتم. اونم بالاخره
خودش رو می‌رسونه. منم تا اومدن مهرداد هستم. می‌بینی که دیگه بهانه‌ای برای موندن
باقی نمی‌مونه.

با نگاه ملتمس، بر تصمیم پافشاری می‌کنم و بی‌حرف سر به نفی تکان می‌دهم.
نهیب‌زنان برمی‌خیزد و انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم می‌گیرد و به نفس نفس می‌افتد.
- می‌خوای جون خودت رو به خطر بندازی؟ این قضیه بو داره. این قضیه تهش
دردسره. این قضیه داد می‌زنه ماهان آدم خطرناکی شده. اگه تو سر نترس داری من ندارم.
اگرم تا این‌جا اومدم فقط یه دلیل داره.

ادامه‌ی کلامش به سکوت منتهی می‌شود. از حرف‌های نصفه‌نیمه بیزارم. نای حل
سؤال نقش‌بسته در ذهن از هم گسسته‌ام را ندارم. از طرفی نمی‌خواهم بفهمد دلیل آمدنش
برایم مهم است. طوری در چشم‌هایش غرقم می‌کند که هیپنوتیزم شده، بی‌حرکت، مسخ
نگاهش می‌مانم. بعد از ثانیه‌ای نفس عمیقش را رها می‌کند.

- می برمت.

قبل از واکنشم نسبت به تصمیم یک طرفه‌اش با لغزیدن نوک شست‌هایش روی گونه‌هایم هوش از سرم می‌رود. طوری اشک‌هایم را با ملاحظه می‌زداید که گویی شب‌نم روی گلبرگ را کنار می‌زند. هومن مرا به اوج می‌برد. به نوک بلندترین قله یا شاید بالاتر از آن بر فراز ابرهایی که حتی از تصور تعلقش هم ته دلم فرومی‌ریزد و در یک لحظه رهایم می‌کند و درست آن زمان که قلبم را از کار می‌اندازد و از زندگی ساقطم می‌کند دیگر کنارم نیست و حقیقت چیزی نیست جز این که قطعاً این مرد مرا جادو می‌کند. کم مانده آن‌گونه که قلبم را اسیر خود کرده دست‌وپایم را نیز به غل‌وزنجیر بکشد.

با شرم لب می‌گزم و دوباره روی تخت پهن می‌شوم. حسی جدید، حالی دگرگون شده، ریتم تازه‌ای از آهنگ قلبم. گوش‌های دلم تیز می‌شوند و قلب سرخوشم زانو در بغل گرفته و گوشه‌ای در انتظار حرکت غافلگیرانه‌ی بعدی هومن می‌نشیند. می‌دانم بر سر دو راهی گیر افتاده‌ام. راضی کردنش دشوار است، اما نمی‌گذارم به هدفش برسد.

- بذار کمکت کنم.

بدم نمی‌آید به هومن تکیه دهم و تجربه‌ای جدید از هم‌پا بودنش را لمس کنم. در برابر سکوت‌م به سرعت دستش را دور عصایم حلقه می‌کند تا راحت‌تر با آن کنار بیایم. سنگینی‌ام را روی عصا می‌اندازم.

- آماده‌ای؟ هر وقت خسته شدی بگو باشه؟

سرم را چندین بار به علامت «باشه» تکان می‌دهم و اولین قدم را با کمکش برمی‌دارم.

- خیلی خوبه، فقط به پات فشار نیار.

لبخند می‌زنم و لب‌هایم را روی هم می‌کشم. تا نزدیک پنجره با هم می‌رویم و به طرف تخت برمی‌گردیم. راحت‌تر از آن است که تصور می‌کردم.

- می‌خوای برگردی رو تخت؟

قدمی فاصله می‌گیرم.

- نه، می‌خوام برم پیش ماهان.

ثانیه‌ای بی‌حرکت می‌ماند. سکوت کوتاهش باعث می‌شود به صورتش نگاه کنم. با کلافگی دستی روی صورتش می‌کشد و سرش سمتم می‌چرخد. از لبخند معنی‌داری که به سرعت جمعش می‌کند نگاه شرمسارم را سمت در منحرف می‌کند.

- خیلی خوب، باشه، اما قبلش باید قول بدی هر چی دیدی اون‌جا گریه راه نندازی.

از لحن و اتمام حجتش حس می‌کنم زیر پایم خالی می‌شود و سقوطم به درون دره‌ی ناامیدی‌م کارم را تمام می‌کند. با نگرانی جرئت به خرج می‌دهم و به تنهایی سمت در

می‌روم و دستگیره را می‌کشم.

- صبر کن، هنوز حرفم تموم نشده.

مرد درشت‌اندام جلوی در با دیدنم نگاهی به هومن می‌کند. بی‌توجه به حضورش اتاق را ترک می‌کند و با سرگردانی داخل راهرو سر می‌چرخانم. صدای هومن از پشت سرم می‌آید.

- پریا.

عصایم را محکم‌تر مشت می‌کنم و محتاطانه سمتش می‌چرخم. از فاصله‌ی یک‌متری نگاهم می‌چرخد و تا مردمک‌هایی که کِدرتر از همیشه به نظر می‌رسد بالا کشیده می‌شود.

- از کدام طرفه؟

نارضایتی در چهره‌اش مشهود است، با این حال می‌آید و با خود همراهم می‌کند.

فصل سی و نهم

انگشتان رقصانم شانه‌ای می‌شود و میان بخششی از موه‌های آزاد از چنگال بان‌دپیچی سرش به حرکت درمی‌آید. پلک بی‌جانی می‌زند و ابرو در هم می‌کشد. با نگرانی نیم‌خیز می‌شوم.

- درد داری؟ می‌خوای بگم دکتر بیاد؟

قلبم برای لبخند و نفس بی‌رمقش پاره‌پاره می‌شود. بغض، زنجیری بر دور گردنم شده و حلقه‌اش هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. دور از نگاهش با قلبی آکنده از غم و درد قطره اشکی از چشمان پر آبم سقوط می‌کند. دیدن ماهان در این وضع از توانم خارج است. شانه‌های خموده‌ام بارکش این اندوه طاقت‌فرسا نیست. بعد از این محال است دیگر بتوانم کمر راست کنم. جایی سالم در تنش باقی نمانده. حتی جرئت نمی‌کنم دستش را بگیرم. میان خنده‌وگریه گلویم را صاف می‌کنم.

- به چی می‌خندی ماهان؟

صورت خسته و رنگ پریده‌اش را مماس بر صورتم نگه می‌دارد. میان لب‌هایش فاصله می‌افتد. انگار ضعیف‌تر از آن است که بتواند حرفی بزند. لب‌های ترکیده‌اش به سختی تکان می‌خورند.

- گریه نکن.

روی صورتش خم می‌شوم. پیشانی‌ام را به بان‌داژ پیشانی‌اش می‌چسبانم.

- خوشحالم که به هوش اومدی. خوشحالم که پیشتم.

اشک‌هایم روی صورتش می‌افتد.

با یادآوری دیروز لب‌هایم را به گوشش می‌رسانم.

- ماهان باید یه چیزی رو بهت بگم. دیروز... دیروز ازم بازجویی کردن.

سرم را عقب می‌برم و تا جایی که می‌توانم صدایم را پایین می‌آورم.

- منم گفتم هیچی نمی‌دونم و چیزی ندیدم و یهو بی‌هوش شدم.

نفس در سینه‌ام گره می‌خورد. چانه‌ام می‌لرزد.

- ماهان من خیلی می ترسم.
- با کف دستم محکم دهانم را می چسبم و صدای هق هقم را خفه می کنم. نفسی می گیرد و صدایی ناله کنان از گلویش خارج می شود.
- چیزی می خوای بگی؟
- صورتتم را تا یک سانتی صورتش جلو می برم.
- بگو قربونت برم.
- خیره در چشمان سرخم تمام نیرویش را به کار می گیرد و بالاخره صدایش را می شنوم.
- از این جا برو.
- یکه خورده شش دانه حواسم را معطوفش می کنم.
- کجا؟ بدون تو هیچ جا نمی رم.
- آب دهانش را قورت می دهد. صورتش از درد جمع می شود و با مشقت اسمی بر زبان می آورد که متوجه نمی شوم. روی حرکت لب هایش دقیق می شوم.
- دوباره بگو، نفهمیدم.
- لحظه ای پلک هایش روی هم می افتد و بریده بریده زمزمه می کند:
- از... این جا... برو پیش...
- با کلافگی مستی بر کنار پایم می کوبم.
- نمی فهمم... نمی فهمم.
- در باز می شود و پرستار داخل می آید.
- برای امروز کافیه. مریض به استراحت نیاز داره.
- اما من هنوز...
- حرفم را قطع می کند و با لبخند صبورانه اش به طرفم می آید.
- خواهش می کنم.
- از جایم برمی خیزم.
- بازم میام.
- قبل از خروجم از اتاق ماهان باری دیگر سمتش سر می چرخانم و با حسرت نگاهش می کنم و درها بسته می شود.
- هزاران بار حرف های ماهان را از ذهن می گذرانم و سعی می کنم بفهمم منظور ماهان چه کسی بوده؟
- ممنونم، بقیه ی راه رو خودم می تونم برم.
- پرستار می رود و من حین قدم های کوتاهم با تمرکز بیشتر، خیره به زمین، با چشم های ریزشده حرکت لب های ماهان را یادآوری می کنم، اما لب خوانی هم بی نتیجه است.

از دوره هومن را می بینم. مشغول صحبت با دکتر ماهان است. لبخندی که صورتش را مزین کرده شاید نوید خبر بهبودی ماهان را همراه داشته باشد. با دلگرمی سعی می کنم خود را زودتر به آنها برسانم. قبل از رسیدنم می بینم که دکتر با هومن دست می دهد و می رود.

- چی شد؟ دکترش چی گفت؟ حال ماهان بهتر می شه، مگه نه؟
- به آرامی نزدیکم می آید.
- چشمت سرخه. گریه کردی؟
- نسبت به سوآلش بی توجهم. هیچ چیز به اندازه ی حال ماهان برایم مهم نیست.
- کی ماهان و به بخش منتقل می کنن؟
- پریا.
- چیه؟ منم آدمم. قلب دارم. نمی تونم نسبت به ارزش هام بی تفاوت باشم.
- انگار با خودش حرف می زند.
- خوبه که قلب و ارزشات فقط به یه نفر ختم می شه.
- منظورش را نمی فهمم. از طرفی آن قدر بدبختی بر سرم آوار شده که حال و حوصله ی تفسیرش را ندارم. نگاه از صورتش می گیرم و آه می کشم.
- من مقصرم، من باعث و بانی حال خرابش.
- تو کاری نکردی که این جور برش عزا گرفتی و خودخوری می کنی.
- بغض می کنم.
- اونمی که عین یه تیکه گوشت افتاده روی تخت ماهانه ها.
- تمومش کن پریا. داری خودت و نابود می کنی. از وقتی اومدی بیمارستان شدی...
- با ابروهای بالا پریده منتظر نگاهش می کنم. دنبال کلمات می گردد.
- شدی یه صورت با یه مشت اسکلت.
- عجب تشبیهی. تصورش خنده دار است. صورتم را بالا می گیرم و پشت چشمی نازک می کنم.
- بده؟
- با هم راهی اتاقم می شویم.
- بچه پررو رو باشا.
- با گیجی سر جا می ایستم. سر تکان می دهم و نگاه سوآلی ام را به او که حواسش پی گوشی اش است می دوزم.
- هان!
- مشغول تایپ کردن است. نیم نگاهی به صورت متحیرم می اندازد.
- هیچی.

- با احتیاط قدم برمی‌دارم.
- حالا بالاخره دکتر چی گفت؟
با شوخ‌طبعی می‌گوید:
- گفت به پریا بگو نگران نباشه و عین دخترای خوب لباساش رو بپوشه و بریم.
- هومن اصلا شوخی ندارم. اگه نگی خودم ازش می‌پرسم.
نمی‌فهمم حیران چی مانده؟ فقط نگاهم می‌کند. کامل مقابلم می‌ایستد و دستانش بند سرشانه‌هایم می‌شود. تای ابرویش بالا می‌رود و تعجب در صورت و لحن کلام آرامش موج می‌زند.
- هومن! اولین باره این جوری اسمم رو از زبونت می‌شنوم؛ راحت و بی‌تعارف. بدون پسوند و پیشوند.
تازه متوجه‌ی سوتی‌ام می‌شوم. به سرعت تمام صورتم گُر می‌گیرد. لعنت بر زبانی که آتش رسوایی‌ام را شعله‌ور می‌کند. با دستپاچگی به لکنت می‌افتم.
- من ... ببخشید. یعنی ... یه لحظه...
- نه ... نه. اتفاقا این راحتیت...
بازدمش جمله‌اش را قطع می‌کند.
- در واقع خیلی هم خوبه.
حس عجیبی در پس صدایش نهفته است.
- می‌خوام از این به بعد با من راحت باشی پریا.
با آن که نمی‌دانم عدم مخالفتم چه پیامدی خواهد داشت، اما دلم می‌خواهد دل‌به‌دل خواسته‌اش دهم. تمام حرف‌هایش را در عمیق‌ترین نقطه‌ی چشمانش ریخته. خدایا چرا نمی‌توانم نگاه از دنیای چشم‌های رقصانش بگیرم. قسم می‌خورم اختیار چشمانم دست خودم نیست. گویی نیروی مغناطیس چشم‌هایمان در هم جاذبه‌ای جدانشدنی ایجاد می‌کند. دست‌وپازنان، همچون پروانه‌ای، تقلا می‌کنم و با خود می‌جنگم. قدرت عجیبی ذهنم را به تسخیر درمی‌آورد و قلب افسارگسیخته‌ام در مقابل فکرم قد علم می‌کند تا نتوانم به خواسته‌ی هومن «نه» بگویم. شاید باید رازهایم را به او می‌گفتم و آرام می‌شدم، اما افسوس که او خودش بزرگ‌ترین راز زندگی من است. لبخند محو از سر رضایتش را جمع می‌کند.
- ممنون از سکوتت، جوابم رو گرفتم.
به طرز حیرت‌آوری لب‌هایم به هم دوخته شده است.
- بهتره بری لباسات و بپوشی که زودتر از این بوی داروهای کوفتی راحت بشیم. خفه شدیم بابا...
صورت ماهان، نگاه پاک و معصومانه‌اش لحظه‌ای رهایم نمی‌کند.

- من باید خیلی زود دوباره به ملاقات ماهان برم، خیلی مهمه.
محافظ جلوی در اتاقم با دیدنمان در را باز می‌کند. هومن با دست اشاره می‌کند داخل بروم و پشت سرم می‌آید. شانه‌ای بالا می‌اندازد.
- معلومه که دوباره برای ملاقاتش می‌برمت.
هومن دستگیره‌ی در یکی از اتاق‌ها را می‌کشد و کنار می‌ایستد. هنوز نگاه متحیرم بین اتاق بزرگ و دل‌باز پیش رویم و مرد آرزوهایم سرگردان است. دروغ چرا، از این‌که به خواسته‌ی او نزدیکش هستم راضی‌ام، اما حقیقتاً انتظار این یکی را نداشتم.
- چیه؟ با این اوضاع نمی‌تونم اجازه بدم تنها توی یه سوئیت بمونی. می‌دونم معذبی، اما حداقل حواسم بهت هست. یه پرستار خانمم کنارت هست خیالم راحته.
چقدر خوب که سعی دارد قانعم کند تا مراقبم باشد و خوب‌تر از آن تصورم از ناراضی بودنم است. شاید بد نباشد به ذهنیتش دامن بزنم و برایش یک قدیسه بسازم. البته که سربه‌سر گذاشتنش هم خالی از لذت نیست. با حاضر جوابی‌ام بهانه‌اش را زیر سؤال می‌برم. لبخند محو شیطنت‌آمیزم را در چشمانم می‌ریزم و با لحن عشوه‌آمیزی جواب می‌دهم:
- پس اون محافظ پشت در مترسکه؟ همون کافیه مراقبم باشه. پرستارم که هست.
حالت چشمانش می‌گوید کم آورده، اما از چه، نمی‌دانم.
- اون مال بیرون از این دره و پرستارم که کارش این چیزا نیست، ولی من این‌جام که...

- ولی شما چی؟

آخ که داشتن برگ‌برنده چقدر شیرین است. صدای قورت‌دادن آب دهانش را می‌شنوم. فاصله می‌گیرد. پوفی می‌کند و با تکان سر به نشان تأسف به کنایه رومی‌آورد.
- لابد تا حالا با ماهان هم تنها نبودی و البته اون خانم جولی بود یا جولیا، نمی‌دونم. نمی‌دانم تا کی باید بابت حساسیتش نسبت به ماهان جواب پس بدهم؟ وارد اتاق می‌شوم و بلافاصله نگاه جدی‌ام نگاهش را هدف می‌گیرد.
- نبودم! من و ماهان هیچ‌وقت توی سفراون سوئیت مشترک نداشتم.
نگاهم تا مشت گره‌خورده‌اش کشیده می‌شود و به طرف مبل دو نفره می‌روم. صدای نیمه‌بلند آمیخته با لحن تند و قاطعش خبر از انفجار مهیبی می‌دهد، آن قدر که می‌ترسم گدازه‌هایش دامنم را بگیرد.
- آره خوب، راست می‌گی! توی سفراتون سوئیت مشترک نداشتم، اما وقتی ویلا رو ترک کردی و به قول خودت به ماهان پناه بردی، دقیق‌تر بگم، وقتی توی اون برج لعنتی بردت تنها بودین، درسته؟
شنیدن این حرف‌ها از هومن آتشم می‌زند. این‌که تا کجاها پیش رفته و رابطه‌ی من و ماهان را باور ندارد تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. از صراحت کلامش، همین‌که نزدیک

میز می‌رسم صدای افتادن عصا از دستم در اتاق می‌پیچد و با احساس ضعف بی‌اختیار همان‌جا روی مبل می‌نشینم. آستانه‌ی تحملم در برابر این همه تردیدش رو به پایان است. امان از روزی که سنگ اولت را در فکر کسی کج بگذاری، تا ابد در نگاه او بنای تو به سمت کج مایل است. حالا من مانده‌ام با دیواری که پیش چشمان هومن همیشه کج به نظر می‌رسد. جانی ندارم، ولی عقب نمی‌کشم.

- درسته، اما ماهان از لحظه‌ی اول موضعش رو با من مشخص کرد، هیچ‌وقت خط قرمزای من رو رد نکرد.

پوزخندش تمام تنم را مورمور می‌کند. مقابلم می‌ایستد.

- اون وقت توی موضع آقا ماهان شوخی‌های بی‌جا تعریف شده بود؟

در کمند را باز می‌کند. لباس‌های آویزان شده‌اش را درمی‌آورد.

- البته من قبول دارم، همه‌ی پدردختر رابطه‌ی عاطفی دارن.

از طرز بیانش چندشم می‌شود. انگار در استخر آب افتاده‌ام و هر چه بیشتر فرومی‌روم

صدای هومن در حباب‌ها گم می‌شود. پژواک صدایش به دیوار می‌کوبد و برمی‌گردد.

- حرف حق جواب نداره، مگه نه؟

فرق بسیار زیادی است بین کسی که کوتاه می‌آید با کسی که کم می‌آورد. من در مقابل هومن کدامشان هستم؟ همچون رباتی بدون عصا از جایم برمی‌خیزم. تنم به رعشه می‌افتد. ناتوان و ضعیفم، اما بیش از این نمی‌توانم در برابر بهتان‌های هومن تاب بیاورم. اگر خواسته‌ی ماهان نبود هرگز بدون او پا از بیمارستان بیرون نمی‌گذاشتم. تنها احساسم است که می‌گویند تصمیم ماهان بی‌دلیل نبوده. ناشیانه پایم را روی زمین می‌کشم و یک قدم کوتاه برمی‌دارم. به همین ترتیب می‌توانم خود را به در برسانم. فشار زیادی به نوک پای گج گرفته‌ام می‌آورم و قدم بعدی را بلندتر برمی‌دارم. دانه‌های عرق از شقیقه‌ام راه می‌گیرند. دستم را دراز می‌کنم تا به دستگیره برسانم و تعادل را حفظ کنم.

- چیکار می‌کنی؟! داشتی می‌افتادی. این چه کاریه؟

دستش را پس می‌زنم و دستگیره را می‌چسبم. با وجود این بازویم را نگه می‌دارد و

مقابلم می‌ایستد.

- پریا؟ این چه معنی‌ای میده؟

مادامی که آب دهانم را پشت هم فرومی‌دهم تا از شر بغضی که طناب دور گردنم شده خلاص شوم، چانه‌ام را به سینه‌ام می‌چسبانم و آثار اشک حلقه‌بسته در چشمانم را پنهان می‌کنم.

- خودم می‌تونم، برمی‌گردم بیمارستان.

- ببینمت! داری می‌لرزی. دو دقیقه نمی‌شه از بیمارستان اومدیم. وقتی بهت گفتم بازم

می‌ریم بیمارستان یعنی می‌برمت دیگه.

اخم می‌کنم و بی‌حرف نگاهم را به دکمه‌های لباسش می‌دوزم.
- نگام نمی‌کنی نه؟ قهر کردی.
تنها عکس‌العمل انقباض سخت عضلات صورت‌م است تا جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم.

- اوه اوه! چه اخمی م کرده. با توام، می‌گم ببینمت. تا نگام نکنی نمی‌ذارم بریا.
مقاومت می‌کنم و چشمانم روی فاصله‌ی چندساعتی بینمان می‌چرخد.
- پریا؟ مگه نمی‌خوای بری بیمارستان؟
سرم را به علامت مثبت پایین می‌برم.
- درست بگو می‌خوای بریم یا نه؟
صدای گرفته‌ام انگار از ته چاه می‌آید.
- چرا.

- خوب پس نگام کن، قبلش یه چیز مهم باید بهت بگم.
نگاه مغمومم را بالا می‌کشم. با دیدن صورت‌م به‌وضوح به هم می‌ریزد. شاید می‌فهمد
چه بلایی سرم آورده. عصبی دستی به تهریشش می‌کشد.
- ببخشید اذیتت کردم. نباید تند می‌رفتم. معذرت می‌خوام.
دل‌م بیشتر می‌گیرد.

- تا جایی که یادمه من همیشه بهت بدهکار بودم، حتی توی ویلا. یا تو خیلی بی‌گناه
و مظلومی یا من زیادی مغرور و ظالمم، اما این دفعه...
ناگهان ساکت می‌شود. گوش‌هایش را تیز می‌کند و نگاه کنجکاوش سمت پنجره
می‌چرخد. لبخند پر هیجان‌ش کم‌کم پهن می‌شود.
- می‌شنوی؟

با شوق برقی از چشم‌هایش می‌گذرد.
- شاید این دفعه بشه جبران کرد.

هیچ تصویری از حرف‌های سربسته‌اش ندارم. به سرعت سمت پنجره می‌رود و بازش
می‌کند. کف دستش را رو به آسمان بالا می‌گیرد. طولی نمی‌کشد که رایحه‌ی منحصر به فرد
باران را همراه با نسیم خنکش با نفس عمیقم می‌بلعم و عجیب هوش از سرم می‌برد.
- خیلی شدید نیست. پایه‌ای؟

از اشاره‌ی سرش برای رفتن به زیر باران بی‌اراده لبخند می‌زنم و دیوانه‌ای زیرلب
نثارش می‌کنم.

در این هوا فقط پای سالم کم دارم برای آنکه تا نفس دارم بدوم، اما افسوس...
شدت باران هر لحظه کمتر می‌شود و نم باران روی سروصورت‌مان می‌نشیند.
- پریا نزدیک رود یه کافی شاپ هست، خدایی قهوه هاش خیلی با حاله. آدم یاد

قهوه‌های حمیرا می‌افته. فقط یه کم پیاده‌روی داره. حتی تصور قدم‌زدن کنار هومن در این هوای ناب، که ممکن است هر صد سال بین من و او اتفاق بیفتد و جذاب تر از آن پیشنهاد قهوه آن هم از طرف قهوه‌خور قهاره‌ی چون این مرد برای من حکم بخت رو کرده به دنیایم را دارد. محال است جوابم منفی باشد.

- فکر می‌کنی با این سراسیمگی بتونی تا اون جا بیای؟
بلافاصله برای اثبات خود چند قدم تند برمی‌دارم و با اعتماد به نفس سرم را بالا می‌گیرم.

- معلومه که می‌تونم.

- یه وقت سر نخوری؟

- نه.

دستانش را در جیب‌های پالتویش فرومی‌برد. با آن پاهای بلندش مثلاً می‌خواهد آرام برود تا کمتر اذیت شوم، اما برعکس انگار قدم‌هایش بلندتر می‌شود و هر چه به رود نزدیک تر می‌شویم شیب زمین تندتر می‌شود. به خاطر باران مرتب پایم سر می‌خورد و هر چند لحظه از ترس این که مبادا زمین بخورم صدای «آی» کشیدم بلند می‌شود. هومن از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند و تکان ریز شانه‌هایش حرصم را درمی‌آورد. چرا که مطمئنم ته دلش به دلک یک‌پایی که دنبال خود راه انداخته می‌خندد. با این که عاشق بارانم، اما الان به خاطر وضع پایم ترجیح می‌دهم زودتر به زیر سایبانی پناه ببرم. از موهام آب می‌چکد. کمی خسته‌ام و دلم یک جای گرم برای نشستن و استراحت می‌خواهد.

- اگه سخته برگردیم؟

- نه، می‌خوام قدم بزنم.

بخار دهانش در هوا منتشر می‌شود.

- باشه بابا حالا چرا می‌زنی؟

چشم‌غره‌ای به سرعت قدم‌هایش می‌روم و سعی می‌کنم خود را با او هم‌قدم کنم. تک‌خنده‌ای زیرپوستی می‌کند.

- چیه؟ رو پیشونیم چیزی نوشته؟

- پیشونیت رد چیه؟

- یادگاریه.

مطمئن می‌شود با کمک عصایم می‌تونم بایستم. تکرار می‌کنم.

- یادگاریه؟! مگه جنگ رفته بودی؟

آه عمیقی می‌کشد.

- الان می‌ریم تو گرم می‌شی.

نمی‌داند که از لحظه‌ی آمدنش تمام تنم سرما را بی‌خیال شده.

همان طور که حدس می‌زد، پاتوقش کافی شاپ جمع‌وجور کوچکی است. از عطر بی‌نظیر منتشر شده‌ی قهوه، بی‌اراده دم عمیقم را کوتاه حبس می‌کنم. سرتاپای هر دویمان خیس آب شده. به نزدیک‌ترین میز کنار شومینه‌ی قدیمی پناه می‌بریم. هومن پالتو را درمی‌آورد و پشت صندلی‌اش مرتب‌آویزان می‌کند.

میز را دور می‌زنند و کمکم می‌کند بارانی‌ام را در بیاورم. برایم صندلی را پیش می‌کشد.

- بفرمایید.

لرزش خفیفی قلبم را بالا و پایین می‌کند. آستین‌های پلیور بهاره‌اش را بالا می‌زند و پشت میز گرد کوچک دونفره می‌نشیند. همین که قهوه‌ها می‌رسد خیره در چشمانم، با لذت کمی از قهوه‌ی داغش را مزه می‌کند.

- ام... عالی‌ه! بخور تا سرد نشده.

دستم را زیر چانه‌ام می‌زنم و چشم‌هایم محتاطانه، بین فنجان میان دستانش و البته صورت تمام‌رخ مقابلم در رفت‌وآمد است. چند تار ریخته از موهای نسبتاً بلند باران‌خورده روی پیشانی‌اش جذابیتش را چندین برابر کرده. می‌توانم ساعت‌ها تماشایش کنم و سیر نشوم. برای حواس پرتی‌ام خود را با قهوه‌ام سرگرم می‌کنم.

- جای شکستگی روی پیشونیم یادگاریه مامان شمسیه.

شنیدن اسم شمس‌خانم از تارهای صوتی لرزانش ته دلم را منقلب می‌کند. جاخورده، تقریباً با نگاهی متعجب، سر از منظره‌ی فنجانم برمی‌دارم و با لب‌هایی که به نرمی از هم جدا می‌شوند و فاصله‌ای میلیمتری میانشان می‌افتد متأثر به صورتش زل می‌زنم.

- آخه ریاضی دو شده بودم.

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

- دو شده بودی؟

خودش هم می‌خندد.

- آره، فکر کنم دوازده یا سیزده بودم. اون روز مامان شمس‌ی وقتی دید درس نمی‌خونم یه کاسه‌ی چوبی داشت، پرت کرد که تهدیدم کنه، اما صاف خورد به هدف.

با خنده‌ای پنهان در نفس‌هایش، سر تکان می‌دهد و دستش را دور فنجانش حلقه می‌کند.

- نتیجه‌ش اینی شد که الان جلوت نشسته. دیگه رفتم که تجدید بیارم.

ته‌مانده‌ی خنده‌ام را جمع می‌کنم و زبانم را روی لبم می‌کشم.

- به خاطر شمس‌خانم خیلی متأسفم.

دستم را روی میز مشت می‌کنم. بغضم می‌گیرد.

- وقتی خبر فوتشون رو شنیدم خیلی ناراحت شدم.

دوباره فنجان را به لب‌هایش می‌رساند.

- خیلی دوست داشت دوباره ببینت. وقتی بهش گفتیم تو از ویلا رفتی فکر می کرد من اذیتت کردم و...
- با خنده‌ی کوتاه تلخش بینی‌اش را بالا می کشد.
- کلی باهام دعوا کرد. مامان شمسى تا چند روز چشم به راهت بود.
- از شنیدن حرف هایش آتش می گیرم. پشیمانم آن گونه که باید با شمسى خانم خداحافظی نکردم.
- خیلی دنبالت گشتم برت گردونم ویلا. جایی نبود که نرفته باشم.
- موشکافانه عمق حرف هایش را بررسی می کنم.
- حتی نازی هم دلتنگت بود.
- حس عجیبی وجودم را درهم می پیچاند. متنفرم از خیالبافی های همیشگی دخترانه ام.
- قبول داری باید قبل رفتن خبر می دادی تا یه خانواده نگرانت نشن؟ مخصوصا مامان شمسى که تو رو پذیرفته بود.
- متنفرم از ترحم بی جا برای یک پرستار.
- تأثیری که تو روی مامان شمسى گذاشتی همه رو غافلگیر کرد.
- کم کم دستگیرم می شود فقط به خاطر دل شمسى خانم دنبالم بوده نه چیزی دیگر.
- صدای قلب شکسته ام را، که هر تکه اش در سینه ام فرومی رود و از درون می سوزاندم، به وضوح می شنوم و با فریادی بی رحمانه سرکوبش می کنم.
- قلبی که با هر نگاهش بی جهت به تکاپو می افتد را زیر پا لگدمال و عقده ام را بر سر دل بیچاره ام خالی می کنم و تنها، نگاه از صورت مغموم هومنی که احتمالا روحش هم از دیوانگی هایم بی خبر است می گیرم و با نوک انگشتم خطوطی فرضی جلوی میز ترسیم می کنم.
- من از ماهان کمک خواستم، غافل از این که تو پیش اون بودی.
- خدایا یک دختر تا کجا باید تاوان حماقت هایش را پس بدهد؟
- سرد شد.
- با گنجی به صورتش زل می زنم که با چشم و ابرو به فنجان یخ کرده ام اشاره می کند.
- دست دراز می کند و فنجانم را برمی دارد و مزه اش می کند.
- ان قدر نخوردیش که یخ کرده. بذار بگم یکی دیگه...
- نمی خواد.
- نفس هایم تنگ شده. با حس خفگی بی مقدمه از جایم برمی خیزم. متعجب به رفتار عجیبم، نگاهش را از هیکل تا صورتم بالا می کشد.
- چی شد؟
- هیچ کنترلی بر رفتار غیرطبیعی ام ندارم. گویی فقط بدم افتضاح به بار بیاورم. چنان

گیر افتاده‌ام که مانده‌ام چطور باید جمعش کنم.

- من باید...

زبانم بند می‌آید. من عاشق همین چشم‌ها شده بودم. نگاهی که سهم من نخواهد شد.

- چی؟

کف دستانم را نشانش می‌دهم.

- باید دستام رو بشورم.

بلند می‌شود.

- چند تا پله داره. بذار کمکت کنم. تا اون جا باهات میام.

خراب تر شد. احساس حقارت روحم را به زنجیر می‌کشد. با هزار زحمت نفس می‌گیرم

تا بیش از این پیش دلم شرمنده نشوم. نمی‌دانم شاید اگر یک دقیقه بیشتر این جا بمانم زیر

گریه بزنم. هول زده هر چیزی بلغور می‌کنم تا دنبالم نیاید. لبخند زورکی می‌زنم.

- نه، ممنون. دیگه از این به بعد خودم باید تنهایی از پسش بریام. الانم می‌خوام

خودم برم.

بدون معطلی به سمت راهرو باریکی که هومن اشاره کرده بود می‌گریزم. برای اولین

بار از دیدن نرده‌های چند پله‌ای که به پایین می‌رود خدا را شکر می‌کنم. چند مشت آب به

صورتم می‌پاشم.

- احمق، خریت بسه. آخه چرا فکر کردی اون مرد با وجود...

از یادآوری احساسات مسخره و چندش آورم از خودم متنفر می‌شوم. چیزی در گلویم باد

کرده، تیز است و بُرنده. کاش زودتر بپرَد و از این خفت خلاصم کند.

گردنم را می‌فشارم و نفسم را با آه پردردی از دهان بیرون می‌دهم. روشویی را می‌گیرم

و دستم را تکیه‌گاه تن لرزانم می‌کنم. چهره‌ی زشت و حال به هم زن یک دختر آویزان و

بدبخت پیش رویم است.

از صدای کشیده‌شدن دستگیره به سرعت اشک‌هایم را پاک و خود را جمع‌وجور می‌کنم.

از آینه نگاهم را از هومن، که پشت سرم ایستاده، می‌گیرم و صورتم را زیر شیر آب خم

می‌کنم تا سرمایش قرمزی چشمانم را خنثی کند.

- حالت خوبه؟ دیر اومدی فکر کردم...

نفس نفس زنان صورتم را از زیر شیر آب بیرون می‌کشم و بدون کوچک‌ترین نگاهی

به هومن آب اضافی صورتم را با دستان متزلزلم می‌گیرم. این من هستم که چوب

سادگی‌ام را می‌خورم نه هومن.

با اولین نگاه در صورتم تقریباً خشکش می‌زند.

- چی شده؟

برای فرار از نگاه موشکافانه‌اش چند برگ دستمال کاغذی جدا می‌کنم و به جان

چشمانم می‌افتم.

- چیزی نیست، می‌خوام برگردم بیمارستان.

- پریا من از اون حرفا منظوری نداشتم. خوب واقعیت این بود که تو به خواسته‌ی خودت پرستار مامان شمس‌ی شدی و آزاد بودی هر وقت بخوای بری، ولی... کاش می‌شد التماسش کنم که از این خراب‌ترش نکند.
- نه، من...

به دنبال کلمات مکث می‌کنم.

- من فقط دلتنگ ماهان شدم، می‌خوام برم پیشش.

- باشه، ولی قبلش باید بریم این لباسای نم دار رو عوض کنی، موهاتم خشک کنی تا سرما نخوری.

نمی‌خواهم بیش از این به تفکرات بی‌سر و ته ذهن منحرفم پر و بال بدهم و این محبت‌ها را علاقه‌ی وافر تفسیر کنم. با اخم نگاهم را به زیر می‌اندازم و از کنارش رد می‌شوم.

- الان وقت این کارا رو ندارم.

بیش از هزاران بار پازل به هم ریخته‌ی ذهنم را کنار هم می‌چینم. هر تکه‌اش را آنالیز می‌کنم. توجه‌های ریزودرشت هومن، محبت‌های خاص‌وبی‌دریغش. کمک‌های شایانی که دل هر دختر ساده‌ای را می‌لرزاند و رفتار متفاوتش در این چند روز آخر. تقریباً تمام تکه‌های پازل جفت‌وجور می‌شود، اما باز هم قطعه‌ای سر جایش نیست؛ قطعه‌ی عشق!
حالا که با واقعیت روبه‌رو می‌شوم به این نتیجه می‌رسم که همه‌ی کارهایش از سر ترحم بود و من بی‌جنبه آن‌گونه که دلم التماسم را می‌کرد برای خود معنایش کرده بودم. چقدر ساده و خوش‌باور بودم.

به محض خروجمان از آسانسور به طرف اتاق ماهان می‌روم. ناگهان پاهایم سر جا قفل می‌شود. به نظر آن‌قدر به مغزم فشار آورده‌ام که از این سردرد لعنتی دچار توهم شده‌ام، اما وقتی سنگینی نگاه مات مرد آشفته‌حال روبه‌رویم را روی خود حس می‌کنم، همان نگاهی که از صورت استخوانی تا روی پای شکسته‌ام کشیده می‌شود، کم‌کم باورم را قوت می‌بخشد که این مرد قطعاً خودِ پسرک چموش، همان دکتر خودمان باشد. عینک فریم زرشکی‌اش را روی صورتش جابه‌جا می‌کند. لبخند خسته‌اش یادم می‌آورد که باید از دیدنش خوشحال شوم.

- مهرداد!

همچنان لبخندش را حفظ و هیجان را چاشنی‌اش کرده.

- پریا؟ خودتی؟

بی‌محابا خنده‌ی پرصدایی می‌کند. نمی‌دانم، شاید به امید تسکینم. گریزان از این همه

اندوهی که سال‌ها بر شانه‌های پینه‌بسته‌ام سنگینی می‌کند به همه پناه آورده‌ام.

- دلم برات تنگ شده بود دختروو.

- چطوری مهرداد؟

از صدای هومن سر بلند می‌کنم. می‌خواهم متقابلاً به مهرداد ابراز دلتنگی کنم، اما با دیدن تخت چرخ‌داری که همراه با چند پرستار و دکتر به سرعت سمتان می‌آید وحشت‌زده از مهرداد جدا می‌شوم. نگاهم صورت رنگ‌پریده‌ی ماهان را که هر لحظه از ما دورتر می‌شود دنبال می‌کند. ناباورانه آستین مهرداد را چنگ می‌زنم.

- اون ماهانه.

نمی‌فهمم چطور خود را به تخت چرخ‌دار کذایی می‌رسانم و با دلهره می‌نالم:

- کجا می‌برینش؟ ماهان.

مهرداد مضطرب می‌پرسد.

- موضوع چیه؟

یکی از پرستارها می‌ایستد.

- خونریزی داخلی داره، باید سریع عمل بشه.

با خود تکرار می‌کنم.

- باید عمل بشه!؟

دست به دامن چه کسی باید بشوم؟

- نه... خدا... خودت رحم کن.

صدای چرخ‌های تختی که ماهان را از من جدا می‌کنند طنین‌انداز صدای خوفناکی در گوش‌هایم می‌شوند. به حد کفایت قوی نیستم تا انتهای سالن پایه‌پایشان بدوم. سکندری می‌خورم و مقاومت می‌کنم. همه چیز تار می‌شود. باری دیگر پای سستم می‌لغزد و زانویم خم می‌شود و با صدای بدی زمین می‌خورم. هومن فریاد زنان به طرفم می‌دود.

- پریا چی شد؟

جان برخاستن ندارم. پلک‌هایم روی هم می‌افتد. داد بلندش پرده‌ی گوشم را هدف می‌گیرد.

- پرستار... یکی کمک کنه.

چند ثانیه بعد دستی دور کمرم می‌نشیند و صدای زن غریبه‌ای را نزدیکم می‌شنوم.

- فشارش افتاده، ببریمش اون‌جا.

حتی صدای مبهم پاهایی که در اتاق رفت و آمد می‌کنند نمی‌توانند وادارم کنند چشم

بگشایم. هم‌زمان با پایین رفتن لبه‌ی تختم صدای مهرداد را می‌شنوم.

- جای نگرانی نیست، حال ماهان خوب می‌شه، آروم باش.

همین حرفش همچون نوری امیدبخش در جانم می‌پیچد و به آرامی در خلاء خواب

عمیقی فرومی‌روم.

فصل چهل

از پشت شیشه‌ی اتاق ماهان می‌بینم که از تختش پایین می‌آید. از شدت هیجان صحنه‌ی روبه‌رویم در پوست خود نمی‌گنجم. دلم می‌خواهد از سر خوشحالی فریاد بزنم. خنده‌کنان از این که کاملاً سرحال به نظر می‌رسد به طرفش می‌دوم.

- ماهان! خدا رو شکر خوب شدی. می‌دونستم... می‌دونستم حالت خوب می‌شه. به طرز عجیبی سرش سمتم می‌چرخد و سرمای دو تکه گوی یخی از نگاهش در بندبند وجودم رخنه می‌کند.

ناگهان به خاطر می‌آورم ماهان مرده. حیرت‌زده دهانم باز می‌ماند. با ناباوری سر به نفی تکان می‌دهم، اما چطور این‌جاست؟
- نه... ماهان نمیر.

انگار دیواری شیشه‌ای مانع نزدیکی شود.

- ماهان تو نباید بمیری.

از پس چشمان بارانی‌ام می‌بینم که بی‌توجه به ضجه‌هایم، بی‌هیچ عکس‌العملی از اتاق بیرون می‌رود. فریاد می‌زنم:
- ماهان... نرو ماهان.

ناگهان از خواب می‌پریم. سرتاپایم خیس عرق شده. اتاق در تاریکی مطلق فرورفته. در با ضرب باز می‌شود و مهرداد کلید برق را می‌زند. موهای خیسیم را چنگ می‌زنم و می‌بینم که به تندی خود را به کنارم می‌رساند. سعی بر بازگرداندن آرامش گم‌شده‌ام دارد.
- هی هی... چیزی نیست.

- ماهان... ما... هان مرده بود مهرداد. با... باورت... می‌شه؟

با خنده‌ی ناغافلش متعجبم می‌کند.

- همش کابوس بوده. ماهان حالش خوبه. اصلاً چرا نمی‌ای با چشم خودت ببینی؟ صدای دینگ گوشی‌اش حواسم را پرت می‌کند. بی‌معطلی گوشی‌اش را چک می‌کند و لبخند معنی‌داری بر لب‌هایش نقش می‌بندد.

- کیه؟

نیم نگاهی به صورت خیسَم می اندازد و دوباره لبخند محوی می زند. همین طور که انگشتان فرزند مشغول تایپ کردن هستند با مکث پاسخ می دهد:

- الان، یه لحظه.

به یاد می آورم که ماهان همیشه تأکید داشت درباره‌ی مسائل شخصی دیگران کنجکاوی نکنم. با خجالت از سؤال برمی گردم.

- ببخشید، سؤال بی ربط بود.

- نه، اتفاقاً خودم می خواستم بهت بگم.

صفحه‌ی گوشی اش را سمتم می گیرد و عکس دختر سبزه روی بانمکی را نشانم می دهد.

- این رویاست. چند ماهی می شه با هم آشنا شدیم.

ابتدا کمی جا می خورم، اما بعد ته دلم خوشحال می شوم.

- به نظر دختر مهربون و خوش قلبی میاد.

عکس ها را رد می کند تا به عکس سلفی دونفره شان می رسد. با هیجان اضافه می کند.

- مهربون و خیلی شیطان! با همین کاراش اسیرم کرده.

بی اختیار یاد اولین عکس سلفی ام با ماهان می افتم و بغض گریبان گیر حنجره ام می شود.

- چقدر خوب، پس خیلی به هم می آیین.

هیچ تصویری از برداشت مهرداد نسبت به حال خرابم ندارم. بلافاصله گوشی را جمع می کند.

- ببخشید، فکر نمی کردم برات مهم باشه و ناراحت بشی.

نگاه سؤالی ام را به صورتش می دوزم.

- چی می گی؟ چی مهم باشه؟! دیوونه. من خیلی هم برات خوشحالم که داری سر و سامون می گیری.

- این و جدی می گی؟

خودم را روی تخت بالا می کشم و برای ثابت کردن حسن نیتم جدی و محکم می شوم.

- معلومه، حالا بقیه‌ی عکساتون و نشونم می دی؟

«ای به چشم» با ذوقی می گوید و از سیرتاپیاز آشنایی شان را برایم تعریف می کند.

آن قدر با هم حرف می زنیم که صبح می شود. با شروع خمیازه های مکررم مهرداد هم دستانش را در هم قلاب می کند و عضلاتش را می کشد.

- فکر کنم اندازه‌ی این چند ماهی که ندیدمت جبران کردم.

خواب بر چشمانم غالب می شود و لحظه‌ای پلک هایم روی هم می افتد. ناگهان از

خنده‌ی با ضرب و بلند مهرداد چرتم پاره می‌شود و از جایم می‌پریم. آن قدر حرص می‌گیرد که با بالستم روی سرش می‌کوبم.

ای کوفت، ترسیدم! مریضی این جور می‌خندی؟
 میان خنده‌های بریده‌اش دستانش را سپر صورتش می‌کند.
 - جون پریا، با معتادای چاله‌میدون مو نمی‌زدی. فقط یه نخ سیگار لای انگشتات کم داشتی.

چشم‌غره‌ای می‌روم که با شیطنت آن قدر می‌خندد که به سکسکه می‌افتد؛ درست مثل قبل‌ترها.

- به جای کِرِکِر خنده پاشو برو به ماهان سر بزن.
 همین‌طور که روی پهلو خود را جابه‌جا می‌کنم و پتو را تا زیر چانه‌ام بالا می‌کشم، چشم‌پسته زیر لب باقی جمله‌ام را ادامه می‌دهم:

- از اون سر دنیا کوبیده اومده وِرِ دل من نشسته خاطره تعریف کردن.
 لحظه‌ای سکوت اتاق را فرامی‌گیرد. وسوسه می‌شوم از لای پلکم سَرک بکشم.
 نامحسوس از باریکی چشمانم نگاه می‌کنم که با واردشدن هومن به سرعت چشمانم را کاملاً می‌بندم. تن صدایش را پایین‌ترین حد ممکن می‌آورد.

- مهرداد؟ از ماهان چه خبر؟
 برعکس او، مهرداد با آسودگی صدایش را رها می‌کند.
 - ... اومدی؟ مگه نگفتی خیلی خسته‌م می‌رم سوئیت بخوابم؟ چه زود برگشتی.

- هیس! بیا بیرون حرف بزنیم.
 - بیا تو بابا! این خودش رو به خواب زده.
 دلم می‌خواهد با دستانم خفه‌اش کنم، اما همچنان ژست خود را حفظ می‌کنم.
 هومن با لحن آرامی پچ‌پچ می‌کند.
 - ... پاشو.

خیلی زور می‌زنم تا از خنده منفجر نشوم. مهرداد قهقهه می‌زند و تکانم می‌دهد.
 - هی دختر و پاشو ملت رو فیلم نکن.

در پوسته‌ی خواب‌آلودگی‌ام فرومی‌روم و با اخم ابرو درهم می‌کشم.
 - دیوونه بیدارم کردی. کرم نریز بذار بخوابم.

هیچ کس حرف نمی‌زند. احساسم می‌گوید احتمالاً هر دو به من زل زده باشند. ناگهان اتاق از بمب خنده‌هایشان روی هوا می‌رود و بی‌اختیار نیشم بازمی‌شود. با این که نقشه‌ام لو رفته دست پیش می‌گیرم.

- خیلی لوس‌وبی مزه‌اید نمی‌ذارین من بخوابم. با هردوتونم.
 هومن خنده‌کنان به طرفم می‌آید و کنارم می‌نشیند.

- روت و برم. از دیروز تا حالا به خرس قطبی گفتم زکی بعد تازه ما نمی‌ذاریم بخوابی؟
- کجا خوابیدم؟ این آقا که انگار روز روشن رو ازش گرفتن چسبیده به شب تار.
هومن نگاه معنی‌داری سمت مهرداد می‌اندازد. از سکوت مشکوک این دو مرد چشم‌های سرگردانم بین ابروهای گره‌خورده‌ی هومن و صورت سرخ مهرداد، که به وضوح معلوم است با زور جلوی خنده‌اش را گرفته، در رفت و آمد است و ناگهان متوجه عمق سوتی‌ام می‌شوم.

بالاخره مهرداد اختیار از کف می‌دهد و خنده‌ی شیطانی‌اش باعث نگاه تیز هومن می‌شود. در چشم برهم زدن صورت‌م داغ می‌شود و برای پوشاندن شاهکارم با عصبانیت داد می‌زنم:

- زهرمار!

و بلافاصله با کشیدن پتو روی سرم از شرم خود را پنهان می‌کنم.

- من خوابیدم.

- پاشو بریم سوئیت بخواب.

لج‌باز می‌شوم.

- نمی‌خوام، همین‌جا راحت‌م.

- باشه نیا. من دارم می‌رم بیرون، چیزی لازم نداری؟

- نه خیر.

بالارفتن گوشه‌ی تخت‌م می‌گویم از کنارم برخاسته.

از صدای پیچ‌پیچ هومن گوش‌هایم تیز می‌شود.

- من فردا میام، مواظب جفتشون باش.

نمی‌دانم مهرداد چه چیزی به هومن می‌گوید که هومن تشر می‌زند.

- خیلی بی‌شعوری!

و صدایش که هر لحظه دورتر می‌شود.

- من رفتم. پریاخانم می‌تونی از زیر پتو بیای بیرون.

با حرص دندان‌قروچه‌ای می‌کنم و ته دلم در جواب تیکه‌اش ناسزایی‌م نثارش می‌کنم و

پتو را محکم‌تر چنگ می‌زنم. همچنان صدای خنده‌های ریزریز مهرداد را می‌شنوم.

- پاشو رفت.

خوب می‌دانم دردم چیست و از کجا می‌سوزم. پشیمانم که با لج‌بازی بچگانه‌ام بودن

کنار هومن را از دست دادم. با تندخویی پتو را از روی سرم پایین می‌کشم.

- آه... ولم کن مهرداد. خودتم برو بیرون.

و چنان هلش می‌دهم که در اثر برخوردش به میز کنار تخت صدای افتادن شیء

فلزی روی زمین بلند می‌شود. نگاه متعجب هر دویمان سمت زمین منحرف می‌شود.

- چی بود؟

مهرداد خم می‌شود، دست دراز می‌کند و قیچی کوچکی را از زیر تخت برمی‌دارد.
 - ا... اون خانم پرستار قشنگه عمدا وسایلش رو این جا جا گذاشته من براش ببرم.
 خنده‌ام می‌گیرد.
 - خاک بر سر هیزت کنم. خوبه یه شب تا صبح با وجنات رویا جانت مخ من رو خورده.

قیچی را روی میز می‌گذارد و شکلک خنده‌داری درمی‌آورد. از خنده ریشه می‌روم.
 - شما مردا رو جون به جونتون کنن سر و ته یه کرباسین.
 عینکش را از روی صورتش برمی‌دارد.
 - شوخی کردم.

بعد کف دست راستش را روی قلبش می‌گذارد.
 - قسم یاد می‌کنم تا آخرین لحظه به شاهزاده رویا وفادار بمانم.
 به اطوارهایش می‌خندم و سری از روی تأسف تکان می‌دهم.
 - خدایی خیلی رویا رو دوست دارم. قبل اومدنم توی فکر عروسیمون بودیم که با این اوضاع برنامه‌هامون به هم خورد. راستی تو هم دعوتی، یادت نره حتما باید بیای.
 از صدای آهنگ پیامک گوشی‌اش بلافاصله تلفنش را چک می‌کند. خیره به روبه‌رو لحظه‌ای ذهنم پرواز می‌کند و هومن را در کت وشلوار دامادی تصور می‌کنم.
 غرق در خیالاتم بی‌اراده لبخند محوی می‌زنم که سنگینی نگاه مهرداد را روی خود حس می‌کنم. صورتم را سمتش می‌چرخانم و با حالت سؤالی تکان ریزی به سرم می‌دهم.
 - چیه؟

نگاه مهربانش چشمانم را هدف می‌گیرد.
 - خوشحالم که تو هم بالاخره به خواسته‌ی دلت رسیدی.
 متعجب ابرو بالا می‌اندام.

-هان؟

- منظورم هومنه. دیدم چه جوری هوات رو داره. دیروز که با هم دیدمتون خوشحال شدم به آرزوت رسیدی.

از سوءتفاهمش پوزخند بلندی ته دلم می‌زنم. بیچاره نمی‌داند که باید دلش به حال قلب ناکامم بسوزد.

- کدوم آرزو؟ تو واقعا فکر کردی بین ما خبریه؟ من و هومن هیچ وقت هیچ صنمی با هم نداشتیم. من یه زمانی یه حماقتی کردم و الانم همه چی تموم شده.

- یعنی تو دیگه هومن رو دوست نداری؟! تو نبودى که هومن رو به من ترجیح دادى؟
 تو نبودى که اِلا و بالله حرف، حرف خودت بود؟ چقدر بال‌بال زدم و چشمات رو بستى. یعنی

همش الکی بود؟ اما من چیز دیگه‌ای...

کف دستم را به معنی سکوت مقابل صورتش بالا می‌برم.

- خواهش می‌کنم ادامه نده. حتی آگه پای هومن وسط نبود من توی وضعیتی نبودم که با یه دکتر...

چشم روی هم می‌فشارم و کلامم را نصفه می‌برم و با مکث ادامه می‌دهم.

- بی‌خیال، نمی‌خوام یاد اشتباهاتم بیفتم.

نگاه شکست خورده‌ام را می‌دزدم. پنجه‌هایم را مشت می‌کنم و دستم را پایین می‌آورم. پوزخندش درد درونش را فریاد می‌زند.

- یعنی شغل من خار شده بود توی چشم تو؟ حالام که می‌بینی ازت گذشتم. الان دیگه چته تو دختر؟

چگونه بفهمانم که خسته‌ام، خیلی خسته. ماه‌ها برای هدفی بیهوده با خود و اطرافیانم جنگیدم. به خاطر احساسی بی‌سرانجام تا پای مرگ رفتم و حالا دست از پا درازتر باید سربه‌زیر و شرمسار مورد شماتت قرار بگیرم. هیچ توجیهی ندارم. چه می‌توانم بگویم جز این که من روی یک احساس نامعلوم، روی یک احتمال و برداشت اشتباه حساب باز کرده بودم یا بگویم که تمام این روزها، همچون دختر بچه‌ای، هوایی شده بودم و در رویاپردازی‌هایم خود را لایق عشق مردی که از دلم بی‌خبر بود تصور کردم. آخرین شب در ویلا، اتاق هومن، همان شبی که تصور می‌کردم مشت‌م پیش هومن باز شده و از عشق سوزانم خبردار شده پیش خود خیال می‌کردم قرار است هومن چه فکری برای هر دویمان بکند تا قلبم را دو دستی تقدیمش کنم.

- اما من با هومن حرف زدم و بهش گفتم.

متوجه منظورش نمی‌شوم. چشمانم ریز می‌شود و خیره در صورتش با کنجکاوی می‌پرسم.

- چی رو گفتی؟

کمی تأمل می‌کند.

- اون موقع فکر می‌کردم کارم درسته. من نمی‌دونستم...

گوشی‌اش زنگ می‌خورد. نگاه کوتاهی به صفحه‌اش می‌اندازد.

- رویاست.

بنخشیدی می‌گوید و از اتاق بیرون می‌رود. لعنتی به زنگ بی‌موقع تلفنش می‌فرستم. مهرداد می‌رود و در خماری حرف‌هایش رها می‌کند.

بدجوری ذهنم را به هم می‌ریزد. بی‌طاقت به انتظارش می‌نشینم و مضطرب با دندانم به جان پوست کنار ناخنم می‌افتم و سعی می‌کنم حدس بزدم مهرداد درباره‌ی چه موضوعی با هومن حرف زده. دعا می‌کنم چیزی که از ذهنم می‌گذرد نباشد. نمی‌خواهم بیش از این

تحقیر شوم. همین که صدای بسته شدن در به گوشم می‌رسد خوشحال از پایان انتظارم نیم‌خیز می‌شوم، اما آه از نهادم بلند می‌شود وقتی به جای مهرداد، پرستار را می‌بینم. صبح به خیر گفتنش از پشت ماسک جلوی دهانش را به سختی تشخیص می‌دهم. به نظر کمی لهجه دارد. لبخند می‌زنم و جوابش را می‌دهم. می‌خواهد سرم جدیدی برایم جایگزین کند. شانه‌هایم را می‌گیرد و با فشار مجبورم می‌کند دراز بکشم. جای دستانش روی سرشانه‌هایم دردناک است. رفتارش خشونت‌آمیز است یا من زیادی حساسیت به خرج می‌دهم؟

- من حالم خوبه. دیروز فشارم افتاده بود که از هوش رفتم. ولی حالا خوبم.
چشم‌هایم سمتم می‌چرخد و بی‌توجه از جیب روپوش سفیدرنگش سُرنگی بیرون می‌آورد.

- شما تازه به این بخش منتقل شدین؟ تا حالا ندیدمتون.
جوابم را نمی‌دهد. محتویات داخل ویال را درون سُرنگ می‌کشد.
- اون چیه می‌خواین بزنین توی سرمم؟ فکر نکنم نیازی به سرم باشه. آخه من حالم خوبه.

نگاهم روی خالکوبی مچ دستش ثابت می‌شود. چقدر طرحش آشناست. از افکار منفی که در سرم جولان می‌دهند ناگهان دلشوره می‌گیرم. حس بدی درونم را فرا می‌گیرد. با تردید می‌پرسم.

- شما کی هستین؟
بی‌حرف کارش را انجام می‌دهد. هراسان از رفتار مشکوکش دوباره سؤالم را تکرار می‌کنم.

- پرسیدم شما کی هستین؟
نمی‌دانم چرا، اما بی‌درنگ سوزن آنژیوکت را به طرز دردناکی از دستم می‌کشم و همین حرکت باعث حمله‌ور شدن پرستار به سمتم می‌شود. با خشم و نفرت فریاد می‌زنم.
- خفه شو!

به سرعت بالشت را از زیر سرم می‌کشد و ناگافل روی صورتم می‌گذارد. آن قدر حرکتش سریع است که هیچ عکس‌العملی نمی‌توانم نشان دهم. سعی می‌کنم دفاع کنم و با فشار دستانم بر سروصورت و قفسه‌ی سینه‌اش از شرش خلاص شوم، اما بی‌فایده است. با نیروی عجیبی بر من چیره می‌شود. من تقلا می‌کنم و دست‌وپا می‌زنم و او بی‌رحمانه فشار بالشت را روی صورتم بیشتر می‌کند.

هر لحظه هوای کمتری به ریه‌هایم می‌رسد. نمی‌خواهم، اما کم‌کم تسلیم می‌شوم و شک ندارم کارم تمام است. چرا که نه می‌توانم فریادی بزنام تا کسی به دادم برسد و نه تکان اضافه‌ای بخورم. در بین دست‌وپازدن‌های آخرم، به‌طور اتفاقی دستم به جسم سرد و فلزی روی میز می‌خورد. شاید خواست خدا بر این باشد که با جان‌کندن قیچی را مشت

کنم و با تمام قدرت باقی مانده‌ام، با ته‌مانده‌ی امیدم برای زنده‌ماندن، دستم را بالا ببرم و نوک تیز قیچی را در بدنش فروکنم. هم زمان با انعکاس صدای جیغ بلندش در فضای اتاق یک‌باره فشار بالشت کم می‌شود. ناخودآگاه دم عمیقی می‌گیرم. انگشتانم سیر شده و قیچی از دستم می‌افتد. تمام تنم می‌لرزد. هنوز بالشت روی صورتم است. هر لحظه منتظر حمله‌ی دوباره‌اش هستم. در با صدای محکمی باز می‌شود. صدای نگهبان بیرون در میان ناله‌ی آن زن خبیث می‌آید.

- چه خبره؟

نفس نفس زنان به سرفه می‌افتم. نفس‌هایم سنگین می‌شود. دستان مرتعش‌م بند گلویم می‌شوند و سرفه‌هایم بند نمی‌آید.

- پریا... پریا

حتی فریادهای نگران مهرداد نمی‌تواند من شوکه را ذره‌ای تحت تأثیر قرار دهد. مهرداد بالشت را از روی صورتم کنار می‌زند. نگاه یکه‌خورده‌ام رو به سقف خشک شده. همانند موجودی بی‌جان قدرت درک این حجم از اتفاقات وحشتناک را ندارم.

- نگام کن... نگام کن پریا. خوبی؟ آره؟ یه چیزی بگو؟ اون اشغال بهت صدمه زد؟

سروصورت و سرتاپایم را با نگاهی کلی بررسی می‌کند. لرزش چانه‌ام قابل کنترل نیست. حریصانه هوا را از دهانم نفس می‌کشم. بی‌اراده مشت‌های گره‌زده‌ام را جلوی دهانم می‌گیرم. آن قدر ترسیده‌ام که نمی‌فهمم چطور در کسری از ثانیه اتاق از رفت‌وآمدهای پلیس و پرستارها شلوغ می‌شود. احساس یک قربانی را دارم. زبانم بند آمده. به سختی با لکنت لب‌هایم را می‌جنبانم.

- مهرداد...

- جان! بگو پریا. فقط آرام باش.

گوی‌های مستأصلم دودوزنان بیچارگی‌ام را فریاد می‌زنند. میان نفس‌های کوتاه و بی‌رتمم بریده‌بریده می‌نالیم:

- مهرداد... اون...

در انتظار ادامه‌ی حرفم که با جان‌کندن ادا می‌کنم سر تکان می‌دهد.

- اون چی؟ بگو.

- اون می‌خواست... من و... بکُشه.

دانه‌ها به سرعت همچون رودی بر گونه‌هایم جاری می‌شود.

- داشت من رو می‌کشت.

از ته دل زار می‌زنم.

- داشت خفهم می‌کرد. هیچکی نبود به دادم برسه.

سعی بر آرام کردنم دارد.

- تموم شد. من این جام، دیگه نترس. من مقصرم، نباید تنهات می‌داشتم.
 بی‌توجه به پلیس جوانی که در تیررس دیدم با پلیسی میانسال در حال آنالیز آثار
 برجای مانده هستند صدای ضجه‌هایم را در اتاق رها می‌کنم.
 - آروم دیگه. خدا رو شکر سالمی دختر. چیزی نیست، تموم شد.
 از بوی خونی که در مشامم می‌پیچد دل‌وروده‌ام در هم می‌پیچد. با چشمانی از حدقه
 بیرون‌زده از دیدن دست‌خونی‌ام تازه به عمق فاجعه‌ی بزرگی که دامنگیرم شده پی می‌برم.
 به طرز جنون‌آمیزی با ناباوری سر تکان می‌دهم.
 - کشتمش. من... یه آدم کشتم.
 - بی‌خیال، نکشتیش. فرار کرده.
 نگاه هراسانم را با صدایی مرتعش به چشمان سرخ مهرداد می‌دوزم.
 - اون میاد، مگه نه؟ اون می‌خواد منو بکُشه.
 - گوش کن، آروم باش. پلیس دنبالشه. قرار نیست بلایی سرت بیاد. خیلی زود
 دستگیرش می‌کنن.
 آن قدر هوای اتاق سرد است که با احساس لرز دندان‌هایم به هم می‌خورند. گویی خون
 در رگ‌هایم یخ بسته، طوری که در خود مچاله می‌شوم. مهرداد پتو را روی پشتم می‌اندازد.
 از برخورد دستی بر کتفم هراسان با ناله‌ی خفیفی از جایم می‌پرَم.
 - نترس، پرستاره.
 حالا دیگه اسم پرستار کابوس باقی عمرم می‌شود. صدای ظریف زنانه‌اش را می‌شنوم.
 - دستت خونیه، می‌تونم یه نگاه بهش بندازم؟
 حتی از نگاه در صورتش گریزانم. جبهه می‌گیرم.
 - نمی‌خوام بهم دست بزنه.
 متوجه اشاره‌ی نامحسوس مهرداد به پرستار می‌شوم.
 - باشه، می‌خواست مطمئن بشه خوبی.
 افکار آشفته‌ام از کنترل خارج می‌شود. دست خودم نیست. کم بلایی سرم نیامده. تنها
 یک نفس تا مرگ فاصله داشتم.
 احساس ضعف و خستگی بدنم را تحلیل برده و تا مرز خلاء می‌کشاند. ناگهان یاد ماهان
 می‌افتم و خود را ملامت می‌کنم. خدای من! چطور ماهان را فراموش کرده‌ام. شتاب‌زده
 عقب می‌کشم.
 - ماهان... وای مهرداد نکنه بلایی سر ماهان بیارن. تو اصلا از حال ماهان خبر
 گرفتی؟
 - دکترش گفت امروز به هوش میاد. نگران نباش، حالش خوبه.
 چرا حال زارم را درک نمی‌کند؟

- دارم می‌گم ممکنه برن سراغ ماهان. خدایی نکرده یه بلایی سرش بیارن.
نگاه آرامش را مستقیم در چشمانم می‌چرخاند.
- پریا این جا پره پلیسه. از ماهان ویژه محافظت می‌شه. مطمئنا الانم با این اتفاق
بیشتر حواسشون رو جمع می‌کنن.
اخم کم‌رنگ و انحراف نگاه مهرداد به پشت سرم ترغیبم می‌کند سر بچرخانم که
صدای مرد جوانی را از پشتم می‌شنوم.
- خانم فِرا... باید به چند تا سؤال من جواب بدین.

سرم را بالا می‌گیرم و نگاه سؤالی‌ام را به مرد جوان در لباس فرم پلیس می‌دوزم.
کم‌وبیش با او آشنا هستم. همان پلیسی که چند روز قبل از من بازجویی کرد. از دیدن
قیچی تا دسته آغشته به خون درون کیسه‌ی پلاستیکی کوچک در دستانش از روی چندان
صورت‌م را جمع می‌کنم و چینی روی بینی‌ام می‌اندازم. نمی‌توانم این تصاویر مضمّن‌کننده را
بینم. تصور این که با چه دل و جرّتی قیچی را در گوشتِ تن یک آدم فرو کرده‌ام مو بر تنم
سیخ می‌کند.

لحظه‌ای ناخواسته نگاه سرکشم داخل اتاق منحرف می‌شود و تا روی لکه‌های درشت
خون ریخته‌شده بر کف اتاقم که تا دم در ادامه دارد کشیده می‌شود و قلب مضطربم
بی‌ملاحظه به کوبیدنش سرعت می‌بخشد. انگار مهرداد تنها کسی است که از حالم خبر
دارد.

- این کار همین الان لازمه؟ این دختر ترسیده. در شرایط روحی خوبی نیست.
صورت مرد جدی است، اما آرامشی دارد که نزدیک‌تر شدنش ته دلم را قرص می‌کند.
کنارم می‌نشیند و آبی‌های اقیانوسی نافذش را در چشمانم ثابت می‌کند.
- می‌دونم حالت خوب نیست، ولی باید مظنون شناسایی بشه.
مظنون! من یک دخترم و آن به اصطلاح مظنون یک وحشی از هم‌جنس خودم بود
که با بی‌رحمی چنان زهرچشمی از من گرفت که حتی جرئت بستن چشمانم را ندارم. با هر
بار پلک‌زدن هزاران دفعه آن صحنه‌ی خوفناک پیش چشمانم فلش می‌خورد. با این حال
می‌خواهم در موردش حرف بزنم.
- چی باید بگم؟

- صورتش رو دیدی؟ می‌توننی چهرش رو شناسایی کنی؟
مرور آن لحظات سخت است. یادآوری آن چشمان یخی، با صورت ماسک‌زده، سُرنگی
که از جیبش خارج کرد، حمله‌ور شدن غافلگیرانه‌اش، فشار بالشتی که نفس‌هایم را به تقلا
انداخته بود و درنهایت عکس‌العمل من در دفاع از خودم مضطربم می‌کند. بی‌اراده جیغی از
روی ترس می‌زنم.
- نه.

- بدون کوچک‌ترین مهلتی کلمات را پشت هم ردیف می‌کند.
- اما باید یه نشونه‌ای، چیزی توی خاطرت مونده باشه. بیشتر فکر کن. هر ثانیه که می‌گذره اون رو از ما دورتر می‌کنه و این یعنی شانس دستگیریش کمتر می‌شه.
 - حتما برای اتمام کار نیمه‌تمامش سراغم می‌آید.
 - نمی‌دونم... نمی‌دونم. اون یه چیزی توی سرم تزریق کرد و بعدش بهم حمله کرد.
 - باید بدونی و کمک کنی.
 - پلیس مخاطب مهرداد می‌شود.
 - خواهش می‌کنم بس کنید. پریا ترسیده. الان شرایطش مساعد نیست.
 - پلیس جوان از کنارم برمی‌خیزد.
 - بسیار خوب، من دوباره میام.
 - هنوز پایش به بیرون از چارچوب در نرسیده که نقش خالکوبی پیش نظرم می‌آید.
 - صبر کنید.
 - سمتم می‌چرخد. نامطمئنم.
 - اگه به دردتون می‌خوره یه خالکوبی روی مچ دستش بود.
 - انگشت شستش را به نشانه‌ی اوکی بالا می‌آورد.
 - بعد از رفتن پلیس لبخند محوم، پاسخ نگاه پرمهر و توجهات و حمایت های مهرداد می‌شود.
 - ممنونم مهرداد. رویا خیلی خوشبخته که تو رو کنار خودش داره.
 - به سرعت نگاهش رنگ عوض می‌کند.
 - ماهان از من خواست تو رو برگردونم لندن. متأسفم، فکر نمی‌کردم قضیه تا این حد جدی باشه.
 - بی‌خیال! به خیر گذشت. منم قصد ندارم از بیمارستان برم.
 - ورود شتاب‌زده‌ی هومن من و مهرداد را غافلگیر می‌کند.
 - پریا حالت خوبه؟ اصلا نفهمیدم چه‌جوری خودم رو رسوندم.
 - چشم می‌چرخانم و می‌بینم که چشم‌های نگران هومن مکدر به نظر می‌رسد.
 - تو از کجا پیدات شد؟
 - تُن صدای مهرداد تعجبش را رقم می‌زند.
 - خوبی؟
 - چشمانم بی‌اجازه سمت مهرداد منحرف می‌شوند و دوباره روی صورتی که در پیشش پریشانی کمین کرده باز می‌گردد.
 - خوبم.
 - مهرداد روی کنج‌کاوی‌اش پافشاری می‌کند.

- کی به تو خبر داد؟
- کل شهر دارن درباره‌ی خبر حمله به پریا حرف می‌زنن. بیا برو بین جلوی بیمارستان چه خبرنگار و پلیسی ریخته. منم خبرش رو توی پمپ بنزین شنیدم که راهم رو کج کردم.
- کاویدن صورتم را به وضوح حس می‌کنم.
- بین چه بدبختی‌ای درست کردی؟
- سرم را بالا می‌گیرم.
- من چیکار کردم؟! ناگهان از کنارم برمی‌خیزد و یک دستش را در جیب شلوارش فرومی‌برد. لحن گفتارش عصبی می‌شود.
- بهت گفتم این جا جای موندن نیست. این جفت پا کردنت توی یه لنگه کفش کار دستت می‌ده. گفتم یا نگفتم؟
- زیر چشمی به مهرداد، که با کلافگی عینکش را از صورتش برمی‌دارد، نگاه می‌کنم. هومن قدم می‌زند و صدایش بلندتر می‌شود.
- گفتم ماهان رو بی‌خیال شو. این آدم معلوم نیست چه ریگی به کفششه. جونت در خطره. ان قدر سنگ این نسبت خونی‌پونی نداشتت رو به سینه زن، عاقبت نداره. دست بردار.
- پشت دست راستش را بر کف دستش می‌کوبد و فریاد می‌زند.
- گفتم یا نگفتم؟
- مهرداد تشر می‌زند.
- هومن!
- انگشت تهدید هومن سمت مهرداد نشانه می‌رود.
- تو یکی حرف نزن که حسابی ازت شکارم.
- من؟ تقصیر من چیه!؟
- حالا نوبت تو هم می‌رسه. از قدیم گفتن سر همسایه‌ت و که می‌تراشن توام سرت رو آماده و خیس کن که نفر بعدی تویی. فعلا تکلیفم رو با این معلوم کنم.
- زیر لب لعنتی بر خودش می‌فرستد. شمارش معکوس انفجاری مهیب آغاز می‌شود. بودن در محضر میز محاکمه‌اش، سرزنش شدن و این همه تنیدی‌اش را دوست ندارم. مضطرب نگاهش می‌کنم. چنان قفل محکمی به زبانم زده‌اند که هیچ‌جوره باز شدنی نیست. کمی لحنش نرم می‌شود.
- چقدر گفتم بریم سوئیت و گوش ندادی. حالا تحویل بگیر پریاخانم. یه قاتل افتاده دنبالت. باید از ترسش توی هفت تا سوراخ‌موش قایم بشی. خوب شد؟ راحت شدی؟

صدایم از ته چاه می‌آید.

- می‌گیرنش.

کف دستش را پشت گوشش می‌گذارد و خودش را به نشنیدن می‌زند.

- چی؟ یه بار دیگه بگو. می‌گیرنش؟

پوزخند می‌زند.

- می‌شینم به امید این که یه روزی طرف رو بگیرن، البته اگه تا اون موقع دخلمون رو

نیاره.

بی‌هوا دستم را می‌کشد.

- پاشو... پاشو که تا حالا هر چی صغری کبری چیدی و خامم کردی بسه. از این به

بعد من تصمیم می‌گیرم کجا باشی.

مقاومت می‌کنم و فریاد معترضم بلند می‌شود.

- ا... ولم کن، الان اون پلیس میاد.

نگاه ملتسمم به مهرداد است.

- مهرداد!

مهرداد بازوی هومن را می‌چسبد.

- هومن بابا دو دقیقه مهلت بده.

دست هومن مهرداد را پس می‌زند.

- تو رو جدت دخالت نکن من کارم رو بکنم. طرف زده در رفته. اونم جلو این همه

پلیس و نگهبان. اینا آبی ازشون گرم نمی‌شه. من خودم می‌برمش یه جایی که دست

هیچکی بهش نرسه.

لحتم را کنیه‌آمیز می‌کنم.

- لابد اون سوئیده.

رگ گردن و پیشانی‌اش برجسته می‌شود و دهان باز می‌کند که ورود دو پلیس مرد و

یک پلیس زن حرفش را نصفه می‌گذارد. نگاه‌های متعجبشان بین ما می‌چرخد و میچ دستم

از چنگال هومن آزاد می‌شود. انگار برخورد جدی‌شان آبی می‌شود بر آتش درونش.

فصل چهل و یکم

کمی صندلی حصیری را عقب می کشم و پای گچ گرفته ام را دراز می کنم. از این بالا به دو پروانه‌ی رقصان، که به دنبال هم بال می زنند، می نگرم. درست کنار باغچه‌ای که ماهان گل هایش را کاشته. آه پرسوزی می کشم. برای هزارمین بار با حرص خود را سرزنش می کنم که من این جا چه می کنم؟

بعد از شناسایی نقش خالکوبی روی مچ دست آن قاتل پرستارنما، که ظاهراً بی نتیجه بود و سرنخی برای پلیس از آب در نیامد، هومن بدون لحظه‌ای معطلی مرا از بیمارستان خارج کرد. تصور می کردم مهرداد طرف من باشد، اما در برابر اصرار این دو تمام مقاومت‌هایم آب در هاون کوبیدن بود و بس. بی انصاف‌ها حتی مهلت ندادند قبل از رفتن به دیدن ماهان بروم. بیشتر از هر چیز همین می سوزاندم.

با صدای باز شدن در تراس بی حرکت به منظره‌ی فضای دل‌باز حیاط روبه‌رویم خیره می مانم.

- این جایی؟ فکر کردم بعد اون سفر توی اتاقت داری استراحت می کنی. شانس آوردم قبل از این که کل ویلا رو دنبال بگردم مستقیم اومدم اتاق ماهان.
روی صندلی برمی گردم و سر بالا می گیرم. نگاه برافروخته‌ام را به مهرداد که کنارم ایستاده می اندازم. عصبانیتم را از نگاهم می خواند.

- چیه؟ هومن می خواست یه سر بهت بزنه گفتم الان ناراحتی نداشتم بیاد.
- هر چی فکر می کنم می بینم تو احساس برادرانت نسبت به ماهان ته کشیده.
از رک‌گویی ام ابروهایش بالا می پرد. مهلتش نمی‌دهم و به رگبار قضاوت‌ها و تصورات از پیش ساخته‌ی ذهن آشفته‌ام می بندم.

- می دونی چرا؟ چون الان باید توی بیمارستان باشی. نه این جا، توی لندن، فرسخ‌ها دورتر از اون داداش بیچاره‌ت که روی تخت افتاده و معلوم نیست حالش چطوره.
پوزخند می زنم.

- هومنم معلوم نیست این جا چی می خواد؟ نمی فهمم اصلاً چرا بر نمی‌گرده ایران سر

خونه زندگیش؟ همین قدر می دونم تو با اون هومن دست به یکی کردین من رو از ماهان دور کنید، حالا چراش رو خدا عالمه!

خنده ی بی صدایی می کند و صندلی کنارم را پیش می کشد و می نشیند. این همه خونسردی اش کفری ترم می کند. لب روی هم می فشارم و نگاهم را به او که دستانش را به سینه می زند و پا روی پا می اندازد می دوزم. با آرامش نگاهش را روی سرتاپایم می چرخاند.

- اعتراف می کنم هیچ وقت حتی فکرشم نمی کردم یه روز به خاطر ماهان این جوروی جلوم دربیای و عصبی بشی. با اون پریایی که می شناختم زمین تا آسمون فرق کردی.

باد لپ هایم را با کلافگی خالی می کنم. با دلخوری زیر لب، طوری که بشنود، تکه ای بارش می کنم.

- یک کاره! معرفتم خوب چیزیه.

- حالا دیگه من شدم بی معرفت؟ دست به یکی چیه؟! عزیز من، ماهان خودش ازم خواسته بود بیمارمت لندن، بعدم با اون یارو و کیلشه... چیکاره شه... تماس بگیرم. گفت خودش کارا رو ردیف می کنه. الانم با اجازه تون دارم می رم بیمارستان خدایی نکرده ننگ بی معرفت بودم.

راضی نمی شوم. برای خالی کردن عقده ام بهانه تراشی می کنم.

- حالا این هیچی، هومن این جا چی می خواد؟ چرا نمی ره دیگه؟

لحظه ای نگاه موشکافانه اش در چشمان برافروخته ام ثابت می شود.

- یعنی الان وجود هومن شده سوهان روح تو؟! اون وقت می تونم بپرسم چی باعث شده تو از عشقت زده بشی؟

از این «عشقت» گفتن محکم و پرکنایه اش عضلاتم منقبض می شود. رحم ندارد بی مروت. حتما می خواهد اشتباهاتم را توی سرم بکوبد. نمی توانم از رگب خوردن قلب ساده ام برایش بگویم. سکوت می کنم. تمام تلاشم را می کنم خود را بی تفاوت نشان دهم و نگاه مستقیمم به روبه رو را حفظ کنم که با «هی» از ته دلش سکوت را می شکند. صدای دلخراش کشیده شدن صندلی اش روی زمین تنم را ریش می کند و باعث می شود به صورتش نگاه کنم. صندلی را دقیقاً روبه رویم تنظیم می کند و همچون عقابی تیزبین، که شکارش را می پاید، نگاه خاص و معنی دارش را خیره ی اجزای صورتم نگه می دارد.

- وقتی فهمیدم ماهان پدرخونده ی تو شدن رو قبول کرده به شدت مخالفتم کردم. اون تصمیمش رو گرفته بود. می خواست دخترش باشی. یه چیزی بهم می گفت یه جای کار اشتباهه. خیلی باهام حرف زد و قانعم کرد که می تونه از عهده ی وظایفش به عنوان پدرخونده بریاد. مثل ایتالیا. مطمئن بودم احساسش بهت واقعیه، ولی بازم ته دلم خوش بین نبودم.

چشمانش را تنگ می کند.

- اما می‌خوام ازت بپرسم تو چطور؟ منظورم اینه که این همه وابستگی تو به ماهان...
چرا تأمل می‌کند؟

- می‌دونی شاید گفتنش درست نباشه پریا.

حالم به هم می‌خورد از این مقدمه‌چینی مسخره‌اش. از چیزی که انتظار شنیدنش را از هر کسی جز مهرداد دارم و حالا باید از او بشنوم. بی‌اراده اخمی بین ابروه‌هایم می‌نشیند. کاش دچار سوءتفاهم شده باشم. شش‌دانگ حواسم را روی مفهوم حرف‌هایش معطوف می‌کنم. انگار بالاخره دل به دریا می‌زند.

- پریا واقعیتش باور نمی‌کنم تو به ماهان به چشم یه پدر نگاه کنی. فقط یک چیز می‌تونه تو رو از عشق سوزانی که به هومن داشتی منصرف کنه، اونم تب تند تجربه‌ی یه عشق جدیده.

احساس می‌کنم الان است که سرم منفجر شود. چرا همه فکر می‌کنند من کارروندگی‌ام را ول کرده‌ام تا هر روز عاشق این و آن شوم؟

- رک ازت می‌پرسم، تو ماهان رو دوست داری؟
با عصبانیت فریاد می‌زنم:

- مهرداد!

بلندتر از من صدایش را بالا می‌برد و نمی‌گذارد ادامه بدهم.

- بذار حرفم رو بزنم پریا! نه فقط به من، به هومنم باید همین حق رو بدی که در مورد رفتارت نسبت به ماهان همچین فکری بکنیم.

از جایم برمی‌خیزم.

- آهان، پس این پرت‌وپلاها رو هومن توی مخ تو فرو کرده، تو هم قبول کردی که داری بازجوییم می‌کنی.

به سرعت سینه‌به‌سینه‌ام قد علم می‌کند. دستش را به نشان سکوت بالا می‌آورد و با کلافگی سر تکان می‌دهد.

- اجازه بده! پرت‌وپلا نیست و خودم چشم دارم، نیازی نیست کسی بهم چیزی بگه. یادت که نرفته تو اون زمانم توی ویلا منکر عشق هومن شدی.

پوزخند می‌زند.

- سیلی‌ای که به خاطرش خوردم یادم نمی‌ره.

خجل نگاهم را به زیر می‌اندازم.

- پس طفره نرو، دارم ازت سؤال می‌پرسم. جوابشم یک کلمه است؛ آره یا نه؟

هیچ توجیهی ندارم و نمی‌دانم چطور اثبات کنم ماهان تنها برای من یک اسطوره است. یک همدم، یک دوست و یک حامی. پشتوانه‌ای محکم‌تر از کوه و دلسوزتر از مادر. مادر... آه مادر...

چقدر راحت عقده های ناشی از کمبودهایم را برایم جبران کرد. روزی که قرار بود ماهان پدرم باشد و من به باد تمسخر گرفته بودم هیچ فکر نمی کردم این گونه در قلبم جا باز کند. نمی خواهم خرافاتی باشم، اما شاید او از طرف پدرم برای پدرخواندگی ام فرستاده شده بود. الحق که نه تنها نقش پدر را در حقم تمام کرد بلکه جای مادر را هم برایم پر کرده. من به ماهان وابسته ام. ماهان همانند جویباری باریک ذره ذره در زندگی ام نفوذ کرد و حالا مرا در دریای بیکران خویش غرق کرده است. کسی که دنیایم را متحول کرد و مفهوم امید و پشتکار را برایم زنده کرد. به من آموخت هدفمند باشم. دست از تلاش نکشم و برای ناممکن ها بجنگم. مردی که پرده از چهره ی پریای واقعی، نه فقط پیش خودم بلکه در دیدگان یک دنیا، برداشت. آری! گاهی بیست سال را با یک نفر می گذرانی، اما برایت تا ابد غریبه است، گاهی هم با یک نفر بیست دقیقه هم کلام می شوی و حس می کنی او را بیست سال است که می شناسی.

فشار عجیبی را تحمل می کنم. با خشم لب هایم را به هم می دوزم و مشت هایم را گره می زنم تا هر آنچه لایقش است نثارش نکنم. از میان دندان های چفت شده صدای لرزانم را به گوشش می رسانم.

- مرسی که بهم برچسب دروغگویی می زنی، اما واقعا اون موقع من از احساسم به هومن خبر نداشتم. به خاطر اون سیلی هم متأسفم.

- منظور من این نبود، منظورم...

میان حرفش می پرسم و کمی تن صدایم را بالا می برم.

- جواب تو مشخصه. منم هر چی بگم تف سر بالاست. پس دیگه نمی خوام در موردش بحث کنم. در ضمن یه جووری که خودت بلدی هومن و رد کن بره چون در غیر این صورت خیلی بد می شه.

خم می شوم و عصایم را برمی دارم و زیر بغل می زنم.

- کار از رد کردنش گذشته. از این به بعد خیلی بیشتر می بینیش. پس مجبوری تحملش کنی، چون خیلی وقته کار و خونه و زندگی هومن این جاست.

ناگهان ناباورانه سرم را سمتش می چرخانم.

- منظورت چیه؟

لبخند معنی دارش از هزار پوزخند بیشتر روانم را به هم می ریزد.

- با اعصاب من بازی نکن مهرداد، عین آدم حرفت و بز.

- باشه بابا. ظاهرا هومن این جا یه شرکت حسابرسی زده و بخشی از حساب کتابای فیرا رو هم به عهده گرفته.

با غضبی مهارنشدنی جیغ می کشم.

- نه! ماهان هیچ وقت همچین کاری نمی کنه. مطمئنم اون داره الکی می گه.

تمام خشمم را روی عصایم خالی می‌کنم و محکم پرتش می‌کنم که از برخوردش با میز عسلی، گوشه‌ی شیشه‌ی روی میز ترک می‌خورد. از صدای برخورد بلندش خودم بیشتر می‌ترسم و دستم را جلوی دهان بازمانده‌ام می‌گیرم.

مهرداد متأسف سر تکان می‌دهد و عصا را دستم داده و مقابلم می‌ایستد.

- آروم باش پریا. اعصاب نداریا! چرا یه زنگ به مدیر داخلی شرکت نمی‌زنی؟ اگه ادعای هومن درست باشه، که شک ندارم حقیقت داره، حتما قراردادی چیزی بینشون امضاء شده و کارمندا در جریانن.

انگار آرامش تنها چیزی است که برایم کیمیا شده.

- نمی‌ذارم کسی از حال خراب ماهان سوءاستفاده کنه. کاش می‌تونستم تا زمان برگشتن ماهان خودم مراقب همه چی باشم.

سر تکان می‌دهد و شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- شایدم بشه.

- نه، من از عهده‌ش برنمیام، ولی دلم می‌خواد تا برگشتن ماهان همه چی سر جاش باشه. نمی‌خوام بابت فِرا نگران چیزی باشه.

سالانه سالانه به طرف میز تحریر می‌روم و به دنبال دفتر برنامه‌های فِرا تمام کشوها را زیرورو می‌کنم.

کف دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم و به کنج سقف خیره می‌شوم. سعی می‌کنم سفر منچستر را به یاد بیاورم. تا جایی که ذهنم جواب می‌دهد، آن دفتر را همراهش ندیدم.

- دنبال چیزی می‌گردی؟

اکثر اوقات روی میزش می‌گذاشت.

- یه دفتر با جلد یشمی چرمی. ماهان تمام برنامه‌ها و قرارای کاریش، تغییرات و کارای مربوط به فِرا رو توی اون یادداشت می‌کرد.

لا به‌لای کتاب‌های کتابخانه‌ی بزرگش را می‌گردم.

- ولی این‌جا نیست. شاید...

- می‌خوای چیکار کنی؟ راستی یه قرار ملاقاتم باید با آقای بیلز بذاری. شماره‌ش رو برات می‌نویسم یادت نره، تأکید ماهان بود.

کتابی را به سینه‌ام می‌چسبانم و نگاهی سوآلی می‌کنم.

- با کی؟

- آنتوان... بیلز.

چشم‌هایم سمت قالی ابریشمی کف زمین کشیده می‌شود و میان لایه‌های ذهنم جستجوگرانه سعی بر یادآوری چیزی دارم.

- این آنتوان کی هست حالا؟

- وکیل ماهان. گفتم که ماهان ازم خواست تو رو پیشش ببرم. گفت خیلی مهمه. ولی من پروازم نزدیکه. به علاوه فعلا صلاح نیست از ویلا بیرون بری.
- ناگهان تصویری به سرعت برق از سرم می‌گذرد. انگشتانم را در موهایم فرومی‌برم. لب‌خوانی ماهان در بیمارستان، حالا که خوب دقت می‌کنم ماهان نام آنتوان را برایم تکرار می‌کرد. اسمی که سعی می‌کردم بفهمم و برایم مبهم بود. پس منظور ماهان وکیلش بوده.
- باشه، ولی الان باید برم فِرا.
- کتاب را سر جایش برمی‌گردانم و عزم رفتن می‌کنم. هنوز قدم‌ازقدم برنداشتم که مهرداد سد راهم می‌شود.
- کجا؟ مثل این که یادت رفته تحت حفاظتی. تو رو با هزار مصیبت دور از چشم همه این‌جا آوردیم یه وقت بلاملا سرت نیارن، می‌خوای تمام زحمتامون دود بشه بره هوا؟ معترضانه از کنارش می‌گذرم.
- وای! تو دیگه خیلی ترسویی. فقط یه ساعت می‌خوام برم فِرا.
- نمی‌شه پریا، خطرناکه.
- ضربه‌ای به در می‌خورد و هومن از لای در نیمه‌باز سرش را تا نیم‌تنه داخل می‌آورد.
- مزاحم نیستم؟
- مهرداد انگار ناجی‌اش را یافته باشد.
- بیا تو داداش که به موقع اومدی. من که حریف این دختر و نمی‌شم. بیا که راسته ی کار خودته.
- چشم‌غره‌ای به مهرداد می‌روم. هومن دست‌درجیب سمتم می‌آید. تی‌شرتش با رنگ چشمانش هارمونی دارد. نگاهش آرام‌ومهربان است و شاید لبخند کم‌رنگی بر لب دارد.
- موضوع چیه پریا؟ صداتون تا بیرون می‌اومد. می‌خوای بری فِرا چیکار؟
- اخم می‌کنم و جدی‌تر از قبل می‌شوم.
- یه چیزی می‌خوام.
- سرش را با حالت سؤالی تکان می‌دهد.
- چی می‌خوای؟ بگو من برات می‌آرم.
- لحظه‌ای از مقایسه‌ی طرز برخورد نامناسبم با رفتار صبورانه‌ی هومن احساس شرمندگی می‌کنم.
- نه ممنون، خودم باید برم.
- نفس عمیقش می‌گوید از سروکله‌زدن با من خسته شده.
- اوکی، با هم می‌ریم.
- لب‌هایم به خنده بازمی‌شود. مهرداد غر می‌زند:
- هومن اومدی چشمش رو درست کنی زدی ابروش رو کور کردی که.

صدای خنده‌ی من و هومن اتاق را روی هوا می‌برد. هومن به شوخی مشتی به شکم مهرداد می‌زند.

- بی‌سواد فاتحه‌ی ضرب‌المثل رو خوندی.

از صدای آخ مهرداد می‌خندم.

- بریم تا کچلم نکردی.

همین که پایم را از اتاق بیرون می‌گذارم می‌شنوم که مهرداد زیر لب به هومن تکه‌ای می‌اندازد.

- ای مارمولک!

نزدیک اتاقم که می‌رسیم هومن کمی تعلل می‌کند.

- فقط... پریا من یه نیم‌ساعتی کار دارم اشکالی نداره که...

ذهنش را می‌خوانم.

- نه، منتظر می‌مونم. عجله‌ای نیست.

جای تعجب دارد که تا این حد آسودگی به چهره‌ی دو به شکش باز می‌گردد.

- ممنون، راستش نمی‌دونستم چه جووری بگم ناراحت نشی.

حتی فکرش هم نمی‌کردم ناراحتی‌ام تا این حد برایش مهم باشد. نمی‌خواهم، اما

هول می‌شوم. درست همانند دختری نوبل‌وغ گونه‌هایم داغ می‌شوند و به لکنت می‌افتم.

- نه... نه... واسه چی ناراحت؟ منم این‌جا کار دارم؛ یعنی...

خودم هم نمی‌فهمم چه می‌گویم.

نفسم جایی میان سینه‌ام گیر می‌کند. سرازیر شدن یک‌باره‌ی هزاران حس در دلم باعث

می‌شود کم‌بیاورم و رشته‌ی کلام از دستم خارج شود.

حس‌هایی ممنوعه که خوب می‌شناسم و نمی‌خواهم راه رفته را دوباره تکرار کنم.

بیخشدی می‌گویم و با پرتاب خود به داخل اتاقم قلبم را از مهلکه نجات می‌دهم.

بی‌هدف پشت میز کوچک تمرینم می‌نشینم. هنوز وسایل طراحی‌ام روی میز پخش و

نامرتب ریخته. آخرین تکلیفی که باید تحویل ماهان می‌دادم نصفه باقی مانده. خاطرم

هست دقیقا یک روز قبل از مراسم ازدواج ماهان بود که اتود این طراحی را زدم؛ یک

کت‌وشلوار مردانه.

اتود را برمی‌دارم و با عشق مشغول می‌شوم. حین تکمیل کت، لحظه‌ای ماهان را در

آن تصور می‌کنم و لب‌هایم به لبخندی تلخ بازمی‌شود. رویایی شیرین که شاید به زودی به

حقیقت بپیوندد. چقدر خوب می‌شود که سفارش دوختش را برای ماهان بدهم.

دستم را زیر چانه‌ام می‌زنم و در گوشه‌ای از صفحه، طرح ابتدایی یک لنگه کفش

مردانه را هم می‌کشم و در ذهنم آموخته‌هایم را مرور می‌کنم. تکنیک‌هایی که ماهان تأکید

می‌کرد و من با بازیگوشی به سادگی از کنارش می‌گذشتم این‌جا به کارم می‌آید.

غرق در کارم هستم که ناگهان از صدای قیژ قیژ در حمام دستم خشک می شود. سرم را به آرامی بالا می آورم و به در حمام زل می زنم.

در چشم برهم زدن سرتاپا یخ می زنم و بی حرکت می مانم. تکاپوی قلبم به پرش اعصاب خردکن پلک راستم هم سرایت می کند. ذهنم از کنترل خارج می شود. نمی توانم به حادثه‌ی بیمارستان فکر نکنم.

احمق نباش. چه کسی می تواند دیوار محافظان ویلا عبور کند؟

صدایی در سرم می پیچد؛ «خودشه، همون پرستاره. اومده کارش رو تموم کنه.»
اتود را در مشت عرق کرده ام می فشارم. آب دهانم را به زحمت قورت می دهم. لب های به هم چسبیده ام را باز می کنم. صدای لرزانم از ته گلویم بلند می شود.

- کی... اون جاست؟

صدای قیژ قیژ قطع می شود. چیزی نمانده گریه ام بگیرد. زبانم را روی لب پایینم می کشم.

- پرسیدم اون جا کیه؟ هر کی هستی از توی حمام بیا بیرون.

ناخودآگاه در تصوراتم صحنه ای مجسم می شود که در حمام را باز می کنم و همان پرستار با سُرنگش سمتم حمله ور می شود. مستأصل، با نگاهی سریع روی میز و اطرافم به دنبال وسیله ای برای دفاع از خود می گردم، اما هیچ چیز نمی یابم. دیگر صدایی شنیده نمی شود. شاید کسی شوخی اش گرفته.

- هومن تویی؟

به خودم جرئت می دهم و می ایستم.

- مهرداد؟

ناگهان در حمام باز می شود و یک گربه ی سفید پشمالو میوکنان، چنان فرز بیرون می دود که چهار ستون تنم به رعشه می افتد و صدای دلخراش جیغم بلند می شود.
دستم را روی سینه ام می گذارم و با عصبانیت فریاد می زنم:

- جولیا...!

مهرداد اولین کسی است که شتابان وارد اتاقم می شود.

- چی شده؟ صدای جیغت اومد زهرم ترکید.

جولیا و هومن هراسان می رسند. بی اختیار اشک هایم سرازیر می شوند. هر سه مات مانده اند. هومن بی معطلی می پرسد:

- چی شده پریا؟

کف دستم را پای چشمان خیسم می کشم و با تمام خشمم سر جولیا هوار می کشم.

- جولیا گربه توی حمام اتاق من چی می خواد؟

قبل از این که جولیا لب بجنباند صدای شلیک خنده ی مهرداد در اتاق می پیچد.

- به خاطر گربه این جواری زار می‌زنی؟ فکر کردم چی شده.
متنفرم از این که پیش نگاه جولیا و هومن مورد تمسخر قرار بگیرم. هیچ کس حال مرا نمی‌فهمد.
اخم کرده و دستم را لبه‌ی میز می‌گیرم و با احتیاط دورش می‌زنم و خود را به مهرداد می‌رسانم.
- همش تقصیر توئه دیگه. تو من و ترسوندی. همش گفتی این‌جا خطرناکه، اون‌جا خطرناکه، الان میان می‌کشنت.
مهرداد بی‌مها با ادامه‌ی خنده‌اش را از سر می‌گیرد، که با هشدار هومن مواجه می‌شود.
- مهرداد! مسخره‌بازی رو بذار کنار، موضوع خیلی جدیه.
از حمایتش ته دلم آرام می‌گیرد.
- جولیا تو می‌تونی بری.
جولیا ببخشیدی رو به من می‌گوید و تقریباً از ترس ترکش‌هایم پا به فرار می‌گذارد.
هومن ستم می‌آید. بیش از این توان بند شدن روی پاهایم را ندارم. چند قدم باقی مانده تا کاناپه را همراهی‌ام می‌کند.
- بیا این‌جا بشین. پاتم دراز کن، راحت باشی.
توجهات به ظاهر کوچکش برایم حکم پیش‌لرزه‌های هشداردهنده را دارد. با جدیت انگشت تهدیدم سمت دل بی‌جنبه‌ام نشانه می‌رود؛ «توهم زدن ممنوع. خیال‌پردازی نداریم. آروم یه گوشه بشین و صدات رو بپُر.»
مهرداد روی دسته‌ی صندلی تک‌نفره‌ی روبه‌رویمان می‌نشیند. نیم‌نگاهی به صفحه‌ی ساعت مچی بندچرمی‌اش می‌اندازد و ناگهان از جایش می‌پرد.
- اوه... اوه! من باید برم، دیرم شد.
با دستپاچگی نیم‌خیز می‌شوم.
- صبر کن، اون طراحی روی میزم ببر برای ماهان.
مهرداد باشه‌ی سریعی می‌گوید و بدون نگاه دقیق در طراحی‌ام آن را بر می‌دارد و می‌رود. سر جایم برمی‌گردم. به آرامی خود را عقب می‌کشم و تکیه می‌دهم. انگار مهرداد خدای شیطنت است. نزدیک در که می‌رسد زیر خنده می‌زند و سرمی‌چرخاند.
- چقدر شما دخترا رویابافین.
نگاه سؤالی من و هومن سمتش کشیده می‌شود.
- شوهر آینده‌ش رو توی لباس دامادی نقاشی کرده. فقط داماد بیچاره سر نداره.
و از خنده ریسه می‌رود. تجربه‌ی هم‌زمان دو حس متفاوت نسبت به یاوه‌گویی‌اش وادارم می‌کند خنده‌ام بر عصبانیتم چیره گردد. می‌خندم و برق شیطنت را در نگاه گذرای هومن هم می‌بینم.

- دیوونه نقاشی چیه؟ اون طراحی کت وشلواره. آخرین تکلیفی که ماهان ازم خواسته بود.

نه خیر، دست بردار نیست. خوب می دانم هدفش چیست.

- آره چون عمت، باشه. حالا داماد کی هست؟

واضح است کمر بسته حرص مرا دریاورد.

- می گم تمرین طراحی. روی میز هزار تا مدل دیگه اتود زدم. از جایم برمی خیزم.

- بیا نشونت بدم منحرف.

- بشین اون سیماش قاطی داره. حالا تا فردام برات توضیح بدی می خواد کرم بریزه. بعد رو به مهرداد می کند.

- تو مگه دیرت نشده بود، داری سربه سر این دختر می ذاری؟

مهرداد تا آخرین لحظه با شیطنت بشکن می زند و ادا در می آورد.

- داماد چقدر قشنگه... ایشالا مبارکش باد... عروس و بین پریاه ایشالا مبارکت باد...

با شرم خودم را به نشنیدن می زنم. هومن کنارم با فاصله لم داده و بی صدا می خندد و

سر تکان می دهد. انگشتانم را در هم می پیچم و تلاش می کنم خود را بی تفاوت نشان دهم.

- الان خوبی؟

بابت چه چیزهایی که نباید خجالت بکشم. نگاه می دزدم و به این نتیجه می رسم

خنده دار است که به خاطر گربه آن همه معرکه گرفته بودم.

بالا آوردن سرم مصادف می شود با یک جفت مردمک دلربا که قلبم از درخشش آن ها

فرومی ریزد.

- خوبم، ببخشید شلوغش کردم.

- عیب نداره، حق داری. بعد از اون ماجرا عکس العملت طبیعیه، ولی باید باور کنی

این جا حتی از بیمارستانم امنیتش بیشتره. اون همه محافظی که بیرون کارشون رو خوب

بلدن. غیر از ما کسی حق نداره پاش رو از این در تو بذاره.

با این که می دانم حرف هایش حقیقت دارد، اما بیشتر بر ترس هایم دامن می زند.

- خوب آماده ای؟

گنگ در چشمانش غرق می شوم.

-هان؟!

طبق معمول مچم را می گیرد. حواس پرتی ام باعث خنده اش می شود. گوشه ی ابرویی

بالا می اندازد.

- شرکت! نمی خوای بریم شرکت؟

- هول زده خودم را جابه‌جا می‌کنم. نگاهم در جستجوی عصا در اتاق سرگردان است.
- چرا... چرا. فقط باید لباسام رو عوض کنم.
- برمی‌خیزد و عصایم را برایم می‌آورد. محو حرکاتش، مغموم از این که نمی‌توانم تمام این مرد را با محبت‌های اختصاصی‌اش، برای همیشه، در زندگی‌ام داشته باشم ته دلم بی‌صدا فریاد می‌زنم؛ «بیش از این عذابم نده. مهربانی‌ات را برای عزیزانت خرج کن.»
- جولیا رو صدا کنم توی لباس پوشیدن کمکت کنه.
- نمی‌شنوم یا آن قدر ذهنم درگیر است که بی‌مقدمه حرفش را پیش می‌کشم.
- این حقیقت داره که حسابرس فرا شدی؟
- جا می‌خورد. دستش به آرامی پایین می‌افتد. واضح است انتظار شنیدنش را نداشته. همان نیمچه لبخند از روی لب‌هایش پاک می‌شود و جدیت جایش را پر می‌کند.
- درسته.
- سؤال بعدی‌ام را محکم‌تر می‌پرسم.
- پس اینم حقیقت داره که کار و خونه و زندگیت توی لندنه؟
- صدای کفش‌هایش تنها پژواکی است که سکوت بینمان را درهم می‌شکند. به طرفم می‌آید. یک قدم... دو قدم... سه قدم و می‌ایستد.
- اینم درسته.
- چه مدرکی بالاتر از چشم‌هایش که هرگز دروغ نمی‌گویند.
- به طرز عجیبی مجاله‌شدن اعضا و جوارحم را حس می‌کنم. طعم دهانم گس می‌شود. با انگشتان بی‌رمقم موهایم را پشت گوشم می‌زنم. از سایه شدنش بیم دارم. می‌هراسم از روزی که دستِ دلم رو شود. زمانی که از عشق پوچ یک طرفه‌ام باخبر شود حتما خوار و ذلیل خواهم شد. شک ندارم زیر پاهای دل پر غرورش لهنم خواهد کرد.
- تو...
- منتظر نگاهش می‌کنم.
- تو دلت نمی‌خواد من این‌جا باشم درسته؟
- ته دلم تکانی می‌خورد. یعنی حرف‌های من و مهرداد را شنیده؟
- آن قدر لحنش مظلومانه است که احساس خطاکاری را که با سنگی، شیشه‌ی دل یک بی‌گناه را شکسته، در سلول به سلول وجودم القا می‌شود. کاش هیچ‌وقت مهرش در سینه‌ام جا باز نمی‌کرد تا به این مصیبت دچار نمی‌شدم.
- من؟... نه من... چیکار به شما دارم؟ همین که ماهان برگرده فرا، منم دنبال اهداف و برنامه‌هام می‌رم. منتظر برگشت ماهان هستم.
- دروغ هیچ‌گاه حقیقت‌وار در زبانم نچرخیده.
- واقعا؟ بعد این برنامه‌ها چیا هستن؟

دروغ‌سنجی در چشمانش کار گذاشته. لعنت بر چشمان وحشی‌ات که در جستجوی حقیقت‌اند.

حرارت از پوست صورتم بیرون می‌زند. از نگاهش گریزانم. بدون تفکر جواب می‌دهم:
- کاری که دوست دارم... ادامه تحصیل... ازدواج.
این‌ها که دیگر دروغ نیستند. پس چرا هنوز هم صدایم می‌لرزد؟ صدایی در گوشم
فریاد می‌زند چون باز هم دروغ گفتی. بعد از این هرگز عاشق نخواهی شد، پس ازدواجی در
تقدیرت رقم نخواهد خورد.

سر که بلند می‌کنم روبه‌رویم ایستاده. کمتر از یک قدم فاصله دارد. خم می‌شود. یک
دستش را روی دسته‌ی کاناپه می‌گذارد و روی زانو، رخ در رخم می‌نشیند.
دانه‌های عرق بی‌وقفه یکی پس از دیگری کمرم را مورد هدف قرار می‌دهند.
گویی کسی پیچ صدای تند قلبم را تا آخر پیچانده و می‌خواهد اختیار از کف بدهم.
هومن هیچ نمی‌گوید، اما نگاهش با چین‌های ظریف پای چشمانش، همین چشمانی
که سعی دارد خنده‌ی مرموزش را در پس خود پنهان کند، به من می‌گوید؛ نمی‌توانی گولم
بزنی.

نگاه عاقل‌اندر سفیه به خود می‌گیرد و گردن کج می‌کند.

- پس می‌خواهی ازدواج کنی!

جادو آغاز می‌شود و مخمورم می‌کند. لب‌هایم بی‌اراده تکان می‌خورد.

- آگه پیش بیاد.

به معنی آهان ابرو بالا می‌اندازد و سر تکان می‌دهد. خودم را محکم به کاناپه
می‌چسبانم. لبخند پرغروری می‌زنم.

- ایرادی داره؟

- نه... پس باید به فکر یه کادوی مناسب باشم، البته آگه منم دعوت کنی.

حالت صورتم به سرعت تغییر می‌کند. آخرین تیر خلاصش طوری به هدف می‌خورد که
داغش در قلبم منتشر می‌شود. کاش همین لحظه تا ابد از تپیدن بازایستد. باور نمی‌کنم
هنوز هم اختیاری ندارم. چطور تکلیفم با این بی‌قراری‌های یواشکی روشن نیست و قلبم
نمی‌فهمد خیلی وقت است همه‌چیز تمام شده و اعتراض وارد نیست.

- پریا!

صدای نیمه‌بلندش مرا از دنیای یخبندانم بیرون می‌کشد. بله‌ی بلندی می‌گوییم. حتی
نفهمیدم کی از جایش بلند شده.

- چی بله؟ مثل این که زیادی توی رویای ازدواجت غرق شدیا. می‌گم زمان اداری داره

تموم می‌شه تا بریم شرکت کارمندا رفتن، بهتره بذاریم برای فردا.

بغ کرده، به سختی خودم را جمع‌وجور می‌کنم و برمی‌خیزم.

- من با کسی کاری ندارم. می‌خوام برم دفتر ماهان. نیازی به اومدن شما نیست. اشتاین باهام میاد.

فقط خود را به میزم می‌رسانم تا صورتم را ببیند. صدای دورگه‌اش جدی می‌شود.

- با اشتاین یا بی‌اشتاین می‌ذاریمش برای فردا باهم می‌ریم.

جانی برای بحث ندارم. با سکوت‌م تسلیمم را اعلام می‌کنم. حس انزجار باعث می‌شود پشت به هومن بایستم و آن قدر خود را با وسایل روی میزم مشغول کنم تا مطمئن شوم که بیرون رفته. هم‌زمان با صدای بسته‌شدن در، پاهایم خم می‌شوند، دست از مقاومت برمی‌دارم و روی زانو می‌نشینم.

با این حال خراب دیگر تحمل وزن این جسم و روح زخم‌خورده ممکن نیست. دست‌هایم بی‌اختیار بند لبه‌ی میز می‌شوند و با سستی همان‌جا کامل می‌نشینم. کاش می‌شد تا ابد نینمشم. کاش زمان هر چه سریع‌تر بگذرد و ماهان بازگردد و همه چیز را سروسامان دهد.

پیشانی‌ام را به میز سرد می‌چسبانم. کمی بعد اشک‌هایم را می‌زدایم و کاناپه را به تخت‌م ترجیح می‌دهم. درحالی‌که پای گچ‌گرفته‌ام را روی دسته‌اش مستقر می‌کنم دراز می‌کشم و قبل از این که بفهمم، پلک‌هایم روی هم می‌افتد و خوابم می‌برد.

فصل چهل و دوم

از صدای گوشی، نیمه‌هوشیار از باریکی یک چشمم اطرافم را می‌سنجیم. تنها نور ضعیف گوشی‌ام است که باعث می‌شود متوجه موقعیتم شوم. با اولین تکان صورتم جمع می‌شود. دست راستم خواب رفته و شانه و کمرم خشک و دردناک است. تکان‌های حریر پرده نشان می‌دهد پنجره‌ی روبه‌رویم باز است. اتاق کاملاً سرد شده. از سوزی که پرده را بلند می‌کند به خود می‌لرزم. با صدای پیام دوم دست دراز می‌کنم تا گوشی را چک کنم. پیامی از سوزان صرفاً جهت یادآوری اولین جلسه‌ی دوره‌ی تکمیلی آمادگی فردا ساعت ده. تمام تنم مورمور می‌شود و غم عجیبی سینه‌ام را مالا مال از حسرت می‌کند. لب پایینم می‌لرزد. نگاهم بین صفحه‌ی گوشی و پای گچ‌گرفته‌ام در رفت‌وآمد است. چشمانم پرآب می‌شود. مرور گذشته مروارید اشک را از گوشه‌ی چشمم تا کنار بینی و پایین گوشم هدایت می‌کند.

- همش تقصیر من بود. من همه‌چیز رو این جوری به سیاهی کشوندم حالا هم دارم چوبش رو می‌خورم.
دماغم را بالا می‌کشم.

- هم خودم رو بدبخت کردم هم ماهان رو. یک سال از برنامه‌هایی که ماهان با دلسوزی برام تنظیم کرده بود عقب می‌مونم.

کم‌کم نور گوشی بی‌جان و درنهایت خاموش می‌شود. در ظلمات اتاقم آن قدر بی‌صدا اشک‌هایم را رها می‌کنم تا جایی که بالاخره کمی سبک می‌شوم. دستمالی از روی میز برمی‌دارم و بینی‌ام را پاک می‌کنم.

گوشی را در دستم جابه‌جا کرده و دوباره به پیام‌های بازنشده رجوع می‌کنم. یک پیام خوانده نشده از مهرداد. یک عکس فرستاده. شاید خبری از ماهان دارد.

سریع پیام را باز می‌کنم و از دیدن اسکرین‌شات طراحی‌ام با امضای ماهان پایین طرحم ذوق‌زده از جایم می‌پرسم و با هیجان شماره‌ی مهرداد را می‌گیرم.

- الو مهرداد!

- می خندد.
- چیه؟ شارژت کردم؟
 - با انگشت خیسی پای چشمانم را می گیرم و صاف می نشینم.
 - چه جورم. برو گوشی رو بده ماهان. می خوام ببینمش.
 - لحظه‌ای صفحه‌ی تلفن را رو به خیابان می چرخاند و دوباره جلوی صورتش می گیرد.
 - جان پریا اومدم بیرون. یک ساعت پیش، اندازه دو دقیقه دیدمش و الانم دارم می رم جایی. کجایی؟ چه تاریکه اون جا.
 - از تکان‌های مکرر تصویر مشخص است دارد راه می رود.
 - تو اتاقم. خواب بودم. حال ماهان چطوره؟
 - از قرمزی چشات معلومه. ماهانم خوبه. چی شد، شرکت رفتی؟
 - نوچی می کنم.
 - ا... چرا؟
 - با دلخوری شانه‌ای بالا می اندازم.
 - چه می دونم.
 - چیه؟ دمقی. هومن چیزی گفته؟
 - انگار صورتم سیر درونم را لو می دهد. می ایستد.
 - پریا...؟ چی شده؟ دعواتون شده؟
 - کی اشک‌هایم این گونه سرازیر شدند؟ نفس عمیقی می کشم.
 - نه...
 - پس چی؟ نصفه جونم کردی. حرف بزن دیگه.
 - یک زانویم را بغل می گیرم و تکیه‌گاه چانه‌ام می کنم.
 - نمی دونم. فقط حس می کنم خیلی خسته‌م. زندگی‌م از هم پاشیده. جرئت ندارم پام و از خونه بیرون بذارم. هیچ دلخوشی‌ای ندارم. همش فکر می کنم دیگه هیچی مثل سابق نمی شه.
 - نفس می گیرم. دستی به پای چشمانم می کشم.
 - ای کاش توی اون حادثه مرده بودم و این قدر تنها و بی کس نمی شدم.
 - این چه حرفیه؟ کی گفته تو تنهایی؟ من هستم، هومن هست. ماهان هم وقتی برگردی دیگه همه چی به وضع عادی برمی گرده.
 - آه سینه‌ام را به آتش می کشد. هومن! تنها کسی که بود و نبودش یکی است.
 - سکوت می کنم. او هم در سکوت نگاهش را منحرف می کند و دوباره چشم‌هایش روی صورتم برمی گردد.
 - درست می شه. باید صبور باشی. مطمئنی چیز دیگه‌ای نیست؟

با این که قلبم هزاران فریاد بی صدا در پس تکاپوهای ناخوانده‌اش مخفی کرده و دم نمی‌زند فقط به تأکیدی اکتفا می‌کنم.
- کمه؟

- سعی کن با شرایط زندگی کنار بیای. گاهی یه سری اتفاقات باید بیفته. شاید به ظاهر تلخ باشن، اما باور کن لازمن و بعد یه مدت می‌فهمی که به نفعت بوده.
بی حال سر تکان می‌دهم.

- منظورت چیه؟ می‌شه بگی الان دقیقا کدوم یکی از بدبختیام به نفعمه؟
- نه... الان رو نمی‌گم. ... منظورم... منظورم اینه که... خوب... تو کلا باید هر اتفاقی می‌افته رو این جور پیگیری که حتما خیر و صلاحی توش هست. ممکنه اتفاقای بدتر از این در انتظارت باشه، ولی تو نباید کمر خم کنی. نباید کم بیاری. متوجه منظورم می‌شی؟

احساس می‌کنم یک مشت الفاظ تکراری، که همه طبق عادت در بدبختی‌ها به هم پاس می‌دهیم، را تحویل می‌دهد. از این افکار با عصبانیت از کوره در می‌روم.
- ول کن تو رو خدا مهرداد. دیگه بدتر از این؟ تو هم لطفا دست از ارشاد من بردار که الان اصلا وقت مناسبی نیست. الانم می‌خوام بخوابم، فعلا.

با خداحافظی سریع فرصت ادامه‌ی بحث را می‌گیرم و تماس را قطع می‌کنم.
دو ضربه‌ی کوتاه و آرام به در می‌خورد و قبل از این که تصمیم بگیرم جواب بدهم یا بی‌خیالش شوم در باز شده و با صدای کلید برق اتاق روشن می‌شود.
- فکر کردم خوابیدی. واسه چی توی تاریکی نشستی؟ اوه... چه سرده اتاقت.
از تأکیدش بیشتر لرزم می‌گیرد و عطسه‌ای می‌کنم. قبل از هر کاری به سرعت پنجره را می‌بندد.

- بیا سرماخوردی. خیلی تنبل شدیا.
حوصله‌ی سرزنش‌هایش را ندارم. چشمم دنبالش می‌کند.
- همشم تقصیر ماهانه، لی‌لی به لالات گذاشته، اما ماهی رو هر وقت از آب بگیرم تازه است.

یکی به نعل می‌کوبد و یکی به میخ. نگاه سرمازدهام را به چشم‌هایش می‌دوزم.
- نمی‌خوای بری خونه‌ت؟

از تلخی زبانم ثانیه‌ای سر جا می‌خکوب می‌شود. خودم هم دلیل بی‌ادبی‌ام را نمی‌دانم. احتمالا چون تنها کسی است که در حال حاضر می‌توانم حرص‌هایم را سرش خالی کنم و نزدیک‌ترین دیوار کوتاه دم دستم شده، اما برخلاف انتظارم با خونسردی کنارم می‌نشیند. ته صدایش چنان آرامش عجیبی دارد که قلب سنگی‌ام را در جا آب می‌کند. گویی دیگر کاملا از جاده‌ی لجاجت خارج شده و سر به راه این پریای بداخلاق گشته.

- تا وقتی ماهان برگرده می‌مونم، الانم می‌خوام ببرمت بیرون با هم شام بخوریم.
- نمی‌ترسی ترورم کنن و به یه تیرغیبی گرفتار بشم؟
- سرش را جلو می‌کشد و با نگاه خاصی چشم در صورتم می‌گرداند.
- خودم مواظبتم...

بر فراز رودخانه ی تایمز، بر روی پل معلق میلینیوم که بسیار نزدیک به سطح رودخانه بنا شده، خیره در انعکاس نورهای درخشان به آرامی دوشادوش هومن قدم برمی‌دارم. پیشنهاد هومن در استفاده از کلاه‌گیس بلوند و عینک تزئینی نیلی‌رنگ گزینیه‌ی خوبی در انحراف توجه دیگران بود. و چه هوشمندانه در پولن استریت سوشال، میز رزرو کرده بود. یکی از بهترین رستوران‌های مورد علاقه‌ام. هر از گاهی با وزش بادهای ملایم دامن پیراهنم به عقب رانده می‌شود و ناچار دستم را بند خودش می‌کند. به انتهای پل نزدیک می‌شویم.

- نظرت چیه بریم شکسپیر گلوب؟ قبلا رفتی؟
- موهایم را از جلوی دهانم کنار می‌زنم.
- فکر بدی نیست. آره یه بار اومدم.
- تنهایی؟

سرحالم و این حال خوبم را مدیون شب خوشی که برایم ساخته هستم. شیطنتم گل می‌کند و عمدا در چشمانش زل می‌زنم تا عکس‌العملش را ببینم.

- معلومه که نه. جات خالی اتفاقا خیلی هم بهمون خوش گذشت.
- کنجکاوای خیلی در نگاهش موج می‌زند و من این حسش را نسبت به خودم دوست دارم و نوعی توجه تلقی می‌کنم.
- چیزی می‌خوای پرسی؟
- نیم‌نگاه خندانیش را در چشمانم می‌اندازد.
- نه... ولی انگار تو دلت می‌خواد یه چیزی بگی.
- مثلاً چی؟
- قدم‌هایمان کندتر می‌شود.
- مثلاً با کی اومدی که خیلی هم بهت خوش گذشت؟
- سؤال خوبی بود.
- مکث می‌کنم و لبخند می‌زنم.
- اریک.

بی‌حرف نگاهش را به چشمان جسورم می‌دوزد. آن قدر تیز هست که بفهمد بازی‌ام گرفته.

- تو خیلی دختر شیطونی هستی و... خیلی باهوش.
از خجالت گونه‌هایم رنگ می‌گیرد. پخته‌تر از آن است که گول شیطنت‌های زنانه را بخورد. زیر چشمی‌نگاهش می‌کنم. همین توجهات خالصانه‌اش را هم به چشم می‌کشم و از محبت‌های نابش نهایت سوءاستفاده را می‌برم. کاش می‌توانستم حقیقت را طوری کوک کنم که به ساز دل من بنوازد.
با خود هم‌قدم می‌کند.

- خوشحالم که می‌خندی. اصلاً چطوره تا وقتی ماهان حالش خوب بشه و برگرده هر شب یه دوری توی لندن بزنیم. هوم؟ نظرت چیه؟
ماتم می‌برد. سرازیر شدن سیلی از مهرورزی هومن، آن هم برای چندین شب پیاپی، حقیقتاً شوکه‌ام می‌کند. چشمانم گرد می‌شود.

- هر شب؟

دلبرانه می‌خندد.

- چرا تعجب کردی؟ خوب آره... لندن بزرگه. جای دیدنی هم زیاد داره.
ناخودآگاه حس تلاش برای به دست آوردنش درونم بیدار می‌شود و قلبم از نیرویی تازه جان می‌گیرد. شاید بشود دوباره همه چیز را از نو بسازم. مگر ساختن عشق دوطرفه چقدر دشوار است که از پشش برنیایم؟
تا می‌خواهم لب از هم باز کنم و بگویم چقدر خوب که هستی، با لحنی آرام دوباره به قالب گذشته برمی‌گردد.

- می‌خوام بدونی تو هیچ وقت تنها نیستی. نبود ماهان نباید خلایق توی زندگیت ایجاد کنه.

دلخور می‌شوم، اما برایم سؤال است که چطور از سنگینی غم بزرگی که سینه‌ام را در هم تنیده آگاه است؟ از کجا می‌داند که احساس تنهایی می‌کنم؟ به یاد صحبت‌هایم با مهرداد می‌افتم. کم کم اخم بین دو ابرویم می‌نشیند. صورتم سمتش می‌چرخد و نگاهم باریک می‌شود.

- صبر کن ببینم.

از سر راه مردم کنار می‌روم و می‌ایستم.

- چیه؟

- تو صحبتای تلفنی من و مهردادو گوش دادی؟

او هم مقابلم می‌ایستد. به وضوح برای جواب دادن گیر می‌کند.

- این جور می‌فکر می‌کنی نیست پریا، قسم می‌خورم که اتفاقی بود.

اشتاین، محافظ شخصی جدید و جوانم در چند قدمی‌مان، دقیقاً پشت سر هومن ایستاده. ابروهایم به پس سرم می‌چسبد.

- پس شنیدی! برای همین یه دفعه مهربون شدی.
- هومن با کلافگی دستی به چانه‌اش می‌کشد. کتش را عقب می‌دهد و دست دیگرش را به کمرش می‌زند.
- داری اشتباه می‌کنی.
- مگر می‌شود آدم تا این حد ساده باشد که جذب محبت‌های کذایی بی‌سر و ته شود؟
- من خوش‌باور باز هم بازی خوردم.
- از لحظه‌ای که رستوران رفتیم تا همین جا نقش بازی می‌کردی.
- پوزخند خشمگینی می‌زنم.
- من خرم باور کردم.
- چشمانش سرخ می‌شود.
- دلت می‌خواد بشنوی؟
- کمی صدایم بالا می‌رود.
- نه!
- و به اشتاین اشاره می‌کنم تا نزدیک بیاید.
- درحالی‌که نگاه برافروخته‌ام از صورت هومن جدا نمی‌شود، سر محافظم داد می‌زنم:
- اشتاین من و ببر خونه.
- بله خانم فِرا.
- بلافاصله دستش را با فاصله پشتم می‌گیرد.
- از این طرف لطفا.
- پاهای خسته‌ام را وادار به قدم‌های بلند می‌کنم. کاش می‌شد پرواز کنم تا هرچه زودتر از تکرار این دست‌حماقت‌ها دور شوم.
- صبر کن پریا. چرا نمی‌خوای باور کنی؟ ان‌قدر یکدنده و لجبازی که...
- برنمی‌گردم و عجیب است ناگهان شلوغ می‌شود و می‌توانم بین جمعیت گم شوم.

فصل چهل و سوم

آرنجم را زیر سرم جمع می‌کنم و زیر لب تکرار می‌کنم.
- من باختم، من یک بازنده‌ام، یک بازنده‌ی خیالباف.
صدای ضربات پشت سرهم که به در می‌خورد را می‌شناسم. فقط جولیاست که این‌گونه با نوک ناخن بلندش به در می‌کوبد.
- بیا تو.
روی تخت پشت به در دراز کشیده‌ام.
- مسکن آوردم خانم.
آب دهانم را قورت می‌دهم و روی ساعدم نیم‌خیز می‌شوم. مغزم تیر می‌کشد. دست دراز می‌کنم و لیوان آب و قرص را از بشقاب برمی‌دارم.
- ممنون جولیا. هومن کجاست؟
- هنوز نیومدن.
لیوان آب را به لبم نرسیده، نگه می‌دارم.
- هنوز نیومده.
چشم‌هایم سمت ساعت روی میز کشیده می‌شود؛ ده دقیقه به بامداد. ته دلم خود را به بی‌خیالی می‌زنم و «به من چه» ای می‌گویم. و فقط خدا می‌داند که وسوسه‌ی تماس گرفتن با گوشی‌اش تا لحظه‌ای که از حالش باخبر نشوم بیچاره‌ام می‌کند.
تلخی قرص در دهانم پخش می‌شود و یادم می‌افتد باید لیوان آب را سر بکشم. در همین حین فکر می‌کنم شاید به خانه‌اش بازگشته.
- با من کاری ندارید؟
لیوان را دستش می‌دهم.
- نه ممنون، تو هم برو بخواب.
آن قدر ذهنم درگیر است که یادم می‌رود جواب شب به خیرش را بدهم. برای چندمین بار از صدای مخفوف رعدوبرق از خواب می‌پریم. سر جا می‌نشینم و نفس نفس زنان آب

دهانم را فرومی‌دهم. هم‌زمان از صدای وحشتناک غرش وحشیانه‌ی آسمان و لرزش شیشه‌های پنجره‌ی اتاقم، به خود می‌لرزم و جیغ آرامی می‌کشم.

قلبم بی‌وقفه می‌زند و دهانم خشک می‌شود. بی‌اختیار بالشت را به بغل می‌گیرم و صورتم را میانش پنهان می‌کنم. بادوباران شدید است. می‌توانم زوزه‌ی باد را در سکوت اتاقم بشنوم. کمی بعد صورتم را از بالشت جدا می‌کنم. دست دراز کرده و آباژور کنار تختم را روشن می‌کنم و به دنبالش باز هم نگاهم سمت ساعت می‌رود؛ چهارویست دقیقه‌ی صبح. از آخرین باری که ساعت را چک کردم تنها سه‌ربع گذشته. چه شب طولانی و پراضطرابی. چرا تمام نمی‌شوند این ثانیه‌های لعنتی!

تم خیس عرق شده. انگار جسمم را در منقل آتش گذاشته‌اند. به خاطر ندارم واقعا این چندمین بار است که تختم را ترک می‌کنم و مخفیانه سری به اتاق هومن می‌زنم تا از بازگشتش مطمئن شوم، اما می‌دانم به طرز مزخرف و جنون‌آمیزی قرار است تا آمدنش این رفت‌وآمدها ادامه داشته باشد. چراغ‌قوه‌ی گوشی‌ام را روشن می‌کنم و همچون روحی سرگردان روانه‌ی اتاق هومن می‌شوم. لای در اتاقش باز است. خودم بازش گذاشته بودم و این یعنی هنوز بازنگشته. از برخورد تنم پشیمانم، چرا که او وظیفه‌ای نسبت به احساسات من نداشته و این منم که با افکار کودکانه‌ام باز هم با توقعات بی‌جا هومن را بی‌گناه محکوم کرده‌ام.

با احتیاط در اتاقش را به آرامی هل می‌دهم و نور گوشی را در اتاقش می‌چرخانم. با تخت خالی‌اش مواجه می‌شوم. غصه‌ام می‌گیرد و کاری جز انتظار از من ساخته نیست. بی‌فایده است. حالا حالاها بر نمی‌گردد. کاش زودتر به دنبالش رفته بودم. شماره‌ی اشتاین را می‌گیرم و گوشی را کنار گوشم نگه می‌دارم. چند ثانیه می‌گذرد و هیچ بوقی نمی‌زند. نگاهی به صفحه‌ی تلفن می‌اندازم. آنتن گوشی‌ام پریده. عصازنان به طبقه‌ی پایین می‌روم. لباس‌خوابم بلوزشلواری نیمه‌ضخیم است، با این حال از احساس سرما پنجه‌هایم مشت می‌شود.

-از چی می‌ترسی؟ اون الان توی خونه‌ش خواب هفت پادشاه رو می‌بینه بعد تو داری... پس دلیل این همه دلشوره چیه؟

وقتی به خود می‌آیم که جلوی در اصلی سالن ایستاده‌ام.

-من چرا این‌جام؟

آن قدر با خود درگیر بودم که نفهمیدم کی تا دم در آمده‌ام. عزم برگشتن می‌کنم که صدایی پیچ‌کنان به گوشم می‌رسد. توهم زده‌ام؟

گوش‌هایم را تیز می‌کنم. به آرام‌ترین شکل ممکن قدم برمی‌دارم و سعی می‌کنم صدای عصایم را روی پارکت کف سالن ساکت کنم. صدا هر لحظه واضح‌تر می‌شود. به طرف سالن پذیرایی می‌روم. حیرت زده به قامت بلند مردی که گوشی به دست، پشت به

من، جلوی پنجره ایستاده می‌نگرم. پرده‌ها را کاملاً کنار زده و نور ضعیفی سالن را روشن کرده. از تعجب بی‌اراده صدایش می‌زنم.

- هومن؟

برمی‌گردد. نیمی از صورتش پیدا می‌شود. با چهره‌ای در هم نگاهم می‌کند. هنوز با تلفن صحبت می‌کند.

- نه... خودم بهش می‌گم... باشه... نگران نباش.

خداحافظی که می‌کند از لحن صدای گرفته‌اش ته دلم درهم می‌پیچد و دلشوره‌ام صدبرابر می‌شود. گوشی را قطع می‌کند و سمتم می‌آید. چرا هیچ نمی‌گویید؟

صدای رعد و برق هم تأثیری بر انحراف ذهن نگرانم ندارد. می‌لرزم. می‌هراسم. با این حال جرئت می‌کنم و با صدایی گرفته سؤالم را می‌پرسم.

- هومن؟ اتفاقی افتاده؟

- پریا!

چرا قدم‌هایش بی‌حال است؟

- من واقعا متأسفم.

چرا مغموم است؟ کمی تعلل می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد.

- خوب، ماهان...

گویی روده‌هایم را گره می‌زنند. هر چه هست خبر خوبی نیست. می‌نالم و شکمم را چنگ می‌زنم.

- نه...

- متأسفانه از پیش ما رفته.

مبهوت خیره‌اش می‌شوم.

- رفته؟ کجا رفته؟

دستانم می‌لرزد. در انتظار جوابم، اما در سکوت، تنها نگاه مستقیمش را به صورت پریشانم می‌دوزد. به سرعت به سمت پله‌ها می‌روم. هومن پشت سرم می‌آید.

- کجا می‌ری پریا؟

خود را به اتاق ماهان می‌رسانم. کلید برق را می‌زنم.

- وسایلت که این‌جاست. کجا رفته؟

هومن در چارچوب در ایستاده و اشک از چشمان سرخش فرومی‌ریزد. جیغ می‌کشم.

- نه...

با عجز به سمتش هجوم می‌برم. نگاهم می‌دارد.

- آروم باش پریا. این واقعیه که...

- داری دروغ می‌گی لعنتی.

مشت‌های نحیفم سینه‌اش را هدف می‌گیرند. بدون هیچ مقاومتی مقابلم می‌ایستد. میان اشک‌هایم فریاد می‌زنم:

- دروغگو... می‌خواهی تلافی کنی. چون می‌دونی من ماهان رو دوست دارم.

بی‌هوا طوری هلش می‌دهم که چند قدم به عقب می‌رود.

- تو یه حسودِ مغروری. مغرور و خودخواه. ماهان هیچ‌وقت من تنها نمی‌ذاره، اما تو برعکس اونی.

از پس دیدگان خیس‌م می‌بینمش که همچون ابر بهار می‌بارد و دم نمی‌زند. یقه‌اش را می‌چسبم.

- حرف بزن، بگو که دروغ گفتی تا دل من و بسوزونی.

سرش را به چپ‌وراست تکان می‌دهد. صدای دورگه‌اش می‌لرزد.

- کاش دروغ بود.

با درد مویه می‌کنم.

- بس کن... ماهان... ماهان... نه... نه... ماهان زنده است.

- بسه، خودت رو کشتی. باید واقعیت رو قبول کنی. همه شوکه شدیم. من درکت

می‌کنم، برای منم ساخته، ولی باور کن کاری‌آزمون ساخته نیست.

پابه‌پایم گریه می‌کند.

گفتنش برای هومن آسان است، اما او چه می‌فهمد که درد بی‌کسی و بی‌پناهی بر سرم آوار شده. چه می‌فهمد که از این پس این کمر خموده راست نخواهد شد. چه می‌داند زندگی بی‌ماهان یعنی پایان راه، برای منی که در بیراهه به سر می‌برم.

روی صندلی لهستانی ماهان نشسته‌ام و از در شیشه‌ای و تمام‌قد تراس اتاقش به آسمان خیره مانده‌ام. درست مانند تمام این سه شبانه روز که خود را در اتاق ماهان حبس کرده‌ام، خواب از چشمانم فراری است. هر بار که پلک روی هم می‌گذارم از کابوس دور شدن ماهان نفیرزنان از خواب می‌پریم و داغ دلم تازه می‌شود. آن‌قدر گریه کرده‌ام که چشمانم ملتهب و تار شده است. تن خشکم در قالب صندلی شکل گرفته. فعال‌ترین عضو بدنم چشم‌هایم هستند. حتی دیگر دست‌هایم برای زدودن دانه‌های زلال اشک تقلائی نمی‌کنند. طوری قاب عکس ماهان را به سینه می‌چسبانم که انگار خود پدرم را در آغوش گرفته‌ام. امکان ندارد تا آخر عمر مرگ ماهان را باور کنم. این چند روز کارم مرور اشتباهات و گناهانم شده و هر بار در انتهایش به این نتیجه می‌رسم که من یک ترسو هستم. من به مراسم خاکسپاری ماهان نرفتم تا با واقعیت روبه‌رو نشوم و با این تصمیم فرصت آخرین دیدار را از خود گرفتم. می‌دانم هیچ‌وقت خود را نمی‌بخشم.

جولیا سینی غذا را از روی میز برمی‌دارد.

- بازم که غذاتون رو دست نخورده گذاشتین. این جوروی مریض می‌شین. می‌خوانین یه

غذای دیگه براتون آماده کنم؟

صدای کاملاً گرفته‌ام به زور شنیده می‌شود.

- نه، تا وقتی نگفتم دیگه برام غذا نیار.

چشم گفتنش را از نزدیک در می‌شنوم. می‌دانم عواقب خواسته‌ام چه چیزی است.

تکانی به خود می‌دهم و سالانه‌سالانه تا در می‌روم و قفلش می‌کنم.

قبل از این که به جای اولم باز گردم دستگیره‌ی در چندین بار پشت هم کشیده

می‌شود. به دنبالش چند ضربه‌ی محکم با صدای بلند به در می‌خورد. کسی با کف دستش

به در می‌کوبد.

- پریا! فوراً این در باز کن. آخه لعنتی یه چیزی بگو. سه روزه چپیدی توی این اتاق

لب به غذا نزدی که چی رو ثابت کنی، هان؟

پلک می‌زنم و نگاهم ابرهائی که در آسمان حرکت می‌کنند را دنبال می‌کند. پیش‌ترها

همیشه پدر و مادرم را در آسمان جستجو می‌کردم و حالا تصورم این است که ماهان از

آسمان نگاهم می‌کند.

- مثل این که یادت رفته ماهان... برادر... منم... بوده.

انتهای جمله‌اش را پر خشم، محکم و با تأکید می‌گوید تا شاید قضیه برایم روشن شود.

سکوت این روزهایم همه را عصبی کرده. با لگدی که مهرداد به در می‌زند از ترس سر جا

تکانی می‌خورم.

- می‌گم باز کن این درو تا نشکستمش.

بلافاصله صدای هومن از پشت در به گوشم می‌رسد.

- آروم‌تر بابا. بیا برو داداش اوضاع تو که از منم داغون‌تره.

- مگه نمی‌بینی چیکار می‌کنه. چند روز گفتم کاری به کارش نداشته باشم خودش

برمی‌گرده به زندگی عادی، اما انگار نه انگار! ماهان این سرتق خانم رو سپرده به من. کم

خودم بدبختی و گرفتاری دارم اون وقت اینم برای من ناز می‌کنه، شده قوز بالا قوز.

بغض این بارم شاید یکی از دلایلیش نبود ماهان باشد، اما بزرگ‌ترین دلایلش احساس

سر بار بودنم است که گریبان‌گیرم می‌شود. فکرش را نمی‌کردم بعد از رفتن ماهان این‌گونه

با من رفتار کنند. شاید هم حق با مهرداد باشد.

- بیا برو یه کم بخواب داداش. خسته‌ای، معلومه، چشمات دو کاسه خون شده.

- ولم کن! اول باید تکلیف این دختره معلوم بشه.

آرام به طرف در می‌روم. کلید را در قفل می‌چرخانم و دستگیره را می‌کشم و در

باز می‌شود. هر دو مبهوت به من زل می‌زنند. دست هومن روی کتف مهرداد است و مهرداد

میچ هومن را گرفته. احتمالاً قصد دارد هومن را دور کند و به تکلیف نداشته‌ی من برسد.

دلیل این همه تلخی مهرداد را نمی‌فهمم.

- نگاهش کن عین می‌تا شده. اگه می‌خوای خودکشی کنی بگو قبلش یه فکری بکنیم.
کاسه‌ی صبرم لبریز می‌شود. خوب است که می‌دانند این روزها دل‌نازک‌تر از قبل شده‌ام و باز هم بی‌رحمانه کمر به شکستن آن بسته‌اند.
- از جون من چی می‌خوای؟ حرف حسابت چیه؟ ماهان رفت. تکلیفتون معلوم شد. حالا که راحت شدین برید به زندگی تون برسید. دیگه با من چیکار دارید؟
اخم ابروهای هومن را درهم گره می‌زند، اما واکنش مهرداد تندتر می‌شود. خنده‌ای هیستریک می‌کند.
- خوبه کارای دنیا برعکس شده. یه جووری می‌گی انگار ما مقصر تمام این اتفاقاتیم یا الان از این اوضاع خوشحالیم.
آب دهانم را قورت می‌دهم و جلوی دو مرد روبه‌رویم سینه‌سپر می‌کنم.
- مقصر که هستین. یادتون رفته؟ شما نداشتین من توی بیمارستان پیش ماهان بمونم. شما حتی فرصت آخرین ملاقات رو ازم گرفتین. داغ آخرین دیدار با ماهان رو روی دلم گذاشتین.
چانه‌ام می‌لرزد، صدایم هم.
- هیچ‌وقت نمی‌بخشمتون.
مهرداد از غضب به نفس‌نفس می‌افتد، اما همچنان بر رفتار خود مسلط است. رو به هومن می‌کند.
- نگفتم آخرش بدهکار می‌شیم.
هومن همچنان به چهره‌ی زرد و رنگ‌پریده‌ام خیره می‌ماند. لب روی هم می‌فشارم و حرف دلم را می‌زنم.
- اودم بیرون بگم من می‌خوام از این خونه برم.
مهرداد جلو می‌آید و همان‌طور که انتظارش را داشتم بی‌معطلی مخالفت می‌کند.
- نه خیر، نمی‌شه. مگه خاله‌بازیه؟ فعلا هر چی می‌گم باید بگی چشم. بحثم نداریم.
وا می‌روم. دست هومن بازوی مهرداد را می‌چسبد.
- یه لحظه مهرداد. کجا می‌خوای بری پریا؟
همچون دریایی آرام می‌ماند. سرازیر شدن جادوی آرامشش را در وجودم حس می‌کنم.
- می‌خوام برم خونه‌ی قبلی ماهان. می‌خوام تنها باشم و اون جووری که دلم می‌خواد براش عزاداری کنم.
مهرداد نفس عمیق کلافه‌ای می‌کشد.
- دردسر درست نکن دختر. داری شورش رو درمی‌آری.
هومن دوباره بین ما قرار می‌گیرد.
- تنها بودن بدم نیست مهرداد. پریا دختر عاقل و مستغلی شده. می‌تونه از خودش

مواظبت کنه. به نظرم حالا که نیاز به تنهایی داره تا آروم بشه بهتره به خواستهش احترام بذاریم. مطمئنم اگر ماهان بود همین تصمیم رو می گرفت.
از رفتار حمایتگرانه ی هومن سر در نمی آورم فقط می دانم از این که مثل کوه پشتیانم شده دلم می خواهد دهانش راپر از جواهر کنم. قبل از واکنش مهرداد تشکر زیرلیبی از هومن می کنم.

- می رم وسایلم رو جمع کنم.

یک چمدان کوچک تمام وسایل ضروری ام را در بر می گیرد و مهم ترین آن ها قاب عکس ماهان است.

زیپ چمدان را تا نیمه نکشیده ام که ضربه ای به در می خورد و متعاقبش صدایی ضعیف که از پشت در به گوش می رسد.

- هومنم، پیام تو؟

- بیا تو.

همین که وارد می شود پشت سرش جولیا سینی به دست می آید. نگاه برزخمی ام دنبالش می رود. می خواهم به جولیا تشر بزنم، اما وقتی هومن رو به جولیا می گوید:

- ممنون جولیا، لطفا بذارش روی میز و برو.

می فهمم جولیا به خواسته ی هومن برایم غذا آورده. سکوت می کنم و باقی زیپ چمدان را می کشم.

- معلومه این جا خیلی بهت سخت می گذره. نیم ساعته شال و کلاه کردی.

در فکرم که مبادا چیزی جا بگذارم و مجبور به بازگشت شوم. لبه ی تخت می نشیند و دستانش را کمی عقب تر تکیه گاه تنش می کند. در کمدم را باز می کنم و یک جفت کفش کتانی از طبقه ی پایین بر می دارم. اولین کتانی ای که ماهان برایم خرید و مجبورم کرد همراهش به باشگاه بروم.

- مرگ عزیزان بخشی از زندگی آدمه.

از صدای دورگه ی هومن سرم را بالا می گیرم.

- منم آدمای مهم زندگی رو از دست دادم و می تونم ادعا کنم که درکت می کنم.

بند کتانی را به بازی می گیرم و به بافت و تار و پودش می نگرم و با حس هم دردی هم کلامش می شوم.

- شنیدن خبر فوت شمسی خانم برای منم سخت بود.

- فقط مامان شمسی نبود.

آه پرسوز و از ته دلی می کشد.

- من پسر کوچولوم... سهیل رو از دست دادم.

بالارفتن ناگهانی نگاهم از تعجب در کنترل نیست. رگ های متورم پیشانی اش نشان

می دهد فشار سنگینی را تحمل می کند. هیچ فکرش را نمی کردم که روزی درباره ی مسائل خصوصی اش حرفی بزند.

زبانم بند می آید. نمی توانم برایش نقش بازی کنم و طوری وانمود کنم که چیزی نمی دانستم. کلامی بریده از دهانم خارج می شود.

- من واقعا... نمی دونم... چطور باید بگم متأسفم.

محزون ادامه می دهد:

- اون فقط دو سالش بود. یه پسر بچه ی شیرین. نمی دونی با اون قد یه وجبیش چه

آتیشی می سوزوند.

تیک عصبی ای گوشه ی لبش را تکان می دهد.

- گاهی اشتباهی به من می گفت ماما.

خنده ی صدا دارش فریاد پردردی در پس خود دارد.

- هیچ وقت خودم رو نمی بخشم. به خاطر کم توجهی من و مادرش توی استخر ویلا

غرق شد. وقتی تصورش رو می کنم توی آخرین لحظات زندگیش بازم من و اشتباه صدا

می زده و من نبودم که به دادش برسم دلم می خواد بمیرم. همیشه از خودم می پرسم چرا

باید زنده بمونم و با خاطرات بچهم روزی هزار بار بمیرم.

دستانش مشت می شود. از طرز بیانش دلم می گیرد. کتانی از دستم می افتد.

حلقه بستن اشک در نگاهش ته دلم را می لرزاند. کف دستش را روی چشمانش

می کشد. با این که تمام ماجرا را قبلا از حمیرا شنیده ام، اما زبان به دهان می گیرم تا با درد

دل گفتن آرام بگیرد. به آرامی از جایم بلند می شوم و ستمش می روم.

- کاش یه دادگاه برای این وقتا تشکیل می شد. کاش مجازاتم می کردن. حداقل

این جور دلم خنک می شد. حداقل کمی آروم می شدم و تاوان گناهم رو می دادم.

کنارش می نشینم.

- هومن اون یه اتفاق بوده، این جوری نگو.

- می بینی پریا؟ تو تنها عزادار این خونه نیستی؟ می دونم چقدر نسبت به ماهان

وابستگی داشتی، اما از دست دادن تکه ای از وجودت مثل این می مونه که نیمی از قلبت رو

از سینه ت بکشن بیرون و زیر خاک کنن. اون وقته که می شی یه موجود سنگی، یه جسم

بی روح، یه تیکه گوشت که هیچ احساسی نداره. یه همیشه عزادار.

- هومن بس کن!

- تو به من گفتی مغرورم، اما دیگه غروری برام نمونده. من هیچی نیستم. من یه

گناهکارم که با دستای خودم بچهم رو خاک کردم.

دانه های درشت اشک از چشمانش سقوط می کند.

- احساسات من با خروارها خاک دفن شده. خدا من رو با عذاب وجدانم رها کرده.

- این جووری نیست. تو مقصر نیستی. یعنی هیچ کس نمی‌تونه توی مرگ عزیزش مقصر باشه.

انگشتانش را کف دستش می‌فشارد. نگاه خیسمان در هم گره می‌خورد. سرخی چشمانش دلم را می‌سوزاند.

- پس تو چطور خودت رو مقصر مرگ ماهان می‌دونی؟
جا می‌خورم. برایم غیرمنتظره است. با لب‌های نیمه‌باز، خیره‌ی صورتش، حرف در دهانم می‌خشکد. هیچ جوابی در مقابل حرف حسابش ندارم.

- پس تو چرا با خودت این جووری تا می‌کنی؟
به زحمت می‌گویم:

- اما من ... من تازه ماهان رو...

نفسم نمی‌کشد تا جمله‌ام را تمام کنم. حتی به زبان آوردن ادامه‌اش برایم عذاب‌آور است. سرم را پایین می‌گیرم. دستم عرق می‌کند.

- تا کی به این بهانه می‌خوای از آدم‌ها فرار کنی؟ می‌خوای از خودت یه دختر افسرده و گوشه‌گیر بسازی؟ می‌خوای کاری کنی که همه‌مون شرمندگی ماهان بشیم؟ هوم؟ تو این رو می‌خوای پریا؟

«نه» زیرلبی می‌گویم.

- خوبه، پس لطفاً طوری رفتار نکن که خلافتش ثابت بشه. مهرداد تا زمانی که خیالش از بابت تو راحت نشه مجبوره این جا بمونه، چون به ماهان قول داده مواظبت باشه و تنها وقتی خیالش از بابت تو راحت می‌شه که تو مثل قبل نشون بدی یه دختر قوی و مستقل هستی. درست مثل زمانی که مادرت توی دردسر افتاد و خودت یه‌تنه بار زندگی‌تون رو به دوش کشیدی.

یکه‌خورده به صورتش چشم می‌دوزم که به راحتی ذهنم را می‌خواند.

- چیه؟ از چی تعجب کردی؟ نکنه فکر کردی من بدون تحقیق مادر و خونه زندگیم رو دست یه غریبه می‌سپارم؟

نگاهم را می‌دزدم و خودم را جمع‌وجور می‌کنم.

- در مورد من چی می‌دونی؟

- همه چی رو. همون هفته‌ی اول ورودت فهمیدم مادرت رو زندانی کردن.

دلم می‌خواهد زمین دهان باز کند و مرا در خود ببلعد.

- چرا این قدر سرخ شدی پریا؟ هیچ وقت به خاطر فداکاریت شرمندگی نباش. اتفاقاً من تو رو خیلی خوب شناختم. فهمیدم چه دختر محکم و مسئولیت‌پذیری هستی. فهمیدم می‌شه روت حساب کرد. فهمیدم می‌شه بهت اعتماد کنم. فهمیدم...

از جمله‌ی نیمه‌تمامش سر بلند می‌کنم. به راستی که چیزی نمانده نگاه‌هایمان زبان باز

- کند. گوشه‌ی ابرویم تکان ریزی می‌خورد. در دل می‌پرسم؛ «چی رو فهمیدی؟»
ثانیه‌ای بعد آه عمیق و پرصدایی می‌کشد و به زهرخندی اکتفا می‌کند.
- من حقیقت رو می‌دونستم. پس لازم نیست به خاطر چیزی خجالت بکشی.
از تعریفش قلبم جان می‌گیرد. از کنارم برمی‌خیزد. بی‌اراده همراهش بلند می‌شوم.
- هنوزم می‌خوای از این جا بری؟
می‌دانم باید بگویم حالا دیگر نه، اما حرف دلم را می‌زنم.
- نمی‌خوام برای مهرداد زحمت باشم. احساس می‌کنم سربارشم. من دختر خونده‌ی
ماهان بودم، اما با مهرداد هیچ نسبتی ندارم.
به سرعت سر تکان می‌دهد.
- تو سربار کسی نیستی.
- هستم.
فاصله را کم می‌کند.
- اما برای من هیچ وقت نیستی و این و نمی‌دونی.
بی‌اراده لبخند روی لب‌هایم نقش می‌بندد. چقدر این مرد را دوست دارم و این را هم
او نمی‌داند.
- در مورد برخورد مهرداد ناراحت نباش. اون این روزا عصبیه. حقم داره. برادرش،
تنها بازمانده‌ی خانواده‌ش رو از دست داده.
احساس می‌کنم هر بار خودم با رفتار اشتباهم هومن را فراری داده‌ام و او بی‌تقصیر
بوده. صدایش را صاف می‌کند.
- غذات رو تموم کردی صدام کن. با خودم می‌برمت.

فصل چهل و چهارم

دسته گل بزرگ رز سرخ را به بغل می چسبانم. خدا می داند که به پاهایم وزنه های سنگی آویخته شده یا از قدرت چند برابر نیروی جاذبه است که قدم هایم از زمین کنده نمی شوند. با هر بار پلک زدن هزاران مروارید شیشه ای از دیدگان تارم فرومی ریزد و با مقاومت، مدام لب پایینم را به زیر دندان می کشم تا صدای هق هق و سوز دل پر خونم سکوت سنگین این صبح سرد را درهم نشکند. زانوان لرزانم خم می شوند. بهت زده مقابل سنگ بزرگ زانو می زنم و دسته گل را بر زمین می گذارم. انگشتانم ناباورانه نام حک شده ی ماهان را روی سنگ سرد قبرش لمس می کند. سلول به سلولم در خود جمع می شوند. این قطعا یک کابوس است. به زحمت لب های مهرشده ام را از هم باز می کنم. نمی خواهم هیچ کس به جز ما دو نفر از حرف های خصوصی مان مطلع شود. با آرام ترین لحن ممکن صدایش می کنم.

- ماهان.

نگاهم را پایین می کشم. سکوت می کنم، چنان که به عادت گذشته منتظر شنیدن جواب هستم، اما افسوس که دیگر صدایش را نخواهم شنید. با این فکر ناله ی خفیفی از ته گلویم بلند می شود. دلتنگش هستم. بی اراده خود را رها می کنم و روی قبرش خیمه می زنم. قصد دارم با اشک های بی دریغم مزارش را بشورم. شک ندارم که غیرممکن نیست.

- ببخشید که دیر اومدم.

گل ها را به مشت می کشم.

- ببخشید که پیشت نیستم.

بالاخره سدی که گلویم را بند آورده کنار می رود.

- ببخشید که زنده موندم. من باعث مرگت شدم. من باعث اون حادثه شدم. من تو رو

به کشتن دادم.

و از ته دل فریاد می زنم:

- ببخشید... ببخشید... ببخشید.

زار می زنم و نیم رخم را به زمین یخ زده می کشم.

- دروغگو! گفתי مواظبمی. قول داده بودی و زیر قولت زدی. حالا بدون تو چه غلطی کنم؟

تن بی‌رمقم را بالا می‌کشم و مشتت از گلبرگ‌های مچاله‌شده را سمت سنگ مقابلم پرت می‌کنم و داد می‌زنم:
- تنهام گذاشتی.

غنچه‌های نیمه‌باز را چنگ می‌زنم و با قلبی آکنده از دردی ابدی قبرش را غرق در هزاران گلبرگِ پَرپَر شده می‌کنم. غرق در مرور خاطراتم با ماهان، از خیسی قطره‌ی کوچکی، پشت دستم خنک می‌شود. با افتادن قطره‌ی دوم کنار بینی‌ام، مژگانم می‌لرزند. در کسری از ثانیه قطرات سمج باران تمام مرا مورد آماج قرار می‌دهند و مشامم از نم دل‌انگیز خاکِ باران زده پُر می‌شود. زیر لب نجوا می‌کنم:

- صبح است دل افروز من ای یار کجایی؟

ای عشق من ای دلبر و دلدار کجایی؟

صبح است و قرار من و تو ساعت باران

باران زد و شد لحظه‌ی دیدار کجایی؟

لحظه‌به‌لحظه شدیدتر شدن باران را دوست دارم. سرمایی که تا مغز استخوانم را می‌سوزاند را دوست دارم. اگر بشود در همین‌جا از فرط یخ زدگی خون در رگ‌هایم جان دهم را نیز دوست دارم. دقایقی بعد جسمم در آرامش عجیب و وصف‌ناپذیری فرومی‌رود. صدای نفس‌هایم در زوزه‌ی باد و شلاق‌های بی‌رحمانه‌ی باران گم می‌شود. قارقار کلاغ‌هایی که از دور دست سمتم می‌آید و صدای قدم‌هایی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود همه را به تفکیک می‌شنوم.

- کافیه دیگه.

سست و بی‌حالم. بدون هیچ مقاومتی و ادارم می‌کند بنشینم. دستمالی به دستم می‌دهد.

- اشکات رو پاک کن. نگاش کن تو رو خدا، سرتاپات رو گلی کردی.

بینی‌ام را بالا می‌کشم.

- پریاخانم!... این جووری قول دادی دیگه؟

نگاهم از اسم ماهان جدا نمی‌شود. لباس‌های مشک‌ی‌ام را می‌تکاند.

- پاشو بریم. باید این لباسا رو عوض کنی.

به سختی دستش را پس می‌زنم.

- نه، می‌خوام بمونم. تو برو.

- مسخره‌بازی درنیار پریا. بچه که نیستی. توی این بارون می‌خوای بمونی چیکار

کنی؟

با کلافگی شانهام را از زیر دستش بیرون می‌کشم.

- تو رو خدا دست از سرم بردار هومن. مگه نگفتی دنبال آرامش برم؟ الان دل خوشی و آرامشم این جاست.

مقابلم روی دو زانو می‌نشیند. اخم می‌کند و چشمانش را از شدت باران به زور باز نگه می‌دارد.

- بس کن پریا. یه نگاه به خودت بنداز. از دست خبرنگارا کله‌ی سحر یواشکی اومدی که بی سروصدا بیای و برگردی. مگه قول ندادی محکم‌تر از قبل شروع کنی؟ الان با این سرووضع عکس‌ات توثیق بشه کلی شایعه برات درست می‌کنن. به فکر آینده‌ی کاریت باش.

آینده‌ی کاری، چیزی که ماهان همیشه نگرانش بود. لعنت بر شهرت! لعنت بر توثیق و مجازی و شایعه‌پراکنی‌هایی که زندگی عادی را از من سلب کرده و نمی‌توانم برای لحظه‌ای به حال خود باشم. من یک مدل مشهور ضعیفم که در برابر بلایی که بر سرمان آمده سر خم کردم و هنوز هم از ترس جانم جرئت دیده‌شدن ندارم. کاش آن قدر قوی بودم که انتقامم را از دشمنان ماهان می‌گرفتم و این‌گونه شاهد پایمال شدن خونش نمی‌شدم.

یقه‌ی کت کوتاه مشکی‌ام را مرتب می‌کنم. با باز شدن درهای آسانسور اشتاین خارج می‌شود و منتظر می‌ایستد. به دنبالش این منم که عصازنان، محتاطانه از اتاقک آسانسور بیرون می‌روم. حال عجیبی درونم را منقلب می‌کند. درحالی که نفس در سینه‌ام حبس شده، شانه‌به‌شانه‌ی مهرداد به طرف دفتر ماهان قدم برمی‌دارم و دو محافظ دیگر پشت سرمان ما را همراهی می‌کنند. دوباره لحظه‌به‌لحظه‌ی آن فاجعه‌ی دلخراش پیش رویم رژه می‌رود. صدای وحشتناک شلیک گلوله، ماهان که خود را سپر من کرد و تکان‌های شدید ماشین و این من هستم که با ذهنی که بی‌اجازه مرا در تونل خاطراتم با ماهان گیر انداخته حتی خود را از پلک‌زدن منع می‌کنم تا قوی و محکم‌تر از قبل به نظر برسم. جای تعجب است که موفق شدیم مخفیانه، با هزار ترفند، به دور از لنز دوربین‌های خبرنگاران از ویلا تا فیرا را بدون دردسر طی کنیم. کارمندان فیرا با دیدنم خوش آمد می‌گویند و رد می‌شوند. نمی‌توانم بگویم عکس‌العملشان نسبت به معروف‌ترین مدل فیرا، آن هم بعد از آن همه اتفاقات خبرساز، چقدر عادی و راحت است، اما واقعیت این است که در پس چهره‌هایشان غم بزرگی نهفته است. غم جای خالی ماهان...

نمی‌خواهم با اشک ریختن، شکستنم را در دیدگان کارمندان فیرا پررنگ جلوه دهم. هر چند از چهره‌ی زیبا و سرزنده‌ام چیزی جز پژمردگی باقی نمانده. البته که تا جایی که توانستم رنگ و روی بیمارگونه و مضطربم را به دستان میکاپ آرتیست جدید و زبردستم پشت چهره‌ی گریم‌شده‌ام مخفی کردم و حالا با لبخندی تصنعی چنان بازیگر قهار می‌شده‌ام که کسی به ذهنش خطور نمی‌کند چه آشوبی را در بندبند وجودم تحمل می‌کنم. همه چیز مانند گذشته سر جایش است، حتی دقیق‌تر از قبل. کفپوش گرانیات از تمیزی

همچون آینه‌ای برق می‌زند. کارمندان با لباس‌های فرم شیک و آراسته در رفت‌وآمدند. درست همان‌گونه که انتظارش را داشتیم زندگی در فِرا جریان دارد. منشی ماهان با دیدنم لبخند می‌زند و از جایش برمی‌خیزد.

- خانم فِرا، خوشحالم که دوباره می‌بینمتون.

او هم با بغضی نابهنگام سعی می‌کند لرزش صدایش را کنترل کند.

- از طرف خودم و همه‌ی کارمندای فِرا از دست دادن آقای فِرا رو تسلیت می‌گم. همگی متأثر شدیم.

- ممنون.

قبل از دور زدن میز شروع به گفتن برنامه‌ها می‌کند.

- ساعت ده با آقای آنتوان بیلز قرار ملاقات دارین. توی سالن انتظار هستن.

به طرف دفتر ماهان می‌روم.

- راهنمایی‌شون کن لطفا.

منشی در اتاق ماهان را باز می‌کند. بعد از مدت‌ها روبه‌رو شدنم با فضای مُرده‌ی این اتاق مرا به مرز جنون می‌کشاند. جای خالی ماهان پشت آن میز چه بی‌رحمانه دهن کجی می‌کند.

اشتاین و دو محافظ دیگر، بیرون اتاق، پشت درهای بسته می‌مانند. مهرداد بی‌معطلی کيفش را روی مبل پرت می‌کند.

- چته؟ باز که داری می‌لرزی. برو پشت میز بشین.

با اخم نیم‌نگاهی به چهره‌ی بی‌خیالش می‌اندازم و اولین مبل راحتی تک‌نفره را برای نشستن انتخاب می‌کنم. از حوصله‌ام خارج است، فقط در ذهنم تشر می‌زنم؛ «اون صندلی متعلق به ماهانه. بعد از ماهان هیچ‌کس حق نداره پشت اون میز بشینه.» اما تمام حاضر جوابی‌ام را فرومی‌خورم و تنها به گفتن یک جمله‌ی کوتاه؛

- همین‌جا خوبه.

بسند می‌کنم. شانه‌ای بالا می‌اندازد.

- هر جور راحتی.

ساعتش را پشت میچ دستش جابه‌جا می‌کند و نگاه کوتاهی به صفحه‌اش می‌اندازد.

- پس چی شد این یارو... آنتوان؟ کلی بدبختی دارم. لابد چهارساعتم می‌خواد علافم کنه.

نگاهم صورت مهرداد را، که دست‌درجیب با فاصله کنار پنجره ایستاده، می‌کاود.

- مهرداد تو دقیقا لندن چه بدبختی‌ای داری؟

به نظرم کمی دست‌وپایش را گم می‌کند که فقط خیره‌ام می‌شود. حس ششمم

می‌گوید در تلاش پنهان کاری است. بالاخره ابرویی بالا می‌اندازد و بلغور می‌کند.

- خصوصیه بچه. توی کار بزرگ‌ترت دخالت نکن.
صورتتم را جمع می‌کنم. می‌خواهم حرفی بزنی که چیزی توجهم را به خود جلب می‌کند. برمی‌خیزم و به طرف میز می‌روم. دفتر روی میز را برمی‌دارم. از جلد سبز چرمی‌اش پیداست که این همان دفتری است که دنبالش بودم. به سرعت صفحاتش را مرور می‌کنم و با نگاهی کلی لبخندی از سر خوشحالی می‌زنم.
- پیداش کردم.

- چه عجب تو خندیدی. حالا اون دفتر چی داره که قلقلکت داد؟
سرم را بالا می‌گیرم که ضربه‌ی آرامی به در می‌خورد و منشی در را باز می‌کند و از همان چارچوب نگاهمان می‌کند.

- خانم فِرا... آقای بیلز این جا هستن.
دفتر را سر جایش می‌گذارم. راست می‌ایستم.
- بیان داخل.

آنتوان بیلز و کیل جدی‌وسر سختی به نظر می‌رسد. نگاهم روی چهره‌ی جاافتاده‌ای که از سفیدی به سرخی می‌گراید با طره‌ای از موهای یک دست سفید جلوی سرش می‌چرخد. عینک قاب فلزی دایره‌ای برازنده‌اش است. شک ندارم وکیل باتجربه و کارکشته‌ای باشد. انتخاب‌های ماهان بی‌دلیل نیست.

هر سه نفر روی مبلمان راحتی نشسته ایم. مهرداد قهوه‌اش را مزه می‌کند و چشمکی به من می‌زند. با نگاه سؤالی‌اش سمت آقای بیلز اشاره می‌زند یعنی؛ «داره چیکار می‌کنه؟»
لب پایینم را به نشان نمی‌دانم تکان می‌دهم. ذهن من هم درگیر می‌شود.

چه چیزی در آن کاغذهای داخل پوشه وجود دارد که آنتوان بیلز این‌گونه با دقت مرورشان می‌کند؟ با تک‌سرفه‌ای سینه‌اش را صاف می‌کند. نگاه مستقیم مشک‌اش را در چشمانم می‌دوزد. هنگام صحبت پوست چروکیده‌ی گردنش کهولت سنش را بیشتر به رخ می‌کشد. انگلیسی را با لهجه‌ی آمریکایی، اما شمرده و آرام بیان می‌کند.

- با این که گفتنش برای من سخته، اما مجبورم بگم که هدف از تقاضای من برای این ملاقات...

من و مهرداد شش دانگ حواسمان را معطوف آنتوان می‌کنیم. مهرداد چانه‌اش را می‌خاراند و پا روی پا می‌اندازد.

- برای خوندن و انتقال محتوای وصیت‌نامه‌ی آقای مایکل فِرا است.
بی‌اراده چشمانم سمت مهرداد خیز برمی‌دارد. مهرداد به تندی، با چهره‌ای جمع‌شده از تعجب، واکنش نشان می‌دهد.

- وصیت‌نامه؟ می‌خواین بگین ماهان ... منظورم مایکله؛ یعنی اون قبل از مرگش وصیت‌نامه تنظیم کرده؟

- درسته.

از سنگینی و گرمای هوای اتاق احساس خفگی می‌کنم. پوشیدن کت بهاره برای جلسات رسمی عذاب‌آور است.

- طبق وصیت‌نامه باید به اطلاع برسونم که تمامی اموال آقای مایکل فرا در لندن به تنها دخترخونده‌ی ایشون یعنی خانم پریا فرا می‌رسه...

چنان شوکه می‌شوم که چند ثانیه با لب‌های نیمه‌باز، مات کاغذهای دست‌آنتوان می‌مانم. مهرداد قهقهه بلندی سر می‌دهد و کف می‌زند.

- واقعا؟

با بی‌حسی دست‌دراز می‌کنم و بطری کوچک آب‌معدنی را برمی‌دارم و با ولع سرمایش را از کف دست به جان می‌کشم.

- بله، تمامی اموال و املاک شامل مجموعه شرکت‌های بزرگ فرا، بزرگ‌ترین باشگاه فیتنس در لندن، سالن‌های فشن شو، فروشگاه...

کم‌کم صدای آنتوان برایم مبهم می‌شود. نفس‌هایم به شماره می‌افتد. با این‌که خبرهای غیرمعقول زیادی شنیده‌ام، اما انتظار و تحمل این یکی از توانم خارج است. چرا ماهان این همه مسئولیت را یک‌باره بر شانه‌های ظریف‌و‌خسته‌ی من گذاشت؟! چطور نمی‌دانست من بدون او حتی از عهده‌ی شخصی‌ترین کارهایم برنمی‌آیم چه برسد به اداره‌ی اموال و املاکش!؟

می‌بینم که حالت چهره‌ی مهرداد کاملاً رنگ‌عوض می‌کند. می‌بینم که آنتوان چند برگه را دست‌مهرداد می‌دهد. می‌بینم که دسته‌ای کاغذ به همراه یک خودنویس هم سمت من می‌گیرد و لب‌هایم تکان می‌خورد.

- خانم فرا... خانم فرا؟

مهرداد کف‌دستش را مقابلم تکان می‌دهد.

- پریا؟

به‌طور ناگهانی از دنیای عجیبی بیرون می‌آیم.

- بله؟

- شما خوبین؟

مهرداد جای من جواب می‌دهد.

- خوبه؟ از خوشحالی زبونش بند اومده.

نگاه‌سرمازده‌ام طوری در چشمانش زل می‌زند که درجا دهانش بسته می‌شود. زبانم را روی لب‌هایم می‌کشم.

- خوبم.

- خوب، پس برای این که مراحل قانونی تقسیم اموال طی بشه لطفا این‌جا رو امضا

کنید.

نگاهم روی خودنویسی که قرار است سرنوشتم را تغییر دهد می‌خشکد.

- من ... نمی‌تونم.

- ببخشید؟! صداتون رو واضح نمی‌شنوم.

دم عمیقم را پرصدا بیرون می‌دهم.

- من نمی‌تونم امضا کنم. در واقع من هیچی نمی‌خوام، چون صاحبش من نیستم.

ببخشید زیرلبی می‌گویم و از جایم برمی‌خیزم. فریاد محکم مهرداد سر جا می‌خکوبم

می‌کند.

- بشین!

کلمه‌ی بعدی‌اش را بلافاصله با خونسردی ادا می‌کند.

- لطفا.

دستانم مشت می‌شوند. به آرامی سر جایم می‌نشینم. آنتوان با تعجب می‌پرسد.

- چه اتفاقی افتاده؟

بی‌معطلی جوابش را می‌دهم.

- این ثروت متعلق به من نیست. از اون گذشته اداره کردنش کار من نیست. من هیچ

سررشته‌ای توی مدیریت هیچ‌کدومشون ندارم.

کنایه‌ی مهرداد را که پوزخند می‌زند و زیرلب می‌گوید:

- فکر کرده پای سفره عقده که ناز می‌کنه.

نادیده می‌گیرم. به مهرداد اشاره می‌کنم.

- هر چی که هست رو بدین به وارث اصلی.

- داری شوخی می‌کنی؟

سر می‌چرخانم و نگاه جدی‌ام را به صورت حیران مهرداد می‌دوزم.

- نه، همش مال خودت.

لبخند موزیانه‌ای می‌زند.

- با کمال میل.

ته دلم احساس سبکی می‌کنم. بی‌درنگ کیفم را برمی‌دارم و بدون ذره‌ای تردید رو به

آنتوان می‌کنم.

- خیلی خوب، پس حل شد. لطفا زحمت تنظیم مدارک لازم برای واگذاری رو بکشید.

وقتی که...

آنتوان به میان حرفم می‌آید.

- صبر کنید، اما این‌جا تأکید شده که واگذاری اموال حداقل تا بعد از گذشت شش‌ماه

مدیریت شما امکان‌پذیر نیست.

انگار راه فراری باقی نمانده. مهرداد تک‌خنده‌ای عصبی می‌کند.
- ظاهراً برادر خدایامرزم فکر همه جاش رو کرده.
مشغول امضای پای برگه‌ها می‌شود.
- تبریک می‌گم پریا، یه شبه میلیونر شدی. ما که رفتیم تا شش‌ماه دیگه. مواظب باش
دارایی ماهان رو به آتیش نکشی بچه.

فصل چهل و پنجم

گوشی را دست به دست می‌کنم و با شانهام بیخ گوشم نگه می‌دارم. شماره‌ی پرونده‌ی مورد نظرم را تایپ می‌کنم و همین‌طور که به صفحه‌ی مانیتور چشم می‌دوزم عصبانی کلمات را به زبان می‌آورم.

- نه تو گوش کن. الان بیست و چهار ساعته که نخوابیدم. اختلال خواب من و دچار توهم کرده. بگذریم که شکمم شده یه تانکر قهوه و انقدر خسته و عصبی‌ام که انگار دارم جونمو از توی پاهام بیرون می‌کشن. تمام اینا رو گفتم که بدونی توقع دارم اون لباسا تا آخر امشب آماده باشه.

جیغ معترض جان در گوشی می‌پیچد.

- تا آخر شب؟ این منصفانه نیست. این‌جا همه دارن بی‌وقفه کار می‌کنن. ما حداقل دو روز مهلت می‌خوایم تا...

با کلافگی موهایم را عقب می‌دهم و پلک روی هم می‌گذارم. سعی می‌کنم نهایت خونسردی‌ام را نشان دهم.

- فقط تا فردا دوازده ظهر! دیگه نمی‌خوام در موردش بحث کنم. شب خوش.

فریاد گوش‌خراش این بارش پرده‌ی گوشم را هدف می‌گیرد. گوشی را با فاصله بالا می‌برم.

- این امکان نداره. الو... الو... شنیدی چی گفتم؟ این ممکن نیست، الو...

و ارتباط را قطع می‌کنم. ساعت روی میز دفتر کارم بیست و بیست دقیقه‌ی شب را نشان می‌دهد.

با این‌که به زور قهوه، خمار خواب را از سر به در کرده‌ام، اما به خاطر انجام فعالیت مافوق توانایی‌ام مغزم کاملاً از کار افتاده و چشمانم تار می‌بیند. با این حال چشمانم را وادار به باز ماندن می‌کنم و روی مانیتور دقیق می‌شوم.

- خوب... بین چی پیدا کردم.
- چند ثانیه‌ی بعد با دیدن اطلاعات روبه‌رویم با خشم دندان روی هم می‌سایم.
- ای آشغال بالاخره شناختمت. خوب گیرت آوردم شغال کثیف. نمی‌ذارم قسر در بری.
- چند ضربه‌ی آرام به در اتاقم می‌خورد و بلافاصله هومن با لبخند وارد می‌شود.
- مزاحم نمی‌خوای؟
- دستم را زیر چانه‌ام می‌زنم و لبخند خسته‌ام تنها گوشه‌ی لب‌هایم را تکان می‌دهد.
- توام که هنوز شرکتی.
- اوهوم.
- کیسه‌ی دستش توچه‌م را جلب می‌کند. با لحنی مهربان به طرفم می‌آید.
- تایم کار تمومه لیدی، الان وقت استراحته.
- خمیازه‌ای می‌کشم و با نوک انگشتان سبابه و شستم چشمان بی‌فروغم را می‌مالم.
- کاش می‌شد، ولی خیلی کار دارم.
- کیسه را روی عسلی کنار کاناپه‌ی چرمی می‌گذارد. میز را دور می‌زند. نزدیک می‌آید و صندلی گردانم را رو به خود می‌چرخاند.
- معلومه که می‌شه، پاشو ببینم.
- بی‌توجه به صندلی می‌چسبم.
- یا لا دیگه.
- صدای خنده‌هایم فضای دفتر کار ماهان را پر می‌کند.
- چطور می‌تونی ان قدر به خودت گرسنگی بدی؟ ان قدر سخت کار می‌کنی که انگار می‌خوای از خودت انتقام بگیری.
- مرا کنار خود می‌نشانند. کت اسپرت مشکی‌اش را درمی‌آورد و روی دسته‌ی کاناپه می‌گذارد. به جای ساعت مچی، دستبندی شیک با بندی چرمی، همراه پلاکی از جنس طلا، دور مچ دستش تاب می‌خورد. در کیسه‌ی پلاستیکی را بازمی‌کند. با خارج کردن دو ساندویچ پرگر و بوی اشتهابرانگیزش دلم ضعف می‌رود.
- بین چقدر به فکرتم. دلم نیومد بدون تو شام بخورم.
- بی‌اراده آب دهانم را پرصدا قورت می‌دهم. موزیانه لبخند دندان‌نمایی می‌زند.
- دهند آب افتاد؟
- با اخمی مصنوعی چشم به دستش می‌دوزم تا سهمم را زودتر بدهد. می‌شناسمش، خوب می‌دانم که عمداً با آرامش این‌گونه طولش می‌دهد تا حرصم را دریاورد.
- ظرف‌های قارچ کبابی و سالاد فرانسوی مورد علاقه‌اش را روی میز می‌چیند.
- زیرچشمی نگاهم می‌کند و قوطی کوکا را کنار دستم می‌گذارد.
- گفتم خیلی کار داری، یعنی بعدا شام می‌خوری؟

همین که می‌خواهد برگر را سمت دهانش ببرد مطابق فرمان مغزم با بی‌طاقتی دست دراز می‌کنم و ساندویچ را از دستش می‌قایم.

- بده دیگه، مُردم از گرسنگی.

و بی‌معطلی با چند گاز بزرگ به جان برگر می‌افتم. بلندتر می‌خندد. برش نان روی ساندویچش را برمی‌دارد و کمی از سس را روی برگرش خالی می‌کند و باقی‌اش را روی ساندویچ گاززده‌ام می‌ریزد. قبل از این که لقمه را قورت دهم نگاهمان در هم گره می‌خورد. خیلی وقت است که چشم‌هایش این‌گونه برق می‌زنند. در این مدت که مدیر رسمی فرا شناخته شده‌ام همواره هومن همراه و پشتیبانم است. همچون سایه‌ای رهایم نمی‌کند. شاید به همین دلیل است که بَلَدِ محبت‌های خاصش هستم. انتشار طعم آب‌دار قارچ کبابی در دهانم بی‌نظیر است.

- اوم... جدی که خوشمزه است.

با صدای زنگ تلفنم منصرف می‌شوم. با دلخوری از کنارش برمی‌خیزم و غرغر کنان به طرف میز می‌روم.

- دو لقمه شامم کوفتم می‌کنن.

عمدا خنده‌ی حرص‌دریبار بلندی سر می‌دهد و با خونسردی غذایش را می‌خورد. بی‌توجه به شماره‌ی تماس گیرنده، قبل از قطع شدنش انگشتم را روی صفحه می‌کشم و جواب می‌دهم.

- الو؟

صدای ضعیف مردانه‌ای در گوشی می‌پیچد.

- الو... خانم فرا؟

از صداهای عجیب پشت تلفن بی‌اراده فاصله‌ی بین دو ابرویم کم می‌شود.

- پریا فرا صحبت می‌کنه. شما کی هستین؟

- جرج هستم، نگهبان سالن... وای خدای من.

لحن صدایش استرس به جانم می‌اندازد.

- چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

صدای بلندش پرده‌ی گوشم را به ارتعاش می‌کشاند.

- این‌جا دچار آتیش‌سوزی شده، سریع‌تر خودتون رو برسونید.

فشارم می‌افتد. دستم بند صندلی می‌شود. هول‌زده صدایم بالا می‌رود.

- چی داری می‌گی؟ چطور می‌گی؟

هومن از حال به هم ریخته‌ام متحیر از جایش بلند می‌شود. با حالی خراب فریاد

می‌زنم:

- الو... اون‌جا چه خبره؟

صدای ممتد بوق روانم را مختل می‌کند.

- چی شده پریا؟ چی می‌گه؟

حرکاتم دست خودم نیست. تمام تنم می‌لرزد. نمی‌فهمم چطور با عجله کیفم را برمی‌دارم و تلفنم را داخلش می‌اندازم. درحالی که به طرف در می‌دوم، مستأصل کلمات را یک‌نفس به زبان می‌آورم.

- نمی‌دونم... نمی‌دونم. جرج زنگ زد. گفت سالن آتیش گرفته. باید برم.

دنبالم می‌آید. برای هومن هم باورکردنی نیست.

- چی؟! امکان نداره! صبر کن، با ماشین من می‌ریم.

یک ساعت از کنترل آتش‌سوزی می‌گذرد. به راستی که عقل از سرم رفته.

شوک‌زده قدم‌هایم را روی بقایای سوخته می‌گذارم و چشم‌هایم گردش‌کنان بلایی که سرم آمده را رصد می‌کنند. باورم نمی‌شود نتیجه‌ی زحمات تیم فرا دود شده باشد. صدای پاشنه‌هایم در سالن بزرگ فشن شو می‌پیچد. نه، این واقعیت ندارد. قطعاً این هم یک کابوس است. مگر می‌شود ریشه‌ی نخستین جوانه‌ام به همین سادگی بخشکد؟ امکان ندارد ساختمان رویاهایم بر سرم آوار شده باشد. ساختمانی که با وسواس، باب سلیقه‌ی خود تمام نورپردازی و دکوراسیونش را تغییر داده بودم و چه تلخ و بی‌رحمانه خاطرات گوشه‌گوشه‌ی سالن پیش نگاهم پَرپَر می‌شوند.

چشم می‌چرخانم و می‌بینم که جان با چند نفر از هم‌تیمی‌هایش خنده‌کنان مشغول بحث درباره‌ی ارائه‌ی طراحی فصل جدید هستند. پژواک صدای سرخوشم می‌پیچد.

- هی تنبلا وقت نداریم.

جان با شیطننت جوابم را می‌دهد.

- اطاعت رئیس.

و خنده‌ی همه بلند می‌شود.

باز هم یادم رفته در قالب رئیس فرا خشک‌و‌جدی برخورد کنم، درست همانند ماهان. سر می‌گردانم و آن بالا، بر روی سین، کارگرها را می‌بینم. نفس راحتی می‌کشم وقتی سوزان را می‌بینم که مانند همیشه، با مهارت و تجربه‌اش بر همه چیز نظارت دارد. می‌بینم که چطور دلسوزانه هوایم را دارد. آنا، دستیار جدیدم، با عجله چند دست از جدیدترین طرح‌هایم را، که هنوز رونمایی نشده، به پشت صحنه می‌برد. از همان دور صدایش می‌زنم.

- یادت نره رگال اون لباسا رو جدا کنی.

انگشت شستش را به نشان اوکی بالا می‌برد. جان مزه می‌پراند.

- فکر کنم از صبح این هشتمین باره که این جمله رو بهش می‌گی.

خنده‌کنان سر تکان می‌دهم.

پلک می‌زنم و ناگهان همه‌چیز از پیش دیدگانم محو می‌شود. رویاهایم از هم گسسته

می‌شوند و تکه‌تکه شدن قلبم را با تمام وجود احساس می‌کنم.
به خود امید می‌دهم که روی هم رفته سالن اصلی خسارت چندانی ندیده و شاید بشود
از نو سرپایش کرد، فقط بخش زیادی از صندلی‌ها کاملاً سوخته و البته از در و دیوار دود و
سیاهی می‌بارد.

به طرف پله‌های منتهی به سین می‌روم. هومن از پشت لباسم را می‌گیرد.
- کجا می‌ری پریا؟ برگرد. اون جا چیزی برای دیدن نداره، همش سوخته.
گوش‌هایم را وادار به نشیندن می‌کنم. بی‌توجه، همچون رباتی از پله‌ها بالا می‌روم.
- می‌گم نرو.

پایم روی آخرین پله نرسیده که فریاد بلند هومن در سالن اکو می‌شود.

- مهرداد، داره میاد. جلوش رو بگیر.

مهرداد جلوی راهم سبز می‌شود.

- پریا... پریا گوش کن.

دستانش را پس می‌زنم.

- برو کنار.

سعیش برای کنترل عصبانیتش بی‌فایده است.

- لعنتی به من گوش کن. حق نداری بری اون جا. بفهم، کار از کار گذشته.

ساز مملو از ناامیدی اش کافی است که به سیم آخر بزنم. به طرز جنون آمیزی جیغ

می‌زنم. انگار قدرتم چند صد برابر شده.

- ولم کن. برو کنار. باید با چشمای خودم ببینم.

تا آخرین لحظه مقابلم قد علم می‌کند.

- دختری یک دنده، به حرفام گوش بده. دیوونه‌بازی رو بذار کنار.

- به تو مربوط نیست.

هلمش می‌دهم و خود را به اتاق می‌رسانم. وارد اتاق اصلی می‌شوم. با دیدن صحنه‌ی

روبه‌رویم خود را موجودی ناتوان، که با یک تلنگر به اعماق بدبختی پرت شده، می‌بینم.

- نه!

پاهایم تاب این همه فشار را ندارند. زانوانم خم می‌شوند و زمین می‌خورم. هومن نگه‌م

می‌دارد.

- آروم باش پریا. من که بهت گفتم نرو.

- خدا...

از رگال لباس‌هایی که طراحی کرده بودم تنها یک مشت خاکستر باقی مانده، به جز

مجموعه‌ای از بهترین لباس‌ها که ماهان طراحی کرده بود و قرار بود بعد از اتمام این

دوره‌ی فشن شو به نفع خیره به فروش برسند.

- فریادهای از ته دلم چهارستون ساختمان را می لرزاند.
- درستش می کنیم. بهت قول می دم.
 - کلمات نامفهوم از گلوی گرفته ام شنیده می شوند.
 - دیگه چی رو درست می کنیم؟ چه جووری؟
 - من ... هومن داره بهت قول می ده. پس حرفم و قبول کن.
 - سر بلند می کنم و به صورت گرفته ی هومن نگاه می کنم.
 - می بینی! من نتونستم از امانت ماهان مراقبت کنم و با بی کفایتی حاصل دسترنجش رو به فنا دادم.
- مهرداد وادارم می کند سمتش بچرخم. روی نگاه در صورتش را ندارم.
- این حرفا رو نزن. پلیس می گه آتیش سوزی عمدی بوده. هر کی بوده از روی دشمنی دنبال خرابکاری بوده.
 - وحشت زده عمق حرفش را تصور می کنم. خوب می دانم این یعنی شروع دردسری جدید.
 - پریا تو به کسی مشکوک نیستی؟
 - شانه ای بالا می اندازم. صدایم را صاف می کنم و چشم در چشم های منتظر هومن می دوزم.
 - ماهان که دشمن زیاد داشت. هر کسی می تونه باشه.
 - مهرداد نچنچ کنان حرفم را تکذیب می کند. نوک انگشت اشاره اش سمتم نشانه می رود.
 - اشتباه نکن. اتفاقا این بار باید بری سراغ دشمنای خودت، چون این پروژه رو تو ترتیب دادی. این چند وقت همه جا اسم تو رو به عنوان مدیر برنامه و اجرای شوی فیرا بردن. همه مشتاق بودن ببینن دختر مایکل فیرا چه سوپرایزی داره.
 - آن قدر به هم ریخته ام که هیچ فکری به ذهنم نمی رسد.
 - من الان هیچی نمی دونم، سرم داره می ترکه.
 - لازم نیست الان به خودت فشار بیاری. باید سر فرصت یه جلسه ترتیب بدیم. بهتره بری استراحت کنی.
 - ضربه ی آرامی به کتفم می زند.
 - می رم با پلیسا حرف بزنم. شاید یه سرنخی چیزی پیدا کرده باشن.
 - به علامت باشه سر تکان می دهم. از احساس لرزی که وجودم را فرا می گیرد احتمال می دهم سرماخورده باشم. قفل کیفم را می چرخانم و تلفنم را بیرون می کشم.
 - با کی می خوای تماس بگیری؟
 - همین طور که شماره را می گیرم رو به هومن می کنم.
 - یه کم سردمه. کتم توی ماشین جا مونده. می خوام به اشتاین بگم برام...

- نمی‌خواود زنگ بزنی.
- به سرعت کتش را از تنش درمی‌آورد و قبل از مخالفتم روی شانهام می‌اندازد.
- بیا بپوش بریم.
- گرمای لذت‌بخش ناگهانی سلول به سلولم را درگیر می‌کند. گرمای باقی‌مانده از هومن و عطری که خاصیتش را چندین برابر می‌کند. دست دراز می‌کند و دو طرف یقه‌ی کت را به هم نزدیک می‌کند.
- حالا بهتر شد.
- مطمئنی خوبی؟ نمی‌خوای پیشت بمونم؟
- به جز حال جسمانی از نظر روحی بسیار شکننده شده‌ام. به شدت نیاز به دلداری دارم. دلم می‌خواهد کسی باشد و دردهایم را تسکین دهد، اما وقتی حال نزارش را می‌بینم ترجیح می‌دهم خیالش را راحت کنم.
- خوبم، تو برو.
- ولی به نظر خوب نمی‌ای، چون در شرایط عادی باید غر می‌زدی یا مثلا زبون درازی می‌کردی که چقدر می‌پرسی و چند بار بگم خوبم و اینا.
- نای حرف‌زدن ندارم. با این حال با بدعنتی زبانم را تا ته بیرون می‌آورم.
- اینم زبون درازم، راحت شدی؟ حالا برو می‌خوام بخوابم.
- تقریباً از خنده غش می‌کند چنان که صورتش از سرخی به کبودی می‌زند. کف می‌زند.
- وای عالی بود. یعنی اگه مثل همیشه زبونت رو نشون نمی‌دادی به سلامتیت شک می‌کردم. ولی نسبت به آخرین بار زبون درازت کوتاه‌تر شده‌ها.
- می‌دانم نیتش به خنده واداشتن من است، اما واقعیت این است که دیگر قادر به باز نگه داشتن چشمانم نیستم چه برسد به این که بخندم.
- به طرز عجیبی دمای بدنم هر لحظه بالاتر می‌رود.
- هومن؟
- جان؟
- برو بیرون.
- هنوز برق شیطنت در چشمانش موج می‌زند.
- اوه... اوه، این از اون نگاه‌های ترسناک بود. شنیدم دست بزخم داری. بعیدم نیست بهم حمله کنی.
- خنده‌ام را می‌خورم. نزدیک در می‌رسد.
- کاری داشتی زنگ بزنی، زمانش مهم نیست.
- ته‌مانده‌ی نیروییم را به کار می‌گیرم تا آباژور را خاموش کنم. خود را روی تخت سر می‌دهم و ملحفه را بالاتر می‌کشم. با بی‌حالی باشه‌ی آرامی می‌گویم و پلک‌هایم روی هم

می‌افتد. گرم است. وحشت زده دور خود می‌چرخم. تا چشم کار می‌کند آتشی است که اطرافم زبانه می‌کشد. حرارت زیاد به صورت ملتهبم می‌کوبد و پوستم را به سوزش درمی‌آورد. نفس نفس زنان، همچون مرغی سرکنده، به دنبال راه فرار خود را به در و دیوار می‌زنم، اما انگار گیر افتاده‌ام. زبانم از ترس بند آمده. از میان شعله‌های سوزان می‌بینم همه چیز، حتی سقف، در حال آوار شدن و سوختن است. هر چه می‌خواهم فریاد بزنم و کمک بخواهم زبانم نمی‌چرخد. صدای ضعیفی به گوشم می‌رسد.

- پریا؟

ناله می‌کنم.

- هوم؟

حرکت شانهام را احساس می‌کنم.

- پریا بیدار شو.

من آهنگ زیبای این صدای دلنشین را می‌شناسم. نمی‌دانم شاید هنوز مغزم خاموش است.

به زحمت تکانی به پلک‌هایم می‌دهم. چشمانم در اتاق فرورفته در ظلمات به گردش درمی‌آیند. انگار مردی درست کنارم نشسته. صورتش مشخص نیست، اما صدایش...
- بیدار شو، ماهان اومده.

چند سرفه‌ی دردناک می‌کنم. درد گلویم فاجعه است. شاخک‌هایم تکان می‌خورد.
ماهان آمده؟

قند در دلم آب می‌شود. صدایی آمیخته با نفسم که به زور از گلویم بلند می‌شود.

- ماهان؟

دست خنکش روی پیشانی‌ام می‌نشیند.

- آره، منم ماهان. چقدر داغی تو.

نمی‌دانم نیمه‌هوشیارم، بیمار یا در عالم خواب و بیداری.

خودم می‌فهمم که از حال وخیم و تبی که تمام تنم را دربر گرفته کابوس و هذیانم درهم آمیخته شده. با ولع دست دراز می‌کنم تا از حقیقت رویای شیرینم مطمئن شوم. چشمانم تقلا‌ی بسته‌شدن دارند. چه خوب که آن کابوس وحشتناک به این خواب زیبا تبدیل شد. چه خوب که این مرد هم صدای ماهان است. چه خوب که بعد از مدت‌ها ماهان کنار من است. چه رویای دوست‌داشتنی و دلنشینی.

چنگی به لباس خیس از عرقم می‌زنم.

- ماهان...

پلک‌هایم بی‌اراده روی هم می‌افتند. تکانم می‌دهد.

- نخواب. پریا!

می‌خواهم بیدار بمانم، اما چنان تن بیمارم در کوره‌ای از آتش می‌سوزد و نای مقاومت در برابر نیروی قدرتمندی را از من می‌گیرد که خواب بر من چیره می‌گردد. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که ناگهان از خواب می‌پریم و فریاد می‌زنیم:

- ماهان!

سر جا می‌نشینم. هوا هنوز تاریک است. ملحفه را کنار می‌زنم و با عجله به سمت در می‌روم. به محض باز کردن در اتاقم داد می‌زنم:

- ماهان؟ تو این جایی؟

هیچ خبری نیست. نمی‌خواهم باور کنم آمدن ماهان فقط یک خواب بوده. یکی یکی اتاق‌ها را می‌گردم و صدایش می‌زنم. واقعا هیچ اثری نیست.

خانه در سکوت فرورفته. آخرین در را باز می‌کنم و همین که کلید اتاق کارم را می‌زنم نگاهم به میز تحریر شلوغ و به هم ریخته‌ام می‌افتد. به یاد می‌آورم چه مصیبتی سرم آمده. آرام و بی‌جان به طرف میز می‌روم.

خدای من طرح‌هایم. همه چیز آماده بود برای بزرگ‌ترین فشن شوی این فصل لندن. موهایم را پشت گوشم می‌زنم. با دقت هر طرح را از نظر می‌گذرانم. چقدر زحمت، چقدر بی‌خوابی، چقدر وسواس به خرج دادم و همه چیز خراب شد. همه چیز! من از جانم برای رونمایی این فصل مایه گذاشته بودم و در یک چشم برهم زدن همه چیز تبدیل به خاکستر شد.

به شدت مایوس و ناامیدم و انرژی‌ام تحلیل رفته. وقتی تمام آن روزها را به یاد می‌آورم به جنون می‌رسم و فریادزنان دست دراز می‌کنم و با عصبانیت کل محتویات روی میز را در یک حرکت پخش کف زمین می‌کنم.

- آه لعنتی!

حرصم را سر گلدان‌های تزئینی، کتاب‌ها، میز عسلی و هر آنچه سر راهم است خالی می‌کنم. می‌شکنم و خرد می‌کنم و هوار می‌کشم.

- از تون متنفرم. نمی‌خواه‌تون. دیگه نمی‌خوام با این همه بدبختی بجنگم. من فولاد آبدیده نیستم. من شکست خوردم.

کنار میز به زانو درمی‌آیم.

- من یه دختر ضعیف و شکست‌خورده‌م. من حتی توی عشقم نتونستم پیروز بشم. من

هیچی نیستم.

از باز شدن یک‌باره‌ی در اتاقم هراسان از جایم می‌پریم.

- چه خبره؟

قلب پرتلاطمم را چنگ می‌زنم. سرم را بالا می‌آورم و متعجب به مهرداد می‌نگرم. از وارد شدن ناگهانی‌اش عصبانی می‌شوم.

- تو این جا چیکار می کنی؟ نمی گی از ترس سخته کنم؟
نگاه حیرت زده اش در اتاقی که انگار در آن بمب منفجر شده می چرخد.
- فکر کردم دزد اومده. تو حالت خوبه؟
اخم می کنم. با کلافگی پنجه هایم را در موهایم فرومی برم.
- خسته ام، خیلی خسته. من دیگه نمی تونم ادامه بدم. مدیریت فرا من و از پا درآورده.
نگاهم سمت کفش های مشکی براق و واکس کشیده اش می رود. با هر قدمش صدای
له شدن خرده شیشه ها زیر کفشش به گوش می رسد. نچ نچ کنان سر تکان می دهد.
- دارم می بینم. نگاه کن تو رو خدا. بین چیکار کرده. ساعت چهار صبح زده به سرت؟
هومن به من گفت قرص خوردی خوابیدی. یه عکس بگیرم براش بفرستم. عمرا اگه
باورش بشه.
شقیقه ام را به میز تکیه می دهم.
- نتونستم بخوابم. داشتم خواب می دیدم که یهو از خواب پریدم. بعدشم اومدم این جا و
یاد آتیش سوزی و بدبختیام افتادم.
- دمپایی داری؟
به نفی سر تکان می دهم.
- صبر کن.
می رود و برایم یک جفت دمپایی می آورد.
- وایسا ببینم.
آستینم را می گیرد.
- دستتم که بریدی.
از دیدن خون پخش شده روی انگشتم تازه متوجه سوزشش می شوم. جعبه ی
دستمال کاغذی را از پشت سرم، گوشه ی اتاق، پیدا می کند.
- خدایا آخه این چه خل بازیه پریا؟
کنارم می نشیند و دستمال را دور انگشتم می پیچد. کمکم می کند از جایم برخیزم.
- بریم اتاقت. فردا به جولیا می گم بیاد این جا. کل خونه ت به هم ریخته است.
پابه پایش قدم برمی دارم. همین طور که به طرف اتاقم بازمی گردیم، دوباره در پی ماهان
چشم در خانه می چرخانم و جستجوگرانه همه جا را نگاه می کنم.
- فکر نمی کردم این قدر شلخته باشی.
خنده ی بی صدایی می کند.
- بیچاره...
کلید برق اتاقم را می زند.
- تو هنوز تب داری. نمی فهمم با این حالت راه افتادی توی خونه چیکار؟ چسب زخم

کجاست؟

- به کشوی پاتختی اشاره می‌کنم.
- فکر کنم قبلا توی کشو دیدم.
- بالشت پَر سفید و نرم را مرتب کرده و کمکم می‌کند روی تختم دراز بکشم.
- خواب ماهان رو دیدم.
- لحظه‌ای دستانش بی حرکت می‌ماند.
- خواب ماهان؟
- چیه؟ برای چی تعجب کردی؟
- سراغ کشو می‌رود و زیررویش می‌کند.
- نه، همین جوری. ایشالا که خیره.
- سرم که به بالشت می‌رسد خمیازه‌ی عمیقی می‌کشم. احساس می‌کنم نیاز به ساعت‌ها و شاید روزها خواب و استراحت دارم.
- ان قدر واقعی بود که فکر کردم واقعا اومده. تو نمی‌دونی... یعنی نمی‌دونم چطور بگم، اما انگار این‌جا بود، پیش من. برای همین کل خونه رو دنبالش گشتم.
- خم می‌شود و به سراغ کشوهای پایین‌تر می‌رود.
- تو دیدیش؟
- کمی فکر می‌کنم.
- اوم... نمی‌دونم. دقیق یادم نیست. انگار نه. خوب؛ یعنی خوابم این مدلی بود که چیزی توش مشخص نبود، ولی...
- بهتره بهش فکر نکنی. بینم پس این چسب کجاست؟
- اوفی می‌گویم و نیم‌خیز می‌شوم. از کشوی اول بسته‌ی کوچکی بیرون می‌آورم و با جدیت در دستش می‌کوبم.
- بیا بگیر. این به این بزرگی رو نمی‌بینه.
- مات می‌ماند. نگاهش بین بسته‌ی در دستش و صورت کلافه‌ی من می‌چرخد.
- تو داری من و دست می‌ندازی یا واقعا...؟
- نگاهم خالی از هر نوع حسی می‌شود. مستقیم چشم‌درچشمانش می‌دوزم.
- یا واقعا.
- انگار بعد از مدت‌ها بالاخره آن روی واقعی مهرداد را می‌بینم. از یادآوری سوتی‌ام شرم‌زده سرم را پایین می‌گیرم. احساس می‌کنم باید حرفی بزنم تا اگر سوءتفاهمی برای مهرداد پیش آمده از بین برود.
- می‌خوام یه چیزی بگم.
- نگاهش در صورتم می‌چرخد.

- گوش می‌دم.
- بین من و هومن...
- از نگاه موشکافانه‌اش ناخودآگاه لحظه‌ای مکث می‌کنم و نفس می‌گیرم.
- هیچ وقت چیزی نبوده. منظورم اینه که من از اولم اشتباه کردم. ته رابطه‌ی ما به یه دوستی ساده ختم می‌شه، اونم بیشتر به خاطر روابط کاری مون محکم شده وگرنه...
- لبخند محوش بیشتر برایم شبیه پوزخند است، یا خطی تیره از انکار بر روی حرف‌هایم.
- به چی می‌خندی؟ اصلا من و بگو دارم برات...
- واقعا نیازی به توضیح نیست پریا. من بهت اعتماد دارم. یادته قرار بود توی بیمارستان یه چیزی بهت بگم؟
- از لحن گفتارش می‌فهمم فقط با قضاوت زود هنگام خود را شرمنده کرده‌ام. اگر مجبور به پاسخ نبودم ترجیح می‌دادم سکوت کنم. عمدا نگاهم را می‌دزدم. در لابه‌لای افکار و اتفاقات گذشته به بیمارستان باز می‌گردم.
- چیزی خاطر من نیست.
- چانه‌اش را می‌خاراند.
- خوب برای اینه که من اصلا فرصت نکردم در موردش بهت بگم.
- هر دو به سادگی ام می‌خندیم.
- تو از دلیل اصلی اومدن هومن به لندن چی می‌دونی؟
- خیالم راحت می‌شود از بدخلقی ام دلگیر نشده. کمی خودم را روی تخت بالا می‌کشم و به بالشتم تکیه می‌دهم.
- شرکت و سرمایه‌گذاری این‌جا.
- زانوانم را بغل می‌گیرم.
- غیر این بوده؟
- نگاهش دو به شک است. گویی سر دوراهی گیر کرده، بگوید یا نگوید؟
- این یه دلیلشه. تا جایی که من می‌دونم هومن چند سالی می‌شه دنبال سرمایه‌گذاری توی لندن بوده، اما دلیل اصلیش... پریا راستش من مجبور شدم همه‌چیز رو به هومن بگم. از شنیدن جمله‌ی ناگهانی‌اش بوی خوشایندی به مشام نمی‌رسد. فقط چند قدم تا مرز سخته فاصله دارم.
- چی رو گفتی؟ از چی حرف می‌زنی؟
- هول نکن. هر چی بوده گذشته. بدم نشده که. حالا برات می‌گم.
- با قلبی نگران و به تلاطم افتاده، با مشت‌هایی عرق کرده و تنی که تا نوک پنجه‌ی پاهایش را در گودالی از یخ فروبرده‌اند چگونه می‌توانم آرام باشم؟
- موضوع برمی‌گرده به اوایلی که به لندن اومده بودی. چون خاله‌شمسی حالش خوب

نبود تقریباً هر روز بهش سر می‌زدم، ولی به نظر من هومن خیلی داغون‌تر از خاله‌شمسی بود. نه به لحاظ جسمانی، اون از نظر روحی خیلی به هم ریخته بود.

نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم ته دلم را چنگ می‌زنند.

- تا این که یه روز باهام تماس گرفت و خواست ببینتم.

کف دستش را به پیشانی‌اش می‌کشد و سری از روی تأسف تکان می‌دهد.

- آگه چیزی که من دیدم رو تو می‌دیدى همون جا زار می‌زدی. هومن دیگه هومن سابق نبود. هفته‌ها بود به زور به شرکتش سر می‌زد. یه آدم ژولیده و خسته. انگار از توی خیابون جمعش کرده بودن. واقعا دلم برایش سوخت. نمی‌فهمیدم یهو چه دردی به جونش افتاد که اون جووری کمرش رو خم کرد. اون روز خیلی باهاش حرف زدم. گفتم خودت رو جمع و جور کن. بابا این چه سرو وضعیه برای خودت درست کردی. حتی ریشاشم نمی‌زد دیگه. یه دفعه گفت مهرداد آگه یه چیزی ازت بپرسم راستش رو می‌گی؟ منم که چیزی برای مخفی کردن نداشتم خیلی راحت گفتم خوب آره. گفت به خاک مادرت قسم بخور. می‌دونست چقدر روی این چیزا حساسم و قسم‌الکی نمی‌خوردم. اون لحظه حس کردم باید موضوع مهمی باشه. من فقط سکوت کردم. گفت تو از پریا خبر داری و نمی‌گی. گفت آگه نگم نامردم. گفت آگه نگم اسم برادری‌مون رو خراب کردم. گفت خودش می‌دونه که ما چقدر به هم نزدیک بودیم. چند بارم ما رو با هم دیده بوده. وقتی دیدم انقدر بهت علاقمنده که بعد اون همه وقت بی‌خیالت نشده، وقتی دیدم خودم که تو رو برای همیشه از دست دادم و دیگه امیدی نداشتم سهم من بشی، وقتی دیدم با گفتن حقیقت هم تو خوشحال می‌شی هم ممکنه اون دوباره به زندگی برگرده، منم همه چیز رو بهش گفتم. بهش گفتم که تو هم عاشقشی...

بند دلم پاره می‌شود.

- بهش گفتم که خیلی وقت بود که می‌خواستیش و به خاطر هلن ساکت موندی.

خدایا... نمی‌توانم باور کنم. متعجبم که هنوز زنده‌ام.

به زور زبانم را می‌چرخانم.

- تو چیکار کردی مهرداد؟

حالا دیگه دنیايم بر سرم آوار شده. آخر آب ریخته را که نمی‌توان جمع کرد. مهرداد آبروی مرا پیش هومن همچون آبی به زیر پایش ریخت.

- من کار درست رو کردم پریا. نمی‌دونى با این حرفا هومن چطور به زندگیش برگشت.

ضربانم بالا می‌رود. نفس‌های عصبی‌ام هر لحظه تندتر می‌شود.

- بعدم شک نداشتم با این کار شما دو تا بهم می‌رسین. مگه خواسته‌ی قلبی تو این

نبود؟ مگه تو آرزو نداستی که...

احساس یک قربانی را دارم؛ یک گوسفند سلاخی شده. ناگهان از کوره در می‌روم.
- دیگه نمی‌خوام بشنوم. چطور تونستی غرور من و لگدمال کنی؟ تو چطور تونستی
من و پیش هومن یه موجود شکست خورده نشون بدی؟ می‌دونی با من چیکار کردی؟
داد می‌زنم:
- می‌دونی!؟

نگاهم را به مشت محکم می‌دوزم. من خُرد شدم. خار شدم. تحقیر شدم. هومن از
عشق من، بیمار و بی‌تاب نشده بود که اگر بود به محض دیدنم عشقش را نثارم می‌کرد.
- از چی ناراحتی پریا؟ هومن به خاطر تو اومد لندن. به محض این که فهمید پیش
ماهانی اومد دنبالت.
صدایم را بالا می‌برم.

- آخه تو از کجا می‌دونستی هومن عاشق منه؟ خودش گفت؟
با پشیمانی سربه‌زیر می‌اندازد.
- راستش نه... چیزی نگفت.
از این همه بدبختی دلم می‌خواهد بمیرم.

- پس رو چه حسابی راز من و پیشش فاش کردی؟ می‌دونی معنی اعتماد چیه؟
- به خدا می‌خواستم هر دوتون رو خوشحال کنم. بعدم عزیز من، کدوم حقارت؟ اونم
می‌خواستت که با سر اومد لندن پریا. شک نکن...
تکه‌های پازل ذهن درهم آشفته‌ام کاملاً به هم خورده. وقتی به آن روزهای تلخ فکر
می‌کنم نمی‌تونم کوچک‌ترین نشانی از دوست داشتن در رفتار هومن پیدا کنم.
به تندی به چپ‌وراست سر تکان می‌دهم.
- نه... نه... نه...! اون حتی یه بارم چیزی بهم نگفت. تو فقط با گفتن اون حرفا من
خراب کردی مهرداد.

آن قدر جیغ زده‌ام که گلویم خشک شده، با این حال صدای گرفته‌ام را باز بلند می‌کنم
و با انگشت به بیرون اشاره می‌کنم.
- بفهم، اون وقتی اومد این جا رفت برای خودش دوست پیدا کرد. جلوی چشمای من با
اون بود. مدام با من دعوا می‌کرد. تحقیرم می‌کرد. روزی هزار بار ذره ذره من رو زجر کش
می‌کرد. تو که نبودی، ندیدی، هیچ‌وقت درد من و نمی‌فهمی.
دستمالی را از روی میز برمی‌دارد و دستم می‌دهد.

- باشه، اشکات و پاک کن. یه کم فکر کن دختر، هومن اگه دوستت نداشت چرا باید
قسمم می‌داد؟ هان؟ پس بذار بقیه‌ش رو بگم.
نیشخند پرکنایه‌ای می‌زنم.
- بقیه هم داره.

- گوش کن. چند وقت بعد از اومدن هومن به لندن، باهاش تماس گرفتم. از حرفاش فهمیدم تو هم انگار برای خودت دوست پیدا کردی.

می‌خندم.

- من؟!

- آره، یعنی نداشتی؟ خوب اون موقع هومن انتظار همچین چیزی رو نداشت. البته من بهش گفتم باهات تماس می‌گیرم تا مطمئن بشم، ولی اون نداشت.

یادآوری صحنه‌ی آن نیمه شب اولین دیدار در لندن، درست در پیش چشمان هومن، دیوارهای احساساتم را یکی‌یکی بر سرم تخریب می‌کند. کنترلی بر عصبانیتم ندارم.

- دوست دیگه کدوم خریه؟ منظورش اون اریک عوضی بوده که عین زالو خودش رو چسبونده بود به من. همش سوءتفاهم بود.

دیگر حال و حوصله‌ی شکافتن قبرستان کهنه را ندارم.

- ولش کن، من دیگه تحمل این دردسرا رو ندارم. هر چی بوده تموم شده. لابد قسمت نبوده. حالا که فکرش رو می‌کنم همون بهتر تنها باشم و با خیال راحت از این

لندن لعنتی بذارم برم. دیگه نه فرا رو بینم نه آدماش.

و بعد از سکوتی چند ثانیه‌ای ادامه می‌دهم:

- نه هومن!

مهرداد بطری روی میز را برمی‌دارد و با لحنی متعجب درش را باز می‌کند.

- بذاری بری! باز جوگیر شدی برم برم راه انداختی؟ تو چرا همیشه دنبال پاک کردن صورت مسئله‌ای؟ یه بارم شده خودت رو قوی نشون بده. هر بار با کوچک‌ترین ضربه

می‌شکنی.

نفس عمیقی می‌کشد.

- تو دختر مورد علاقه‌ی هر پسری هستی، اما از نوع شکننده‌ش. مردا ترجیح می‌دن با یه دختر قوی همراه بشن نه یه دختر ضعیف و...

بطری را از دستش می‌گیرم و باقی‌مانده‌اش را یک‌نفس سر می‌کشم.

- فکر می‌کنی من نخواستم که نشد؟ تا قبل از آشناییم با ماهان، جایی که من بزرگ

شدم، هیچ‌وقت من رو برای این شرایط آماده نکرده بودن. وقتی که مجبور شدم پرستار شمسی خانم بشم تجربه‌م در حد نوه‌ای بود که به مادر بزرگش رسیدگی کرده باشه. اون موقع

به اندازه‌ی کافی سنگینی بار زندگی رو روی شونه‌هام تحمل کردم. ماهان حتی بعد از مرگش سعی داشت از من یه مدیر بسازه. به قول تو یه دختر قوی، اما هر بار که خواستم

اون چیزی بشم که ماهان می‌خواست یه اتفاق شو که کننده افتاد. مهرداد من تصمیمم رو گرفتم. می‌خوام همه چی رو به تو واگذار کنم. من هیچی نمی‌خوام. خودتم می‌دونی از اولم

نمی‌خواستم.

مهرداد نیم‌نگاه گذرایی به صورتم می‌اندازد. سردرد شدیدم وادارم می‌کند دراز بکشم. انگار انتظار شنیدن حرف‌هایم را داشته.

- دیگه نمی‌تونم این همه مسئولیت رو به دوش بکشم. می‌خوام یه مدت از تمام این استرسا دور بشم. شایدم برای یه مدت از لندن برم.

برایم جای تعجب دارد که هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.

- گوش می‌دی چی می‌گم؟

سرش را بالاوپایین می‌کند.

- آره، ولی... تا وقتی برگردم لندن، باید صبر کنی.

جا می‌خورم. سر جا چهارزانو می‌نشینم.

- برگردی؟ منظورت چیه برگردی؟ مهرداد خواهشا بهانه نیار که من و منصرف کنی.

دست در جیب کنار کتکش می‌برد و بلیت پروازش را بیرون می‌آورد.

- بهانه چیه؟ نگاه کن.

صفحه‌ی بلیت را مقابل چشمانم می‌گیرد.

- از سه هفته پیش دنبالشم، امروز اوکی شد.

ناباورانه به تاریخ و مقصد ذکرشده در بلیت نگاه می‌کنم. همچون ماهی بیرون افتاده از آب دهانم بازوبسته می‌شود. خدایا چرا زبانم نمی‌چرخد؟ چطور از رفتن منصرفش کنم؟ نگاه

شوکه‌ام را که می‌بیند بلیت را جای اولش بازمی‌گرداند.

- چیه؟ گفتم می‌رم و برمی‌گردم دیگه.

بالاخره قفل زبانم بازمی‌شود و گره ابروانم کورتر.

- تو تیکت گرفته بودی و بدون هماهنگی می‌خواستی بری ایران؟ الانم می‌خوای

من و توی این موقعیت تنها بذاری؟ واقعا که خیلی خودخواهی.

با دلخوری رو برمی‌گردانم. صدای از حرص دورگه‌شده‌اش بر سرم فریاد می‌شود.

- من خودخواهم؟ چند وقته کارون‌دگیم رو ول کردم، علاف و بیکار این جا می‌چرخم.

من خودخواهم؟ از اون طرف رویا دیگه جواب سلام منم نمی‌ده. شک کرده. آینده‌م رو

هواست. من خودخواهم؟ چقدر دیگه باید خودم و زندگیم رو فدای تو و ماهان کنم؟ پس

زندگی من چی می‌شه؟ یادت رفته زندگی من ایرانه؟ کارم ایرانه.

صدایش را پایین می‌آورد.

- عشقم ایرانه.

بی‌اختیار یا شاید از سر کنجکاوی نگاهش می‌کنم. سرش را با مظلومیت پایین گرفته و

دیدن نیم‌رخ غمگینش دلم را می‌سوزاند. نگاهش را قبل از این که به چشمانم برسد به

پایین می‌دوزد.

- رویا فکر می‌کنه این جا خبریه که موندنی شدم. دیگه حرفام باور نمی‌کنه. خانواده‌شم

همین طور. آخه بی انصافا چند بار دیگه تاریخ عقد رو عقب بندازم؟
از حس خاص نگاه ناامیدش تنم مور مور می شود. با جرئت، مخمور در چشمانم، بالاخره حرف دلش را می زند.

- این دفعه دیگه نمی خوام عشقم رو از دست بدم. همون یه بار برای هفت پشتم بسه. اگه این بارم شرمندگی قلبم بشم تا آخر عمر تنها بمونم بهتره.

با گفتن این حرف از جا برمی خیزد. حالا که حقیقت تا حدودی برایم فاش شده لحظه ای به رویا حسودی ام می شود. چقدر کور بودم. چطور نتوانستم این همه عشق مهرداد را بپذیرم و برای خودم حفظش کنم؟ اما می دانم قطعا اگر به گذشته بازگردم با مهرداد یک سو نخواهم شد و مهم ترین دلیلش عشق به هومن است.

- می رم اتاق کناری. اگه کاری داشتی صدام کن. می دونم الان می شینی فکر و خیال می کنی. لطفا شرایط منم درک کن، به خدا منم آدمم.

حرف حساب جواب ندارد. خوش به حالش که قرار است به تنهایی اش پایان دهد. از خود می پرسم بعد از این من باید چگونه سر کنم؟ این جا ته همان دنیای تاریکی است که همیشه در کابوس هایم از آن فرار می کردم. حالا دیگه باید بپذیرم از این پس تنها هستم.

لحن ملتمسانه ای که در عمق صدایم دیده می شود حالم را به هم می زند.

- مهرداد!

خسته نگاهم می کند.

- الان نه پریا، خواهش می کنم. من دیگه چون ندارم. هر چی هست بذار برای فردا. سرم را به تاج تخت تکیه می دهم. نگاه درمانده ام را به پنجره می دوزم. آن قدر حرف زدیم که صبح شد.

- من از امروز چه جوری با هومن روبه رو بشم.

بیدار شدن ناگهانی از خواب نصفه نیمه ام همراه است با احساس سنگینی در سرم. دهانم که در طول خواب باز مانده را می بندم و آب دهانم را به سختی قورت می دهم.

هوای گرم اتاقم ناچارم می کند ملحفه را با لگدی کنار بزنم و برای خوردن یک لیوان آب خنک از اتاقم بیرون بزنم. هم زمان با خروج صدای خنده های ریز مهرداد گوشم را تیز می کند. حتی اگر هم نخواهم صدای ظریف دختری که احتمال می دهم رویا باشد را می شنوم. حس عجیبی به سرعت برق بغض را در گلویم سرازیر می کند. مهرداد می خندد و قربان صدقه ی رویا می رود. بی جهت نیست که برای بازگشت به ایران لحظه شماری می کند. مهرداد کنار رویا عشق را لمس کرده. از احساس کمبود محبت چانه ام می لرزد. قلب بیچاره ام که تا به امروز از عشقی واقعی بی نصیب مانده خود را قوی تر از قبل به سینه ام می کوبد. انگار او هم از این همه ناکامی خسته شده و می خواهد زبان به غرولند باز کند.

از بلندشدن صدای زنگ تلفنم، شتابزده به اتاقم باز می‌گردم. خود را به پاتختی می‌رسانم. دیدن تصویر نقش‌بسته بر صفحه‌ی گوشی‌ام خنجری می‌شود و در قلبم فرو می‌رود. آه از ته دلی که ذره‌ذره‌ی جانم را به آتش می‌کشد سر می‌دهم. خیره در چشم‌هایش پوزخندی پرصدا گوشه‌ی لبم را می‌جنباند.

- خداحافظ عشق کزایی من.

بی‌خیال زنگ‌های ممتدش گوشی را با ضرب روی تختم پرت می‌کنم و به آشپزخانه می‌روم. برای خود قهوه درست می‌کنم. گازی به نان تست برشته‌شده‌ام می‌زنم و برای دوش گرفتن به حمام می‌روم. هنوز مکالمه‌ی مهرداد تمام نشده. این را از نجوای‌های عاشقانه‌اش می‌فهمم. با سرازیر شدن آب گرم تمام اتفاقات دیروز تا همین چند دقیقه‌ی پیش در ذهنم ورق می‌خورد. مغزم پر شده از کلافی پرگره و در هم تنیده که سر و تهش نامعلوم است. خدایا دلم می‌خواهد محکم‌تر از قبل برخیزم، اما چگونه؟ گره‌ی بند حوله‌ام را محکم می‌کنم که صدای صحبت حواسم را جمع می‌کند.

- یاالله! نمی‌دونستم کلیدم داری.

از خود می‌پرسم مهرداد با چه کسی تا این حد جدی حرف می‌زند که بلافاصله صدای هومن را می‌شنوم.

- نمی‌دونستم شب این‌جا بودی. پریا کجاست؟
لحن پرت‌مسخر هومن دست کمی از کنایه‌ی مهرداد ندارد. در دل خود را ملامت می‌کنم که با چه حماقتی کلید خانه‌ام را به هومن داده‌ام؟!
بازدمم را از سر پشیمانی بیرون می‌فرستم و به خاطر سادگی‌ام متأسف سر تکان می‌دهم. ناخودآگاهم گستاخانه جوابم را می‌دهد: «چون از عشق هومن ناامید نبودی.»
با ضعیف‌شدن صدایشان مجبور می‌شوم گوشم را به در حمام بچسبانم.

- احتمالاً توی اتاقش هنوز خوابه.

- چند بار زنگ زدم بهش. گوشیش رو جواب نداد. پریا!
تا می‌توانم برای خشک کردن و بستن موهایم وقت تلف می‌کنم. عکس‌العمل هومن را تجسم می‌کنم و باز سناریو را از سر می‌نویسم. همان سناریوی من هیچ وقت عاشقت نبودم را. آن قدر صفحات ذهنم را خط‌خطی می‌کنم تا خودم هم نوشته‌ها را باور کنم، اما افسوس خیلی پیش‌تر از این بازی را باخته‌ام. نگاه کلافه‌ام را از ساعت دیواری می‌گیرم. چرا همه چیز برعکس است؟ عجیب نیست؟ وقتی که می‌خواهیم از شر زمان خلاص شویم ثانیه‌ها کش می‌آیند. بنابراین با اتوی مو به جان موهایم می‌افتم و صاف‌ترش می‌کنم. آن قدر غرق در ستیز با خود هستم که نوک انگشتم را می‌سوزانم.

- آئی!

بی‌معطلی انگشتم را در دهان فرو می‌برم. نزدیک رفتن است. آرایش محوم در رژ لب و

ریمل خلاصه می‌شود. بند دور مچ کفش‌های پاشنه‌دارم را می‌بندم و برای خداحافظی به سمت آشپزخانه می‌روم. از این فاصله هومن را می‌بینم، که پشت میز، روبه روی مهرداد نشسته. صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم نگاه عمیق، اما کوتاهش را بالا می‌کشد. سعی می‌کنم عادی رفتار کنم، اما صدایی در سرم آکو می‌شود: «اون می‌دونه که دوستش داری.»

- وقتش کیه؟ می‌گم دارم می‌رم ایران. آخه آدمم انقدر لجباز. خوب یه کلمه بگو قال قضیه رو بکن دیگه.

پس بحث سر بازگشت مهرداد است. باز هم مهرداد حرف رفتنش را پیش کشیده. اخم هومن مهرداد را هدف می‌گیرد. سینه‌اش را صاف می‌کند.

- تمومش کن!

و با انحراف نگاهش سمت من، به مهرداد هشدار می‌دهد. ته دلم قهقهه‌ی بلندی می‌زنم. چقدر خوب که از تیزی گوش‌هایم خبر ندارد.

وقتی به میز می‌روم، لبخندی رو به مهرداد می‌زنم و با فاصله کنارش می‌ایستم.

- چی دارین پیچ‌پیچ می‌کنید؟ چه خبره؟

مهرداد از دیدنم با شیطنت سوت بلند و کش‌داری می‌زند.

- خبرا که دست شماست. به سلامتی مهمونی‌پهمونی‌ای، جایی دعوتی؟ چه تیپ مکش مرگ‌مایی زدی.

چشم‌غره‌ی ظریفی می‌روم. دستم سمت لیوان شیر وسط میز می‌رود.

- لوس! ببین چه‌جوری حرف رو عوض می‌کنه‌ها.

میان خنده‌هایم کمی از شیر گرم را می‌نوشم.

- باشه، تسلیم. نقشه‌م نگرفت. هومن می‌خواد یه چیزی بهت بگه. بگو هومن.

قلبم بی‌مقدمه دور ضربانش را بالا می‌برد. مغزم به سرعت برق، آخرین جمله‌ی مهرداد را قبل از رسیدنم مرور می‌کند. (وقتش کیه؟ می‌گم دارم می‌رم ایران. آخه آدمم انقدر لجباز. خوب یه کلمه بگو قال قضیه رو بکن دیگه.) تکرارش همچون شوک برقی تمام جانم را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد.

- چی می‌خواد بگه؟

این جمله‌ای است که از خود می‌پرسم و قطعاً تپش‌های بی‌قرارم رسوایم خواهد کرد.

لبه‌ی میز گرد چوبی را می‌گیرم. می‌خواهد بگوید او هم مرا دوست دارد؟

نمی‌دانم چرا، اما احساسم می‌گوید دیگر وقتش رسیده. دیدی اشتباه کرده بودی پریا؟ دیدی بی‌جهت خود را عذاب دادی؟ تمام تنم مورمور می‌شود. می‌ترسم از شنیدن حرف دلش بی‌جنبه شوم و از خوشحالی بال دریاورم. یا شاید همین‌جا غش کنم.

چشم به لب‌هایم می‌دوزم و خودم را آماده‌ی شنیدن می‌کنم، اما طرز نگاه بی‌روحش سیلی محکمی می‌شود و توی ذوقم می‌زند.

- چیزی برای گفتن وجود ندارد.

نگاه شوکه‌ام از نیم‌رخ خشمگینش جدا نمی‌شود. بادم خالی می‌شود و کورسوی امیدم خاموش. گفت چیزی برای گفتن وجود ندارد!
مهرداد نوچی می‌کند.

- ا... داداش می‌خوای اصلا خودم بگم؟

از نیم‌خیز شدن ناگهانی هومن به خود می‌لرزیم. چنان مشت گره‌خورده‌اش را روی میز می‌کوبد که پنکیکش در بشقاب از جا می‌پرد، اما قلب من بیچاره زمانی از جا کنده می‌شود که فریاد زنان، با عصبانیت، صدلی‌اش را با صدای دلخراشی روی زمین می‌کشد و روبه‌روی مهرداد قد علم می‌کند.

- من خودم زبون دارم، نیاز به وکیل‌وصی ندارم.

لیوان از دستم می‌افتد و محتویاتش پخش می‌شود. مهرداد وحشت‌زده از شیر روانی که سمتش می‌رود خود را عقب می‌کشد.

- یواش بابا... دختر بیچاره زهرترک شد.

چشمانم روی سفیدی‌های روان قفل می‌ماند. مهرداد سریع چند دستمال حوله‌ای از روی پیشخوان می‌آورد و دستپاچه روی میز را تمیز می‌کند. سنگینی نگاه هومن را روی خود حس می‌کنم، اما مگر این جسم نحیف توان حرکتی دارد که حداقل دل شکسته‌ام را از نگاهش دور کند. با خشم از آشپزخانه بیرون می‌روم. حال من شبیه مرده‌ای است که بی‌جهت نفس می‌کشد. برایم صدلی را پیش می‌کشد.

- پریا، بشین این‌جا.

اما چطور نمی‌داند هیچ مرده‌ای قادر نیست از جایش تکان بخورد؟

- پریا، می‌گم بشین. رنگت پریده، الانه که بخوری زمین.

برایم آب‌قند می‌آورد. هیچ حسی در قلبم وجود ندارد. نه غمگینم، نه خوشحال. انگار در خلای عمیق می‌چرخم و به سمت نقطه‌ای نامعلوم کشیده می‌شوم. بی‌رمق از جایم برمی‌خیزم.

- کجا می‌ری؟

بی‌حرف به اتاقم می‌روم. در اتاق را که می‌بندم پشتم را به در تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم. به راستی که ذهنم پر از خالی است. یعنی الان باید گریه کنم تا فشار از روی مغزم برداشته شود؟ هیچ تصویر یا صدا و حتی اسمی بهانه نمی‌شود که به خاطرش غدد اشکی‌ام تحریک شود.

فصل چهل و هشتم

سه روز می‌گذرد. حکایت من و هومن، حکایت جن و بسم‌الله شده. نمی‌دانم این منم که فقط از او فرار می‌کنم یا هومن هم همین راه را پیش گرفته که حتی ثانیه‌ای سر راه هم سبز نمی‌شویم. بعد از حادثه‌ی آتش‌سوزی تمام وظایفم را جان متحمل شده. من نقش عروسک کوکی را دارم که فقط صندلی خالی‌ام را در فرّا پر می‌کنم.

در اتاقم کامل باز می‌شود و منشی از میان چارچوب در با لبخند ملیحی نگاهم می‌کند.
- معذرت می‌خوام خانم فرّا، آقای...

قبل از پایان جمله‌ی نیمه‌کاره‌اش جان تقریباً خودش را به داخل می‌اندازد.
- صبح به‌خیر. من اوادم.

سرحال و قه‌قراق لبخند بر لب دارد. مواجه شدن با چهره‌ی خالی از هر نوع حسم ساکتش می‌کند. منشی که در اتاقم را می‌بندد جان مات شده.
- حالت خوبه؟

- خوبم، کاری داشتی؟

چند پوشه در دست دارد. خودش می‌فهمد نباید بیش از این پیگیر حالم باشد. انرژی‌اش کمی تحلیل می‌رود. پوشه را جلوی دستم باز می‌کند.
- باید یه نگاه به اینا بندازی.

پوشه‌ای دیگر را کنارش می‌گذارد.

- اینارم امضا کن لطفا.

بعد از بررسی دقیق نگاهم را به صورتش می‌دوزم.

- مشکلی وجود داره؟

تلخی لبخندم صورتم را درگیر خود می‌کند. سر تکان می‌دهم.
- نه، فقط...

دوبه‌شکم از تصمیمی که این چند روز برای خود تحلیلش کرده‌ام.

- می‌خوام یه پیشنهاد جدید بهت بدم.

عکس‌العملش نشان می‌دهد که روی حرف‌هایم متمرکز می‌شود.
- می‌دونی که مهرداد امروز عصر می‌ره ایران. می‌خوام فعلا تو مدیریت این جا رو به عهده بگیری.

دهانش باز می‌ماند.

- شوخی می‌کنی؟

با خستگی از جایم برمی‌خیزم.

- نه، فقط می‌خواستم اول از طرف تو مطمئن بشم و بعد این موضوع رو با مهرداد درمیون بذارم. به هر حال این جا من تصمیم نهایی رو می‌گیرم.

مسئولیت سنگینی است. همان‌گونه که انتظار داشتیم سعی می‌کند منصرفم کند.

- گوش کن، من متوجه شدم که تو از شب آتیش‌سوزی و اون اتفاقا کاملا روحیه‌ت رو از دست دادی، اما همگی قوی‌تر از قبل داریم خودمون رو برای دوره‌ی بعدی آماده می‌کنیم. این جا هیچ‌کس ناامید نمی‌شه تا زمانی که تو خودت رو نبازی. هیچ فکر کردی اگه الان جا بزنی چه بلایی سر فرا و کارمنداش میاد؟

نمی‌داند از کجا و چگونه ضربه‌ای خورده‌ام که دیگر نمی‌توانم از جایم برخیزم و روی پا بند شوم. باطمینان قدم‌های آرامم را به طرف پنجره برمی‌دارم. این روزها ساعت‌های زیادی را پشت این پنجره‌های قدی، از این ارتفاع، لندن را زیر پاهایم رصد می‌کنم. لندنی که بعد از ماهان برایم جهنم شده. دست‌درجیب‌مقابلم می‌ایستند و شانهاش را به شیشه تکیه می‌دهد.

- ببین من حاضرم تا وقتی که تو دوباره به وضعیت عادت برگردی توی خیلی از کارا کمکت کنم، اما...

- حالا که این قدر خوب از حالم باخبری لطفا تا بازگشت مهرداد پیشنهادم رو قبول کن. منم مثل هر رئیسی نیاز به تعطیلات دارم، مگه نه؟
چند ثانیه بی‌حرف نگاهم می‌کند. پوشه را سمتم می‌گیرد.
- لطفا امضاش کن.

پوشه را که می‌گیرم می‌رود. بدون این که برگردم با صدای بلند برایش زمان مشخص می‌کنم.

- تا ساعت چهار وقت داری فکر کنیا.

از توی شیشه تصویر نه چندان واضحش را می‌بینم که دستش را به علامت باشه بالا می‌برد. حدود یک‌ربع بعد در اتاقم با ضرب باز می‌شود. از صدای ناگهانی‌اش از جا می‌پرسم. مهرداد با چهره‌ای برافروخته داخل می‌آید. به خود مسلط می‌شوم و با خونسردی چشم‌درچشمان به خون‌نشسته‌اش می‌دوزم و تنها لحظه‌ای نگاهم به منشی‌ام می‌افتد که زبانش بند آمده و می‌توانم از قیافه‌اش ذهنش را بخوانم که با خود می‌گوید احتمالا فرا

تبدیل به دارالمجانین شده.

مهرداد با عصبانیت سمتم هجوم می آورد.

- دیوونه شدی؟ منظورت از پیشنهادی که به جان دادی چیه؟

در چند سانتی ام پوزخند می زند.

- تعطیلات!

گوشه ی پوشه ی در دستم را با کشیدن ناخن شستم به بازی می گیرم. وقتی با سکوتم مواجه می شود انگشت اشاره اش را جلوی صورتم می گیرد.

- فراموش کن، فهمیدی؟ تا وقتی برگردم این جا می مونی.

بدون این که منتظر جوابم بماند عزم رفتن می کند. قبل از خروجش با یک دندگی پشت

سرش می روم.

- من می رم.

داد می زند:

- اگه تونستی به سلامت.

از طرز بیانش می فهمم تا نخواهد نمی توانم قدم از قدم بردارم. اگر از این در بیرون برود قطعاً می بازم. پژواک صدای تند پاشنه های بلند کفش هایم در اتاق متوقفش می کند. دنبالش می دوم.

- چی از جون من می خوای؟

همین که سمتم می چرخد نگاهم رنگ التماس می گیرد.

- تو رو خدا بذار برم، اذیتم نکن.

دستم را به دیوار تکیه می دهم.

- دارم خفه می شم. من این جا می میرم. بذار برم. تو که بری من می مونم و این شرکت

و... هومن.

آرام است. دیگر اثری از آن همه خشم نیست. برعکس او عصبی ام. شرم آور است، آن قدر ضعیف شده ام که با کوچک ترین تنشی تمام تنم به رعشه می افتد. عینکش را بالا می دهد.

- تحمل داشته باش. بهت خبر می دم، بمون تا برگردم.

نور ضعیفی رقصان از ته دلم می گذرد و آرامش را به درونم سرازیر می کند. به خود امید

می دهم مهرداد است، برادر ماهان، همانی که حرفش سند بود.

فقط سه ساعت تا پرواز مهرداد باقی مانده و هیچ خبری نشده. از لحظه ای که از این اتاق رفت و در را پشت سرش بست هزاران بار اتاقم را چپ و راست کردم آن قدر که کف پاهایم به سوزش افتاده. دلشوره امانم را بریده. جرئت ندارم با گوشی اش تماس بگیرم.

می ترسم از تصمیمش منصرف شود. برای چندمین بار جمله‌ی آخرش را به یاد می‌آورم؛ (بمون تا برگردم.) و دوباره همان سؤال مسخره که اگر منظورش تا بازگشتش از ایران باشد چی؟

هر چه بیشتر به مفهومش فکر می‌کنم بیشتر به این نتیجه می‌رسم که نباید اعتماد می‌کردم. ساعت چهار می‌شود و دیگر مطمئن می‌شوم رُکب خورده‌ام. آخرین رفتار و نگاه‌های هومن پیش چشمانم رژه می‌رود. از همین حالا ماتم می‌گیرم، چرا که می‌دانم هر چه می‌گذرد دیوار بین من و هومن قطورتر می‌شود و روبه‌روشدن دوباره را برایم سخت‌تر می‌کند. فکر و خیالاتی که روانم را شکنجه می‌دهند لحظه‌ای آسوده‌ام نمی‌گذارند. کابوس این که نگاهم نکند خوره‌ی مغزم می‌شود، آن قدر که سرم به دوران می‌افتد و دنیا را سیاه می‌شود. از ترس زمین خوردن همان جا روی مبل می‌نشینم و سرم را به پشتی تکیه می‌دهم و چشم می‌بندم که در اتاق بازمی‌شود و از لای پلک‌هایم به تازی منشی را می‌بینم.

- خانم فِرا آقای آنتوان بیلز می‌خوان شما رو ببینن.

به ذهنم فشار می‌آورم. من امروز با این وکیل قرار ملاقات داشتم!؟

به مشقت خود را جمع‌وجور می‌کنم.

- بیان داخل.

به طرف صندلی گردانم می‌روم و به احترام ورود آقای وکیل سرپا می‌ایستم. آنتوان بیلز وارد می‌شود و پشت سرش ورود مهرداد غافلگیرم می‌کند. نمی‌دانم تصمیم مهرداد چیست، اما از آمدنش حس خوبی دارم.

آنتوان اشاره می‌کند.

- و این جا لطفا.

آخرین امضا را که می‌زنم ناخودآگاه احساس سبکی می‌کنم. انگار بار سنگینی از دوش‌هایم زمین می‌گذارم. از لبخند جدی آنتوان متعجب می‌مانم.

- بسیار خوب، تموم شد. همان طور که گفتم حساب بانکی شما به وضعیت سابق برمی‌گردد. به اضافه‌ی خونه، ماشین و سایر امکاناتی که این جا قید شده. سؤالی نیست خانم فِرا؟

متقابلاً لبخند می‌زنم.

- نه، ممنون.

آنتوان در خودنویشش را می‌بندد و پوشه‌ای از داخل کیفش بیرون می‌کشد. نگاه متعجبم دنبال کاغذهایی که مرتب می‌کند و داخل کیفش می‌گذارد می‌دود. سر جا خود را روی مبل دونفره سمت مهرداد می‌کشم.

- تو چرا امضا نکردی؟
قبل از مهرداد آنتوان زودتر پاسخ می‌دهد.
- کارهای لازم قبلاً انجام شده خانم فِرا. جای نگرانی نیست.
از تیزی گوش‌هایش نگاهم متعجب می‌شود و به مهرداد نگاه می‌کنم. هر دو ریزریز می‌خندیم. نفسی عمیق از سر راحتی می‌کشم و لبخندی از ته دل حالم را خوش‌تر می‌کند.
- ممنون، حالا دیگه آزادم.
مهرداد با ملایمت عقب می‌کشد. سری از روی تأسف تکان می‌دهد و می‌خندد.
- زده به سرت به خدا. آخه چی بگم بهت که حرف تو گوشت نمی‌ره. حالا می‌خوای چیکار کنی؟
دستانم را می‌کشم. طوری که به نظر می‌رسد قصد دارم خستگی و استرس‌های این چند ماه را یک‌باره از تنم خارج کنم. مهرداد از حرکاتم خنده‌اش می‌گیرد.
- نگاهش کن، انگار کوه کنده.
خنده‌ام می‌گیرد. با عشوه سر تکان می‌دهم و گوشه ابرویی بالا می‌فرستم.
- تازه یه برنامه‌ی توپ دارم.
به علامت باشه سر کج می‌کند.
- خود دانی، فقط خیلی مراقب باش. منم سعی می‌کنم هر چه زودتر برگردم.
بلافاصله انگشت اشاره‌اش را به تأکید کنار صورتش بالا می‌برد و ادامه می‌دهد.
- البته با رویا.
از این که آن قدر عاشقانه اسم رویا را به زبان می‌آورد خوشحال می‌شوم و می‌دانم بهترین انتخاب را کرده. به طرف میز می‌روم و کتو را باز می‌کنم.
جعبه‌ی کوچک هدیه‌ای که از قبل آماده کرده‌ام را برمی‌دارم. چشمان مهرداد برق می‌زند. تمام مدت با لبخند خاصی نگاهم می‌کند.
- الکی دلت رو صابون نزن، اینو برای رویا گرفتم.
از رک‌گویی‌ام نگاهش گرد می‌شود و با صدای بلند قهقهه می‌زند.
- وای، یعنی با خاک یکسانم کردی دختری.
بعد از چند ماه هنوز هم وقتی می‌خواهم نام ماهان را بر لب بیاورم بی‌اختیار راه گلویم مسدود می‌شود.
- می‌دونم اگه ماهان هم بود قطعاً همین کار رو می‌کرد. من به‌عنوان دخترش این هدیه رو به نامزد برادرش می‌دم.
نگاه عمیقی در چشمان مناکم می‌اندازد. دستی به زیر بینی‌ام می‌کشم و سرم را پایین می‌گیرم. جعبه را روی میز سمتش هل می‌دهم.
- لطفاً بهش بگو این از طرف من و ماهانه.

- بی وقفه پلک می‌زنم تا از ریزش اشک‌هایم جلوگیری کنم.
- تو هم که بری خیلی تنها می‌شم. حالا دیگه هر لحظه نبودن ماهان رو حس می‌کنم.
- نگران نباش، تا چشم روی هم بذاری من رفتم و برگشتم. سعی کن وقتت رو پر کنی.
- آرامش عجیبی بعد از مدت‌ها در ذرات وجودم منتشر می‌شود.
- به رویا خیلی سلام برسون.
- حتما.
- به طرف در می‌رود. دستش را روی دستگیره می‌گذارد و قبل از این که دستگیره را بکشد برمی‌گردد.
- چیزی شده؟
- یه سؤال بپرسم؟
- برایم غیرمنتظره است. هزاران فکر در ذهنم رسوخ می‌کند.
- بپرس!
- تو واقعا ماهان رو به‌عنوان پدر قبول کردی؟
- بی‌تردید با حرکت سر جواب می‌دهم.
- آره.
- پس چرا هیچ‌وقت بهش نگفتی بابا؟
- اون خیلی برای این لقب جَوون بود. خوب منم اشتباه کردم. وقتی که ماهان رو از دست دادم شبا که عکسش رو بغل می‌کردم تا احساس تنهایی نکنم...
- نفسم را بیرون می‌دهم. تن صدایم هر لحظه بیشتر تحلیل می‌رود.
- بهش می‌گفتم شب به‌خیر بابا ماهان، اما افسوس که خیلی دیر شده بود، خیلی.
- مردد نگاهم می‌کند.
- شایدم مسائل همیشه اون‌جوری که ما فکر می‌کنیم نباشن.

فصل چهل و هفتم

روی چمدان بزرگ و بادکرده‌ام می‌نشینم. به زور دو سمت زیپش را به هم می‌رسانم تا بالاخره با تلاش در چمدان بسته می‌شود. لپ‌هایم از خستگی تمام‌نشدنی امروزم پر و خالی می‌شود.

مدارک شناسایی‌ام را از روی پیشخوان جمع می‌کنم و گه‌گاهی از دور نیم‌نگاهی به صفحه‌ی تلویزیون می‌اندازم و گاهی فقط به گوش دادن دیالوگ‌های فیلم تراژدی مورد علاقه‌ام اکتفا می‌کنم. عقربه‌های ساعت باعجله چنان دنبال یکدیگر می‌دوند که اضطرابم را صد چندان می‌کنند.

گیج به تلویزیون خاموش خیره می‌مانم و به شخصیت مردهای اطرافم فکر می‌کنم. ظرف‌ها را با احتیاط برمی‌دارم و با گذر از آشپزخانه‌ی به هم ریخته‌ام زیر لب غر می‌زنم؛
- هنوز کلی کار مونده. از صبح فقط دارم دور خودم می‌چرخم.

بی‌حوصله در یخچال را باز می‌کنم و هر نوع خوراکی‌ای که احتمال می‌دهم در نبودم فاسد شود را بیرون می‌آورم و همه را داخل یک کیسه‌ی بزرگ می‌ریزم و کنار کابینت می‌گذارم. یادداشتی برای جولیا می‌نویسم تا امروز عصر ترتیبشان را بدهد.

همین‌طور که طره‌ای از موهایم را از جلوی چشمانم پشت گوش می‌زنم دوباره نگاهی به لیست کارهایی که قرار است انجام دهم می‌اندازم.

- چقدر ماهان حرص خورد تا یاد بگیرم قبل از سفر باید چه لیست این مدلی آماده کنم، ولی حالا که نیست...

یاد آخرین روزهای با هم بودنمان می‌افتم. روزهایی که در منچستر کنار هم گذرانیدیم. سلفی گرفتیم. نودل خوردیم و تمام منچستر را گشتیم. صدای زنگ در از دنیای رویاهایم خارج می‌کند.

عمدا آرام و بی‌خیال قدم برمی‌دارم تا هر که هست برود. قبل از این که به در برسم چند ضربه‌ی پشت هم به در می‌خورم و صدای بلند جان‌باعث می‌شود دو قدم آخر را تندتر بردارم.

- پریا؟
- در را باز می‌کنم.
- فکر کردم خونه نیستی.
- اتفاقی افتاده؟
- مانند همیشه بدون دعوت وارد می‌شود. روی نزدیک‌ترین کاناپه می‌نشینند.
- آره، یه موضوع مهمه که حتما باید بدونی.
- زیپ کیف لپ تاپش را می‌کشد.
- قهوه؟
- لپ تاپ را روی میز می‌گذارد.
- با شکر لطفا.
- یک ماگ برمی‌دارم و از قهوه‌ی تازه‌ام برایش می‌ریزم. صدای بلندش را از سالن نشیمن می‌شنوم.
- جایی داری می‌ری؟
- دو قاشق شکر می‌ریزم.
- دارم می‌رم نیویورک.
- سرش پایین است و روی لپ تاپش خودش را جلو کشیده. از تعجب صورتش را بالا می‌گیرد.
- واقعا؟ دقیقا کی؟
- ماگ را روی عسلی کمی جلوتر از دستش می‌گذارم.
- دقیقا برای هشت امشب تیکت دارم.
- پکه می‌خورد.
- اما تو قرار بود...
- آره، ولی واقعا لازمه چند وقتی از فِرا دور باشم. از اون گذشته، تو خیلی بهتر از من فِرا رو مدیریت می‌کنی، نیازی به حضور من نیست.
- کنارش می‌نشینم.
- جان یادت باشه من فقط یه سهام دارم نه مدیر.
- کامل سمتم می‌چرخد. ناباورانه سر به چپ و راست تکان می‌دهد.
- اما موضوع فقط این نیست. اون جا همه به تو نیاز دارن. تو بودی که توی طراحی‌های فِرا انقلاب کردی. همه قبولت دارن. تو الان یه سوپرمدلی که هر جا بری اسم فِرا رو با خودت یدک می‌کشی. اینا رو مایکلم می‌گفت. حالا که همه چی داره خوب پیش می‌ره واقعا دلیل رفتنت رو نمی‌فهمم.
- تعریفش دلخوشی‌ام را باز می‌گرداند و غبار پیش چشمانم را کنار می‌زند. اعتماد به

نفس از دست‌رفته‌ام را برایم زنده می‌کند و کم‌کم وسوسه‌ی ماندن را به جانم می‌اندازد.
 - اما من می‌خوام برم نیویورک. مایکل می‌گفت یه سوپرمدل باید از هر نظر کامل باشه. اصلا اون بود که نیویورک رو توی برنامه‌های پیشرفت کاریم قرار داد. چیزایی که می‌تونم پیش اساتید اون جا یاد بگیرم من رو از هر نظر آماده می‌کنه. وقتی برگردم می‌تونم هر چی یاد گرفتم رو در اختیار کارآموزای فیرا قرار بدم.
 به پشتی کاناپه تکیه می‌دهد و دستانش را پشت سرش قلاب می‌کند.
 - نمی‌دونم چی بگم. این طور که معلومه تو خیلی وقته تصمیمت رو گرفتی. راستش اصلا فکرشم نمی‌کردم این قدر برای رفتن جدی باشی.
 دست دراز می‌کنم. ماگ را برمی‌دارم و مقابلش می‌گیرم.
 - تو چی می‌خواستی بگی؟
 انگار تازه یادش می‌افتد برای چه آمده.
 - آهان، یه چیزی رو باید ببینی.
 ماگ را از دستم می‌گیرد و کمی لپ تاپش را سمتم می‌چرخاند. ویدیو را پلی می‌کند.
 دهانم باز می‌ماند.
 - این که...
 - درسته، این فیلم دوربین مداربسته از در ورودی سالن فشن شو رو نشون می‌ده.
 با انگشت به گوشه‌ی فیلم اشاره می‌کند.
 - تاریخ و ساعتش رو ببین. دقیقا شبی که آتیش‌سوزی اتفاق افتاد.
 فیلم را روی دور تند می‌زند و دوباره پلی می‌کند.
 - حالا این جا رو خوب نگاه کن.
 با دقت به افرادی که در رفت‌وآمد هستند نگاه می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم.
 - خوب؟ منظور؟ این اصلا چیزی توش معلوم نیست.
 فیلم را کمی عقب می‌برد.
 - دوباره نگاه کن، این دو نفر رو. اون‌ی که یه کیف دستی کوچیک دستشه.
 سرم را جلو می‌برم.
 - تا حالا اینا رو توی سالن ندیدم.
 - درسته، نه فقط تو، من از نگهبانی و کارمندا پرسیدم. هیچ کس نمی‌شناختشون.
 مطمئنم آتیش‌سوزی عمدی بوده.
 قهوه‌اش را مزه می‌کند.
 - خوب از دوربینای داخل سالن...
 ناامیدانه سر تکان می‌دهد. خونم به جوش می‌آید. قبول این همه بی‌رحمی برایم ناممکن است.

- هیچی پیدا نکردم. عین یک روح وارد ساختمون شدن. عجیب تر اینکه که دقیقا توی زمان آتیش سوزی دوربینای اتاق لباسا از کار افتادن.

چطور ممکن است؟ این حد سنگدلی چطور امکان دارد؟ چرا در حق من؟
غصه ام می گیرد.

- این یعنی هدف اصلی شون سوزوندن لباسا بوده. چقدر پست و نامردن. شاید کار رقیبامون بوده.

جان نفس عمیقی از روی ناراحتی می کشد.

- نمی دونم، اما بالاخره گیر می افتن.

ته دلم غوغای عجیبی به پاست. دسته ی چمدان را مشت می کنم و چرخ هایش را کف زمین های سالن فرودگاه می کشم. هزاران حس درهم وجودم را در برمی گیرند. هیجان و خوشحالی ناشی از رهایی به کنار، اما ترس از سونامی خراب شدن شادی هایم دائما در ته قلبم بالاوپایین می پرد. من همانی هستم که تا به حال پشت بند هر نسیم ملایم نوازشگری، طوفانی خانه ی رویاهایم را آوار کرده.

- اجازه بده برات می آرم.

دستی به موهای پریشانم می کشم و از بالای عینک آفتابی بزرگم نگاهش می کنم. عجیب نیست که در این حجم دل مشغولی حضور اشتاین را از یاد برده بودم.
- ممنونم.

دسته ی چمدان را به اشتاین می سپارم و به طرف گیت می روم.

- لطفا عینکتون رو بردارید.

ببخشیدی زیرلب می گویم و عینکم را از روی صورتم برمی دارم. با وجود این که از قسمت مسافران ویژه رد می شوم باز هم عینک آفتابی ام را می زنم تا چهره ام برای کسی مشخص نشود. تکانی به تن یخ زده ام می دهم. پاسپورتم را تحویل می گیرم.
- صبر کنید.

رنگ از رخم می دود. خودم هم دلیل دل نگرانی بی موردم را نمی فهمم. «لعنتی آرام باش. این لحظه ی آخری شر درست نکن.» سعی می کنم عادی به نظر برسم. با لبخندی تصنعی برمی گردم.

- بله؟

مأمور با جدیت بلند می شود.

- کارت پروازتون رو جا گذاشتید... خانم...

نیم نگاهی به کارت می اندازد و ادامه می دهد:

- پریا فراستی.

به محض این که کارتم را می گیرم، سنگینی تنهاجمی نگاه های اطرافیانم را روی خود

حس می‌کنم. صدای پیچ‌پیچ‌ها شروع می‌شود. خودم هم نمی‌فهمم چه اتفاقی می‌افتد، اما از هجوم چند نفر سمتم برای عکس و امضاء دست‌وپایم را گم می‌کنم. بغلم می‌کنند. دست دور شانه‌ام می‌اندازند و سلفی می‌گیرند. همه‌چیز به هم می‌ریزد. گیج می‌شوم. در حال خود نیستم. دلم اشتاین را می‌خواهد. خوشبختانه به موقع اطرافم را خلوت و از فشار مردم خلاصم می‌کند. مدت‌ها بود این‌گونه در اماکن عمومی ظاهر نشده بودم و حالا احساس خفگی می‌کنم. اشتاین کمکم می‌کند تا به سرعت به گوشه‌ای خلوت بروم.

- حالت خوبه؟

با تکان سر خیالش را راحت می‌کنم.

- هنوز بیشتر از دو ساعت وقت داریم. می‌خواهی یه چیزی بخوری؟

تا می‌خواهم بگویم نه، ناگهان از دیدن چیزی که از دور می‌بینم نگاهم رنگ عوض می‌کند. با خود می‌نالم خدایا پس اون همه دلهره بی‌دلیل نبود.

تقریباً اشتاین را سپر خود می‌کنم.

- کدوم رستوران؟

- از این طرف لطفا.

قسم می‌خورم الان است که تپش‌های دیوانه‌کننده‌ی قلبم سینه‌ام را بَدرد. اشتاین خیلی زرنگ‌تر از چیزی است که تصور می‌کردم.

- برای فرار از هومن رستوران آخرین گزینه می‌تونست باشه.

- کمکم کن. نمی‌دونم چرا این‌جاست، ولی اصلاً دلم نمی‌خواد من و ببینه.

همان لحظه هومن را می‌بینم که با قدم‌های بلند از ما دور می‌شود طوری که واضح است در جستجوی چیزی باشد. هراسان خم می‌شوم و سرم را می‌دزدم. در دل خدا را شکر می‌کنم که مرا ندید.

- اوکی، به نظرم بهتره با آرامش بری سرویس و یه کم طولش بدی. منم سعی می‌کنم بفهمم برای چی این‌جاست.

بیش از ده دقیقه است جلوی آینه علاف و سرگردان ایستاده‌ام. دستانم را لبه‌ی روشویی تکیه‌گاه تن خسته‌ام می‌کنم و به صورت رنگ‌پریده‌ام زل می‌زنم.

زبان تلخ حقیقت طعنه می‌زند که از چه می‌ترسی؟ روبه‌رو شدن با او آن قدر سخت است که به این حال و روز افتاده‌ای؟ نهایتش این است که یک لحظه از کنارش رد می‌شوی. تو از دیدنش می‌ترسی، چون همین مرد آخرین بار قلبت را زیر پایش له کرد. درسته؟ نمی‌خواهی ببینیش، چون اگر این بار هم تحقیرت کند می‌میری.

سر به نفی تکان می‌دهم.

- نه.

چرا همین طور است. اصلا کار و آموزش در نیویورک بهانه است. بهانه‌ی فرار از هومن، و گرنه کدام آدم عاقلی بهترین موقعیت کاری در لندن را، آن خانه و پول و ثروت را رها می‌کند و خودش را آواره‌ی غربت می‌کند؟

از خوره‌ی افکارم به ستوه می‌آیم. حقایقی که بی‌رحمانه در مغزم جولان می‌دهند و حشیانه خود را به سرم می‌کوبند و مرا با خودِ واقعی رو در رو می‌کنند.

سرم را میان دستانم می‌فشارم.

- نه، نمی‌خوام صدات رو بشنوم.

با درماندگی زار می‌زنم و روی شیر روشویی خم می‌شوم. در سرویس بازمی‌شود. صدای زنی می‌آید.

- حالتون خوبه؟

بازوهای تن نحیفم را می‌گیرد. صورتم را با دستانم می‌پوشانم و با صدایی نامعلوم جواب می‌دهم:

- ممنون، می‌خوام تنها باشم.

- باشه عزیزم. اگه کاری داشتی من بیرونم.

وقتی از رفتنش مطمئن می‌شوم سرم را بالا می‌گیرم و چهره‌ی دختری شکست‌خورده در مقابلم بیشتر عذابم می‌دهد. حالا می‌فهمم چرا ماهان می‌گفت هیچ‌وقت جلوی آینه گریه نکنم.

صورتم را می‌شورم و با دستمال خشک می‌کنم. تصمیم می‌گیرم خود را جمع‌وجور کنم. اگر قرار بر ملاقاتش، آن هم بعد از آن همه عذاب باشد، نمی‌گذارم ظاهرم رسوایم کند. نمی‌گذارم با یک دختر افسرده روبه‌رو شود. نباید بویی ببرد که تحریم دیدارش بر قلب بی‌تابم، چقدر سخت و زجرآور گذشته و چه به روزگارم آورده که با هزار بهانه‌ی کذایی راهی از این غربت به آن غربتم کرده.

وسواس به جانم می‌افتد. باید رنگ‌ولعابم را بیشتر کنم. به دنبال رژ لب دست در کیفم می‌چرخانم و بالاخره میان انگشتان سردم مشتش می‌کنم. سرخی‌اش را روی لب‌های سفیدشده‌ام می‌لغزانم و لب‌هایم را چندین بار روی هم می‌کشم. -حالا بهتر شد.

ساعت گوشی‌ام را چک می‌کنم؛ شانزده دقیقه گذشت. شماره‌ی اشتاین را می‌گیرم.

-در حال حاضر...

کلافه‌گوشی را قطع می‌کنم و داخل کیفم پرتش می‌کنم. "لعنتی" کلمه‌ای است که در این شانزده دقیقه صدها بار با خود تکرار کرده‌ام.

با خود فکر می‌کنم نکند اشتاین با من تماس گرفته باشد. بی‌درنگ از سرویس بهداشتی بیرون می‌روم و داخل رستوران چشم می‌گردانم. رستوران شلوغ است و افراد

زیادی در رفت و آمد هستند، ولی نه اثری از اشتاین است و نه هومن. بیش از این نمی توانم دست روی دست بگذارم. بی قرار به بیرون از رستوران می روم. بی توجه به نگاه های خیره ی اطرافیانم قدم زنان شماره ی اشتاین را می گیرم. بعد از مکث کوتاهی شنیدن اولین بوق آزاد دلگرم و آرامم می کند. چشم روی هم می بندم و نفسم را رها می کنم.

- بردار لطفا.

بوق دوم.

- بردار... بردار.

از کشیده شدن مچ دستم از پشت وحشت زده یک متر از جایم می پرسم، اما بلافاصله حدس می زنم باید اشتاین باشد.

- ترسوندیم...

تنها مواجه شدن با چشمان وحشی عشق درنده می تواند موجب ماسیدن لبخند روی لب شود.

- پریا!

کشیده و پر تمنا اسمم را می خواند.

- پریا چرا این جایی تو؟

لعنت بر آهنگ دلنواز صدایت.

بی حرکت می مانم. تنفسم متوقف می شود. تمام علائم حیاتی ام ایست می کند و زمان از حرکت باز می ایستد.

- بالاخره پیدات کردم.

نمی فهممش. خودم را عقب می کشم. متحیر می پرسم:

- چی می خواهی؟

کارت پروازم را از دستم می کشد و بررسی اش می کند.

- نیویورک!

نگاهش را از روی کارت تا چشمانم بالا می کشد.

- داشتی می رفتی؟ اونم بی خداحافظی؟ بی خبر؟ یواشکی؟ درست مثل اون دفعه، مگه نه؟ انگار برات عادت شده همیشه همه چیزو بهم بریزی و بعدم غیبت بزنی. خیلی با معرفتی!

از کنایه اش خجالت زده سرم را پایین می اندازم.

- نه.

صدایش می لرزد؟ چرا باید صدایش بلرزد؟

- نه؟ کی می خواستی بهم بگی؟ وقتی کیلومترها ازم دور شده بودی؟ یا شاید

هیچ وقت نباید می فهمیدم کجایی؟ هان؟ فکر می کنی نفهمیدم چند وقته ازم فرار می کنی؟

- نه.

- نه، درسته، نه. اگه واقعا حق با توئه ثابت کن.

کارت پرواز را در دستش مچاله می کند و زمین می اندازد و زیر پایش له می کند.

- چیکار کردی؟ کارتتم. اون کارت پروازمه. هومن تو رو خدا.

- بسه پریا. دیوونه‌م کردی. پس داشتی از من فرار می کردی، آره؟ اونم وقتی که به

من بدهکاری. اول باید بدهیت رو صاف کنی.

مبهوت در ذهنم دنبال بدهی ام می گردم که می بینم مرا همراه خود می کند. پاهایم در

اختیار خودم نیست. بی اراده دنبالش کشیده می شوم. باورم نمی شود درست وقتی که ساعتی

تا پروازم باقی نمانده همه چیز خراب می شود.

- من ... پروازم. باید برم. چمدونم اون جاست.

عصبانیت در ته صدایش بیداد می کند.

- ساکت! نذار از راه دیگه‌ای وارد بشم.

مغزم از کار می افتد. این پاهای من نیست. پاهای دل بی سروسامان و

وحشت زده‌ای است که افسارش را به دست هومن سپرده و هر طرف که می خواهد با خود

می کشد. در جلوی ماشینش را باز می کند.

- بشین و کمربندتم ببند.

چاره‌ای نیست. مطابق فرمانش می نشینم، چون دلم می خواهد این بازی زودتر تمام

شود. از نگاه به صورت کبود از خشمش می هراسم، اما باز هم نمی توانم ساکت بمانم. خودم

را به در می چسبانم.

- من چه بدهی‌ای به تو دارم؟

پایش را روی پدال گاز می فشارد.

- آروم بشین، وقتی برسیم می فهمی.

نمی فهمم در سرش چه می گذرد. هومن از کدام بدهی می گوید؟ وحشت از این که

نکند ندانسته اشتباهی مرتکب شده باشم و برای تقاص گرفتن تا فرودگاه دنبالم آمده به دلم

رخنه می کند.

- کجا می ریم؟

- خونه‌ی من.

خودم را به صندلی می چسبانم.

- من نمیام، نگه دار.

دستم را به دستگیره می رسانم.

- نگه دار.

- گفتم آروم بشین.

- کم مانده گریهام بگیرد. سراسر وجودم را حس خوفناکی فرامی گیرد.
- من ... ازت ... می ترسم. می گم نگه دار.
- در اثر ترمز ناگهانی اش به جلو پرت می شوم.
- از من می ترسی؟
- جمله اش مملوء از تعجبی انکارنشدنی است.
- من و بین.
- فریادش لرز به تنم می اندازد و چانه ام بیشتر در یقه ام فرومی رود.
- از من می ترسی؟
- در خود جمع می شوم.
- ازم چی می خواهی؟ من چه بدهی ای بهت دارم؟
- در گلو می خندد.
- پس از این ترسیدی. بدهیت سنگینه خانم فرا.
- با انگشت به بیرون اشاره می کند.
- اون برج رو می بینی؟
- نگاهم روی آسمان خراش باشکوه و حیرت انگیز سمت چپ بالا و پایین می شود. آن قدر با عظمت است که نمی توانم چشم از معماری بی نظیرش بگیرم.
- یا به من اعتماد می کنی و همراهم می ای تا بفهمی بدهیت چیه، یا اعتماد نمی کنی و همه چیز برای همیشه تموم می شه و هیچ وقت همدیگر نمی بینیم. انتخاب با خودته.
- سکوت می کنم. جمله اش را مرور می کنم. جزء به جزشش برایم هزار مفهوم دارد. آن قدر که گیجم می کند، اما دیگر احساس ترس ندارم.
- هوم؟ تصمیمت رو گرفتی؟
- آرام چشم به نیم رخ جذابش می دوزم. متوجه نگاهم می شود و کامل سمتم می چرخد.
- پریا خانم من منتظرما.
- حس عجیبی از برخوردش دارم.
- میام.
- آفرین دختر خوب.
- نمی دانم کارم درست است یا غلط، اما در برابر ندای قلبم سر خم می کنم تا آخرین فرصت که هومن برایم مهیا کرده را امتحان کنم. به هر حال کنجکاوام بدانم نقشه اش چیست. هنوز فکرم درگیر بدهی ام است.
- واحدش لوکس و بسیار بزرگ است. البته که به طرز شگفت انگیزی شیک طراحی شده. با طمأنیه در سالن بی انتهای پذیرایی قدم می زنم. اولین چیزی که توجهم را جلب می کند پنجره های قدی و منظره ی چشم نوازی از لندن است. میلیون ها چراغ سوسوزنان از این بالا

جذابیت لندن را صد چندان می کند.

- از این جا خوشت میاد؟

برمی گردم. دو جام در دست دارد.

- فکر کردم شاید تشنه باشی.

با دودلی به طرفش می روم. دست دراز می کنم و یکی از جام ها را می گیرم.

- ممنونم.

صدای هواپیمایی که از بالای برج می گذرد توجهم را سمت آسمان جلب می کند.

لحظه ای آرزو می کنم ای کاش من هم مسافر همان پرواز بودم.

- اون هواپیما... پرواز منه که...

- پرید! هواپیمایی که مقصدش نیویورک بود پرید و تو این جایی، پیش من. پشیمون

نباش.

مکث کوتاهی می کند.

- لطفا.

لحنش، رفتار و برخورد عجیبش دوباره دلنگرام می کند. می ترسم. از خیالبافی های

سبکسرانها وحشت دارم. نمی خواهم با ساخته های ذهنم دوباره به باد تحقیر گرفته شوم.

به بهانه ای دیدن پیانوی سفیدرنگ و فوق العاده ای که گوشه ی سالن جا خوش کرده از زیر

نگاهش پا به فرار می گذارم. قدم به قدم نزدیکش می شوم. همان طور ایستاده دست دراز

می کنم و تک تک کلیدهای سیاه و سفید را با مکث می فشارم.

- بلدی بزنی؟

سر می چرخانم. دقیقا پشت سرم ایستاده.

- نه. لابد تو بلدی که همچین چیز گرونی رو خریدی.

- از چهار سالگی پیانو می زنم.

نگاهش می کنم. لبخند مغرورانه ای می زند و روی صندلی مقابل پیانو می نشیند. برای

چند ثانیه قطعه ی کوتاهی را می نوازد. بی توجه به نگاه های خیره ی هومن، غرق در لذت

موسیقی آرامش بخش لبخندی روی لبانم می نشیند.

- دوست داری یاد بگیری؟

با هیجان می گویم.

- آره، خیلی.

از جایش برمی خیزد و به صندلی اشاره می کند.

- پس بشین.

خجالت زده دستانم را در هم قفل می کنم. او با حوصله برایم نام نت ها و جایشان روی

کلاویه ها و خطوط حامل دفتر نت را شرح می دهد و من اعتراف می کنم تمام حواسم پی

چشمی است که به اسارتش درآمده‌ام.

غرق در شرم خود هستم که صدای اولین کلید پیانو در فضای سالن اکو شده و قلبم از جا کنده می‌شود و شنیدن هیجان‌انگیز آوای نت‌های پیوسته آغاز می‌شود. نجوایش کنار گوشم منقلبم می‌کند.

- بعدش نوبت خودته‌ها، پس حواست رو جمع کن. تا این جا یاد گرفتی؟

سکوتم از ترس لورفتن حال درونم است.

- پریا! حواست کجاست؟

با این افکار تمام حس‌های بیدار شده‌ام یک‌باره خاموش می‌شوند.

- پریا!؟

لب باز می‌کنم و سکوت طولانی‌ام را می‌شکنم.

- نمی‌خوای بگی بدهیم بهت بابت چیه؟

دستش را روی قلبش می‌گذارد.

- بدهیت... به این جاست، به قلبم.

تمام احساسش را در چشمانش می‌ریزد.

- تو به قلبم بدهکاری. از روزی که پا توی زندگیم گذاشتی و دلم رو اسیر خودت

کردی تا... آخر عمر.

از اعترافش چنان ماتم می‌برد که نمی‌توانم لب‌هایم را روی هم کیپ کنم. باید باور کنم که هومن این همه وقت احساساتش را مخفی می‌کرده؟ تمام مدت باعث عذابم شد و حتی یک بار از حسش به من چیزی نگفت. مرکب خوشبختی به سمتم تاخته و من هنوز واهمه‌ی چند و چون کردن موکب تقدیر را دارم.

نگاه از چشم‌هایش می‌گیرم، برمی‌خیزم و راهی که نمی‌دانم کجاست را پیش می‌گیرم. تکرار صدای هومن در ذهنم بیشتر آشفته‌ام می‌کند. تا انتهای سالن می‌روم و دست چپ می‌پیچم. دلم گوشه‌ای دنج می‌خواهد تا تنها باشم و فکر کنم. به گذشته، به امروز. به همین چند لحظه پیش. به عجیب‌ترین‌های زندگی‌ام. کدام را باید باور کنم؟ همه چیز مانند کلافی در هم پیچیده می‌ماند. چشمم به اتاقی می‌افتد که درش باز است. نیم‌نگاهی به پشت سرم می‌اندازم و مطمئن از نبود هومن داخل می‌روم. شاید بتوانم چند دقیقه‌ای در این اتاق خلوت کنم. اتاق هومن. پوستر بزرگ عکسش لبخند روی لبانم می‌آورد. جلوی میز آئینه می‌ایستم و از خود می‌پرسم؛ «تو چی هستی؟ یه بازیچه؟ یا عروسک خیمه‌شب‌بازی؟» اما هیچ جوابی ندارم که به خود بدهم. نگاهم که بالاتر می‌رود دست دراز می‌کنم و عکس پسر بچه‌ی شیرین و دوست‌داشتنی گوشه‌ی بالای آئینه را برمی‌دارم. انگشتم را روی چهره‌ی معصوم سهیل می‌کشم.

- طفلک بیچاره.

اگر حرف‌های هومن راست باشد، که می‌دانم حقیقت دارد، پس خودخوری و جنون و حتی خودکشی ام گردن هومن است. دلم برای خودم می‌سوزد. چرا؟ چرا هومن این همه وقت عذابم داد؟ شاید آن قدر که باید دوستم نداشته، اما یادآوری آن همه شور و عطش خط بطلانی می‌شود بر بدبینی‌هایم.

عکس را سرجایش باز می‌گردانم و شیشه‌های عطر روی میزش را از نظر می‌گذرانم. دستم سمت یکی از عطرها می‌رود. درش را باز می‌کنم و نزدیک بینی ام می‌برم. به محض تحریک پرزهای بینی ام ناگهان در پستوی ذهنم جرقه‌ای می‌زند. تحیر نگاهم را در آینه می‌بینم. خدای من. قسم می‌خورم همان عطر است. مدت‌ها بود به دنبال صاحب این بو می‌گشتم. زمانی که خودکشی کرده بودم، وقتی هنوز در عالم نیمه‌هشیار به سر می‌بردم، کسی که هوشیارم کرد. برای همیشه علامت سوآلی در ذهنم باقی مانده بود. من به خوبی عطرش را می‌شناسم. قسم می‌خورم همان است.

- پس هومن اون موقع...

و این برحقیقت حرف‌های هومن دامن می‌زند، اما همچنان ذهنم درگیر بقیه‌ی رفتارهایش است. مخصوصاً آخرین بار پیش مهرداد بدجور خرد شدم. (چیزی برای گفتن وجود نداره.) جمله‌ای است که هر لحظه یادآوری‌اش قلبم را تکه‌تکه کرد و بی‌صدا مرا در من شکست. چرا؟ چرا تمام زندگی با رنج گذشت؟ حتی به خاطر عشق هم باید این همه درد را تحمل کرد؟ چرا هنوز غلغل غصه‌های گذشته‌ام فروکش نکرده هومن آتشی دیگر زیر پایم انداخت؟

- داری گریه می‌کنی؟

فورا دستم را پای چشمانم می‌کشم و سعی می‌کنم با پایین گرفتن سرم صورتم را از دیدش پنهان کنم.

- چی رو مخفی می‌کنی؟ دیدم گریه می‌کردی.

- با هم حرف بزنیم؟

سرمای رفتار غیرمنتظره‌ام در نگاه یکه‌خورده‌اش موج می‌زند.

- حرف بزنیم.

این استاد رام کردن قلب سرکش بدجوری بلد کار است. می‌خواهد جادویم کند. باز هم لحنش قلبم را به رویایی شکوهمند دعوت می‌کند، اما این بار به خود قول داده‌ام و ا ندهم.

- خواهش می‌کنم این جوری نکن. آخه تو چته؟ نگو که حالا که به این جا رسیدیم

پشیمونی. مگه این همون چیزی نبود که هر دومون می‌خواستیم؟

- چرا؟

قدمی جلو می‌گذارد.

- چرا چی عزیزم؟

- چرا این همه وقت از احساسات هیچی نگفتی؟ تو چطور به خودت اجازه می‌دی هر طور دلت می‌خواد باهام برخورد کنی و من رو به ساز خودت برقصونی؟
- پریا باور کن این جووری که فکر می‌کنی نیست. من می‌دونم توی سرت چی می‌گذره، ولی الان وقتش نیست. ارزش نداره که اعصابت رو براش خرد کنی.
- مهم نیست؟ من این همه وقت از غصه دق کردم مهم نیست؟ من از تنهایی شبا تا صبح اشک ریختم مهم نیست؟ من به خاطر عشق یک طرفه‌م به تو کلی درد کشیدم و داشتم می‌مردم مهم نیست؟
- چرا عزیز دلم، مهمه. خیلی هم مهمه. اصلا هر چی تو بگی مهمه. تو رو خدا این جووری اشک نریز پریا.
- پس به من بگو چرا باید الان این حرفا رو ازت بشنوم؟ هزار بار فرصت گفتنش رو داشتی و به روم نیوردی. تو که می‌دونستی من دوستت دارم برای همین اومدی لندن، درسته؟
- ابرو درهم می‌کشد.
- مهرداد همه‌چیز رو بهم گفت.
- " لعنتی " زیرلی می‌گوید.
- لحظه‌ای چشمانم را روی هم می‌بندم.
- ان قدر مغروری که دل من و فدای غرورت کردی؟
- نه.
- پس چی؟
- مردد نگاهم می‌کند. چندین بار دهانش بازوبسته می‌شود و چند ثانیه هیچ نمی‌گوید.
- نگاه منتظرم را می‌بیند.
- اصلا الان زمان مناسبی برای حرف‌زدن نیست.
- ناباور سر تکان می‌دهم. حتی ارزش یک توضیح ساده هم ندارم.
- با عصبانیت کیفم را از روی تخت برمی‌دارم.
- باشه، مثل این که بهتره من برم.
- بس کن پریا، کجا می‌خوای بری؟
- تندخو می‌شوم.
- جایی که ارزشم حفظ بشه.
- نرو پریا، همه چی رو خراب نکن.
- ولم کن هومن. دیگه اجازه نمی‌دم بیشتر از این تحقیرم کنی. برمی‌گردم خونهم.
- جلوی چارچوب در را می‌گیرد.
- برو کنار! تمومش کن! می‌خوام برم خونهی خودم. دیگه این جا راحت نیستم.

ناگهان همان جا جلوی در زانو می‌زند. سر جا خشک می‌شوم.
- آخه لعنتی خونه‌ی تو این جاست. به من بگو کجا می‌خوای بذاری بری؟
چیزی ته قلبم را تکان می‌دهد، حسی جدید. احساس دوست داشته شدن. از رفتار و حرف‌هایش وا رفته نگاهش می‌کنم.
- بهم فرصت بده، لطفا تنهام نذار.
کاملاً شوکه لب‌هایم را تکان می‌دهم.
- هومن...؟! من... من نمی‌خواستم...
زبانم هیچ‌جوره برای تسکینش نمی‌چرخد. دلسوزانه مقابلش زانو می‌زنم.
- باور کن نمی‌خواستم این جور بی‌ناراحتت کنم. من فقط دنبال حقیقت بودم.
سرش پایین است. چقدر دلم برایش می‌سوزد؛ برای عشق ممنوعم.
- گوش می‌دی به حرفام؟
فقط به تأیید سر تکان می‌دهد. هومنی که مقابلم نشسته آن مرد مغرور و جدی
همیشگی نیست. من پسر بچه‌ای دلشکسته و تنها را می‌بینم که نیاز به آغوشی پرمهر دارد.
- می‌مونی؟
- معلومه که می‌مونم.
حالا که هومن با آن همه ابهت برای نگه داشتنم غرورش را این گونه زیر پا گذاشته،
نسبت به دوست داشتنم خیالم راحت می‌شود و رخت غیظ را جمع می‌کنم و راهی می‌کنم
برود.

فصل چهل و هشتم

هیچ صدایی جز تیک تاک ساعت در اتاقم به گوش نمی‌رسد. نمی‌دانم هومن خوابیده یا نه، اما فکر کردن به او خواب را از چشمانم فراری می‌دهد. پرده‌ی اتاق را کامل کنار می‌زنم تا نور مستقیم مهتاب اتاق را از تاریکی مطلق نجات دهد. شانه‌ام را به دیوار کنار پنجره تکیه می‌دهم و خیره به جریان زندگی شبانه‌روزی در لندن، همه‌چیز به سرعت فیلمی از پیش نگاهم می‌گذرد. عجب روز پرماجرایی را پشت سر گذاشتم. تلخی و شیرینی هر لحظه‌اش دلم را زیرورو می‌کند.

آه پرحسرتی می‌کشم که ای کاش تمام اعترافات گذشته، همان شب گفته شده بود و محکوم به این همه رنج نمی‌شدم. شاید اگر پایم به زندگی ماهان باز نمی‌شد الان او هم زنده بود.

دستم را روی معده‌ی دردناکم می‌گذارم. صدای شکمم بلند می‌شود و دلم ضعف می‌رود. بعد از آن همه جنجال دیگر اشتهایی برایمان باقی نمانده بود و هیچ کدام میلی به شام نداشتیم. سراغ گوشی‌ام می‌روم و با فشردن دکمه‌اش ساعت را چک می‌کنم؛ یک ربع به دوازده شب و دو تماس بی‌پاسخ از جان. احتمالاً قصد داشته از سالم رسیدنم به نیویورک خیالش راحت شود. چقدر خوب که هومن مانع رفتنم شد.

سوزش معده‌ام قابل تحمل نیست. قبل از این که فراموش کنم به سرعت پیامکی برای جان می‌فرستم و می‌گویم حالم خوب است و جای نگرانی نیست، اما واقعا مطمئن نیستم بعد از این همه چیز خوب باشد. دستگیره‌ی در را به آرامی پایین می‌کشم. جلوی در می‌ایستم و چندین بار پشت هم پلک می‌زنم تا چشمانم به تاریکی عادت کند. به آشپزخانه می‌روم و به دنبال یخچال سر می‌چرخانم.

- پس یخچالش کو؟

نور گوشی‌ام را روشن می‌کنم تا بهتر ببینم. ناگهان چراغ آشپزخانه روشن می‌شود. هراسان از جا می‌پریم.

- دنبال چیزی می‌گردی؟

نگاهم را جمع می‌کنم و عمداً به سمت یکی از کابینت‌های بالا می‌روم و درش را باز می‌کنم.

- ترسیدم. تو مگه خواب نبودی؟

صدایش نزدیک می‌شود.

- خواب که... والا تازه اومدم بخوابم که یه گربه‌ی چموش خوابم رو پروند.

از خنده‌های یواشکی‌ام شانه‌هایم تکان می‌خورد.

- داری چیکار می‌کنی دقیقاً؟

- دنبال یخچال می‌گردم.

می‌خندد.

- توی کابینت دنبال یخچال می‌گردی؟

دست‌وپایم را گم می‌کنم.

- آره دیگه. فکر کردم حتماً از این یخچال‌ای تو کابینتی داری.

- می‌دونستی وقتی دروغ می‌گی لپات گل می‌ندازه؟

سرش را جلو می‌آورد.

- خوب بخوابی عزیزم.

دیگر نه چیزی از گلویم پایین می‌رود و نه می‌توانم بخوابم. بیسکویت را در بشقاب

می‌اندازم و بالش‌ت را پشتم صاف می‌کنم و تکیه می‌دهم.

صدایی از دوردست‌ها پلک‌هایم را می‌لرزاند. کسی سرخوشانه سوت می‌زند.

- پریا، پاشو! نزدیک ظهره. باید بریم بیرون.

صبحانه را با اشتها می‌خورم و آخرین لقمه را برمی‌دارم. با کنجکاوی چرخی در خانه

می‌زنم. جلوتر از اتاق هومن دو در دیگر است. آرام دستگیره‌ی یکی از اتاق‌ها را می‌کشم و

به محض روبه‌رو شدن با دیواری از کتاب، حیرت‌زده، نگاهم را می‌چرخانم.

-خدای من، چقدر کتاب.

قدمی به داخل اتاق تمام چوب برمی‌دارم و در را پشت سرم می‌بندم. سرازیر شدن

انرژی مثبت و حسی لذت‌بخش در سینه‌ام قدم‌هایم را راغب می‌کند تا جلو بروم. یاد دفتر

شعر خودم افتادم که چقدر با وسواس تک‌تک کلمه‌های اشعارش را کنار هم می‌چیدم.

انگشتانم را روی جلد کتاب‌ها می‌کشم و نامشان را به سرعت از نظر می‌گذرانم. چیدمان

بسیار دقیق براساس موضوعشان ابروهایم را بالا می‌برد. چندین کتاب هم روی میز تحریر

چوبی بزرگ قرار دارد. دلم می‌خواهد با علائق هومن بیشتر آشنا شوم. کنار میز می‌ایستم و

کتاب «صد سال تنهایی» را برمی‌دارم و ورق می‌زنم. روی مطالبش متمرکز می‌شوم. کتاب

را سر جایش می‌گذارم و نگاهی کلی به بقیه‌ی کتاب‌های روی میز می‌اندازم. کتاب

«مسخ» کافکا، نمایشنامه‌های «چخوف» به زبان اصلی و «دیوان حافظ». طراحی جلد
 شکیل و ابعاد کوچک حافظ به طور وسوسه‌انگیزی دست‌انم را سمت خود می‌کشد. در حال
 ورق‌زدن حافظ هستم که چند عکس از لابه‌لایش بیرون می‌افتد. عکس‌ها را از روی زمین
 جمع و یکی یکی نگاهشان می‌کنم. عکس‌های نسبتاً قدیمی که حدس می‌زنم در جمع
 دوستانه ثبت شده باشد. در تمام عکس‌ها با اولین نگاه لبخندزنان چهره‌ی جوان هومن را
 شناسایی می‌کنم و در دل قربان صدقه‌اش می‌روم تا به یک عکس خاص می‌رسم. یک
 عکس خانوادگی و البته کمی قدیمی. دنبال هومن می‌گردم. شاید حدود بیست‌ساله باشد.
 دیدنش در این سن کم احساس عجیبی دارد. جالب‌تر از آن ماهان و مهرداد هستند. ناگهان
 نگاهم باریک می‌شود. کنار هومن دختری کم‌سن‌وسال‌تر ایستاده. یک دختر حدوداً
 چهارده‌ساله. دستش را صمیمانه دور شانه‌ی هومن آویخته. چهره‌ی دختر خیلی آشناست.
 دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم و چشم می‌بندم. در ذهن خود جستجو می‌کنم. مطمئنم
 قبلاً دیدمش. خیلی ناگهانی به یاد می‌آورم. خدایا این عکس دقیقاً همانی است که در هتل
 منچستر از جیب ماهان بیرون افتاد. حساسیت و تعصب آن لحظه‌ی ماهان روی این عکس
 برایم جای تعجب داشت. دوباره نگاهش می‌کنم. درست است، شک ندارم این همان دختر
 است.

صدای مضطرب هومن را از بیرون اتاق می‌شنوم.

- پریا؟

و بلافاصله کشیده شدن یک‌باره‌ی دستگیره‌ی درِ اتاق باعث می‌شود قدمی به عقب
 بردارم.

- تو این جایی؟

- ببخشید، نمی‌خواستم...

- پریا چت شده؟

دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم و سرم را بالا می‌گیرم. با برخورد نگاه‌های معنی‌دارمان
 هزار بار رنگ عوض می‌کنم تا بالاخره با تته‌پته به حرف می‌آیم.

- هومن؟ من... این جوری نمی‌تونم...

- از چی خجالت می‌کشی پریا؟

- این مدل هم‌خونگی اذیتم می‌کنه.

جاخورده ابروهایش بالا می‌پرد.

- ناراحتی؟

سرم را در سکوت پایین می‌گیرم.

- باشه، بیا جدی باشیم. گوش کن، قرار نیست تو اذیت بشی. قول می‌دم از این به بعد

همه چی همون‌طور که تو دوست داری پیش می‌ره.

صداقت حرف‌هایش را جستجو می‌کنم.

- دارم بهت قول می‌دم. با شناختی که ازت دارم الان دقیقا می‌دونم چی می‌خوای.
حسی شیرین سلول به سلولم را دلگرم می‌کند...

- آماده‌ای؟

سشوار را روی میز می‌گذارم.

- چی رو آماده‌ای؟ من باید برم خونه‌ی خودم و وسایلم رو بردارم.

برمی‌گردد. انگشتش را با جدیت سمتم نشانه می‌رود.

- هی؟ تو دیگه به اون خونه بر نمی‌گردی.

به طرف در دیگری می‌رود. خودم را جلو می‌اندازم و پشت به در، سد راهش می‌شوم.

- یعنی چی؟ اون جا خونه‌مه. جوری حرف می‌زنی انگار به جز من کسی دیگه‌ام

اونجاست. من امروز باید برم خونه‌م.

- یک حرف رو یک بار می‌زنم. گفتم خونه‌ی تو این جاست. چطوری حالیت کنم

نمی‌خوام ازم دور بشی؟ هر چی لازم داری می‌ریم می‌خریم ببینم بازم بهانه برای فرار

داری. جای تو بودم زودتر آماده می‌شدم.

از کنارم می‌گذرد و داخل اتاق می‌رود. حالم گرفته شده و تلاشم برای بازگشت به خانه

بی‌نتیجه مانده.

هیجان زده از حس و حال خوش توصیف‌ناپذیرم دستم را بازمی‌کنم. با تکان آرام بندبند

انگشتانم گردش باد را لابه‌لایشان لمس می‌کنم. غرق در اعماق طبیعت شگفت‌انگیز جاده،

چند ثانیه به نیم‌رخ جدی هومن، که با سرعت می‌راند، خیره می‌مانم. سقف ماشینش را

جمع کرده و زیر نور مستقیم آفتاب به جایی که قرار است سوپرایز باشد می‌رویم. نفس

عمیقم را به آرامی بیرون می‌دهم. کمی بعد شگفت‌زده از دیدن گله‌ی چند صدتایی گاوه‌های

یک‌دست قهوه‌ای می‌گوییم:

- وای اون جا رو.

سرعت ماشین را کم می‌کند. با هیجان بالاوپایین می‌پرم.

- بچه‌هاشون و ببین هومن، چه نازن.

جای مناسبی کنار می‌زند و من از شوق دیدن گوساله‌های بسیار کوچک زودتر از او از

ماشین بیرون می‌پرم و به طرف آن‌ها می‌دوم. صدای مراقب باش هومن را از پشت سرم

می‌شنوم و چه کودکانه، جست‌وخیز کنان، همچون آهویی میان نسیم دلنشین علفزارها و

گل‌های وحشی، از تپه پایین می‌روم تا بالاخره به گله‌ی عظیم در حال حرکت می‌رسم.

روی دوزانو کنار ظریف‌ترین و کوچک‌ترین گوساله می‌نشینم و نوازشش می‌کنم.

- سلام کوچولو، تو چقدر خوشگلی.

چهار مرد قوی هیکل محلی سوار بر اسب، گله را هدایت می کنند. هومن جلو می رود و با یکی از آنها خوش و بش می کند و کمی بعد بازمی گردد و او هم روی دو زانو کنار می نشیند.

- فکر نمی کردم ان قدر به حیوانات علاقمند باشی.
سر حیوان بینوا را در آغوش می گیرم. آن قدر کوچک است که احساساتی شده ام و اشک در چشمانم جمع شده.

- حیوانا بی گناهترین موجودات زمین که گیر خودخواهی ما آدمها افتادن.
- پس احتمالاً روز تولدت با یه گوساله پیام خونه.
از خنده ی بی محابایم سرم به عقب می رود.
- آره، می ذاریمش توی کتابخونه ی تو. اون جا غذا براش فراوونه.
این بار قهقهه ی اوست که مرا بیشتر به خنده وامی دارد. دوشادوش قدم زنان به طرف ماشین بازمی گردیم. وقتش رسیده به جواب سوآلی که مدت ها است ذهنم را مشغول کرده برسم.

- هومن؟

- هوم؟

دستم را بالای چشمانم سایبان می کنم و راحت تر به او می نگرم.
- می گم من یه عکس توی کتابخونه دیدم که توش تو و ماهان و مهرادم بودین با یه دختر. می دونی کدومو می گم؟ همونی که...
- یادمه. یادش به خیر، اون تقریباً مال بیست سال پیشه. دیدی چقدر خوشتیپ بودم؟
- اعتماد به نفست من و کشته آقای از خودراضی.
سعی می کند قیافه ی جدی به خود بگیرد.
- معلومه که خیلی خوبم، تازه از تو هم جذاب ترم.
قبل از واکنشم انگشت اشاره اش را به تهدید سمتم می گیرد.
- زشت خودتیا. فهمیدم می خوای این و بگی.
با لبخند موزیانه ای نقاب بی خیالی به صورتم می زنم.
- عیب نداره که مرد یه کم زشت باشه.
پشت چشم نازک می کنم و شانه بالا می اندازم.
- مهم منم که خدا از زیبایی هیچی برام کم نذاشته.
دانه ای عرق از کنار شقیقه ی صورت سرخ از خنده اش راه می گیرد.
- اون دختره که موهاش رو بافته بود و کنارت وایساده بود کی بود؟
- نازی رو می گی؟
- شوخی نکن، اون نازی بود؟

خم می‌شود و گل بابونه‌ی جلوی پایش را می‌کند و جلوی بینی‌اش می‌گیرد.
- آره، نازی اون موقع تازه پونزده سالش شده بود و اتفاقا اون عکس رو روز تولدش گرفتیم.

- آهان... پس اون عکسِ نازی بود!
کمر راست می‌کند و گل را چند بار به بینی‌ام می‌زند و با آن صورتم را قلقلک می‌دهد و بعد از کلی خنده‌ی دو نفره آخر سر دستم می‌دهد.
- آره.

با وجود هجوم یک‌باره‌ی هزاران سؤال در مغزم سعی می‌کنم لبخندزنان گل را بگیرم و تشکر کنم. «خدای من، چی باعث می‌شه ماهان عکس نازی رو با خودش همه‌جا داشته باشه؟ یعنی باید باور کنم ماجرای بین ماهان و نازی اتفاق افتاده که...»
تمام احتمالاتی که از سرم می‌گذرد کنار می‌زنم.

- بین ماهان و نازی چیزی بوده؟
به‌وضوح خشکش می‌زند. نگاه پرسشگرش را با اخمی که لحظه‌به‌لحظه غلیظ‌تر می‌شود در صورتم می‌چرخاند.

- تو از کجا خبر داری؟
- من از چیزی خبر ندارم، فقط دارم سؤال می‌پرسم.
انگار خیلی برایش غیرمنتظره است.
- و دلیل این کنجکاوی چیه؟

- من قبلا عکس جداشده‌ی نازی، منظورم دقیقا همون عکس نازی که گفتم کنارت بود رو دیدم. یه روز اتفاقی از جیب ماهان افتاد.
چند ثانیه ماتش می‌برد و بعد به خودش می‌آید.
- پس فراموشش نکرده بود.

رفتارش بر سؤالات ذهن درگیرم بیشتر دامن می‌زند.
- چی می‌گی؟ تو رو خدا یه جوری حرف بزن منم بفهمم.
- ماهان عاشق نازی شده بود و این‌طور که معلومه بعد از اون همه سال نتونسته بی‌خیالش بشه.

- تو الان چی گفتی؟! ماهان عاشق نازی بود؟!
نگاهش رو به جلو است.
- اوهوم.

از شدت هیجان روی پا بند نیستم.
- خوب بعدش چی شد؟ وای تو چقدر خونسردی هومن. جونم رو به لبم رسوندی، بگو دیگه.

از نیم‌نگاه گرفته‌اش به صورت منتظر تمام شوقم فروکش می‌کند. قدم‌هایش آرام و کوتاه می‌شود.

- همین دیگه، وقتی فهمیدم ماهان به نازی علاقمند شده برایش شرط گذاشتم که حق نداره نازی رو از خانوادش دور کنه. گفتم اگه واقعا ادعای عاشقیت می‌شه باید توی تهران بمونی. نمی‌ذارم جون خواهرم رو به خطر بندازی. می‌دونستم ماهان قاطی به سری کارایی که نباید شده. اونم که تازه کاروندگیش توی لندن جا افتاده بود سر دو راهی گیر کرده بود. گفت نمی‌تونه کارش رو رها کنه. آخرش به ظاهر بین لندن و نازی، لندن رو انتخاب کرد.

مکث می‌کند.

- بی‌خیال، بهتره در موردش حرف نزنیم.

گیج شده‌ام.

- مگه ماهان چیکار می‌کرد که جون نازی به خطر می‌افتاد؟

دستی به پشت گردنش می‌کشد. نه از تلخی پوزخندش بلکه از لحن بیانش ته دلم در هم مچاله می‌شود طوری که گویی جام زهری سرکشیده باشم.

- طاقت شنیدن حقیقت رو داری؟ دونستن از زندگی آدمای پیچیده‌ای مثل ماهان به نفع هیچ کس نیست، اما از خودت بپرس. به نظرت زندگی عادی بود؟ یک زندگی پرخطر و پر استرس. چرا باید برات محافظ می‌گرفت؟ هر کسی که باهاش بود به نحوی ضربه خورد. یکیش خودِ تو. اون به ظاهر کاراش قانونی بود ولی پشت پرده چیزایی بود که... از کوره در می‌روم.

- بسه دیگه. داری ماهان رو خراب می‌کنی. من جز خوبی از ماهان چیزی ندیدم. اونا همش اتفاق بود. ماهان مُرده. حق نداری حالا که نیست و نمی‌تونه از خودش دفاع کنه پشت سرش حرفایی بزنی که حقیقت نداره.

رنگ رخسارش به سرخی می‌زند. با مشت‌هایی گره‌خورده تندی می‌کند.

- گفتم که شنیدن حقیقت جنبه‌ی زیادی می‌خواد. منم اصراری ندارم در موردش حرف بزنم. جواب سوآلی که پرسیدی رو دادم.

چشم بر آتش بر پا شده در چشم‌هایش می‌بندم و زبان بر دهان می‌گیرم. چیزی که وادار به سکوت می‌کند و باعث می‌شود بیش از این کشش ندهم قیاس حرف‌های هومن با شواهد گذشته و آنچه به چشم دیده بودم است. با هر قدمم در سکوت به حرف‌هایش فکر می‌کنم. خدا می‌داند ماهان چه رازهایی که از من مخفی کرده بود و با مردنش همه چیز سربسته باقی ماند. یادآوری آخرین لحظات در منچستر باز هم تیشه بر ریشه‌ی تعصباتم نسبت به او می‌زند. جنجالی که در هتل اتفاق افتاد و التماس‌های آن روز ماهان و آن حمله...

برای هزارمین بار خود را شماتت می‌کنم. ای کاش به جای پافشاری بر لجبازی‌ام به هشداری‌های ماهان گوش داده بودم تا مسبب آن حادثه‌ی دل‌خراش نمی‌شدم. در هر ماجرای که تاکنون پیش آمده همه‌ی ما مقصریم.

مرور آن روز سوهان روحم می‌شود و شکنجه‌ام می‌دهد. بی‌اراده کف دستانم را روی صورتم می‌گذارم و روی زانو خم می‌شوم. تهاجم صحنه‌های عذاب‌آور شروع به چنگ‌زدن به ذهنم می‌کنند. چقدر تهی شده‌ام و دوست دارم برای پرشدن راهی بیابم.

- پریا!

من هنوز با عذاب وجدانم کنار نیامده‌ام.

- پریا، عزیزم ببخشید، نمی‌خواستم ناراحت کنم.

سمند خشمی که به خود دارم تندتر می‌تازاند.

- پریا گوش می‌دی؟ پریا؟ آروم باش. دیگه در موردش حرفی نمی‌زنم.

سعی می‌کنم آرام باشم.

- نه، تقصیر تو نیست. گذشته و اشتباهاتم دست از سرم بر نمی‌داره.

- درست می‌شه. نفس عمیق بکش عزیزم و بعد ذهنت رو خالی کن. به من نگاه کن

پریا. من این‌جام، نمی‌ذارم چیزی اذیتت کنه.

با هر بار پلک‌زدن چهره‌ی ماهان پیش چشمانم نزدیک و نزدیک‌تر می‌آید.

- می‌خواهی بشینی؟

نگاه آشفته‌ام به چشمان نگران هومن که حالا جلوی پایم زانو زده می‌افتد.

- نه، باهام حرف بزنی حواسم پرت می‌شه. بقیه‌ش رو بگو.

- مطمئنی اذیت نمی‌شی؟

نفس عمیقی می‌کشم و راست می‌ایستم.

- نمی‌شم.

برمی‌خیزد. چند ثانیه خیره‌ی چشمانم تأمل می‌کند. هنوز سردردم رفع نشده، اما با

لبخند کم‌رنگم خیالش را راحت می‌کنم. دوباره برایم از گذشته می‌گوید.

- من ساده فکر می‌کردم حتی روح نازی از این موضوع خبر نداره. در صورتی که

ماهان و نازی از چند ماه قبل پنهانی با هم ارتباط داشتن. ماهان نازی من رو، خواهر

کوچولوی چهارده‌ساله‌ی خجالتی من رو که بدون اجازه‌ی من آب نمی‌خورد سر لجبازی

بچگانه درگیر بازی خودش کرده بود. چرا؟ فقط به خاطر این که من نازی رو بهتر از هر

کسی می‌شناختم و نمی‌خواستم آسیب ببینم، اما ماهان جووری مغز نازی رو شستشو داده بود

که انگار من دشمنشونم.

درحالی که ذهنم مقاومت می‌کند و با خود می‌گویم؛ «امکان نداره. ماهان همچین

آدمی نیست.» باز هم نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم. ناباورانه می‌ایستم و به دفاع از ماهان جبهه

می‌گیرم.

- آخه تو دو تا عاشق رو از هم دور کرده بودی، معلومه که اونام می‌خواستن به هم برسند. اصلا تو چطور تونستی دل ماهان رو بشکنی؟
نگاه از صورت عصبی‌ام می‌گیرد و متأسف سر تکان می‌دهد.
- تو نمی‌دونی. بعد از رفتن ماهان، نازی دیگه اون دختر سابق نبود. به ظاهر سرش توی کتاباش بود، اما تمام فکرش پیش ماهان بود. با هیچ کس حرف نمی‌زد.
با نوک انگشت به سینه‌اش نشانه می‌رود.

- حتی با من. منی که رازدارش بودم. منی که از همه بهش نزدیک‌تر بودم. می‌فهمی؟
از پشت دور شدنش را نگاه می‌کنم. به قامت مردی که به صداقتش ایمان دارم. از طرفی دلم برای ماهان می‌سوزد. دست خودم نیست. ماهان بیچاره، حتی نتوانست به عشقش برسد. ماهان تو چکار می‌کردی که حتی نمی‌توانم سنگت را جلوی بقیه به سینه بزنم؟

چند قدم نرسیده به ماشین برمی‌گردد و از همان دور صدایش را بالا می‌برد.
- بیا دیر شد.

تندی باد پیراهنم را به تنم می‌چسباند و طوری موهایم را در صورتم پخش می‌کند که نفسم را بند می‌آورد. زوزه‌هایی که گوش‌هایم را پُر می‌کند از وضوح صدای هومن می‌کاهد. کاش می‌شد افکارم مانند ذرات این طبیعت آزاد و رها باشد. گردن می‌کشم و به پشت سر، به مسیر رفتن گله‌ای که به طرف شرق در حرکت است، نگاه می‌کنم. در بعضی موارد هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم طرف ماهان را بگیرم. من با ماهان کار کردم، سفر رفتم، کسی بود که وجودش مرا از سیاهی بیرون کشید. در این زمانه چه کسی مثل او آن قدر برای یک غریبه دل می‌سوزاند و برایش از تمام وجود مایه می‌گذارد؟ دلم نمی‌خواهد تصورم از ماهان خراب شود.
- پریا؟

به طرف هومن که پشتم ایستاده می‌چرخم.

- سخته نه؟ خوب می‌دونم در مورد حرفام چی فکر می‌کنی. برای منم حقیقت تلخ بود. خیلی چیزها هست که تو نمی‌دونی و خبر نداری. منم دیگه نمی‌خوام به خاطر ماهان بینمون فاصله بیفته. بهتره همین جا تمومش کنیم.

- نه، می‌خوام بدونم، لطفا.

- بریم توی ماشین می‌گم. قولت که یادت نرفته، دیگه جایی نمی‌ری.

هومن نمی‌داند که بیش از او این من هستم که سخت به وجودش محتاجم.

فقط با بستن چشمانم دلش را قرص می‌کنم.

- حالا که به گذشته فکر می‌کنم می‌بینم چه روزای سختی رو پشت سر گذاشتیم.

مامان شمس می گفت دخترم مریض شده. نصف دکترای تهران بردیمش و همه می گفتن افسردگی گرفته، اما بعد فهمیدیم ریزه ریز او رفتار را رو ماهان یادش داده بود. اون بهش گفته بود با هیچ کس حرف نزنه. اون یادش داده بود که اگه می خواد بهم برسن رابطه اش رو با خانوادش سرد کنه. الحق که نازی م شاگرد خوبی براش بود. تا جایی که می خواست مخفیانه با ماهان عروسی کنه و باهاش فرار کنه. شانس آوردیم به موقع فهمیدم. ماهان اگه واقعا نازی رو می خواست باید خودش رو با شرایط نازی وفق می داد. می دونی مشکل چی بود؟ این که ماهان همه چیز رو با هم می خواست. حاضر نبود یه چیزایی رو فدای عشقش کنه. نمی دونست من از خیلی چیزها باخبر بودم. فکر می کرد من عمدا مانع ازدواجشون شدم، در صورتی که من فقط به فکر خوشبختی و حفاظت از خواهرم بودم. نمی خواستم توی سن کم ان قدر درگیر زندگی بشه.

ترمز می زند و کنار تایمز ماشین را متوقف می کند. ساعدش را روی فرمان می گذارد و کامل سمتم می چرخد.

- می تونی اینا رو درک کنی یا تو هم من رو مقصر می دونی؟

- شاید بزرگ ترین درسی که از ماهان گرفتم این بود که هرگز آدما رو قضاوت نکنم. دلم می خواد یه بارم که شده به خواسته اش عمل کنم. با این حال می تونم درک کنم که نیت تو خوشبختی و آرامش خواهرت بوده.

سکوت طولانی و سنگینی نگاهش، چشمانم را بالا می کشد.

- ممنونم، ماهان راست می گفت که تو دختر باهوشی هستی.

برای چندمین بار نیم نگاه می به صفحه ی ساعت مچی بند فلزی اش می اندازد. با سر به چرخ و فلک روبه رو، که آن را چشم لندن هم می نامند و در فاصله ی چند متری مان قرار گرفته، اشاره می کند.

- بریم سوار شیم؟

می داند که عاشق هیجانم.

- بریم...

چشم لندن از نزدیک چنان عظمتی دارد که مبهوت براندازش می کنم. حتی لحظه ای نمی توانم نگاه از این چرخ و فلک غول پیکر بگیرم. بعد از صحبت کوتاه هومن با مردی در لباس فرم، که به نظر از کارکنان این جا باشد، به من اشاره می کند تا به طرفش بروم.

- بریم، قبلا هماهنگ شده.

با وجود صف طولانی فقط چند دقیقه معطلی متحمل می شویم و بالاخره همراه با همان مرد جلو می رویم و وارد محفظه ی کپسولی شکل بلندترین چرخ و فلک اروپا می شویم. درها که بسته می شود هیجان هر چه زودتر ارتفاع گرفتن و دیدن نمایی سیدوشصت درجه بر روی لندن را دارم. ما دقیقا بالای رودخانه ی تایمز قرار گرفته ایم. چیزی که توجهم

را جلب می کند دیزاین بسیار باسلیقه‌ی ردیفی از رزهای سفید، که کمی بالاتر از نرده‌ی متصل به دیواره‌ی شیشه‌ای تزئین شده‌اند است. بی معطلی به طرف گل‌ها می‌روم.

- این جا رو.

کمی خم می‌شوم و عطرشان را به مشامم می‌رسانم.

- خیلی معطرن.

هومن غنچه‌ای نیمه‌باز را جدا می‌کند و در موهایم می‌گذارد.

- از گلا خوشت اومد؟

- خیلی خوشگلن. شاید جزو امکانات ویژه برای توریستاست.

با چرخش ملایم و حرکت ما به طرف بالا متوجه‌ی کابین‌های دیگر می‌شوم.

- عجیبه. هومن ببین ظرفیت بقیه رو. انگار فقط کابین ما دو نفره است.

هومن به طرف دیگری که کاملاً به سمت دیگر لندن اشراف دارد می‌رود.

- بی خیال، بیا از منظره لذت ببریم. قراره نیم‌ساعت بر فراز لندن باشیم. این خیلی

باحاله.

هر چه می‌گذرد انتشار آدرنالین ناشی از بالاتر رفتنمان از سطح زمین و دیدن مناظر فوق‌العاده، آن هم از این ارتفاع، که تا به حال شانس دیدنش نصیبم نشده، هیجانی بی‌نظیر را به سلول‌هایم منتقل می‌کند. کنار هومن می‌ایستم و نظاره‌گر شهر می‌شوم.

- موزه‌ی بریتانیا رو ببین.

هومن با اطلاعاتی کامل تمام مکان‌هایی که به چشم می‌خورد کاملاً می‌شناسد و

نشانم می‌دهد و گه‌گاهی در مورد آن‌ها برایم توضیح می‌دهد.

آن قدر حرکت چرخ و فلک آهسته است که حتی برای سوار یا پیاده‌کردن افراد نیازی به

توقف ندارد. حدود یک‌ربع سپری می‌شود و با حرکت ملایم دیگری دقیقاً در حالت حداکثر

ارتفاع مستقر می‌شویم.

فصل چهل و نهم

از درون و بیرون تمام تنم می‌لرزد. کف دستانم را به موازات هم جلوی دهانم می‌گیرم.
- این ... در واقع این یک خواستگاری رسمی از زیباترین دختر دنیاست که دچار عشقش شدم و چاره‌ای جز رسیدن بهش ندارم.
بعد از سماجت قطره‌ی دیگری که از چشم‌های جذابش جاری می‌شود، جمله‌اش را کامل می‌کند.
- دختری که عمق عشقی که بهش دارم رو توی زمان فراقش فهمیدم و با وصالش غرق‌شدنم کامل می‌شه، اما من این پریشان‌حالی رو مشتاقانه می‌پذیرم.
نفس می‌گیرد. با کف دستش به تندی اشک‌هایش را کنار می‌زند و ادامه می‌دهد:
- من ... هومن فرودی ... همین جا ... با تمام قلبم...
کوتاه می‌خندد.
- ازت می‌خوام همسرم بشی. پریای قصه‌ها با من ازدواج می‌کنی؟
چشمانم را روی هم می‌فشارم و اشک‌ها با سرعت یکی پس از دیگری از چانه‌ام سقوط می‌کنند.
- بله، بله، بله.
دست یخ‌زده‌ام را می‌گیرد. همین که روی زانو حلقه را در انگشتم می‌اندازد تمام اضطراب و دل‌نگرانی‌های پیش از این با هم رخت می‌بندند و طوری می‌روند که انگار از اول نبوده‌اند. جسمی سنگین از روی سینه‌ام برداشته می‌شود و آرامش عجیبی خود را به درون قلبم هل می‌دهد.
بوسه‌ی نرمی بر پشت دستم می‌زند و مقابلم می‌ایستد. با سرانگشتانش اشک‌هایم را پاک می‌کند. نگاه‌های سُرخمان در هم گره می‌خورد و دستانم را میان دستانش نگه می‌دارد...

از ورودی پارکینگ داخل می‌رود و با هم از ماشین پیاده می‌شویم.

- از این جا به بعدش باید پیاده بریم، ورود ماشین ممنوعه.
- خستگی ام را نشانش می دهم. چشمانش می خندد.
- می خوای غر بزنی؟
- به زور می خندم.
- حتی نای غر زدنم ندارم.
- صدای خنده اش در پارکینگ می پیچد. ماشین را دور می زند و به طرفم می آید و دستم را می کشد. قدم های بلندش تقریباً مجبورم می کند دنبالش بدم.
- راه بیفت تنبل، هنوز خیلی جاها هست که دلم می خواد نشونت بدم.
- چشمان متحیرم گرد می شوند.
- امروز؟!
- سربه سرم می گذارد.
- پیشنهاد یه برنامه ی فشرده هم بد نیست، بهش فکر می کنم.
- با آه بی رمقم گردنم کج می شود. خروجمان از پارکینگ مصادف می شود با دیدن منظره ی مبهوت کننده ای از خانه هایی سنگی با سقف های شیروانی خیره کننده؛ رنگ به رنگ، گرم و چشم نواز.
- چیزی که فقط در رویایی ترین کارت پستال ها می توان دید. انگار یک خواب است.
- قطعه ای از بهشت بر روی زمین. در پوست خود نمی گنجم.
- این جا خیلی... یعنی یه چیزی بیشتر از خیلی قشنگه.
- به راستی که از وصف زیبایی اش زبانم قاصر است.
- تازه اولشه، منم عاشقش شدم.
- سر خم می کند و کنار گوشم ثابت می ماند.
- البته بعد از عشق به تو.
- تیز است و کاربلد. استاد بازی با تپش های قلبی که از این حجم عشق بی قرار می کوبد.
- منقلب کردن دل و جانم عادت این روزهایش شده. برای هزارمین بار قلبم از جا کنده می شود. نگاه مسرورم قابل پنهان نیست. پیداست از غافلگیر کردنم کیفور می شود.
- با نفس عمیقم دوباره جان می گیرم و خستگی را از یاد می برم. هوای پاک و مطلوب و البته بسیار مطبوع، شادابی گل ها، حتی سمفونی آوای پرندگان میان صدای رودخانه ای که از زیر پلی قدیمی در جریان است. این جا همه چیز به طرز شگفت انگیزی جذاب تر از حد معمول است. چنان که از خود بی خود می شوم. جیغ بلندی از سر هیجان می کشم و بالاخره به طرف رودخانه یورش می برم. بی تاب صندل هایم را از پا درمی آورم و پا در آب خنک می گذارم.
- وای... خیلی سرده. عالیه، تو هم بیا.

شیطنت‌های کودکانه‌ام بیشتر به وجدش می‌آورد. دست‌به‌سینه با لذت تماشا می‌کند. بی‌محابا شلپ‌شلپ کنان پا در آب می‌کوبم و بالاوپایین می‌پریم.

- تنبل خان بیا دیگه.

وسوسه کارِ خودش را می‌کند. کفش‌هایش را درمی‌آورد. پاچه‌های شلوارش را تا زانو بالا می‌زند که تلفنش به صدا درمی‌آید. دست در جیب شلوارش می‌برد.

- وایسا یه لحظه.

نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش می‌اندازد و جواب می‌دهد. در آب راه می‌روم و نزدیک هومن عمداً با تمام قوا لگد می‌پرانم تا خیس شود. یکه خورده، تلفن به‌گوش برمی‌گردد و اخمی تصنعی می‌کند. دیدن قیافه‌اش باعث می‌شود چشمانم را لوچ کنم و با صدای بلند زیر خنده بزنم. چشمانش را ریز می‌کند. لحظه‌ای از طرز نگاه مرموزانه‌ی خیره‌اش ته دلم فرومی‌ریزد. به کیف و لذتش می‌ارزد. لبخندی تحویلش می‌دهم و با مشت‌های پر آب او را هدف می‌گیرم.

- آب‌بازی دوست داری، آره؟

با مشت‌های پر آب به هم حمله کرده‌ایم. خنکای آب نفسم را بند می‌آورد و از خنده غش می‌کنم. سرتاپایم خیس آب می‌شود.

- چهار روز مونده به عروسی ناقصم نکنی.

هومن خودش را جمع‌وجور می‌کند و به سختی بلند می‌شود.

- حالت خوبه؟

ابرو در هم می‌کشم. پهلویم را می‌فشارم.

- آره.

دستم را می‌گیرد و کمکم می‌کند برخیزم. لباس‌های خیس‌وسنگین‌شده‌ام به تنم می‌چسبند. از موهایم پیوسته آب می‌چکد. تقریباً هوا معتدل است، اما از نسیم ملایمی که می‌وزد به خود می‌لرزم. به هم خوردن دندان‌هایم قابل کنترل نیست. همین که پایم را از رودخانه بیرون می‌گذارم عطسه‌ی بلندی می‌کنم. قهقهه می‌زنند.

- بازی اشکنک داره سرشکستک داره.

خودم را بغل می‌گیرم.

- هرهرهر... بچه پررو.

مظلومانه پا بر زمین می‌کوبم و می‌نالم:

- من خیلی سردمه.

هومن تیشرتش را روی شانهام می‌اندازد.

- اون طرف یه هتل کوچیکه. باید لباسات رو عوض کنی. نزدیک هتل یه فروشگاهم

هست، برات لباس می‌گیرم.

با وجود دوش آب گرم همچنان آب‌بینی ام راه می‌افتد. از احساس لرز فکم منقبض می‌شود. روی مبل زانو به بغل می‌گیرم و پتو را بیشتر دور خود می‌پیچم. هومن فنجان چای را دستم می‌دهد و کنارم می‌نشیند.

- این سومیه، شکمم شده بشکته‌ی آب.
سعی دارد حواسم را پرت کند که بی‌صدا می‌خندد.
- نخند، سردمه. تازه گرسنم هم هست.
- پریا؟
فنجان را روی عسلی کنارم می‌گذارم.
- هوم؟
- دلت می‌خواد خونمون رو بیاریم این‌جا؟
جفت ابروهایم بالا می‌پرد.
- این‌جا؟!
سرم را که بالا می‌آورم چشم‌درچشم می‌شویم.
- مگه خون‌هی خودت چشه؟!
- خون‌هی خودت نه، خون‌هی خودمون.
- هومن این‌جا حداقل دو ساعت ونیم تا فِرا فاصله داره. تازه ماشینم که پارکینگ می‌مونه. کله‌ی سحر بیدار شیم هم به موقع سر کار نمی‌رسیم.
اندکی درنگ می‌کند. گویی حرفی نوک زبانش گیر کرده باشد و سر گفتن و نگفتنش دو به شک است. به مفهوم چیه؟ سر تکان می‌دهم.
- خوب وقتی بیایم این‌جا دیگه لازم نیست هر روز بری فِرا.
صاف می‌نشینم. گیج تکرار می‌کنم:
- لازم نیست هر روز برم فِرا؟! پس کارم چی می‌شه؟ مدل بودنم، طراحیم.
چند ثانیه سکوت می‌کند. آرام و خونسرد است.
- بین پریا، ما داریم با هم ازدواج می‌کنیم. تو دلت نمی‌خواد یه خانواده‌ی کوچیک داشته باشیم؟ اوم... منظورم... اینه که... سه نفره باشیم؟
از زور تعجب چیزی نمانده چشمانم از حدقه بیرون بزند.
- بچه؟! یعنی بلافاصله بعد از عروسی...
- نه، نه... منظورم به همین زودیا نیست، اما بالاخره که این اتفاق باید بیفته.
دستم را میان دستانش می‌گیرد.
- من می‌خوام تو بیشتر حواست به من و زندگی‌مون باشه تا فِرا. بعدش صاحب بچه باشیم و خوشی‌مون رو تکمیل کنیم. یه خانواده‌ی واقعی باشیم.

اصلا باورم نمی‌شود. چنین حرف‌هایی از هومن بعید است. از طرفی هم، این به سرعت اتفاق افتادن صمیمیت و ابراز علاقه و خواستگاری را هنوز هضم نکرده‌ام که حرف خانه‌دار شدن و بچه داشتن را پیش کشیده.

- نکنه تو از اون دسته مردایی هستی که با کار کردن زن مخالفه؟

هول می‌شود و خیلی تند جواب می‌دهد.

- اصلا این طور نیست.

دل‌گواهی بدی می‌دهد.

- پس چطوریه؟ تو الان داشتی همینا رو می‌گفتی. من باید خودم رو برای فصل جدید کارم آماده کنم. عوض تشویق کردنته هومن؟ حالا که تلاشم داره به ثمر می‌شینه نمی‌تونم به همین سادگی ازش بگذرم و بشینم توی خونه.

شانهام را می‌گیرد. انگشت اشاره‌اش به طرف بیرون هتل نشانه می‌رود. سعی می‌کند متقاعد کند.

- اما من نمی‌خوام بری اون بالا و با اون لباسا خودت رو به همه نمایش بدی. اون پریایی که من شناختم این جوری نبود. واقعا هدف تو اینه؟ اینه راه موفقیتت؟ اینا افکار مزخرف ماهانه که به خوردت داده.

نمی‌گذارم ادامه دهد.

- لازم نیست پشت سر ماهان بدگویی کنی.

فقط در سکوت نگاهم می‌کند. بعد از مکث کوتاهی سعی می‌کند ملاحظت به خرج

بدهد.

- ببین عزیزم، تو می‌تونی به طراحی ادامه بدی و خیلی هم موفق باشی. من خودم همه جوره حمایت می‌کنم. هوم؟ من یه مرد ایرانی‌ام که نصف بیشتر عمرم رو توی ایران گذروندم و یه کم برام ساخته با شغلت کنار پیام.

صدای شکستن دل‌م در میان سینه‌ام طنین می‌اندازد. وقتی به یاد می‌آورم چه سختی‌هایی که برای هدفم به جان خریدم، چقدر ماهان برایم زحمت کشید و همیشه آرزو داشت به‌عنوان دخترش بدرخشم و باعث افتخار فرا شوم و حالا به خاطر خواستن و نخواستن، به خاطر طرز فکر و عقاید هومن باید به تمام آن‌ها پشت پا بزنم و تا آخر عمر حسرت به دل بمانم سربه‌زیر می‌اندازم.

هیچ تصورش را نمی‌کردم هومن با ادامه‌ی راهم مخالفت کند. چطور آن‌قدر غرق در عشق هومن بودم که هیچ‌وقت درباره‌ی خواسته‌هایم چیزی نگفته‌ام؟ از خود می‌پرسم چرا تا به حال درباره‌ی توقعاتمان از هم حرف نزدیم؟ شاید چون حدس نمی‌زدم هنوز هم نگاه کسی محدود به باید‌ها و نبایدهای قدیمی باشد، اما انگار هست.

حالا احساس تلقین آنچه بر من دیکته می‌کند خوره‌ی جانم شده و هر لحظه

شکننده‌ترم می‌کند. ته دلم خالی می‌شود. همچنان سکوت می‌کنم. نگاهش نمی‌کنم. دستانش را کنار می‌زنم و پتو را رها می‌کنم.
- پریا؟

نمی‌توانم جواب لحن ملتسانه‌اش را بدهم.
قوی باش پریا، قوی باش. مبادا دوباره بینوا به نظر برسی.
با حالی گرفته از جایم برمی‌خیزم و بی‌توجه به صدازدن‌های مکررش از تک اتاق کوچک هتل قدیمی بیرون می‌روم. پس زندگی در این‌جا بهانه‌ای بود برای گفتن حرف‌های دلش.

عصبی‌انگشترم را در انگشتم می‌چرخانم. این اولین بحث ما بعد از عقد ساده‌ی دو نفره‌ای که خواندیم است. مگر نمی‌گویند دوران نامزدی شیرین‌ترین لحظات زندگی یک زوج است؟ پس چرا طعم دهانم به گسی می‌زند؟ انتظار داشتم ماه‌ها یا شاید سالیان هیچ اتفاق تلخی بین ما نیفتد. تصور می‌کردم عشق همه‌چیز را در خود حل می‌کند و راه‌ها را هموار، اما انگار این شروع مشکلات جدید من است.

قدم زنان از هتل دور می‌شوم و به طرف راهی سرسبز می‌روم. راهی که شاید به جنگل منتهی شود. حسی وادارم می‌کند برگردم و نگاهی به پشت سر بیندازم. درست زمانی که سر می‌چرخانم هومن را می‌بینم که از پشت پنجره با نگاهش تعقیب می‌کند. حرصم را سر سنگ کوچک جلوی پایم خالی می‌کنم. با لگد محکم شوت می‌شود و به تنه‌ی درخت تنومندی می‌خورد و گوشه‌ای پرت می‌شود.

نمی‌دانم چقدر در افکارم غرق بودم که ناگهان سرم به سمت صدای پشت سرم می‌چرخد. لبخند دندان‌نمای هومن کفری‌ترم می‌کند.

- قه‌ری هنوز؟

گوشی‌اش را بالا می‌آورد و تلفنش را مقابلم تکان می‌دهد.

- نمی‌خوای بریم لباس عروسای این‌جا رو ببینیم؟

هر چه در توان دارم به کار می‌بندم تا همچنان دلخور به نظر برسم، اما چنان قند در دلم آب می‌شود که لبخند، بی‌اجازه کنج لب‌هایم جا خوش می‌کند.

- دیدی خندیدی؟

- نه خیرم، عمرا کوتاه نیام.

قدم‌هایم سمت مرموزانه است.

- من می‌گم بیا صلح کنیم. من حاضرم تسلیم بشم بانوی من.

فصل پنجاه

بعد از چند ثانیه سکوت هر دو با هم چنان زیر خنده می‌زنند که این طرف، در اتاق پرو، من و رویا نگاه معنی‌داری در صورت هم می‌اندازیم و ریزریز می‌خندیم. حرفم را آهسته بیخ گوش رویا می‌زنم.

- حتما باز مهرداد بی‌ادب شده.

لب‌های رویا به لبخند زیبایی مزین می‌شوند. هومن با ته‌مایه‌ی خنده صدایش را بلند می‌کند.

- تموم نشد؟ نکنه دارین لباس رو می‌شکافین از نو می‌دوزین؟ بیاین دیگه.

- به همین خیال باش آقا، بشین تا پیام.

این بار این من و رویا هستیم که صدای خنده‌هایمان را به گوش آن‌ها می‌رسانیم. رویا تاج را بالای سرم می‌گذارد. نگاه تحسین برانگیزش در آینه سرتاپایم را از نظر می‌گذراند.

- خیلی خوشگل شدی. چقدر لباست بهت میاد. واقعا شیک و باکلاسه.

تشکر می‌کنم و گونه‌اش را می‌بوسم.

- ایشالا لباس عروس تو هم به همین قشنگی می‌شه.

به کمک رویا لباس را از تنم درمی‌آورم و به طرف سالن انتظارِ بزرگ‌ترین مزون لباس عروس لندن می‌رویم. برای آرامش و راحتی‌مان به خاطر مزاحمت‌های پاپاراتزی‌ها درهای مزون را بسته‌اند تا با خیالی آسوده و به دور از استرس لباسم را پرو کنم. قبل از این که از پشت ده‌ها لباس عروس در تن مانکن‌ها روبه‌روی هومن و مهرداد قرار بگیرم احتمالا از پیچیدن صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم است که هومن آرام برمی‌گردد.

- بالاخره اومدن.

به محض این که مقابل چشمانشان ظاهر می‌شوم، هر دو به سرتاپایم زل می‌زنند. تا حدودی شوکه شده‌اند.

- پس لباست کو؟

وقت تلافی است. لبخندی به هومن می‌زنم.

- سر جاش.

مهرداد زودتر وسط می‌پرد.

- ای بابا ما گفتیم الان یه عروس واقعی توی لباس عروس می‌بینیم. لباس مشکلی داشت؟

- باید تا روز عروسی صبر کنید. قبل از عروسی، داماد نباید عروس رو توی لباس عروس ببینه.

هومن انگار هنوز باورش نشده.

- شوخی نکن.

بی خیال شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- والا.

شلیک خنده‌ی مهرداد اخم‌های هومن را بیشتر در هم می‌کشد. مهرداد که چیزی نمانده از خنده پس بیفتد به زور نفس تازه می‌کند.

- پاشو داداش، پاشو که کاسب نیستی. عجالتا این چند روزم برو توی آب‌نمک بخواب تا روز عروسیت فرا برسه. خدا عالمه چه سوپرایزایی که برای شب عروسیت تدارک دیده نشده.

هومن، که حسابی حالش گرفته شده، پوفی می‌کند و مظلومانه از جایش برمی‌خیزد. دیدن آن هومن مغرور با لب‌های آویزان احساساتم را به غلیان درمی‌آورد. برای به دست آوردن دلش مهرداد را قربانی می‌کنم. کیفم را با ضرب میان دو کتفش می‌کوبم.

- به آقای من نخندا.

با آخ بلندی فریاد می‌زند:

- عجب گیری کردیما. ای خائن هنوز هیچی نشده به خانواده‌ت پشت کردی چسبیدی به شوهرت.

زیرچشمی عکس‌العمل هومن را می‌پایم که با لبخند خاصی برگشته و ما را نگاه می‌کند. انگار دلش خنک شده که دستش را دور شانه‌ام می‌اندازد.

- حقته، تا تو باشی که توی مسائل زناشویی من و عشقم پابره‌نه ندویی.

مهرداد با عشوه رو می‌گیرد.

- زن و شوهر هیچ‌کدوم تعادل ندارن.

از حرکت خنده‌دارش مزون روی هوا می‌رود. قهقهه‌هایمان در سالن می‌پیچد. به طرف در خروجی می‌رویم.

- پریا بهت گفتم برای کادوی عروسیت می‌خوام برات یه بادبزنی بخرم هر وقت غذات

رو سوزوندی بادش بزنی بوش از پنجره بره بیرون؟

و خنده‌ی بلند موزیک‌اش در سالن استخر اکو می‌شود. هومن از پشت پس‌گردنی به

مهرداد می زند.

- ان قدر سربه سر نامزد من نذار.

شانه‌های مهرداد از خنده‌ی بی‌صدایش، درحالی که گردنش را می‌مالد، تکان می‌خورد.
- عروس به این پررویی نوبره. آخه کدوم دختری قبل عروسیش آمار کادوها رو درمیاره که این پریا از صبح تا حالا گیر داده به من که چی می‌خوام بهش بدم؟
رویا ریزریز می‌خندد و جام را مقابلم می‌گیرد. هم‌زمان با گرفتن جام کریستالی مچ دستش را می‌گیرم و به طرف خود می‌کشمش. سرم را نزدیک گوشش می‌برم.
- تو خبر داری مهرداد کادوی عروسی چی می‌خواد بده؟
مهرداد همین‌طور که با گوش‌اش تایپ می‌کند از انتهای سالن داد می‌زند:
- بی‌خود به خودت زحمت نده، نمی‌تونم رویا رو تخلیه اطلاعاتی کنی، دهنش چفت‌وبست داره.

با دهن کجی صندلی‌ام را به صندلی هومن می‌چسبانم. مجله‌ی آخرین طراحی دکوراسیون داخلی خانه‌های رویایی را از روی میز برمی‌دارم و ورق می‌زنم.
- هومن این خوبه؟

هومن به عکس‌ها با دقت نگاه می‌کند.

- هر چی تو انتخاب کنی خوبه عزیزم.

عکسی با تم کرم‌طلایی را جلوی چشمانش بالا می‌گیرم.

- این چی؟

صدای فرودادن نوشیدنی از گلویش را کنار گوشم می‌شنوم.

- قشنگه عزیزم. ان قدر حساس نباش، هنوز کلی کار داریم.

صدای پشت هم دینگ گوش‌ی مهرداد خبر از ارسال پیامک‌هایش می‌دهد. رویا که این‌جاست، پس دلیل این همه مشغول‌بودن با گوش‌اش چه می‌تواند باشد؟ ذهنم پی جواب سوپرایز ویژه‌ی مهرداد است. پیدا کردن جوابش خود جایزه دارد. وعده‌ی غافلگیر کردنم را داده.

کلافه مجله را روی میز می‌اندازم و برمی‌خیزم. پابره‌نه کنار استخر قدم می‌زنم. نیم‌نگاهی به هومن می‌اندازم که حواسش پی همان مجله‌ی طراحی است. کنارش می‌نشینم. تصمیم می‌گیرم دوباره سر صحبت را راجع به مهم‌ترین سؤال زندگی‌ام باز کنم.

- هومن تو تا الان من رو با هلن مقایسه کردی؟

عصبانی می‌شود.

- اسم اون عوضی رو نیار.

تمام تنم از درون به رعشه می‌افتد. ته صدایم می‌لرزد، اما جملات یک‌نفس پشت هم قطار می‌شوند.

- اسمش رو نیارم؟ گفتی عقد کنیم، گفتم هلن. گفتی تو به اون کاری نداشته باش همه چی حله بعد برات توضیح می‌دم. قرار بود قبل از عروسی همه چی مشخص بشه، پس کی اسمش رو بیارم؟
 - اخطار می‌دهد.
 - پریا!

- پریا چی؟ من نباید تکلیف اون زن رو توی زندگی تو بدونم؟

- خواهش می‌کنم تمومش کن.

با لجاجت سر حرفم می‌مانم.

- اول باید همه چی درباره‌ی هلن روشن بشه بعد عروسی می‌گیریم.

ناگهان صدای فریادش محیط را به لرزه می‌اندازد.

- هلن مُرده.

وا می‌روم. ناباورانه روی چهره‌ی سرخ از عصبانیتش، با آن رگ‌های برجسته‌ی گردن و پیشانی، چشم می‌چرخانم.

- تو چی گفتی؟!

- هلن... خودکشی کرد.

بدون هیچ حرکتی به او نگاه می‌کنم. آن قدر برایم غیر منتظره بود که احساس می‌کنم مغزم قدرت تجزیه‌ی حرف‌هایش را ندارد.

لای در اتاق هومن باز است. از این که به اتاق خودش پناه آورده حس می‌کنم شاید نیاز دارد تنها باشد. به طرف اتاقم می‌روم. به محض این که چشم می‌بندم چهره‌ی هلن در ذهنم نقش می‌بندد. یادم می‌آید با تمام وجود از او متنفر بودم، اما حالا با شنیدن خبر خودکشی‌اش هیچ حسی ندارم، حتی دیگر ذره‌ای از آن همه انزجار وجود ندارد. پس چه چیزی سوهان روح و ذهن و قلبم شده؟ از چه چیزی تا این حد بی‌قرارم؟ از خود می‌پرسم چه چیزی خوره‌ی مغز ناآرامم شده؟

انگار در دلم رخت می‌شویند. نمی‌توانم آرام بگیرم. پاهایی را که هزاران بار عزم رفتن به طرف اتاق هومن می‌کنند را به سختی منصرف می‌کنم و به خود وعده می‌دهم جو زندگی‌ام به سابق بازمی‌گردد.

بعد از ساعت‌ها انتظار، با غروب خورشید و فرورفتن اتاقم در تاریکی مطلق، بالاخره کلید آباژور روی پاتختی را می‌زنم. حدود سه ساعت گذشته، اما نه تنها دلم آرام نگرفته که بدتر از قبل به هم ریخته‌ام. مانند تمام این ساعت‌ها بدون کوچک‌ترین صدایی، از ترس‌هایم به زیر پتوی نازک می‌گریزم. ترسی که ندا می‌دهد هومن هنوز هم به هلن فکر می‌کند و چه بسا با خودکشی‌اش حس دلسوزی هومن را برانگیخته باشد.

نمی‌دانم این انتظار چقدر طول می‌کشد، فقط می‌دانم به غار تنه‌ایش رفته و تا خودش نخواهد نمی‌توانم پا در حریم شخصی‌اش بگذارم. کامل روی پهلو دراز می‌کشم و گوشی‌ام را برمی‌دارم، سعی می‌کنم قبل از این که کارم به جنون بکشد افکارم را منحرف کنم. به پوشه‌ی گالری می‌روم. دیدن عکس‌های دونفره‌مان لبخندی، هر چند کم‌رنگ، روی لب‌هایم می‌نشانند. حتی یک عکس تک‌نفره نداریم، این قراری است که با هم گذاشتیم.

با رد کردن هر عکس خاطره‌ها زنده می‌شوند. از لمس تصادفی انگشتم با یکی از فیلم‌ها، درجا پلی می‌شود و قبل از این که بتوانم مانع پخشش شوم صدای بلند خنده‌هایمان در فضای اتاق منعکس می‌شود. همین کافی است تا دلتنگ شوم. دلم هوای آغوش همسرم را می‌کند، لحظه‌ای نفس عمیقم بازمی‌گردد. فیلم را که استپ می‌کنم از صدای چرخیدن در روی پاشنه سر می‌گردانم. هومن با صورتی مغموم به طرفم می‌آید.

- این جایی؟

اعتراف می‌کنم هنوز هم دیدنش قلبم را مثل روزهای اول عاشقی بی‌تاب می‌کند. می‌آید و نشستنش لبه‌ی تخت در کنارم مسکن وجودم می‌شود.

- داشتی چی نگاه می‌کردی؟

گوشی را دستش می‌دهم. روی یکی از عکس‌ها متوقف می‌شود و بدون این که نگاهم کند می‌خندد.

- این و... کیک شکلاتیه رو یادته خرابش کردی؟

- عجب رویی داریا. همش تقصیر خودت شد، بی‌خود گردن من ننداز.

چندین بار نامحسوس سر تکان می‌دهد. نگاهش می‌خندد.

- پرروام دیگه.

خنده‌کنان دستم را زیر لپم می‌زنم و ساعدم را حائل سرم می‌کنم، ریزبه‌ریز واکنش‌های صورتش را تحت نظر می‌گیرم. گاهی چشم ریز می‌کند و نگاه‌هایش با دقت بیشتری در صفحه‌گردش می‌کنند، گاهی می‌خندد و سرسری رد می‌شود. کمی بعد گوشی را خاموش می‌کند و کنار می‌گذارد.

- عکسات رو دیدم حالا پاشو بیا که می‌خوام یه چیزی هم من نشونت بدم.

از خدا خواسته دست دور بازویش می‌اندازم و شانه‌به‌شانه تا اتاقش می‌روم. کشوی میزش را باز می‌کند و یک کیف چرم را بیرون می‌کشد. کمی جیب‌های کیف را زیرورو می‌کند تا بالاخره قطعه عکس کوچکی را بیرون می‌آورد. قبل از این که بیشتر سرک بکشم، عکس را کف دستش پنهان می‌کند.

- اگه گفتم این عکس کیه؟

فکر پلیدم تنها یک پاسخ به ذهنم می‌رساند و ترس از حقیقت داشتنش دهانم را خشک می‌کند. لب‌هایم به هم دوخته می‌شوند. به خود امید می‌دهم؛ «هلن نیست. ان قدر

بی‌رحم نیست که بخواد با عکس عشق سابقش تو رو اذیت کنه.»
ذهنم را می‌خواند.

- چیزی که به خاطرش این جور ماتت برده نیست.
کف دستش را پیش رویم باز می‌کند. مبهوت به عکس خودم، با مقنعه‌ای که بر سر دارم، می‌نگرم. نفس مملوء از آرامشم سر جایش باز می‌گردد، کم‌کم لبخندم جاری می‌شود. تعجب جای دلواپسی لحظات پیش را می‌گیرد. عکس را می‌گیرم.
- این از کجا اومد؟

هنوز سرم پایین است که با هر دو دستش موهایم را از دو سمت پشت گوش‌هایم می‌زند و کف دستانش گونه‌هایم را می‌پوشاند.
- روزی که از شرکت اخراج کردم یادته؟ وقتی رفتی، از لای پرونده روی زمین افتاده بود. من کارمند بی‌انضباطم رو اخراج کرده بودم، اما نمی‌دونم چرا وقتی عکس رو از کف اتاقم پیدا کردم به جای این که بندامش سطل آشغال گذاشتمش توی جیبم.
- نگهش داشتی؟!

- شاید به خاطر این که خیلی وقت بود دیگه هیچ زنی توی قلبم جا نداشت. شاید به خاطر این که پشیمون شدم اون دختر به ظاهر مظلوم که خیلی وقتا شاهد شیطنتاش بودم رو اخراج کردم. شاید...

مکث می‌کند. شیرینی حرف‌هایش قند در دلم آب می‌کند.
- تمام اینا رو می‌گم که بدونی خیلی وقته تنها عشق زندگی به مرد تنها و زخم‌خورده شدی. احتمالاً از لحظه‌ای که صدات رو پای تلفن شنیدم. همون شبی که برای استخدام پرستاری مامان شمس زنگ زدی و اسم وفامیلت رو گفتم، اون جا بود که دلم می‌خواست برگردی و فقط به یک فرصت دوباره برای شاد شدنم فکر می‌کردم. از این به بعدش مهمه پریا. چیزی که تو ازش خبر نداری.
هوشیار می‌شوم.

- شاید دیگه وقتش شده همه چیز رو بدونی. باید بگم عشق تو یه بیمار افسرده‌ی حاد رو به زندگی امیدوار کرد. منظورم از افسرده اون چیزی نیست که تو تصور می‌کنی، درواقع خیلی خیلی فجیع‌تر از اون. حتی یه مدت بستری بودم.
همین کافی است تا گنگ به صورتش نگاه کنم.
- هومن!

تلخ می‌خندد.
- آره، هنوزم گاهی دارو مصرف می‌کنم، ولی نه مثل سابق، چون دارم به خاطر زندگیم می‌جنگم، به خاطر تو. خیلی طول کشید دوباره سرپا شم. پرسیدی چرا اون همه وقت به عشقم اعتراف نکردم و دیر اومدم سراغت. چون دکترم می‌گفت هنوز آمادگی وارد شدن

توی یه رابطه‌ی احساسی جدید رو ندارم. تنفر از هلن وجودم رو پر کرده بود، ولی مجبور بودم تحملش کنم. از طرفی دلم براش می‌سوخت. من تکه‌ای از قلبم رو از دست داده بودم. از دست دادن بچه درد نیست، مرگه. واقعا دیگه توان یه باخت دیگه رو نداشتم. افسردگی من از جنس خشم بود، خشمی که رو به درونم چرخیده بود و علیه خودم شده بود. از یه طرفم می‌ترسیدم کاری کنم که قلب و روح توام این وسط ضربه ببینه. یادمه اون روزا تو ازم فرار می‌کردی، اما من تمام تلاشم رو می‌کردم تا به هر بهانه‌ای تو رو نزدیک خودم نگه دارم. در واقع می‌خواستم کمی زمان بخرم تا همه چیز آماده بشه تا این که هلن اون بلا رو سر صورتت آورد.

بی اراده صورتم جمع می‌شود. حتی یادآوری‌اش دردآور است. هنوز هم گاهی کابوس آن شب ترسناک گریبان گیرم می‌شود.

- اون وحشیانه بهم حمله کرد، چون فکر می‌کرد ما با هم رابطه داریم.
- می‌دونم عزیزم.

انگار با هر بار پلک‌زدن به گذشته فلش‌بک می‌زنیم.

- چقدر نگران بودم که به خاطر خودخواهی خودم مدیون زیبایی تو بشم. نمی‌دونی چقدر عذاب وجدان داشتم که نتونستم ازت محافظت کنم.
دستش را می‌بوسم.

- ولی به لطف ماهان خیلی زود خوب شدم، پس دیگه به خاطرش خودت رو سرزنش نکن.

- شبی که برگشتم ویلا می‌خواستم همه چیزو بهت بگم. نمی‌تونستم حسم رو نادیده بگیرم، چون می‌دونستم نادیده گرفتن واقعتا باعث از بین رفتنشون نمی‌شه. می‌خواستم ازت خواستگاری کنم، اما تو رفته بودی، اون موقع بود که دوباره زندگیم روی سرم آوار شد. همش از خودم می‌پرسیدم چرا رفتی؟ خدا می‌دونه کجاها که دنبالت نگشتم. دیگه امیدی برای پیدا کردنت نداشتم. برای همین ادامه‌ی درمانم برام مهم نبود و ره‌اش کردم. در واقع با خودم لچ کرده بودم، فکر می‌کردم این جووری زودتر از شر اون زندگی کوفتی خلاص می‌شم. تا این که فهمیدم تو همراه ماهان اومدی لندن. من ازش کمک خواسته بودم، اون لعنتی می‌دونست دارم دنبالت می‌گردم و داشت با مخفی کردن تو من و شکنجه می‌داد. می‌خواست ماجرای نازی رو تلافی کنه.

تمام ذهنیتم از ماهان به هم می‌ریزد. هنوز هم نمی‌خواهم باور کنم ماهان عمدا مرا از هومن دور کرد تا به منافع خودش برسد، اما با تمام این تفاسیر به خود نهیب می‌زنم؛ «فراموش نکن که خودت باه‌اش معامله کردی و هنوز هم مدیونش هستی.» قصد طرفداری ندارم، بیشتر سعی دارم هومن را تسکین دهم.

- خودت رو به خاطرش ناراحت نکن. عزیزم ماهان هر نیتی هم داشته این من بودم

که ازش کمک خواستم. ماهان تمام بدهی های مادرم رو صاف کرد. من باهانش معامله کردم. بهش مدیونم. ماهان دیگه بین ما نیست. تو رو خدا هر چی ته دلت هست فراموش کن، نمی خوام روحش عذاب ببینه.

- بی خیال عزیزم. اصلا نمی خواستم حرف ماهان رو پیش بکشم. خودمم نمی دونم چی شد به این جا کشیده شد.

از غمی که در چشم های سرخش می بینم تمام وجودم در هم می شود. عادت کشیدن مداوم لب هایش روی هم را خوب می شناسم و می دانم مرد من مراقب اشک هایش است تا غرورش بیش از این آسیب نبیند. چه با درد و پرسوز آه می کشد.

- توی اون شرایط وقتی سهیل رو از دست دادیم خیلی مبارزه کردم. من مردی نبودم که به سادگی بشکنم و وا بدم، اما هلن با جنایتی که در حق من کرد، آخرین ضربه رو طوری بهم زد که دیگه نتونستم بلند بشم. اون کاری کرد که برای همیشه دورش رو خط بکشم.

ترس بی هوا ته دلم را به تزلزل وامی دارد. از حرف هایش سر در نمی آورم.

- جنایت؟ منظورت چیه؟

چندین بار دهانش باز بسته می شود، طوری که انگار در گفتن حرف هایش مردد باشد. - می خوام بدونی تا حالا چند بار سعی کردم همه چی رو بهت بگم، اما خیلی برام سخت بود. گوش کن شاید نظرت در مورد من عوض بشه، اما بهتر از اینه که بعدا خودت بفهمی با کی ازدواج کردی.

عضلاتم سست می شوند. نگران شده ام.

- چی می گی هومن؟ این جواری حرف می زنی من و می ترسونی. مگه چیه که این همه براش مقدمه می چینی؟

نگاه جدی اش خالی از هر حسی می شود.

- پریا تو انقدر برام ارزش داری که حاضرم هر کاری کنم پیشم بمونی. اگرم تا حالا سکوت کردم فقط به خاطر این بود که نمی خواستم از دستت بدم، نمی خوام اذیت بشی، اما...

خون در سر انگشتانم یخ می بندد. از زور دلهره تپش قلب می گیرم.

- اما چی؟!

سیبک گلویش بالا و پایین می شود.

- باید بدونی تو دومین زنی نیستی که با من هم آغوش می شه.

بهت زده فقط نگاهش می کنم و بی اراده زیر لب تکرار می کنم:

- من دومین زن نیستم؟

منتظر ادامه ی حرفایش هستم.

- تو رو خدا لفتش نده دیگه، هر چی هست زودتر بگو.
انگشتانش را در هم قلاب می کند و خودش را کمی رو به جلو می کشد. نگاهش به زمین است.

- بعد از سهیل، هلن از همه چی بریده بود و دنبال هر جور خوش گذرونی می رفت تا خودش رو از فکروخیال نجات بده. با خودم گفتم سربه سرش نذارم یه مدت بگذره خودش درست می شه، اما یه روز چشمام رو باز کردم و دیدم هلن تا خرخره توی لجن فرورفته. انگار دیگه از من خوشش نمی اومد. یاغی شده بود و هیچی راضیش نمی کرد. گند زد به خانواده ای که تشکیل داده بودیم تا مثلاً از یه چیزی که توی ذهنش ساخته بود انتقام بگیره. با این که خودم شرایط بدی رو می گذروندم و اصلاً حال روحی خوبی نداشتم تصمیم گرفتم هر طور شده جلوش رو بگیرم. بالاخره زخم بود، یه روزی عشقم بود. با دعوا، با زبون خوش یا هر راهی که فکرش رو بکنی، از هر دری وارد شدم، قَسَمش دادم، التماسش کردم، گفتم بیا از نو شروع کنیم، ولی می دونی چیه؟ وقتی کسی نخواد تغییر کنه چطور می شه کمکش کرد؟ یه شب گیج اومد خونه. هر چی می پرسیدم چی شده جواب نمی داد تا این که دیدم جلوی نگهبانی سروصداست. هلن التماس می کرد بیرون نرم، ولی مگه می شد بی خیال باشم. رفتم دیدم دو تا زن با چه قیافه هایی اومدن دم در دنبال هلن. باورم نمی شد زخم با همچین زنایی می گرده...

سرش را بالا می گیرد، کلافه چنگی به موهایش می زند و پلک روی هم می فشارد. سمتم می چرخد، عمیق و متفکرانه نگاهم می کند.

- من که مردم چندشم می شد بهشون نگاه کنم. یه حرفایی می زدن که سر در نمی آوردم، می گفتن هلن باخته و اومدن سهمشون رو بگیرن، ازش چک دارن و شکایت می کنن. آخرش کاشف به عمل اومد که بله... خانما قماربازای حرفه ای تشریف دارن. زن احمق منم سه میلیارد چک بی زبون بهشون داده بود، اما کثیف ترین قسمتش می دونی چی بود؟

چشمانم گرد می شود.

- سه میلیارد؟

نیشخند می زند.

- تازه قسمتای خوبش مونده. فهمیدم هلن با وجودی که می دونسته بازم می بازه برای این که چکاش رو پس بگیره پای میز قمار نشسته بود و چون چیزی برای از دست دادن نداشته از من مایه گذاشته بود...

مکث می کند. دیگر چشم هایش برق نمی زند. در سکوت به چشمان هم خیره می مانیم. درد عمیقی در پس نگاهش پنهان است. مستأصل سر تکان می دهد.

- هلن من رو توی قمار باخته بود. باید یه شب اونا رو صیغه می کردم.

از روی ناباوری بی‌اختیار دهانم باز می‌ماند.

- تعجب نکن، یه شب با دو تا زن فاسد در برابر پس گرفتن چکای هلن. اولش زیر بار نمی‌رفتم اصلا برام مهم نبود چه بلایی سر اون عفریته میاد، اما بعدش فقط برای انتقام ازش، برای این که آتیشش بزخم قبول کردم. می‌دونستم بعدا پشیمون می‌شه و به پام می‌افته. صبح کردن یه شب با اون زنا برام جهنم بود. یه زخم تازه به زخمای گذشته اضافه شد. یه مرد افسرده‌ی زخمی که حتی عشقشم بهش رحم نکرد. واقعا داشتم بالا می‌آوردم. از فردای اون شب نفرت‌انگیز برای همیشه اتاقم از اتاق هلن جدا شد. بدبختی این جا بود شرایط طلاق دادنش رو نداشتم. می‌بینی پریا، دیگه همه چی تو این دنیا دهنی شده. من... سکوت می‌کند. ناخودآگاه من هم اشک‌هایم سرازیر می‌شود. با دستانم صورت محزونش را قاب می‌گیرم.

- می‌فهمم، لازم نیست بقیه‌ش رو ادامه بدی. من همین هومنی رو که این جا کنارم نشسته دوست دارم. دیگه گذشته هیچ اهمیتی نداره. مهم اینه که من الان یه مرد قوی و محکم رو برای خودم دارم که حاضر نیستم با تمام دنیا عوضش کنم.
زیر لب می‌گوید:

- می‌پرستم عشقم.

عشقم را آن قدر شیرین و دلچسب می‌گوید که حقیقتا نمی‌توان بی‌جوابش گذاشت.

فصل پنجاه و یکم

تاج ظریف مملوء از نگین‌های ریز در زیر نورهای سالن چنان می‌درخشد که ناخودآگاه برقش توجه همه را به خود معطوف می‌کند. انتخاب هومن است و به قول خودش امشب من ملکه‌اش می‌شوم.

وقتی تاج را روی موهایم ثابت می‌کنند، طره‌ای از موهای هایلایت‌شده‌ام را که با ظرافت تاب داده‌اند روی پیشانی‌ام می‌اندازند و لبخندی از سر رضایت می‌زنند.
- خوشتون می‌آد؟

لب‌های سرخ مخملینم را روی هم می‌کشم، لبخند طنازانه‌ای می‌زنم و به تأیید سر تکان می‌دهم.
- ممنون.

با ناز، درحالی که دامن لباسم را بالا می‌گیرم، از جایم برمی‌خیزم. بر روی ابرها سیر می‌کنم. بالاخره لحظه‌ی موعود نزدیک می‌شود و این ثانیه‌ها هستند که شتابان مرا به سمت عشق ابدی‌ام هل می‌دهند.

مگر دل در سینه‌ام بند می‌ماند؟ برای دیدن هومن لحظه‌شماری می‌کنم و هر دقیقه در تصوراتم عکس‌العملش را درست در لحظه‌ای که مرا در لباس باشکوه عروسی ببیند مجسم می‌کنم.

گردن‌بند و گوشواره‌هایم را آویزان می‌کنم. بسیار خیره‌کننده هستند. از آئینه رویا را می‌بینم که در رفت‌وآمد است. او هم به‌عنوان نوعروس مهرداد، در لباس دنباله‌دار طلایی‌رنگش همچون شاه ماهی، بسیار جذاب‌تر شده. خوب که دقت می‌کنم متوجه آشفتگی در صورت معصومش می‌شوم. مضطرب به نظر می‌رسد. سر تکان می‌دهم و ابروهایم به هم نزدیک می‌شوند.

- خوبی تو؟

با آن پاشنه‌های بلند به سختی راه می‌رود، با این حال با پریشانی قدم‌های بلندش را سمتم تند می‌کند، انگشتان ظریف و کشیده‌اش را میان دست دیگرش می‌فشارد.

- حلقه‌ها!
- انگشتر چی شدن؟
- دستانش را به هم می‌مالد.
- نیستن.
- جولیا سمت ما می‌آید.
- اصلا نشانه‌ی خوبی نیست. می‌گن بدشانسی می‌آره.
- بی‌توجه به خرافه‌گویی‌اش سعی می‌کنم آرام باشم.
- خوب گشتی؟ توی کیف و وسایلت.
- رنگ به رخسار ندارد. بی‌تاب دور خودش می‌چرخد و کیفش را می‌آورد.
- بیا خودت ببین.
- خیلی خوب آروم باش، بذار یه زنگ به هومن بزنم.
- تماس که برقرار می‌شود صدای سرخوشانه‌اش در گوشی می‌پیچد.
- به‌به... عروس خانم.
- الو هومن؟
- مهلت نمی‌دهد.
- ای آتیش‌پاره حالا دیگه تماس تصویری نمی‌گیری که ببینمت، آره؟ می‌خوای دل من و آب کنی؟ من که یه ساعت دیگه می‌بینمت عشقم.
- وسط حرفش می‌پریم.
- هومن... هومن؟ یه اتفاقی افتاده. تو الان کجایی؟
- من کجام؟ توی لباسام.
- هم خنده‌ام می‌گیرد، هم از عصبانیت دلم می‌خواهد جیغ بزنم.
- تو رو خدا الان مزه نریز، حلقه‌ها گم شدن.
- متعجب تکرار می‌کند.
- حلقه‌ها گم شدن؟ چه‌جوری گم شدن؟
- بلافاصله صدای مهرداد را از پشت تلفن می‌شنوم.
- حلقه‌ها پیش منه، سخته نکن عمو جون.
- نفس راحتی می‌کشم، گوشی را کمی از دهانم دور نگه می‌دارم و به رویا اشاره می‌کنم.
- دست مهرداد.
- رویا ذوق زده خدا را شکر می‌گوید و صدای پاشنه‌هایش که در سالن می‌پیچد خنده‌ام می‌گیرد و با چشم‌واپرو اشاره می‌کنم مواظب باشد سر نخورد. برایم بوسی در هوا می‌فرستد و با حرکات موزون می‌رود. گوشی را دوباره به گوشم می‌چسبانم.
- بگو عمو جون با رویا سخته رو زدیم.

از صدای آخ بلند هومن و انتشار خنده‌های بلند آن‌ها استرسم فراموشم می‌شود و عصبانیتم فروکش می‌کند. سعی می‌کنم صدایم را به گوش مهرداد برسانم.

- عمو بذار یه امشب بگذره بعد.

صدای ضعیف هومن را از میان قهقهه‌هایش به زور می‌شنوم، طوری که گویی گوشه‌ای را به دهانش چسبانده باشد.

- انگار تو بیشتر از من برای امشب عجله داریا.

از شرم به سرعت گونه‌هایم داغ می‌شوند.

- ای وای هومن! دیوونه مهرداد می‌شنوه.

رویایم از چارچوب در سرش را داخل می‌آورد و اشاره می‌کند وقت رفتن است.

- خوب دیگه عشقم، اومدن دنبالم، خیلی زود میام اون‌جا.

- ا... چه زود اومدن دنبالت. این مهردادم هیچ چیش به آدم نرفته‌ها. آخرش با این سوپرایزاش دیوونه‌مون می‌کنه.

- ای گفتیا، این بشر دقیقا یه تخته‌ش کمه.

و هر دو زیر خنده می‌زنیم. با شیطنت و لحنی کشیده داد می‌زنم:

- فعلا خداحافظ.

- باشه عزیزم، مراقب خودت باش. فقط گوشیت رو فراموش نکنی، من بهت زنگ

می‌زنم بعدش...

رویایم که حالا وارد اتاق شده، تقریبا بال‌بال می‌زند تا عجله کنم. بدون این که جمله‌ای

آخر هومن را بفهمم با خداحافظی‌ام گوشه‌ای را قطع می‌کنم.

- چی می‌گی آخه؟ اومدم دیگه.

نگاهش را که دنبال می‌کنم می‌بینم دو مرد قوی‌هیکل و بسیار شیک، رسمی،

کت‌وشلوارپوشیده و کراوات‌زده داخل می‌آیند. چهره‌هایشان خشن نیست، اما از ابهت

خاصی برخوردارند. یکی از آن‌ها، که چشمان عسلی روشنی دارد و بالای ابرویش جای

شکستگی و بخیه به وضوح به چشم می‌خورد، جلو می‌آید.

- خانم فیرا، لطفا همراه ما بیاین.

هیجان، به‌طور ناگهانی در کل تنم به جریان می‌افتد، زیرا که می‌دانم شمارش معکوس

برای کشف سوپرایز مهرداد نزدیک است. دامن لباسم را بالا می‌گیرم، قبل از رفتن، باری

دیگر رویا درآغوشم می‌کشد.

- عزیز دلم واقعا برات آرزوی خوشبختی می‌کنم.

گونه‌ام را که می‌بوسد چشمکی می‌زنم.

- می‌بینمت.

همراه دو مرد وارد آسانسور شده و از در پشتی خارج می‌شویم. به طرف پارکینگ

می‌رویم. مردی کنار در ماشین لیموزین مشکی رنگ لوکس در انتظار ما ایستاده، با دیدنمان در ماشین را بازمی‌کند و سوار می‌شویم. به محض این که در ماشین بسته می‌شود مردی که کنارم نشسته چشم‌بندی به دستم می‌دهد.

- لطفا این رو روی چشمتون ببندین.

گیج می‌شوم و کمی مضطرب.

- این کار لازمه؟! آخه آرایش چشمم خراب می‌شه.

لبخندش بیشتر شبیه به پوزخندی تمسخرآمیز است.

- بله، لطفا.

ته دلم فحشی حواله‌ی مهرداد می‌کنم. اولین تپش‌های قلبم شروع به کوبیدن می‌کنند. نگاهم سمت مرد دیگری که روبه‌رویم نشسته می‌رود.

از صورت خالی از هر نوع واکنشش هیچ چیز نمی‌توان خواند. به خود دل‌داری می‌دهم؛ «اینجا از طرف مهرداد اومدن دنبالت، پس نگران نباش. هیچ خطری تهدیدت نمی‌کنه، یالا دیگه چشم‌بند رو ببند و با فکرای منحرف سوپرایز رو خراب نکن.» با وجود این باز هم قلبم آرام نمی‌گیرد. با تردید چشم‌بند را می‌بندم. تازه ماشین راه می‌افتد که صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود.

- صدای گوشی منه.

ناگهان کسی کیف را از دستم چنگ می‌زند، جیغ کوتاهم فضای ماشین را پر می‌کند.

- چیکار می‌کنید؟

چنان وحشت می‌کنم که درجا از نوک زبان تا ته گلویم خشک می‌شود. قبل از این که دستم به طرف چشم‌بندم برود، دستی محکم دو دستم را مشت می‌کند. جیغ دومم تبدیل به فریادی معترض می‌شود.

- ولم کنید، شما کی هستین؟

پیچیدن چسب دور مچ دستم همچون تاری که طعمه را به دام انداخته اجازه‌ی هر نوع حرکتی را از من ساقط می‌کند. تکان می‌خورم و دادوهوار راه می‌اندازم. نیم‌خیز می‌شوم.

- عوضیا شماها کی هستین؟! از طرف کی اومدین؟

بازویم وحشیانه به عقب کشیده می‌شود و فریاد خشمگین مرد پرده‌ی گوشم را هدف می‌گیرد.

- بشین سر جات.

با احساس جسمی کنار پهلویم می‌فهمم که کارم تمام است.

- اگر می‌خوای زنده بمونی پس خفه شو.

- خواهش می‌کنم. باور کنید شما من و اشتباه گرفتین، من امروز عروسیمه، تو رو خدا

رحم کنید، هر چقدر پول بخواین بهتون می‌دم، تو رو خدا ولم کنید.

دیگر نمی‌توانم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم.

- ولم کنید.

دو مرد به فرانسوی با هم حرف می‌زنند و با گیجی سرم به سمت صداها می‌چرخد. تا زمانی که در ماشین هستیم آن قدر ضجه می‌زنم و التماس می‌کنم که حس می‌کنم گلویم پاره می‌شود، اما بی‌فایده است حتی دیگر تهدیدم هم نمی‌کنند، گویی همه‌ی گوش‌ها بسته شده باشد. کم‌کم سعی می‌کنم حواسم را جمع کنم تا راهی بیابم، ولی به هم ریخته‌تر از آن هستم که مغزم کار کند. مسیری طولانی را طی می‌کنیم و تمام مدت به بخت سیاه خود لعنت می‌فرستم، به یاد حرف جولیا می‌افتم که گفت گم‌شدن حلقه‌ها نشانه‌ی خوبی نیست. بعد یاد مهرداد می‌افتم که سوپرایزش را به رخم می‌کشید، مدام از خود می‌پرسم مهرداد چرا باید با من این کار را بکند؟ بعد با ناباوری در ذهنم به خود تلقین می‌کنم؛ «کار مهرداد نیست!»

به محض این که ماشین متوقف می‌شود دستی به دور بازویم حلقه شده و همین‌طور که کشان‌کشان از ماشین پیاده‌ام می‌کند، دست دیگری از پشت چنان هلم می‌دهد که لباس عروسی‌ای که با هزار امید و آرزو برای خود انتخاب کرده بودم زیر پایم می‌آید و به طرز بدی سکندری خورده و با زانو به زمین می‌خورم.

آخ بلندم به هوا می‌رود. سر زانویم می‌سوزد و با درد نبض می‌گیرد. این بار دو دست زیر بغلم را گرفته و با یک حرکت از زمین جدایم می‌کنند.

- راه بیفت.

درد دارم. نمی‌توانم زانویم را راست کنم. چشمانم را محکم روی هم می‌فشارم. با قلبی آکنده از درد به هومن فکر می‌کنم، به عشقی که ناکام ماند، به چشم‌های عشقم که می‌دانم هم‌اکنون به راه رفتنم خشک خواهد شد و شاید تا ابد در آرزوی دیدار دوباره‌ی یکدیگر بمانیم.

نفسم بالا نمی‌آید. نمی‌دانم قرار است چه بلایی سرم بیاورند، هر لحظه منتظر اتفاق بدی هستم. فقط دعا می‌کنم و از خدا می‌خواهم اگر قرار است مورد تجاوز قرار بگیرم پیش از آن بمیرم.

از باد سردی که تور بلند روی موهایم را با خود به حرکت درمی‌آورد حس می‌کنم احتمالاً در محوطه‌ای باز باشیم. تمام ذهنم درگیر فرصتی برای فرار است و مطمئنم اگر در فضای بسته‌ای زندانی شوم دیگر راه نجاتی نیست. شش دانگ حواسم را معطوف صداها می‌افزایم. می‌ایستیم. با سرکشی خود را تکان می‌دهم.

- این‌جا کجاست؟ من و کجا آوردین لعنتیها؟

اما فقط سکوت است و سکوت؛ خوفناک و دلهره‌آور. کمی بعد صدای کفش‌هایی

سکوت را در هم می‌شکنند، صدای پاشنه‌ی کفش‌هایی زنانه که تا نزدیکم می‌آید. حضور یک زن را در مقابلم احساس می‌کنم. پیچیدن عطر زنانه‌اش در مجاری تنفسی‌ام شکم را به یقین تبدیل می‌کند. سرم را که بالا می‌گیرم کشیده‌ای سمت چپ صورتم را به آتش می‌کشاند. شوری خون دهانم را پُر می‌کند، اما مغرورانه دستانم را مشت می‌کنم و هیچ نمی‌گویم و به جای آن آب دهانم را با حرص و با تمام قدرت، به امید این که صورتم را به گند بکشد، بیرون می‌اندازم. همین کف‌ری‌اش می‌کند که سیلی دوم را محکم‌تر می‌زند، و سوم و چهارم را...

بی‌وقفه و پشت سر هم بر صورتم می‌کوبد و هر بار صدای ناله‌ام بلندتر می‌شود. با این که بازوانم را محکم چسبیده‌اند و مانع حرکتم هستند باز هم تقلا می‌کنم تا به این زن حمله کنم. خوی وحشی‌ام بیدار می‌شود و حالا دیگر ماده‌گرگ زخمی هستم که با خشم فریاد می‌زند.

ای هرزه‌ی ترسو، اگه جرئت داری دستامو باز کن تا بهت نشون بدم با کی طرفی. تمام صورتم داغ است و پوستم به سوزش می‌افتد، اما برایم مهم است در برابر هم‌جنس خود مقاومت کنم. جاری شدن خون از بینی و کنار لبم را روی صورتم حس می‌کنم. خنده‌ی مستانه و شیطانی‌اش جری‌ترم می‌کند.

- دستات رو باز کنم چیکار می‌کنی مثلاً؟ با قیچی بهم حمله می‌کنی؟
دوزاری‌ام می‌افتد. در چشم برهم زدن تمام تکه‌های پازل ذهن به هم ریخته‌ام کنار هم چیده می‌شوند و حالا به پاسخ بخش بزرگی از سوالاتم می‌رسم. صدایش را به خوبی تشخیص می‌دهم و همین باعث می‌شود از تعجب شاخ دریاورم. آخر یک زن تا چه حد می‌تواند پست و رذل باشد؟

از میان دندان‌های چفت‌شده با خشم داد می‌زنم:
- جسیکای عوضی. پس بالاخره از توی آخرت بیرون اومدی ترسو؟ حالا فهمیدم توی بیمارستانم تو بودی که اومدی سراغم، قاتل روانی.

از حرص خوردنم لذت می‌برد و بلندتر می‌خندد، ناگهان چشم‌بند از روی چشمانم برداشته می‌شود. همین که پلک می‌گشایم با چهره‌ی جدیدی از جسیکا مواجه می‌شوم. صورتی برنزه و موهای مشکی پرکلاغی که حدس می‌زنم کلاه‌گیس باشد، حتی در چشمانش لنز مشکی گذاشته. این بار این من هستم که عمداً میان خنده‌ی حرص دریاورم می‌گویم.

- چقدر چهره‌ی جدیدت بهت میاد.
چشمانش بازتر شده و گوشه‌ی ابرویش مغرورانه بالا می‌رود، ناگهان با انزجار کلامم را به زبان می‌آورد و سرتاپایش را به لجن می‌کشم.
- حالا دیگه... یه... عوضی به تمام معنی شدی.

از قهقهه‌ام سرم به عقب می‌رود که ناگهان به طرفم حمله می‌کند و گلویم را با فشار به چنگال می‌گیرد.

- خفه... شو... تیکه تیکه می‌کنم تا بفهمی پیش من زبون‌درازی نکنی.

نفسم بالا نمی‌آید. از فشار بدی که روی سرم حس می‌کنم انگار سرم را زیر سنگ بزرگی گذاشته باشند، عضلاتم منقبض می‌شوند و بعد تمام تنم سست و بی‌حس، طوری که توانایی همان حرکات و تقلای قبل را هم از دست می‌دهم و خون در رگ‌هایم یخ می‌بندد. با ضرب به عقب پرت می‌کند. نفس‌های عمیقم ریه‌هایم را پر می‌کنند و آن قدر سرفه می‌کنم که تا مرز پارگی گلویم می‌روم.

- قبل از این که بمیری باید زجر کش بشی تا تقاص اون زخم قیچی رو پس بدی، ببرینش. نفرت کلامش ریشه‌های ترس را درونم می‌دواند. می‌دانم این زن رحم ندارد. شدت سرفه‌هایم به قدری است که جان قدم برداشتن را از پاهایم می‌گیرد. حتی چشمانم تار شده و انگار دیگر قادر به دیدن نیستم، فقط تن بی‌جانم را می‌کشند و با خود می‌برند. وقتی حواسم بازمی‌گردد خود را در یک اتاق بزرگ و کاملاً خالی، روی صندلی، با دست و پایی بسته می‌یابم. در بازمی‌شود و جسیکا گوشه‌ای به دست داخل می‌شود. عصبی است و صورتش سرخ. همین که نگاهش را در چشم‌هایم قفل می‌کند قسم می‌خورم خود شیطان روبه‌رویم ایستاده، شیطانی که از چشمانش خون می‌بارد. فریادش در اتاق می‌پیچد.

- بهتره پیدات بشه اگه می‌خوای قبل از مردنش ببینیش.

چند ثانیه بعد گوشه‌ای را جلوی دهانم می‌گیرد و وحشیانه موهایم را از پشت چنگ می‌زند.

- حرف بزن.

صورتم از درد ناگهانی جمع می‌شود، اما ناله‌ام را در گلو خفه می‌کنم، با ابروهایی درهم گره خورده چشمانم را می‌بندم. همین که لای پلکم باز فاصله می‌افتد نگاهم روی خالکوبی مچ دستش می‌نشیند و از حرص در خود می‌سوزم. حالا یادم می‌آید، روزی که برای خالکوبی رفته بودیم جسیکا همین طرح را انتخاب کرده بود، اما چون فرصت نبود، قرار شد بعد انجامش دهد، به همین دلیل نتوانستم این زن پلید را از روی خالکوبی مچ دستش در بیمارستان شناسایی کنم. با شدت بیشتری موهایم را می‌کشد.

- حرف بزن دیگه.

جیغ می‌کشم، احساس می‌کنم پوست سرم کنده شده. از درد اشک در چشمانم جمع می‌شود. نمی‌دانم دقیقاً مخاطب پشت تلفن چه کسی است فقط می‌نالم:

- هومن...؟ مهرداد...؟

و ناگهان سدِ عظیم بغضم در هم می‌شکند و نمی‌توانم بگویم که سراغم بیایید، زیرا نمی‌خواهم به تنها عشق زندگی‌ام آسیبی برسد. رهایم می‌کند و گوشه‌ای را کنار گوشش می‌گیرد.

- حالا باورت شد؟

نگاه شرورانه‌اش را ریز می‌کند.

- قسم می‌خورم اگه فقط احساس کنم پای پلیس رو وسط کشیدی سرش رو برات کادو می‌فرستم.

تنم می‌لرزد. می‌دانم که این کار را می‌کند. خودم را برای مرگ آماده می‌کنم. تلفن را قطع می‌کند و چانه‌ام را مشت می‌کند. لبخند چندش‌آوری می‌زند.

- می‌دونستم به دردم می‌خوری.

حرصم می‌گیرد، اما سعی می‌کنم به خود مسلط باشم، نمی‌خواهم تا آخرین لحظه ناامید شوم. قبل از این که برود می‌پرسم.

- اونم کار تو بود درسته؟ آتیش‌سوزی سالن فشن شو رو می‌گم.

با لبخند خاصی سر کج می‌کند و تای ابرو بالا می‌اندازد.

- خوشم اومد، حق با مایکل بود، تو دختر باهوشی هستی، اما می‌دونی ایرادش چیه؟ جلو می‌آید و کمر خم می‌کند، طوری که صورتش مماس با صورتم قرار بگیرد. چنگی به یقه‌ی حریر گیپوردوزی شده‌ام می‌زند و تنم را بالا می‌کشد، قلبم از طرز نگاهش مضطرب می‌کوبد. هر کلمه را محکم و پرنفرت در صورتم بر زبان می‌آورد.

- ایرادش اینه که... من اصلا از آدمای باهوش خوشم نمیاد.

دندان روی هم می‌سایم، نفس‌های عصبی‌ام سینه‌ام را بالا و پایین می‌برد. خشم در وجودم همچون آتشفشان رو به انفجاری مهیب است.

- پست! حسود بدخت! تو نه تنها یه دزد کلاهبرداری بلکه یه موجود کثیفی.

پژواک خنده‌های شیطانی‌اش همه جا منتشر می‌شود. از عصبانیت تنم به رعشه می‌افتد. فریاد می‌زنم:

- چی از جون من می‌خوای؟

- جونت رو.

و ناگافل با زانو چنان ضربه‌ی محکمی به شکمم می‌زند که گویی تمام دل و روده‌ام در دهانم می‌ریزد. فریادم به گوش فلک می‌رسد، اما قبل از این که رهایم کند با تمام قدرت با اسلحه‌ی در دستش به شقیقه‌ام می‌کوبد، صدای بدی در سرم می‌پیچد. قبل از این که دردی که در سرتاپایم نشسته را هضم کنم چند متر آن طرف تر بر زمین سرد با ضرب پرت می‌شوم. با احساس حرکت ملایم مایعی روی پیشانی و بینی‌ام می‌فهمم شقیقه‌ام شکاف بدی برداشته که این‌گونه خون بر صورتم جاری است. از پشت پرده‌ی دیدگان تارم کفش‌های جسیکا را می‌بینم که به طرف در دور می‌شوند. گیج‌تر از آنم که بتوانم در مقابل افتادن بی‌اراده‌ی پلک‌هایم روی هم مقاومت کنم.

فصل پنجاه و دوم

- پریا...؟ پریا...؟

این صدای آشنایی است که در میان عالم نیمه‌هوشیار مدام می‌شنوم و دلم می‌خواهد از خود، واکنشی نشان دهم، اما خیلی بی‌رمقم. دستانم از بند آزاد می‌شود، پاهایم هم همین‌طور. پایین گوشم پیچ‌پیچ می‌کند. تن سستم را تکان می‌دهد و نامم را می‌خواند.

- پریا...! صدام و می‌شنوی؟ خدای من... اون حیوون چه بلایی سرت آورده؟ تو رو خدا چشمت و باز کن.

چند ضربه به صورتم کار خودش را می‌کند و کم‌کم پلک‌های سنگینم به زور باز می‌شوند. در نگاه اول همه جا زیادی تاریک است.

- بیدار شو، زود باش دختر، وقت نداریم.

همین که چشم‌هایم تا روی صورتش بالا می‌آید وحشت‌زده آه بلندی می‌کشم و تا مرز جنون می‌روم، از چیززی که می‌بینم چنان می‌هراسم که طعم دهانم گس می‌شود. بی‌اراده خود را عقب می‌کشم و می‌خواهم تا جان دارم فقط جیغ بزنم که دستش دهانم را سفت می‌چسبد.

- هیس... منم بابا... نترس، روح ندیدی، باید گردن اون مهرداد بی‌شعور رو بشکنم با فکر سوپرایز احمقانه‌ش. یه وقت جیغ نرنی که جفتمون بدبخت می‌شیم.

با نگاهی از حدقه بیرون‌زده فقط خیره‌ی صورتش می‌مانم. صدای قلب به تکاپو افتاده‌ام در گوش‌هایم می‌پیچد.

- خدایا! یعنی واقعا من بی‌هوشم و دارم خواب می‌بینم؟

اتاق تاریک است، اما انعکاس نور از نورگیر سقف آن قدری هست که بتوانم فرق بین خواب و بیداری یا تفاوت روح و انسان زنده را تشخیص دهم. ناباورانه مچ دستش را می‌گیرم و از جلوی دهانم پایین می‌کشم. با لب‌های نیمه‌باز براندازش می‌کنم. عجب احساسات درهم‌پیچیده‌ی مزخرفی؛ ترس، ناباوری و اشک و شادی. کم‌کم مغزم فرمان بر تحریک غدد اشکی‌ام می‌دهد. نامطمئن بالاخره اسمش را بر زبانم جاری می‌کنم.

- ماهان؟

مردد سر به چپ و راست تکان می‌دهم، هنوز هم تصور می‌کنم غرق در رویاهایم هستم، اما انگار او ماه‌ها منتظر این لحظه بوده که با همین یک کلمه اشک‌هایش را رها می‌کند.

- آره، منم ماهان. همون نامردی که مجبور شد تنهات بذاره. خدا می‌دونه چقدر دلم برات تنگ شده بود بچه.

بچه! زهرخندی گوشه‌ی لبم را کش می‌آورد. بغض کرده، مانند گذشته، سربه‌سرش می‌گذارم.

- بابا ماهان.

دو سمت تور روی موهایم را در دست می‌گیرد.

- یه فرشته‌ی پاک توی لباس عروس. همیشه می‌دونستم توی لباس عروس خیلی زیبا می‌شی.

جام چشمان پرآبمان به یکدیگر می‌خورد و سرریز می‌شود. با زبان اشک خود از زخم‌ها و دلتنگی‌هایمان برای هم می‌گوییم. آن قدر اشک می‌ریزم که نفسم بالا نمی‌آید. بی‌اراده هوا را از راه دهان می‌بلعم. خدای من، واقعی است. این مرد نه روح است، نه خواب، و نه توهم. این خود ماهان است.

به شیرینی گذشته آرام می‌خندد.

- باورت شد؟

- چطور ممکنه! به من گفتن تو...

چه اهمیتی دارد! آن قدر آن روزها تلخ بود که نمی‌خواهم ادامه‌اش را برزبان بیاورم.

- می‌گم برات، فعلا باید تا نیومدن از این جا بریم.

و دنباله‌ی بلند دامنم را دور کمرم گره می‌زنند.

- آخه چطوری؟ جسیکا اسلحه داره، معلوم نیست اون بیرون چند تا نره‌غول نگهبانی

می‌دن.

- به من اعتماد کن. من این جا رو عین کف دستم بلدم. اون بیرونم به زودی همه چی

حل می‌شه.

دماغم را بالا می‌کشم.

- ماهان آخه چرا اومدی این جا؟ اگه خدایی نکرده اتفاقی برات بیفته این دفعه دیگه

من می‌میرم.

- هیس! دیگه این حرفا رو نزن. می‌برمت، هر طور شده نجاتت می‌دم، حتی اگه به

قیمت جون خودم تموم بشه نمی‌ذارم بهت آسیب برسه. با هم از این جا می‌ریم و قول

می‌دم همه چی درست می‌شه.

کمکم می کند از جایم برخیزم.

- می تونی راه بری؟

به تندی سرم را به معنی آره بالا و پایین می کنم. دستم را می کشد، سمت نورگیر سقف

می رویم.

- زود باش، عجله کن پریا.

به ارتفاع بلند سقف نگاه می کنم.

- نمی شه، من نمی تونم.

زیر نورگیر می ایستیم. سعی دارد هر طور شده قانعم کند تا استرس را از خود دور کنم.

- خیلی خوب، گوش کن، تو می تونی؛ یعنی باید بتونی. ما شانس دیگه ای نداریم.

اشک هایم مجال نمی دهد.

- گریه نکن عزیزم، من مواظبتم. مثل همیشه نمی دارم برات اتفاقی بیفته، فقط به

حرفام گوش بده.

- ماهان!

- هیس! به پایین نگاه نکن، من برات قلاب می گیرم تو باید مثل پله بری بالا، یه پات

رو بذاری روی شونه م و از لبه ی نورگیر خودت رو بالا بکشی. فهمیدی؟ فقط وقتی اون بالا

رسیدی یه لحظه م معطل نکن، باید فرار کنی. گوش می دی؟

با استرس عجیبی که از لحنش به جانم می افتد دلم گواهی بدی می دهد. کف دستانش

را در هم قفل می کند و برایم قلاب می گیرد.

- پس تو چی می شی؟ چه جور می میای بالا؟

- نگران نباش، اون با من کاری نداره، فعلا می خواد از طریق تو اذیتم کنه.

نگاهم نگران می شود. صدایم از ته گلویم می شکند.

- تو می خوای این جا بمونی؟! گفتمی با هم می ریم، من دیگه بدون تو جایی نمی رم.

با لحنی پراالتماس، دستی بر پشت گردنش می کشد.

- محض رضای خدا یه بارم بدون بحث به حرف من گوش بده و کاری که ازت

می خوام انجام بده. عجله کن، نمی خوام برات اتفاقی بیفته.

چیزی در چشمانش می بینم که به ناچار کفش هایم را درمی آورم. بالاخره با هزار جان

کندن و کمک ماهان دستانم را به نورگیر می رسانم، پاهایم می لرزند. مرا به طرف بالا هل

می دهد. فشار تمام وزنم را روی شانه هایش تحمل می کند و با آخرین تلاشش موفق

می شوم از آن زندان فرار کنم. همین که خود را به پشت بام می رسانم، سردرگم به دور خود

می چرخم. این بالا در دل تاریکی شب همه چیز در سکوت و هم انگیزی فرورفته. تا چشم

کار می کند جنگل است. در فاصله ی خیلی دور چند خانه دیده می شود. از سرما پنجه های

مشت شده ام را زیر بغل می زنم. سرم را پایین می برم.

- ماهان؟

کمی بیشتر خم می شوم و زانو می زنم.

- ماهان کجایی؟

خدای من، نه می بینمش نه صدایش را می شنوم. صدایم را بلندتر می کنم و تا نیم تنه خودم را داخل می کشم.

- ماهان تو رو خدا جواب بده، دارم می ترسم.

ناگهان اتاق روشن می شود. صدای جسیکا در اتاق می پیچد.

- راه بیفت.

بی اختیار جیغ می کشم.

- ماهان؟

و وحشت زده از نورگیر فاصله می گیرم، طوری که فقط تا حدودی می توانم داخل را ببینم. دیدن اسلحه ای که زیر گلوی ماهان را نشانه رفته بند دلم را پاره می کند. ماهان به فارسی فریاد می زند:

- پریا فرار کن دختر، فرار کن.

جسیکا یقه ی ماهان را مشت کرده و در تیررس دیدم با صدای بلند تهدید می کند.

- گم شو پایین، حالا... و گرنه جلوی چشمت می کشمش.

- نه، تو رو خدا کاریش نداشته باش.

ماهان دوباره به فارسی داد می زند:

- پریا به حرفاش گوش نده، اون هیچ کاری به من نداره، اگه من و دوست داری از

این جا برو.

جسیکا سر اسلحه را بیشتر در گلوی ماهان فرومی برد.

- فقط سه شماره فرصت داری تا جونش رو نجات بدی، یک...

ضربان قلبم هزاران برابر تندتر می زند. فریاد ماهان به التماس تبدیل می شود.

- برو... برو...

جسیکا نگاه شیطانی اش را به چشمان بارانی ام می دوزد.

- دو...

چشم هایم به روی ماهان بی گناهم، که بعد از ماه ها باز گشته می رود. ماهان چشم در چشمانم می دوزد و سر به نفی تکان می دهد. نمی دانم کار درست کدام است و تنها به نجات جان ماهان فکر می کنم.

سر می چرخانم و به مسیر فرار نگاه می کنم. دوباره چشمان مضطربم بین جسیکا و ماهان در رفت و آمد است. رو به ماهان به فارسی فریاد می زنم:

- نمی تونم ماهان، نمی تونم. من و بیخشم.

جسیکا با بی‌رحمی پوزخند می‌زند.

- سه ...

- نه ... دست نگه دار، میام ... میام.

دستانم به تسلیم بالا می‌رود و فریاد از ته دلم حنجره‌ام را می‌خراشد. جسیکا قهقهه‌ی بلند می‌دهد و به فرانسه چیزی به ماهان می‌گوید که ناگهان ماهان با ابروهای درهم کشیده و لحنی پر درد می‌نالد.

- پریا نه ... آخه چرا؟

جسیکا با یک اشاره یکی از آن دو مرد قوی‌هیکل را سراغم می‌فرستد و این‌گونه است که با پای خود مجبور به بازگشت می‌شوم. بازویم را می‌کشد و با خشم به داخل پرتم می‌کند. به طرز دردناکی با صورت به زمین می‌خورم. به خاطر ماهان ناله‌ام را در گلو خفه می‌کنم. با این حال پژواک فغان نگران ماهان در اتاق می‌پیچد.

- پریا؟

همین که سرم را بالا می‌گیرم جسیکا وحشیانه به طرفم حمله‌ور می‌شود. با اولین ضربه‌ای که به پهلویم می‌زند بی‌اختیار آخم به هوا می‌رود. شدت لگدهایی که با تیزی نوک کفشش به تنم می‌کوبد تمام وجودم را غرق درد می‌کند. این جیغ‌های دختر بی‌پناهی است که دیوارها را به لرزه می‌افکند.

سنگینی سایه‌ی مرگ را بر روی خود احساس می‌کنم. درحالی‌که همچون موجودی شوریده‌بخت در خود می‌پیچم فریاد ملتسمانه‌ی ماهان را می‌شنوم.

- نزنش ... نزنش ... پریا ...

لحظه‌ای چشمانم بازمی‌شود. مردی درشت‌اندام ماهان را به اسارت گرفته. با وجود این می‌بینم ماهان چگونه تقلا می‌رهای برای شتافتن سوی من را دارد.

- ولم کنین آشغالا ... جسیکا، از جون اون دختر چی می‌خوای لعنتی؟ طرف حساب تو منم، اگه به پریا آسیبی برسه هیچ وقت به چیزی که می‌خوای نمی‌رسی.

جسیکا قدمی از تن بی‌جانم فاصله می‌گیرد.

- خوبه، پس می‌دونی دقیقا چی می‌خوام. این حیوون رو ببرینش.

قبل از این که پلک‌هایم از سر بی‌رمقی روی هم بیفتند، جسم نحیفم همچون پَرکاهی از زمین کنده می‌شود، کمرو قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوزد، اما با خیالی آسوده از این‌که به طرف ماهان برده می‌شوم چشم‌هایم را آرام می‌بندم. سرانجام کنار ماهان تنها پناهگاهم می‌شود.

- پریا؟ پریا جواب بده.

در با صدای دلخراشی بسته می‌شود. با آن‌که چیزی نمانده ضجه بزنم تمام سعیم را می‌کنم تا با گفتن کلمه‌ای ماهان را از این همه آشفتگی رها سازم.

- ما ... هان نترس ... من ... خوبم.

- طاقت بیار نجات می‌دم... نجات می‌دم.
ادامه‌ی حرف‌هایش در بغضش گم می‌شود.
- من و ببخش ... من...
صورت‌م از درد بی‌امان جمع می‌شود. اشک‌هایش پلک‌هایم را خیس می‌کند. نفس می‌گیرد و آب دهانش را فرومی‌دهد.
- دیگه نمی‌ذارم بهت آسیب بزنه، تا از این‌جا سالم نری بیرون چیزی رو که می‌خواد بهش نمی‌دم.
- گریه... نکن ماهان. تو نباید... اون... اون من و... به هر حال می‌کُشه، ولی... تو... نباید...
- نه، نگو. دیگه این‌جوری نگو، من باهاش معامله می‌کنم. حق نداری این‌جوری بگی.
باز شدن در باعث می‌شود هر دو سکوت کنیم. جسیکا با پوزخندی بر کنج لب‌هایش بالای سر ما می‌ایستد. از برگه‌هایی که جلوی ماهان پرت می‌کند حدس می‌زنم چشمش دنبال به دست آوردن چه چیزی می‌تواند باشد. خودنویس را طرف ماهان می‌گیرد.
- خوب، الان معلوم می‌شه جون این دختر چقدر برات ارزش داره؟ انتخاب با خودته، فِرا یا پریا؟
ماهان خودنویس را می‌گیرد.
- تمومش کن این بازیِ کثیف و. من هر چی لازم باشه امضا می‌کنم، ولی زمانی که پریا از این‌جا سالم رفته باشه.
صدای خنده‌ی تمسخرآمیز جسیکا بلند می‌شود.
- این‌جا رو باش! فکر کردی من مثل این دختر ساده‌م که بتونی گولم بزنی.
نگاه سؤالی‌ام روی اخم‌های صورت ماهان، منحرف می‌ماند که جسیکا سمتم خم می‌شود. با لحن چندان‌آواری چانه‌ام را مشت می‌کند.
- اوه، طفلک بیچاره. چرا تعجب کردی؟ یادم نبود تو هنوز مایکل رو نمی‌شناسی. اون به جز یه مشت دروغ چیز دیگه‌ای بهت نداده. فقط من حقیقت رو می‌دونم.
ماهان با عصبانیت می‌توپد:
- دهنتم رو ببند جسیکا. حق نداری ذهن این دختر رو با اراجیف مسموم کنی.
مردد به چهره‌ی برافروخته‌ی ماهان چشم می‌دوزم.
- اراجیف یا حقیقت؟ نکنه هنوز بهش نگفتی که پدرخونده‌گی در کار نبوده و همش یه داستان ساختگی بود برای این‌که...
ماهان با کلافگی چشم روی هم می‌گذارد.
- جسیکا!
چه می‌شنوم؟ امکان ندارد. ذهنم سعی دارد حرف‌های جسیکا را انکار کند، اما یک‌باره

احساس بدی وجودم را فرا می‌گیرد. انگار حقیقتا چیزی در خفی وجود دارد. لحظه به لحظه‌ی گذشته پیش نظر می‌آید. یادآوری روزهایی که ماهان را به‌عنوان پدرخوانده‌ام پذیرفتم، با این استارت افشاگری‌های جسیکا ذهنم را درگیر می‌کند.

- ماهان این زن از چی حرف می‌زنه؟ مگه نگفتی من دختر خونده‌ی تو هستم؟
ماهان با عصبانیت سرش را تکان می‌دهد.

- هیچی، به حرفای این فتنه گوش نکن. می‌دونی چقدر پست و حسوده.
صدای مطمئن جسیکا را از پشت سرمان می‌شنوم.

- از من بپرس. فقط منم که می‌دونم مایکل جرئت اعتراف به چی رو نداره. حقیقت
اینه که...

- جسیکای عوضی اگه یه کلمه‌ی دیگه بگی...

ادامه‌ی حرفش را می‌خورد و خشمگین‌تر از قبل از کوره درمی‌رود.

- لعنتی اصلا دنبال چی هستی؟

گوش‌هایم سوت می‌کشد. دلم نمی‌خواهد باور کنم، اما هر چه می‌گذرد واکنش ماهان بر صحت ادعای جسیکا بیشتر دامن می‌زند.

جسیکا هیچ‌کنان با قدم‌های کوتاه دور ما چرخ می‌زند و مقابلمان می‌ایستد.

- مایکل فِرا؟ بین چطور عصبی شده و به هم ریخته. دیدی بالاخره نقطه‌ضعفت رو پیدا کردم؟

فشاری به میچ دست ماهان می‌آورم و نگاه حیرانم چشمانش را هدف می‌گیرد. چشمانی که هرگز به من دروغ نمی‌گویند. برای آخرین بار فقط می‌خواهم مطمئن شوم، سوآلی و پرتما نگاهی می‌کنم.

- ماهان!

اوج ندامت را در چشمانش می‌خوانم.

- پریا باور کن من بهت دروغ نگفتم.

- ماهان فقط به من بگو، بگو که من دخترتم.

نگاهش را می‌دزدد، درمانده است.

- نه!

دستم شل می‌شود.

- ماهان نه. بگو که دروغ می‌گی.

- خیلی چیزها هست که جرئت نکردم بهت بگم. اگه می‌گفتم...

چرا نگاهم نمی‌کند؟

- ببخشید.

کاش همه چیز یک کابوس باشد. کاش می‌شد چشم و گوشم را ببندم. خدایا ته‌مانده‌ی

جانم به تاراج می‌رود.

- شوخی نکن، سربه‌سرم نذار ماهان.

هیچ نمی‌گوید. همین بیشتر زیر پایم را خالی می‌کند. چیزی در سرم می‌گوید تو یک بازیچه بودی و امروز قربانی خواهی شد.
- دروغ می‌گی، همه‌تون دارین دروغ می‌گین. خدا لعنتتون کنه، خودم اون کاغذ رو دیدم...

با نوک انگشت به سینه‌ام می‌کوبم.

- من... با چشمای خودم دیدم...

با حالی خراب، دستانم صورتم را می‌پوشاند. کمرم خم می‌شود. پیشانی‌ام را به پاهایم تکه می‌دهم. خدا... دیوار تکیه‌گاهم بر سرم آوار شد.
- گریه نکن عزیزم. این تمام حقیقت نیست، من می‌خواستم برات توضیح بدم. بازویم را که می‌گیرد. با خشم پشش می‌زنم و بی‌هوا هلش می‌دهم.
- به من دست نزن!

سرم را بالا می‌گیرم و موهای پریشانم را از جلوی صورت کنار می‌زنم. عصبانی‌ام. خونم به جوش می‌آید. می‌خواهم هرطور شده عقده‌های دل بازی‌خورده‌ام را بر سرش خالی کنم تا تسکین قلبم شود. میان گریه‌هایم با حرص فریادزنان دوباره هلش می‌دهم.
- ازت بدم میاد. تو واقعا کی هستی؟

با این که دل‌وزبانم یکی نیست، اما با خشم شیون می‌زنم:

- چی از جون من می‌خوای؟ عروسیم به خاطر تو عزا شد. به خاطر دروغای تو. تو من و بازی دادی. اگه دخترت نیستم پس چی‌ام، هان؟ چی؟
از خنده‌ی بی‌پروای جسیکا معلوم می‌شود به مقصودش رسیده، اما افسوس که ماهان متهم اصلی است.

- چی بودی براش جز عشقش، یه عشق پنهانی، شایدم براش یه منبع درآمدزایی بودی. خوب تو زیادی جذابی.

اشک درجا در چشمانم می‌خشکد و به ماهان خیره می‌مانم. همین حرف جسیکا کافی است تا ماهان دیوانه شود. برمی‌خیزد و غرش کنان به طرف جسیکا حمله‌ور می‌شود.
- کثافت... می‌کشمت.

بدتر از قبل چشمانم از حدقه بیرون می‌زند، زمانی که جسیکا اسلحه‌اش را بالا می‌آورد. با این که به شدت از ماهان دلگیر و عصبی‌ام، اما خوف می‌کنم از این که دوباره برایش اتفاقی جبران‌ناپذیر بیفتد.

ترسیده آب دهانم را قورت می‌دهم، نمی‌دانم با چه نیرویی ناخواسته به دنبال ماهان از جایم بلند می‌شوم. نگاه وحشت‌زده‌ام به دستان جسیکاست و با نشانه رفتن اسلحه‌اش رو به

ماهان، فریاد زنان بی معطلی خود را سپر ماهان می‌کنم.

- ماهان نه.

و هم‌زمان صدای گوشخراش شلیک گلوله و جیغ بلندم، که گویی گلویم را می‌درد، در اتاق می‌پیچد. همه چیز آن قدر سریع اتفاق می‌افتد که نمی‌فهمم دقیقا چه چیز رخ می‌دهد و کاملا گیج می‌شوم.

تمام این‌ها شاید سه ثانیه هم طول نمی‌کشد. ناگهان احساس عجیب وارد شدن هم‌زمان از کوره‌ای از آتش در کوهی از یخ درونم منتشر می‌شود.

سرم را که پایین می‌گیرم دیدن لکه‌ی قرمز بر سفیدی لباس عروسم، که با بی‌رحمی هر لحظه بزرگ‌تر می‌شود چشمان هراسانم را تا آخرین حد ممکن باز می‌کند. تازه می‌فهمم گلوله به من اصابت کرده. نگاه متوحش ماهان روی بالاتنه‌ام می‌نشیند.

- خدای من، پریا...

بی‌اختیار زانوانم خم می‌شوند و بدن بی‌جانم به سمت زمین سقوط می‌کند.

- پریا... پریا... جسیکای کثافت، چه غلطی کردی؟

دور شدن صدای پاشنه‌هایش می‌گوید بی‌درنگ پا به فرار می‌گذارد. صدای آژیر ماشین پلیس و تیراندازی‌های مکرر از بیرون به گوش می‌رسد. ماهان با تمام وجود داد می‌زند:

- کمک کنی... یکی آمبولانس خبر کن... کم...

پلک‌هایم تقلائی بسته‌شدن دارند. ماهان شانه‌هایم را تکان می‌دهد و هول‌زده با ته صدایش می‌خواهد روزه‌ای از امید را در وجودم روشن کند.

- پریا... هیچی نیست. آرام باش. فقط چشمت رو نبند، الان می‌رسونمت بیمارستان، همین جا بمون، می‌رم کمک بیارم.

گلویم خیس‌خیس می‌کند. احساس پُر شدن ریه‌هایم و انتشار بوی زننده‌ی خون که به حلقم می‌رسد ترسناک‌تر از چیزی است که قابل توصیف باشد. خوب می‌دانم این‌جا پایان خط است. صدای پر التماسم را به سختی از ته گلویم خارج می‌کنم.

- ماهان... نرو... من می‌ترسم... نمی‌خوام... نمی‌خوام توی تنهایی... بمیرم.

پشیمانم. کاش بیشتر قدر بودنش را می‌دانستم. کاش این قدر نسبت‌هایمان برایم ارزشمند نمی‌شد. چه فرقی می‌کرد ماهان پدرم باشد یا بهترین دوستم.

تصویر پدرم، مادرم، مادر بزرگ، پویان، رضا، رها، مامان شمس، نازی، فرید، آرسام و حمیرا و تمام کسانی که می‌شناختمشان مثل یک آلبوم عکس از جلوی چشمانم رد شدند. تا زمانی که به هوش بودم چند بار با خودم این جمله را تکرار کردم که کاش جور دیگری به زندگی نگاه می‌کردم و آن‌ها را به هر قیمتی شده در کنار خود نگه می‌داشتم.

- ماهان؟

با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند.

- جانم، هیچی نگو، فقط طاقت بیار پریا.
حالا مفهوم درد طاقت فرسایی که درونم را به آتش می کشاند با تمام وجود لمس می کنم.
- ماهان... برای آخرین بار... یه چیزی بهم بگو تا... بدونم... منو بخشیدی.
- دوست دارم پریام.
نمی دانم چیست، اما حسی قلبم را به لرزش می اندازد. نمی دانم چرا، اما دلم می خواهد بگویم: منم همین طور بابا ماهان.
بالا آوردن خون از دهانم مانع گفتن آخرین حرف هایم می شود. پلک هایم روی هم می افتند و با لگد باز شدن در، آخرین چیزی است که در خاطر حک می شود.

فصل پنجاه و سوم

- وضعیتش تغییری نکرده، اما امیدواریم زودتر به هوش بیاد. همون طور که قبلا گفتم پیشنهاد می‌کنم بیشتر باهاش حرف بزنی یا براش کتابِ موردِ علاقه‌ش رو بخونی یا موسیقی‌ای که باهاش خاطره داره رو براش پخش کنی.
- ممنون. باشه، حتما آقای دکتر.

تمام صداها برایم ملموس است. از بین صداها و رفت و آمدها، صدای آشنای ماهان را تشخیص می‌دهم. حضور ماهان را نزدیک حس می‌کنم و بلافاصله جسمی کاغذی که در دستم قرار می‌گیرد.

- پریا؟ می‌شنوی؟ دخترم بالاخره تموم شد. این کاغذ می‌گه تو قانونا تا ابد...

بعد از سکوتی کوتاه، با لحنی آمیخته با بغض، ادامه می‌دهد:

- دیگه دختر منی. همون چیزی که می‌خواستی. عزیزم فقط یه بار دیگه چشمت رو باز کن تا ثابت کنم بهت دروغ نگفتم. دلم می‌خواهد برخیزم و بگویم.

- من می‌شنوم، من حضور تو را می‌فهمم، من بوسه‌های هومن را با تمام وجود احساس می‌کنم. بابا ماهان دیگه بالای سرم این‌گونه اشک نریز، چرا که هیچ دردی بدتر از دردِ آمیخته در هق‌هق‌های تو مرا نمی‌رنجانند.

- می‌خوام برات یه داستان بگم، یه داستان واقعی. قصه‌ی مردی که از همون بچگی در فقر و تنهایی بزرگ شد. خیلی زحمت کشید، اون همه‌جور سختی رو به جون خرید تا آدم بزرگی بشه، بزرگ و ثروتمند. اما هر چی می‌گذشت تنهاتر می‌شد. می‌دونی چرا؟ چون اطرافیانش رو بهتر می‌شناخت. می‌دونست هیچ کس واقعی دوستش نداره و همه به خاطر پولش طرفش میان. حقیقت اینه که آدم نه آدم فقیر رو دوست دارن نه آدم ثروتمند رو. واسه همین هیچ وقت پول یه رقیب واقعی واسه عشق نبوده. این جاست که ارزش واقعی دوست‌داشتنای بی‌دلیل و از ته دل معلوم می‌شه. همین باعث شد اون یه آدم گوشه‌گیر، که نسبت به همه بی‌اعتماد شده، بشه. تا این که یه روز ورق برگشت و خدا یه فرشته‌ی پاک و مهربون رو سر راهش گذاشت. یه دختر شیطون و زبون دراز که هیچکی حریش

نمی‌شد.

از ته گلو آرام می‌خندد.

- فرشته، مرد رو از حصار تنهاییاش بیرون کشید و شادی رو به دنیاش آورد. مرد کم‌کم به فرشته وابسته شد تا جایی که هر کاری کرد تا اون رو پیش خودش نگه داره. ترس رفتش همیشه همراهش بود. حتی...

دم پرصدایی می‌گیرد.

- حتی برای مدت کوتاهی اون رو دختر خودش کرد تا دختر با خیال راحت پیشش بمونه، اما وقتی دید با این کار جون اون دختر به خطر می‌افته مجبور شد...

صدای کشیده‌شدن دستگیره و قدم‌های محکمی توجهم را جلب می‌کند.

- این جایی؟ دو ساعته دنبالت می‌گردم چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟

- قبل از ورودم گذاشتمش روی ویبره داداش.

نزدیک شدن قدم‌هایش بی‌اختیار قلبم را به تکاپو وامی‌دارد.

- عشقم.

- طوری شده برگستی هومن؟

- اوه... خوب شد گفتم ماهان، اتفاق بدی افتاده.

لحن ماهان نگران می‌شود.

- چی شده؟ زهره ترک شدم.

- بهتره بریم بیرون حرف بزنیم.

از رفتنشان قلبم می‌گیرد. دلم نفسی عمیق می‌خواهد، همین که شانهای چپم تکان ریزی می‌خورد در یک لحظه همه چیز از ذهنم پاک می‌شود. انگشت اشاره‌ام را خم می‌کنم و پلک‌هایم می‌لرزند. سقف سفید بالای سرم و انبوه گل‌های روبه‌رویم اولین چیزهایی هستند که می‌بینم. درحالی که سعی می‌کنم به خاطر بیاورم این‌جا کجاست؟ از خود می‌پرسم چه اتفاقی افتاده؟ چرا چیزی یادم نمی‌آید؟

دست خشکیده‌ام را با مشقت بالا می‌آورم که ملحفه از روی بالاتنه‌ام کنار می‌رود. نگاه متعجبم به قسمت باندپیچی شده کشیده می‌شود. «این دیگه چیه؟ چه بلایی سرم اومده؟» فقط چند سانت نیم خیز می‌شوم و بلافاصله از درد شدیدی که تا مغز استخوانم را می‌سوزاند در خود می‌پیچم و داد بلندی سر می‌دهم و با ضرب خود را برروی تخت پرت می‌کنم.

- آخ...

نفسم می‌بُرد، چشمانم از حجم باورنکردنی درد طاقت‌فرسا نمناک می‌شوند. میان نفس‌زدن‌هایم، که بیشتر شبیه به جان دادن است، در اتاق بازمی‌شود. مردی جوان سوت‌زنان، دست‌درجیب و سربه‌زیر، با لباس فرم داخل می‌آید. سر که بالا می‌گیرد ناگهان

چهره‌ی بی‌خیالش در هیجانی عظیم فرومی‌رود.

- اوه، خدای من. این... این یه معجزه است، تو برگشتی.
صدایش بلندتر شده.

- برگشتی، اوه به زندگی خوش اومدی.

هم هول کرده و هم از شادی در پوست خود نمی‌گنجد، به سرعت اتاق را ترک می‌کند. نگاهِ گردم که روی در نیمه باز اتاق قفل می‌ماند، در چشم برهم زدنی، تمام آن روز دلخراش مانند فیلمی از پیش نظرم می‌گذرد. آرایش چشمان افسونگرم، حلقه‌های ازدواج، پوشیدن لباس عروس رویایی ام، ربوده‌شدنم توسط جسیکا، سیلی‌هایی که خوردم، پیداشدن ناگهانی ماهان و شلیک گلوله‌ای که ممکن بود دوباره ماهان را از من بگیرد و در عوض به من اصابت کرد. خون... درد... اشک، چیزی نمانده مغزم از هجوم یکباره‌ی افکاری درهم پیچیده منفجر شود.

صدای آخرین حرف‌های پای تلفن هومن در گوشم زنگ می‌زند؛ «مراقب خودت باش...»

چشمانم از درد روی هم فشرده می‌شوند. اشک از گوشه‌ی چشمم خود را به کنار گوشم می‌رساند. لب‌هایم را می‌جنانم و تقریباً ناله‌ای خفیف از گلویم خارج می‌شود.

- هومن...

لب‌هایم را محکم روی هم می‌بندم و صورتم را برمی‌گردانم، نق می‌زنم.

- دیگه نمی‌تونم، دارم بالا می‌آرم.

هومن قاشق را در کاسه‌ی سوپ می‌اندازد.

- به خدا از یه بچه لجبازتری. هنوز چهار قاشق نخورده می‌گه بالا می‌آرم، بعد انتظار

داری ببرمت خونه؟

دستم را جلوی دهانم می‌گیرم.

- آخه خیلی بدمزه است. همش تقصیر ماهانه، این دستورا مال اونه. نمی‌دونم جولیا

این و با چی درست کرده؟ خودت یه قاشق بخور تا بفهمی چی می‌گم.

کاسه را روی میز می‌گذارد. با صدای زنگ گوشی هومن ذوق زده به هوای شنیدن خبرهای خوش از آشپزخانه پاورچین خود را به پشت درِ اتاقش می‌رسانم و گوش می‌ایستم. برخلاف تصورم انگار عصبی است.

- یعنی ان قدر طول می‌کشه؟... نه، نمی‌خوام این جوری بهش بگم... خودم یه کاریش

می‌کنم.

صدایش که آرام‌تر می‌شود لبخند روی لب‌هایم می‌ماسد، ناخودآگاه دلشوره‌ای درونم را

درهم می‌پیچاند و بی‌اختیار پا در اتاقش می‌گذارم. رو به تراس ایستاده و طبق عادت

همیشگی اش گوشتی را با انگشت سیب‌بانه کنار گوشش نگه داشته. آن قدر تیز است که با احساس حضورم سمتم برمی‌گردد. با دیدنم سری برایم تکان می‌دهد و دستش را سمتم دراز می‌کند تا به طرفش بروم. پر واضح است که سعی دارد عادی باشد، صدایش بلند می‌شود.

- پیام خوبه، سلام می‌رسونه. باشه بهش می‌گم داداش... فعلا.

گوشتی را قطع می‌کند.

- ماهان سفارش کرد امروز عصر پیش اون طراحی بری.

همین طرز بیانش، جویری که انگار نقش بازی می‌کند، احساس بدی درونم به وجود می‌آورد. از طرفی از اصرار ماهان حرصم می‌گیرد.

- عجب! گفتم دیگه نمی‌خوام اون یارو لباس عروسم رو طراحی کنه. دستش برام سنگین بود، لباس عروسم لباس خون شد. نمی‌دونم ماهان چرا ان قدر گیر داده. از قهقهه‌های بلندش صورتش سرخ می‌شود و متأسف سر تکان می‌دهد.

- ای خرافاتی.

- هومن!

- عشقِ هومن.

- چی رو باید بهم بگی؟

جاخورده و بی‌حرف نگاهم می‌کند. تا به خودش بیاید چند ثانیه‌ای طول می‌کشد. از عکس‌العملش مشخص است بین گفتن و نگفتنش مانده که بالاخره مین مین کنان دنبال کلمات می‌گردد.

- پریا، تو دلت برای ایران تنگ نشده؟

اولین بار است چنین سؤالی می‌پرسد و همین حس کنجکاوی‌ام را برمی‌انگیزد. نیم‌چه لبخندِ مرددی می‌زنم و با اخمی سؤالی سر تکان می‌دهم.

- چی می‌خوای بگی؟

- می‌خوام بگم چرا مراسم ازدواجمون ایران نباشه؟

کاملاً وامی‌روم و البته دلشوره سر جایش بازمی‌گردد. طوری به هم می‌ریزم که قدمی فاصله می‌گیرم.

- هومن چیزی شده؟

نگاهش روی زمین می‌چرخد. فرورفته در خودش غرورش را حفظ می‌کند تا واندهد، اما باز هم لرزش ته صدایش قلبم را از جا می‌کند.

- راستش سالگردِ سهیل نزدیکه و من حالم خوب نیست، غیر از اون...

منقلب می‌شوم وقتی حتی نمی‌تواند جمله‌اش را تمام کند. چه چیزهایی که ما دو نفر در این مدت از دست نداده‌ایم. من خانواده‌ام را و او پاره‌ی تنش را، تکه‌ای از قلبش را. هر

دو زخم خورده‌ایم. نمی‌توانم بی تفاوت باشم.

- درد تو، درد منم هست. نگران نباش، امسالم برایش مراسم می‌گیری.
شانه‌هایش که تکان می‌خورند بی‌مهابا از ته دل زار می‌زند، آن‌گونه که انگار به تازگی
چراغ چشمش را از دست داده باشد. آرام که می‌شود با دم عمیقی نفس تازه می‌کند.
چشم‌هایش دو کاسه‌ی خون است و چهره‌اش سرخ.

دلش قرص نیست که این‌گونه منتظر ادامه‌ی حرفم می‌ماند.

- برای عروسی هنوز مطمئن نیستم، اما برای سالگرد می‌ریم ایران.

- تو مطمئنی؟

به تأیید چشم می‌بندم.

- مطمئنم.

فصل پنجاه و چهارم

همه چیز سریع تر از آنچه فکرش را می کردم اتفاق می افتد. بارها خواستم بهانه ای جور کنم تا مراسم سهیل را در لندن برگزار کنیم، اما هر بار که با چشمان محزون هومن مواجه شدم به طرز عجیبی زبانم بند آمد. حتی تا لحظه ای که وارد فرودگاه شدیم باور نمی کردم مقصدمان ایران باشد، اما حالا من این جا هستم.

آن قدر بدنم کوفته است که تقریباً آویزان هومن می شوم تا بتوانم روی پا بند بمانم. راننده چمدان ها را داخل صندوق عقب می گذارد، دست در دست هومن سوار تاکسی می شوم. با راه افتادن ماشین، با صورتی عبوس بیرون را دیدم. همه چیز سر جایش است. همان شب های پر زرق و برق، همان خیابان ها، همان ترافیک و همان آلودگی و هوای گرفته. تنها چیزی که سر جایش نیست عقل من است که نمی دانم چرا از تصمیمم پشیمانم. باور نمی کنم دوباره به خانه ی اول بازگشتم. هومن دستم را روی زانویش می فشارد. چشم از خیابان می گیرم و سرم سمتش می چرخد.

- حالت خوبه؟

انگار لب هایم بر هم مهر شده، فقط به تأیید سر تکان می دهم.

- ولی به نظر مریض می ای. از وقتی نشستیم یه کلمه حرف نزدی.

درست می گوید، از لحظه ای که پا در خاک ایران گذاشتیم غم عجیبی در دلم لانه کرده.

- خوبم.

شالم را روی شانه هایم می اندازم تا موهایم را ببندم. راننده، که مردی نسبتاً جا افتاده است، از آینه نیم نگاهی در صورتم می اندازد و به سرعت نگاهش را به جلو منحرف می کند. صدای بمش در ماشین می پیچد.

- خواهرم قبل از چهارراه حجابتون رو رعایت کنید، پلیس وایساده جریمه می کنه.

شالم را روی سرم مرتب می کنم.

- نگه دارین پیاده می شیم.

صورت‌م را کامل رو به هومن، که با جدیت تیزی نگاهش را در صورت راننده دوخته، می‌چرخانم.

- هومن؟

راننده متعجب‌تر از من همین‌طور که نگاه هراسانش از آینه هومن را هدف گرفته نامطمئن می‌پرسد.

- بله قربان؟

- جمله‌م واضح بود. عرض کردم نگه دارید.

- من که چیز بدی نگفتم، گفتم خواهرمون...

هومن از کوره در می‌رود و جملات را یک‌نفس ردیف می‌کند.

- ایشون همسر من هستن و یه خانم محترم، عاقل و فهمیده. بنده هم ان‌قدر شعور و غیرت دارم که نیازی به مداخله‌ی بقیه نباشه. شما بفرمایید همون مسافرای باب میلتون رو سوار کنید یه وقت جریمه نشید.

قلبم شروع به تند تپیدن می‌کند. آستینش را می‌کشم.

- هومن جان تو رو خدا آروم باش.

تقریباً صورتش از عصبانیت سرخ می‌شود و رگ‌های گردنش بیرون می‌زند.

- چیزی نیست عزیزم. هیچ‌کس حق نداره به خانم من امر ونهی کنه. منم توی همین آب‌و‌خاک زندگی کردم، ولی هیچ‌وقت به ناموس مردم نگفتم چیکار کنه و چیکار نکنه. کاش ان‌قدر که نگران برهنه‌بودن موهای خانما بودیم یه کم نگران برهنه‌بودن پاهای مردمون بودیم. توی تاریکی که نمی‌شه با تاریکی مبارزه کرد، باید چراغ روشن کنیم؛ چراغ ذهنمون رو.

با این‌که می‌ترسم بحثش به جنجال بدتری منجر شود، اما از حمایتش ذوق‌زده می‌شوم. دروغ چرا، تقریباً انگشت به دهان می‌مانم. صدای راننده رفته‌رفته تحلیل می‌رود.

- بله، شما درست می‌فرمایید، من معذرت می‌خوام.

لبخند زنان نگاه تشکرآمیزم را در چشمانش می‌دوزم تا آرامش کنم. کم‌کم طوفانش آرام می‌شود.

آبجی‌یاسمن روی سرمان نقل می‌ریزد و حمیرا با صدای بلند کیل می‌کشد و اسپند دود می‌کند، میان اشک و لبخند با ریتم می‌خواند.

- نه چک زدیم نه چونه عروس اومد به خونه.

نازی خواهرانه مرا در آغوش می‌گیرد.

- خوش‌اومدی عروس خانم.

لبخند زنان تشکر زیرلبی می‌کنم. فکرم مشغول دلجویی از همه‌ی آن‌هایی است که

ناگهان رهایشان کردم و رفتم. خانواده‌ی خودم و خانواده‌ی هومن، اما دلگرمم به قول مردانه‌ی هومن که با من تا ابد عهد عاشقی بسته است و قول داده تا همیشه با هم، راهی برای باز کردن گره‌ی تمام کارهایمان پیدا کنیم و همه‌چیز را از اول بسازیم و اشتباهاتمان را مخصوصاً اشتباهات من راجع به برخورد با خانواده‌ام را به کمک هم جبران کنیم.

- خوب دیگه، ما خیلی خسته‌ایم باید استراحت کنیم. حمیرا؟
حمیرا به همان چابکی سابق، قبل از این که هومن لب‌تر کند چمدان‌ها را سمت پله‌ها می‌برد.

- بله هومن خان؟ اتاقتون آماده است. دقیقا همون طوری که گفته بودید همه...
هومن حرفش را قطع می‌کند.

- باشه، ممنون.

هنوز به پله‌ها نرسیده‌ایم که صدای بلند آرسام از دم در به گوش می‌رسد.

- دایی هومن.

در باز می‌شود و به طرف ما می‌دود. هومن برایش آغوش باز می‌کند و چند ماچ آب‌دار به گونه‌اش می‌چسباند.

- چطوری پدرسوخته‌ی دایی؟

آرسام از خنده ریشه می‌رود.

- خوبم.

و لحظه‌ای که متوجه حضور من می‌شود، ابتدا کمی مردد خیره‌ام می‌ماند. لبخند پرمهری به رویش می‌زنم. او هم عضو کوچک خانواده‌ی جدید من است.

- سلام آقا آرسام، من رو می‌شناسی؟ من پریا هستم.

فصل پنجاه و پنجم

- کم کم لب‌های کوچکش به خنده‌ی گشادی بازمی‌شوند و بلافاصله از بغل هومن بیرون می‌آید و با آن قد کوچکش دست دور کمرم می‌اندازد.
- سلام خاله پریا، برگشتی؟ کجا بودی؟ دلم برات تنگ شده بود.
- حیرت‌زده از این حجم احساسات این پسر بچه ابتدا کمی دهانم بازمی‌ماند. روی زانو مقابلش می‌نشینم و با ملاحظت جثه‌ی کوچکش را در آغوشم می‌گیرم.
- منم دلم برات تنگ شده بود. تو خودت کجا بودی؟ فکر کردم من و فراموش کردی. برایم شیرین‌زبانی می‌کند.
- مگه از لباس فرمم مشخص نیست؟ من مدرسه بودم پریا. اون روزی که تو رفتی من گریه کردم، مامانم گفت میادش.
- نازی تشر می‌زند:
- پریا نه، از امروز باید بگی زن دایی جون.
- آرسام متعجب نگاهم می‌کند.
- پس یعنی دیگه خاله نیستی؟ چه جوری یه دفعه زن دایی شدی؟
- به دنبال جوابی ساده برای سؤالش دهان بازمی‌کنم که سمت نازی سر می‌چرخاند.
- مامان، خاله چه جوری زن دایی شد؟
- همگی زیر خنده می‌زنیم.
- خوب با دایی عروسی کردن دیگه بابایی.
- از شنیدن صدای فرید برمی‌گردم و می‌بینم که از در اصلی، درحالی که کیف مدرسه‌ی آرسام را در دستش گرفته، وارد می‌شود. به همگی سلام می‌کند و درحال روبوسی با هومن است.
- به‌به! شاه داماد. این طرفا؟ چه عجب بالاخره از زن بورای خوشگل لندن دل‌کندی اومدی؟ یادی...
- طرف دیگر گونه‌ی هومن را ماچ پرصدایی می‌کند.

- از فقیر فقرا کردی برادرزن جان.
- هومن میان خنده جوابش را می‌دهد.
- مخلصیم. یه دونه از خوشگلاش رو دزدیدم آوردم.
- با چشمکی که رو به من می‌زند، خنده‌ی ته‌گلویی می‌کنم. فرید بعد از سلام و احوال‌پرسی با من پیوندمان را تبریک می‌گوید. دیدن شخصیتی متفاوت از آن فرید آرام و سربه‌زیر برایم تازگی دارد، به نظر کمی بازیگوش شده. نازی با اخمی تصنعی نیشگونی از بازوی فرید می‌گیرد.
- حالا دیگه زن‌بورای خوشگل لندن، آره؟
- فرید با آخی بازویش را می‌مالد.
- بابا به خدا منظورم زنبوره، همون حشرات زحمت‌کش، نه زن بور.
- قهقهه‌ی هر چهار نفر در سالن می‌پیچد. نازی رو به من و هومن می‌کند.
- حالا چرا سرپا ایستادین، بیاین بریم بشینیم.
- تا می‌خواهم تشکر کنم و از کف پاهای سوزانم بگویم، آرسام سرش را بالا می‌گیرد.
- زن دایی می‌شه امشب بغلت بخوابم؟
- از تعجب ابروهایم تقریباً به پس سرم می‌چسبند. هومن زودتر جواب می‌دهد:
- بین چه جوری یه وجب بچه از راه نرسیده جای من و می‌خواد تصاحب کنه. نه خیر نمی‌شه.
- آرسام بی‌درنگ با قیافه‌ای مبهوت می‌پرسد:
- چرا؟
- این بار صدای خنده‌های ته‌گلویی است که قطع نمی‌شود، تمام چهره‌ها سرخ و در مرز انفجار هستند، اما این وسط این من هستم که همین‌طور عرق شرم می‌ریزم و حتی بی‌خیال خندیدن می‌شوم.
- نازی لب می‌گزد و ضربه‌ای به پهلو می‌زند.
- هزاربار سرخ‌وسفید می‌شوم و نامحسوس پشت آستین هومن را می‌کشم تا از خوش‌وبش وسط پذیرایی دست بکشد. نازی با ترفندی زیرکانه حواس آرسام را پرت می‌کند و دستش را می‌گیرد و با خود می‌برد.
- بیا بریم پسر گلم، دفترت رو نشونم بده ببینم خانم معلم امروز چی یادت داده.
- و خدارا شکر که از میان راه صدایش را بلند می‌کند.
- فریدجان، کیف آرسام و بیار عزیزم.
- با رفتن فرید نفس راحتی می‌کشم و نِق‌زنان به طرف پله‌ها می‌روم.
- وای دیگه یه قدمم نمی‌تونم راه برم، دارم از بی‌خوابی می‌میرم.
- هومن پشت سرم می‌آید.

- تو که همش خواب بودی.
با ابروهای در هم خمیازه می کشم.
- پریا!
- هوم؟
- فردا یه سر بریم خونه‌ی مادر بزرگت؟
خیلی سریع جبهه می گیرم، با اخم سمتش می چرخم.
- نه، واسه چی؟
عصبی می شوم.
- هومن توام می شینی با خودت فکر می کنیا. حالا من گفتم یه روزی می ریم، ولی نگفتم کی.

- عزیزم دلم می خوام با خانواده‌ی همسرم آشنا بشم. این ایرادش چیه؟
محکم اسمش را می گویم تا بحث را تمام کند.
- هومن!

سردرد بدی گرفتارم کرده و امانم را بریده. نیم ساعتی می شود که نفس های آرام هومن خبر از خواب عمیقش می دهد. حتی نگاه کردن در صورت معصوم غرق در خوابش برایم لذت بخش است.

برای چندمین بار نیم خیز می شوم. بالاخره ملحفه را کنار می زنم و محتاطانه تخت را ترک می کنم. پاهایم بی اجازه عزم رفتن می کنند. روی صورت هومن خم می شوم و با دقت پلک هایم را می نگرم که بیدار نباشد. شالم را از روی تاج تخت برمی دارم. می دانم دردم چیست. از لحظه ای که دوباره پا در ویلا گذاشتم و چشمم به در اتاقش خورد نا آرام شدم. آن قدر لفتش دادم تا همه به خواب بروند و موجب آزار هومن و اهالی خانه نشوم. جلوی در که می رسم بی اختیار راه گلویم طوری بسته می شود که با هر بار قورت دادن آب دهانم گویی سنگی بُرنده تیزی اش را در جانم فرومی کند.

دستگیره را می کشم و کلید چراغ را می زنم. با دیدن جای خالی اش اشک هایم سرازیر می شوند. از شنیدن صدای تیک نامفهومی بلافاصله چراغ را خاموش می کنم و به طرف تخت خالی می روم. به محض این که کنار تخت، جای همیشگی ام می نشینم، صدایش در گوشم می پیچد.

- «فایده‌ای نداره دختر جون، این پاها دیگه مثل روز اولش نمی شه.»
دستم را روی بالشت می کشم و لب می زنم:
- شمسی خانم، کاش...

مگر اشک های لعنتی مجال می دهند. بالشت را در آغوشم می گیرم، هنوز هم عطر مخصوص خودش را دارد. صورتم را روی آن می گذارم و هق هقم را در میانش خفه

می‌کنم.

دل‌تنگش می‌شوم و زار می‌زنم. شمسی‌خانم مانند یک مادر دلسوز کنارم بود. وقتی همه‌ی اهل ویلا به من شک کردند و تنهاییم گذاشتند تنها غمخوارم شمسی‌خانم بود. با روشن شدن ناگهانی اتاق هراسان از جایم می‌پریم.

- یا بسم‌الله... پریاخانم جان شمایی؟

دستم را روی قلب ضربان گرفته‌ام می‌گذارم.

- ترسیدم حمیرا.

وحشت حالت صورتش را دستخوش تغییر می‌کند. می‌آید و کنارم می‌نشیند.

- الله اکبر، خدا من و بکشه شما رو ترسوندم. زبونم لال، یه وقت حامله‌ای چیزی که

نیستید؟

تعجب بی‌درنگم باعث می‌شود با همان چشمان بارانی زیر خنده بزنم.

- بچه؟ وای حمیرا ما که هنوز عروسی نکردیم، بعدم مگه چه خبره؟

- راستش دروغ چرا پریاخانم جان. ما خبر عروسی شما رو چند وقت پیش شنیدیم.

انگشتانم را بر خیسی پای چشمانم می‌کشم و دم عمیقی می‌گیرم.

- آهان، نه. مشکلی پیش اومد و نتونستیم مراسم بگیریم.

آه می‌کشد.

- هی... یادش به‌خیر، چقدر شمسی‌خانم دلش می‌خواست عروسی شما رو ببینه.

چشمانم گرد می‌شوند.

- عروسی ما رو؟

با حرکت سر کم‌کم لحنش گرفته‌تر می‌شود.

- بله، اون زمان همه می‌دونستن هومن خان یک دل نه هزار دل عاشق شما شده.

شمسی‌خانم می‌دونست.

حرف‌هایش آن قدر برایم باورناپذیر هستند که متعجب می‌پرسم:

- مطمئنی اینایی که می‌گی در مورد من بود؟

کوتاه می‌خندد.

- بله، پس چی که در مورد شما بود. هومن خان و شمسی‌خانم خیلی در مورد شما

حرف می‌زدن. حتی شمسی‌خانم راضی شده بود هومن خان از هلن جدا بشه و با شما ازدواج

کنه، اما با اون بلایی که سر صورتتون اومد همه چی به هم ریخت.

ته دلم خالی می‌شود. احساس می‌کنم چقدر همه چیز برایم غریبه است و چه چیزهایی

که به من مربوط می‌شوند و در مورد آنها اطلاعی ندارم. اگر آن روزها فقط ذره‌ای از این

حرف‌ها به گوشم رسیده بود چقدر تقدیرم تغییر می‌کرد و حتی باعث آن همه دردسر برای

ماهان نمی‌شدم. ولی افسوس که با تصمیم عجولانه و ترس‌های ناگهانی‌ام در ترک این

ویلا سرنوشت زندگی دشواری را برایم رقم زد و ماه‌ها از عشق هومن محروم بودم. داستان حمیرا را می‌گیرم.

- دیگه چی؟ دیگه چی بود که من خبر ندارم؟

حمیرا، متحیر از واکنش غیرمعمولم، کمی مکث می‌کند و بعد در فکر فرومی‌رود.
- نمی‌دونم، فقط شمسی خانم خدایامرز چشمش به در خشک شد که یه بار دیگه شما رو ببینه. بنده‌ی خدا خیلی به شما علاقه داشت.

با تمام وجود منقلب می‌شوم. آه پر سوزی می‌کشم.

- بیچاره هومن اول سهیل، بعدم مادرش. مراسم سالگرد سهیل رو می‌خواین توی همین ویلا برگزار کنید؟

متفکر ابرو در هم گره می‌زند.

- مراسم؟ حالا کو تا دو سه ماه دیگه.

با ابروهایی که تا آخرین حد ممکن بالا می‌پرند صدایم بلند می‌شود.

- دو سه ماه؟ از کجا می‌دونی؟

محزون می‌شود و ته صدایش می‌لرزد.

- خوب برای این که اون موقع اواخر تابستون بود.

آن قدر شوکه می‌شوم که شک می‌کنم حمیرا درست بگوید. هومن چرا باید از الان مرا برای مراسم سه ماه دیگه به ایران بکشاند؟ سوآلی است که اگر کمی روی آن تمرکز کنم به بدترین جواب ممکن می‌رسم.

- اگه بدونید ما چقدر خوشحالیم که دوباره همه دور هم جمع می‌شیم. دوباره یه خانواده می‌شیم.

طرز صحبت حمیرا کمی شکم را برمی‌انگیزد. مدام از خود می‌پرسم من برای چی الان ایران هستیم؟

- زیاد دلت و خوش نکن حمیرا، چون ما به زودی برمی‌گردیم لندن.

- ولی هومن خان خودشون گفتن اومدین برای همیشه بمونید.

خدای من! مخم سوت می‌کشد. با چشمانی از حدقه بیرون زده صدایم بلندتر می‌شود.

- بمونیم؟

عصبی می‌خندم.

- نه، لابد دست انداخته. امکان نداره. من کارونزنگیم لندنه الانم فقط به خاطر سالگرد سهیل اومدم.

در جوابم، تنها ناله‌ی خفه‌ای از گلویش بیرون می‌آید، اما سکوت می‌کند. واضح است جلوی زبانش را می‌گیرد.

- حمیرا تو کاملاً مطمئننی الان سالگرد سهیل نیست؟

- بله پریا خانم جان، اتفاقاً چند روز پیش که کمدای طبقه ی پایین و جمع و جور می کردم چند تا کارت از مراسم پارسال پیدا کردم، هومن خان مهمون دعوت کرده بودن، کارتا اضافه اومده بود. می خواین برم بیارم؟

انگار ته دلم را چنگ می زنند. یعنی هومن برای این که مرا به ایران بازگرداند دروغ گفت و با احساساتم بازی کرد؟ به طرز عجیبی حالم دگرگون می شود. دلهره آرامشم را مختل می کند، هر چه بیشتر فکر می کنم این شک است که خوره ای می شود و مغزم را سوراخ می کند. نمی خواهم باور کنم اولین دروغ مرد من این گونه باشد.

با دلی چرکین و گرفته به هومن که آرام خوابیده نگاه می کنم، کاش آن حرف ها را از حمیرا شنیده بودم. اولین بار است که هیچ رغبتی برای خوابیدن کنار عشقم در خود نمی بینم. حتی دلم می خواهد همین حالا بیدارش کنم و اعتراف بگیرم تا خیالم را راحت کند که تمام آن اشک هایی که برای برگزاری مراسم فرزندش می ریخت تا به ایران بیایم دروغ نبوده.

سعی می کنم خود را قانع کنم، به خود نهیب می زنم. مرد من اهل نقش بازی کردن نیست، همسر من آن قدر بزدل نیست که پشت نقاب دروغ پنهان شود.

با این افکار ذره ای از اعتماد از دست رفته ام را در خود بیدار می کنم و کنارش دراز می کشم. انگار تکان خوردن تخت هوشیارش می کند که نفس عمیق و پرصدایی می کشد. دوباره به خواب می رود.

صدای یاسمن و حمیرا در گوشم بیدارم می کند. برای منی که بعد از مدت ها اولین شب را در این ویلا، آن هم در اتاق هومن، صبح کرده ام در ابتدا کمی گیج کننده است. همین که پلک هایم می لرزند نگاه سؤالی ام به دوروبرم می افتد و از خود می پرسم این جا کجاست؟

به آفتابی که در اتاق پهن شده می نگرم. به یاد نمی آورم تا به حال این موقع از روز از خواب بیدار شده باشم. ساعت روی دیوار دوازده و ربع را نشان می دهد. همین که نگاهم روی پوستر عکس هومن بر روی دیوار مقابلم می افتد تازه متوجه ی زمان و مکان می شوم. سر جایم غلت می زنم و با جای خالی هومن مواجه می شوم که اصلاً تعجب آور نیست.

- ببر از اون ور... ای بابا... آبجی یاسمن جان، قربونت برم تو بچرخ اون ور دیگه.
صدای بلند حمیرا سوهانی می شود و روی اعصابم خط می اندازد. اوفی می کنم و از اتاق بیرون می روم. کلافه دست به کمر می شوم.

- وای چه خبره بابا، سرم رفت.
لحظه ای حمیرا و آبجی یاسمن خیره ام می مانند. پیش قدم شدن هر دو آن ها در سلام کردن خجالت زده ام می کند.

- علیک سلام، می شه بگین چیکار می کنید؟

حمیرا با لبخند همیشگی اش جواب می‌دهد.
- ببخشید پریاخانم جان بیدارتون کردیم. اینا رو هومن خان گفتن بیاریم بالا.
از دیدن جعبه‌های بزرگ متعجبیم.
- این جعبه‌ها چیه؟
آبجی یاسمن یکی از جعبه‌ها را از سر راه برمی‌دارد.
- لباس عروستونه، چند روز پیش از خارج آوردن خانم.
بی‌درنگ در جعبه را باز می‌کنم و شوکه به لباس عروس فوق‌العاده زیبا چشم می‌دوزم.
بالاتنه و آستین‌های سنگ‌دوزی شده‌اش به طرز عجیبی می‌درخشد. حمیرا ذوق زده
چشمانش برق می‌زند.
- وای ماشااا... هزار الله اکبر، چه لباس عروس قشنگی. ایشااا... سفیدبخت بشین
پریاخانم جان.

آبجی یاسمن الهی آمین آرامی زیر لب نجوا می‌کند.
- یه سری دیگه از وسایلتون توی این جعبه‌هاست.
آه از نهادم بلند می‌شود. همین را کم داشتیم. هیچ از کارهای هومن سر در نمی‌آورم و
همین مرا از درون به هم می‌ریزد. ظاهراً فقط من هستم که در دل عزا می‌گیرم. آن قدر
عصبی هستم که هر چه سعی می‌کنم خوددار باشم تا به بی‌خبری‌ام پی نبرند بدتر می‌شود.
لبخند مسخره‌ای می‌زنم و لباس را به جعبه‌اش باز می‌گردانم.
- باشه، مرسی، بی‌زحمت جابه‌جاشون کنید. خودش کجاست؟ هومن رو می‌گم.
حمیرا زودتر جواب می‌دهد.

- صبح زود رفتن بیرون.
فقط یک پله‌ی دیگر باقی مانده. چوب‌خطش پر شده. به طرف اتاق خوابمان پا تند
کرده و عصبانی طول اتاق را قدم‌زنان طی می‌کنم. شماره‌ی هومن را می‌گیرم. پیش خود
زیر لب خط‌ونشان می‌کشم.

- من یه حالی از تو بگیرم. برای خودت می‌بری و می‌دوزی!
- مشترک موردنظر در دسترس...

کفرم را بر سر گوشی‌ام خالی می‌کنم و دوباره و دوباره شماره را می‌گیرم، اما بی‌فایده
است. سعی می‌کنم به خود مسلط باشم. انگار کنترل همه چیز از دستم خارج شده. واضح
است در عمل انجام شده قرار گرفته‌ام.

با هر بار غافلگیر شدنم احساس می‌کنم از آرزوهایم دورتر می‌شوم؛ چیزی که ظاهراً
برای هومن بی‌ارزش است. تمام قول‌وقرارهایمان، مراسم عروسی در لوکس‌ترین هتل
لندن، تدریسم در بزرگ‌ترین شرکت طراحی لباس نیویورک، همه و همه قرار است دود
شوند.

بیشتر از چهار ساعت می‌گذرد، گرسنه‌وتشنه روی تخت چمباتمه زده‌ام. دیگری نیازی به نقش بازی کردن نیست. حمیرا متوجه‌ی حال خرابم شده. کنارم می‌نشیند و سینی غذا را روی زانو می‌گذارد.

- پریاخانم جان نگران نباشید، هومن خان که بچه نیستن بالاخره میان دیگه، تو رو خدا یه لقمه غذا بخورید.

کلافه ابرو درهم می‌کشم.

- تو نمی‌دونی کجا رفته؟ با تلفنی چیزی حرف نزد؟

- نه والا، فقط گفتن ظهر بسته‌های پستی رو جابه‌جا کنیم.

کم کم دلشوره در دلم راه پیدا می‌کند. هومن و این همه بی‌خیالی! امکان ندارد. از استرس و فشار زیاد قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشد.

- حمیرا آب، برام آب بیار.

- چشم خانم.

بسته‌ی داروها را از داخل کتو بیرون می‌کشم و دوباره چنگی به تلفنم می‌زنم و ایستاده شماره‌ی هومن را می‌گیرم.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش...

ضجه‌زنان گوشی را روی تخت پرت می‌کنم و مستأصل لبه‌ی تخت می‌نشینم. کمر خم می‌کنم و سرم را پایین می‌گیرم.

- هومن معلوم هست چیکار می‌کنی؟ لعنتی آخه کجایی؟

اشک در چشمانم حلقه می‌زند. دلم می‌خواهد یک دل سیر زار بزنم. مثلاً من تازه عروس این خانه هستم و از روز اول باید تنها بمانم. بی‌خیال دارو می‌شوم، در یک تصمیم‌انی لباس‌هایم را می‌پوشم و شالم را روی سر می‌اندازم. حمیرا با لیوان آب سر راهم سبز می‌شود.

- کجا خانم؟

کیفم را روی شانه می‌اندازم و شارژ گوشی‌ام را چک می‌کنم.

- می‌رم یه کم هوا بخورم.

- پریاخانم قربونت برم من، هومن خان تأکید کردن از خونه بیرون نرید. تو رو خدا شر درست می‌شه.

بند صندل‌های لژدارم را می‌بندم. آن قدر عصبی هستم که دنبال بهانه‌ای برای دادزدن باشم.

- من هر وقت، هر جا دلم بخواد می‌رم. این رو به اربابتم بگو.

بیچاره حمیرا با رنگ پریده ساکت می‌شود. قبل از این که از در بیرون بروم می‌چرخم و بالاخره شجاعت به خرج می‌دهم و چیزی که از صبح خوره‌ی مغزم شده را با تردید به زبان

می آورم.

- اون... کارت دعوتی که گفתי برای مراسم سهیله، دم دسته؟

- بله خانم، الان براتون می آرم.

گرمم می شود، با آسفتگی چند لحظه منتظرش می مانم تا بازگردد.

- بفرمایید، فقط...

مهلت نمی دهم و بی درنگ کارت را از دستش چنگ می زنم و چشم هایم به سرعت

روی نوشته ها می لغزد.

مراسم یادبود... سهیل فرودی... از شما دعوت... ۲۷/۵... از ساعت...

چند بار با دقت تاریخ را می خوانم و اتاق دور سرم می چرخد. زیر لب تکرار می کنم:

- ۲۷/۵! هومن چرا؟

نمی خواهم باور کنم، اما وقتی با حقیقت روبه رو می شوم جویری غصه ام می گیرد که

تمام حرصم را بر سر کارت خالی می کنم و با خشمی که بمب درونم را هر ثانیه به نقطه ی

انفجار نزدیک می کند در یک حرکت کارت را مچاله کرده، بر روی زمین پرت می کنم و با

قدم های بلند از اتاق بیرون می زنم. حمیرا دنبالم می آید.

- پریا خانم، تو رو مرگ من این جویری نرید. شما هومن خان رو نمی شناسید، اگر بیاد

بینه رفتین...

ناگهان سر جا می ایستم. نگاهی در صورتش می اندازم و به حماقتم پوزخند می زنم.

راست می گوید، من هومن را نمی شناسم.

ساعت روی گوشی ام پنج و نیم عصر را نشان می دهد، متأسف سر تکان می دهم،

کنارش می زنم و بی توجه به التماس هایش، خشمگین از پله ها پایین می روم.

نگهبان جلوی در با دیدنم از جایش برمی خیزد و به طرفم می آید. مؤدبانه سلام

می کند، اما در جوابش تنها با سکوت، قبل از این که به من برسد، تقریباً پا به فرار می گذارم.

- صبر کنید، من باید...

برو بابای زیر لبی می گویم و از ویلا بیرون می زنم.

قاشق یک بار مصرف را در کاسه ی آش می زنم و بازی کنان محتویاتش را زیرورو

می کنم. پُرسه زدن در خیابان ها دردهایم را دو چندان کرد، از دیدن دختر و پسرهای جوان،

که سر خوشانه دست در دست هم، شانه به شانه می روند، غصه ام می گیرد و حقیقتاً حس

حسادتم را برمی انگیزد. دلم همان هومن لندن را می خواهد.

بچه گربه ی چموشی به امید این که چیزی عایدش شود میومیو کنان دور پایم

می چرخد، برایش چند قاشق اش در گوشه ی باغچه می ریزم، جلو می آید و بو می کشد و

بالاخره می رود.

خنده‌کنان ته مانده‌ی ظرفم را داخل سطل زباله‌ی فلزی روبه‌روی مغازه می‌ریزم که صدای دینگ گوشه‌ام بلند می‌شود. به امید خبری از هومن به سرعت صفحه‌اش را نگاه می‌کنم.

- چه استقبال گرمی، دخترم دخترای قدیم.
بی‌درنگ دکمه‌ی تماس را می‌زنم و با بوق اول صدای ماهان در گوشه می‌پیچد.
- سلام، چه عجب.
کوتاه می‌خندم و دست پیش می‌گیرم.
- مگه نگفتی هفته‌ی دیگه می‌ای؟
قهقهه‌اش حالم را جا می‌آورد.
- می‌خوای برگردم؟
دور لبم را با دستمال پاک می‌کنم.
- پول تیکتت رو من نمی‌دما. بعدم نیای یه هفته خونه‌ی من چتر بشی، از این به بعدش خودت باید مراقب خودت باشی.
کمی صدایم را نازک می‌کنم و با عشوه سر تکان می‌دهم.
- آخه می‌دونی، من دیگه متأهلم.
- بیا ان‌قدر زحمت بکش، بچه بزرگ کن آخرشم می‌گه برو سالمندان.
از خنده‌ی انفجاری‌ام چند نفر از عابرین پیاده سر می‌چرخانند و یکی از آن‌ها لبخند معنی‌داری می‌زند.
- اتفاقا الان پشت در ویلام. بدو بیا استقبال بابات که بهم برمی‌خوره‌ها.
یکه خورده ابرو بالا می‌اندازم و لبخند می‌زنم.
- جدی؟ من بیرونم، تو برو تو خونه، نزدیکم، الان میام.
باشه‌ای می‌گوید. همین که تماس را قطع می‌کنم برای اولین تاکسی دست تکان می‌دهم.

- مستقیم؟
دیدن ماهان بعد از یک روز پراسترس آن قدر برابم غافلگیرکننده است که بی‌اراده بغض می‌کنم. ماهان سربه‌سرم می‌گذارد.
- به! تو هم یه چیزیت می‌شه‌ها. گریه‌هات رو نگه داشتی برای من؟
همراه با لبخند تلخم جام چشمانم پر می‌شود. خودش را روی مبل به طرفم می‌کشد.
- چیزی شده؟ نکنه با هومن...
به تندی به چپ‌وراست سر تکان می‌دهم.
- نه هنوز.
- اوه اوه، پس الان آرامش قبل از طوفانه.

محزون آرنجم را روی دسته‌ی مبل می‌گذارم و تکیه‌گاه پیشانی‌ام می‌کنم، انگشتانم را در موهایم فرومی‌برم.

- پریا می‌خوای بهم بگی چی شده؟

با تکان سرم جواب مثبتم را اعلام می‌کنم. بغضم را با آب دهانم فرومی‌دهم تا نفسم بالا بیاید.

- همش نقشه بود، برای این که من و بیاره ایران. برای این که نمی‌خواست من لندن باشم، مدل باشم، کار کنم، پیشرفت کنم، مستقل باشم، برای خودم...

- صبر کن، صبر کن. تو مطمئنی؟

چهره‌ی دلخور و ماتم‌زده‌ام را مقابلش می‌گیرم، با یک حرکت شانسه‌وار با انگشتانم موهایم را به بالا می‌فرستم.

- نه، ولی می‌دونم دروغ گفت و دلیل دروغ گفتنش...

توجهش جلب می‌شود.

- چه دروغی؟

دوباره سنگینی بغض، ته صدایم را متزلزل می‌کند.

- الان سالگرد سهیل نیست، اما اون به‌بهبونه‌ی سالگرد من و کشوند این‌جا. انگشتانش را در هم گره می‌زند و تنش را جلو می‌کشد.

- گوش کن، به نظر من پیش‌داوری نکن. اصلاً چرا ازش دلیل دروغش رو نمی‌پرسی تا این همه خودخوری نکنی؟

از شنیدن صحبت حمیرا گوش‌هایم تیز می‌شود.

- داخل سالن نشستن دارن حرف می‌زنن.

به سرعت از جایم می‌پریم و با توپ پر به سمت در می‌رویم. ناگهان وحشت‌زده فریاد بلندی می‌زنم، دستم را جلوی دهانم می‌گیرم.

- هومن چی شده؟!

فصل پنجاه و ششم

- با اخم به حمیرا می توپد.
- گفتم یواش حرف بزن تا برم سرو وضعم و درست کنم.
حمیرا ببخشید زیر لبی می گوید و می رود.
- خدایا، چی شده؟ با کی دعوات شده؟
- پریا آروم لطفا.
با خونسردی گوشه و ساعتش را روی میز تلفن می گذارد. دست و پایم سیر می شود.
ترسیده جلو می روم و فقط داد می زنم:
- ماهان!
- بابا نترس حالم خوبه عزیزم.
صورتتم از دیدن سرو صورت کبود و خونی اش جمع می شود. نگاهم که به شکاف کوچک کنار ابرویش می خورد چیزی نمانده پس بیفتم. صدای ماهان از پشت سرم می آید.
- چه خبره؟
- ماهان تو رو خدا ببرش بیمارستان، ابروش بخیه می خواد.
ماهان جلو می آید، چانه ی هومن را می گیرد و چشمانش روی صورتش می چرخد.
هومن زودتر می گوید:
- شلوغش نکنید، چند تا خراش سطحیه.
- اوف داداش، چیکار کردی با خودت؟ نگفتم دعوا نکن؟
هومن اشاره ی نامحسوسی می کند که از دیدم پنهان نمی ماند. نگاه مشکوکم اول روی هومن و بعد به ماهان بازمی گردد.
- ماهان مگه تو خبر داشتی که...
هر دو فقط به یکدیگر زل می زنند. ته دلم خالی می شود.
- شماها چی رو دارین از من مخفی می کنید؟
هومن نوچی می کند.

- چی رو داریم ازت مخفی کنیم پریا جان؟
از این که ساده فرضم کنند حرصم می گیرد. خیلی بر خود فشار می آورم تا از عصبانیت هوار نکشم. لب روی هم می فشارم و نفس های خشمگینم پره های بینی ام را باز بسته می کند.
- هومن خان، با تو بعدا مفصل حرف می زنم. فعلا با ماهان برید بیمارستان، ان قدرم سعی نکنید من و خر فرض کنید.
- هومن با دستمال در مشتش خون جاری کنار شقیقه اش را پاک می کند.
- یا خدا. چی داری می گی؟! پریا، عزیزم می گم چیزی نیست، نگران نباش.
فشارم می افتد.
- از صبح رفتی حالا با یقه ی پاره و سرتاپا خونی اومدی نگران نباشم؟
دیگر نمی توانم روی پا بند بمانم. با احساس حالت تهوع روی نزدیک ترین صندلی می نشینم.
- یکی می خواد به خودت برسه، صورتت رنگ گچ شده.
صدایش را بلند می کند.
- حمیرا، یاسمن، یکی یه لیوان آب قند بده دست پریا، الان زنم از دستم می ره.
از دل رحمی ام عصبانیتم فروکش می کند، اما همچنان دلخورم.
- مزه نریز هومن. می بینی ماهان؟ عین خیالش نیست. آقا از صبح گوشیش در دسترس نیست خودشم یه زنگ نمی زنه.
- حمیرا لیوان آب قند را سمت هومن می گیرد.
- بفرمایید آقا.
- هومن با چشم و ابرو اشاره ای به من می زند.
- بده پریا بخوره شاید از تلخی دریاد.
- حمیرا شانه ام را ماساژ می دهد.
- خدا مرگم بده، خیلی رنگ و روتون پریده پریا خانم جان.
لیوان آب قند را سرمی کشم.
- حداقل به مهرداد بگین بیاد چهار تا بخیه بزنه.
- ماهان دست در جیب به طرف سالن می رود و گوشی اش را چک می کند.
- اون ایران نیست. خودم الان می برمش بیمارستان.
- بعد از چند ثانیه صدای آمدن پیامک به تلفن هومن توجهم را جلب می کند، اما راه افتادن هومن به طرف سالن حس شکم را برمی انگیزد. محتاطانه تا در پذیرایی دنبالش می روم. هومن چیزی را از گوشی اش به ماهان نشان می دهد. حالا دیگر مطمئنم چیزی را از من مخفی می کنند.

- از کی تا حالا دو نفر که بیخ گوش هم هستن با پیامک با هم حرف می‌زنن؟
نمی‌خوانین بگین چی شده؟
- ماهان نگاهی در صورت هومن می‌اندازد و رو به من می‌کند.
- می‌رم یه چایی برای خودم بریزم.
می‌رود و با چشمانم دنبالش می‌کنم.
- این چرا رفت؟
هومن روی کاناپه می‌نشیند و با دست به جای خالی کنارش می‌کوبد.
- بیا عزیزم.
با نگاهی منتظر کنارش می‌نشینم.
- موضوع درباره‌ی مادرته.
اخم‌هایم در هم می‌روند.
- خوب؟
چشم‌هایش را در چشم‌های نگرانم می‌دوزد. مردد با مکث ادامه می‌دهد:
- متأسفانه دوباره... یعنی...
قلبم شروع به تند کوبیدن می‌کند.
- متأسفم، ولی مادرت زندانه.
فقط چشم روی هم می‌بندم و لب‌هایم را روی هم می‌فشارم. سعی می‌کنم نفس بندآمده‌ام را از بینی بیرون بفرستم.
- خدای من، دوباره؟
عصبی می‌شوم.
- به من ربطی نداره.
شتاب‌زده از جایم برمی‌خیزم و چند قدم فاصله می‌گیرم.
- ولی مادرت...
سمتش می‌چرخم، درحالی‌که دستانم را در هوا تکان می‌دهم صدایم بالا می‌رود.
- به من چه؟ ان‌قدر نگو مادرته، اون مادر من نیست. روزی که از خونه بیرونم کرد
دخترش نبودم، حالا دخترش شدم؟ اون فقط بلده آبروی من و بیره.
شماتت بار صدایم می‌زند.
- پریا!
نفسم بالا نمی‌آید، چنگی به گلویم می‌زنم و هر آنچه بر سینه‌ام سنگینی می‌کند به
زبان می‌آورم.
- حتی یه کلمه هم ادامه نده. به خاطر اون من از لندن کشوندی این جا؟ دیدم تاریخ
سالگرد سهیل چند ماه دیگه‌است. دیدم خودسر لباس عروس از لندن پُست کردی. چرا؟

هومن تو خیلی خودخواهی، من دلم نمی‌خواد مراسم عروسیم این‌جا باشه. نمی‌خوام شادیام رو با اون تقسیم کنم. تو قول دادی تمام خانواده‌ی من می‌شی و چیزی از گذشته‌م برام تکرار نمی‌شه.

کلافه دستمالِ خونی را داخل سطل زیر میز پرت می‌کند، با فکی منقبض میان حرف‌م می‌دود.

- اون اصلاً خبر نداره تو این‌جایی، چون توی بیمارستانه و هیچی حالیش نیست، اما اونم مثل خودت یک‌دنده و کله‌شق بود که نداشت از برادر و مادر بزرگت حمایت کنم و الانم خونگی مادر بزرگت رو مصادره کردن و اونام آواره شدن. خوب شد؟ راحت شدی همه رو فهمیدی؟

وامی روم. طوری زبانم بند می‌آید که هر چه تلاش می‌کنم چیزی برای گفتن ندارم. نفس عمیقی می‌کشد و بی‌آن که نگاهم کند با سر به جای خالی کنارش اشاره می‌کند.
- بیا بشین.

پاهایم بی‌اراده به حرکت درمی‌آیند. روی کاناپه، خیره به نقطه‌ای نامعلوم، می‌نشینم.
- متأسفم که مجبور شدم این‌همه بهت دروغ بگم، ولی اون موقع چاره‌ای نداشتم. دقیقاً روزی که به هوش اومدی فهمیدم مادرت به خاطر بدهی وام دوباره زندانی شده. وکیل ماهان خواست بهش کمک کنه، ولی مادرت قبول نکرد. ما می‌دونستیم مادر بزرگت به زودی خونه رو از دست می‌ده. بعدشم که شرط مادرت این بود که خودت رو ببینه. می‌دونستم اگه بهت بگم ممکنه قبول نکنی بیای.

سلول به سلولم مورمور می‌شود.

- تو حق داری ناراحت باشی.

صدای ناله وارم طوری شده که خودم هم به زور می‌شنوم.

- الان برادر و مادر بزرگم کجان؟

- حالشون خوبه. نمی‌خوای بدونی حال مادرت...

- نه!

برمی‌خیزم. گیج راه اتاقم را پیش می‌گیرم. پرده را کنار می‌کشم جلوی در تراس روی صندلی می‌نشینم و نگاهم رو به حیاط بزرگ ویلا است. مرور حرف‌های هومن اعصابم را به هم می‌ریزد. دیگر هیچ احساسی نسبت به مادرم ندارم. حتی دلم برایش نمی‌سوزد، شاید چون دوباره با خودخواهی‌اش خانواده‌اش را هم درگیر کرده.

از شنیدن صدای قدم‌هایی که از پشت نزدیکم می‌شوند پلک روی هم می‌بندم. نفس کشیدنِ عطر مست‌کننده‌اش از همین فاصله‌ی چند متری ته دلم را بیش از پیش برای خواستنش زیرورو می‌کند. نشستن دست‌ان مردانه‌ی هومن دو طرف صورتم چشمانم را باز کرده، کنار گوشم نجوا می‌کند.

- عشقم؟

- چی شد که دعوا کردی؟

چشم‌هایش منحرف می‌شود، انگار در ذهنش در حال مرور باشد، نگاه موشکافانه‌اش در صورت‌م می‌چرخد.

- می‌دونستی پویان برای خودش مردی شده؟

لبخند زنان شش‌دانگ حواسم را به حرف‌هایش می‌سپارم.

- جدی؟

لبخند دندان‌نما و جذابش لب‌هایم را بیشتر کش می‌آورد. به تأیید سرش را بالا و پایین می‌کند.

- اوهوم، امروز من و یاد دوران بچگی خودم انداخت. خیلی عاقل و فهمیده شده. کاملاً مشخصه احساس مسئولیت می‌کنه.

چشمانم پر می‌شود، دستی به بینی‌ام می‌کشم.

- خیلی دلم می‌خواد ببینمش. نگفتی دعوات سر چی بود؟

خیلی زود اخم‌هایش در هم می‌رود. نگاهش بین من و نقطه‌ی نامعلومی به سمت پایین در رفت‌وآمد است. با حالی گرفته به حرف می‌آید.

- امروز که داشتم با یکی از طلبکارا حرف می‌زدم برای تخلیه‌ی خونه مهلت بگیرم همون موقع داشتن اسبابای مادر بزرگت رو توی کوچه می‌ریختن. باورش سخته، اما پویان مثل یه مرد رفت جلوشون سینه‌سپر کرد، ولی یکی شون که خیلی عوضی بود بدجوری پویان و هل داد. پرت شد روی زمین. منم نتونستم خودم رو کنترل کنم، حسابی حالش رو جا آوردم، اما نمی‌دونم یهو یه دسته اراذل از کجا پیدا شون شد که آخرش این جور شد. به راستی که جنس این مرد از فلزی دیگه است. بیش از هر وقت دیگری چنان از انتخاب تکیه‌گاه آهنینم مطمئن می‌شوم که مغرورانه به خود می‌بالم و حسم را در جام چشم‌هایم می‌ریزم و جلوی او می‌گیرم.

- یعنی امروز به خاطر داداشم دست‌به‌یقه شدی؟

پنجه‌هایمان در هم می‌رود، نگاه پراحساسش قلبم را به‌وجود می‌آورد. ماهان در زندگی دو بار به من گفت و هر بار هم ثابت کرد که نباید پیش‌داوری کنم، اما یاد نگرفتم.

- پریا مردی که روبه‌روت نشسته ان‌قدر عاشقانه دوستت داره که به خاطر تو هر کاری می‌کنه.

لب به زیردندان می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

- می‌دونم.

فصل پنجاه و هفتم

- کیه؟
صدای مردد پویان را از پشت در فلزی می شنوم. به سختی خود را کنترل می کنم تا سوپرایزم خراب نشود. هومن صدایش را بلند می کند.
- باز کن، منم هومن.
در باز می شود و از دیدن قامت کشیده و لاغر برادرم دلم ضعف می رود. لحظه ای شوکه خیره ام می ماند و ناگهان خودش را جلو می اندازد.
- آبجی؟
خنده و گریه ام معلوم نیست، فقط در آغوشش می کشم.
- داداشی چقدر بزرگ شدی.
ته صدای لرزانش اشک مرا هم سرازیر می کند.
- آبجی!
باورم نمی شود پویان این گونه روی شانهام زار می زند. هومن به زور جدایش می کند.
- هی، بسه دیگه! مرد که این جور ی گریه نمی کنه، مرد بی صدا اشک می ریزه.
- پویان؟ کی بود در می زد؟
صدای مادر بزرگ قلبم را در سینه می لرزاند. با شیطنت رو به پویان انگشت اشاره ام را جلوی بینی ام می گیرم.
- هیس!
پویان از همین چارچوب در داد می زند:
- هیچکی، هومن اومده.
رو به پویان چشم غره می روم و به شوخی گوشش را می گیرم.
- هیچکی چیه بی ادب، باید بگی هومن خان، شوهر خواهرته ها.
پویان که تقلا ی آزاد کردن گوشش را دارد چینی به چشم و ابرویش می دهد.
- آی آی، آبجی ان قدر گوشم و نیچونده بودی خشک شده بود.

هر سه زیر خنده می‌زنیم.

- خوب مادر تعارفشون کن بیان تو، دمِ در...

دستم از گوش پویان شل می‌شود. وارفته چادر سورمه‌ای گلدارش را روی سر می‌کشد. هر دو میخ یکدیگر سر جا خشکمان می‌زند. تکان ریز گوشه‌ی لب‌هایم و اشکی که به سرعت باد خود را به پشت پلک می‌رساند اولین واکنش من بعد از دیدن مهربان‌ترین مادر بزرگ دنیا است.

لرزش تنش به وضوح به چشم می‌آید. حتی یک لحظه تعلل هم جایز نیست. کافی است نامم را بخواند تا با آغوشی باز به سویش پَر بکشم و بوسه‌بارانش کنم.

- قربون تو برم من مادر، من همش دعا می‌کردم یه بار دیگه بیای ببینمت.

یک صدا فغان می‌زنیم، پر درد، از ته دل و از سر شوق، دمی عمیق از عطر تن منحصر به فردش می‌گیرم.

- مادر جون.

صدایم می‌گیرد.

- قربونت برم من، دلم برات تنگ شده بود.

- کافیه دیگه، ناراحتشون نکن.

گرمای دست نوازشگرِ هومن بر تیره‌ی پشتم از آغوش مادر بزرگ جدایم می‌کند. اشک‌هایم را از پای چشمانم کنار می‌زنم و دوباره صورت مادر بزرگ را می‌بوسم.

از دیدن چانه و لب لرزانش قلبم تکه تکه می‌شود. چقدر پیر و افتاده شده. به هومن خوش آمد می‌گوید.

- بریم تو مامان جان، ببخشید از راه اومدید اشکتون رو درآوردم.

و جلوتر راه می‌افتد. بی صدا حق می‌زنم، هومن دست دور کمرم می‌اندازد و آرام پایین گوشم خم می‌شود.

- هیس! اون بیچاره خودش به اندازه‌ی کافی غصه داره.

دماغم را بالا می‌کشم.

- چقدر شکسته شده.

- سنی ازش گذشته، چهارده ساله که نیست.

روی تک‌قالی گوشه‌ی پذیرایی نشسته‌ایم. مادر بزرگ هنوز وسایلیش را نچیده، اما سعی می‌کند مانند گذشته به بهترین نحو پذیرایی کند. درد دل‌هایش تمامی ندارد. سیر تا پیاز خرابکاری‌های مادر را برایم تعریف می‌کند. آه می‌کشد.

- خلاصه... هر چی بهش گفتم نکن مادر جان به گوشش نرفت که نرفت. میوه بفرمایید آقا هومن.

هومن زیر لب تشکر می‌کند.

- ممنون، صرف شده.
- سقلمه‌ای به پهلویش می‌زنم و از میان دندان‌های چفت‌شده تقلب می‌رسانم.
- بردار دلش می‌شکنه.
- هومن چشم بلندی می‌گوید و کارد و سیب لبنانی را از بشقاب برمی‌دارد. پویان خودش را بیشتر به من می‌چسباند.
- آبیجی مامان رو برمی‌گردونی خونه؟
- جاخورده از نگاه پراتماسش در جواب هیچ حرفی برای گفتن ندارم. نگاه بی‌حسم به صورت هومن کشیده می‌شود که سعی در تحت تأثیر قرار دادنم دارد.
- دلت میاد دل این بچه رو بشکنی؟
- لب روی هم می‌فشارم.
- دوباره شروع نکن.
- چیزی قلبم را می‌فشارد که باعث می‌شود خیلی ناگهانی از جایم برخیزم.
- من یه کاری برام پیش اومده، باید حتما برم.
- پویان و مادر بزرگ هر چه اصرار به ماندنم می‌کنند نمی‌پذیرم. پویان با گریه قهر می‌کند و پشت اسباب‌های اتاق خواب پناه می‌گیرد.
- ***
- خیلی لجبازی پریا. من نمی‌گم به خاطر مادرت، می‌گم برای اون بچه یه کاری باید بکنی.
- نگاه از نیم‌رخ هومن می‌گیرم و از شیشه‌ی سمت راستم به ماشین‌هایی که با سرعت پشت سر می‌گذاریم چشم می‌دوزم.
- آگه به خاطر پویان باشه که همون بهتر همچین مادر بی‌فکری بالا سرش نباشه، اون بچه‌ام توی این سن فکروخیال آزادی مادرش، بزرگ‌ترین دلمشغولی اولِ نوجووونیش نشه.
- سرعتش بیشتر می‌شود.
- اشتباهت همین جاست دیگه. خودسر برای بقیه نسخه می‌پیچی. یعنی اون بچه الان توی سن بلوغ مادر نمی‌خواد؟
- چنگی به دستگیره‌ی بالای سرم می‌زنم و به مسیر روبه‌رو اشاره می‌کنم.
- یواش‌تر، جلوت و نگاه کن.
- با سرعت داخل خیابان اصلی می‌پیچد و محکم و جدی تکرار می‌کند.
- تو جواب من و بده، مادر می‌خواد یا نه؟
- خودم را به صندلی می‌چسبانم.
- اون بچه مادر می‌خواد، ولی نه مادری که یه پاش زندانه یه پاش بیرون. به هر حال

من حاضر نیستم برم ملاقاتش.

نگه می‌دارد، از در ملاطفت وارد می‌شود.

- چرا نمی‌خوای ببخشیش و ازش بگذری؟ پشیمون می‌شی، ببین کی بهت گفتم، یه روزی می‌رسه که خیلی دیره.

سر می‌چرخانم و نگاهم با بیمارستانی که آن طرف خیابان است تلاقی پیدا می‌کند. دستانم مشت می‌شود تا از کوره در نروم. نگاه حرصی‌ام را در چشم‌های ملتمسش به بازی درمی‌آورم.

- فقط دو دقیقه، به خاطر من.

نمی‌دانم چرا هنوز با گذشته و تلخی آخرین دیدارم با مادر کنار نیامده‌ام. سربه‌زیر، لب پایینم را گاز می‌گیرم. پوف کلافه‌ای می‌کند، پایش را روی گاز می‌گذارد و راه می‌افتد. بی‌هوا می‌چ دستش را می‌چسبم.

- وایسا...

تمام دو دقیقه‌ای که از پشت شیشه به جسم بی‌جان و درخواب فرورفته‌ی روبه‌رویم نگاه می‌کنم در ذهنم آخرین جملاتش را از ذهن می‌گذرانم. هومن به همراه مرد جالفتاده‌ی قدبلندی به طرفم می‌آید و رو به من اشاره می‌کند.

- پریا دختر ماهان.

متعجب نگاهم بین آن‌ها می‌چرخد. چرا مرا با اسم کوچک معرفی می‌کند؟ چرا دختر ماهان؟ فقط با لبخندی تصنعی منتظرم مرا از قضیه باخبر کنند. مرد طوری نگاهم می‌کند که انگار سال‌هاست مرا می‌شناسد.

- آ... پریا.

هومن با لبخند معرفی می‌کند.

- ایشونم آقای مقاره وکیل ماهان.

هیجان‌زده ابروهایم بالا می‌رود.

- آقای مقاره؟ چقدر مشتاق دیدارتون بودم. من خیلی به شما مدیونم، اصلا فکرش رو نمی‌کردم یه روز از نزدیک ببینمتون.

- منم دخترم. خوشحالم به وطن برگشتی، هرچند برخلاف میل ماهان هستش.

لبخند می‌زنم.

- ماهان همیشه سازش ناکوکه، اما ما کار زیادی این‌جا نداریم خیلی زود برمی‌گردیم

لندن.

آقای مقاره مردد نگاه خاصی به هومن می‌اندازد و دهانش را بازبوسته می‌کند تا چیزی

بگوید.

- اما...

هومن میان حرفش می‌دود.

- جناب مقاره لطف کردن ترتیب کار را رو دادن تا بتونی با مادرت ملاقات داشته باشی. باید خوشحال باشم؟ حتی اگر بخوایم نمی‌توانم نقش بازی کنم.

با چهره‌ای خنثی فقط تشکر می‌کنم. با ورودم به اتاق اولین چیزی که به خاطر می‌آید لحظات سخت ملاقات‌هایم با ماهان است، کسی که پدری را در حقم تمام کرد. بی‌اراده مادر را با ماهان قیاس می‌کنم. اگر ماهان نبود قطعاً الان من هم با پویان و مادر بزرگ آواره و بی‌خانمان می‌بودم.

نگاهم به صفحه‌ی مانیتور علائم حیاتی می‌افتد. وقتی تا این حد نحیف و بی‌دفاع می‌بینمش سعی می‌کنم به خود تلقین کنم این زن دیگر آدم سابق نیست. قدم‌های کوتاهم فاصله را تا تختش کم می‌کند. دم می‌گیرم و آرام زیر لب زمزمه می‌کنم:

- بخشیدمت، دیگه با هم بی‌حسابیم. حتما منم یه جاهایی مقصر بودم، تو هم من و بیخشت تا خوشبخت بشم.

- حمیرا چمدونای من و کجا گذاشتی؟

حمیرا جارو به دست از آشپزخانه بیرون می‌آید. دست‌پاچه لبخند نیمه‌جانی می‌زند.

- چمدونا رو که جابه‌جا کردیم توی کمدای طبقه‌ی پایین. چطور مگه؟ به طرف پله‌ها می‌روم.

- بعدا بیارشون بالا، کم‌کم باید وسایلمون رو جمع کنم.

- کدوم وسایل عزیزم؟

به سمت هومن می‌چرخم.

- وسایلمون دیگه، تو رو خدا هومن خودت رو به کوچه‌ی علی چپ نزن، خودت می‌دونی ماهان اون‌جا از تنهایی دق می‌کنه. الان یک ماهه این‌جا می‌یم، ماهان هم به خاطر ما مونده و گرنه من خبر دارم چقدر از برنامه‌هاش برای فیرا عقب افتاده.

هومن با لبخند ملیحی دست‌به‌سینه فقط نگاهم می‌کند. کاملاً با این اخلاق خاصش آشنا هستم. دست‌پیش می‌گیرم.

- چیه؟ انگار دارم جُک می‌گم. دارم جدی باهات حرف می‌زنم.

جلو می‌آید و هم‌قدم از پله‌ها بالا می‌رویم.

- گوش کن عزیزم، خودت می‌بینی که هنوز وضعیت مادرت مشخص نیست، ماهان هم لابد دلیلی داره که تا الان ایران مونده.

- خامم نکن، داری می‌پیچونی. خودت گفتی کارا ردیف بشه می‌ریم. تو که هر کاری از دستت برآورد کردی، آقای مقاره‌ام که هست، پس دیگه بهونه نیار.

نگاهم را مظلوم می‌کنم.
- فردا برو دنبال بلیتامون.
آهش را با نفس پرصدایی بیرون می‌فرستد؛ خسته و بی‌حال شده.
- خوب ظاهرا چاره‌ای نیست، تو فکر همه جاش کردی.
جلوی در اتاق ژست طلبکارانه‌ای به خود می‌گیرم.
- دیدی آخرشم من بردم، فقط نمی‌دونم چرا الکی ان قدر مقاومت می‌کردی؟
می‌خندد و زیرلب با خود تکرار می‌کند:
- مقاومت...

وارد اتاق می‌شویم. سوئیچ و گوشی‌اش را روی میز می‌گذارد، کتش را در می‌آورد و به اتاق لباس‌هایش می‌رود و آویزان می‌کند.
- اما من نگفتم باشه.
اوفی می‌کنم و غرغرکنان پا بر زمین می‌کوبم.
- داری جرزنی می‌کنی.
می‌خندد. ساعتش را روی میز می‌گذارد و دکمه‌های بلوز سفیدش را یکی یکی باز می‌کند.
- می‌دونی عزیزم، شاید باید از اول بهت می‌گفتم که...
صدای زنگ بی‌موقع گوشی‌اش مانع ادامه‌ی حرفش می‌شود. با نگاهی به صفحه‌ی تلفنش اخم کم‌رنگی می‌کند.
- ببخشید، یه لحظه.
گوشی را بیخ گوشش می‌گذارد.
- جانم؟... باشه... آره.
چشم‌هایش سمتم می‌چرخد، به طرف پنجره می‌رود. با کنارزدن پرده، نور بیشتری اتاق را روشن می‌کند. پنجره را باز کرده و با سکوت طولانی‌اش پشت تلفن دلشوره‌ای به جانم می‌اندازد. جلوی پنجره می‌ایستم تا نفسم بالا بیاید.
- باشه ممنون، تماس می‌گیرم.
بی‌طاقت می‌پرسم.
- کی بود؟
تمام حالت صورتش به وضوح تغییر می‌کند، دوباره به اتاق لباس‌هایش می‌رود و از داخل کمد یک بلوز مشکی بیرون می‌کشد. با این حرکتش قلبم درجا می‌ایستد.
دهانم همچون کویری خشک می‌شود، ناباوری‌ام را نشان می‌دهم.
- نه!

- دستانم را جلوی دهانم می‌گیرم و دلم به حال برادر کوچکم می‌سوزد.
- نه، پویان.
- بازوانش را دور تنم می‌پیچد و سرم را به سینه‌ی ستبرش می‌چسباند.
- تسلیت می‌گم عزیزم، غم آخرت باشه.
- با این حرف گرمای اشک را روی صورتم احساس می‌کنم. پلک روی هم می‌فشارم،
میان آغوشش بی‌صدا اشک می‌ریزم. دستان حمایت‌گرش بین دو کتفم را ماساژ می‌دهد.
- زن بیچاره داشت درد می‌کشید، واقعا راحت شد.
- همین که کمی آرام می‌شوم با صدایی گرفته سرم را بالا می‌گیرم.
- بریم خونه‌ی مامان بزرگ.
- شانه‌هایم سنگین است، آن قدر که گویی کوله‌باری از سنگ را با خود می‌کشم.
- مامان بزرگ خوابید؟
- نگاه محزونم را به هومن می‌دوزم. سر تکان می‌دهد.
- ببخشید، سؤال مسخره‌ای بود.
- از پنجره پویان را می‌بینم که در ظلمات، زیر نور مهتاب، روی پله‌ها نشسته. لبخند
تلخی روی لب‌هایم نقش می‌بندد. از پله‌ها پایین می‌روم و کنارش می‌نشینم.
- پویان نمی‌خوای بخوابی؟
- چشم‌های لرزانم را در چشمانم می‌دوزد.
- آبجی یعنی واقعا مامان دیگه هیچ وقت بر نمی‌گرده؟
- بی‌درنگ در آغوشش می‌کشم.
- مامان همیشه پیشته عزیزدلم.
- پشت دستم را پای چشمان خیسم می‌کشم.
- حتی بیشتر از قبل.
- از بغض ته صدایش می‌لرزد، التماس خفته در کلامش آتش جانم می‌شود.
- آبجی می‌شه دیگه هیچ وقت نری؟ می‌شه همین جا بمونی؟ من دلم نمی‌خواد از
پیشمون بری.
- شانه‌هایم می‌لرزند. مسلما از این پس وابستگی پویان به من چند برابر خواهد شد.
- هان آبجی؟ بگو که تو هم مثل مامان...
تاب نمی‌آورد و هر دو پایه‌پای هم زار می‌زنیم.
- ***
- به نظرت می‌تونیم پویان رو با خودمون ببریم؟
هومن تیشرتش را با یک حرکت درمی‌آورد و روی تخت می‌نشیند.
- چی می‌گی پریا؟ بابا یه کم مهلت بده، خیلی عجولی.

بُرس را روی میزتوالت می گذارم.
 - من فقط سؤال پرسیدم.
 بالشت را پشتش صاف می کند و لم می دهد. کتاب کوچکش را بازمی کند و ورق می زند.

- واقعا خواسته‌ی تو اینه؟ به تنهایی مادر بزرگت فکر کردی؟
 پوست خشک دست‌هایم را کرم می‌زنم و از روی صندلی بلند می‌شوم و بند لباس خوابم را روی شانه‌ام صاف می‌کنم.
 - مامان بزرگ همیشه تنها بوده، اون به تنهایی عادت داره. من باید فکر آینده‌ی پویان باشم. از اون گذشته وقتی ما لندن باشیم اگه برای مادر بزرگ اتفاقی بیفته و نتونیم به موقع برگردیم ایران، معلوم نیست چه بلایی سر پویان میاد، تنها و بی‌کس چیکار کنه.
 صاف می‌نشیند.

- ما نمی‌تونیم برگردیم لندن، البته فعلا تا زمانی که مقاره همه‌چیز رو درست کنه.
 با گیجی اخم ریزی می‌کنم.

- یعنی چی که ما نمی‌تونیم برگردیم؟ من کلی کار عقب‌مونده دارم.
 - گفتم که فعلا. بعدشم بهتره تا وقتی کارا درست می‌شه خودت رو این‌جا مشغول کنی، معلوم نیست چند ماه یا چند سال...

- هومن تو رو خدا داری سربه‌سرم می‌ذاری؟ به خدا خیلی مسخره‌ای اگه...
 با ملایمت سعی بر قانع کردنم دارد.

- عزیزدلم هیچ دروغی در کار نیست، موضوع اینه که خروجت از ایران از همون اولم قانونی نبوده و نه فقط مقاره، بلکه خودِ ماهاان هم معتقدن الان برای خروجت نباید اقدام کنیم.

دلم می‌ریزد. با ناباوری سر به نفی تکان می‌دهم. انگشتانش لابه‌لای موهایم می‌لغزند.
 - عشق من گوش کن، تو باید بپذیری همه چیز به اون طرف ختم نمی‌شه، تو اگه بخوای این جام می‌تونی خوشبخت باشی. شاید دیگه هیچ وقت نتونی از ایران خارج بشی، پس باید...

خدای من فشارم می‌افتد. انگار تیشه به ریشه‌های درونم می‌زنند. کم‌کم صدای هومن برایم مبهم می‌شود، طوری که گویی داخل جبابی گیر افتاده باشم.

حس می‌کنم این‌جا پایان خط است و می‌خواهند تمام آن زندگی رویایی، شهرت و آرزوها و موفقیت‌هایم را از منی که برای گوشه‌گوشه‌اش از جانم مایه گذاشته‌ام بگیرند.

- می‌شنوی؟ عادت می‌کنی سخت نیست عزیزم. عوضش این‌جا من هستم، برادر و مادر بزرگت هستن. کم‌کم خانواده‌مون کامل می‌شه.

آتش درونم شعله می‌افکند و خون در رگ‌هایم را به غلیان درمی‌آورد. ناگهان با ضرب

دستانش را پس می‌زنم و فریاد می‌زنم:

- نه، نمی‌خوام عادت کنم. من تسلیم نمی‌شم. هر طور شده باید برگردم. من... بچه...
نیستم. اینا همش نقشه است، تو از اولم می‌خواستی برگردیم.
یکه خورده از رفتارم بازویم را می‌گیرد.
- پریا!

اشک در چشمانم حلقه می‌زند.

- هومن، چطور دلت میاد خونه مون رو که با اون همه عشق پیدا کردیم، با اون همه
وسواس و سایلش رو چیدیم رها کنی؟ مگه خود تو نبودى که برای موفقیتیم توی فِرا
تشویقم می‌کردی؟ به همین زودی یادت رفت، تو دلت نمی‌خواد توی رفاه و...
آبازور سمت راستش را خاموش می‌کند. حالا اتاق با نور ضعیف یک آبازور روشن است.
- پریا بفهم، برگشتنمون دست من نیست.

کوتاه نمی‌آیم، داد می‌زنم:

- پس چرا من و آوردی این‌جا؟

اشک‌هایم می‌ریزد.

- تو که می‌دونستی این اومدن بازگشتی نداره، چرا من و تا این‌جا کشوندی؟

حق به جانب دستانش را از هم باز می‌کند و در هوا تکان می‌دهد.

- به خاطر خانوادت، به خاطر مادرت... به خاطر برادرت... مادربزرگت...

با عصبانیت از جایم برمی‌خیزم و ضجه می‌زنم.

- من هیچ خانواده‌ای این‌جا ندارم، خانواده‌ی من ماهانه، می‌فهمی؟ اون پدر منه،
خانواده‌ای که باعث بدبختی و خراب‌شدن زندگیم و آینده‌م بشه به دردم نمی‌خوره.
چشم‌های مبهوتش چند ثانیه در چشمان بارانی‌ام زل می‌زند، متأسف سر تکان
می‌دهد، انگار پیش رویش موجودی رقت‌انگیز ایستاده.

- متأسفم برات، تو خیلی عوض شدی، ظاهرا از اون دختر مهربون و ساده چیزی باقی
نمونده.

لب‌هایم به هم دوخته می‌شود. خراب کردم. قسم می‌خورم در عالم عصبانیت زبانم در
اختیار خودم نبود که آن‌گونه بی‌رحمانه در یک لحظه چشم بر روی تمام دارایی‌هایم بستم و
بی‌فکر هر آنچه نباید، بر زبان آوردم.

خیره به پایین نگاه می‌دزد. مغبوض است، ته صدای محزونش به وضوح می‌لرزد. لب
تر می‌کند.

- باشه، اگه ان‌قدر برات مهم و حیاتیه که بری، می‌تونم برگردی، اما این رو بدون
ممکنه هیچ‌وقت...

نفس می‌گیرد و نگاهم می‌کند.

- نتونی به وطن خودت برگردی و من ترجیح می‌دم فعلا این جا بمونم. در ضمن با این کد با ماجرای ساختگی مرگ ماهان، جسیکا رو گرفتن اما هنوز به خاطر اون نقشه، پای بابا ماهانت گیره. اون ویزایی رَم که باهاش رفتی لندن با سندا و حساب بانکی جعلی برات گرفته بود.

و این همان لحظه‌ی سقوط من است. احساس می‌کنم راه بازگشتی ندارم. برای این که به رفتارم مسلط شوم با نفس عمیق نامحسوسم دستی به پشت گردنم می‌کشم. تمام وجودم از درون متزلزل است. ذهن آشفته ام مدام در جستجوی کلماتی است تا قبل از این که دیر شود به هومن بفهمانم تمام خوشی‌های دنیا بدون او برایم هیچ ارزشی ندارد. اما درست زمانی که از بسته شدن صدای در سر بالا می‌گیرم و به خود می‌آیم و با تختِ خالی روبه‌رو می‌شوم بند دلم از عمق فاجعه‌ی رخ داده پاره می‌شود.

می‌فهمم با هیچ جمله‌ای نمی‌توان این حفره را پر کرد، چرا که هومن این ساعت شب اتاق خوابمان را ترک کرده و این یعنی به طرز غیرقابل تصویری خشمگین است و شک ندارم کارم سخت‌تر شده.

فصل پنجاه و هشتم

ماهان عکس‌های روی لپ تاپ را رد می‌کند.

- خوب نظرت چیه؟

نیم‌نگاهی به هومن می‌اندازم که با سردی‌اش نشاطم را از درون خفه می‌کند. جدیداً تجسمی از زمستان شده است. کاش می‌شد ذهنش را بخوانم. بدون این که دستم را از زیر چانه‌ام بردارم لب‌هایم را تکان می‌دهم.

- پروژه‌ی خوبی، منتها این جا نه.

ماهان خنده‌ی نصفه‌نیمه‌ای می‌کند.

- خوبه، ولی این جا نه؟ خوب تو کجا رو در نظر داری؟

هومن پوزخند صداداری می‌زند و سر تکان می‌دهد.

- بفرما آقا ماهان، تحویل بگیر. این آشیه که خودت پختی، زن من و هوایی کردی حالا دیگه هیچی رو توی خاک خودش قبول نداره.

ماهان دستش را به معنی سکوت بالا می‌برد.

- شلوغش نکن لطفا هومن. پریا بگو دقیقا چی می‌خوای عزیزم؟

ثانیه‌ای چشم‌هایم سمت چهره‌ی برافروخته‌ی هومن منحرف می‌شود و مجدداً جانبِ ماهان باز می‌گردد. می‌ترسم چیزی بگویم و دوباره به مذاق آقا خوش نیاید.

ماهان منتظر سر تکان می‌دهد.

- تو اصلاً به شوهرت نگاه نکن، هر چی دلت می‌خواد بگو.

لب روی هم می‌فشارم.

- من می‌گم مد و مدلینگ این جا برای دخترا جای پیشرفت نداره، بسته است، آزادی

عمل نیست...

هومن با بالا بردن بی‌هوای صدایش حرفم را قطع می‌کند.

- بله، بسته است، چون اجازه نمی‌دن دخترا لخت وسط جمعیت راه برن. من چی گفتم

بهت ماهان؟ حالا می‌بینی چی ازش ساختی؟

- نه خیرم، منظور من این نیست. این شغل من و هزاران دختر دیگه‌س. آقای دکتر هومن چرا بهش این جورى نگاه می‌کنه؟ اونم از وقتی که زنش شدم؟
تک‌خنده‌ی حرص‌دریبارى می‌کند.
- بس کنید، با هر دوتونم. خجالت نمی‌کشید مثل بچه‌ها افتادین به جون همدیگه؟
سربه‌زیر انگشتانم را در هم می‌پیچانم.
- پریا!
خیره در چشمان ماهان می‌نالم:
- ماهان من می‌خوام برگردم، این خواسته‌ی زیادیه؟
ماهان سر می‌چرخاند و نگاهی در صورت سرخ هومن می‌اندازد و دوباره در چشمانم زل می‌زند.
- نه، فقط باید یه کم صبر کنی.
انگار برخلاف تصورم همه‌چیز به خوبی پیش می‌رود. با صورتی هیجان‌زده می‌پرسم:
- چقدر باید صبر کنم؟
با خود دودوتا چهارتا می‌کند.
- اوم... حدود سه ماه.
- قربونت برم باباماهان.
هومن خشمگین می‌گردد.
- ماهان؟
ماهان سمتش قدمی برمی‌دارد.
- دی... به زور که نمی‌تونى نگهش داری، من می‌فهمم این دختر ته دلش چی می‌گذره، چون خودمم تجربه‌ش رو دارم.
هومن با کلافگی چنگی به موهایش می‌زند.
- من می‌گم...
- می‌دونم چی می‌گی، اجازه بده دو دقیقه.
و ستم می‌چرخد و انگشت اشاره‌اش را بالا می‌برد.
- ولی شرط داره...

خمیازه‌ای می‌کشم، کلافه‌ی طرحی که ساعت‌ها برایش وقت گذاشته‌ام را مچاله می‌کنم و داخل سطل زباله زیر میز تحریرم پرت می‌کنم. عصبی‌ام. به طراحی‌های قبلم نگاهی می‌اندازم، با وسواس یکی‌یکی بررسی می‌کنم و ناگهان با خشم تمام آنها را پاره می‌کنم.
- لعنتی... عوضی... همش آشغال و به‌دردنخوره... هیچ‌کدوم خوب نیست... هیچ‌کدوم روی میز و زمین از حاصل زحمت‌های این یک ماهه‌ی اخیرم پُر می‌شود. دستان لرزانم

را روی میز تکیه گاه پیشانی ام می کنم و از ته دل زار می زنم. نمی دانم چرا از روزی که برخلاف میل هومن شرط ماهان را پذیرفتم و پشت این میز نشستم علی رغم این که هر روز خبرهای خوش از ماهان و آقای مقاره دریافت می کنم و به لحظه‌ی خروجم از ایران نزدیک می شوم، اما باز هم حفره‌ای در عمیق ترین نقطه‌ی قلبم احساس می کنم که با هیچ خبر خوشی پر نمی شود و احساس گنگ و گیج خلاء، هر روز بیش از پیش مرا به زانو درمی آورد.

- پریا خانم جان؟

سر بالا می گیرم، زیر نور چراغ مطالعه با نگاه بارانی ام به صورت خسته‌ی حمیرا، که کنار میز ایستاده، خیره می مانم.

- ای وای! خدا من و بکشه که شما این جور اشک می ریزین خانم جان.

چند تکه از کاغذپاره‌ها را برمی دارد.

- نقاشی تون خراب شد فدای سرتون، دوباره می کشید، این که این همه زاری نداره. بغلم می کند.

- تو رو خدا گریه نکنید خانم جان.

شانه‌هایم می لرزد. از احساس سوزش کف دستانم آب دهانم را قورت می دهم و از آغوش فاصله می گیرم. چند بریدگی کوچک کف دست و کنار انگشتانم دستانم را به خون می کشد.

حمیرا با چشمانی گرد به صورتش سیلی می زند.

- یا پیغمبر، خون.

به جعبه‌ی دستمال روی میز عسلی اشاره می کنم.

- یه چند تا دستمال کاغذی بده حمیرا، چیزی نیست کاغذ بریده.

برایم دستمال می آورد.

- برم چسب بیارم.

دستمال‌ها را محکم مشت می کنم، پشت آرنجم را روی چشمان خسته‌ام می کشم.

- نمی خواد، الکی شلوغش نکن. تو چیکار داشتی اومدی؟

من من کنان دستپاچه می شود.

- هو... یعنی هی... هیچی همین جوری.

متعجب در صورتش که مشخص است سعی در پنهان کردن چیزی دارد نگاهم را

می چرخانم.

- همین جوری؟ همین جوری ساعت دوازده شب بیداری توی خونه می چرخمی؟

خنده‌ای تصنعی می کند.

- قهوه بیارم؟

یاد آخرین باری که با هومن قهوه خوردم می‌افتم. لبخندی تلخ کنج لب‌هایم را تکان می‌دهد. به حمیرا اشاره می‌زنم تا گوشش را جلو بیاورد، آرام پیچ می‌زنم:

- هومنم بیداره؟
بغض می‌کند.

- بله خانم‌جان. اتفاقاً خود هومن خان سفارش کردن حواسم بهتون باشه، تنهاتون نذارم، اگه یه وقت چیزی خواستین...

بی‌اختیار سر تکان می‌دهم. چقدر بدبختم که با وجود همسرم تنهائی‌ام را باید خدمتکار خانهام پر کند. صدایش را پایین می‌آورد.

- البته تو رو خدا یه وقت به گوش هومن خان نرسه‌ها.
آه می‌کشم.

- برو بخواب حمیرا، دیگه لازم نیست مراقب من باشی.
ساکت می‌شود و کمی فکر می‌کند.

- یعنی دیگه نمی‌خواین من بهتون...
- نه، برو لطفاً. اون درم پشت سرت ببند.

با رفتن حمیرا سیل اشک‌هایم بر صورتم جاری می‌شود.

دل‌تنگ هومنی هستم که چند وقتی است با کم‌محلی و بی‌اعتنائی می‌خواهد خواسته‌ی یک طرفه‌اش را به کرسی بنشانند و از طرفی حمیرا را مأمور مراقبت از من می‌کند.

فصل پنجاه و نهم

وسایلم را مرتب داخل کیفم می گذارم، بعد از بیرون رفتن شاگردان مقنعه‌ام را جلو می کشم و از کلاس بیرون می زنم.

- استاد ببخشید؟

به طرف صدا برمی گردم. یکی از خوش چهره ترین شاگردانم، پسری که با توجه به استعداد، توانایی ها و البته استایل فوق العاده اش برایش آینده ای درخشان تصور می کنم. با توجه به توصیه هایم در جلسات گذشته می بینم که همه را موبه مو در طرز پوشش خود رعایت کرده. با جدیت مقابلم می ایستم.

- بله آقای ملکی؟

طرح هایم را جلو می آورد. با نگاهی کلی موقعیتم را می سنجم. چند دختر جوان، که یکی از آنها را شناسایی می کنم، دو نفر از اساتید آقا که به طرف بخش آموزش می روند و حراست که در حال قدم زدن در انتهای سالن است، پس ظاهرا ایستادن جایز نیست.

- می خواستم اگر امکانش هست سر فرصت یه نگاهی به اینا بندازید و...

خیلی سریع طرح ها را از دستش می گیرم.

- باشه، حتما! ببخشید من دیرم شده.

دهان پسر بیچاره باز می ماند و من با قدم های بلند به طرف پارکینگ آموزشگاه

می روم. ریموت ماشینم را می زنم.

- استاد ببخشید، خاطر خواه نمی خواین؟

لب هایم به خنده باز می شوند.

- بی مزه.

ماهان از خنده منفجر می شود.

- مگه دروغ می گم؟ طبق آمار، دختر این جانب تا حالا کلی تلفات داده.

می داند بعد از شش ساعت تدریس خسته ام و می خواهد مرا سر حال بیاورد. بی حوصله

لبخند می زنم و به زحمت در عقب ماشین را باز می کنم.

- دستانش جلو می آید.
- بذار کمکت کنم.
با سر به کیف مزاحمم اشاره می کنم.
- نه، تو کیفم رو بگیر.
- تو اون پوشه ها رو بده کاریت نباشه.
از یک دندگی اش اوفی می گویم.
- بابا کیفم رو بگیر بقیه اش رو می دارم صندلی عقب.
به زور پوشه ها را می گیرد.
- بده من، بگو چشم.
بند دلم پاره می شود.
- نه، ماهان؟
- آن قدر سماجت به خرج می دهد که ناگهان تمام پوشه ها از دستم سُر می خورد و کاغذهای سفید و طراحی ها کف پارکینگ پخش می شوند. آه از نهادم بلند می شود. پا بر زمین می کوبم و ضربه ای بر پیشانی ام می زنم.
- ای وای ماهان ببین چه بدبختی ای سرم آوردی؟ خدا جون، حالا چه جوری جمع شون کنم؟
- ماهان مردانه می خندد.
- داری آب غوره می گیری بچه؟ برو بشین توی ماشین خودم جمع شون می کنم.
از خدا خواسته فقط ژست تعارف به خود می گیرم.
- نه نمی خواد...
- بشین، فیلم بازی نکن بچه.
میان خنده های یواشکی ام تأکید می کنم.
- پس زیر ماشین و پشت چرخارم نگاه کن.
درحالی که مشغول جمع کردن کاغذهاست، روی پای خم شده اش می چرخد.
- برو بشین روتو کم کن دختر.
با شیطنت می خندم و پشت فرمان می نشینم. چند دقیقه بعد پوشه ها را روی صندلی عقب می گذارد. در جلو را بازمی کند و کنارم می نشیند.
- مگه تو ماشین نیور...
از دیدن پرتره ام دقیقاً با همین مقنعه حرف در دهانم می ماسد. با لذت کمی نگاهش می کنم.
- این که منم، از کجا...
سر کج می کند و به امضای پای پرتره اشاره می کند.

- خودت ببین.
- رهام ملکی.
- متعجب ابرویم بالا می‌پرد.
- ا...
- نگفتم طرف خاطرخواهت شده. هومن بفهمه پوستش کنده است.
- از ترس ته دلم تکان می‌خورد. با لبخندی کنترل شده لب می‌گزم.
- ولی کارش حرف نداره‌ها.
- ماهان عصبی است.
- بله، وقتی فردا تو بیخ شد بهترم می‌شه.
- شماتت بار می‌خوانمش.
- ماهان!
- چشم ریز می‌کند.
- مثل این که خیلی هم بدت نیومده.
- پرتره را می‌گیرم و روی صندلی عقب می‌اندازم، درحالی که از پارکینگ خارج می‌شوم
- آه می‌کشم.
- رهام مقصر نیست، ایراد کار جای دیگه است.
- کمر بندش را می‌بندد.
- فکر نمی‌کنی داری ازش طرفداری می‌کنی؟
- آینه‌ی بالا را تنظیم کرده و بالاخره بعد از هفته‌ها عقده‌گشایی می‌کنم.
- وقتی توی این یک ماه شوهرم یک بار به خودش زحمت نداد بیاد دنبال زنش که همه بدونن بی‌صاحب نیستم نتیجه‌ش این می‌شه.
- پریا اون...
- فرصت ادامه‌ی حرفش را نمی‌دهم. از فشارِ درد عمیق بر قلبم فرمان میان انگستانم
- مشت می‌شود.
- اجازه بده. وقتی با غرورش خدمتکار خونه رو سراغم می‌فرسته، با سردیش بهم
- کم‌محلی می‌کنه، به جبر و زور واسطه می‌شه و یه دیوار شیشه‌ای بینمون ساخته، می‌شم
- یکی مثل خودش.
- نفس پر حرصی می‌کشد.
- چرا اینا رو زودتر نگفتی؟
- فکر نمی‌کردم به این جا برسم.
- با سرانگستان متزلزلم اشک گوشه‌ی چشمم را می‌گیرم.
- لطفاً به هومن چیزی نگو،

- این جووری نمی شه پریا. قرارمون این نبود.
- نفس می گیرم و دلگیر زمزمه می کنم.
- تو هم مقصری.
- یکه خورده صدایش بلند می شود.
- من؟ من که همش طرف توام.
- وقتی دوتایی با هومن می برین و می دوزین که تن من بیچاره کنی همین می شه دیگه. تو برای چی سر خود با هومن قراری می ذاری که بهش پایبند نیست؟ یعنی من آدم نیستم که برای زندگی خودم تصمیم بگیرم؟
- از فرط برزخی که درونم شعله می افکند هر لحظه صدایم بالاتر می رود و حنجره ام به سوزش می افتد. با نوک انگشت به قفسه سینه ام می زنم.
- ماهان به من بگو چرا، چرا باید اون استاد عوضی ازم خواستگاری کنه وقتی این انگشتر کوفتی توی دستمه؟ اگه من یه زن شوهردارم پس کـــو، چرا هیچ کدوم از همکارام ندیدنش؟
- با خشم می غرد.
- غلط کرده، کی همچین جرئتت کرده؟ صبر کن فقط. فردا پرتش می کنم بیرون.
- مشتم روی فرمان فرودی آید.
- بس کن. این و توبیخ می کنم، اون و اخراج می کنم. شما مردا فقط همین چیزا رو بلدین. نری گند بزنی به حیثیت منا. اون بیچاره خودش کلی ازم عذرخواهی کرد.
- انگشترش را دور لبش می کشد و به روبهرو اشاره می کند.
- کجا می ری؟ از اون مسیره.
- چینی بین دو ابرویم می اندازم و با درماندگی زیر لب می نالم.
- ویلا نمی رم. دیگه حال و حوصله ی اخم و تخمای هومن و نگاه های سوآلی نازی رو ندارم، ابروم رفته، همه یه جووری برخورد می کنن انگار من مقصرم.
- شیشه را پایین می کشد و آرنجش را لبه اش تکیه می دهد.
- ولی باید با هومن حرف بزنم.
- دستی برای نگهبانی برج تکان می دهم و داخل پارکینگ می پیچم.
- هومن فعلا افتاده رو دنده ی لچ. اگه می دونستم همچین خوابی برام دیدن هیچ وقت پامو از لندن بیرون نمی داشتم.

صدای گذاشتن قاشق و چنگال داخل بشقاب به گوشم می رسد. عمدا با سروصدا میز را می چیند تا بیدارم کند، اما خبر ندارد از وقتی روی کاناپه دراز کشیده ام حتی یک لحظه هم نتوانستم پلک روی هم بگذارم.

- شام آماده است.
- خمیازه‌ی عمیقم دهانم را تا آخرین حد ممکن بازمی‌کند، دستانم را محکم بالای سرم می‌کشم و بی‌حوصله سر جایم می‌نشینم. نوچ‌نوچی می‌کند.
- مدل مارو باش، با مانتو خوابیده. آخه من الان تو رو چه جور ی چروکیده تحویل شوهرجونت بدم؟
- بی‌تفاوت شانهام را می‌مالم.
- سر به سرم نذار ماهان، تمام تنم درد می‌کنه. کاناپه‌ت خیلی به درد نخوره، درست مثل اخلاق شوهر من.
- پژواک قهقهه‌ی بلندش در سالن می‌پیچد.
- حقیقتا خود جنسی، فقط از نوع چینی درجه پنجش. خوب شام آماده است، اما پیشنهاد می‌کنم قبلش بری ریملای ریخته‌ی پای چشمت رو بشوری و اوم...
- متفکر دستش بند چانه‌اش می‌شود و بعد در هوا تکانش می‌دهد.
- یه دست لباس مرتب بپوشی و یه کمم به خودت برسی، چون...
- از بلندشدن صدای زنگ در، عین فتر از جایم می‌پریم و روی دو پا می‌ایستیم.
- چون چی ماهان، چون چی؟
- چون در می‌زنن.
- نگاهم به سمت در و بعد میز غذا و سه بشقاب سفید چیده شده کشیده می‌شود. با زنگ دوم آه از نهادم بلند می‌شود، زیر لب می‌غرم:
- لعنتی!
- و بلافاصله کیف و وسایلم را بغل می‌کنم و از میان پیچ پله‌ها صدایم را بلند می‌کنم.
- من این جا نیستم.
- یعنی چی نیستم پریا؟ اون به خاطر تو اومده و می‌دونه که این جایی.
- پایم را روی آخرین پله می‌گذارم.
- به من ربطی نداره، می‌خواستی بهش نگی، نمی‌خوام ببینمش. بهش بگو پریا رفت.
- درست جلوی در اتاقم راهم را کج می‌کنم و اتاق دیگری را برای پنهان شدن انتخاب می‌کنم. در اتاق را باز کرده و بی‌درنگ خود را داخل تاریکی آن می‌اندازم. همین که در را می‌بندم متوجه جای خالی کلید پشت در می‌شوم.
- تف به این شانس.
- کلید چراغ را می‌زنم و از چیزی که می‌بینم فقط چشم‌های کنجکاوم داخل اتاق می‌چرخند. ظاهرا خیلی هم بدشانس نیستم و بهترین جا را برای مخفی شدن انتخاب کرده‌ام؛ یک انبار پر از وسایل.
- بلافاصله وسایلم را زیر مبل کنار دیوار می‌چپانم. کلید برق را می‌زنم و از نور گوشی ام

برای روشنایی استفاده می‌کنم. در میان وسایل به‌زحمت قدم‌های بلندم را جا می‌دهم. با دیدن کمد چوبی و کوه جعبه‌هایی که جلوی درش قرار گرفته با زور کمی به جلو هلش می‌دهم و پشتش مخفی می‌شوم. صدای عصبی هومن را می‌شنوم.

- پس کجاست؟ پریا؟

از شدت هیجان قلبم در دهانم می‌زند. لب پایینم را به زیر دندان می‌کشم. دلم می‌خواهد در جواب کم‌محلی‌هایش از این پس با کابوس نبودنم روبه‌رو شود تا شاید بفهمد چه چیزی را از دست خواهد داد.

از صدای بازوبسته شدن درها دستگیرم می‌شود که یکی‌یکی اتاق‌ها را می‌گردد.

- پریا؟ قایم‌موشک‌بازی راه ننداز، بیا بیرون. ماهان؟

- همین بالاست، پَر که در نیورده. پریا؟

ناگهان در اتاق باز و برق روشن می‌شود. با دست دهانم را می‌چسبم و چشمانم را محکم می‌بندم. ماهان مضطرب شده.

- پریا، این جایی دختر؟ اگه این جایی فقط یه چیزی بگو، خودم ردش می‌کنم بره.

ته دلم جوابش را می‌دهم؛ «آره جون عمه‌ت، تو با اون دستت توی یه کاسه است.

دیگه گولتون رو نمی‌خورم.»

- چی شد؟ اون جام نیست؟

در اتاق را می‌بندد.

- بین چیکارش کردی هومن که ازت فراری شده. مرد حسابی، آدم با زنش این جور

تا می‌کنه؟ نگفتم صبر کن راضیش می‌کنم؟

انگار هومن حسابی داغ کرده است.

- ول کن الان ماهان. آب شده رفته توی زمین، من الان چه غلطی بکنم؟ مطمئنی از

خونه بیرون نرفته؟ شاید تو متوجه نشدی. بذار یه زنگ بزنم به گوشیش.

از حرفش چنان مضطرب می‌شوم که ناگهان کف دستانم عرق می‌کند و با هزار

بدبختی وقتی گوشی‌ام را خاموش می‌کنم نفسی از سر آسودگی می‌کشم. غُرش هومن

همه جا را می‌لرزاند.

- آه... لعنتی! اینم که خاموشه، پریا؟ خدایا الانه که دیوونه بشم، تو چرا ان‌قدر

بی‌خیالی، بیا بریم دنبالش بگردیم.

- یه کم آرام باش، بذار فکر کنم.

هر لحظه دور شدن صدایشان قلبم را آرام‌تر می‌کند. وقتی هومن را تا این حد بی‌تاب

می‌بینم دلم برایش می‌سوزد، اما از طرفی یادآوری شب‌هایی که از دوری‌اش با گریه صبح

شد و روزهایی که دل‌تنگی‌هایم را با کار پر می‌کردم باعث می‌شود حق را به خودم بدهم و

این فاصله را لازم بدانم.

پاهایم خسته شده، نمی دانم چقدر دیگر باید این جا بمانم تا هومن برود، می ترسم با کوچک ترین حرکتم لو بروم. ناگهان در اتاق بازمی شود.

- بیا بیرون، رفتش.

مرددم، نمی توانم به راحتی اعتماد کنم. لب هایم را روی هم می کشم و کمی تعلق می کنم.

- بیا بیرون دختر، می گم هومن رفت، سایه ت دیده می شه، بدو بیا دیگه، نمی خواد من و دور بزنی، من خودم این کاره م جوجه.

گوش هایم را تیز می کنم و محتاطانه سرک می کشم. یک دستش را بالای سرش به چارچوب در تکیه داده، متأسف سر تکان می دهد.

- بدو شام کوفتمون شد.

دهان بازمی کنم، می خواهم خودم را تبرئه کنم که می رود. وسایلم را از زیر مبل بیرون می کشم و غبار نشسته روی کیفم را می تکانم. به اتاقم می روم، چند مشت آب به صورتم می زنم، مانتو و شالم را عوض می کنم و به طبقه ی پایین می روم. ماهان پشت میز نشسته و چشم غره می رود.

- یادم میاد رو در رو شدن با مشکلات رو یادت دادم.

بی حرف کیفم را روی شانه می اندازم.

- کجا؟ بیا شامت و بخور باهات حرف دارم.

کفش هایم را می پوشم.

- حرفایی که می خوای بزنی رو از برَم، گوشامم از نصیحت پره، ممنون از دلسوزیت، اما از این به بعدش رو خودم تصمیم می گیرم.

قاشق را با ضرب در بشقاب می اندازد.

- آفرین، مرسی که محترمانه گفتی به من ربطی نداره. چشم بفرما، ولی اگه چهار روز دیگه گرفتنت انداختنت پشت میله های زندان دور من و خط بکش، چون خودت راهت رو انتخاب کردی.

هراسان از حرفش کیفم را پایین می اندازم.

- چی می گی ماهان؟

به طرفش قدم تند می کنم.

- الکی ترس توی دلم ننداز.

بی خیال شانه بالا می اندازد و مشغول غذا خوردن می شود.

- خودت می دونی. اگه باور نداری می تونی زنگ بزنی از مقاره بپرسی، اون که دیگه

دروغ نمی گه.

مستأصل میز را دور می زنم، دستم را پشت صندلی اش می گذارم و کنارش خم

می‌شوم.

- باشه قبول، تو راست می‌گی، حالا بگو ببینم قضیه چیه؟
نگاه مغرورانه‌ای در چشمان وحشت‌زده‌ام می‌اندازد و طلبکار تایی ابرویش بالا می‌رود.
- و دیگه؟

کلافه چشم روی هم می‌فشارم و نفس حرصی‌ام را بیرون می‌فرستم.
- معذرت می‌خوام.

نگاهش در صورتم می‌چرخد و لبخند موذیانهای می‌زند.
- حالا بهتر شد.

به صندلی کنارش اشاره می‌کند.

- بشین غذات رو بخور، من جای تو ضعف کردم.

همین که می‌نشینم بشقابش را برمی‌دارد و سمتم می‌گیرد.

- برای منم از این سالاد بکش.

با ابروهای گره‌خورده اعتراض می‌کنم.

- مگه خودت دست نداری؟

حق به جانب سر کج می‌کند.

- هان؟ چیه؟

لحظه‌ای مانند دو خروس جنگی میخ چشمان هم می‌مانیم و ناگهان شلیک
خنده‌هایمان در سالن می‌پیچد. با دهان نیمه‌پُر می‌گوید:

- از تدریست راضی هستی؟ فردا اولین حقوقت رو قراره بریزن به حسابت، شیرینی
داره‌ها.

مدهام را می‌فشارم تا سوزشش کمتر آزارم دهد.

- ای بدک نیست، زیادم جذاب نیست، روی هم رفته دارم وقتم رو تلف می‌کنم. گاهی
موقع تدریس وقتی توی صورت دانشجو هام نگاه می‌کنم احساس می‌کنم با یه مشت
منگول طرفم که هیچی از حرفام نمی‌فهمن، مخصوصاً وقتی برای اصطلاحات انگلیسی
معادل پیدا نمی‌کنم و مجبورم انگلیسیش رو بنویسم.

- می‌دونی به خاطر تو چقدر متقاضی زیاد شده؟ همه جا از تدریس تو تعریف می‌کنن.

یادته گفتم این پروژه این جام می‌تونه موفق باشه؟

با رفلاکس دردناک اسید مدهام در گلویم ابرو درهم می‌کشم.

- واقعا؟

نگاهش روی دستم می‌نشیند.

- تو خوبی؟

دستم را آرام از روی مدهام پایین می‌کشم.

- خوبم، دردش عصبیه.
- برمی‌خیزد و میز را جمع می‌کند.
- همین روزاست که برای تدریس جاهای بهتری ببرنت و پیشنهادات بزرگ بهت بدن.
- باید بیشتر مراقب سلامتیت باشی، فردا می‌ریم دکتر یه ویزیت بشی.
- با این حرفا می‌خوای بگی این جام آدم موفقیم؟ ماهان باور کن من دیگه اون پریای مدت‌ها پیش نیستم که مثل بچه‌ها با یه دفتر رنگ‌آمیزی بشه گولش زد.
- لیوان دوغ را از دستم می‌کشد.
- نخور برات خوب نیست. درضمن منم نگفتم تو بچه‌ای، چون...
- سرش را جلو می‌آورد.
- امروز ثابت کردی هستی.
- چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم و به او که ظرف‌ها را داخل ماشین ظرفشویی می‌چیند نگاه خصمانه‌ای می‌اندازم.
- منم به عنوان پدرخونده دارم وظایفم رو انجام می‌دم، یکیشم اینه که واقعیتا رو بهت نشون بدم.
- با بالا بردن گوشه‌اش اشاره می‌کند تا حواسم را به آن دهم.
- و، اما بزرگ‌ترین واقعیت رو با گوشای خودت بشنو.
- شماره‌ای می‌گیرد. صدای بوق آزاد فضای آشپزخانه را پر می‌کند و بالاخره مخاطب پشت خط پاسخ می‌دهد.
- سلام ماهان جان، جانم؟
- سلام، خسته نباشی جناب مقاره. پیگیری کار پریا به کجا رسید؟
- ماهان جان قبلام گفتم که شرایط دخترت خاصه و اون طوری که مدارک ورود و خروجش مورددار بوده نه فقط من، بلکه تمام تیم و کلاهی که باهاشون کار می‌کنم به این نتیجه رسیدیم که پریا نمی‌تونه از کشور خارج بشه. به خصوص این که احتمال شناسایی و دستگیریش به عنوان مدل هنگام خروج از ایران زیاده و فعلا به هیچ عنوان نباید ریسک کرد.
- آه از نهادم بلند می‌شود. با چشمانی درشت مشتم را به میز می‌کوبم.
- دروغه.
- مقاره با تیزی می‌شنود.
- خودشم شنید دیگه.
- با عصبانیت برمی‌خیزم و کیفم را برمی‌دارم. ماهان بلافاصله خداحافظی می‌کند و دنبالم می‌دود.
- بشین پریا، من نمی‌فهممت واقعا.

- برو کنار ماهان، ببخشید، ولی به نظرم این وکیل شما خیلی بی عرضه ست و گرنه این همه پرت و پلا تحویل من نمی داد. من... باید... برگردم، به هر قیمتی.
بازوانم را مشت می کند و خیره در چشمانم که از بغض تا مرز سرشک می رسد تقریباً داد می زند:

- بفهم. می شه بری، ولی دیگه نمی تونی پات و ایران بذاری. هومن میاد ایران، ولی تو اون جا باید یک تا چند ماه تنها بمونی، هزار تا اتفاق دیگه. حتی ممکنه اون جا شناسایی بشی. آخه دختر تو چرا حالیت نیست.

چشم می بندم و اشک هایم روی گونه جاری می شود.

- خیلی نامردین.

- می دونم عزیزم.

دستانش دور شانه های لرزانم می پیچد.

- نه، نمی دونی.

دم عمیقی می گیرد.

- باشه، نمی دونم، ولی می خوام کمکت کنم. بیا بریم تا برای روزایی که قراره ایران

باشی برنامه ریزی کنیم. از کجا معلوم، شاید خیلی زود دوتایی با هم برگردیم لندن، هوم؟

کف دستم را روی چشمان خیسم می کشم.

- تو می خوای برگردی لندن؟

در چشمانم زل می زند.

- من کارم اون جاست، فِرا باید مدیریت بشه.

لبخند تلخی می زنم.

- فکر نمی کنم دیگه بتونم فِرا رو ببینم و خونهم رو و اون دفتر کار بزرگی که توش

روی پردازی کرده بودم.

چیزی گلویم را می فشارد که نفس کشیدن برایم دشوار می شود. لرزش ته صدایم

خجالت آور است.

- ماهان وسایلم چی می شه؟

همراه با آه پردردم لب پایینم را به دهان می کشم.

- دلم برای اسبم تنگ می شه.

- پریا؟!!

محزون بینی ام را بالا می کشم.

- هوم؟

- می خوای زنگ بزنی به هومن بیاد این جا که...

داد می زنم:

- نه اصلا، دلم نمی‌خواد شاهد شکست خوردنم باشه.
ابروهایش برای اخم ظریفی تکان کوچکی می‌خورند.
- این چه استدلالیه؟ مگه توی میدون جنگ هستین؟ من به هومن قول دادم تو رو برمی‌گردونم ویلا، لطفا نذار بدقول بشم. خودت دیدی که اون واقعا حالش خوب نیست.
می‌دانم محال است زیر قولش بزند و اصرار بیهوده است. با سیاست مظلوم‌نمایی می‌کنم.

- می‌شه امشب این‌جا بمونم؟
طوری با جدیت نگاه در صورت‌م می‌چرخاند و دم عمیقی می‌گیرد که با ناامیدی آب دهانم را فرومی‌دهم، ناگهان خنده‌ی ته‌گلویی می‌کند.
- معلومه که می‌تونم بچم، این‌جا خونته.
- خودم می‌دونم این‌جا خونمه، می‌خواستم امتحانت کنم.
با خنده سری از روی تأسف تکان می‌دهد.
- نمی‌خواد سر من کلاه بذاری، ان‌قدرم عزا نگیر، مقاره کارش رو بلده.

باورم نمی‌شود لندن باید به خاطراتم ببیوندد و باقی عمرم را این‌جا با حسرت سپری کنم. ساعدم را زیر بالشت‌م دراز می‌کنم و روی پهلو جابه‌جا می‌شوم.
احساس می‌کنم چیزی این وسط درست نیست، یا شاید من اشتباه می‌کنم. از بی‌خوابی سر‌جا می‌نشینم و لپ‌تاپم را روشن می‌کنم، عجیب است، اما چند ایمیل از طرف فرا دارم. همین‌که می‌خواهم پیام‌ها را باز کنم باتری لپ‌تاپ خالی و خاموش می‌شود. بی‌طاقت از کنج‌کاوی پوف کلافه‌ای می‌کشم و از گوشی‌ام ایمیل‌م را چک می‌کنم.
خدای من لحظه‌ای شوکه به گوشی خیره می‌مانم. نفس‌هایم به شماره می‌افتند، نمی‌تونم به چشمانم اعتماد کنم، اما این حقیقت دارد، حدس‌م درست بود، ركب‌خورده‌ام.
تلخ است، ولی مفهوم آخرین ایمیل از بچه‌های فرا می‌گوید ماهان و هومن مرا بازی داده‌اند. هیستریک می‌خندم و بعد از چندین بار خواندن پیغام‌ها می‌فهمم با سادگی و خوش‌باوری‌ام از بزرگ‌ترین شانس زندگی‌ام هزاران کیلومتر فاصله گرفته‌ام و قرار است از این پس این‌جا و قتم را با تدریس تلف کنم و به خود امید‌واهی بدهم تا شاید با شرایط پیش‌رو کنار بیایم.

مغزم جزئیات کلیدی گذشته را کنار هم می‌چیند و وا می‌رود.
- نه، امکان نداره.

بدون لحظه‌ای درنگ از تخت پایین می‌روم تا سراغ ماهان بروم و دلیل پنهان کاری‌اش را بدانم، اما ناگهان نقشه‌ای به ذهنم می‌رسد و درست هنگام کشیدن دستگیره دستم در هوا خشک می‌ماند.

نمی‌توانم دست روی دست بگذارم، تنها یک ایمیل کافی است تا از صحت موانع خروجم از ایران مطمئن شوم. این ایمیل سرنوشت مرا تعیین می‌کند. همه چیز را برای وکیل در لندن توضیح می‌دهم و در آخر می‌پرسم آیا چیزی هست که مانع بازگشتم به لندن بشود؟ و او در جواب می‌نویسد؛ هیچ چیز. چنان نفسی از سر آسودگی می‌کشم که انگار دوباره از تاریکی مرگ به روشنایی زندگی باز می‌گردم. پاسخش آبی خنک بر آتش درونم می‌شود. تنها چیزی که عذابم می‌دهد دروغ‌های ریز و درشتی است که از عزیزانم شنیده‌ام. به دنبال جوابی برای سوالاتم تا خود صبح حرف‌ها و رفتارهای هومن و ماهان را از لندن تا به امروز مرور و تجزیه می‌کنم تا شاید دلیلی برای این بازی کثیف پیدا کنم، ولی هیچ چیز دستگیرم نمی‌شود.

فصل شصت

- صبح به خیر، زود بیدار شدی عزیزم.

لبخندی تحویلش می‌دهم.

- صبح به خیر.

با خونسردی لیوان شیر را نزدیک لبم می‌برم. از کنارم می‌گذرد و کره‌ی بادام زمینی را روی میز می‌گذارد.

- اوم، می‌زم که چیدی! فکر نمی‌کردم ان‌قدر سریع خودتو با شرایط وفق بدی.

بی‌اراده کنج لبم به پوزخندی تکان می‌خورد. همین است، آن‌قدر پیش خود مرا ضعیف و نادان فرض کرده‌اند که عاقبتم این شد. حالا که همه چیز برایم همانند روز روشن شده سعی می‌کنم به خود مسلط باشم، نتیجه‌ی این بازی را من تعیین خواهم کرد. لقمه‌ام را قورت می‌دهم.

- آره، به این نتیجه رسیدم من که نمی‌تونم چیزی رو تغییر بدم پس چرا الکی با خودم کلنجار برم، می‌خوام برگردم به زندگی قبلیم.

به آرامی لقمه را در دهانش می‌چرخاند و مشکوک می‌پرسد:

- زندگی قبلیت؟

بی‌خیال شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- آره، فکر می‌کنم من همون پریای قبل از لندنم.

کره را روی نان تستش می‌کشد.

- و هومن کجای این داستانه؟

با نفسی عمیق کمی فکر می‌کنم.

- باید از اول سعی کنه دلم رو به دست بیاره.

نان تست را دستم می‌دهد.

- سخت شد.

گازی به گوشه‌ی نان می‌زنم و به مفهوم درسته سر تکان می‌دهم که تأکیدش

شدت می‌گیرد.

- خیلی هم سخت شد، هومن داره روزای سختی رو می‌گذرونه و نیاز داره کنارش باشی.

تک‌خنده‌ی هیستریکم را عمداً کمی بلندتر از حد معمول می‌زنم.

- واقعا؟ کنارش باشم؟ تو این جور فکر می‌کنی؟

تشر می‌زند:

- پریا!!!

- من دیگه هیچ کس و هیچ چیز برام مهم نیست ماهان.

- تو بازم داری زود قضاوت می‌کنی.

نان را با ضرب به میز می‌کوبم و داد می‌زنم:

- نه، من فقط دوباره حماقت نمی‌کنم، فقط همین.

خیره به میز پلک روی هم می‌بندد، بعد از دمِ پرصدایی ملایمت به خرج می‌دهد.

- گوش کن، می‌دونم به خاطر لندن عصبی هستی، اما اینا تقصیر هومن نیست.

حالم به هم می‌خورد از این که آن قدر راحت یک مشت دروغ تحویل می‌دهد.

صندلی را با صدایی دلخراش روی زمین می‌کشم و برمی‌خیزم.

- کجا پا شدی؟ هنوز چیزی نخوردی.

احتمالا حتی دلسوزی‌اش هم تصنعی باشد. از ذهن مسمومم مشت‌هایم گره می‌خورد.

- سیر شدم.

میچ دستم را می‌چسبم.

- بشین صبحونت و تموم کن... لطفا.

لحن پرتمنایش وادار به دوباره نشستنم می‌کند.

- دیشب با دکتر حرف زدم، گفت احتمال زخم معده وجود داره و باید غذات رو کامل و

بدون استرس بخوری.

این زخم یادگاری جسیکا هم روی من ماند و حالا می‌خواهد با هر تنشی سر باز کند.

با دلی شکسته دستانم سمت نان می‌رود و بی‌اراده چشمانم پر می‌شود.

- آخه چت شده یهو؟ مگه خودت نگفتی نمی‌خوای الکی غصه بخوری؟

همیشه بخش بزرگی از حقیقت در سایه قرار دارد و ما از آن بی‌خبریم. اولین دانه‌ی

اشکم که سرازیر می‌شود، با ته صدایی مرتعش دستم را پای چشمم می‌کشم.

- نمی‌دونم چرا حس می‌کنم هنوزم چیزی هست که من ازش بی‌خبرم.

از جایش برمی‌خیزد، نگاه خیس‌دنبالش می‌کند. دستمالی برایم می‌آورد.

- بگیر. پاشو بریم، خوبه همین الان گفتم خوب نیست با استرس غذا بخوری بعد

نشستی اشک می‌ریزی؟ چرا هیچ‌وقت علاقه‌ای به امنیت نهفته در ندونستن نداشتی پریا

جان؟

امنیت! ترجیح می‌دهم یک حقیقت تلخ در ذهنم حس ناامنی به وجود بیاورد ولی با دروغ‌های شیرین در ابهامی سرخوشانه باقی نمانم. همین از زیر جواب در رفتن‌های ماهان بیشتر اعتمادم را زیر سؤال می‌برد و برای تصمیم قاطع می‌شوم.

حتی لحظه‌ای نمی‌توانم در ساعات تدریسم کنترل ذهن درهم ریخته‌ام را به دست بگیرم. قدم زنان در کلاس بین صندلی‌ها، طراحی دانشجویها را چک و هر چند لحظه بالای سرشان می‌ایستم. فکر کردن به این که وقتی من آن‌همه برای بازگشتم خود را به آب‌و‌آتش می‌زدم چطور هومن توانست با خودخواهی‌اش مرا از رسیدن به آینده‌ی روشن و موفقیت‌هایم محروم کند، بیش از پیش قلبم را به درد می‌آورد.

- استاد؟

سینه‌اش را صاف می‌کند.

- ببخشید استاد؟

صدای رهام ملکی به‌طور ناگهانی مرا از افکارم بیرون می‌کشد و بی‌هوا برگشتم باعث برخورد محکم و پر صدایم به میز چسبیده به صندلی‌اش می‌شود، اما فاجعه‌ی زمانی اتفاق می‌افتد که بخشی از وسایلم پخش زمین می‌شوند.

تمام نگاه‌ها سمت ما می‌چرخد. هول‌شده عذرخواهی می‌کنم و قصد برداشتن مداد کنار پایم را دارم که مانع می‌شود. آرام و مؤدب است.

- خواهش می‌کنم.

کمر راست می‌کنم و نامحسوس نفس حبس‌شده در سینه‌ام را بیرون می‌فرستم. بلافاصله پشت میز می‌ایستد و شروع به توضیح درباره‌ی طراحی‌اش می‌کند، اما ذهنم درگیر آبروریزی و حواس‌پرتی چند دقیقه‌ی پیشم باقی می‌ماند.

بی‌حوصله جوابش را می‌دهم که متوجه نگاه خاصش به چشمانم می‌شوم. در یک لحظه سرازیر شدن یک‌باره‌ی تمام خون بدنم به زیر پوست صورتم را احساس می‌کنم و بلافاصله حس چندش‌آوری وجودم را به تسخیر می‌کشاند، طوری که اگر می‌شد بی‌درنگ از کلاس بیرون می‌زدم.

با اخم غلیظی جواب نگاه گستاخانه‌اش را با جدیت بیشتر در کلامم می‌دهم.

- آقای ملکی طرحتون ناقصه، جلسه‌ی بعد کاملش رو تحویل بدین تا جای بحث داشته باشه.

رنگ نگاه یکه‌خورده‌اش کمی آرامم می‌کند. بی‌تفاوت به طرف تخته می‌روم و مازیک را برمی‌دارم و تمام حرصم را با تدریس بی‌نقص و مملوء از اصطلاحات انگلیسی ادامه می‌دهم. از طرز نگاه سرگردان دانشجویان بی‌رحمانه به تشر زدن رو می‌آورم.

- هر کس نمی‌فهمه می‌تونه بره بیرون.

سکوت سنگینی بر کلاس غالب می‌شود. پشیمان از تندی‌ام، دلسوزانه زیر تک‌تک لغات، ترجمه‌ی فارسی را می‌نویسم. بعد از اتمام کلاس مطابق روزهای گذشته بعد از خروج دانشجویان مشغول پاک کردن مطالب روی تخته می‌شوم.

- من...

نیم‌نگاهی گذرا به رهام، که دقیقاً پشتم ایستاده، می‌اندازم و با یادآوری طرز نگاهش این بار تخته را با فشار بیشتری پاک می‌کنم.

- کلاس تموم شده آقای ملکی.

صدای نفس‌های مضطربش را به راحتی می‌شنوم.

- راستش من بهتون علاقمند شدم.

و بلافاصله نفسی عمیق می‌کشد.

تجربه‌ی دو احساس هم‌زمان عصبانیت و خنده‌ای شبیه به پوزخند بر چهره‌ام نقش می‌بندد و لحظه‌ای چهره‌ی هومن را پیش چشمانم می‌آورد. سنگینی کوهی از غم بر شانه‌های نحیفم آوار می‌شود. بغضم را فرومی‌خورم، بدون این که سر بچرخانم، پایین تخته را با جدیت پاک می‌کنم.

- من متأهلم آقای ملکی.

انگار باور نمی‌کند که کوتاه نمی‌آید.

- اما من توی این مدت این جوری که فهمیدم، یعنی مطمئنم که...

میان حرفش می‌پرسم و کمی صدایم را بلند می‌کنم.

- می‌تونید تشریف ببرید آقای ملکی.

این بار تن صدای او به مراتب پایین‌تر و مایوس می‌شود.

- من قصدم خواستگاری و ازدواجه، اگه غیر از این بود هیچ وقت احساساتم رو نسبت

به شما بروز نمی‌دادم.

- آقای ملکی لطفاً تمو...

و همین که روی پاشنه سمتش می‌چرخم حرف در دهانم می‌ماسد و نگاه گشادم سمت چارچوب در خشک می‌شود. زبان مفلوجم از وحشت چشمان سرخ و آتشی که در آن زبانه می‌کشد به زور تکان می‌خورد.

- هو... من؟

قلب لرزانم با تکاپویش قصد دریدن سینه‌ام را می‌کند. و لحظه‌ی چرخیدن سر ملکی

بمب منفجر می‌شود. هومن با چهره‌ای کبود بی‌درنگ سمتش هجوم می‌برد.

- مرتیکه...

چنان بی‌هوا یقه‌اش را می‌چسبد و با سر به صورتش می‌کوبد که با چشمانی وحشت‌زده

جیغ می‌کشم.

- نه هومن؟
- و با دیدن خونی که بر روی آستینم می‌باشد سرتاپا یخ می‌کنم پلک‌هایم روی هم افتاده و زمین می‌خورم.
- صدای دلخراش کشیده‌شدن پایه‌های صندلی محرک لرزش پلک‌هایم می‌شود.
- به هوش اومد.
- ماهان با لبخندی ملیح روی صورت‌م خم می‌شود.
- خوبی؟
- با بازوبسته کردن چشمانم خیالش را آسوده می‌کنم.
- هومن شنیدی؟ گفتم پریا...
- شنیدم.
- صدای سردش سکوت وحشتناک دفتر ماهان را درهم می‌شکند. نگاه مغموم هومن را که آن طرف از روی صندلی برمی‌خیزد و گرفته با کم‌محلی، بدون کلمه‌ای حرف، از اتاق خارج می‌شود دنبال می‌کند.
- چشمم که از پشت به قامت بلند و چهارشانه‌اش می‌افتد دلم برای دوباره سر گذاشتن بین دو کتفش، برای به دام انداختنش میان حلقه‌ی دستان ظریفم لک می‌زند، دلم تنگ می‌شود برای عشقی که ماه‌ها از فراقش جان دادم و چراغ امیدم را روشن نگه داشتم.
- ماهان سعی دارد حواسم را پرت کند.
- چیزی نیست، یه کم باد به کله‌ش بخوره خودش برمی‌گرده.
- تم را روی کاناپه‌ی چرمی بالا می‌کشم و لب‌هایم بی‌رمق تکان می‌خورند.
- ملکی... چی شد؟
- ماهان متأسف سر تکان می‌دهد.
- احتمالاً طول درمان بگیره دیگه. پریا نگفتم این پسره دردسر می‌شه. گفتم بذار آدمش کنم گفتمی کارش نداشته باش، حالا بفرما. هم دیه می‌گیره هم شکایت می‌کنه...
- نگران با قلبی تپنده حرفش را قطع می‌کنم.
- مگه چه بلایی سرش آورده؟
- زده دماغش رو شکسته.
- لحظه‌ای چشمانم را محکم روی هم می‌گذارم.
- وای نه، ماهان به خدا اون بیچاره کاری نکرد، فقط داشت خواستگاری می‌کرد، منم بهش گفتم متاهلم و بره بیرون.
- داری ازش طرفداری می‌کنی؟ می‌گم طرف می‌خواد از هومن، شوهرت شکایت کنه.
- بازویش را می‌چسبم و کامل صاف می‌نشینم.
- گوش کن، خوب دارم می‌گم، اون خودشم مقصر بود، من باهش حرف می‌زنم که

شکایت نکنه بین خودمون حلش کنیم.

- چی رو بین خودتون حلش کنید؟

جام نگاهم در شراب سرخ نگاهش غرق می‌شود. شرمگین سربه‌زیر می‌اندام.

- چرا ساکت شدی؟ داشتی تعریف می‌کردی، خوب توی مراسم خواستگاری چیا

گفتین بدهم؟

ماهان تشر می‌زند.

- هومن!

- هومن چی، هان؟ انتظار داری الان چه عکس‌العملی داشته باشم؟ می‌خوای اروپایی

باشم یه اوکی بگم و کلی در موردش جک بسازیم دور هم بخندیم. بی‌خودی برای من

نسخه نیپیچ که بدجوری پتانسیل یه کتک‌کاری جانانه‌ی دیگه رو هم دارما.

بازویم را می‌کشد.

- به من نگاه کن.

جرئت نگاه در صورتش را ندارم، از داد بلندش به خود می‌لرزم.

- بی‌غیرت دوست داری؟ آره؟ دو روز بالا سرت نبودم ول شدی، نه؟

آب دهان خشکیده‌ام را به زور به گلوی سوزانم می‌رسانم. قلب ترسیده‌ام تقلا

خلاصی از این آشوب را دارد.

- با اون آشغال حیوون که می‌دونم چیکار کنم... فقط موندم با تو...

چشم‌هایم بی‌اراده سمت چشم‌های مملوء از انتقامش کشیده می‌شود.

- چی شد بهش توهین کردم ناراحت شدی؟ یا نگرانشی؟ می‌خوای برو بیمارستان

پیشش تنها نباشه، آخه خبر داری که دکوراسیون صورت قشنگش رو پایین آوردم.

بغض می‌کنم و از این همه بی‌انصافی چانه‌ام می‌لرزد و هزار بار بدتر از آن،

سونامی تخریب‌گر قلبم است. ته دل با پوزخندی به خود نهیب می‌زنم مرد روبه‌رویم همان

مردی است که قصد سوزاندنم را دارد.

ماهان شانهاش را می‌گیرد و او را کنار می‌کشد.

- بسه دیگه، داری می‌ترسونیش.

ته صدای هومن هم گرفته می‌شود.

- بس نیست، باید جواب پس بده، ماهان تو می‌دونی که من توی چه وضعیتیتم، زنی

که به شوهرش پشت می‌کنه...

کلافه از کنایه‌اش به مرز جنون می‌رسم. بی‌طاقت برمی‌خیزم و صدایم را بلند می‌کنم.

- من هیچ کار بدی نکردم که به خاطرش جواب پس بدم.

باران اشک بر صورتم جاری می‌شود.

- هیچ زن عاشقی به شوهرش پشت نمی‌کنه مگه این که شوهرش بهش پشت کنه،

حالا بشین ببین کی به کی پشت کرده؟ فکر کن ببین کی با دروغ و پنهان کاری آتیش انداخته وسط زندگی مون.

هر دوهاج و واج نگاهم می کنند، و چقدر خوب که بخشی از آن وزنه ی سنگین از روی دلم زمین گذاشته شد. با وجود احساس سبکی، مستأصل رو به ماهان می نالم:
- پاهام درد می کنه، می خوام برم خونه.

ماهان نیم نگاهی به هومن می اندازد و همین که دهان باز می کند تا چیزی بگوید هومن گره در ابروهایش می زند و با جدیت داد می زند:
- برمی گردیم ویلا.

وسایلم را از روی میز عسلی برمی دارد. منتظر میان چارچوب در می ایستد.
- بحثم نداریم.

نگاه ملتسمم به صورت ماهان باز می گردد و چشمان پر تمنایم دست به دامنش می شود تا نجاتم دهد، اما لحظه ای تردید دل چرکینم می کند که شاید امروز سگ زرد برادر شغال باشد. شاید ماهان دیگر آن ماهان سابق نیست. هومن هم دیگر آن عاشق دیروز نیست. ماهان با پلک روی هم گذاشتن اشاره می زند با هومن همراه شوم و ناگهان احساس انزجار انگیز بی پناهی میان نزدیک ترین هایم درونم را در هم می کشد. هومن از کوره در رفته، داد می زند:

- پس چی شد؟ تا شب نمی تونم علاف، یه لنگه پا وایستما، محض اطلاعاتون خیر سرم امروز از نصف کاروزندگیم زدم که...

حرفش را می خورد و آه سوزانش هنوز هم آتشی می شود بر قلب بی سروسامانم. آب دهان فروداده و نداده، ناامید از تکیه گاهم برمی خیزم و هنوز قدم از قدم برنداشته هومن رو به ماهان آب پاکی را روی دستش می ریزد.

- هی باباش؟ از فردا دنبال استاد جدید برای کلاسات باش، زن من دیگه کار مار تعطیل. آقا من زن مدل نخوام کی رو باید ببینم؟ اصلا زن باید خونه داری کنه، خانمی کنه، ایهاالناس من دلم می خواد زنم بوی قورمه سبزی بده.
ماهان متأسف سر تکان می دهد.

- بسه داداش، دیگه روی خط چرت گفتن و دیکتاتور می افتادی.

هومن با نگاهی به خون نشسته بی رحم می شود. انگشت اشاره اش را با حالت تهدید در هوا تکان می دهد.

- آره، می خوام دیکتاتور باشم، چون زنم و دوست دارم می خوام دیکتاتور باشم. این جور می خوام راحت زنم فقط توی تخت خودم می خوابه و هر روز بساط خاطرخواهی و این قرطی بازی رو نداریم. این جور زنم دایه ی عزیزتر از مادر واسه یه بی همه چیز بی ناموس نمی شه.

دست راستم بازوی پایین افتاده ام را مشت می کند. آن قدر کنایه هایش بر سینه ام سنگینی می کند که با قهر رو برمی گردانم. ماهان به طرفم می آید.
- نه داداش، مثل این که بهتره امشب تنها بخوابی، با این اعصاب گل و بلبلت نمی تونم بذارم این دختری ببری.

نمی دانم چرا از حرفش بی اختیار بیشتر غصه ام می گیرد و دلم به حال خودم می سوزد.
- نترس، تا حالا که کمتر از گل نگفتم این شد نتیجه اش، وای به حال این که...
ماهان دستم را می گیرد.
- بی خیال هومن، تو الان حالت خوش نیست. پریا با خودم میاد، هر وقت آرام شدی بیا دنبالش.

هومن با عصبانیت می غرد:

- می گم کاریش ندارم، زنمه، می خوام بیرمش باهاش چهار کلمه حرف بزنم.
دستی به بینی ام می کشم و میان بارش اشک هایم، با صدایی گرفته می نالم:
- هر دوتون بس کنید.

بی هوا وسایلم را از دست هومن چنگ می زنم.

- نه ویلا میام نه خونه ی ماهان میرم، می خوام تنها باشم.
پوزخندش در قلبم فرومی رود.

- بعد اون وقت خانم کجا تشریفشون رو می برن؟

فقط پلک روی هم می فشارم تا از جیغ بلندم خنجره ام را پاره نکنم. با لب های به هم چسبیده نفس عمیقی می کشم.
- می رم خونه ی مادر بزرگم.

و بدون این که منتظر واکنشش بمانم، به سرعت از اتاق خارج می شوم و به آبدارخانه می روم. وسایلم را روی صندلی پلاستیکی کنار دیوار می گذارم و شیر آب ظرفشویی را باز می کنم. مقنعه ام را عقب می کشم و چند مشت آب به صورتم می زنم. نفسم که جا می آید از جیب جلوی کیفم آینه ی جیبی کوچکی بیرون می آورم و چهره ی رنگ باخته ام را برانداز می کنم. مقنعه ام را مرتب کرده و آینه را به داخل کیفم پرت می کنم. محتاطانه سر از آبدارخانه بیرون می آورم و داخل سالن چشم می چرخانم. تقریباً یک ساعت قبل آموزشگاه تعطیل شده و به جز نگهبانی همه رفته اند. سالانه سالانه از جلوی دفتر ماهان می گذرم، اما همان لحظه صدای بلندشان متوقفم می کند.

- نفهمیده داداش، آخه از کجا می خواد بفهمه، مقاره هم چیزی نمی گه بهش.

گوش هایم تیز می شود. کف دستم را به خنکای سنگ دیوار می چسبانم، مشکوک چشم ریز می کنم. حس ششمم می گوید در مورد من حرف می زنند و احتمالاً چیزی که مخفی کرده اند درباره ی بازگشتم به لندن باشد. هنوز نمی دانم دلیل اصلی دروغشان چه

بوده.

- کاش نمی‌داشتیم خونه‌ی مادر بزرگش بره.
ته دلم آه می‌کشم. با من بد تا کرد، اما باز هم گرفتگی ته صدای مردی که هنوز هم عاشقانه می‌خواهمش دلم را به درد می‌آورد.
- بابا روت و برم! بعد از اون همه حرفی که بارش کردی انتظار داشتی باهات برگرده ویلا؟ بابا وقتی یکی مزاحم یه دختر یا زن می‌شه که نمی‌شه گفت تقصیر اون دختر و زن بوده.

با خود، آفرینی به ماهان می‌گویم و از این که طرفداری‌ام را می‌کند خشنود می‌شوم.
- دست خودم نبود. ان قدر تحت فشارم و به خاطر اون عوضیا اعصابم خورده که دیگه همه چی از کنترلم خارج شده. آخ فقط اگه پیدا شون کنم.
صدای ماهان دور می‌شود و از قفل کردن در اتاقک کوچک داخل دفترش می‌فهمم احتمالاً کارش تمام شده و الان است که از اتاقش بیرون بیاید.
- توجیه نکن هومن. پریا که نمی‌دونه تو چه مرگته، الان فقط فکر می‌کنه تو به خاطر اون پسره...

ذهنم بیشتر درگیر می‌شود و حرصم می‌گیرد. مرا محرم ندانسته‌اند.
- ول کن تو رو سر جدت، یادم نیار.
بی‌خیال باقی حرف‌هایشان می‌شوم و با سرعت به پارکینگ می‌روم. نمی‌توانم در برابر حس کنجکاوی‌ام بی‌تفاوت باشم، باید به هر طریقی از این موضوع سر در بیاورم...
ریموت را می‌زنم و داخل ماشینم می‌نشینم. پشیمانم، نباید خود را از آن‌ها دور می‌کردم. کاش به ویلا باز می‌گشتم تا حداقل سرنخی پیدا کنم، اما حالا هیچ بهانه‌ای برای بازگشت ندارم و از طرفی پای غرورم در میان است.
سرانگشتانم روی فرمان ضرب می‌گیرند. مدام زیر لب با خود تکرار می‌کنم.
- لعنتی یه بهانه... بهانه... یه بهانه.
و ناگهان با جرقه‌ای که در ذهنم می‌خورد مشتت از روی موفقیت روی فرمان می‌کوبم.

- آره... خودشه.

نگاهم از آینه، داخل پارکینگ می‌چرخد و با خیال راحت پیاده می‌شوم و لاستیک زاپاس و وسایل مورد نظرم را از صندوق عقب بیرون می‌کشم و کنار چرخ می‌نشینم و دست به کار می‌شوم. باید خیلی سریع عمل کنم ممکن است هر لحظه سر برسند. اولین بارم است، خودم هم دقیق نمی‌دانم باید چه کار کنم فقط جک را زیر ماشین می‌گذارم و بالا می‌برم تا سنگینی وزن ماشین از روی چرخ برداشته شود و با آچار به جان پیچ‌های چرخ می‌افتم. به هر ضربی خود را مشغول کشتی گرفتن با زاپاس نشان می‌دهم و چقدر

برای اولین بار از این میزان کثیفی دستانم خوشحال هستم. حقیقتاً از این همه انتظار خسته می شوم. به نظرم نقشه‌ام با شکست مواجه شده. متنفر از این حد حماقت، با عصبانیت، آچار را محکم به زمین می کوبم. پژواک بلند صدایش فضای پارکینگ را پر می کند و با غصه فریاد می زنم:

- لعنتی.

- پریا!

با قدم‌های تند به طرفم می آید و کنارم می نشیند.

- خیلی خوب، تو برو دستات و تمیز کن، من انجامش میدم.

باورم نمی شود درست در آخرین لحظه که هیچ امیدی نداشتیم انگار نقشه‌ام گرفت و هومن این جاست. با تخرسی مخالفت می کنم.

- ممنون، خودم از پشش برميام.

بی توجه به من چرخ را درمی آورد.

- آخرش از دست تو دیوونه می شم. مثل همیشه لجباز و...

چرخ زاپاس را با ضربه‌ای جا می اندازد و ادامه می دهد:

- یک دنده!

بازی کنان پیچ‌ها را کنار هم روی زمین می چینم.

- و تو هم مغرور، خشن و حسود.

دستش در همان حالت خشک می شود.

- قبلاً بهتر درکم می کردی.

از این همه توقع بی جایش لب روی هم می فشارم، برمی خیزم و قدم دوم به سوم نرسیده ته صدای پشیمانیش سر جا متوقفم می کند.

- پریا!

ته دلم خداخدا می کنم فقط یک کلمه از آنچه هدفم است به زبان بیاورد. پشت به او، بدون تغییر در حالت، خود را به کلافگی می زنم.

- دیگه چیه؟

آچار را زمین می گذارد و بعد از چند ثانیه سکوت، صدای قدمی که سمتم برمی دارد و بدتر از آن خواندن دوباره‌ی اسمم، با آهنگی خاص، قلبم را در سینه بی تاب می کند.

- پریا!

می چرخم. قامت چهارشانه و مردانه‌اش در کمترین فاصله، درست مقابلم غم شده است.

- می خوام برگردی ویلا.

دوباره سکوت و بالاوپایین شدن سیبک گلویش و حالا نگاهش که رنگ تمنا می گیرد.

- لطفا.

برای تکمیل نقشه‌ام کمی ناز کردن و شاید بی‌رحمی لازم باشد.

- چرا باید برگردم؟ من زندانی هیچ‌کس نیستم.

موهای ریخته روی پیشانی‌اش را عقب می‌فرستد.

- معلومه که نیستی. اون حرفا از روی عصبانیت بود. تو که می‌دونی من هیچ وقت

محدودت نمی‌کنم. خواهش می‌کنم می‌شه تمومش کنیم؟ پریا من واقعا خسته‌م، دلم برات تنگ شده، بیا با هم برگردیم ویلا.

با قهر نگاه از چشمانش می‌گیرم.

- پس تکلیف اون توهینایی که پیش ماهان...

دستم را می‌گیرد.

- معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام. من غلط کردم، می‌دونم دلت رو شکستم، بذار از

نو بسازمش، بهم فرصت بده. می‌دونم هر بار که باهات قهر می‌کنم فکر می‌کنی دوست ندارم، اما باور کن تمام مدتی که باهام قهری قلبم انگار داره خونریزی داخلی می‌کنه.

ته صدایش آرام و محزون می‌شود.

- من روزای بدی رو دارم پشت سر می‌ذارم.

دلم برایش می‌سوزد. سمندی زخمی‌است که گاهی رام است و گاهی رم می‌کند، اما

چطور مرهمی می‌توانم باشم وقتی دلیل زخمش را نمی‌دانم.

بی‌اختیار بغض می‌کنم و خیلی زود چشمانم پر می‌شود. پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام

می‌چسباند، کف دستش روی گونه‌ام می‌نشیند.

- قبول می‌کنی، مگه نه؟

با اخمی ظریف پلک می‌زنم و نگاه سرخ‌م روی نگاه‌های معرکه‌اش متوقف می‌شوند.

- ممنونم. دیگه ناراحت نمی‌کنم، قول می‌دم، باشه؟

پلک روی هم می‌فشارم و اشک روی گونه‌ام سر می‌خورد.

- تو رو خدا گریه نکن، همه چی رو خودم درست می‌کنم.

ماهان دست به کمر قدمی پیش می‌آید.

- عجب پنچرگیری عاشقانه‌ای. خیلی خوب، خودم اینا رو جمع می‌کنم. اون طرف

سرویس هست، دستاتون و بشورید. بعدشم بهتره تا دعواتون نشده زودتر برید خونه تون از

ادامه‌ی داستانتون عقب نمونین.

هومن ریموت ماشینش را می‌زند و در جلو را برایم باز می‌کند.

- بیا سوار شو.

به خود نهیب می‌زنم؛ یالا دیگه، مگر همین را نمی‌خواستی؟ از اولم نقشه همین بود،

حالا بی‌منت به ویلا برمی‌گردی تا همه‌چیز معلوم شود.

وقتی تردیدم را می‌بیند اندکی لحن ملتمسانه چاشنی کلامش می‌کند.
- خواهش می‌کنم، لطفا.

لحظه‌ای تمام افکارم صرف مرور چند ساعت پیش می‌شود، فرورفته در پوسته‌ی بی‌میلی‌ام به طرفش می‌روم، زمان نشستیم بر روی صندلی نجوایش که می‌گوید:
- ممنون عزیزم.

لبخندی روی لب‌هایم می‌آورد.
پشت ترافیک اندکی ماشین جلو می‌رود و می‌ایستد.
- ساکتی، به چی فکر می‌کنی عزیزم؟
خیره به چراغ، تکیه‌ی آرنجم را از لبه‌ی شیشه‌ی بسته‌ی کنارم برمی‌دارم.
- هیچی، خسته‌م.

صدای ممتد راهنمای ماشین و حرکت آرام ما پشت ماشین‌ها احساس رهایی از این وضعیت را برایم به همراه دارد. دلم می‌خواهد هر چه زودتر به اتاقم پناه ببرم. کف دستش را روی فرمان می‌گذارد.

- بذار حدس بزنم به چی فکر می‌کردی، نه بذار شرط ببندیم، اما باید قول بدی اگه درست گفتم جرزنی نکنی.

حتی دل‌ودماغ شوخی‌اش را ندارم. وقتی با سکوتم مواجه می‌شود و می‌داند هنوز طوفان درونم خاموش نشده عقب‌نشینی می‌کند.
- باشه، بی‌خیال شرط...

به ویلا نزدیک می‌شویم. میان خنده‌های جذاب مردانه‌اش از سرعتش می‌کاهد.
- حالا می‌خواهی بگم توی ذهن منحرف من چی بود؟

صدای خنده‌های سرخوشانه‌اش بلندتر از قبل سکوت ماشین را درهم می‌شکند. اولین بار است که می‌بینم هومن خودش از ماشین پیاده می‌شود و درها را برای ورود باز می‌کند. با کنار کفشش قلوه‌سنگ جلوی در را از سر راه کنار می‌زند و دوباره پشت فرمان می‌نشیند.
- مگه نگهبان نیست؟

با یک فرمان وارد حیاط می‌شویم. در جوابم «نه» آرام، اما محکمی می‌گوید و دوباره برای بستن درها از ماشین پایین می‌رود. همین‌طور که مسیر حیاط را به طرف ساختمان اصلی طی می‌کنم نگاهم بر روی باغچه‌های پژمرده کشیده می‌شود.

- هومن این حیوونیا تشنه‌ن. این همه آدم توی این ویلان چرا نمی‌گی به اینا آب بدن؟

دست پشت کمرم می‌گذارد.

- باشه عزیزم، تو خودت و ناراحت نکن.

با هم وارد سالن می‌شویم.

- خوش اومدی خانم بداخلاقم.
- متعجب از فضای سوت و کور، در خانه چشم می چرخانم.
- انگار کسی خونه نیست. نازی جون و بقیه کجان؟
- به طرف پله ها هدایت می کند.
- او نا دیگه با ما زندگی نمی کنن.
- متحیر تکرار می کنم:
- یعنی چی دیگه با ما زندگی نمی کنن؟ نکنه به خاطر من...
- نه عزیز دلم، من ساختمون اون طرفی رو نیاز دارم. نازی م تا حالا به خاطر شرط مامان شمس این جا بود و گرنه خودشون خونه دارن.
- به بالای پله ها می رسیم.
- خیلی کار بدی کردی هومن. آخه تو چه احتیاجی به ساختمون اون طرفی داری؟
- حالا بعدا می فهمی.
- چپ چپ نگاهش می کنم و راهم را به طرف اتاق کج می کنم. از صدای زنگ گوشی اش قدم هایم آهسته می شوند.
- جان؟
- بلافاصله در اتاق خوابمان را باز می کند و اشاره می کند داخل بروم و چند قدم دور می شود. این اخلاقی را می شناسم و مطمئنم حرف خصوصی دارد، اما من سرتق سر جایم می ایستم. ناگهان از داد ناگهانی اش شانه هایم بالا می پرند.
- خوب چی گفت؟... غلط کرده. این جور یام نیست.
- تن صدایش هر لحظه بالاتر می رود و به سرعت رنگ صورتش سرخ می شود.
- آخه کی این قوانین مسخره رو گذاشته؟... نه نمی خوام آرام باشم...
- سر جا خشکم می زند. ترس از عصبانیتش تپش های قلبم را بالا می برد. نگاهش که به صورت نگرانم می افتد جلو می آید، دست یخ زده ام را می گیرد و با هم به اتاق می رویم.
- باشه، خبر بده. ولی من بازم می گم از این جا نمی شه کاری کرد.
- گوشی را که قطع می کند، هنوز هم از دلهره ای که ریشه در جانم دوانده نگاهش می کنم. با چنگی در موهای خوش حالتش متفکر گوشی را در دستش می فشارد.
- هومن؟
- طوری جا خورده نگاهم می کند که انگار حضور مرا از یاد برده بود. جلو می روم و کف دستم را نوازش گونه از شقیقه تا صورت ملتپهش پایین می کشم.
- چی شده؟
- می بینم و تاب می آورم وقتی احساس زنانه ام می گوید مرد من با صورتی که خستگی از چشمانش می بارد برای آرامشم به زحمت برابم لبخند می زند. میچ دستم را می گیرد،

- بوسه‌ای سریع بر کف دستم می‌کارد و چه ماهرانه در پوسته‌ی خونسردی‌اش فرومی‌رود.
- مهم نیست عزیزم.
قدمی که فاصله می‌گیرد حس ششمم به کار می‌افتد. به‌وضوح سعی دارد از چیزی فرار کند. ساعت را از مچ دستش بازمی‌کند.
- منظورم اینه که چیزی نیست که خودت رو درگیرش کنی.
از توداری‌اش چشم ریز کرده و لب روی هم می‌فشارم. آستین‌هایش را تا آرنج تا می‌زند و به طرف سرویس می‌رود.
- یعنی برای هیچی اون جوری جوش آوردی؟
سر راه ساعت و گوشی‌اش را روی میزتوالت می‌گذارد. بدون این که بایستد یا برگردد با جوابی سرسری مرا از سر بازمی‌کند.
- گفتم که جای نگرانی نیست، اینم از اخلاق گنده منه دیگه، زیادی وسواس دارم.
و در سرویس را می‌بندد. خیره به در بسته سری تکان می‌دهم.
- باشه، نگو هومن خان، ولی من که بالاخره می‌فهمم چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسته.

فصل شصت و یکم

با کلاه حوله‌ام به جان موهای خیس‌م می‌افتم و در حمام را نیمه‌باز می‌گذارم. اثری از هومن نیست. نگاهم را تا ساعت روی دیوار بالا می‌کشم؛ هفت و نیم عصر، احتمالاً باید بیرون رفته باشد. ترجیح می‌دهم قبل از پوشیدن لباس‌هایم از فرصت استفاده کنم و سری به اتاق کارش بزنم شاید در آن‌جا چیزی دستگیرم شود.

همین که پایم را از اتاق بیرون می‌گذارم حمیرا را می‌بینم که چند دست از لباس‌های اتوزده‌ی هومن را در دست دارد، ذوق‌زده جلو می‌آید.

- سلام پریا خانم جان، به خدا داشتیم می‌اومدم پیش شما، ولی مگه کارای این خونه تمومی داره، از صبح هلاکم.

کلاه را از سرم پایین می‌اندازم و دستی به موهای نم‌دارم می‌کشم.

- سلام حمیرا، این چه قیافه‌ایه؟ مگه مجبوری یه تنه کارا رو می‌کنی؟ خوب با آبجی یاسمن تقسیم کنید.

بغض می‌کند.

- هی... کدوم آبجی یاسمن خانم جان.

از اولین فکر منفی در ذهنم غمگین می‌شوم.

- آبجی یاسمن براش اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ حمیرا درست حرف بزن؟

آه می‌کشد و با تکان سر انگار پای گفتن حرفش مردد است که از نگرانی پافشاری می‌کنم.

- نصف جونم کردی حمیرا، خوب بگو دیگه.

بغض نگاهش را پُر می‌کند. گوشه‌ی روسری را پای چشمانش می‌کشد.

- آخه...

- حمیرا این‌جایی دوساعته صدات می‌کنم؟ برو غذات سوخت.

حمیرا هراسان از جا پریده و سیلی به صورتش می‌زند.

- ای وای، خاک بر سرم.

دستپاچه لباس‌های هومن را بغلم می‌تپاند.
- ببخشید پریا خانم جان، بی‌زحمت اینا رو نگه دارید الان میام.
نگاه وارفته‌ام بین لباس‌ها و حمیرا، که تیز و فرز تمام راهرو را می‌دود جابه‌جا می‌شود.
- فکر کردم رفتی بیرون.
کیف لپ تاپش را بالا می‌گیرد.
- از بیرون میام، ولی کارم افتاد برای فردا.
لحظه‌ای مبهوت چهره‌ی درهمش می‌مانم.
- مثل این که حالت خوش نیست.

لباس‌ها را به اتاق لباس‌هایش می‌برم و داخل کمد، مرتب آویزان می‌کنم. از سکوتش پیش از گذاشتن باقی لباس‌ها از چارچوب در سرم را بیرون می‌برم و به هومنی که بی‌رمق، با تنی جلوکشیده، لبه‌ی تخت نشسته و سرش را میان دستانش گرفته می‌نگرم. به طرف کمد می‌روم و پوشیده‌ترین لباسم را بر تن می‌کنم؛ یک بلوزوشلوار کوتاه سفیدرنگ. همین‌طور که موهای نم‌دارم را با کش ساده می‌بندم تصمیم می‌گیرم هر چه زودتر پرده از رازش بردارم. شاید پنهان‌کاری‌اش درباره‌ی من باشد و بعید نیست به آینده‌ی کاری‌ام لطمه بزند. کم‌کم این سؤال در ذهنم نقش می‌بندد؛ واقعا اگر روزی مجبور به انتخاب بین هومن و اهداف و آرزوهایم شوم کدام کفه سنگین‌تر است؟ تصمیم سختی نیست، من هر دو را با هم می‌خواهم و با وجود اختلافاتمان هنوز هم دوستش دارم.

زمانی که از اتاق بیرون می‌آیم روی میبل دونفره تقریبا دراز کشیده. سنگینی نگاهش را روی سرتاپایم احساس می‌کنم و از داخل آینه دیواری روبه‌رویم می‌بینم که متأسف سر تکان می‌دهد. با خونسردی به طرف میز کنج اتاق می‌روم. لوازم طراحی‌ام را برمی‌دارم و می‌خواهم از اتاق بیرون بروم که از صدایش دستم روی دستگیره در خشک می‌شود.

- ببخشید، کجا تشریف می‌برین؟
با قهر از نگاه خندانش نگاه می‌دزدم.
- پس دوباره داری اتاقت رو جدا می‌کنی.
بی‌خیال می‌خواهم در را باز کنم که جاخورده بلافاصله چند بار پشت هم به جان دستگیره می‌افتم.

- اون در باز نمی‌شه تا وقتی که دست از این بچه‌بازیات برداری.
باورم نمی‌شود در را قفل کرده باشد. با لجبازی دستگیره را محکم‌تر می‌کشم و دندان روی هم می‌سایم.

- باز شو دیگه لعنتی.
قهقهه‌ی بلندی می‌زند.
- بی‌خود به خودت فشار نیار، قفله.

وسایلم را با حرص روی زمین پرت می‌کنم و به طرفش می‌روم. بالای سرش می‌ایستم و کف دستم را به طرفش دراز می‌کنم.

- کلید!

ابرو بالا می‌اندازد.

- نوچ!

کف‌ری جیغ می‌کشم:

- هومن به خدا اگه کلید ندی...

انگار ناگهان بدجودی ذهنش مشغول می‌شود که بی‌مقاومت اشاره می‌کند.

- اوکی، روی میزه.

کف‌ری داد می‌زنم:

- فقط حرصم بده، خوب.

قبل از این که تصمیمش عوض شود خود را به میز می‌رسانم و کلید را بر می‌دارم. بالاخره خود را به اتاق کار هومن می‌رسانم. شاید هومن هنوز نسبت به من آن قدر محتاط نشده باشد که تمام سرنخ‌ها را مخفی کند. زیر لب اوفی می‌گویم و یک دور در اتاق می‌چرخم.

- لعنتی اون چیه که هومن از من پنهان می‌کنه، ولی ماهان می‌دونه؟

دوباره سراغ میز کارش می‌روم. برخلاف گذشته چقدر همه‌چیز به هم ریخته و بی‌نظم است. نگاهی به چند زونکن کنار میز می‌اندازم.

- هومن چرا این پروژه‌های پیش‌پاافتاده رو مثل قدیم به کارآموزاش نمی‌ده؟

- دنبال چیزی می‌گردی؟

دستپاچه زونکن را می‌بندم و سر جایش بازمی‌گردانم.

- نه، فقط داشتم به یاد اون موقعا که کارآموزت بودم یه نگاهی به اینا می‌کردم.

لبخند معنی‌داری می‌زند و دست در جیب شلوارکش به طرفم می‌آید.

- گذشته کارآموز با استعدادی بودی. اگه الانم بخوای می‌تونم بهت یک‌سری کار بدم.

میز را دور می‌زنم.

- ممنون، ولی من به حرفه‌ی خودم علاقه‌ی بیشتری دارم تا حسابرسی.

نگاهش به وسایل افتاده روی زمین می‌افتد.

- وسایلتو که نچیدی رو میز. پس چیکار می‌کردی؟

خنده‌ای تصنعی می‌کنم.

- جا پیدا نکردم. آخه کجا بچینم؟

چشم‌هایش در اتاق می‌چرخند.

- این همه جا. خیلی سربه‌هوا شدیا. معلومه اصلا اون میز خالی رو نگاه نکردی.

صورت‌م داغ می‌شود. نمی‌دانم چطور دروغ‌م را با دروغ بیوشانم. مشغول چیدن وسایلم می‌شوم.

__ نه بابا، گفتم خودت بیای بهتره.

کمکم می‌کند وسایلم را جابه‌جا کنم.

__ ولی جدا تو که دیگه قرار نیست پیش ماهان کار کنی خوب یه مدت به من کمک کن دست تنهام. به نظر من که بعد از این الکی داری وقتت رو تلف می‌کنی. یکه‌خورده از دوپهلویی حرفش خشکم می‌زند.

__ کی گفته من دیگه کار نمی‌کنم؟ اتفاقا قراره یه سری طرح جدید اتود بزوم و باید تحویل بدم.

برمی‌گردد و پشت میز تحریر چوبی بزرگش می‌نشیند.

__ من اگه حرفی می‌زنم فقط به نفع خودته.

خمیازه می‌کشم و خیره به صورت خسته و غرق در کارش دستانم را روی میز دراز می‌کنم.

__ پاشو برو بخواب عزیزم.

بی‌حوصله دستم را زیر چانه می‌زنم.

__ ولی مثل این که تو حالا حالاها خیال خوابیدن نداری.

نگاه از لپ تاپش بر نمی‌دارد.

__ نه، تازه به حمیرا گفتم برام قهوه بیاره.

از یادآوری حرف‌های نصفه‌مانده‌ی حمیرا از جا می‌پرسم.

__ من می‌آرم.

برای لحظه‌ای بالاخره سر بالا می‌گیرد و لبخند می‌زند.

__ نمی‌دونستم انقدر مشتاق قهوه آوردن برای منی.

کوتاه می‌خندم.

__ فقط برای امشب.

ابرو بالا می‌اندازد.

__ مگه امشب چه خبره؟

تقریباً از زیر جواب دادن به سؤالش فرار می‌کنم.

__ خبری نیست، فقط دلم خواست از شوهرم پذیرایی کنم، بده؟

__ نه، کاش همیشه همین طوری به شوهرت برسی. خوشحالم خودت به این نتیجه

رسیدی که شوهرت تاج سرته.

با چشمان گرد نگاهش می‌کنم که صدای قهقهه‌ی بلندش در اتاق می‌پیچد. چپ‌چپ

خیره به صورتش، طوری که بشنود، کنایه می‌زنم:

— بیچاره از بی‌خوابی توهم زده.

در را که می‌بندم خنده‌هایش شدت می‌گیرد. هنگامی که به آشپزخانه می‌روم از دیدن حمیرا، که سرش را روی میز وسط آشپزخانه گذاشته و خوابش برده، دلم می‌سوزد. جلو می‌روم، آرام صدایش می‌زنم.

— حمیرا؟

هراسان از خواب می‌پرد.

— چی شده پریا خانم جان؟

نگاه خواب‌آلودش را در چشمانم می‌اندازد.

— ببخشید، نفهمیدم چه جوری خوابم برد.

با ملاحظت لبخند می‌زنم و یک فنجان داخل سینی می‌گذارم.

— چرا نمی‌ری توی اتاقت بخوابی؟

بی‌رمق برمی‌خیزد، صندلی را پیش می‌کشد و خودش قهوه را می‌ریزد.

— نه خانم جان، هومن خان گفتن که براشون قهوه ببرم.

— من می‌برم. فقط قبلش اومدم بپرسم برای آبجی یاسمن چه اتفاقی افتاده؟

آه پر دردی می‌کشد.

— فکر کردم خودتون خبر دارین که هومن خان آبجی یاسمن رو بیرون کردن.

با صدای بلند تکرار می‌کنم:

— بیرون کرده؟ آخه چرا؟ مگه چیکار کرده بود؟

شانه بالا می‌اندازد.

— چی بگم والا، به منم گفت فعلا برم خونه‌ی بابام، برگردم پیش خانواده‌م. دیگه

ان قدر اشک ریختم، گفتم آخه برم اونجا چیکار، گفتن هر وقت بخوام می‌تونم برم جای دیگه مشغول بشم.

کاملا ماتم می‌برد.

— اینا رو هومن بهت گفت؟

سری تکان می‌دهد و یک فنجان دیگه برمی‌دارد و پُرش می‌کند.

— به چیز دیگه‌م گفتن، ولی امروز سفارش کردن حق ندارم به شما چیزی بگم.

با چشمانی از حدقه بیرون زده گردن جلو می‌کشم. از کنجکاوی نمی‌تونم زانم را نگه دارم.

— خوب چی بود؟

سینی را برمی‌دارد.

— دیگه قسم خوردم نگم وگرنه می‌گفتم که.

از سادگی اش کفری می‌شوم. وقتی حمیرا سینی قهوه را می‌برد تازه به یادم می‌آورم

برای چه کاری آمده بودم.

عصبی فنجان قهوه را یک‌نفس بالا می‌کشم. تلخی‌اش دهانم را پر می‌کند. فریادزنان
 مشتم را روی میز می‌کوبم.
 _ آب زیر کاهِ موذی.
 با ذهنی مشغول از راهرو می‌گذرم و از انعکاس ضعیف نور لای در اتاق می‌فهمم که
 هومن هنوز هم مشغول کار است. بی‌رمق به اتاق خوابم می‌روم و با همان بلوزوشلوار روی
 تخت ولو می‌شوم.

صدای بستن ساعت بند فلزی دورمچ دستش را می‌شنوم و قدم‌هایش که دور می‌شوند.
 بلافاصله هشدار به موقع رادارهایم، که بهترین فرصت برای زیرورو کردن تمام اتاق هاست،
 روشن می‌شود. انگار از تکان خوردن پلک‌هایم متوجه می‌شود که بیدارم.
 _ عزیزم صبحت به‌خیر. من دارم می‌رم بیرون، می‌خوام مطمئن بشم که برای تدریس
 نمی‌ری و توی خونه می‌مونی.

حقیقتاً انتظارش را نداشتم. جمله‌ی آخرش به مذاقم خوش نمی‌آید، اما سعی می‌کنم
 آرام باشم. سر برمی‌گرداند و لحظاتی نگاه‌هایمان در هم قفل می‌ماند. وقتی سکوتم را
 می‌بیند به روش خود نتیجه‌ی دلخواهش را می‌گیرد.
 _ می‌دونستم، ممنون عشقم. زود برمی‌گردم.

_ هومن دیشب یادم رفت ازت بپرسم آبجی‌یاسمن رو برای چی اخراجش کردی؟
 حمیرا رُشش کشیده شده خونه‌ی به این بزرگی رو تمیز کرده.
 _ بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

تا لحظه‌ی خروج چشم‌های پراکراهم دنبالش می‌کنند.
 ساده بودم که تصور می‌کردم هومن ردی از خود جا می‌گذارد. به این نتیجه رسیدم که
 اگر وجب‌به‌وجب این خانه را هم زیرورو کنم هیچ مدرکی از برملا کردن رازش دستگیرم
 نمی‌شود.

خسته و کلافه روی صندلی گردان پشت میزش می‌نشینم و بازی‌کنان به طرفین
 می‌چرخم که دستگیره‌ی در با صدای غافلگیرکننده‌ای کشیده می‌شود. هومن از دیدنم
 حسابی جا می‌خورد.

_ این جایی؟

خودم را به خونسردی می‌زنم.

_ فکر کردم رفتی یا این که چه زود برگشتی؟

می‌آید و کنارم زانو می‌زند و با کلید، در کمد کوچک کنار میز را باز می‌کند.

_ آره، آقای مقاره خودش اومده این‌جا.

از تعجب نیم‌خیز می‌شوم.

— مقاره همون و کیله؟ این جاست؟
حالت صورتش می گوید رفتارم برایش عجیب است. چقدر بی خیال حرف می زند.
— آره، مگه کارت باهاش تموم نشده؟
بلافاصله خودم را جمع و جور می کنم.
— چرا، فقط چون خیلی زحمتم رو کشید گفتم ازش تشکر کنم.
در همین بین نگاه دزدکی ام داخل کمدی است که فقط برای چند ثانیه درش را
باز می کند و می بندد.
— خودم ازش تشکر کردم.
چشمانش روی سرتاپایم می چرخد.
— از رختخواب صاف پا شدی اومدی این جا؟ نمی دونم چرا حس می کنم تو این جا دنبال
یه چیزی هستی.
بی اراده دستی به موهای گره خورده ام می کشم تا شاید حداقل مرتب شود.
— می دونی این جا همش برام خاطره است. یعنی حس خوبی ازش می گیرم.
نگاه معنی دارِ خر خودتی را طوری در چشمانم می دوزد که قبل از این که دهان باز کند
به طور خودکار از روی صندلی گردان بلند می شوم و درحالی که از استرس سرتاپا داغ
می شوم به طرف کمد کتاب هایش می روم.
— از دیشب همش دلم پیش اون کتابیه که مامان شمس می خوند. صبح گفتم پیام
ببینم می تونم پیداش کنم.
لحن کنایه آمیزش درست بیخ گوشم است.
— بین کتابای حسابداری دنبال رمان می گردی؟
از سوتی ام خودم هم جا می خورم و لحظه ای سر جا خشکم می زند.
— نه بابا، الان که دارم همین جوری یه نگاهی به اینا می اندازم.
— بهتر نیست بگی واقعا دنبال چی هستی تا خودم بهت بدمش؟
حق به جانب برمی گردم و با اخم تندی می کنم.
— ای بابا تو چرا همش دنبال مچ گیری هستی؟ نکنه جدی جدی چیزی هست که من
نمی دونم و نگرانی پیداش کنم که این قدر گیر می دی؟
دست درجیب خونسرد لبخند می زند.
— به کاهدون زدی، من حسابم پاک پاکه. توی این اتاق چیزی برای قایم کردن وجود
نداره. فکر کنم دچار توهمی چیزی شدی، آخه خیلی عصبی به نظر میای. رنگتم پریده.
در همین لحظه خیلی اتفاقی نگاهم به یک کتاب رمان برمی خورد. همین طور که کتاب
را از بین بقیه بیرون می کشم لبخند موفقیت آمیزی می زنم.
— پیداش کردم!

کتاب را در هوا تکان می‌دهم.
_ فعلا.

چشم‌هایم زیر چشمی هومن را که پشت سرم خشکش زده می‌پایند. به محض این که اتاق را ترک می‌کنم شاخک‌هایم تکان می‌خورد و پیش خود، زیر لب، تکرار می‌کنم؛
_ صبر کن بینم توی این اتاق چیزی برای قایم کردن وجود نداره؟
سر می‌چرخانم و نگاه متفکرانه‌ام روی در بسته پشت سرم است.
_ پس باید جای دیگه دنبالش بگردم!

آخرین لقمه‌ی صبحانه را با ته‌مانده‌ی شیرم قورت می‌دهم. حمیرا مشغول آشپزی است. بوی خوش سبزی‌پلو آشپزخانه را برداشته.
_ حمیرا؟

میز را جمع می‌کند.

_ بله پریا خانم جان؟

ظرف غسل را دستش می‌دهم و برای کمک برمی‌خیزم.

_ آقای مقاره برای چی اومده بود این‌جا؟

قبل از هر حرفی سر می‌چرخاند و با احتیاط در را می‌پاید. تن صدایش را کاملا پایین می‌آورد.

_ غلط نکنم هومن خان یه فکرایه برای این خونه توی سرشونه.

جذابیت موضوع برایم بیشتر می‌شود. گوشه‌ی ابرویی بالا می‌فرستم.

_ برای این ویلا؟ خوب چی می‌گفتن؟

باقی ظرف‌ها را در سینک ظرفشویی می‌گذارد.

_ اونش رو نفهمیدم ولی انگار یه معامله‌ای هست.

پوفی می‌کنم و به این نتیجه می‌رسم باید دست از کارآگاه‌بازی بکشم.

_ هومن کی رفت؟

شیر آب را می‌بندد.

_ هومن خان که نرفتن.

_ نرفته سر کار؟

دستانش را با حوله‌ی آویخته از در کابینت بالا خشک می‌کند.

_ نه والا؛ یعنی چند روزه که سر کار نمی‌رن. الانم بالا دارن به کارشون می‌رسن.

از تعجب دهانم باز می‌ماند.

_ چند روزه؟ پس کاراش رو توی خونه انجام می‌ده.

بدجوری ذهنم درگیر می‌شود. چرا از هیچ چیز خبر ندارم؟

_ هومن برای چی باید کاراش رو بیاره توی خونه انجام بده؟ مگه کارمنداش نیستن!

فصل شصت و دوم

— اگر مایل به بستن قرارداد باشی باید بلافاصله وارد مذاکره بشی.
گوشی را دست به دست می‌کنم.

— مگه این کارا رو مدیر برنامه ردیف نمی‌کنه؟ من کاملاً اوکی‌ام، این قرارداد یه پله‌ی بزرگ توی رزومه‌ی کاریم محسوب می‌شه، ولی الان موقعیت بازگشت به لندن رو ندارم.
منشی فرا موهایش را پشت گوش می‌زند و نگاهش را از پشت عینک به صورتم می‌دوزد.

— باشه، ببینم چیکار می‌شه کرد. فقط...

— فقط چی؟

— احم ظریفی می‌کند و رک حرفش را می‌زند.

— پای چشمات یه کم گود افتاده، ببینم حمله که نیستی؟

— از سوآلش دستانم یخ می‌زند. سعی می‌کنم مطمئن به نظر برسم.

— معلومه که نه، من فقط دیشب نتونستم خوب بخوابم.

— ضربه‌ی آرامی به در می‌خورد و بلافاصله حمیرا سرش را داخل می‌آورد.

— پریاخانم جان هومن خان اومدن، گفتین خبر بدم.

— سر تکان می‌دهم و باعجله با منشی خداحافظی می‌کنم.

— حمیرا! اون چیه توی دستت؟

— درحالی که جلو می‌آید دستم را به طرفش دراز می‌کنم.

— آخ، داشت یادم می‌رفت احضاریه است، از طرف دادگاه. برای هومن خان اومده.

— کاغذ را از دستش می‌کشم.

— بده ببینم.

— با چشم نگاه می‌کنم کلی به متنش می‌اندازم و آه از نهادم بلند می‌شود. لعنتی، بالاخره

شکایت کرد. باید راضیش کنم شکایتش رو پس بگیره.

— چی شده پریاخانم جان؟

کاغذ را تا می‌زنم.

— هومن نباید از این احضاریه بویی ببره تا خودم ردیفش کنم. فهمیدی؟

— حمیرا؟ پریا؟ کجایی؟

با صدای بلند هومن به سرعت برگه را زیر تشک تختم مخفی می‌کنم. صدایم را به گوشش می‌رسانم.

— این جام هومن جان.

هم‌زمان با ورود هومن، حمیرا از اتاق بیرون می‌رود. پشت به در خودم را مشغول مرتب کردن روتختی نشان می‌دهم.

— موتور دیدم، انگار از جلوی خونه می‌اومد. پستیچی اومده بود؟

دستم در هوا خشک می‌شود. روتختی را میان انگشتانم می‌فشارم. از استرس ته صدایم می‌لرزد.

— پستیچی برای چی عزیزم؟ شاید مامور برقی، چیزی بوده.

صدای گذاشتن ساعتش روی میز را می‌شنوم. نفسی تازه می‌کند.

— گفتم شاید... هیچی، ولش کن.

از امتناعش برای بردن نام رهام در دلم خنده‌ام می‌گیرد، اما با سیاست بحث را عوض می‌کنم.

— هومن تو چرا چند روزه شرکت نمی‌ری؟

— بده همش پیشتم؟ می‌خوای از خونه بیرونم کنی؟

چشم ریز کرده و با طننازی سمتش می‌چرخم.

— من و دور می‌زنی چشم قشنگ؟ من خودم آخر دورزناما.

درحالی که یک دستم را گرفته، قدم بلندی عقب‌گرد می‌کند و دستم را بالا می‌برد.

— ای... خانم دورزن یه دور بزن ببینم.

روی پاشنه می‌چرخم و یک دور می‌زنم. اغواگر نجوا می‌کند.

— شاه‌ماهی جذاب من...

از خود می‌پرسم؛ یعنی رهام درسته؟ بازم می‌تونم هومن و آرزو هام رو کنار هم داشته باشم؟ اگه مثل قبل عاشقم نباشه و... منفی نباش. این آخرین شانسته، از دستش نده.

خسته از انتظار آرنجم را به شیشه تکیه می‌دهم. با نوک انگشت سبابه و شست

چشمانم را می‌مالم. نیم‌ساعتی می‌شود که در انتظار رهام در ماشینم، روبه‌روی آموزشگاه، چشم به در خروجی دوخته‌ام. با نگاهی به ساعت روی گوشی پوف کلافه‌ای می‌کشم، در آیینه‌ی بالای سر خودم را برانداز می‌کنم و بالاخره می‌بینم که با جمعی از دختران و پسرها از آموزشگاه بیرون می‌آید. نگاهم دنبالش می‌کند و به تعقیبش راه می‌افتم. با دیدن مدل ماشینش اولین گزینه‌ی امیدم برای رضایت گرفتن خط می‌خورد. باید حدس می‌زدم از نظر

مالی تأمین باشد. قبل از این که سوار ماشینش شود کنارش روی ترمز می‌زنم. شیشه‌ی ماشین را تا نیمه پایین می‌کشم.

— آقای ملکی؟

سر می‌چرخاند و همین که متوجه‌ام می‌شود کمی جلوتر از ماشینش پارک می‌کنم. از آینه‌ی بغل می‌بینم که خودش به طرفم می‌آید. ترجیح می‌دهم داخل ماشین بمانم تا از دید بقیه دور باشم.

— به‌به، سلام خانم...

کمی درنگ می‌کند.

— پریا خانم.

لحن بیانش دلچسب نیست، اما فعلاً توپ در زمین او است و باید منتظر موقعیت حمله صبوری کنم. بی‌اراده نگاهم سمت چسب بینی‌اش می‌رود.

— سلام، آگه اشکالی نداشته باشه حرف بزیم.

انگشت روی چسب بینی‌اش می‌کشد.

— شاهکار همسرتونه.

همسرتونه را با غیظ می‌گوید. لب روی هم می‌فشارم و شرمنده نگاه به زیر می‌اندازم.

— فکر نمی‌کردم انتخابت یه موجود وحشی...

به ستوه آمده تشر می‌زنم:

— آقای محترم، لطفاً.

صورتش را جلو می‌کشد و ساعدش را لبه‌ی شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهد.

— برای چی اومدی پریا؟ آگه دنبال رضایت گرفتی الان می‌گم که رضایت بده نیستم.

آن قدر پیش ماهان درس پس داده‌ام که ذهن، نیت و ذات این مرد را از بر باشم. نفس

عمیقی می‌کشم.

— مایلم برای آخرین بار باهاتون گپ بزنم. من معتقدم هیچ چیزی توی این دنیا حل

نشدنی نیست.

نیشخند مرموزی می‌زند.

— باشه، حرف می‌زنیم. اتفاقاً من یه جای خوب سراغ دارم.

دستش به طرف ماشینش نشانه می‌رود.

— بفرمایید خواهش می‌کنم.

ترس رخنه کرده ته دلم را کنار می‌زنم. فرمان را میان مشت‌م می‌فشارم.

— و منظورتون از جای خوب؟

قهقهه می‌زند.

— نگران نباش، من نامرد نیستم. یه رستوران که همیشه دلم می‌خواست با عشقم چند

ساعتی رو اون جا بگذرونم.

کلافه از یاوه گویی اش دستم را روی دنده می گذارم.

من نمی تونم ماشینم رو این جا بذارم. شما جلوتر برید، منم پشت سرتون میام. تمام مسیر دوروبرم را می پایم و با حس مزخرف عذاب وجدانم دست به یقه هستم. افکار مزاحم در مغزم رژه می روند و هزاران بار از خود می پرسم اگر هومن از این دیدار پنهانی بویی ببرد چه واکنشی خواهد داشت. از پیچیدن صدای زنگ گوشی ام در فضای ماشین نگاهم را روی صفحه اش می کشم و دکمه ی اتصال را می زنم.

سلام ماهان.

بی مقدمه صدای پرتنشش فضای ماشین را پر می کند.

تو واقعا عقل داری دختر؟

جا می خورم.

برای چی راه افتادی دنبال اون مردک؟ من تازه هومن رو به زور آروم کردم. هر جا هستی برگرد تا کار دستمون ندادی.

با وجود خالی شدن ته دلم لب روی هم می فشارم و خیره به چراغ راهنمای ماشین رهام فرمان را می چرخانم.

رهام از هومن شکایت کرده، تا حلش نکنم بر نمی گردم.

داد می زند:

آخ... پریا! مگه تو بی کس و کاری؟ پس اون مقاره چیه که تو خودت رو انداختی جلو، هان؟ گفتم برگرد ان قدر با آتیش بازی نکن دختر. تو هنوز مردا رو نمی شناسی. اون آشغالم برات تور پهن کرده، بفهم.

با توقف ماشین رهام جواب می دهم:

دیگه دیر شده، سعی می کنم زود برگردم. تو هم نگران نباش، خودم حواسم جمعه، فعلا.

و بلافاصله گوشی را قطع می کنم و روی بی صدا می گذارم. از انتخاب رهام مطمئن می شوم، باید مرد دست و دل بازی باشد. قبلا یک بار با ماهان به این رستوران آمده ام و از قیمت های نجومی اش مطلعم.

به محض پایین آمدن از ماشین، با ژست خودپسندانه اش، دست در جیب به طرفم می آید. ته دل به اعتماد به نفس کاذبش پوزخند می زنم. با وجود خوشتیپی اش حتی به خود اجازه نمی دهم او را با هومن مقایسه کنم. با هم از پله های سنگی بالا می رویم. از همان ابتدا تمام کارکنان طوری مقابلش خم و راست می شوند و خوش آمد می گویند که به عادی بودن این مرد شک می کنم.

رستوران جای سوزن انداختن نیست و تمام میزها پر شده. استرس دل وروده ام را در هم

می‌پېچاند. کاش همان نزدیک آموزشگاه سنگ‌هایم را وا کنده بودم.

— نمی‌شه بریم یه جای خلوت تر؟

وقتی برمی‌گردد و نگاه سؤالی‌اش را به چشمانم می‌دوزد، بلافاصله ادامه می‌دهم:

— این‌جا خیلی شلوغه ممکنه کسی آشنا دربیاد.

از برخورد دستش با بند کیفم عصبی قدمی خود را کنار می‌کشم و هزاران بار بر خود لعنت می‌فرستم. کنار گوشم خم می‌شود.

— جای نگرانی نیست پریا، قبلا همه چیز آماده شده.

در همین بین پیش‌خدمت از کنار پله‌ها جلو می‌آید و با نیم‌نگاهی کوتاه به من خوش‌آمد گفته و رو به رهام می‌کند.

— خوش‌اومدید آقای ملکی، مطابق دستور تمام سفارشات انجام شده. خواهش می‌کنم بفرمایید طبقه‌ی بالا.

خدای من، بی‌دلیل دست‌وپایم تبدیل به یک تکه یخ می‌شود. ناچار به دنبال رهام از مارپیچ پله‌های شیشه‌ای بالا می‌روم و لحظه‌ی روبه‌رو شدنم با صندلی‌های خالی چنان حس بدی وجودم را فرا می‌گیرد که کم مانده از ترس قالب تهی کنم.

مرتبا سرزنش‌های ماهان در گوشم زنگ می‌زند و از آمدنم پشیمانم می‌کند. چشم‌های رهام با لحنی آمیخته از خنده روی صورتم می‌چرخد.

— چیه؟ بهت نمیاد ان قدر ترسو باشی پریا خانم. می‌خوای اول بگم یه چیز خنک‌وشیرین برات بیارن قند خونت رو بالا ببره؟

اخم کرده، دستم را بند صندلی می‌کنم و می‌خواهم آن را پیش بکشم و بنشینم که مانعم شده.

— اوه، نه عزیزم. اگه موافق باشی...

به میز کوچک دونفره‌ای اشاره می‌کند که تک‌شاخه گل رز مخملین روی آن به چشم می‌خورد.

— بریم اون‌جا بشینیم.

کم‌کم صبرم لبریز می‌شود و کم مانده مشتم فکش را پایین بیاورد. انگار از حالت صورتم حرص خوردنم را می‌خواند که شرورانه می‌خندد و با دو قدم صندلی همان میز را عقب می‌کشد.

— افتخار می‌دی؟

قدم‌های محکم کم از پا بر زمین کوبیدن ندارد. بدون بحث پشت میز می‌نشینم تا هر چه زودتر حرف‌هایم را بزنم و از شرش خلاص شوم. منو را سمتم می‌گیرد.

— پریا.

نباید وقت را تلف کنم.

— مایلم قبل از هر چیز برم سر اصل مطلب.
به مذاقش خوش نمی‌آید. چینی بین دو ابرویش می‌نشانند و بی‌توجه به من دو نوشیدنی سفارش می‌دهد. درحالی‌که به پستی صندلی‌اش تکیه داده با اعتماد به نفس انگشتانش را در هم قفل می‌کند.
— بسیار خوب، می‌شنوم.
برگه‌ی احضاریه را از کیفم بیرون می‌کشم و جلویش روی میز می‌اندازم.
— پیش بگیرید.
از پوزخند حرص‌دربیارش دلم می‌خواهد گردنش را بشکنم. تنم را جلو می‌کشم و تن صدایم را پایین‌تر می‌برم.
— خودتونم خوب می‌دونید که مقصر اصلی شما هستید و پیامد پیشنهاد ازدواج به یه زن متأهل چیزی غیر از این نمی‌تونست باشه.
پیش خدمت، با دستمال سفیدی که روی ساعد دارد، نوشیدنی‌های آبی‌رنگ را روی میز می‌گذارد و رو به رهام می‌چرخد.
— چیز دیگه‌ای میل دارین قربان؟
حوصله‌ی این یکی را ندارم. قبل از رهام سریع جوابش را می‌دهم.
— نه، ممنون.
از رفتار عجولانه‌ام قبل از هر واکنشی چشمان نافذش می‌خندد و لبخندی روی لب‌هایش نقش می‌بندد.
— هر چی خانم امر کنن.
و به خنده‌هایش در ته گلو ادامه می‌دهد. متنفرم از این همه وقت‌کشی. می‌ترسم برای رسوایی‌ام نقشه‌هایی در سرش داشته باشد، به همین دلیل حتی جلوی کوچک‌ترین لبخندم را می‌گیرم و به خشکی نگاه از صورتش گرفته و به شاخه گل روی میز می‌دهم.
بعد از رفتن پسر جوان مزاحم، متقابلاً تکیه از صندلی می‌گیرد، شاخه گل را برمی‌دارد و نزدیک بینی‌اش می‌برد. خودش را با پروویی تمام جلو می‌کشد.
— اما من برای مذاکره اومدم نه ساده کنار کشیدن. باید ببینم پیشنهادات ان‌قدر ارزش داره که بی‌خیال شکایتم بشم یا نه.
از شدت عصبانیت گلویم خشک می‌شود.
— آقای ملکی من می‌تونستم از طریق وکیل‌م وارد بشم و نه من، نه هومن به هیچ عنوان خودمون رو درگیر مسائل حاشیه‌ای نکنیم، اما چون این مسئله به من مربوط می‌شه، به خاطر عشق و علاقه‌م به همسرم، تصمیم گرفتم خودم شخصا تمومش کنم.
دندان‌قروچه‌ای می‌کند و گل را میان مشتش می‌فشارد.
— باشه، پس پیشنهادات رو بگو.

گیج شده‌ام که منظورش چیست.

— طفره نرید. رک بگید دنبال چی هستین؟

— من خوب می‌دونم دخترا چی می‌خوان.

با اخم سر کج می‌کنم.

— البته که منم تا حالا نشده دست روی چیزی بذارم و به دستش نیارم. پیشنهاد من برای ازدواج هنوز سر جاشه، نه این که به خاطر پس گرفتن اون شکایت، نه. گذشتن از اون شکایت فقط یک چشمشه. تو فقط با من راه بیا بین چه کارا که برات نمی‌کنم.

راه نفسم بسته می‌شود. ناباور به صورت زیبایی که حالا زشت‌تر از همیشه برایم جلوه می‌کند نگاه می‌کنم و ناگهان آتشفشان نفرت درونم فوران کرده، از جایم برمی‌خیزم و مشت محکم بر روی میز جام‌های نوشیدنی را بالا می‌پراند.

— آقای ملکی خجالت بکشید.

پیش نگاه بی‌خیالش، با آن لبخند مسخره‌ی کنج لبش، برگه‌ی احضاریه را چنگ می‌زنم و داخل کیفم می‌اندازم.

— و کیلم باهاتون تماس می‌گیره.

زندگی من از سلسله وقایعی عجیب نظیر اتفاقی که افتاده تشکیل شده و به جنگیدن عادت‌م داده. اشک دیدگانم را تار می‌کند. با دستانی لرزان در را می‌کشم و پا به فرار می‌گذارم. از پله‌ها که پایین می‌روم پرنده پر نمی‌زند. ناباور چرخ‌ی به دور خود می‌زنم. پس مشتری‌ها کجا هستند؟

با ترسی چند برابر، سریع از در رستوران خارج می‌شوم که ماهان و مقاره را می‌بینم که از ماشین پیاده می‌شوند. آن قدر ترسیده‌ام که زبانم درست نمی‌چرخد.

— پریا؟

— ماهان؟ اون...

— اون چی؟ چرا گریه می‌کنی؟ حرف بزن.

از یادآوری صحنه‌ی برخورد رهام به خود می‌لرزم. با چشمانی پُراشک دستم را جلوی دهانم می‌گیرم.

— اون می‌خواد...

حرص و نفرت در صورتش بیداد می‌کند. خشمگین می‌گرد:

— جسارت کرد؟ خوک کثیف، خودم می‌کشمش.

ترسیده چشم درشت می‌کنم.

— ماهان نه.

نیاز دارم مانند گذشته مراقبم باشد. قبل از این که دور شود، با نگاهی خیس دستانش را محکم می‌چسبم.

__ ماهان تو رو خدا نرو، پیشم بمون.
دست حمایت‌گرش دور شانه‌های نحیفم می‌پیچد، به طرف ماشین هدایتم می‌کند.
__ باشه باشه، آروم باش، تاوانش رو پس می‌ده.
سمت مقاره می‌چرخد.
__ بقیه‌ش با خودت...

__ تو خیلی بی‌ملاحظه شدی پریا. می‌دونم اگه بلایی سرت می‌آورد و شاهد نداشتی
چی می‌شد.
کلافه و عصبی قدم می‌زند و شماتتم می‌کند. پشیمان و سربه‌زیر بیشتر در کنج کاناپه
فرومی روم و نگاهم را به ماگ خالی میان دستم می‌دوزم. از صدای زنگ گوشی اش بعد از
نگاهی کوتاه به صفحه‌اش به سرعت پاسخ می‌دهد.
__ خوبه، می‌خوام پلمپ بشه. باشه فقط ان قدر سنگین باشه که راحت نتونه قاضی
پرونده رو بخره.
گوشی را که قطع کرده و بازدمش را پر صدا بیرون می‌فرستد تقریباً عصبانیتش
خوابیده. کنارم می‌نشیند. موهای ریخته در صورتم را کنار می‌زند.
__ تموم شد.
نگرانی بزرگم هنوز پابرجاست.
__ اگه هومن بفهمه.
__ هومن فهمیده.
__ فهمیده؟
طوری وحشت می‌کنم که در کسری از ثانیه تمام وجودم گر می‌گیرد. ماگ را از دستم
می‌گیرد و روی میز می‌گذارد.
__ اوهوم، ولی چیزی نگفت.
راه گلویم تنگ می‌شود.
__ حالا چی می‌شه؟ ماهان تو می‌دونم که من واقعا فقط قصد خاتمه‌دادن به اون
دعوای کوفتی رو داشتم. چون خودم رو مقصر می‌دونستم.
از صدای زنگ در، یک متر از جایم می‌پریم.
__ هومنه، من می‌رم اتاقم، حال و حوصله‌ی سرزنش شدن ندارم.
ماهان از کنارم برمی‌خیزد.
__ فقط اگه حرفی زد جوابش رو نده.
با سرعت از پله‌ها بالا می‌روم و گوش می‌ایستم.
__ مسخره بیا تو حالا.

__ نه، می‌دونی که خیلی کار دارم باید برم، به پریا بگو بیاد بریم.
ماهان صدایش را پایین می‌آورد.
__ باشه، فقط دیگه سفارش نکنم. اون خودش بیشتر ناراحته. چون فکر می‌کرده...
__ داداش بی خیال این حرفا، فقط صداش کن.
از لحن گرفته ی هومن چیزی در وجودم فرومی‌ریزد. چنان احساس ترسناک و مملوء
از اضطرابی به جانم می‌افتد که دلم گواهی بدی می‌دهد.
__ پریا؟
وحشت‌زده سمتش می‌چرخم. مستأصل می‌نالم:
__ چرا نمیاد تو؟ خیلی از دستم ناراحته؟
چشمانش را می‌مالد.
__ بهش حق بده.
دلشوره می‌گیرم.
__ می‌گم خوب یه کم بیشتر اصرار می‌کردی بیاد تو، قشنگ برات توضیح می‌دادی که
رفع سوء تفاهم بشه.
آرام می‌خندد.
__ حسابی ترسیدیا.
اخم‌هایم را در هم می‌کشم.
__ کوفت! تو هم خوست اومده‌ها. اصلا حالا که این طور شد من نمی‌رم.
خنده به سرعت از روی لب‌هایم محو می‌شود.
__ دنبال بهانه‌ایا. بابا هومنه، از چی می‌ترسی؟ والا دعواتم بکنه حق داره، ولی تهش
می‌دونی که از عشقشه.
اشک به چشمانم هجوم می‌آورد.
__ می‌ترسم این دفعه من و نبخشه. ماهان دیدی لحنش رو؟ به خدا من می‌دونم هومن
کلی فکرای...
از صدای ممتد زنگ در باقی حرفم را قورت می‌دهم و خشک شدن ناگهانی ته گلویم
ناشی از اضطراب چیره بر قلبم است. ماهان برای آرام کردنم فشار کوچکی به شانهام
می‌آورد.
__ نگران نباش، به نظرم سعی کن بیشتر سکوت کنی تا اونم آتیشش بخوابه. حالا برو،
شب بهت زنگ می‌زنم.
مستأصل به التماس می‌افتم.
__ شب بیا ویلا، تو رو خدا.
عمدا بلند می‌خندد.

— دیوونه! رنگش و! باشه، می‌خواستم فردا پیام، ولی احتمالا امشب یه سر میام.
دلگرم، راهی می‌شوم. از بالای پله‌ها هومن را جلوی در می‌بینم که بی‌قرار
دست‌درجیب قدم می‌زند.

— س... سلام.

از حرکت باز می‌ایستد، نگاهش بالا می‌آید و خدا می‌داند این چشمان سرخ‌تر از دو
کاسه‌ی خون چطور ته دل را به لرزه می‌افکند. سرمای کلامش خون در رگ‌هایم را
متوقف کرده.

— علیک سلام، بریم.

و جلوی آسانسور منتظرم می‌ماند. دل‌م می‌خواهد چیزی بگویم یا حتی طلب بخشش
کنم تا از آتش درونش بکاهم. فقط من می‌دانم این مرد چگونه با خود در ستیز است و دم
نمی‌زند، اما هر بار دهانم، همچون ماهی بیرون‌افتاده از آب، بازوبسته شده و قفل زبانم
چفت‌تر می‌شود.

در سکوتی عذاب‌آور به ویلا باز می‌گردیم. وحشت این که هومن حتی دعوا هم نمی‌کند
و تنها سکوت اختیار کرده هر ثانیه بیشتر در تنم ریشه می‌دواند. به توصیه‌ی ماهان
همچنان زبان به دهان می‌گیرم تا جلوی فاجعه‌ای عظیم‌تر را بگیرم. فریاد گوش‌خراش
زنگ ساعت در فضای سالن می‌پیچد و نه شب را خبر می‌دهد.

— از این سوپ براتون بکشم پریا خانم جان؟

بی‌میل دو دستم را بند لبه‌ی بشقابم می‌کنم.

— صبر می‌کنم هومن بیاد.

— هومن خان گفتن میل ندارن، شما غذاتون رو بخورین.

نگاه متعجبم تا صورت حمیرا بالا می‌آید.

— یعنی نمیداد شام بخوره؟

— چی بگم والا.

دیگر شک ندارم شمشیر را از رو بسته. از احساس سنگینی بر سینه‌ام صندلی را عقب

می‌کشم و از پشت میز برمی‌خیزم.

— کجا خانم جان؟

— اشتهای ندارم، ببخشید حمیرا، می‌دونم خیلی زحمت کشیدی.

خواهش می‌کنم شل و وارفته‌اش را از پشت سر می‌شوم. به طرف پله‌ها می‌روم.

میان پیچ پله‌ها هستم که صدای زنگ در متوقفم می‌کند. در کمال ناباوری نور امید روانم

را صیقل می‌زند، آن‌گونه که گویی قلبم دوباره جان می‌گیرد.

— ماهان اومد.

حمیرا آیفون را برمی‌دارد و در را باز می‌کند. به سرعت پله‌ها را دوتا یکی کرده و به

سمت سالن منتهی به راهروی ورودی ویلا می‌روم. نمی‌توانم بیش از این منتظر بمانم و خودم را به حیاط می‌رسانم. صدای لغزش سنگ‌ریزه‌های کف حیاط در زیر پایم سکوت حیاط را در هم می‌شکند. چنان شتابان می‌دوم که میان راه سکندری می‌خورم و به سرعت تعادلم را حفظ می‌کنم. ماهان از دیدنم نگران از ماشین پیاده می‌شود.

— چی شده؟ چرا اومدی حیاط؟

نفس تازه می‌کنم.

— ماهان تو نمی‌دونی چی شده. هومن از توی برج تا حالا یک کلمه‌ام حرف نزده. معلوم نیست چی توی سرشه. خیلی نگرانم. تا حالا این جووری ندیده بودمش. نگاه عاقل‌اندرسفیهی به رخسار آشفته‌ام می‌اندازد.

— به نظرم زیادی حساس شدی. هومن فقط خیلی مشغله‌ی کاریش زیاده و البته تو رو هم داره تنبیه می‌کنه. همش همینه.

دستش بین دو کتفم می‌نشیند و با هم به طرف ساختمان راه می‌افتیم. هنوز از موضع خود عقب‌نشینی نمی‌کنم.

— اصلا سابقه نداشته هومن سر میز شام نیاد. من خوب می‌شناسمش.

مستأصل می‌نالم:

— نکنه منم به سرنوشت هلن دچار بشم؟ اون اگه بخواد می‌تونه قید منم بزنه.

با خنده سر تکان می‌دهد.

— دیوونه.

میچ دستش را می‌چسبم.

— نخند لعنتی. به جای این همه خونسردی نذار شکاف بینمون عمیق بشه. یه کاری بکن، باهاش حرف بزن. من که جرئت ندارم چیزی بگم، حداقل شاید به حرفای تو گوش داد.

چهره‌اش خسته است. دستی به صورتش می‌کشد و بازدمش را محکم بیرون می‌فرستد.

— باشه، هر چند تو داری شلوغش می‌کنی و من هومن و خوب می‌شناسم، اما سعی می‌کنم باهاش صحبت کنم.

با آن که هنوز مطمئن نیستم چقدر حرف‌های ماهان می‌تواند مؤثر باشد، اما کمی آرامش به قلب بی‌قرارم باز می‌گردد و کم‌کم آرام می‌گیرم.

— چقدر خوب که اومدی. من اگه تو رو نداشتم چیکار می‌کردم ماهان.

لبخند می‌زند.

— حقیقتش من... برای خدا حافظی اومدم.

هنوز چند ثانیه بیشتر از آرامشم نگذشته که یک‌باره روح از تنم می‌رود. چشم‌هایم

دودوزنان عمق چشمانش را رصد می‌کند.

— منظورت از خداحافظی چیه؟

— فردا صبح برمی‌گردم لندن.

— داری می‌ری؟ اما تو که اون روز گفتی آخر ماه.

— خوب سه روز دیگه آخر ماهه دیگه.

لب‌هایم ناباور تکان می‌خورند.

— من فکر کردم منظورت سپتامبره.

— قاطی کردی؟ این جا ایرانه‌ها.

پیشانی‌ام تیر می‌کشد. ناگهان چشم‌بسته سرم را میان دستانم می‌فشارم.

— وای ماهان هیچی نگو. دارم دیوونه می‌شم.

به محض برخورد دستانش با سرشانه‌هایم وحشیانه خودم را عقب می‌کشم.

— به من دست نزن.

— پریا؟

طول می‌کشد تا بفهمم قرار است چه بلایی بر سرم آوار شود.

— ماهان داره می‌ره، اونم توی این شرایط که بیشتر ازهر وقتی بهش احتیاج دارم. الان که تکلیفم، آینده‌م، زندگیم و عشقم روی هواست و هومنم معلوم نیست که چه خوابی برام دیده. خدایا چقدر تنهام.

— عزیزدلم، این که گریه نداره.

گرمای اشک را تا روی گردنم حس می‌کنم.

— داری می‌ری. اونم بدون من، من با یه کوه بدبختی رها می‌کنی بعد می‌گی گریه

نداره؟ نکنه باید خوشحال باشم؟

دل مشغولی پشت نگاه سرخس را با فشردن پلک‌هایش کنار می‌زند.

— عزیزدلم تو دیگه چرا این حرف رو می‌زنی؟ تو که می‌دونی من باید برگردم لندن،

توی فرا کلی کار منتظرمه. کارای عقب‌افتاده‌ی این چند ماه به کنار، یه سری کارا رو واقعا دیگه نمی‌شه از این جا مدیریت کرد.

گوش‌هایم بدهکار نیست. تنها چیزی که قلبم را تسکین می‌دهد بودن در کنار ماهان و حمایت شدنم است که به یک‌باره از دست داده‌ام.

— حالا که ازدواج کردی دیگه نباید به من وابسته باشی. مخصوصا که هومن...

مصرم با فریاد حرفم را بفهمانم.

— هومن دیگه من و نمی‌خواد می‌فهمی؟ هومن داره من و از خودش دور می‌کنه، چون

من بلد نبودم از عشقم محافظت کنم. انگار ازم طلاق عاطفی گرفته.

پشت دستم را به صورتم می‌کشم.

— هومن حتی دیگه نگاهمم نمی‌کنه. تو که بری من بدبخت می‌شم. می‌شم یه زندانی افسرده، چون مطمئنم هومن دیگه نمی‌ذاره پامو از این در بیرون بذارم.

نگاهش را روی ساختمان بالا می‌کشد.

— هیس! هومن داشت نگاهمون می‌کرد. احتمالاً الان میاد. اشکات و پاک کن.

برعکس گریه‌ام شدت می‌گیرد.

— ای بابا دختر خوب، تمومش کن دیگه.

با لجبازی خیره در صورت به هم ریخته‌اش داد می‌زنم:

— بذار ببینه، مگه براش مهمه؟

— معلومه که مهمی. تو از شرایط و روزای سخت هومن خبر نداری و گرنه این جور

نمی‌گفتی. باید دوباره اعتمادش رو به دست بیاری. باید بهش ثابت کنی هر کاری کردی به

خاطر عشق و دوست داشتن بوده نه چیز دیگه‌ای. تو دختر قوی‌ای هستی. یادته شب

عروسیت، وقتی تیر خوردی و توی کُما بودی این هومن بود که یه لحظه‌ام ازت جدا نشد.

شب‌وروز دعا می‌کرد به هوش بیای و برگردی پیشش. برای همه‌مون روزای سختی بود،

اما هومن با عشقش تو رو برگردوند. حتی یادمه یه روز که خیلی اوضاع و خیم بود من

دیگه ناامید شده بودم، ولی باید می‌دیدید چطور هومن حقم رو گذاشت کف دستم و بهم

اجازه نداد حتی فکر نبودنت رو بکنم. هومن اصلاً آدمی نیست که بخواد باهات بد رفتار

کنه. یه بار بهم گفته بود اصلاً با شغل تو و رفت‌وآمدت مشکلی نداشته و نداره، ولی گستاخ

که می‌شی و به خاطر شغلت بی‌پروا توی روی شوهرت وایمیستی، می‌ره رو مخش و

حرصش رو درمی‌آره، اونم مجبور می‌شه واکنش نشون بده و تهش می‌شه اینی که شده.

آرام می‌گیرم. سر بالا می‌گیرم و صدای گرفته‌ام را به زحمت از گلویم خارج می‌کنم.

— به نظرت جدا از این حرفا، اون کلا تغییر نکرده؟ من که می‌گم عوض شده. تو که یه

مردی این جور حس نمی‌کنی؟ کاش همگی برمی‌گشتیم لندن. من نمی‌تونم بدون تو

دووم بیارم ماهان.

چشم‌هایش در عمق نگاه سوزان و بی‌فروغم دودو می‌زند.

— پریا، بابا، پس اون همه اعتماد به نفست کجا رفت؟ تو مگه همونی نبودى که هومن و

عاشق خودش کرد؟

— ماهان تویی؟

دستپاچه، دور از تیزی نگاه هومن که از پشت ماهان ظاهر شده، اشک‌هایم را به سرعت

کنار می‌زنم. ماهان سمت هومن می‌چرخد.

— به داماد جان. گفتم لابد از بالا شناسایی کردی نمای پایین. دیگه داشتم می‌اومدم

پیشت.

سربه‌زیر نگاه می‌دزدم. هومن جلو می‌آید.

— چه خبره؟ شام غریبانه یا ما غریبه‌ایم این جا توی تاریکی جلسه گذاشتین؟
در سکوتم انگشتانم در هم می‌پیچند. ماهان به جای من جواب می‌دهد:
— هیچ کدوم، این دختر ما فهمیده باباش رفتنیه، قبل از مرگ، شیون راه انداخته. از الان
فاز بد برداشته. البته می‌دونه عشقش مثل شیر مراقبشه ولی دخترِ باباست دیگه.
ظاهرا هومن رغبتی به تأیید حرف‌های ماهان ندارد.
— پس بالاخره رفتنی شدی.
ته دلم نسبت به بی‌اعتنائیش آه پرسوزی می‌کشم و مغبوض لب می‌گزم تا مانع
ریزش اشک‌هایم شوم.
— آره، حسابداری فرا دستت بود دیگه، خبر داری چه اوضاعی شده.
نفس کشیدن برایم سخت می‌شود. بی‌صدا از کنارشان می‌گذرم و راه خانه را پیش
می‌گیرم.
— پریا؟
سر جا متوقف می‌شوم. قبل از این که روی پاشنه بچرخم صدای سنگ‌ریزه‌های کف
حیاط می‌گوید که ماهان خودش به طرفم آمده.
— نمی‌خوای باهام خداحافظی کنی؟
چینی روی پیشانی‌ام می‌افتد.
— داری اذیتم می‌کنی؟ مگه نمیای توی خونه؟
فکش را می‌خاراند.
— صبح ساعت چهار پرواز دارم. زودتر باید برم بخوابم که به موقع بیدار بشم.
غم عالم در دلم تلمبار می‌شود. ثانیه‌ای بی‌حرف نگاه محزونم را در چشمانی که در
مقابل باریدن مقاومت به خرج می‌دهد می‌دوزم و ناگهان خودم را رها می‌کنم. شانه‌هایم
می‌لرزند.
— هیس! حرفایی که گفتم یادت بمونه، باشه؟
با هر هق‌هقم قفسه‌ی سینه‌ام بالاوپایین می‌شود.
— دلم نمی‌خواد الان بری.
— بازم میام. تو فقط قول بده مراقب خودت و زندگیت باشی.
بینی‌ام را بالا می‌کشم.
— متوجه شدی چی گفتم؟ باشه عزیزم؟
سر تکان می‌دهم.
— باشه. ماهان؟
بی‌صدا می‌خندد.
— چیه دختر؟

نفس می‌گیرم. با صدای گرفته کلمات را کنار هم می‌چینم.
_اگه... بخوام، پیام لندن، پیشت...
_به وقتش فقط با همسرت می‌تونی بیای.
_آخرین تیرم در تاریکی خطا می‌رود. حرصم می‌گیرد، اما به روی خود نمی‌آورم.
_هوای هومن و داشته باش. مرد خوبیه.
_پشت انگشت اشاره‌ام را به بینی‌ام می‌کشم.
_اینارو به خودش بگو نه به من.
_با لب‌هایی بسته می‌خندد.
_قبلا سفارشات لازم انجام شده.
نیم‌نگاهی کوتاه به نیم‌رخ هومن که در انتظار، گودی کمرش را به ماشین‌ماهان تکیه زده، می‌اندازم و دوباره به چشمان ماهان خیره می‌شوم. پوزخند لبم را تکان می‌دهد.
_پس معلومه عکس عمل کرده. ماهان اگه هومن مثل سابق نشه من دیگه دلیلی برای موندن ندارم.
انگشت اشاره‌اش را روی لبش می‌گذارد.
_هیس! دختر خوب یه وقت اینارو به گوشش نرسونیا. تو باید همیشه کنارش باشی و ازش حمایت کنی تا از عشقت مطمئن بشه، اون‌وقته که هومن سابق و خواهی داشت.

فصل شصت و سوم

ساعت از چهار صبح گذشته. کنار پنجره به سیاهی آسمان چشم می‌دوزم و نگاه منمومم هواپیمایی که لحظه‌ای کوتاه از تیررس دیدم می‌گذرد دنبال می‌کند. ماهان رفت. به همین سادگی رفت و مرا در اعماق تنهایی‌هایم رها کرد. از صدای تیک در اتاق، هوشیار سر می‌چرخانم و متوجه تکان نامحسوس در می‌شوم. به سرعت حریر پرده را کنار می‌زنم و به طرف در می‌روم. لحظه‌ای که به راهرو می‌رسم نور اتاق کار هومن را می‌بینم که روی دیوار راهرو پهن شده و با بسته شدن در اتاقش کم‌کم از بین می‌رود. تپش‌های قلبم بی‌تاب صدایش می‌زند. پاهایم نافرمان پیش می‌روند. قدر یک چشم لای در باز است. به قصد هل دادن در اتاقش دست جلو می‌برم، اما چراغ خاموش می‌شود و دست من در هوا بی‌حرکت می‌ماند. در تاریکی راهرو چند باری پایم بین رفتن و نرفتن مردد جلو می‌رود و سر جا بازمی‌گردد و سرانجام آرام داخل می‌روم. چشمانم در جستجویش می‌چرخند. دراز کشیده روی کاناپه‌ی چرمین پیدایش می‌کنم. دیدن قامتش در زیر نور ضعیف و کم‌جان مهتاب در این شرایط، بی‌اراده بغض به گلویم می‌اندازد. بالای سرش می‌روم. کنارش زانو می‌زنم. انگشتان دست مشت‌شده‌ام کم‌کم باز شده و سمت موهایش می‌رود.

— چی می‌خوای؟

جاخورده دستم را به سرعت پایین می‌کشم. می‌خواهم بگویم دلم نوازش موهایت را می‌خواهد که از من دریغ می‌کنی. دلم یکی شدن در آغوشی را می‌طلبد که دره‌ایش را بی‌رحمانه بر رویم می‌بندی. دلم حقم را می‌خواهد، اما افسوس سرمای کلامش همانند یک سطل آب بر سرم خالی می‌شود.

زبانم از کار می‌افتد. با غروری شکسته از کنارش برمی‌خیزم و آهم را در سینه خفه می‌کنم. زیر لب، با صدایی که شک دارم به گوشش برسد، می‌گویم؛ هیچی. گرمای اشک است که در تاریکی اتاقم صورتم را می‌سوزاند. شانه‌های خموده‌ام می‌لرزند و به اتاق خوابمان بازمی‌گردم. نگاه محزونم روی تخت خشک می‌شود و جای

خالی هومن دهن کجی می کند. به طرف تخت خیز برمی دارم و با عصبانیت روتختی و بالشت‌هایی که مرتب چیده شده‌اند چنگ زده و بی هدف پرتاب می کنم.

— نمی خوامتون! لعنتیا! آشغالای به‌دردنخور. کی گفته خوشبختی به پول و ثروته؟ من یه بدبخت پولدار بی کسم، من یه تنهای از همه رونده شده‌ام.

سرانجام در خود می شکنم، زانوهایم تا می خورند و مستأصل کنار تخت زمین می خورم. درحالی که صورتم را در میان بالشت فرومی برم، بی صدا، های‌های اشک می ریزم و ضجه‌هایم را خفه می کنم. ملحفه را در مشت می فشارم و دلم به حال قلب شکسته‌ام می سوزد.

صبح با صدای اطرافم در جا غلت می زنم و هوشیار می شوم. به عادت همیشگی دست دراز کرده بالشت را در آغوش می کشم. تکانی به بدن کوفته‌ام می دهم، از باریکی چشمان متورمم حمیرا را می بینم که مشغول جمع کردن اتاق است و زیر لب با خودش چیزهایی بلغور می کند. بدخلق چینی بین دو ابرویم می اندازم.

— آه! چقدر با خودت غر زدی حمیرا.

و خمیازه‌ی بلندی می کشم.

— بسم‌الله! سلام علیکم، چه عجب پریاخانم جان بیدار شدی بینی توی این خونه چه خبره؟

و برآشفته بر ران پایش می کوبد. نگاه مبهوتم حرکاتش را دنبال می کند.

— چته؟

زیر لب غر می زند، سر تکان می دهد و زوزه می کشد. پنجه‌هایم بالشت را چنگ می زنند. چشم‌هایم به سفیدی سقف زل می زند.

— چه خبره جز بدبختی من؟

از نشستنش در کنارم، لبه‌ی تخت پایین می رود. توپش پر است.

— بفرما! اون از هومن‌خان، اینم از شما.

یادآوری دیشب همچون زخمی تازه سر باز کرده دلم را می سوزاند.

— پریاخانم جان از من نشنیده بگیرین، ولی من اگه جای شما باشم یه سر به

هومن‌خان می زنم. والا با اون همه خونی که من از کف پذیرایی پاک...

وحشت‌زده از جا می پریم.

— خون؟ هومن چی شده حمیرا؟

حمیرا مات، با صداهایی نامفهوم از میان لب‌هایی که مردد بازوبسته می شود، ادامه‌ی

حرفش را می خورد. از نگرانی نفسم بالا نمی آید.

— حمیرا می گم هومن چی شده؟

ملتمس بازویم را می چسبد و لب از هم می گشاید.

یا زینب کبری! پریا خانم جان تو رو جان عزیزت یه وقت هومن خان نفهمن من چیزی گفتم.

به سرعت ملحفه را کنار زده و از تخت پایین می‌آیم.

بگو کجاست؟

انگشت اشاره‌اش که طبقه‌ی پایین را نشان می‌دهد، با تمام قوا به طرف در می‌دوم، دستگیره‌ی را با ضرب کشیده و با قلبی تپنده از فرط نگرانی از پله‌ها سرازیر می‌شوم. در جستجوی تمام طبقه‌ی پایین را زیرورو می‌کنم، حتی سری به آشپزخانه می‌زنم، اما اثری از هومن نیست.

دستم را به چارچوب در اتاق شمسی خانم تکیه می‌دهم.

پس کجایی؟

شنیدن صدایی از اتاق قدیمی‌ام گوش‌هایم را تیز می‌کند. کافی است با سر انگشتانم در راهل دهم. هومن روی تخت دراز کشیده و ساق دست باندپیچی شده‌اش را روی چشمانش گذاشته. دیدن پانسمان دستش دردی می‌شود و قلبم را می‌فشارد. تازه به یاد می‌آورم چقدر هومن برایم ارزشمند است. دلم برای سر گذاشتن روی سینه‌ی عضلانی‌اش ضعف می‌رود. قدم‌هایم بی‌طاقت به طرفش برداشته می‌شود و کنارش لبه‌ی تخت می‌نشینم. تکانی می‌خورد و متوجه حضورم می‌شود، اما به روی خودش نمی‌آورد.

دیگر اثری از آن احساسات مزخرف شب گذشته در وجودم نیست. بی‌تاب خودم را در آغوش جا می‌دهم. با آرامشی عمیق گوشم را دقیقاً جایی روی قلبش می‌گذارم و به سمفونی عاشقانه‌اش دل می‌سپارم.

پریا؟

خوشحال از بیدار بودنش، سر از روی سینه‌اش بالا می‌آورم.

بیداری؟

تقریباً نیمه‌بیدار است.

قبل از این که تو آن قدر وول بخوری داشت خوابم می‌برد.

لبخند می‌زنم و نگاهم را در صورتش می‌چرخانم تا به چشمان بسته‌اش می‌رسم.

باز چیکار کردی با خودت؟ بذار ببینم.

دستش را می‌کشد.

نمی‌خواد، چیزی نشده.

غصه‌ام می‌گیرد. مغموم نگاهم را از صورت عصبی و جمع‌شده‌اش از درد، به انگشتان

درهم پیچیده‌ام می‌دوزم.

چرا بداخلاقی می‌کنی؟

برمی‌خیزد.

— یه جووری وانمود نکن که انگار چیزی نشده.
از روی تخت پایین می‌آیم و مقابلش می‌ایستم.
— منم نگفتم چیزی نشده، خودم می‌دونم اشتباه کردم. به ماهان هم گفتم قصدم کمک
به تو بود که رفتم اون جا. دیگه باید چیکار کنم که من و بیخشی؟ واقعا من عاشق این مرد
مغرور و کینه‌ای شدم؟

زهرخند دهان و نگاهش مفهوم بدی را به ذهنم متبادر می‌کند.
— غیرتم کشت که معشوق جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
به طرف در می‌رود.
— هومن؟

برمی‌گردد. تیزی چشمان به خون‌نشسته‌اش چشمانم را زخمی کرده. انگشت تهدیدش
سمتم نشانه می‌رود.

— دیگه... این جووری... صدام... نکن.

و در را پشت سرش می‌کوبد. وارفته صدای شکستن تکه‌های قلبم در سرم می‌پیچد.
خیره به در، مظلومانه پلک می‌زنم و دانه‌های اشک از چشمانم سقوط می‌کنند.
«دیگه... این جووری... صدام... نکن.» ناقوس صدایش بارها و بارها در سرم اکو می‌شود.
جان از پاهای سستم بیرون می‌رود و بی‌اراده روی تخت می‌نشینم. باور نمی‌کنم هومن
این‌گونه مرا از خود طرد کند. میان خودم و او دره‌ای عمیق می‌بینم که روی آن فقط پلی
لرزان و نم‌زده وجود دارد. بروم زندگی‌ام را باخت‌ام یا بمانم؟ شاید آسمان همه‌جا یک‌رنگ
باشد، اما هوا برای نفس کشیدن در خیلی از آن‌ها کم شده.

گوشی را میان انگشتانم می‌فشارم.

— دارم می‌گم دیگه من و نمی‌خواد، بعد تو می‌گی عصبانی بوده یه چیزی گفته؟

ماهان کلافه دستی روی صورت خسته و چشمانش می‌کشد.

— داری الکی شلوغش می‌کنی دختر خوب. سه روز نمی‌شه که اومدم، به همین

زودی حرفایی که زدم، قولایی که دادی، یادت رفت؟

تمام نیرویم را به کار می‌گیرم تا زار نزنم. داد می‌زنم:

— ماهان!

— اینا رو کجا بذارم پریاخانم جان؟

نگاه از جعبه‌ی وسایلم در دستان حمیرا می‌گیرم و لب از هم بازمی‌کنم چیزی بگویم،
اما دیدن چهره‌ی محزون و متأسفش یاد گذشته را برایم تازه می‌کند. انگار همین دیروز بود
که برای اولین بار این اتاق کوچک و تاریک را به این دختر جوان، به عنوان پرستار

سرخانه‌ی این ویلای اعیان‌نشین، داده بودند. اخم‌هایم را در هم می‌کشم.
 _ نمی‌دونم حمیرا، بذارشون یه گوشه، این جا که جا نمی‌شن، گفتم فقط چهارتا تیکه
 لباس و وسایل کارم رو بیار پایین، بقیه‌ش رو لازم ندارم.
 _ تو داری چیکار می‌کنی پریا؟
 نگاهم را به گوشی می‌دهم.
 _ قبل از این که به سرنوشت هلن دچار بشم و از اتاقش بیرونم کنه خودم اتاقم رو جدا
 کردم.

عصبانی می‌شود.
 _ پریا؟ آخه این چه کاریه؟ چرا نمی‌تونی چهار روز دندون رو جگر بذاری؟ گفتم هومن
 داره تنبیهت می‌کنه و چند روز دیگه خودش به پات می‌افته.
 _ تو رو خدا من و نخندون ماهان. من دو بار غرورم و شکستم و خودم رفتم سراغش، اما
 نتیجه‌ش چی شد؟ می‌دونی، من فکر می‌کنم آدما هر کسی یا هر چیزی رو فقط تا زمانی
 که کامل تصاحبش نکردن دوست دارن و قدرش می‌دونن. الانم فقط می‌خواستم ازت اجازه
 بگیرم اگه ناراحت نمی‌شی برم خونه‌ی تو.
 لحظه‌ای در سکوت چشم‌غره می‌رود.

_ با این که تمام دار و ندار من متعلق به خودته، اما نمی‌تونم اجازه بدم دستی‌دستی
 خودت و بدبخت کنی. الانم تا هومن نفهمیده برگرد توی اتاقت، نذار این دیوار بلندتر بشه
 که بعد دیگه نمی‌شه خرابش کردا.

ناگهان حمیرا با کارتن بزرگی از در داخل می‌آید.
 _ اونا دیگه چیه آوردی؟
 حمیرا که با زور کارتن را بغل گرفته از پشتش حرف می‌زند.

_ خانم‌جان، هومن خان این دادن گفتن برگردونم تو این اتاق. کارد می‌زدی خونه‌شون
 در نمی‌اومد. گفتن فقط پنج‌دقیقه وقت دارین عین بچه‌ی آدم برگردین توی اتاق و با
 شرایط جدید بسازین.

تنم می‌لرزد و چشمانم از حدقه بیرون می‌زند.
 _ شنیدی ماهان؟ این می‌خواد من و شکنجه بده.
 ماهان با عصبانیت می‌توپد.
 _ نمی‌دونم واقعا چی بگم. خرابکاری جدیدت رو خودت جمع کن. من دیگه باید برم،
 فعلا.

قبل از این که حرفی بزنم گوشی را قطع می‌کند.
 _ چیکار کنم پریا خانم جان؟ ببرم یا بذارم؟
 نگاه شکست‌خورده‌ام روی قامت حمیرا، که منتظر من مانده، چپ‌وراست می‌شود.

اندکی پیش خود سبک‌سنگین می‌کنم.

— حالا دیگه من و تهدید می‌کنی؟ این من بودم که منت‌کشی کردم و هومن پسم زد، ولی الان اگه همین جوری برگردم نمی‌شه، خودش باید بیاد دنبالم. حمیرا با گیجی ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند.
— چیکار؟

— بذارش زمین. بعدم بالشتم رو از بالا بیار.
حمیرا که می‌داند چه طوفانی در راه است مردد می‌پرسد:
— مطمئنی خانم‌جان؟

لبخند خبیثانه‌ای می‌زنم.
— تا حالا ان‌قدر از تصمیم مطمئن نبودم. من توی این اتاق آرامش عجیبی دارم. این‌جا برام پر از خاطره‌ست.

از صدای زنگ در حرفم نصفه می‌ماند. حمیرا بلافاصله برای بازکردن در می‌رود.
— کی بود حمیرا؟
در پس صدای بلند حمیرا هیجان خاصی پنهان است.
— آقای دکتر و تازه عروسشون اومدن.
بلافاصله جلوی آینه می‌پریم و از مرتب‌بودن سرووضع مطمئن می‌شوم. برای خوش‌آمدگویی به سالن ورودی می‌روم.
— اوه! این‌جا رو! بانوی عمارت هومن‌خان بزرگ.
ته گلو می‌خندم.
— سلام بی‌مزه.
— سلام علیکم و رحمت‌ال...

با مهرداد احوال‌پرسی می‌کنم و به دنبال رویا گردن می‌کشم. در ورودی بازمی‌شود و رویا با اولین نگاه، گرم‌ومهربان سلام می‌کند و در آغوشم می‌کشد.
— پریا؟
صورتش را می‌بوسم.

— سلام عزیزم. هنوزم که این شوهر تو در مزه رونی لنگه نداره.
رویا دست پیش می‌برد و گونه‌ی مهرداد را نوازش می‌کند.
— آخی! گناه داره همسرم، می‌خواد دلبری کنه.
صدای خنده‌هایمان سالن را به هوا می‌برد.
— صدای آمپول‌زن محله میاد.

تشبیه هومن از مهرداد باری دیگر خنده‌ی جمع را بلند می‌کند، اما من خنده‌ام را از دیدش مخفی می‌کنم.

__ به به! سلام بر هومن خان. که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها. دستت چی شده پسر خوب؟ کدوم بیچاره‌ای رو زخمی کردی که گربه رو دم حجله بکشی؟ خوب می‌دانیم منظورش چیست. هومن خنده کنان از پله‌ها پایین می‌آید، اما ثانیه‌ای نگاه پُر اخمش را روی من می‌آورد و مشت‌شدنِ دستش روی زنده‌ی پله‌ها حرص خوردنش را لو می‌دهد. بلافاصله چهره‌ای بی‌تفاوت به خود می‌گیرد. زیرچشمی صورت تازه اصلاح کرده‌اش را رصد می‌کنم. چند روزی می‌شود که این‌گونه سر حال ندیدمش. با مهرداد دست می‌دهد و خوش‌وبش کنان به طرف سالن نشیمن می‌رویم.

حمیرا جام‌های آب‌میوه را جلوی مهرداد و رویا می‌گیرد. نوبت به من می‌رسد. درحالی که خون‌خونم را می‌خورد پایه‌ی بلند جام را میان انگشتانم محکم نگه می‌دارم. تکیه از پشتی مبل می‌گیرم، دستی به پابند ظریفم می‌کشم. بدون کوچک‌ترین نگاه به واکنش هومن رو به مهرداد می‌کنم.

__ عموی گرانقدر اشتباه برداشت نکن. عصرِ گربه دم حجله کشتن آقایون تموم شده. مهرداد و رویا زیر خنده می‌زنند و من جواری شارژ می‌شوم که با اعتماد به نفس بیشتری کلمات را پشت هم قطار می‌کنم.

__ بماند که من براساس اعتقادات شخصیم حرفام رو می‌زنم، اما هر عملی عکس‌العملی داره. زن‌ومرد هر رفتاری نسبت به هم داشته باشن بازخوردِ طرف مقابله. حالا این رفتار می‌تونه صمیمانه باشه که نتیجه‌ش می‌شه عدم پنهان‌کاری یا بالعکس می‌تونه جنگ و ستیز باشه.

و با چشمکی لبخند خبیثانه‌ای می‌زنم و ادامه می‌دهم:

__ که البته تهش معلومه کی بازنده‌ست.

با صدای‌ای بلندی که مهرداد و رویا می‌کشند ته دلم از چهره‌ی حرصی هومن هورای بلندی می‌کشم و یک امتیاز مثبت به خود می‌دهم. اینم از اولین ضربه. بچرخ تا بچرخیم. مهرداد جام آب‌میوه را از روی عسلی کنارش برمی‌دارد.

__ اوه اوه هومن! خدا به دادت برسه. پریا از الان بهت اولتیماتوم علمی داد و اعلام جنگ‌روانی کرد که مبادا چیزی رو مخفی کنی.

و بعد از حرفِ خودش قهقهه‌ی بلندی سر می‌دهد. صورت هومن مانند آتشفشانی رو به انفجار از شدت خشم سرخ می‌شود و با حرص، ته‌مانده‌ی نوشیدنی‌اش را یک‌نفس سر می‌کشد و جام را با ضرب روی میز جلوی پایش می‌کوبد. بعد دسته‌ی مبل را تکیه‌گاه آرنجش می‌کند و درحالی که انگشتانش را درهم گره می‌زند شروع به سخنرانی می‌کند.

__ برعکس، من برای ضربه‌فنی کردن طرف مقابلم مثل ترسوها فرار نمی‌کنم توی سوراخ‌موش قایم بشم، خیلی هوشمندانه، با یه حرکت کیش‌وماتش می‌کنم و بعد... انگشت شستش را رو به پایین نشان می‌دهد.

— گیم آور.

نگاه از رگ‌های متورم گردن و پیشانی‌اش می‌گیرم و به در بی‌خیالی می‌زنم. با چنگی یک طرف موهایم را از جلوی صورتم پشت گوش می‌فرستم. آن قدر جملات را با آرامش ادا می‌کنم که خودم هم باورم می‌شود.

— وقتی لندن بودم توی یک مجله‌ی روان‌شناسی خوندم که استفاده از واژه‌ی گیم‌آور دقیقاً مختص افرادی که ته دلشون از چیزی وحشت دارن و ترسشون رو پشت این واژه پنهان می‌کنن، اما در نهایت باز هم ترس بهشون غلبه می‌کنه، چون اونا مثل تمام زندگی‌شون در مورد اون چیز خاص بازنده‌ن.

این بار دیگه حتی مهرداد هم مزه‌پرانی نمی‌کند و برعکس چنان سکوتی در سالن حاکم می‌شود که خیلی ناگهانی تمام تنم خیس عرق می‌شود. هراسان به عمق حرف‌هایم بازمی‌گردم و تازه می‌فهمم عجب گند بزرگی بالا آورده‌ام آن چنان که هیچ‌جوره نمی‌شود جمعش کرد.

گریزان از نگاه در صورت هومن ناچار برای این که جو را عوض کنم خنده‌ای تصنعی می‌کنم.

— حالا ولش کنید. راستی پس چی شد این سور و ساتِ عروسی‌تون؟
رویا می‌خندد.

— منتظریم اول شما دست به کار بشین. آخه از عروسی‌یه طراح لباس کلی ایده می‌شه گرفت.

ته دلم می‌سوزد، اما به اجبار فقط لبخندی به رویش می‌زنم.

— آهان پس رقابتیه، اما من اگه جای شما بودم وقتم و تلف نمی‌کردم.
بالاخره مهرداد به حرف می‌آید.

— چطور مگه؟

— چون ممکنه ما هیچ...

صدای زنگ گوشی‌ام از پشت سر به گوشم می‌رسد و حمیرا تلفن را طرفم می‌گیرد.
— ممنون حمیرا.

همین که عکس مقاره را روی صفحه‌ی گوشی می‌بینم با عذرخواهی بی‌درنگ از جایم برمی‌خیزم. چند قدم دورتر دکمه‌ی اتصال را لمس می‌کنم.

— الو سلام.

صدای آقای مقاره در گوشی می‌پیچد.

— سلام دخترم. چند باری با گوشیم تماس گرفته بودی، کاری داشتی؟

— بله، موضوع مهمی هست که باید حضوری مزاحمتون بشم. می‌خواستم ببینم کی وقت دارین؟

درحالی که به طرف اتاقم می روم زیرچشمی هومن را می بینم که ظاهراً مشغول گفتگو با مهرداد است، اما شش دانگ حواسش پی من مانده.
 _ بسیار خوب، من فردا عصر وقتم آزاده.
 با پا در اتاقم را می بندم و نوار چسب روی در کارتن را به بازی می گیرم.
 _ ممنون، فردا مزاحمتون می شم.
 گوشی را روی تخت می گذارم و در اتاق تاریک و به هم ریخته چشم می چرخانم.
 لباس هایم را، از روی صندلی، داخل کمد آویزان می کنم و کارتن ها را از سر راه برمی دارم.
 با ضربه ای که به در می خورد از روی دو زانو برمی خیزم و کمرم را به چپ و راست تکان می دهم.
 _ بفرمایید.
 دستگیره پایین کشیده می شود و در روی پاشنه می چرخد.
 _ با اجازه.
 از دیدن مهرداد خنده ام می گیرد. درست مانند زمانی که پرستار این خانه بودم و در تنهایی ام در این اتاق زندگی می کردم. لبخندی تلخ کنج لب هایم را می جنباند.
 _ تو هیچ وقت عوض نمی شی مهرداد.
 نگاهی به شلوغی اتاق می کند.
 _ ولی انگار تو عوض شدی پریا.
 دست در جیب، سر یکی از کارتن ها را بازمی کند.
 _ می خوای این جا رو انباری کنی؟
 نچی می کنم. لبه ی تخت می نشینم.
 _ دلم برای اتاقم تنگ شده بود. احتمالاً یه مدت این جا بمونم.
 وسط اتاق می ایستد.
 _ ازم نپرسیدی چرا گفتم عوض شدی.
 کلافه دستانم را به عقب برده حائل تنم می کنم.
 _ چی می خوای بگی مهرداد؟ چرا لقمه رو دور سرت می چرخونی؟
 می آید و کنارم می نشیند.
 _ اوضاع چطوره؟ منظورم رابطه ت با هومنه.
 چشم ریز می کنم.
 _ اومدی اینا رو بپرسی؟ لابد ماهان بهت گفته بیای این جا اوضاع رو بررسی کنی.
 خودش را جلو می کشد و انگشتانش را در هم گره می زند.
 _ والا اون جوری که تو و هومن داشتین همدیگر رو می جویدین فهمیدنش کار سختی نبود.

خسته دم عمیقم را چند ثانیه در سینه حبس می‌کنم.

— خودمم نمی‌دونم چرا این‌جوری شد مهرداد. ولی الان واقعا حال و حوصله‌ی تجزیه‌تحلیل چیزی رو ندارم. شاید بهتر بود به جای این که پیش من بیای با هومن حرف می‌زدی. اتاق و اشتباه اومدی.

— من واقعا نمی‌دونم بین شما چه اتفاقی افتاده، اما بهتر نیست به جای این که اتاقت رو جدا کنی و از همسرت فرار کنی بمونی و با واقعیت‌ها روبه‌رو بشی؟
متأسف سر تکان می‌دهم.

— من دو بار شانسم رو امتحان کردم، ولی الان حسم بهم می‌گه من و هومن نیاز داریم چند روزی از هم دور باشیم تا با ذهن باز، بدون هیچ جنجالی، فکر کنیم. نه فقط درباره‌ی کدورتی که پیش اومده، کلا درباره‌ی خودمون، رفتارمون حتی خواسته‌هامون. گاهی از خودم می‌پرسم چرا من و هومن هیچ وقت مثل بقیه‌ی دخترپسرا که قبل از خواستگاری چند جلسه می‌شینن خواسته‌هاشون رو به هم می‌گن، با هم حرف نزدیم؟ چرا ما پیش مشاور قبل از ازدواج نرفتیم؟ یعنی انقدر به خودمون مطمئن بودیم و بازم این‌جوری گل کاشتیم؟

برمی‌خیزد و یک برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون می‌کشد. عینکش را از روی صورتش برمی‌دارد و شیشه‌اش را تمیز می‌کند.

— یعنی الان پشیمونی؟

بازی‌کنان گوشی‌ام را در دستم می‌چرخانم.

— من از عشقم به هومن مطمئنم، اما الان کلی اتفاق افتاده و جدا از همه‌ی اینا موضوع اینه که همه‌چیز رو با هم می‌خوام داشته باشم.

عینکش را به چشم می‌زند.

— پس دعوا سر خواسته‌ها تونه؟

به نفی سر تکان می‌دهم.

— واقعا من دیگه خودمم نمی‌دونم دردمون چیه؟ انگار دیگه هومن مثل قبل به من علاقه نداره. دیگه از اون هومنی که به خاطر من تا لندن اومد خبری نیست. مهرداد وقتی آدم از یه چیزایی که ازش مخفی می‌کنن مطلع می‌شه و توی خودش می‌سوزه این می‌شه یه آجر فاصله، وقتی تو از خودگذشتگی می‌کنی و از زیادی عشقت می‌خوای آب توی دلش تکون نخوره، ولی تهش تو می‌شی آدم بده، اینم می‌شه یه آجر دیگه فاصله.

از ته صدای لرزانم گلویی صاف می‌کنم. آنقدر عصبی‌ام که چند باری کنج لب‌هایم به پایین کشیده می‌شود.

— انقدر آجر روی آجر میاد که آخرش می‌بینی شده یه دیوار نامرئی. مگه من کم گذاشتم برای هومن؟ تو شاهد بودی، ماهان هم شاهد بود چقدر سنگ عشقش رو به سینه

زدم و صدام درنیومد.

اشک‌هایم می‌ریزد.

— خودِ تو مگه تا لحظه‌ی آخر خواستگارم نبودى و به خاطر هومن ردت نکردم؟ مگه اولین کاشف این عشقِ لعنتی به درد نخور تو نبودى؟

— آه از ته دلم، قلبم را می‌سوزاند. به حال خود تأسف می‌خورم و سر تکان می‌دهم.

— ببین کارم به کجا رسیده که حالا تو داری واسطه می‌شى.

با سرانگشتانم اشک‌هایم را کنار می‌زنم و دستی به بینی‌ام می‌کشم. کمی نزدیک‌تر از قبل کنارم می‌نشیند.

— حالا گریه نکن. چرا پیش مشاور نمی‌رین مشکلتون رو حل کنید؟ پس مشاور خانواده برای چیه؟ برای همین روزاست دیگه. گره‌ای که با دست می‌شه بازش کرد رو که با دندون باز نمی‌کنن.

— اخم‌هایم را در هم می‌کشم و به روبه‌رو خیره می‌شوم.

— من نیازی به مشاور ندارم. اون آقای مغرور باید بره خودش رو به دکتر نشون بده.

— مهرداد اگه...

پشت دستم را جلوی لب‌های روی هم فشردم می‌گیرم. بغض در گلویم مانع از به زبان آوردن حرفی که گفتنش برام سخت است می‌شود.

— اگه چی؟

— اگه هومن نخواد یعنی... اگه با غرورش بخواد این جورى ادامه بده من... با وجود عشقم مجبورم برای مدتی ترکش کنم.

پوزخند می‌زنم.

— کسی چه می‌دونه، شاید این مدت تا آخر عمرم طول بکشه.

— این اتفاق نمی‌افته پریا. تو فکر کن هومن توی مخمصه‌ای گیر افتاده و از همه طرف تحت فشاره، حال روانیش به هم ریخته. فکر کن از کابوس از دست دادنت داره راهش رو برعکس می‌ره.

بی‌اختیار ته دلم تلخ می‌خندم.

— چی می‌گی مهرداد؟ آدم اگه بترسه کسی رو از دست بده اون و محکم می‌چسبه مبادا فرار کنه، نه این که بدتر فراریش بده.

ضربه‌ی آرامی به در اتاق می‌خورد و صدای مهربان رویا از پشت در شنیده می‌شود.

— مهرداد جان، آقای دکتر دوباره تماس گرفتن، منتظرن.

مهرداد سراسیمه از جایش می‌پرد.

— اوه‌اوه! دیرمون شد.

صدایش را بلند می‌کند.

— الان می‌ریم عزیزم.

بعد رو به من می‌کند.

— ببخشید که نمی‌تونم بیشتر بمونم. یه قرار مهم دارم، پاک یادم رفته بود.

متقابلاً برمی‌خیزم.

— تو باید ببخشی.

— نه بابا این چه حرفیه. مثلاً عموتما. خواهش می‌کنم دیگه غصه نخور. برگرد اتاقتون.

من و رویام گاهی سر مسائل خیلی مسخره بحثمون می‌شه، اما قرار گذاشتیم هر اتفاقی م
بینمون افتاد تاختمون رو از هم جدا نکنیم.

دستش که روی دستگیره می‌رسد برمی‌گردد.

— به حرفام فکر کن. نمیای بدرقه‌ی رویا؟

دستی پای چشمانم می‌کشم.

— باشه میام.

زود بیا.

صدایش می‌زنم.

— مهرداد.

سرش را داخل اتاق می‌کشد و منتظر نگاهم می‌کند. جالب است حالا دیگر مثل سابق

به کسی جز رویا جانم نمی‌گوید. آه پرحسرتی می‌کشم.

— خوش به حال تو و رویا، جُفتِ خوبی از آب دراومدین. خوشبخت شدین.

لبخند می‌زند.

— تو و هومنم جفت خوبی هستین، فقط نگاهت رو تغییر بده. باور کن زندگی زناشویی

میدون جنگ و رقابت نیست. آقا اصلاً می‌گیم زندگی رقابته، باشه قبول. خوب چرا این

رقابت سر عشق و گذشت نباشه؟ هوم؟ به جای این که با شوهرت سر حرف رو باز کنی سر

جنگ رو باز نکن پریاخانم.

حرف‌هایش قلب و افکارم را منقلب می‌کند، اما مطمئن نیستم اعمال مهرداد هم مثل

خیلی از اطرافیانم، شبیه الفاظ قشنگش باشد.

— کاش هومنم مثل تو فکر می‌کرد.

— مهردادم؟

باز هم از صدای طنزانه‌ی رویا، مهرداد دستپاچه به پشت سرش نیم‌نگاهی سریع

می‌اندازد.

— اوه، من برم.

با تبسم به مفهوم باشه، چشم روی هم می‌بندم. با عجله جلوی آئینه می‌ایستم و با پد

ریمل ریخته پای چشمانم را پاک می‌کنم. هم زمان با باز کردن در با رویا سینه‌به‌سینه

می شوم. مروارید سفید دندان هایش لبخند مهربانش را به زیبایی به رخ می کشد.

— داشتم می اومدم خداحافظی کنم عزیزم.

برخلاف باطنم سعی می کنم سرحال به نظر برسم.

— مرسی که اومدین رویاجون. بازم به من سر بزن.

باری دیگر به نرمی گونه ام را می بوسد.

— حتما عزیز دلم.

با هم به سالن می رویم. هومن و مهرداد کنار هم نشسته اند. مهرداد مشغول معاینه ی

زخم دست هومن است.

— ولی بازم می گم بخیه می خواسته.

سقلمه ای که هومن به مهرداد می زند از نگاه تیزبینم دور نمی ماند. هومن به سرعت باند

را دور دستش می پیچاند و طوری که بشنوم تن صدایش را بالا می برد.

— ممنون، خیالم راحت شد.

اما مهرداد رسوایش می کند.

— داداش حالت نیستا، می گم عفونت کرده، باید بخیه می زدی. این پانسمان چیه آخه؟

درست و درمون نیست.

لب می گزم و زبانم را نگه می دارم. هومن زیر لب می غرد.

— تمومش کن. یه بار گفتم فهمیدم.

مهرداد خم می شود و کیف چرم کرمی رنگش را از جلوی پایش برمی دارد، قفلش را باز

کرده و زیر لب غرغر می کند.

— واقعا که چقدر غد و یه دنده ای.

تکه کاغذی به همراه خودنویس از کیفش بیرون می کشد.

— می دونم عمرا بری درمونگاه. خودم چند تا چرک خشک کن برات می نویسم، حتما

الان برو بگیر.

رویا جلو می رود.

— هومن خان دستتون آسیب دیده؟

شکاف بین دو ابروی هومن عمیق تر می شود.

— چیز خاصی نیست رویا جان. مهرداد الکی شلوغش می کنه.

درحالی که از شدت نگرانی کم مانده قلبم سینه ام را بزد، بی قرار، کف دستم را جلوی

دهانم می گیرم و زیر چشمی نگاهم را بین نیم رخ عصبی هومن و دستانش جابه جا می کنم.

جرئت حرف زدن ندارم، به ناچار نقاب بی تفاوتی به صورتم می زنم و ساکت می مانم.

دوباره روکشی دیگر روی مشکلی دیگر می کشیم تا پنهانش کنیم.

تا جلوی در ورودی همراهشان می روم.

__نگهبان و باغبون نیستن، ببینم هومن خبریه؟
هومن درحالی که به طرف شیر آب آن طرف حیاط می رود جواب می دهد.
__نه، چه خبری می خواد باشه. یه مدت رفتن مرخصی.
کمی جلوتر از حواس پرتی هومن استفاده می کنم و گوشه‌ی آستین مهرداد را می کشم.
همین که سر می چرخاند می پرسم:
__اوضاع دست هومن چطوره مهرداد؟
مهرداد سرتق ابرو بالا می اندازد.
__نمی دونم، اگر نگرانشی خودت ازش بپرس.
چپ‌چپ نگاهش می کنم.
__مسخره، می دونی که به من نمی گه.
نگاهش به پشت سرم است.
__شاید باید جور دیگه‌ای ازش بپرسی.
یکه خورده خشکم می زند که با لبخند قدری صدایش را بلند می کند.
__خوب داداش، یادت نره الان بری داروخانه.
قبل از نزدیک شدن صدای پای هومن از بین دندان‌های چفت شده آرام، طوری که
فقط مهرداد بشنود، می گویم:
__ای مارمولک!
__نظر لطفته برادرزاده.
مستانه می خندد و به طرف هومن می رود.
روی صندلی کنار باغچه منتظر هومن می نشینم. هومن در حیاط را می بندد و بی توجه
به من خودش را سرگرم آب دادن درختان نشان می دهد. سالانه سالانه به طرفش می روم، از
پشت دست دراز می کنم و سر شلنگ را می گیرم.
__من آب می دم.
با کمی تعلل بالاخره شلنگ را رها می کند. هنگامی که با دقت مشغول آب دادن گل‌ها
هستم، در تمام مدت، حضورش را پشت سرم احساس می کنم. با دیدن پروانه‌ی سفیدرنگی
که دور گل‌ها می چرخد لبخندی لب‌هایم را از هم می گشاید. همین که روی یکی از گل‌ها
جا خوش می کند ذوق زده شلنگ را وسط باغچه پرت می کنم و در تلاش برای گرفتن
پروانه دنبالش می دوم، اما قبل از رسیدنم چند باری بال‌هایش را بازوبسته می کند و از روی
گل برمی خیزد. سرخوش صدایش می زنم:
__وایسا می خوام بگیرمت.
جست و خیز کنان تا وسط باغچه، همچون خرگوشی بازیگوش، این طرف و آن طرف
می پرم و بالاخره وقتی روی بوته‌ی رزهای هفت‌رنگ می نشیند بی طاقت، اما در سکوت

مطلق، به طرفش خیز برمی دارم. یک پروانه ی سفید با خال های سیاه. با هر بار تکان دادن بال هایش، در زیر نور همچون سطحی مملوء از ریزترین اکیلی ها برق می زنند و وسوسه ی گرفتنش را حریصانه بر دلم می اندازد. خوش به حالش که آزاد است.

درحالی که لب به زیر دندان می کشم دست به طرفش دراز می کنم و تنها چند سانت فاصله تا گرفتنش، بال زدن ناگهانی اش چنان غافلگیرم می کند که با کف دست تقریباً روی بوته ها می افتم، اما به موقع تعادل را حفظ می کنم و با پیروزی روی دو پا می ایستم که احساس سوزش، کنار انگشت سیبام را به آتش می کشد. کمی قرمز، اما متورم شده. ناله کنان انگشتم را میان دستم می فشارم.

— آخ سوختم... سوختم.

همان جا کنار بوته ها می نشینم. هومن از پشت به طرفم می آید.

— چته تو سوختم سوختم راه انداختی؟

دلشکسته از تندی اش نگاه از صورت جدی اش می دزدم.

— مگه من با تو بودم؟

کنارم روی دو زانو می نشیند.

— بده ببینم دستت و.

ورم جای قرمزی بزرگ تر شده.

— زنبور نیش زده.

به جای آرام کردنم، بی رحمانه شماتتم می کند.

— آخه دختر مگه تو بچه ای دنبال پروانه می کنی؟

حرصم می گیرد. لجباز دستم را می کشم و با صورتی جمع شده از درد می نالم.

— آره، اصلاً دلم می خواد از نیش زنبور بمیرم تا تو راحت بشی.

— بده این جا ببینم، لجبازی نکن.

دستم را می کشم و از جایم برمی خیزم و با شانه هایی افتاده از بین باغچه ها می گذرم و به طرف ساختمان می روم. به اتاقم می روم و لبه ی تختم می نشینم و لپ تایم را روی زانو می گذارم. پسورد ایمیل را وارد می کنم. لبخندی تلخ کنج لب هایم نشست، تنها راه ارتباطی با دوستانم در لندن و البته به دور از چشمان هومن ایمیل است.

پیام ها و عکس هایی که فرا برایم ایمیل کرده دلم را آب می کند و داغم تازه می شود، اما با دیدن آخرین پیام نگاه جاخورده ام روی ساعت گوشه ی صفحه ی مانیتور پایین کشیده می شود و تقریباً دست و پایم را گم می کنم. با یک قدم بلند تکه ای کاغذ از جعبه ی وسایلم بیرون می کشم و از فرط هیجان نمی فهمم چگونه آدرس را یادداشت می کنم. حالا دیگر مصمم تر از قبل برای قرارم با مقاره لحظه شماری می کنم. انگشتان کشیده ام جواب سوزان را به سرعت تایپ می کند، اما قبل از این که دکمه ی ارسال را بزنم ضربه ای به در می خورد.

پریا خانم جان؟

دستپاچه لپ تاپ را می بندم و کاغذ یادداشت را تا می زنم و داخل کیفم می اندازم.
بیا تو حمیرا.

دستگیره پایین کشیده می شود و در روی پاشنه می چرخد. حمیرا با سینی وارد می شود.
دوا آوردم برای نیش زنبور خوبه خانم جان.
تعجب نمی کنم، هومن باز هم حمیرا را جایگزین خودش کرده. بی معطلی لپ تاپ را کنار می گذارم و از جایم برمی خیزم.

دیگه لازم نیست حمیرا، دارم می رم بیرون.
لحظه ای سکوت می کند و بعد با دودلی می پرسد.
یا هومن خان دیگه؟

جلوی آینه می ایستم و با عجله دستی به سرو صورتم می کشم. در حال رصد
موشکافانه ای صورتتم، لب هایم را غنچه می کنم.
نه، تنها.

سیلی پرصدایی به صورت خود می کوبد. ابروهایم از تعجب بالا می پرند و از آینه به
رخسار رنگ پریده اش می نگرم.
وای! شما رو به ارواح خاک مادرتون الان نرید بیرون.
وامی روم.

چته؟ مگه تو نگهبان منی؟ پوسیدم توی این خونه، زندانی که نیستم.
ناگزیر از اتاقم خارج می شوم و با عجله پله ها را دوتا یکی کرده و به طرف اتاق
خوابمان راه کج می کنم. جلوی در که می رسم دستاتم یخ می زند. احتمال می دهم هومن
داخل اتاق باشد، اما چاره ای نیست و دستگیره در را می کشم. همین که خیالم از نبودن
هومن راحت می شود، یک راست به سراغ کمد لباس هایم می روم. حمیرا پشت سرم، همانند
اسپند روی آتش جلزولز کنان سعی دارد از رفتن منصرفم کند.
می گم پریا خانم جان تو رو خدا از خر شیطون پیاده بشین. زندگی رو به کام خودتون
تلخ می کنید.

مستانه، با صدای بلند، زیر خنده می زنم و با وسواس لباس سرهمی زرق و برق دار
زرشکی رنگ را انتخاب کرده و می پوشم و کمر بندم را دور کمر سفت می کنم.
برو توی آشپزخونه کاریت نباشه.

حمیرا لب تخت می نشیند و ماتم زده روی زانویش می کوبد.
قربونت برم من. به خدا دعوا راه می افته خانم جان، حداقل الان نرید.
موهایم را بالای سرم دماسبی می بندم. شال و مانتو ام را برمی دارم. کلافه لب روی هم
می فشارم.

_ چه خبره حمیرا؟ هومن تو رو پهای من گذاشته؟
 _ خدا من و بکشه. بین شما دو نفر موندم. نمی دونم طرف کدوم یکی تون رو بگیرم.
 الان هومن خان توی سالن نشستن کجا می خوای بری خانم جان؟
 دستم را از آستین تا آرنج مانتو رد می کنم، جلوی آینه می ایستم و باری دیگر رژ لب
 زرشکی را روی لب هایم می کشم.
 _ چه بهتر. بذار ببینه که نمی تونه جلوی من و بگیره.
 بدتر از قبل رنگ از رخس می دود.
 _ یا خدا!
 به دنبال کیفم سرگردان چرخ می زوم.
 _ حمیرا تیز برو پایین از اتاقم کیفم و بیار که گوشی و آدرسم توش مونده.
 زیر لب چیزهایی با خود زمزمه می کند و همین طور که حرص می خورد از اتاق خارج
 می شود. در این بین پشت پنجره می ایستم و خیره به منظره ی داخل حیاط پیش خود نقشه
 می کشم که چگونه بدون دردسر از ویلا خارج شوم.
 _ بفرمایید خانم جان.
 _ ممنون.
 کیف را از حمیرا می گیرم.
 _ فقط توی آشپزخونه به کارات برس و تا شبم بیرون نیا.
 ست کیف و کفش های پاشنه دوازده سانتی ورنی مارک دارم را برمی دارم و سرخوش
 کفش هایم را می پوشم. پیش نگاه مضطرب حمیرا روی پنجه چرخ می زوم و چشمکی
 حواله اش می کنم.
 _ چطوره؟ می پسندی؟
 نگران سر تکان می دهد.
 _ چشمم کف پاتون، برم اسپند دود کنم.
 همین که از اتاق بیرون می رود اندکی این پاوان پا می کنم و بعد از پله ها پایین می روم.
 به پیچ آخر پله ها که می رسم، ناخودآگاه ضربان قلبم اوج می گیرد و سر جا می ایستم.
 بی اراده دستم را از روی نرده برداشته، چنگی به سینه ام می زوم. چشم بسته چند ثانیه دم
 عمیقم را حبس کرده و به خود جرئت می دهم تا باقی پله ها را با آرامش پایین بروم. سعی
 می کنم با خونسردی، بدون انحراف نگاهم از روبه رو، مستقیم به طرف در بروم.
 ظاهرا هومن این جا نیست، اما تا زمانی که در ساختمان را می بندم قلب هراسانم چنان
 به دیوار سینه می کوبد که از نوک زبان تا ته گلویم خشک شده و خون در رگ هایم یخ
 می بندد.
 سریع قدم های بلندم را به طرف ماشینم برمی دارم و پشت فرمان می نشینم. جلوی در

حیاط ریموت را می‌زنم و درست زمانی که درها باز می‌شوند ناگهان فریادی رعشه به جانم می‌اندازد.

پریا؟ وایسا ببینم، کجا راه افتادی؟

به محض این که از آینه‌ی بالا سرم نگاهم به هومن می‌افتد چنان سینه‌ی پایم را روی پدال گاز می‌فشارم که صدای ساییده‌شدن لاستیک‌های ماشینم در حیاط می‌پیچد و مانند باد از چنگالش فرار می‌کنم. با خودم می‌گویم مردها فکر می‌کنند اگر زور نگویند کاملاً مرد نیستند.

نگاهم بین صورت خشمگین او در آینه و خیابان خلوت پیش رویم جابه‌جا می‌شود.

فصل شصت و چهارم

باری دیگر نگاهی به آدرس در دستم می‌اندازم و درحالی که کُد را زیر لب تکرار می‌کنم در پیچ خیابان‌های لواسان سر به جستجو می‌گردانم. سرانجام لبخند زنان ماشین را کمی جلوتر پارک می‌کنم. قبل از پیاده شدن صورتم را در آینه برانداز کرده و کیفم را از روی صندلی شاگرد برمی‌دارم. به محض این که پا از ماشین بیرون می‌گذارم صدای بلند موسیقی هیجان جاری در رگ‌هایم را صد برابر می‌کند. بی‌صبرانه مشتاقم با سوپرایزی که منشی فرا و سوزان وعده‌اش را داده‌اند روبه‌رو شوم. زنگ در را می‌فشارم. مردی از پشت آیفون به انگلیسی می‌پرسد.

— شماره‌ی ورود؟

صورتم را جلو می‌برم و شماره را می‌گویم.

— خوش‌اومدید.

در بازمی‌شود. از همان ابتدای ورودم دهانم از تعجب باز می‌ماند. داخل فضای بزرگ و بی‌انتهای حیاط فوق‌العاده مبهوت‌کننده تا چشم کار می‌کند ردیف‌به‌ردیف ماشین‌های مدل‌بالا پارک شده. زندگی در کنار ماهان تجربه‌ی شگفتی‌های زیادی را در خاطراتم ثبت کرده، اما دیدن این تعداد خودروهای عجیب، آن هم در ایران، برایم حیرت‌انگیز است. هر چه جلوتر می‌روم ریتم صدای گوش‌خراش موسیقی قدم‌هایم را با خود همراه می‌کند. دو بادیگارد کت‌وشلوار پوشیده‌ی درشت‌اندام جلوی در ساختمان بازرسی بدنی‌ام کرده، نگاهی به داخل کیفم می‌اندازند و در نهایت درهای ساختمان را به رویم باز می‌کنند. خدای من! گویی وارد دنیای جدیدی می‌شوم.

به‌زحمت آب دهانم را فرو می‌دهم. قطعاً این جا یکی از مجهزترین سالن‌های فشن شو به سبک سالن‌های لندن است. چشمان بسیاری روی سرتا‌پایم می‌چرخند. لحظه‌ای از پوشیدن جدیدترین مدل طراحی‌ام به خود می‌بالم و فیلم یاد هندوستان می‌کند. مردی جوان، با لباس‌های مارک‌دار و چهره‌ای متبسم، به طرفم می‌آید.

— خوش‌امدید.

در این صدا در جوابش تنها سر تکان می‌دهم که می‌گوید:
_ از این طرف لطفا.

تصور می‌کنم قصد دارد برای نشستن راهنمایی‌ام کند، اما در کمال تعجب مرا به طرف راهرویی می‌برد. داخل راهرو مدل‌های رنگارنگ دختروپسر با عجله به این طرف و آن طرف می‌روند. هر لحظه از دیدن این صحنه‌ها خاطرات لندن پیش نظرم رژه می‌روند.
_ بالا زودتر تکون بخورین، وقت نداریم.

چقدر این صدا برایم آشناست. کنجکاو سر می‌چرخانم که وارد سالن بزرگی می‌شویم و ناگهان سر جا خشکم می‌زند. چند ثانیه ناباور، اما موشکافانه نیم‌رخش را رصد می‌کنم. انگار سنگینی نگاهم را احساس می‌کند که کامل به سمت سر می‌چرخاند و تحیرم کم‌کم به لبخندی هیجان‌انگیز تبدیل می‌شود.

_ جان؟

با ذوق به طرفم می‌آید.

_ پریا؟ زودتر از اینا منتظرت بودم. نگاه کن! اعتراف می‌کنم زیباتر از قبل شدی. کاملاً معلومه که سخت ورزش می‌کنی و بدنت رو روی فرم نگه داشتی. لبخندی مغرورانه تحویلش می‌دهم.

_ باید بگم دو برابر زمانی که لندن بودم تمریناتم رو انجام می‌دم، اما منم باید اعتراف کنم هنوز باورم نمی‌شه تو رو این‌جا می‌بینم. مایکل چیزی بهم نگفته بود. با هم به طرف اتاقش می‌رویم.

_ این تیم به فرا مربوط نمی‌شه پریا، اما دلم می‌خواد امشب تو هم روی صحنه حاضر بشی.

شوکه می‌ایستم.

_ من؟

_ اوهوم. اتفاقاً تردید داشتم که تاپ‌ترین طراحی‌م رو کدوم مدل بپوشه، اما الان دیگه مطمئنم. این افتخار رو به من می‌دی؟
مردد خیره‌اش می‌مانم. بدم نمی‌آید بعد از مدت‌ها روی سین بروم، اما احساسم باز گشت به صحنه را جایز نمی‌شمارد.

_ راستش دلم می‌خواد، ولی الان آمادگی‌ش رو ندارم.
آستینم را می‌کشد.

_ خوب جمله‌ی اولت مهمه.

بی‌معطلی برای کسی دست تکان داده و تن صدایش را بالا می‌برد.
_ سوفی؟

هول‌زده چشم درشت می‌کنم.

— وای نه، جان؟

زن جلوی در ورودی با لبخندی گرم و لحنی سؤالی به طرفمان می‌آید.

— جان؟

— آماده‌ش کن.

ماتم می‌برد و به ثانیه نکشیده تنم بی‌حس می‌شود. دست سردم را می‌گیرد و گیر افتاده در عمل انجام‌شده به دنبال سوفی کشیده می‌شوم. حتی خوابش را هم نمی‌دیدم بعد از مدت‌ها روزی در ایران به روی سین بروم. درحالی که انتشار آدرنالین در خونم بیداد می‌کند، اما همچنان از شدت استرس روی پا بند نیستم. البته که باز هم همانند روز اول زانوهایم به هم می‌خورند و چند باری پشیمان پایم به عقب کشیده می‌شود. دلم حضور دلگرم‌کننده و حمایت‌گر ماهان را می‌خواهد.

— فیت تته، فوق‌العاده شدی.

از تعریف جان اندکی اعتماد به نفس به ته دلم سرازیر می‌شود و برای چندمین بار نگاهم روی پیراهن شب بلند دنباله‌دار یشمی می‌چرخد. بی‌اراده دو طرف یقه‌ی بازم را کمی به هم نزدیک می‌کنم، که دستان سوفی دوباره یقه را به حالت اولش بازمی‌گرداند. جان صدایم می‌زند.

— پریا بدو نفر بعدی تویی.

نفس‌هایم جایی در گلویم گم می‌شوند. جان متوجه‌ی اضطرابم شده و مقابلم می‌ایستد.

— گوش کن، تو یه ستاره‌ی حرفه‌ای هستی. فقط مثل همیشه باش. تو موفق می‌شی. درست مثل زمانی که توی لندن بودی بدرخش، اوکی؟

دیکته‌ی کلماتش در ذهنم حک می‌شود. با تکان سر آب دهان خشکم را فرومی‌دهم.

— اوکی.

راهی‌ام می‌کند.

— آفرین، قوی و محکم برو روی سین.

قدم‌هایم سنگین است و حقیقتاً برای چند ثانیه گوش‌هایم واقعا هیچ صدایی نمی‌شنوند. نگاه خالی از هر احساسم را با جدیت به روبه‌رو می‌دوزم. صدای ماهان در گوشم زنگ می‌زند. «با اطمینان و پرغرور، روی یک خط قدم بردار. مثل راه رفتن یک گربه لبه‌ی دیوار.» پلک می‌زنم و چهره‌ی ماهان پیش نظرم ظاهر می‌شود. چشم‌هایم تک‌تک صورت‌هایی که می‌خ لباس خاص و منحصربه‌فردم شده‌اند را اسکن می‌کند و لحظه‌ای که دست به کمر با ژست مختص خود می‌ایستم چشمان هومن از ذهنم می‌گذرد. تصاویر آخرین مشاجره‌ی بی‌دلیلمان درباره‌ی علاقه‌ی من به مدلینگ و مخالفت‌های شدید هومن همچون فیلمی از پیش چشمانم عبور می‌کند.

— «دلّم نمی‌خواد زنم با اون لباسا پیش صد جفت چشم رژه بره.
— اما من برای مدل‌شدن زحمت کشیدم و به کارم علاقه دارم.
— تو می‌تونی طراحی انجام بدی پریا...»
پژواک صدای قدم‌هایم روی صحنه تنها صدایی است که در گوشم می‌پیچد.
— آفرین، عالی بودی، عالی بودی.
حتی نمی‌فهمم کی از روی صحنه خارج شدم. جان سمتم می‌آید.
— همه دهنا باز مونده بود. دختر صحنه رو ترکوندی.
بی‌حال خودم را عقب می‌کشم. عرق سرد بر تمام تنم نشسته.
— تو حالت خوبه؟
به تأیید سر تکان می‌دهم.
— خوبم.
— خوشحالم که دعوت شدی تا بیای این‌جا.
با وجود ذهن درگیرم، عکس‌العملم تنها لبخند کم‌رنگی است که کنج لب‌هایم نشسته.
حالم خوش نیست. نمی‌توانم بی‌خیال حرف‌های هومن شوم.
— یا این‌جا بشین، می‌گم برات یه چیز خنک بیارن.
— هی سوفی؟
صدای زنگ تلفن دست‌بردار نیست. بالاخره انگشتش را روی صفحه می‌کشد.
سوفی آماده‌باش خودش را می‌رساند. جان گوشی را اندکی از دهانش دور کرده، رو به
سوفی آرام چیزی می‌گوید و می‌رود.
لیوان نصفه‌ی آب‌میوه‌ام را کنج دیوار می‌گذارم. جان سرحال و خندان بازمی‌گردد و از
جا برمی‌خیزم.
— برگرد لندن پریا، یعنی تو باید برگردی. این‌جا موندنت وقت تلف کردنه. تو یه
استعدادِ نابی که فراهنوزم توی کلاساش از تو و موفقیتات می‌گه. برندای معروفِ زیادی
دلشون می‌خواد باهات کار کنن. همین چند وقت پیش برند شتل سراغت رو می‌گرفت.
آب دهانم راه می‌افتد و دستانم مشت می‌شوند. شعله‌های اشتیاق و وسوسه‌ی بازگشت
در وجودم بیش از پیش زبانه می‌کشد.
— واقعا دلّم می‌خواد برگردم، اما همسرم هومن رو یادته که؟
دست در جیب فروبرده و سرش را برای تمرکز بالا می‌برد.
— آره، یادمه. یه مدت حسابدار فِرا بود.
آه پر تأسفی می‌کشم.
— هومن تمایلی نداره من مدل باشم، اما من دلّم فِرا رو می‌خواد. دلّم کت واک
صحنه‌های لندن و می‌خواد. هنوزم برام یه رویاست.

— می فهمم. منم اولین سال هایی که مدل بودم همین آرزوها رو داشتم. به هر حال هر وقت اومدی لندن می تونی روی من حساب کنی.

چشمک پرشیطنتی می زند.

— بالاترین مبلغ پیشنهاد قرارداد از طرف تیم من خواهد بود.

چشم درشت کرده، زیر خنده می زنم.

— می خوای بگی رقیب سرسختِ فِرا شدی؟

متقابلا می خندد.

— دقیقا!

سوفی دستی به لباسم می کشد و موهایم را اسپری می زند.

— به نظر دیگه مضطرب نمیای. برای دور آخر آماده ای؟

صاف و بی حرکت می ایستم.

— اوهوم، مشکلی نیست.

قبل از این که در صف بایستم دنباله ی دامنم را مرتب می کند و پشت سر بقیه روی سن می روم. بعد از تعریف جان این بار با نیرو و اعتماد به نفسی وصف ناپذیر با هر قدم صحنه را زیر پاهایم به لرزه می افکنم. همراه با ریتم موسیقی، پشت سر بقیه در مسیر برگشت دور می زنم که ناگهان مواجه شدن با برق چشمانی در میان جمعیت ضربان قلبم را متوقف می کند. در حالی که جاخورده و متوحش به اجبار راهم را ادامه می دهم، وسوسه ی سر چرخاندن و نگاهی دوباره بی تابم می کند و تا زمانی که به پشت صحنه بازمی گردم آرام و قرار ندارم.

صدای کف و سوت حاضرین برمی خیزد. دامنم را بالا می گیرم و با تمام نیرو به طرف پشت پرده می دوم. نفس زنان و پریشان، مادامی که پوست لبم را می جوم، گردن می کشم و نگاهم تک تک صورتها را رصد می کند. یعنی ممکن است دچار توهم شده باشم؟

قلب وحشت زده ام تا دریدن سینه ام پیش می رود. پنجه های سِر شده ام را چند بار روی پیشانی می کشم و برای چندمین بار چشم هایم را میان حاضرین جابه جا می کنم. نیست! هومن بین حاضرین نیست. تمامش حاصل خیالات آشفته ام بود. خطر از بیخ گوشم رد شد. باید هر چه سریع تر به ویلا بازگردم.

سلانه سلانه به اتاق گریم می روم. جلوی آینه ی میز بزرگِ گریم می ایستم. لبه ی میز را می گیرم و دستانم را حائل تنم می کنم. چشم روی صورت رنگ پریده ام می گردانم، هنوز هم نشانه هایی از وحشت در حالت چشمانم موج می زند.

هنگامی که با پد آرایشی سایه ی سیاه پشت پلک هایم را پاک می کنم چند لحظه ای

خیره در آینه، بی حرکت چشم در چشمان خود می دوزم. در ذهن درهم آشفته ام می پرسم: «

من باید چیکار کنم؟ هومن نمی ذاره برگردم لندن، اما امشب بعد از مدت ها انگار از نو زنده

شدم، دوباره روح همون پریای واقعی به جسمم برگشته. امشب فهمیدم چقدر عاشق کارم هستم. من واقعا نمی‌تونم این‌جا بمونم و خودم رو از مدل بودن محروم کنم.»
دو دختر جوان خنده‌کنان وارد اتاق می‌شوند. از آئینه زیرچشمی سرتاپایشان را رصد می‌کنم. تازه کار به‌نظر می‌آیند. یکی قدبلند، بور با چشمان درشت آبی و دیگری کمی کوتاه‌تر، چشم‌وابرو مشکی، اما بسیار لاغر و استخوانی. دختر بلندتر با هیجان خاصی دست آن یکی را می‌گیرد.

— بین هنوزم دستام یخه.

دیگری با آب‌وتاب تعریف می‌کند.

— وای! من که حتی راه رفتن خودمم یادم رفته بود. وقتی دیدم اون همه چشم دارن نگام می‌کنن داشتیم غش می‌کردم، ولی الان دیگه از خوشحالی دارم بال درمی‌آرم.
صحبت‌هایشان مرا به یاد اولین تجربه‌ام در سالن فشن شو فِرا می‌اندازد. ماهان همیشه بر اهمیت اولین تجربیات یک مدل تأکید داشت. شاید بزرگ‌ترین شانس زندگی‌ام آغاز کار و شهرتم با فِرا بود، اما افسوس شاید دیگر هیچ‌وقت فرصت دوباره رسیدن به دوران طلایی مدل‌بودنم فرانرسد یا وقتی هم برسد دیگر سن‌وسالم به درد این کار نخورد و چهره‌ام مناسب مدلینگ نباشد.

به سالن تعویض لباس می‌روم. حالا دیگر جای آن رفت‌وآمدهای پراضطرابِ پیش از اجرای کت واک روی سین را ذوق مدل‌ها گرفته.

یک صندلی خالی پایه‌بلند پیدا می‌کنم و می‌نشینم. بند دور مچ کفش‌های طلایی‌رنگ را باز می‌کنم و کفش‌های ورنی خودم را می‌پوشم. از رگال لباس‌های کنار دیوار لباسم را پیدا می‌کنم و روی ساعدم می‌اندازم.

— کجا بودی، یه یادداشت داری.

جاخورده روی پاشنه به طرف جان می‌چرخم.

— من؟

دست در جیب بغل می‌برد و تکه کاغذی بیرون می‌کشد. کنجکاو کاغذ را می‌گیرم و همین که چشمم به جمله‌ی دو کلمه‌ای می‌خورد وا می‌روم.

«گیم اُور»

زبانم خشک می‌شود و در دهانم نمی‌چرخد.

— این و کی داده؟

جان با نگاهی موشکافانه در رخسار هراسانم شانه‌ای بالا می‌اندازد.

— نمی‌دونم، دو دقیقه پیش سوفی گرفته. چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

بی‌تاب شده‌ام.

— هومن، هومن این‌جا بوده.

__ هومن؟ مطمئنی؟

سری تکان می‌دهم و با عجله به طرف پشت‌پرده‌ی سین می‌دوم. پریشان دستم را روی لب‌هایم می‌کشم. از این بالا بین سیاهی جمعیتِ درحال خروج در جستجوی سر می‌گردانم. لعنتی، آن قدر شلوغ است که چیزی پیدا نیست. دندان روی هم می‌سایم.

__ مطمئنم خودت بودی هومن فرودی، اما آخه تو چطور این‌جا اومدی؟

با دلهره دامن لباسم را مشت می‌کنم و به سرعت به اتاق پرو باز می‌گردم. خوشبختانه از رفت و آمدها کم شده. پرده را می‌کشم و لباسم را عوض می‌کنم. صدای فریادهای شادی بچه‌ها سالن روبه‌رو را برمی‌دارد. درحالی که کمربندم را می‌بندم برای خداحافظی از جان داخل سالن سرک می‌کشم.

سوفیا بطری بزرگ نوشیدنی را با تمام قوا تکان می‌دهد و باز کردن ناگهانی در بطری، فوران پرشدت آن و فریاد مملوء از هیجان مدل‌ها را به همراه دارد. برای جان از دور دست تکان می‌دهم و صدایش می‌زنم، تا بالاخره متوجهم می‌شود. کنار در منتظرش می‌ایستم. درحالی که می‌خندد دخترها را کنار می‌زند و به طرفم می‌آید.

__ چرا این‌جا ایستادی؟ بیا تو سوفی یه جشن کوچیک ترتیب داده.

__ نه، ممنون. من دیگه باید برم. اومدم ازت خداحافظی کنم.

یکه خورده تکرار می‌کند.

__ داری می‌ری؟ اما من هنوز درست و حسابی ندیدمت. کلی حرف باهات دارم.

با وجود حال خرابم خنده‌ام می‌گیرد.

__ فرار نمی‌کنم که، همین‌جا تهرانم.

تبسم ملیح روی لب‌هایم آرامش همیشگی اروپاییش را به رخ می‌کشد.

__ باشه، من چند روزی ایرانم. امیدوارم توی یه فرصت بهتر همدیگه رو ببینیم.

درضمن، یادت باشه قول دادی روی پیشنهادم فکر کنی. دلم می‌خواد برگردی لندن.

ته وجودم را حسی می‌لرزاند. شاید اولتیماتوم هومن است که وادارم می‌سازد تا تصمیم

نهایی قدمی عقب بکشم.

فصل شصت و پنجم

دستگیره‌ی در ماشینم را می‌کشم و به محض گذاشتن کفش پاشنه‌بلندم روی سنگ‌ریزه‌های کف حیاط ویلا اضطراب صد برابر بیش از پیش بر قلبم چیره می‌شود. رو به ساختمان اصلی سرم را بالا می‌گیرم. شرط می‌بندم هومن بیدار باشد. شالم روی شانه‌هایم می‌افتد و پاهایم بی‌رمق به حرکت درمی‌آیند. از پله‌ها بالا می‌روم. نفسم را از دهان بیرون می‌دهم و از راهرو وارد سالن می‌شوم.

— کجا بودی؟

پلکم می‌پرد. صدای کفش‌هایم از پشت سر نزدیک می‌شود. نمی‌خواهم ضعیف به نظر برسم. بدون این که به طرفش برگردم با تندی جواب می‌دهم:

— خودت که دنبالم اومدی و دیدی، دیگه برای چی می‌پرسی؟

— هنوز یاد نگرفتی وقتی با من حرف می‌زنی پشتت رو نکنی؟

دروغ چرا، از بی‌ادبی‌ام خجالت می‌کشم، اما در واقع به خاطر وحشت از عصبانیتش جرئت رو در رو شدن با او را ندارم. آرام سمتش می‌چرخم.

— دوباره می‌پرسم، کجا بودی؟

لحظه‌ای از لحن جدی‌اش جا می‌خورم و زمانی که ناخودآگاه نگاهم را تا چشمانش بالا می‌کشم قالب تهی می‌کنم. به جرئت می‌توانم بگویم خون‌خونش را می‌خورد. آن چنان که از ترس کیفم را سفت به سینه می‌فشارم. قلبم همچون قلب گنجشکی ترسیده بی‌وقفه زیر کیفم می‌زند. درحالی که از طرز نگاه خوفناکش دلم گواهی بدی می‌دهد و نهیب می‌زند بهتر است زبان به دهان بگیرم، اما نمی‌دانم چرا لجباز می‌شوم و باز هم عقب نمی‌کشم. و امان از دهانی که بی‌موقع باز شود.

— منم دوباره می‌گم کور که نبودی دیدی کجا...

شوکه، با نفسی بندآمده صورت داغ و سوزانم به طرف چپ پرت می‌شود. باور نمی‌کنم؛ به من سیلی زد!

از صدای ضربه‌ای که هزاران بار در گوشم اکو می‌شود تمام وجودم می‌لرزد. دستم

روی پوست نبض گرفته‌ام می‌نشیند.

— تو... تو یه موجود ترسناکی که دیگه نمی‌خوام ببینمش.

از ترس سیلی بعدی همین که تکانی می‌خورد و فاصله را به حداقل می‌رساند چهار ستون تنم می‌لرزد. صدای نفس‌های خشمگینش که در صورتم پخش می‌شود را به وضوح می‌شنوم.

— اجازه نمی‌دم... جا پای... اون هلن هرزه‌ی بی‌آبرو بذاری.

سوختنش را در آتش غرور و بی‌اعتمادی‌اش می‌بینم. پاهایم به زمین چسبیده و وحشت لب‌هایم را به هم می‌دوزد. ماندن را جایز نمی‌بینم. هنوز نیم‌قدم از جایم تکان نخورده‌ام، طوری به بازویم چنگ می‌زند که لباسم کشیده شده و سرشانه‌ام از یقه‌ی ماتتو بیرون می‌افتد. کیف از دستم می‌افتد و با صدای بلندی به کف زمین می‌خورد. نفس تند بعدی‌اش شدت می‌گیرد.

— خوب گوشت‌ها و باز کن. من... از یه سوراخ... دو بار گزیده نمی‌شم. بد تا می‌کنم با اونی که بخواد پا کج بذاره و از سر لجبازی با من در بیفته.

بیشتر حرصم می‌گیرد. انزجار از مردی که برای اولین بار به من سیلی زد وجودم را فرا گرفته. زبانم بی‌اجازه می‌چرخد.

— ازت... متنفرم.

وا می‌رود. بازویم را به شدت از میان چنگالش بیرون می‌کشم و به طرف اتاقم می‌دوم. بی‌درنگ در را قفل می‌کنم و در تاریکی اتاق، کنار در می‌نشینم. وقتی کلمه‌به‌کلمه‌ی تهدیدهایش پتکی می‌شود و بر سرم فرود می‌آید با تمام وجودم زار می‌زنم. چقدر بی‌رحم و وحشتناک شده. تصور می‌کردم به زودی همه‌چیز به روزهای خوب بازمی‌گردد، اما حالا گرگِ درنده‌ی روزهای بد بازگشته. حتی خوفناک‌تر از قبل است.

هیچ نمی‌فهمم چرا مجازاتم می‌کند؟ چند باری که در لندن برخلاف میلش روی سن رفته بودم این‌گونه تلخی نکرده بود.

دیگر جانی برای باریدن چشمان بی‌فروغم باقی نمانده. کش موهایم را باز کرده، سرم را به دیوار تکیه می‌دهم و موهای ریخته در صورتم را به عقب پس می‌زنم. حالا که چشمانم به تاریکی اتاق عادت می‌کند احساس می‌کنم چقدر اتاق بزرگ و خلوت شده. نیم‌خیز دستم را به کلید برق می‌رسانم. زمانی که اتاق در روشنایی غرق می‌شود در کمال حیرت چشم در اطراف می‌گردانم.

— وسایلم... وسایلم کو؟

بی‌معطلی برمی‌خیزم و در کمد دیواری را باز می‌کنم.

— لباسا و بقیه‌ی وسایلم.

عاجز می‌نالم:

— آخه چیکار به وسایل من داری لعنتی؟

هومن اتاق را کاملاً تخلیه کرده و فقط تخت‌خواب را باقی گذاشته. حیران چرخى به دور خود می‌زنم و در نهایت روی تخت می‌نشینم. حتی لباس راحتی مناسب برای خوابیدن هم ندارم، اما مگر با این حال زارم خواب به چشمانم می‌آید.

برمی‌خیزم و طول و عرض اتاق را قدم می‌زنم. پیشانی‌ام تیر می‌کشد. سرم را میان دستانم می‌فشارم و به سقف زل می‌زنم. مغزم رو به انفجار است.

فکر می‌کنم و ذهنم تبدیل به کلافی بی‌سر و ته شده است. هنوز تصمیمی برای آینده نگرفته‌ام.

روبه‌روی آینه می‌ایستم. کف دستم روی گونه‌ام می‌لغزد. گونه‌ای که روزی تحت آماج بوسه‌ها و نوازش‌های تنها عشق زندگی‌ام قرار می‌گرفت. رد انگشتان هومن روی پوست صورتم قرمزی بر جای گذاشته. با قلبی آکنده از درد آب دهانم را فرومی‌دهم و مانتو و شالم را درمی‌آورم. چاره‌ای نیست، باید به طبقه‌ی بالا بروم و وسایلم را بردارم.

از میان پیچ پله‌ها نگاهم را در سالن طبقه‌ی پایین می‌چرخانم. با هر قدم ته دل خدا خدا می‌کنم مانند همیشه همچنان در اتاق کارش باشد تا بی‌دردسر به هدفم برسم. ظاهراً شانس می‌آورم.

دلگرم از دیدن نوری که از لای در اتاق کارش روی دیوار افتاده قدم‌هایم محکم‌تر می‌شود و با نهایت سرعت خودم را به داخل اتاق خواب می‌اندازم. اول از همه به سراغ کمد لباس‌هایم می‌روم. چند دست لباس برای خود برمی‌دارم. ناگهان دستی می‌چ دستم را مشت می‌کند. داد بلندی می‌کشم. داغی نفسش به گوشم می‌خورد.

— خوبه که فهمیدی باید برگردی اتاقت.

خشم وجودم را فرا می‌گیرد. همین که می‌خواهم جواب دندان‌شکنی تحویلش دهم زودتر ادامه می‌دهد.

— چون چیزی از این در بیرون نمی‌ره.

عطرش در بینی‌ام می‌پیچد. عطری که خودم برای تولدش خریده بودم. خوب به یاد می‌آورم چقدر آن شب گفتیم و خندیدیم و خوش‌گذرانیدیم.

دل‌م برای تک‌تک آن شب‌ها تنگ می‌شود. برای هزارمین بار از خود می‌پرسم چرا هر لحظه همه چیز بدتر از قبل می‌شود؟

— فکر کردی می‌تونم به زور این‌جا زندانیم کنی؟

صدای نفس عصبی‌اش خبر خوبی نیست.

— واقعا احساس است اینه؟ بده نمی‌ذارم توی کثافت دست و پا بزنی؟ بی‌غیرت باشم بندازمت

وسط یه عده عوضی خوبه؟

داد می‌زند:

لخت شدن پیش هزار جفت چشم بهت ساخته، نه؟

کار من با اونی که می‌گی زمین تا آسمون توفیر داره. من یه مدلم. روزی که ازم خواستگاری کردی شغل من همین بود. حالا یادت افتاده باید مخالفت کنی؟ درد تو چیز دیگه است. تو یه زن مطیع می‌خوای که بشینه توی خونه؛ ولی متأسفم! من راهم رو انتخاب کردم. از یه مرد امروزی این طرز فکر بعید بود. می‌رود و کلید برق را می‌زند.

نشونت می‌دم راهت چیه. ان قدر توی این اتاق می‌مونی تا دونه‌دونه اون افکار مسمومی که ماهان توی مغزت فرو کرده از ذهنت پاک بشه. برای این که حرف آدمیزاد حالت بشه و دوباره پا کج نذاری این بهترین راهه. به طرفم می‌چرخد.

مگه نه؟

نگاهش در جا روی صورتم خشک می‌شود. احتمالا تا الان جای سیلی روی پوست حساسم کبودی ناجوری بر جای گذاشته. با قهر چشم به زمین می‌دوزم. جلو می‌آید و در سکوت به صورتم زل می‌زند و می‌رود. احساس خفگی مانع نفس کشیدنم می‌شود. دیگرمی‌دانم هومن حرفی نمی‌زند که عملی‌اش نکند. از طرفی قرار فردا برایم حکم ساختن آینده‌ای طلایی را دارد.

به بالکن می‌روم و ارتفاع را تا پایین می‌سنجم. به خود نهیب می‌زنم؛ «دیوونه شدی؟ این جور نمی‌تونی فرار کنی.»

واقعیت این است که دلم می‌خواهد به سیم آخر بزنم. در بالکن را می‌بندم و تمام تمرکز را به کار می‌گیرم تا فردا بتوانم به موقع به دفتر مقاره بروم. درحالی‌که ده‌ها راه حل را با خود می‌سنجم لباس‌هایم را عوض می‌کنم. خسته روی تخت دراز می‌کشم و خیلی زود پلک‌هایم گرم شده و روی هم می‌افتد.

صبح زود، وقتی از خواب بیدار می‌شوم که آفتاب تا وسط اتاق پهن شده و خودم را در تخت تنها می‌بینم. از یادآوری دیشب ابرو در هم می‌کشم. با رفتارش هر روز بیشتر طرد و هر بار یک قدم به رفتنم از این خانه نزدیک‌تر می‌شوم.

گوشه‌ی تخت چمباتمه می‌زنم، ملحفه را در چنگالم مشت می‌کنم تا این‌که به خود می‌آیم. تصمیم می‌گیرم تمام عزمم را جزم کنم تا به قرار امروزم برسم.

خیره به عکس‌های کوچک و بزرگ دو نفره‌ی روی دیوار ملحفه را کنار می‌زنم و از تخت پایین می‌روم. چقدر خاطره پشت این عکس‌ها پنهان است که شاید برای ابد زیر خاک دفن شوند.

پشت به در، با قدم‌هایی سست جلو می‌روم. انگشتم را روی چشمان هومن، روی برجستگی لب‌های خندان و سینه‌ی ستبرش می‌کشم. هنوز هم جیغ و خنده‌هایمان در

گوشم زنگ می‌زند. ثانیه‌به‌ثانیه‌ای که در اتاقکِ چرخ‌وفلک با هم گذرانیدیم از حفظم. شگفت‌انگیزترین و شیرین‌ترین لحظه‌ی خواستگاری که می‌توانست برایم اتفاق بیفتد. خودش گفت من پریای قصه‌هایش بودم، اما حال احساس می‌کنم بدون این که بخواهم تبدیل به دیو سیاه کابوس‌هایش شده‌ام.

— آدما عوض می‌شن.

شنیدن صدایش از پشت سر غافلگیرم می‌کند و جاخورده، از عالم رویاهایم به بیرون پرت می‌شوم. دستانم مشت می‌شود. با تکان نامحسوسِ سر، به سرتاپایش اشاره می‌کنم.

— خودِ تو چی؟ تو هم عوض شدی.

جلو می‌آید.

— شرایط تو من و عوض کرد، اما تو چی؟ تو چرا نخواستی خودِ واقعیت رو حفظ کنی؟ پشت به او حرفش را می‌شنوم.

— با مقاره قرار داشتی؟

وارفته به طرفش می‌چرخم و منتظر ادامه‌ی حرفش می‌مانم. دستش را در جیب شلوارش فرومی‌برد و با لبخند کج مزخرف و البته پرغرور لب‌هایش ادامه می‌دهد:

— کنسلش کردم. می‌خواست بدونه باهانش چیکار داشتی گفتم در جریان نیستم.

ناگهان آتشفشان خشمم فوران می‌کند و منفجر می‌شوم.

— چیکار کردی؟ کی بهت اجازه داد قرار من و بهم بزنی، هان؟

با ضرب به شانه‌اش می‌کوبم و صدایم را بلندتر می‌کنم.

— یا اجازه‌ی کی؟

با قدمی نامتعادل از جایش تکان می‌خورد و محکم‌تر می‌ایستد. تصویر آن حرارت کودکانه‌ی گذشته که از عشقی پاک سرچشمه می‌گرفت از چشم‌هایش پاک شده. سکوتش در برابر حرص خوردنم سرکش‌ترم می‌کند.

— من می‌رم! اون قرار برام مهم بود و کنسل نمی‌شه.

به طرف در اتاق می‌روم. تمام خشمم را بر سر دستگیره خالی کرده و چنان در را تا آخرین حد باز می‌کنم که با شدت، محکم به دیوار کوبیده می‌شود و از صدای بلندش شانه‌هایم بالا می‌پرند. منتظرم هر لحظه دنبالم بیفتد و داد و فریادش ویلا را بردارد، اما تا زمانی که پا روی آخرین پله می‌گذارم نه صدایی از پشت شنیده می‌شود و نه اثری از هومن هست.

کیفم از دیشب وسط سالن ورودی روی زمین افتاده. متعجب چشم می‌گردانم و حمیرا را نمی‌بینم. کیف را برمی‌دارم و گوشی را بیرون می‌کشم. هشت تماس بی‌پاسخ، سه پیام ناشناس و پنج تماس از مقاره.

به‌سرعت انگشتم روی نام مقاره می‌رود و بعد از چند بوق پاسخ می‌دهد.

_ سلام.

دم عمیق و مملوء از تشویشم را حبس می‌کنم.

_ سلام آقای مقاره. تماس گرفتم بگم قرار امروزمون سر جاشه. من حتما میام.

_ اما... آقای دکتر فرودی گفتن کنسله و اون زمان رو منشی پُر کرد و به کس دیگه‌ای وقت داد.

از خشم گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم.

_ دکتر فرودی لعنتی.

دلَم می‌خواهد هر چه دم دستم است بر زمین بکوبم. نفس خصمانه‌ام را بیرون می‌دهم. ته صدایم از عصبانیت می‌لرزد.

_ خواهش می‌کنم امروز بهم یه زمان دیگه بدید. من کارم زیاد طول نمی‌کشه.

سکوت دوباره‌اش کوتاه و متفکرانه است.

_ بسیار خوب، برای ساعت دو، زمان استراحتم بیا ببینم کارت چیه.

به طرف ساعت دیواری سر می‌چرخانم و با نگاهی گِرد تکرار می‌کنم.

_ ساعت دو؟

_ اگر مقدور نیست...

به لکنت می‌افتم.

_ نه... نه. من ساعت دو اون جام.

_ بسیار خوب، منتظرم. فعلا خدانگهدار.

کمتر از یک ساعت ونیم فرصت باقی است. از اعماق وجودم هومن را مورد عنایت قرار می‌دهم. فریادزنان به طرف آشپزخانه می‌روم.

_ حمیرا؟

جاخورده در آشپزخانه چشم می‌گردانم. خدای من این جا چه خبر است؟ نه تنها از نان تازه‌ی روی میز و کتری همیشه روشن روی اجاق خبری نیست بلکه ظرف‌های نشسته از دیروز داخل سینک مانده.

دل‌نگرانم می‌شوم. شاید مریض شده.

به اتاقش می‌روم و قبل از کشیدن دستگیره ضربه‌ای به در می‌زنم.

_ حمیرا؟ اون جایی؟

تاب نمی‌آورم و لای در را باز می‌کنم. نیست! بغضم می‌گیرد. حتی جالباسی سه‌کنج دیوار هم خالی است. درِ کمدِ لباس‌هایم را باز می‌کنم. وای نه! حمیرا واقعا رفته.

_ حمیرا؟ کجا رفتی؟ حالا تنها بدون تو توی این خونه چیکار کنم؟ حمیرا؟

_ حمیرا رفته.

به هومن نگاه می‌کنم که بی‌خیال پشت سرم ایستاده. درِ کمد را می‌بندم.

بیرونش کردی؟ به خاطر دیروز؟ اون بیچاره تقصیری نداشت، خیلی التماسم کرد، ولی من خودم بیرون رفتم. برش گردون.
به خاطر حمیرا گریه می کنی؟
از طرز نگاه بی رحمانه اش به طرفش خیز برمی دارم.
آره، چون حمیرا همدم و غمخوار من بود. تو از احساسات یه زن چی می فهمی؟
سینه ام از نفرت پر می شود و انگشتم طبقه ی بالا را نشانه می رود.
تمام شبایی که من روی اون تخت لعنتی از تنهایی دق می کردم حمیرا با حرفاش دلداریم می داد و آرومم می کرد.
خسته ام کردی. آخه تو چه مرگته؟ چرا یه کلمه نمی گی دردت چیه؟ این رفتار را چه معنی ای می ده؟
نگاهش سرد و جدی، همچون تکه سنگی روی سرتاپایم به گردش درمی آید تا به صورتم می رسد.
گفتنش چه فایده داره وقتی برای تو درکش سخته. برای کسی که شب و روزش شده لندن و مدل و فشن شو و لباس و تجملات درکش سخته. برای زنی که برای خواسته ها و حرفای شوهرش ذره ای ارزش قائل نیست و با لجبازی حرفش رو به کرسی می شونه درکش محاله. از زنی که با مرد غریبه سر میز مذاکره می شینه و غرور مردش رو زیر پا می ذاره نباید توقع درک کردن داشته باشم.
اندکی صدایش بالا می رود.
بسه یا بازم بگم؟
بدون این که منتظر عکس العمل بماند از اتاق بیرون می رود. سرم داغ می شود. انگار تخم کینه خیلی وقت است که در دلش کاشته شده و حرفهایی که زد ثمره اش بود. امروز فهمیدم چقدر حرف ناگفته در سینه تلنبار کرده و با سکوتش، برجی از فاصله ها بینمان بنا کرده. دلم نمی خواهد به درستی یا غلط بودن حرفهایش فکر کنم. چشم روی هم می بندم و شقیقه ی دردناکم را می فشارم. ناگهان از جا می پرم.
مقاره.
به سرعت از پله ها بالا می روم. جلوی آینه، با عجله لباس هایم را می پوشم و موهایم را بالای سرم می بندم. شال را روی سرم می اندازم. درحالی که گوشی را داخل کیفم می اندازم و درش را می بندم سرخوش از پله ها پایین می دوم.
یا هم می ریم.
جاخورده از صدایش بی اراده نرده را مشت می کنم. خون سرد دکمه ی سرآستینش را می بندد و دستی به یقه ی کت اسپرت کِرمش می کشد.
مگه قرارت با مقاره ساعت دو نیست؟

از صدایش به خود می‌آیم. دستپاچه با لحنی لرزان لب‌هایم را تکان می‌دهم.
 چ..... چرا.

لحنش خیلی وقت است که به کنایه آلوده شده.

چرا نه؟

برای این که حرصم را خالی کنم، با قدم‌های محکم به طرف در می‌روم.

من با تو هیچ جا نمیام.

خواهیم دید.

بی توجه به مفهوم حرفش، با قدم‌هایی محکم به طرف ماشینم می‌روم و دست در
 کیفم می‌چرخانم. جاخورده کیفم را زیرورو می‌کنم.

سوئیچم. کجاست؟

هومن به طرف ماشینش می‌رود. سوئیچ را بالا می‌گیرد و از دور صدایش را به گوشم

می‌رساند.

دنبال این می‌گردی؟

بدش به من.

از اذیت‌هایش به ستوه می‌آیم. در ماشین را بازمی‌کند.

دیرت نشه.

سوار ماشین می‌شوم. قیافه‌ای درهم به خود می‌گیرم و در طول راه سکوت می‌کنم.

با مقاره قرار ملاقات گذاشتی که پاسپورتت رو پس بگیری؟

وارفته صورتم را سمتش می‌چرخانم.

تعجب کردی؟ متأسفانه من خیلی خوب می‌شناسمت و نمی‌تونی چیزی رو ازم پنهان

کنی، اما سؤال این جاست پاسپورت به چه دردت می‌خوره وقتی که اجازه نداری پات رو از

این مملکت بیرون بذاری.

نگاهم را به صورتش می‌دوزم. فراموش کرده بودم چقدر این مرد جذاب می‌تواند

ترسناک و البته باهوش شود.

هوم؟ پاسپورت می‌خوای چیکار؟ نکنه قصد رفتن داری؟ اونم بدون اجازه‌ی

شوهرت.

شوهرت را محکم و با تأکیدی خاص ادا می‌کند. و این اولین زنگ هشدار برایم به

شمار می‌آید؛ آغاز جنگی تازه. بنابراین هنگامی که صدای بازدم کلافه‌اش را می‌شنوم باز

هم به سکوت‌م ادامه می‌دهم. مشت‌شدن دستانش روی فرمان و برجستگی رگ‌های گردن

و ساق دستش به نظر خوشایند نمی‌آید. سرعتش هر لحظه بیشتر می‌شود. محکم به پشتی

صندلی می‌چسبم و چشم‌های هراسانم خط‌کشی‌های کف خیابان را دنبال می‌کند. واضح

است سعی بر کنترل اعصابش دارد.

می‌دونی دلبری کردن، لوندی و حتی لجبازیای بچگانه‌ی یه زن تا یه حدی برای مردش جذابیت داره، اما از یه جایی به بعد دیگه معنی لوس‌بازی نمی‌ده و عکس عمل می‌کنه.

دستی به آینه‌ی بالای سرش می‌زند.

من واقعا گیج شدم چرا مثل بقیه‌ی زنا به وظایف زنانگیت نمی‌رسی؟ چرا به جای این که سوهان روح شوهرت باشی، بهش آرامش نمی‌دی؟ هوم؟ چرا ساکتی؟ زبون درازت رو موش خورده؟

لحنش تلخ است و نیش دار.

گفتم بیایم بیرون بلکه یه بادی به سرمون بخوره مثل دو تا آدم بالغ سنگامون رو وا بکنیم. سکوتت یعنی اشتباه کردم؟

وارد خیابان اصلی می‌شود و به نرمی روی ترمز می‌زند.

پریا تو آزادی هر جا دلت می‌خواد بری، اما قبلش می‌خوام سکوتت رو بشکنی و باهام حرف بزنی.

ناباورانه در ذهنم تکرار می‌کنم.

آزادم هر جا بخوام برم. یعنی هومن راضیه که من...

قفل لب‌هایم باز می‌شود.

چی باید بگم؟

برگه‌ی آزادیت زبونت رو باز کرد؟ ان قدر پیش من بهت سخت می‌گذره؟ چون بهت سیلی زدم؟ یا چون می‌خوام تمامت برای خودم باشه؟ یا شایدم توقعم ازت زیاده که بخوام با حضورت توی روزای سخت بهم آرامش بدی.

خسته از کنایه‌هایش به میان حرفش می‌دوم.

فقط بگو چی می‌خوای بشنوی؟

لحظه‌ای چشم روی هم می‌بندد.

چی باعث شد این قدر ازم دور بشی و بهم بگی ازم متنفری؟

دیگه مهم نیست هومن. هر دومون مقصریم. وقتی چشم باز کنی و ببینی خیلی چیزاست که ازت پنهان کردن، اونم فقط به خاطر خودخواهی خودشون، خودبه‌خود فاصله‌ت زیاد می‌شه.

من می‌خواستم به موقعش همه‌چیز رو بهت بگم، اما الان که خودت گفتی...

دستم روی دستگیره‌ی در ماشین می‌نشیند.

نمی‌خوام، دیگه برام مهم نیست. همین قدر که به زور زندانیم نمی‌کنی کافیه.

همین که دستگیره را می‌کشم انگشتان مردانه‌اش به دور منچ دستم می‌پیچد.

صبر کن، اگه ازت پنهان کردم فقط به این دلیل بود که نمی‌خواستم یه دفعه از

دنیای قشنگ و پر زرق و برقی که به تازگی توش پا گذاشتی خارجت کنم. واقعا دلم می‌خواست همیشه در رفاه و آرامش باشی. دلم نمی‌اومد با شرایط سخت روبه‌روت کنم. از طرفی می‌خواستم برای همیشه هر طور شده پیش خودم نگهت دارم.

با طعنه سر تکان می‌دهم.

— می‌بینی؟ بازم تصمیم‌گیریت از روی خودخواهی بود.

م‌ایوس سربه‌زیر می‌اندازد.

— حق با توئه، اما فکر می‌کردم قبل از این که بفهمی همه‌چیز درست می‌شه.

— می‌بینی که بدتر شد.

از ماشین پیاده می‌شوم.

— منتظرم نمون. می‌خوام یه کم تنها باشم.

پشیمان یا آشفته حال است یا هر چیز دیگر را نمی‌دانم. شاید کمی برای این واکنش دیر شده. ته صدای دورگه‌اش رفته‌رفته تحلیل می‌رود، اما این از هم‌پاشیدگی دیگر جمع نمی‌شود.

— باشه، اما واقعا با وجودی که دستم رو شده به‌جای این که کنارم بمونی بازم توی فکر

رفتنی؟

نگاه از حال به هم ریخته‌اش منحرف می‌کنم.

فصل شصت و ششم

سرگردان در کوچه پس کوچه ها راهم را پیش می گیرم تا به یک پارک می رسم. خسته روی اولین نیمکتی که به چشمم می خورد می نشینم. وقتی از مقاره پاسپورتم را خواستم و گفت آن را قبلا به هومن تحویل داده چنان جا خوردم که دیگر آتشفشانی آماده ی فورانم. چقدر از هومن خشمگینم. بی انصاف حتی نگفت پاسپورت دست خودش است تا ضایع نشوم. کارم سخت تر شد. پیش خود عزا می گیرم چگونه می توانم پاسپورت را پس بگیرم؟ شک ندارم محال است با زبان خوش تحویلم دهد.

_یه فال بخر... تو رو خدا فقط یکی.

به چشمان ملتمس پسر بچه نگاه می کنم. دلم برایش می سوزد.

_چند سالته؟

انگشتانش را نشان می دهد.

_هشت، یه فال می خری؟

با لبخند یکی از پاکت ها را بیرون می کشم. یک ده هزار تومانی از کیفم بیرون

می آورم.

_بیا، بقیه شم مال خودت.

انگار دنیا را به او بخشیده ام. چنان ذوق می کند که با شادی دوان دوان راهش را پیش

می گیرد.

با لبخندی تلخ نگاهم دنبالش می کند. خوش به حالش! کاش من هم این قدر ساده

شاد می شدم. پاکت فال را باز می کنم.

زهر هجری چشیده ام که مپرس
دلبری برگزیده ام که مپرس
می رود آب دیده ام که مپرس
سخنانی شنیده ام که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار
آن چنان در هوای خاک درش
من به گوش خود از دهانش دوش

سوی من لب چه میگری که مگوی
 لب لعلی گزیده‌ام که می‌پرس
 بی تو در کلبه‌ی گدایی خویش
 رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌پرس
 همچو حافظ غریب در ره عشق
 به مقامی رسیده‌ام که می‌پرس

متفکر طره‌ای از موهایم را دور انگشت سبابه‌ام به بازی می‌گیرم.
 _ یعنی کجا قایم شده؟

در ذهنم تمام جاهایی که امکان پنهان کردن شیء با ارزشی وجود دارد را مرور می‌کنم.
 کسوف‌های میز تحریر اتاق کارش، گاو صندوق پنهان در اتاق مطالعه یا حتی کمد‌های داخل
 اتاق خواب. شاید هم میان یکی از کتاب‌های کتابخانه‌ی بزرگ دیواری پنهانش کرده باشد.
 با این تصور از فشاری که بر ذهن خسته‌ام می‌آورم ناگهان کلافه تمام سرم را چنگ
 می‌زنم.

_ لعنتی پس من چه جوری پاسپورتم رو ازت پس بگیرم؟ وای خدا دارم دیوونه می‌شم.
 ده سالم این خونه رو بگردم پیداش نمی‌کنم.

باز شدن ناگهانی در اتاق شانه‌هایم را از جا می‌پراند. به نظر انتظار دیدنم را نداشته.
 وارفته بین در می‌ایستد.

_ تو برگشتی؟

قدم‌زنان نزدیکم می‌آید.

_ این چه ریختیه برای خودت درست کردی جنگلی؟ تو مثلاً یه روزی مدل بودی.
 حداقل برای دلبری از شوهرت یه شونه به موهات بزنی بد نیستا.

خشمگینم.

_ تو... خیلی... خیلی...

_ خیلی چی؟ هان؟ من خیلی چی هستم؟ پستم؟ عوضی‌م؟ نامردم؟ بگو راحت باش. به
 خاطر چند تا تیکه کاغذ احساسات رو بفروش و زیر پا بذار. حرمتای بینمون رو که قبلاً از

بین برده بودی، حالا احساس بینمونم از بین ببر. پس چرا معطلی؟

با عصبانیت برمی‌خیزم.

_ هومن فرودی یا پاسپورت من و الان پس می‌دی یا...

با خونسردی دست در جیب کنار کتشم می‌برد و در کمال تعجب پاسپورت را بیرون
 می‌کشد و با ضرب به سینه‌ام می‌کوبد. بی‌اختیار دستانم را بالا می‌آورم و پاسپورت بین

دستانم گیر می‌کند.

_ بگیرش، نیاز به تهدید نیست. قبلام بهت گفتم آزادی هر جا می‌خواهی بری. اگرم تا

الان بهت ندادمش می‌خواستم فرصت کافی برای فکر کردن داشته باشی و عجولانه

تصمیم نگیری، اما ظاهراً...

کف دستش را روی تمام صورتش می کشد و وقتی ناباوری را در چشمانم می خواند نگاه از صورت وارفته ام می گیرد و همین طور که متأسف سر تکان می دهد می رود.
صدای محکم کوبیده شدن در اتاق خواب چهارستون تنم را می لرزاند. مجسمه وار تکانی به جسم خشکم می دهم و پاسپورت به زمین سقوط می کند.

دستم را زیر چانه می زنم و انتهای مداد را بین دو دندان می جوم. خیره به طراحی تمام شده ام برای هزارمین بار حرف های هومن را در ذهنم مرور می کنم. ظاهراً دیگر هیچ پرده ای بین ما نیست. از اعتراف هومن فهمیدم از سر غرور و خودخواهی بود که با دروغ مرا از عشق و علاقه ام محروم کرد تا خیال مدل شدن را از سر بیرون کنم غافل از این که نمی دانست ماه پشت ابر نمی ماند.

خمیازه کشان میز را خلوت می کنم و دستم را بر رویش دراز کرده، نیم رخم را روی آرنجم می گذارم. کم کم پلک های گرمم پایین می افتند. در عالم خواب و بیداری هستم که صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. در همان حال، بدون چک کردن، شماره ی تماس گیرنده یک چشمی جواب می دهم و گوشی را کنار گوشم می گذارم.

_ الو؟

_ الو پریا؟ خودتی؟

از شنیدن صدایش چشمانم کامل بازمی شود و گل از گلم می شکفتد. با ذوق صاف می نشینم.

_ جان؟

موهیتو را با نی هم می زنم. لبخند روی لب هایم پر رنگ تر می شود.
_ فکر نمی کردم باهام تماس بگیری.
جان بدون چشم گرفتن از چشمانم دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می دهد و بعد سرتاپایم را زیر ذره بین نگاهش می برد.
_ چیه؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟
خودش را جلو می کشد و دستان گره زده اش را روی میز می گذارد.
_ دارم فکر می کنم با چه پیشنهادی می تونم تو رو راضی کنم تا اون قرارداد رو امضا کنی.

گیج و یکه خورده سر کج می کنم.

_ قرارداد؟ کدوم قرارداد؟

_ صبر کن.

قفل کیف اداری اش را بازمی کند و پوشه‌ای بیرون می کشد.
_این قرارداد.

کنجکاو پوشه را بازمی کنم، متن قرارداد را به تندی زیرلب می خوانم و ناگهان غافلگیر شده زبان مفلوجم به زحمت می چرخد.
_خدای من، این...

لبخندی تحویلیم می دهد و شانه بالا می اندازد.

_البته جای بحث و چونه زدن هم داره.

دوباره صفرهای مبلغ را چک می کنم.

_چرا همچنین مبلغی رو پیشنهاد می دی؟ دلیلش چیه؟

آی پدش را از داخل کیف بیرون می کشد و در جستجوی چیزی بالاوپایینش می کند.
بعد از چند ثانیه به طرفم می گیرد.

_دلیلش اینه.

دهانم بازمی ماند.

_این فیلم توی رسانه ها...

_یادت باشه هیچ چیز از چشم شرکتای بزرگ دور نمی مونه. اونا شب و روز ثانیه به ثانیه در کمینن تا فقط یه شاه ماهی مثل تو رو شکار کنن. تبریک می گم. چند تا پیشنهاد درخواست همکاری از شرکتایی داری که تا حالا فقط به مدلای خاص پیشنهاد شده. نفسش را بیرون می فرستد. درحالی که سرانگشتان دو دستش را به هم می چسباند و به پشتی صندلی اش تکیه می دهد ادامه می دهد:

_من خودم همیشه جذایبتای تو رو تحسین می کردم، اما تو اون شب روی صحنه واقعا درخشیدی و این از چشم اون شرکتا دور نموند. سرمایه گذاری روی تو یعنی تضمین آینده ی شرکت. تیم ما هم دقیقا همین رو می خواد. زمانش رو چک کن. شبی که روی سن رفتی دقیقا سه دقیقه بعد فیلمت توی رسانه ها پخش شده. آ... راستی...

آی پد را می گیرد و صفحه ی دیگری می آورد.

_اینم عکست روی صفحه ی اول مجله ی مد ما.

هم زمان با گرفتن آی پد گردن جلو می کشم و کنجکاو به عکس تمام قدم بر روی جلد مجله چشم می دوزم و تیتراژ بزرگش را زیرلب می خوانم؛

_بازگشت خیره کننده ی مدل معروف پریا فیرا بر روی سن.

تمام تنم مورمور می شود. آب دهانم را به سختی می بلعم، اما برای لحظه های کوتاه چیزی ته دلم فرومی ریزد و کنایه های هومن در سرم رژه می رود:

-تو چرا نخواستی خود واقعیت رو حفظ کنی؟

بی اراده آی پد در دستم مشت می شود.

— بیست و چهار ساعت وقت داری تصمیم بگیری.
صفحه‌ی خاموش‌آی‌پد را بالا می‌گیرم و نگاهی به خودم در صفحه‌ی تاریخش می‌اندازم.

— خودم باهات تماس می‌گیرم. پس تا اون موقع خوب فکر کن. نمی‌خوام تحت فشار بذارمت.

ورودم به داخل حیاط ویلا مساوی می‌شود با چشم‌درچشم شدن با هومن. فرمان را می‌چرخانم و ماشینم را کنار ماشین هومن پارک می‌کنم. همین‌طور که ترمز دستی را می‌کشم نگاه مشکوکم از آینه‌ی بالای سرم دو مرد را که همراه هومن در حیاط مشغول حرف‌زدن هستند دنبال می‌کند. روی چهره‌های ناآشنای آن‌ها دقیق می‌شوم.
— معلوم نیست این‌جا چه خبره.

از ماشین پیاده می‌شوم و هنگام عبور از مقابلشان گوش‌هایم را تیز می‌کنم.

— پول نیست آقا، بازار خرابه، دروغ می‌گم آقای دکتر؟

به آرامی از پله‌ها بالا می‌روم و نگاه زیرچشمی‌ام به هومن است. دست‌درجیب، چنگی به موهایش می‌زند. به‌گمانم آشفته می‌آید.

تجسس بی‌نتیجه است، از حرف‌هایشان سر در نمی‌آورم. از طرفی با یادآوری کار مهمم تا پیش از آمدن هومن پله‌های آخر را با سرعت بیشتری بالا می‌روم و خودم را به اتاق خواب می‌رسانم که تلفنم زنگ می‌خورد.

— ماهان؟

لحن صحبت پرکنایه‌اش شوکه‌ام می‌کند.

— انتظار داشتم خودت تماس بگیری، اما مثل این که پاک فراموش کردی این سر دنیا پدر خوندهت به شدت دل‌نگرانته.

آشفته کیفم را روی تخت پرت می‌کنم.

— سلام، می‌شه یه جوری حرف بزنی منم بفهمم چرا ان‌قدر توپت پره؟

— قضیه‌ی اون عکس و فیلما چیه پریا؟ تو الان توی ایران زندگی می‌کنی، می‌دونی پخش شدن عکس و فیلمات توی رسانه‌ها چقدر می‌تونه برات خطرناک باشه؟

— من اصلا خبر نداشتم. خودمم یه ساعته فهمیدم. بعدم مگه من گفتم اون‌ا رو توی رسانه‌ها پخش کنن؟

از شدت خشم صدایش بالاتر می‌رود.

— تو نگفتی، اما با راهی که پیش گرفتی عاقبتش این شد. چطور تونستی بدون مشورت با من توی اون فشن‌شوی لعنتی بری رو سین؟ خودسر شدی پریا، خودسر.

ناباور داد می‌زنم:

— ماهان!

اضطراب حرارت تنم را لحظه به لحظه بالاتر می برد، چنان که عرق، بی امان از پشتم راه می گیرد. چند ثانیه هر دو سکوت می کنیم. کلافه سعی می کنم خودم را تبرئه کنم. _ ماهان باور کن من توی عمل انجام شده قرار گرفتم. اصرار جان باعث شد عجولانه تصمیم بگیرم.

_ فقط اصرار جان؟ یه جووری می گی هر کی ندونه فکر می کنه بین گلوت چاقو گذاشته بودن.

چاره ای جز تسلیم شدن ندارم. سربه زیر اعتراف می کنم.

_ خوب، خیلی وقت بود روی سن نرفته بودم. وسوسه شدم. برای صحنه دلم تنگ شده بود. تو خودت اون اشتیاق سوزنده رو توی وجودم شعله ور کردی، یادت رفته؟ از طرفی ام صحنه داشت من و صدا می کرد.

از عصبانیتش کاسته می شود.

_ یادم نرفته، اما اینم یادم نرفته که قول دادی بدون هماهنگی با من قدم از قدم بر نمی داری. شک نکن با این حرکت دنبالتن. منم از این جا هیچ غلطی نمی تونم برات بکنم. می فهمی؟ مقاره هم کاری ازش برنمیاد.

آن قدر زیر دستش آموخته ام که احساسم می گوید قصد دارد ته دلم را خالی کند.

_ الان چون نگرانی داری باهام دعوا می کنی؟ اوکی، ممنون از این که به فکرمی، ولی باید بهت بگم از این جا نمی تونم ویزای بهشت آرزو هامو بگیرم و سفارت بهشت من اون جاییه که الان تو هستی، اگر من قدر نگران منی، زودتر من و بیر لندن تا به قول خودت حرکتی نکنم که این جا شر بشه و دنبالم باشن.

_ هیچ معلوم هست چت شده؟ تو که ان قدر بی احتیاط نبودی. دارم می گم خطر تهدیدت می کنه.

سکوتم نشانه ی لجاجتم است.

_ در ضمن، فکر اومدن به لندنم از سرت بیرون کن. فعلا موقعیت مناسبی برای خروجت از ایران نیست. قبالام بهت گفتم فقط با هومن می تونی برگردی.

_ مگه هومن گفته می خواد برگرده لندن؟

_ آره. اینم گفت تو این روزا فقط دنبال دردسری. شاهکار جدیدتم که اصلا جای بحث نداره.

ناآرام در اتاق قدم می زنم.

_ اون فقط به فکر خودش. یه خودخواه دورو که برای منافع خودش با نقشه من و آوردن ایران.

طرفداری اش کفرم را درمی آورد.

_ همه مون در درجه ی اول به فکر خودمونیم. این طبیعیه، اما یادت باشه داری درباره ی

هومنی حرف می‌زنی که بارها عشق و وفاداریش رو ثابت کرده. من فکر می‌کنم این تویی که داری خودبینانه تصمیم می‌گیری. کنار هومن بمون پریا، فقط اون می‌تونه مراقب تو باشه. سفارت بهشت تو آغوش هومنته.

می‌خندم.

— آره، فقط جدیداً با سیلی مراقبمه. این جا یه جهنمی شده که نگم برات بهتره.

سکوت می‌کند.

— چی شد؟ چرا هیچی نمی‌گی؟ به چی فکر می‌کنی؟ این که لابد حق با اون بوده.

— نه عزیزم، حقیقتاً هومن برام تعریف کرد موضوع چی بوده و خودش خیلی ناراحت

بود.

همراه با خنده‌ی تلخ بلندم چشمانم به اشک می‌نشیند. فوری با پشت دستم اشک‌هایم را کنار می‌زنم. تک‌تک کلام طعنه‌آمیزم را با بغضی در گلو به زبان می‌آورم.

— آفرین، خیلی باحالین. پس احتمالاً بهش دلداری هم دادی که اشکالی نداره، حق داشتی که به زنت سیلی زدی. برای همین بعد از چند روز سراغم اومدی؟ واقعاً برای جفتون متأسفم. باید همون موقع که متوجه‌ی پنهان‌کاریا و دروغاتون شده بودم می‌فهمیدم این وسط من هیچ نقشی جز یه قربانی ندارم.

— پریا! بفهم چی داری می‌گی. باور کن من تا آخر عمر نمی‌تونم بالاخره به تو بفهمونم همه‌چیز اون‌جوری که تو فکر می‌کنی و در موردش قضاوت می‌کنی نیست.

— کافیه دیگه. من نیاز به دلداری دارم نه سرزنش. وقتی احساس من شبیه احساس تو نیست پس نمی‌تونم بفهمی درون من چی می‌گذره. الانم سرم درد می‌کنه. نمی‌خوام دیگه بحث کنم، خداحافظ.

— صبر کن پریا، الو...

بی‌توجه به حرف‌هایش گوشی را قطع می‌کنم و با ضرب به تخت می‌کوبم.

— لعنت به همه‌تون.

این روزها تنها دلم در جستجوی ذره‌ای آرامش روزهای گذشته است.

گیج از خواب می‌پریم. لحظه‌ای ذهنم کاملاً خالی است. کم‌کم مغزم فعال می‌گردد. نمی‌دانم چقدر گذشته، فقط آن‌قدر در اتاق مانده‌ام که هوا تاریک شده. وقتی موقعیتم را درک می‌کنم کلید آباژور را می‌زنم و نگاهی به ساعت کنارش روی پاتختی می‌اندازم. عقربه‌های ساعت دو را نشان می‌دهد. خواب‌آلود از اتاق بیرون می‌زنم و مستقیم به طرف اتاق هومن می‌روم. نور چراغ مطالعه‌ی روی میز بخشی از اتاقش را روشن کرده. پشت میز نمی‌بینمش. از لای در چشم داخل اتاق می‌چرخانم و نگاهم روی کاناپه‌ی چرمی متوقف می‌شود. هومن روی کاناپه از فرط خستگی، چنان در خواب عمیقی فرورفته که گویی

بی‌هوش شده. مطمئنم حتی صدای توپ هم نمی‌تواند بیدارش کند. چند ثانیه‌ای کنار در، فقط برای نگاه کردنش، بی‌حرکت می‌ایستم. شاید باید بیشتر به حرف‌های ماهان فکر کنم. وارد اتاقش می‌شوم. میز را دور می‌زنم و سراغ اسناد حسابداری روی میز می‌روم. فوری چند سری از آن‌ها را زیر بغل می‌زنم و از اتاق خارج می‌شوم. می‌خواهم باری دیگر شانسم را امتحان کنم و با کمک کردن در حساب‌هایش اندکی از بار کارهایش را از روی دوشش بردارم. می‌دانم از بازگشتم به سمت حسابداری خوشحال می‌شود.

هوا رو به روشنی می‌رود. بعد از ساعت‌ها پشت میز نشستن گردن خشک، شده‌ام را به چپ‌وراست تکان می‌دهم و عضلات دستانم را می‌کشم. با نوک انگشتان شست و سبابه چشمان خسته‌ام را می‌مالم.

صندلی گردان را عقب کشیده از پشت میزم برمی‌خیزم. به اتاق هومن می‌روم. هنوز هم غرق خواب است. پاورچین خود را به میزش می‌رسانم و اسناد را سر جای اولش می‌گذارم. ناگهان دستم به قوطی مداد و خودکارهای روی میز می‌خورد و صدای از هم پاشیدن و پخش شدن مداد و خودکارها روی میز و کف زمین سکوت اتاق را در هم می‌شکند. هومن با چشمان وقزده از جا می‌پرد.

— داری چیکار می‌کنی؟

همان‌جا بی‌حرکت خشکم می‌زند.

— من...

بی‌درنگ به طرفم خیز برمی‌دارد.

— این وقت صبح این‌جا چیکار داری؟

زبانم از ترس درست نمی‌چرخد.

— هیچی، باور کن...

هنوز دستم روی برگه‌های اسناد خشک مانده.

— تو داشتی این اسنادو خراب می‌کردی؟

فوری دستم را می‌کشم.

— نه، من فقط می‌خواستم بهت...

مهلت نمی‌دهد. کنارم می‌زند و شتابزده اسناد را چک می‌کند. ناگهان چهره‌اش از زور

خشم کبود می‌شود.

— کی گفت به اینا دست بزنی؟

جا می‌خورم. انتظار چنین برخوردی را نداشتم.

— نه، این جور نیست.

— این جور نیست؟ تمام این لعنتیا رو به هم ریختی. می‌دونی چقدر طول کشیده تا...

من رو باش برای کی دارم توضیح می‌دم. خیلی غیرقابل تحمل شدی پریا. مثلاً اومدی

این جواری تلافی کنی؟

آن قدر جا می خورم که خشکم می زند. پلک می زنم و قلبم تیر می کشد و لال می مانم. عصبی کف می زند. انگار مجرم دستگیر کرده.

— آفرین، بهت توصیه می کنم همین الان از جلوی چشمم دور بشی.

به طرف اتاقم می روم. در را محکم می کوبم و زیر لب بر خود لعنت می فرستم. دلم می خواهد دنیا را به هم بریزم.

بی حال پشت میزم نشسته ام. دست زیر چانه می زنم و روی برگه ای از طراحی های مورد علاقه ام را با نفرت خط خطی می کنم. آن چشم های برزخی مدام پیش نظرم در رفت و آمد است. تا به حال این گونه به هم ریخته و بی رحم ندیده بودم. هر چه بیشتر با افکارم می جنگم کمتر در فراموش کردن جملات کوبنده ی آخرش موفق می شوم. در اتاق بازمی شود.

— وسایلت رو جمع کن، لازمه چند روزی بری خونه ی مادربزرگت.

دهانم بازمی ماند.

— چیکار کنم؟ داری بیرونم می کنی؟ اول اهالی خونه و حمیرا، الانم من؟

— بس کن لطفا. یه نگاه به سرووضع من بنداز. من واقعا خسته ام پریا، الان حال و حوصله ی بحث رو ندارم.

می خواهد برود که به طرفش می روم.

— من ازت سؤال پرسیدم. می خوام تکلیفم رو بدونم. چون ازم عصبانی هستی می خوای

یه مدت دورم کنی؟ روش جدیدی؟

نگاهش خالی از هر احساسی است.

— می شه کشش ندی؟ نمی فهمم دنبال چی هستی؟ واضح گفتم بهت چند روز برو

خونه ی مادربزرگت. این خونه رو فروختم.

وامی روم.

— چیکار کردی؟

بی اعتنا راهش را سمت اتاقش کج می کند و در را پشت سرش می بندد. باور نمی کنم، امکان ندارد این ویلا، یادگار شمسی خانم را فروخته باشد. هومن برای حفظ این ویلا سال ها به زندگی تحمل ناپذیرش با هلن تن داد حالا چگونه باور کنم بی دلیل راضی به فروش این خانه شده؟

دستانم به جمع کردن وسایلم نمی رود. هر چه فکر می کنم راهی برای حفظ غرورم و ماندن در این خانه به ذهنم نمی رسد. به خواسته ام پوزخند می زنم. باز هم همه چیز را با هم می خواهم. رسماً از خانه بیرونم کرده و من هنوز برای ماندن در کنارش با خود درگیرم. می ترسم این یک امتحان یا یک نقشه باشد و از آن پیروز بیرون نیایم. مچ پایم را به تندی

تکان می‌دهم و نگاه سرگردان و آشفته‌ام در اتاقم می‌چرخد.
 _عقل باش پریا، به زور که نمی‌تونی خودت رو بهش بچسبونی. شاید اونم سردرگمه
 و زمان می‌خواد تا همه‌چیز رو به حالت سابق برگردونه.
 ناامیدی در سرم جولان می‌دهد. احساس بازنده‌ای را دارم که ناعادلانیه تا نقطه‌ی
 پایان دویده. از هزاران فکروخیال منفی به خود می‌لرزم.
 اگر دیگه مرا نخواهد...

با تمام این حرف‌ها می‌خواهم آخرین تلاشم را بکنم، اما مرددم که چگونه باید بگویم
 هنوز هم عاشقانه دوستش دارم و حاضرم به خاطرش از همه‌چیز بگذرم و کنارش بمانم. با
 این افکار از پشت میزم برمی‌خیزم که در اتاق بازمی‌شود و هومن گوشی به دست، شاد و
 خندان، داخل می‌آید.
 _آره... باشه حالا...

بدون نگاه به من قهقهه می‌زند و وسط اتاق دست‌درجیب می‌ایستد. حرکاتش را دنبال
 می‌کنم و از خود می‌پرسم؛ «آدمی که تنها یادگار مادرش رو فروخته باشه چرا باید ان‌قدر
 سنگول باشه؟»

تصور می‌کنم می‌خواهد وفاداری و علاقه‌ام را بسنجد. عزمم را جزم می‌کنم و تصمیم
 می‌گیرم غرورم را زیر پا بگذارم و بعد از تمام شدن تلفنش حرف‌های قلبم را خیره در
 مردمک چشم‌هایش بر زبان بیاورم. غرق در جملاتی که در ذهنم می‌چینم هستم که
 می‌بینم به طرف کمد دیواری می‌رود و دو چمدانم را بیرون می‌کشد.

_عجبا! قراره بعد از چند وقت اذیت و آزار روحی، یه نفسی بکشم، اگه گذاشتی، یه
 لحظه گوشی.

اشاره می‌کند و تلفن را از دهانش دور می‌کند.

_جمع کن زودتر.

قلبم از جایش کنده می‌شود. انگار لب‌هایم را به هم دوخته‌اند. هر چه تلاش می‌کنم
 زبانم نمی‌چرخد. خشکم می‌زند. انگار قدرت سکوت از کلمات بیشتر شده که نمی‌توانم هیچ
 کلمه‌ای بر زبان بیاورم. بی‌هیچ حرکتی به او که خونسرد می‌رود چشم می‌دوزم. به راستی
 که ما تنها زمانی که دیوانه‌وار عاشق کسی هستیم می‌توانیم با او خوب و بی‌نقص رفتار
 کنیم، ولی به محض این که از علاقه‌مان به او کاسته می‌شود بدجنسی ذاتی آدمیزادی‌مان
 بازمی‌گردد.

کلید را از قفل بیرون می‌کشم و ساک کوچکم را کنار جا کفشی می‌گذارم و در را پشت
 سرم می‌بندم. بدون زدن کلید برق در تاریکی وارد سالن بزرگ می‌شوم و سالانه‌سلانه به
 طرف کاناپه می‌روم. هنوز باور نمی‌کنم، اما ویلا را برای همیشه ترک کردم و حالا به برج

ماهان آمده‌ام. گوشه‌ی کاناپه می‌خزم و زانوهایم را بغل می‌گیرم که صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود. از دیدن اسم جان اشک بر روی گونه‌ام سرازیر می‌شود. در واقع توقع داشتم نام هومن بر روی صفحه‌ی گوشی‌ام نقش ببندد، اما افسوس. تلفن را جواب می‌دهم.

__جان؟

__شب به‌خیر پریا. می‌دونم قرار بود فردا بهت زنگ بزنم، اما...

تک‌خنده‌ای کوتاه می‌کند.

__نتونستم طاقت بیارم. می‌خواستم بدونم تصمیم گرفتی؟

انگار در سرم میخ می‌کوبند. پیشانی دردناکم را می‌مالم و پس سرم را به پشتی کاناپه

تکیه می‌دهم.

__من رو ببخش جان، اما الان حالم خوب نیست. می‌شه فردا در موردش حرف بزنیم؟

__اوکی، فقط امیدوارم فردا جوابت مثبت باشه. شب خوش.

ماگ گرم نسکافه‌ام را بین دستانم می‌فشارم و از پشت شیشه‌های قدی سالن بزرگ برج ماهان به خیابان می‌نگرم. به درختان، به ماشین‌هایی که از این فاصله کوچک‌تر از حد انتظار پشت هم در ترافیک گیر افتاده‌اند.

چه کسی از راز گوشه‌ی پنهان دل آدم‌های داخل این ماشین‌ها خبر دارد؟ شاید بین آن‌ها چندین زن دلشکسته و زخم‌خورده، مثل من، وجود داشته باشند که حرف‌های نگفته‌ی زیادی کنج دلشان تلنبار شده و آن قدر آن حرف‌ها را پیش خودشان نگه داشته‌اند که در جانشان ماندگار شده.

بیشتر از بیست و چهار ساعت از آمدنم به این جا می‌گذرد و هیچ احدی از وجودم خبری نگرفته است. امروز فهمیدم بیشتر از همیشه تنها هستم. از طوفان زندگی که درآمدی دیگر همان آدمی نخواهی بود که به طوفان پا نهاده. معنی طوفان همین است.

کمی از نسکافه‌ام را مزه‌مزه می‌کنم و نگاه پر آبم را بالا می‌کشم. درست خیره به بزرگ‌ترین ستاره‌ی مقابلم اولین دانه‌ی اشک می‌بارد.

__بابا جون... مامان جون کاش پیشم بودین، جاتون خالیه. بعد از شما هیچ کس برام یه خانواده‌ی واقعی نشد.

صورتتم را می‌خارانم. آه می‌کشم و زیر لب خودم را مخاطب می‌کنم.

__پنج تا دلیل محکم برای موندنت توی ایران بیار.

متفکر نفسی تازه می‌کنم.

__اولیش...

چشم می‌بندم.

__خوب اولیش باید...

چند دقیقه‌ای طول می‌کشد. افکار سردرگمم جست‌و‌خیز کنان به هر گوشه‌ی ذهنم

می‌روند تا با خود جواب سؤالم را بیاورند.

— هومن!

حرفم را پس می‌گیرم.

— اصلاً! آگه بخواد فراموشم کنه...

غرق در افکارم هستم که صدای تقای از طرف آشپزخانه حواسم را جمع می‌کند. صدا به‌حدی واضح بود که شک ندارم چیزی در آشپزخانه باشد.

هم می‌ترسم به آن‌جا بروم و هم حس کنجکاوی‌ام برانگیخته شده. دوباره صدایی شبیه به هم خوردن لیوان مرا بیشتر می‌ترساند. ماگ را در میان انگشتانم سیر شده‌ام می‌فشارم و نگاهم دور و بر می‌چرخد. عاجز از هزاران خیال منفی و ترسناک به خود می‌لرزم. اگر دزد باشد باید وسیله‌ای برای دفاع یا حمله داشته باشم.

نگاه وحشت‌زده‌ام به چوب بیلارد سه‌کنج دیوار می‌افتد. درحالی که عرق می‌ریزم با قدمی بلند خود را به آن می‌رسانم و آرام مشتت می‌کنم. زانوانم به‌وضوح می‌لرزد و احساس پُر بودن مثانه‌ام تضعیفم می‌کند.

— یا‌الا! باید با این چوب بزنی تو سرش قبل از این که غافلگیرت کنه.

همین که به دیوار پشت آشپزخانه می‌رسم خودم را آماده می‌کنم. چوب بیلارد را بالا می‌برم و در یک جست بلند جلو می‌پریم و با تمام قوا فریاد می‌زنم.

— دزد کثیف، الان حالت می‌...

ناگهان فریاد ترسیده‌ی او هم در خانه می‌پیچد. در یک لحظه هر دو از مواجه‌شدن با هم جیغ می‌کشیم. چوب از دستم می‌افتد و همان‌جا از دیدن چیزی که تصور می‌کنم دچار توهم شده باشم وامی‌روم.

— تو؟... تو این‌جا... چیکار می‌کنی؟

— خودت این‌جا چیکار می‌کنی؟

فصل شصت و هفتم

فنجان خالی چای را در نعلبکی می گذارم.
_ به چای دیگه می خوری؟
بدون بالا آوردن نگاهم انگشتم را لبه‌ی فنجان می کشم.
_ نگفتی؟ هومن گفت بیای این جا یا ماهان؟
صدای خرد شدن قند زیر دندان‌ش را می شنوم.
_ هیچ کدوم.
خودم را جلو می کشم و ساعد دو دستم را روی میز می گذارم.
_ پس برای چی اومدی؟ نگو که اومدی به خونه‌ی ماهان سر بزنی یه وقت دزد خونه
رو بار نکرده باشه که از خنده می ترکم.
مهرداد از پشت میز وسط آشپزخانه برمی خیزد و به طرف کتری می رود. از پشت سر
چاق تر از قبل به نظر می رسد. با قوری برمی گردد. لبخند زنان فنجانش را پُر می کند.
_ نه، فعلا از خنده منفجر نمی شی.
سر جایش مقابلم می نشیند.
_ این جا تنها جاییه که هر وقت دلتنگ ماهان می شم میام و...
یک لنگه ابرویم بالا می رود.
_ جالبه.
_ اوهوم، اما انگار تو با هومن نساختی که اومدی قهر.
_ نیومدم قهر، بیرونم کرد. به جای خونه‌ی مادر بزرگم اومدم خونه‌ی پدر خوندم.
جا می خورد.
_ شوخی می کنی؟
_ نه، ان قدر حالم بده که دل و دماغ شوخی برام نمونده.
_ می تونم دلیلش رو حدس بزنی، مثل همیشه...
وسط حرفش می دوم.

__ خواهش می‌کنم ادامه نده.

__ آخرش که چی؟

__ آخرش؟ چند روز دیگه دارم می‌رم لندن، با جان. اول ترکیه از اونجام اروپا. یه تور یه ماهه، چیزی که شک ندارم حالم رو خوب می‌کنه، بعدم به کاروندگیم توی لندن می‌رسم تا هر وقت که بشه، حداقل تا وقتی که عقل جفتمون سر جاش بیاد. __ تو هیچ وقت عاقل نمی‌شی. با این برنامه‌ای که تو چیدی همین فردا بری برگه‌ی طلاق رو امضا کنی بهتره.

__ مهرداد؟

__ دارم جدی می‌گم. بعدم با کسی که همدیگه رو درک کنید ازدواج کن. با یکی که بفهمتت. باهاش راحت باشی. بدون دعوا حرف دلت رو گوش کنه. مشکوک ابروهایم به هم نزدیک می‌شود. با کنایه‌ای معنی دار سعی در فهمیدن منظورش دارم.

__ فکر خوبیه. کیس مناسبی توی ذهنت داری؟

قاطع از جایش برمی‌خیزد.

__ نه، چون به نظرم هیچ کس لیاقت تو رو نداره پریا. هومنم ته خط رسیده، حداقل تا سال‌ها اون زندگی رویایی که ازش توقع داری رو نمی‌تونه برات بسازه. از زور عصبانیت فنجانم را روی میز می‌کوبم و بلند می‌شوم. __ مهرداد! من اگه با هومنم ازدواج نمی‌کردم بازم به تو جواب مثبت نمی‌دادم، پس زور الکی نزن.

نفسش را از راه بینی بیرون می‌فرستد.

__ آفرین، چه باهوش، اما من اون روز توی چشمت حسرت رو دیدم.

داد می‌زنم:

__ اشتباه دیدی. واقعا خیال کردی بعد از این که رابطه‌ت با رویا رو دیدم امیدی هست من و داشته باشی؟ نه، چون آدم دروغگو نمی‌تونه همسر خوبی باشه. الانم برو پیش زنت. منم امشب رو از ذهنم پاک می‌کنم.

آشپزخانه را ترک می‌کنم. پشت سرم می‌آید.

__ حماقت نکن پریا. وقتی دیگه قرار نیست پیش هومن برگردی چرا حاضر نیستی به احساسات اعتراف کنی؟

با قدم‌های بلند به طرف پله‌ها می‌دوم و فریاد می‌زنم:

__ دست از سرم بردار مهرداد. لعنت به هومن... لعنت به تو و هر چی نامرده. از همه‌تون متنفرم. اصلا می‌دونی چیه؟ از این به بعد می‌خوام آزاد باشم و فقط به رویاهام برسم. شوهر می‌خوام چیکار؟ من اصلا نمی‌فهمم مردا چرا همه رو می‌خوان. برای من طلاق و تنهایی

بهترین گزینه است.

پایم به میان پله‌ها نرسیده که ناگهان کل چراغ‌های سالن ورودی روشن می‌شود. متعجب گردن می‌کشم و نگاهی به پشت سر می‌اندازم که شوکه سر جا خشکم می‌زند. آن قدر برایم غیرمنتظره است که فوری سرتاپا گُر می‌گیرم و با چشمانی گرد، آرام به طرفش می‌چرخم.

— هو... هومن؟

امان از نگاه‌های سنگینش. چشم‌هایش را بین من و مهرداد جابه‌جا می‌کند و بعد از لحظاتی سکوت جنون‌آمیز، کامل سمت من می‌چرخد. — فردا طلاق می‌دم تا به آزادیت برسی.

ناباور پلک می‌زنم. دنیا پیش نگاهم تیره و تار می‌شود. به ثانیه نکشیده بدن داغم سرد می‌شود. ابرو در هم می‌کشم و سعی دارم چیزی بگویم، اما لعنت به لب‌هایم که به هم چسبیده. صدای کوبیده شدن در چهارستون بدنم را فرومی‌ریزد.

مهرداد متأسف نگاهم می‌کند.

— پریا من...

داد می‌زنم:

— هیچی نگو مهرداد.

پابره‌نه به طرف در می‌دوم.

— پریا با این سرووضع کجا می‌ری؟

هیچ حال خود را نمی‌فهمم. فقط دنبالش می‌روم. دستی به بینی‌ام می‌کشم. بی‌تاب به پایین رفتن آسانسور چشم می‌دوزم.

— نه، نمی‌ذارم این جووری بری.

چشم‌های درمانده‌ام به طرف پله‌ها کشیده می‌شوند.

— نمی‌تونم... بهش نمی‌رسم.

لگدی به در آسانسور می‌زنم.

— لعنتی!

آسانسور که به پارکینگ می‌رسد عصبی دکمه‌اش را چندین بار می‌فشارم.

— بیا بالا... یالا.

— پریا کفشات.

قبل از این که خود را داخل آسانسور بیندازم نگاه دشمنانه‌ام را به سمت صورت مهرداد

پرت می‌کنم.

— نمی‌خوام.

خیره در آینه‌ی آسانسور متوجه‌ی خمودگی قامت می‌شوم.

— هومن؟ صبر کن، فقط چند لحظه.

صدای زن در آسانسور می پیچد؛ پارکینگ.

صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشین‌های ماشین گوش‌هایم را تیز می‌کند، به طرف صدا سر می‌چرخانم. ماشین هومن با سرعت در حال دور شدن است. با عجز دنبالش می‌دوم و فریاد پر التماسم در پارکینگ می‌پیچد.

— هومن؟

چیزی نمانده، فقط چند متر فاصله باقیست. قدم‌های بلندم تا وسط پارکینگ طولانی همراهی‌ام می‌کنند، اما ناگهان لیز می‌خورم و روی شکم نقش زمین می‌شوم. قبل از این که خودم را جمع‌وجور کنم، از لای پلک‌های جمع‌شده از درد آخرین لحظات دور شدن ماشین هومن را می‌بینم.

— نه... هومن؟

مشتی بر زمین می‌کوبم.

— خدا جون حالا چیکار کنم؟

چنگی به موهای ریخته در صورتم می‌زنم و ناله‌کنان برمی‌خیزم. درد پایم در برابر درد روح زخم خورده‌ام هیچ است. لنگ‌لنگان به طرف آسانسور بازمی‌گردم. باید به فکر چاره‌ای باشم. نمی‌خواهم رسیدن به پایان خط زندگی را بپذیرم.

— چی شد؟

نگاه پریشانم را با نفرت بالا می‌کشم.

— می‌شه بری خونه‌ی خودت؟

نامحسوس سری به مفهوم باشه تکان می‌دهد. بی‌حس از کنارش می‌گذرم و به بالای پله‌ها می‌رسم که با صدای آرام بسته شدن در ورودی ناگهان چنان زیرگریه می‌زنم که صدایم در خانه اکو می‌شود.

موجودی افسارگسیخته از درون افسارم را در دست گرفته و دیر یا زود احساسم را زیر پایش لگدمال می‌کند.

— مطمئنی می‌خواهی تنهایی بری؟ می‌تونم همراهت بیام.

هیچ‌کس ناگهان نمی‌رود. اول شور و شوقش می‌رود، بعد امیدش، بعد باورش، آخر سر هم خودش می‌رود. دسته‌ی چمدانم را مشت می‌کنم.

— نه، خیلی ممنون بابت عینک و کلاه، خیلی خوبه.

با خنده ضربه‌ای به بازویم می‌زند.

— دیوونه! با این قیافه‌ای که برای خودت درست کردی منم دیگه نمی‌شناسمت. نیازی

به عینک و کلاه نبود.

در برابر مهربانی‌های جان لبخندی تشکرآمیز می‌زنم و خداحافظی می‌کنم.

به خاطر همه چی ممنون، خیلی زود می‌بینمت.

برایش دست تکان می‌دهم و با قدم‌های بلند از سالن پر رفت‌وآمد فرودگاه خارج و سوار تاکسی می‌شوم.

به محض این که تاکسی راه می‌افتد احساسی خوشایند ته دلم را غرق در آرامش می‌کند. همچون تشنه‌ای سیراب‌شده نفس می‌گیرم و لحظه‌ای کوتاه پلک روی هم می‌گذارم. به خاطر یک پاندمی پروازها کم شده‌اند و همه مجبور شدند تست بدهند و ماسک بزنند و این‌ها تأخیر زیادی در سفرها ایجاد کرده. معلوم نیست چه مصیبتی گریبان دنیا را گرفته، اما یک کشتار جمعی به خاطر ساخت ویروس چینی کرونا در راه است و تا کشف واکسنش هم میلیون‌ها نفر قربانی می‌گیرد. تمام قتل‌عام‌های جهان بر سر پول است و شاید تمام مشکلات جهان.

با وجود سفر طولانی، با انرژی مضاعفی که همچون بمب تازه‌فعال شده در وجودم تکان می‌خورد، سر حال و پرانرژی، تکیه از پشتی صندلی می‌گیرم و خود را جلو می‌کشم و با فکر کردن به آینده می‌خندم. هوشیار مشغول تماشای بیرون می‌شوم. خوره‌ی چند قدم مانده تا تحقق رویاهایم به جانم افتاده و بدنم را مورمور می‌کند.

این جا لندن است که خیابان‌های آشنایش زیر پایم قرار گرفته. نفس کشیدن در هوای همیشه ابری اش را دوست دارم، با مردمش احساس نزدیکی می‌کنم و همچنان با نهایت قدرت به سوی هدفم می‌تازم.

با توقف ماشین جلوی خانه تشکر می‌کنم و پیاده می‌شوم. راننده چمدانم را بیرون می‌آورد. دست در کیفم فرومی‌برم که با صدای مکرر فلش دوربین ناخودآگاه به پشت می‌چرخم. دوباره چند فلش دیگر و دو پسر جوانی که با دوربین‌های عکاسی با خونسردی به آن طرف خیابان می‌روند.

ای پاپاراتزی‌ای همیشه در صحنه. هنوز یک ساعت نیست پام به لندن رسیده.

فوری خود را داخل خانه‌ام می‌اندازم و در را پشت سرم می‌کوبم. در واحد را به سمت جلو می‌کشم و کلید را در قفل می‌چرخانم. به محض ورودم برای چند ثانیه همان جلوی در سالن، بی‌حرکت می‌ایستم و نگاهم را در خانه می‌چرخانم. اولین خانه‌ای که ماهان اجازه‌ی مستقل شدنم را صادر کرد. تمام خاطرات گذشته برایم زنده می‌شود. دستم شل شده و دسته‌ی چمدان از میان انگستانم رها می‌شود. وقتی به یاد می‌آورم برای آنچه امروز هستم چه سختی‌هایی متحمل شده‌ام به خود یادآوری می‌کنم که باید خیلی کارها انجام دهم.

شوق آمدنم مانع استراحتم می‌شود. بلافاصله به اتاق خوابم می‌روم. به لطف جولیا، تمام خانه مانند همیشه برق می‌زند. چمدانم را باز می‌کنم و قبل از همه قاب عکس دونفره را روی پاتختی جا می‌دهم. لبخندی پرحسرت روی لب‌هایم می‌نشیند. اولین عکسی که

ماهان از من و هومن گرفته بود. تا ابد که نمی‌شود پای خاطرات ماند.
از صدای زنگ تلفن مانند برق گرفته‌ها از خواب می‌پریم و چشم بسته بالشتیم را مشت می‌کنیم. در همین بین صدای ماهان در فضای اتاق خوابم منتشر می‌شود.
_ الو... پریا؟! موش کوچولو... پس بالاخره خودت رو به پنیرت رسوندی. گوشی رو بردار پریا.

بی‌خیال خمیازه می‌کشم و شانه‌به‌شانه می‌شوم. ناگهان فریاد گوش‌خراشی می‌کشد.
_ می‌گم گوشی رو بردار.
شانه‌هایم از ترس بالا می‌پرند.
_ بمون تا پیام.

و صدای بوق مکرر که ته دلم را خالی می‌کند. آب دهانم را فرومی‌دهم و چشم می‌کشایم. نگاه مستقیمم به سقف است. لب روی هم می‌فشارم و به خود امید می‌دهم.
_ من کار اشتباهی نکردم که به خاطرش تنبیه بشم، من اشتباه نکردم.
با وجود این خود را آماده‌ی تشر ماهان می‌کنم. دلم می‌خواهد بعد از ماه‌ها دوری جور دیگری با او روبه‌رو و پذیرای وجودش شوم، اما لبریز از سختگیری‌هایش تصمیم می‌گیرم از در دیگری وارد شوم.

بدون تغییر در موقعیتم در انتظارش می‌مانم تا بالاخره صدای آرام بسته‌شدن در ورودی سالن و به دنبالش پیچیدن صدای خونسرد ماهان در خانه گوش‌هایم را تیز می‌کند.
_ پریا؟ کجایی دختر؟

شنیدن صدایش از این فاصله کافی است تا دل‌تنگی ام را یادآور شود. قلبم برای دیدنش به تپش درمی‌آید. بیش از پیش به زیر پتوی نازک مسافرتی می‌خزم و قیافه‌ای بی‌حال به خود می‌گیرم. قدم‌هایم نزدیک‌تر می‌شود.
_ پریا؟! بیا بیرون بینمت. دل...

کنار چارچوب در اتاق حرف در دهانش می‌ماسد و لحظه‌ای می‌ایستد. بی‌اراده آب دهانم را سخت فرومی‌دهم.
_ پریا!

از ته‌مایه‌ی لحن نگرانش این‌گونه استنباط می‌کنم که احتمالاً باورش شده باشد. از طرفی به خاطر خستگی و خشکی گلویم ته صدایم گرفته.
_ سلام ماهان.

لبه‌ی تخت می‌نشیند.
_ سلام دختر. این چه قیافه‌ایه؟ اگه داری برام فیلم بازی می‌کنی که از اشتباهت بگذرم معلوم می‌شه هنوز من و نشناختی، چون باید بدونی بازی با احساسات من برات گرون تموم می‌شه.

در پوسته‌ی بی‌حالی‌ام بیشتر فرومی‌روم.
_ خیلی بی‌رحمی. فیلم کجا بود. تمام بدنم درد می‌کنه. بعد از این همه وقت که
همدیگه رو دیدیم استقبالت اینه؟ من آماده‌م هر چقدر می‌خوای دعوا کن، اما فقط بعدش
بذار بخوابم.

_ دروغ که نمی‌گی؟

از حرص چشمانم را می‌بندم تا از هم‌نگاه شدن با من دوباره ذهنم را نخواند.

_ واقعا که، اصلا هر جور دوست داری فکر کن.

لحظه‌ای که متوجه بالا رفتن لبه‌ی تخته می‌شوم لای پلکم را بازمی‌کنم و دقیقی
بعد می‌بینم با یک بطری شربت کوچک بازمی‌گردد.

_ پاشو این برات خوبه. به نظرم که هیچیت نیست، فقط باید تقویت بشی.

نیم‌خیز می‌شوم.

_ این چیه؟

_ ویتامینه، نترس نمی‌کشمت.

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

_ چشات رو برای من اون جووری گرد نکن. حسابی از دستت شکارم. حالت که بهتر شد
با اولین پرواز برمی‌گردی ایران.

التماسش می‌کنم.

_ ماهان؟

قاشق را جلوی دهانم می‌گیرد.

_ هیس! حرف نباشه. می‌ری سر خونه‌زندگیت تا زمانی که خودم هومن و راضی کنم
برگردین لندن.

طعم خوش شربت در دهانم پخش می‌شود.

_ من بر نمی‌گردم.

طرز نگاه خیره‌اش ترسناک می‌شود. تای ابرویش را بالا می‌دهد.

_ یه بار دیگه بگو؟

آن قدر برخوردش خوفناک است که نامحسوس آب دهانم را فرومی‌دهم و زبانم قفل
می‌شود. از کنارم برمی‌خیزد.

_ گوش ندادی به حرفم پریا، لجبازی کردی و گوش ندادی. الانم گفتم برات تیکت
برگشت اوکی کنن.

قلبم در سینه فرومی‌ریزد. نباید بدون تلاش تسلیم شوم. پتو را کنار می‌زنم. قبل از
این که از اتاق بیرون بروم، فوری از تخت پایین می‌پریم.

_ ماهان تو رو خدا بهم رحم کن و بذار بمونم. من دیگه راه برگشتی ندارم.

اشک‌هایم را کنار می‌زنم و با ته‌صدایی مرتعش میان هق‌هق‌هایم می‌نالیم:
 _ سه ماه قبل هومن من و از خونه بیرون کرد و بعدشم می‌خواست طلاقم بده. توی
 آخرین پیامش گفت غیابی طلاق می‌دم. من چرا باید پیش کسی برگردم که دوستم
 نداره؟ می‌دونم داری تنبیهم می‌کنی چون به حرفت گوش ندادم و پای عشق هومن
 پافشاری کردم، اما باور کن تو هم اگه جای من بودی همین کارو می‌کردی. من اون موقع
 با تمام وجودم می‌خواستمش.

_ الان چی؟

وارفته لب‌هایم به هم دوخته می‌شود.

_ الان ازش متنفری یا داری سعی می‌کنی این جوروی به نظر بیاد؟

به نرمی سر بالا می‌گیرم.

_ چی باید بگم؟

چشم‌درچشمانم می‌دوزد.

_ حقیقت رو، اما به من نه، به خودت.

سکوت می‌کنم و کم‌کم دستانم پایین می‌افتد.

_ دیگه نمی‌دونم. فقط می‌دونم من الان به یه تکیه‌گاه که یه وقتایی سرم رو بذارم
 روی شونه‌ش و به زندگی امیدوارم کنه نیاز دارم. ماهان من وقتی شونزده سالم بود فکر
 می‌کردم هجده‌سالگی رو که رد کنم زندگی برام خیلی جذاب می‌شه و می‌تونم شغل و
 عشق و کلی حال خوب داشته باشم هر روز، اما تا الان به ازای هر یه روزی که حال خوب
 بوده دو روز حالم بد بوده. دلم یه خلوت دنج و بدون واسطه می‌خواد؛ دور از نگاه‌ها، دور از
 قضاوت‌ها، دور از بی‌انصافیا، جایی که یه کم راحت نفس بکشم. این خیلی چیز زیاده؟

_ چیزی که می‌خوای کنار هومنم پیدا می‌شه. همه‌ی اینایی که می‌گی جزئی از
 زندگی‌ان دیگه. مطمئنی نمی‌خوای برگردی پیش شوهرت؟ فقط کافیه لب تر کنی تا رفع
 کدورت کنم. هان پریا؟ آدم تو روزای بد می‌شینه اون روزای خوبی که با طرفش داشته رو
 مرور می‌کنه تا دل‌کندن براش راحت نشه. عشق یعنی همین.
 اشک‌هایم می‌چکد.

_ خیلی گذشت تا فهمیدم کسی که دوست داشته باشه نه با آرزو میاد و نه با التماس
 می‌مونه. من دیگه نمی‌خوام بشینم آرزو کنم. یادته می‌گفتی باید برای شغل و حرفه‌ت
 جون بدی؟ یادته می‌گفتی اون اشتیاق سوزان رو باید توی وجودم ببینی تا ارزش وقت
 گذاشتن برای آموزشام رو داشته باشم؟

در سکوت با نگاه موشکافانه‌ای اخم‌هایم در هم می‌رود.

_ یادته گفتم ازم مدل می‌سازی به شرطی که خودم بخوام؟ گفتم تب مدل شدن باید
 تنت رو به آتیش بکشه تا موفق بشم. گفتم فقط زمانی که به اوج برسم تبم فروکش

می‌کنه.

سر بالا می‌اندازد.

— تمامش یادمه، تو آخرش رو بگو؟

آب دهانم را می‌بلعم.

— اومدم تبم فروکش کنه. برام عقده شده. تو من و به صلابه کشیدی که ازم مدل

بسازی. نمی‌تونم نصفه ره‌اش کنم.

چنگی به گلویم می‌زنم.

— اگه تهش رو نبینم خفه می‌شم. اون همه سختی رو تحمل کردم که به تهش برسم،

اما هومن مخالفه، حالا اومدم تهش رو ببینم و عقده‌گشایی کنم. تا نبینمم برنمی‌گردم.

هومن اگه من و می‌خواد یه باره دیگه اسبش رو زین کنه و بیاد دنبالم و نذاره توی تبی که

داره به آتیشم می‌کشه بسوزم.

— اگه نتونه بیاد؟

مبهوت چشم در نگاهش می‌دوزم.

— یعنی چی اگه نتونه بیاد؟

شانه بالا می‌اندازد.

— تو که الان شرایط هومن و می‌دونی، می‌دونی فعلا نمی‌تونه بیاد دنبالت، پس چرا

توقع بی‌جا داری؟ می‌خوای سنگ بزرگ جلوی پاش بندازی؟

گیج می‌پرسم.

— چرا فعلا نمی‌تونه بیاد ماهان؟

— ای بابا ما رو گرفتی. بیست سؤالی می‌پرسی؟

— تو داری گیجم می‌کنی. درست بگو چی مانع اومدن هومن می‌شه؟

لحظه‌ای نگاهش تنگ شده و با اخم در عمق چشمانم خیره می‌ماند. چشم‌هایش بین

نگاه منتظرم جابه‌جا می‌شود.

— تو خودت چی حدس می‌زنی؟

احساس گیرافتادن در گودالی را دارم.

— من حدس بزدم؟ باز چی رو داری پنهان می‌کنی ماهان؟

بی‌حرف لب می‌بندد و از اتاق بیرون می‌رود. دنبالش می‌روم.

— چی شد پس؟ ماهان با توام.

کیفش را زیر بغل می‌زند.

— الان یادم اومد یه قرار فوری رو پاک فراموش کرده بودم.

سد راهش خیز برمی‌دارم و دستم را بند چارچوب در می‌کنم.

— مسخره‌بازی درنیار، یه چیزی هست که نمی‌گی.

با عجله قفل کیفش را می‌بندد.
 _چی مثلاً؟ برو یه کم بخواب، از زور خستگی داری توهم می‌زنی.
 کنارم می‌زند و در را باز می‌کند.
 _درضمن...
 دست در جیبش می‌برد و به طرفم می‌چرخد.
 _یه فرصت دیگه بهت می‌دم این جا خودت رو نشون بدی. ببینم چطور ازش استفاده می‌کنی.
 زبانم به تته‌پته می‌افتد.
 _ی... یه فرصت دیگه؟ منظورت چیه؟
 قدم‌های بلندش دورش می‌کند.
 _ای بابا... خنگ شدیا. کجای حرفم نامفهوم بود؟
 قبل از واکنش بعدی‌ام برایم دست تکان می‌دهد.
 _بعدا می‌بینمت.
 می‌رود و من شوکه را تنها می‌گذارد. شانهام را به در تکیه می‌دهم و ناباور به راهی که رفت خیره می‌مانم. خودم هم نفهمیدم در عرض چند دقیقه چه چیزی تصمیمش را این‌گونه زیرورو کرد؟

آن قدر هیجان دارم که نمی‌دانم انرژی مضاعفم را کجا و چگونه تخلیه کنم. همه چیز برایم رنگ دیگری می‌گیرد. حتی دیگر به فکر تغییر چهره و فرار از نگاه تیزبین پاپاراتزی‌های مزاحم نیستم. برعکس در نهایت سادگی، اما شیک و آراسته از خانه بیرون می‌زنم و به کارهایم می‌رسم. از اتوبوس پیاده شده، دسته‌ی کیفم را روی شانه بالا می‌کشم و موهایم را پشت گوش می‌زنم. همین‌طور که جلوی آبر ساختمان شیشه‌ای می‌ایستم و سر بالا می‌گیرم با لبخندی از روی غرور چشمتی به آن می‌زنم.
 _فرا... من دوباره برگشتم.
 با طمأنینه از پله‌ها بالا می‌روم و جلوی در به نگهبانی سلام می‌دهم. نگهبانی که انگار تازه مرا شناخته لحظه‌ای با دهان بازمانده چشم‌هایش تعقیبم می‌کند.
 _س... ل...ام.
 خنده‌ام را می‌خورم و زیر نگاه‌های خیره و گاهی پچ‌پچ‌های مردد کارکنان خود را به آسانسور می‌رسانم. ترجیح می‌دهم پیش از همه با کسی روبه‌رو شوم که این‌جا بودنم را مدیونش هستم.
 مواجه‌شدن با سالن خالی تمرین کت‌واک بدجوری توی ذوقم می‌زند. سر می‌چرخانم و نگاهم به سمت صندلی‌های خالی کشیده می‌شود تا درست جایی که روز اول نشسته بودم

توقف می‌کند. گوشه‌ی لبم تکانی می‌خورد و بعد روزهای هفته را زیرلب با خود مرور می‌کنم. هنوز هم مبهوت هستم.

— امروز که تعطیلی نیست.

تردید دارم، اما گویی تغییراتی در فرا رخ داده. زن خدماتی با لباس فرمی که انگار جدیداً برای کارکنان طراحی شده کف سالن را تی می‌کشد و زمزمه‌کنان آوازی به فرانسوی می‌خواند.

صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم در سالن می‌پیچد و به طرفش می‌روم.

— عذر می‌خوام، چرا این‌جا هیچ‌کس نیست؟

زن که بالای چهل سال می‌زند دسته‌ی تی را محکم‌تر می‌چسبد و بدون نگاه در صورتم همچنان به کارش ادامه می‌دهد.

— من از کجا بدونم؟ شاید رفتن سالن جلسه.

ته دلم از بد عنق بودنش ایش کش‌داری می‌گویم و پشت چشمی نازک می‌کنم. با تشکری سرسری قدم‌هایم را به طرف سالن جلسه برمی‌دارم. منشی نگاه‌گذاری به سرتاپایم می‌اندازد و با روی خوش می‌پرسد.

— می‌تونم کمکتون کنم.

نگاهم بین سه در سمت چپم می‌چرخد و به در عایق صدا اشاره می‌کنم.

— اون‌جا هنوزم سالن جلساته؟

— بله.

همین یک کلمه کافی است تا بی‌درنگ به طرف در سالن بروم.

— صبر کنید! شما نباید اون‌جا برید، برگردین خانم.

برمی‌گردم و انگشت اشاره‌ام را جلوی بینی‌ام نگه می‌دارم.

— هیس! یه دقیقه صبر کن.

آرام لای در سالن جلسه را باز می‌کنم و با لبخند سرم را داخل می‌برم. استاد جدیدی در حال تدریس است و تمام حواسش را معطوف توضیحاتش کرده. سوزان و چند نفر دیگر را هم می‌بینم.

چقدر دلم برای لمس دوباره‌ی این لحظات تنگ شده بود. بدم نمی‌آید لحظاتی به جمع دانشجویان ببیوندم. با ذوق یک پایم را داخل می‌برم که منشی از پشت روی شانهم می‌زند.

بدون این که برگردم دستم را عقب می‌برم و کمی هلش می‌دهم که دوباره چند ضربه‌ی پی‌درپی روی شانهم می‌کوبد. با حرص برمی‌گردم و به فارسی می‌غرم.

— ا... مگه مریضی...

— ببخشید مصدع اوقات شریف سرک کشیدنتون شدم.

با دیدنش دهان بازمانده از بُهتَم کم کم تبدیل به خنده‌ای بریده می‌شود.
_ ماهان!

قدمی فاصله می‌گیرد. دست در جیب شلوارش برده و قیافه‌ای حق به جانب به خود می‌گیرد.

_ خیلی خوبه. پس امروز که بالاخره بعد از چند وقت اومدی فِرا اول رفتی سراغ کلاسا. حالا متوجه تغییر رفتارش می‌شوم. نمی‌توانم خنده‌های ریزم را کنترل کنم. اخم می‌کند.

_ اصلا هم خنده‌دار نیست.

خنده‌ام اوج می‌گیرد.

_ ای وای! چرا اتفاقا خیلی هم خنده‌داره. چون دارم قیافه‌ی یه حسود رو می‌بینم که بدجوری حالش گرفته شده.

خودش را از تک‌وتا نمی‌اندازد و سوتی‌اش را جمع‌وجور می‌کند.

_ فکر کن، حتی یه درصد.

مغرورانه شانه بالا می‌اندازد.

_ بی‌خیال، مهم نیست.

فوری به من پشت و به طرف اتاقش راه کج می‌کند.

_ بهتره زودتر بیای برنامه‌ی کاریت رو بگیری. تا پایان امروز کلی کار برات تراشیدم.

_ در واقع بازم بازی رو به نفع خودت تموم کردی. می‌خوای سرم رو شلوغ کنی تا فرصت این جا چرخیدن و وقت‌گذروندن با دوستای قدیمی رو نداشته باشم. وای خدا، دوباره سخت‌گیربای رئیس بزرگ شروع شد.

برخورد خنکای نسیم به صورتم از سمت تایمز، لرزی هر چند خفیف به جانم می‌اندازد و وادارم می‌کند دستانم را زیر بغل بزنم. با اکراه چشم از نور آفتاب وسط آسمان، که مستقیم صورتم را هدف گرفته، می‌دزدم.

_ آره، البته اگه بتونم از عهده‌ی برنامه‌های مایکل بر پیام.

شانه‌به‌شانه‌ی جان و سوزان کنار رود تایمز قدم می‌زنیم تا به یک کافی‌شاپ می‌رسیم. جان مانند همیشه امیدوارم می‌کند.

_ تو می‌تونی.

_ تو دختر قوی‌وزرنگی هستی. همین طور که برای رسیدن به آرزوهات از ایران خودت رو به این جا رسوندی.

می‌ایستم و کامل سمتش می‌چرخم.

_ واقعا ممنونم، شما باعث شدین خلاص بشم. در واقع به خاطر کمکای شما بود که

الان این جام.

— این طور نیست.

— سلام.

با صدای آشنایی هر سه به پشت می چرخیم. برای لحظه‌ای کوتاه جا می خورم.

— حالت چطوره پریا؟ چقدر خوب که دوباره می بینمت.

چند ثانیه طول می کشد تا از خلسه بیرون بیایم.

— نگاهی کن معلومه انتظار دیدنم رو نداشتی.

چقدر لحن حرف زدنش تغییر کرده و عزت نفس خاصی در گفتارش به چشم می آید.

— سلام اریک.

باد تند موهایم را در صورتم پخش می کند. دستپاچه موهایم را کنار می زنم.

— گمان می کنم خیلی خوبم، ممنون. البته باید اعتراف کنم از دیدنت غافلگیر شدم.

مردانه می خندد.

— خوشحالم اینو می شنوم.

چشم هایم دائما سمت زن باردار زیبا و دوست داشتنی همراهش، که با لبخند نظاره گر

ماست، منحرف می شود تا بالاخره خود اریک معرفی اش می کند.

— معرفی می کنم، همسرم لاوا. ما به زودی قراره صاحب یه فرشته ی کوچولو بشیم.

نمی دانم چرا با این که اولین بار است این زن را می بینم، اما هنگام دست دادن با او

احساسی خوشایندی قلبم را فرامی گیرد.

— سلام، من پریا هستم. بهتون تبریک می گم. امیدوارم یه فسقلی سالم به دنیا بیاری.

از عکس العملش این گونه برمی آید که مرا به خوبی می شناسد.

— اوه پریا، ممنونم عزیزم. اتفاقا خیلی دلم می خواست ببینمت. اریک همه چی رو در

موردت برام تعریف کرده.

دهانم از تعجب باز می ماند. کنجکاوم بدانم از من چه چیزی برایش گفته. نگاه سؤالی ام

سمت اریک می چرخد.

— واقعا؟

اریک زودتر جواب می دهد.

— لاوا دکتر روان شناس من بود و در تمام سه سالی که بیمارش بودم سعی کرد کمکم

کنه تا از کابوسای زندگیم خلاص بشم. کم کم به این نتیجه رسیدم عاشقش شدم و خیلی

زود ازدواج کردیم.

چشم هایم روی برآمدگی شکم لاوا باز می گردد و درحالی که بریده بریده از روی ناباوری

می خندم تلاش می کنم عادی به نظر برسم، در صورتی که حقیقتا برایم غیرمنتظره است.

— خیلی خوبه، عجب آشنایی مهیجی.

چیزی که ذهنم را مشغول می‌کند محاسبات مسخره‌ای است که در سرم جولان می‌دهند و مدام از تصور این که دقیقاً زمانی که اریک به من ابراز علاقه می‌کرد و ادعای عشق آتشینش گوش فلک را کر کرده بود در واقع عاشق لاوا هم بوده یا شاید با لاوا رابطه داشته حالم بد می‌شود. برای من هیچ‌کدام از این‌ها دیگر خیلی مهم نیست. سؤالی که مغزم را داغ می‌کند این است که آیا این قضیه در مورد هومن هم ممکن است صدق کند؟ شاید برای همین تصمیم به جدایی گرفتم. با این فکر، عصبی، پوست لب پایینم را به زیر دندان می‌گیرم و بی‌رحمانه می‌کنم.

فصل شصت و هشتم

پریا!
ماهان دستش را جلوی صورتم تکان می دهد.
_ کجایی دختر؟ حالت خوبه؟
با اخم تکیه ی آرنجم را از میز تحریر می گیرم و دوباره ادامه ی طراحی ام را از سر
می گیرم.
_ آره.
دستمالی از جعبه ی روی میز کنارم بیرون می کشد و دستم می دهد.
_ لب ت هنوز داره خون میاد.
بعد از چند ثانیه تازه متوجه سوزش لبم می شوم. ماهان مقابلم دستانش را حائل میز
کرده و خودش را تا چند سانتی صورتم جلو می کشد و نگاه عجیبی می کند.
_ بینم تو حالت خوبه؟ به نظر عصبی میای.
لب روی هم می فشارم. سوآلی سر تکان می دهد.
_ هوم؟ بگو بینم چته؟
_ ماهان!
ناگهان می خندد.
_ وقتی این جورى صدام می کنی یعنی موضوع خیلی حساس و خطریه.
به زور می خندم.
_ بذار بگم دیگه، اگه می خواى مسخره کنی اصلا نمی گم.
لبه ی میزم یک طرفه می نشیند، دست دراز می کند و طراحی ام را برمی دارد. نگاه
دقیقش روی طراحی ام در گردش است.
_ بسیار خوب، گوشم با تونه.
_ امروز اریک رو دیدم.
_ خوب؟

خونسرد مدام را برمی دارد و قسمتی از طرحم چیزی می نویسد.
_ همراه زنش بود، زنشم باردار بود.
_ خوب؟

_ وقتی آشنایی شون رو شنیدم به این نتیجه رسیدم اون زمان که اریک التماس من رو
می کرد عاشق زن دیگه ای هم بوده.
دوباره چیزی می نویسد. تقریبا کلافه و بی حوصله شده.
_ خوب؟

احساس می کنم در تمام مدت با دیوار حرف می زدم و انگار حواسش پیش من نیست.
کفری می شوم.

_ هی خوب خوب نکن، تو هم یه چیزی بگو.
_ چی بگم؟ آخه این که چیز عجیبی نیست پریا. الان اکثر دختر پسرا هم زمان چند نفر
رو توی آب نمک می خوابونن و اگه قصدشون جدی باشه بالاخره یکیش جور می شه. الان
تو برای این افسردگی گرفتی؟

حرصی مستی روی میز می کوبم.
_ اکثر دختر پسرا؟ پس چرا من این جور نبودم؟
شانه بالا می اندازد.

_ چه می دونم، حتما یه دلیلی داشتی واسه خودت دیگه. تو که اون موقع همش ناز
می کردی بعد الان داری دق می کنی که چرا عاشق یکی دیگه هم بوده؟ طرف ازدواج
کرده، بچه شم داره به دنیا میاد، چرا واقعا این قضیه برات مهم شده؟
کاغذ را دستم می دهد.

_ اصلاحشون کن، حالا.
آتش خشمم می خواهد شعله ور شود.
_ نه خیرم، اصلا برام مهم نیست، بره به درک، اصلا با هزار نفر دیگه هم بریزه روی هم
برام مهم نیست، یعنی در واقع اریک درد من نیست.

از روی میز خودش را پایین می کشد و صاف می ایستد.
_ خدا رو شکر، پس حل شد دختر.
نگاهش به چهره ی برافروخته ام می افتد.
_ هی... صبر کن ببینم.

با انگشت چانه اش را مالش می دهد. سربه زیر می نشینم. در برابر هوش و ذکاوتش تنها
فرصت می کنم در صندلی ام فرو بروم و منتظر بمانم.
_ اگه اریک برات مهم نباشه پس... تو نگرانیت بابت...
زیر خنده می زند. فوری نگاه پراخم را بالا می کشم.

— تو داری به چی می خندی؟

وقتی می فهمد حرصم گرفته عمدا بلندتر از قبل می خندد.

— هومن! جالبه که هنوزم تا این حد درگیر این فکراییی. شک همراه همیشگی شما زناست. برای همینه که...

ناگهان روی طراحی ام می کوبد.

— این قدر فاتحه ی طرحت رو خوندی. من یه پیشنهاد دارم. چرا برنمی گردی پیش هومن و دور این قرتی بازیات رو خط نمی کشی؟ هوم؟ احساس می کنم ته خط رسیدی. دیگه استعدادی توی وجودت به چشم نمیاد.

حتی بلعیدن آب دهانم برایم سخت می شود. چشم های جاخورده ام از نگاه جدی و البته خوفناکش دودوزنان قصد فرار دارند. طلبکار خیره در چشمانم سر تکان می دهد و نزدیک می آید.

— هان؟ چیه؟ نکنه لباتم اشتباهی به هم دوختی که حرف نمی زنی؟

با مظلومیت سعی بر دزدیدن نگاهم دارم و زیر لب طوری که بشنود جواب می دهم.

— ایرادای توی طراحییم ربطی به اونی که گفتی نداره.

با عصبانیت برگه را از روی میز چنگ می زند و جلوی صورتم تکان می دهد.

— واقعا؟ خوب نگاه کن به گندی که زدی. با این اوضاع فقط توی مسابقات نقاشی بچه های پیش دبستانی می تونی شرکت کنی. واسه چی سرت رو پایین گرفتی؟ گفتم نگاه کن.

ترسیده چشمانم روی نقاطی که دورش خط کشیده شده، قسمت هایی که اشتباهات مسخره ام ذهن کجی می کند جابه جا می شود و تازه به درستی حرف های ماهان می رسم و عملا زبانم بند می آید. داد می زند:

— آره! چشمات رو وا کن، چون اگه بازم این اشتباهات تکرار بشه خودم پوستت رو می کنم و بعدشم می فرستم ایران و کاری می کنم پاسپورتت تا سال ها باطل بشه و نتونی پات رو از مرز ایران اون طرف بذاری، چون توی فیرا موندن لیاقت می خواد. فیرا جای آدمای حواس پرت و سر به هوا، که مدام توی عالم هپروت و عشق گذشته شون دست و پا می زنن نیست، شنیدی؟

هراسان سر تکان می دهم و خودم را جمع و جور می کنم.

— یکی دیگه اتود بزن، زود. نمی خوام تا تحویل بدی. شنیدی؟

سربه زیر افتاده بله ی بی جانی می گویم. کاغذ را روی میز می اندازد و چند ثانیه بی حرف دستانش را لبه ی میز می گذارد. زیر سنگینی نگاهش جرئت سر بالا آوردن ندارم و از شرمندگی ناخن هایم را در مشت های گره خورده ام فرومی برم. وقتی با عصبانیت اتاق را ترک می کند پا بر زمین می کوبم.

__ بد اخلاق.

با ضرب خود را روی صندلی گردانم پرت می‌کنم و موهایم را به هم می‌ریزم.
__ همش تقصیر هومنه.

نگاهم روی خرابکاری‌ام می‌چرخد.

__ وای خدا! خیلی خسته‌م، چه جوری یه طرح دیگه اتود بزنم؟

درمانده کاغذ جدیدی پیش رویم می‌گذارم. کشیدن همان طرح با رعایت نکاتی که ماهان گوش زد کرده به مراتب آسان‌تر از اتود زدن یک طرح جدید است. با خستگی خمیازه‌ی از ته دلی می‌کشم و پیشانی‌ام را روی دستم می‌گذارم.

__ کاش می‌شد چند دقیقه بخوابم، دیگه چشمام نمی‌بینن.

دستم را زیر چانه‌ام می‌زنم و حین کار با رایید لحظه‌ای از چُرتم سرم پایین می‌افتد و بی‌اراده روی میز ولو می‌شوم.

با صدای مبهمی از کمک خواستن یک نفر که از انتهای رویاهایم خارج می‌شود «هومن» کنان از خواب می‌پریم و با ماهان چشم‌درچشم می‌شوم.

__ بیدارت کردم؟

لحظه‌ای بی‌حرکت می‌مانم و زیر لب عذرخواهی می‌کنم.

__ داشتی خواب هومن رو می‌دید، آره؟

__ یادم نمیاد.

با قهر چشمانم را می‌بندم.

__ باشه، حالا چرا اخمات توی همه؟

__ اگه اجازه بدی می‌خوام بخوابم.

__ بخوابی؟ مگه قرار نبود امشب طرحت رو تحویل بدی هوم؟

با طلبکاری دست پیش می‌گیرم.

__ خوب چیکار کنم، خوابم برد نتونستم تمومش کنم. از صبح کلی کار روی سرم

ریختی، خیلی خسته شدم.

نیم‌چه چشمکی می‌زند.

__ آهان پس برای همین قهر کردی که از زیر تحویل کار در بری.

نگاهم را از روی صورت خونسردش می‌دزدم و با ناخن‌های تازه مانیکور شده‌ام وَر می‌روم.

__ نه خیر.

برمی‌خیزد و دست به کمر مقابلم می‌ایستد.

__ پس چی؟ بعد از مدت‌ها کار توی فرا اولین بارت که نبوده به خاطر خرابکاریات سرت

داد زدم. نکنه انتظار داشتی بابت تک‌تک اون اشتباهات مسخره ازت تقدیر کنم و بهت

جایزه بدم بچه.

- من کی گفتم جایزه بدی؟ تو به جای توضیح دادن فقط عصبانی می‌شی و داد می‌زنی.

دست به سینه، طوری نگاهم می‌کند که انگار با موجودی ضعیف روبه‌رو است.

- خوب دیگه؟

- چیه؟ مگه دروغ می‌گم؟ از وقتی اومدم فقط باهام دعوا کردی، بعدم انتظار داری خونه‌ی خودم نرم. این جوری نمی‌تونم توی این خونه بمونم. درسته اون جا تنها بودم، اما دائم بالا سرم نبودى چهارچشمی از کوچک ترین اشتباهم کوه بسازی. انتظار داری بعد از چند ماه همون آدم سابق باشم، خوب منم یه چیزایی یادم رفته. به جای این که اشتباهاتم رو گوش زد کنی و کمکم کنی دوباره یاد بگیرم بهم فشار می‌آری.

سنگینی بار شکوه و شکایاتم از روی سینه‌ام برداشته می‌شود. وقتی سکوت می‌کنم چشمانش را می‌مالد.

- تموم شد؟

سر تکان می‌دهم.

- بله.

از بالا نگاهم می‌کند و موکدانه واو به واو حرف‌هایش را برایم دیکته می‌کند.
- از فردا می‌خوام بهت بیشتر سخت بگیرم. وقتی می‌گی یه چیزایی یادت رفته یعنی باید همه چی رو دوباره مرور کنی. توی این فرصت کم نمی‌شه سرسری از شون بگذری، پس در نتیجه خودت رو آماده کن برای تلاش چند برابر. این در صورتیه که بخوای توی فِرا کنارم کار کنی، اما اگه نمی‌تونى سخت‌گیریای من و تحمل کنی می‌تونى برای خودت یه استاد بهتر پیدا کنی، اما دیگه انتظار کمک ازم نداشته باش.
از جدیت و سختی‌اش خشکم می‌زند.

- هان؟ چیه؟ فکر کردی اومدی لندن این جا خونه‌ی خاله است؟ یا قراره بهت خوش بگذره؟ یعنی ان قدر اعتماد به نفس داشتی که با خودت گفتی به همین راحتی می‌شه یه طراح و سوپرمدل شد و باقی موند؟ نه خیر، هر چی توی ایران ول چرخیدی کافیه. اگه بخوای تنبلی کنی حتی نمی‌ذارم پشت میز منشیم بشینی. مفهوم شد؟ پس خوب فکرات و بکن و تصمیم بگیر می‌مونی یا می‌ری؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و بین دو راهی گیر می‌کنم. وقتی بدون این که منتظر جوابم بماند به من پشت می‌کند و می‌رود بیشتر حرصم می‌گیرد.

- لعنتی! حالا چه غلطی بکنم؟ لعنتی... لعنتی... لعنتی...

بعد ناگهان چیزی یادم می‌آید و سر بالا می‌آورم، با ابروهای بالا پریده، زیر لب مردد از میزان خرابی به وجود آمده به خود می‌گویم:

- یعنی دوباره از فردا تمام اون شکنجه‌ها و شب‌بیداریا شروع می‌شه؟

خیره به در باز اتاقم پلک می‌زنم و جملات آخر ماهان را مرور می‌کنم.
- خدا جون، بدبخت شدم.
حتی لحظه‌ای به سرم می‌زند همین الان موضع خودم را تعیین کنم و دور کار در فیرا را
خط بکشم.

- پنج دقیقه‌ی دیگه دم دری.
نگاه از عقربه‌های ساعت بالای سرم می‌گیرم و با اخم‌های درهم کشیده، میان
چشمان پف‌کرده و خوابالودم را به رخوت باز نگه می‌دارم. ته صدای زمختم را برای غرزدن
به کار می‌گیرم.
- چی می‌گی بابا کله‌ی سحر.
و سرتق دوباره سرم را زیر پتوی گرم و نرم می‌برم. تازه ادامه‌ی خواب شیرینم بر
جانم می‌نشیند که ناگهان از فریاد بلندش دو متر از جا می‌پریم.
- پریا!

- خدا لعنتت کنه ماهان.
دست به کمر بالای سرم ایستاده و قهقهه‌ی حرص دربیاری سر می‌دهد.
- از این به بعد همین آش و همین کاسه است. خیلی ناراحتی می‌تونی صاف برگردی
ایران وِر دل هومن جونت تا لنگ ظهر بخوابی.
با نفسی عمیق چشم می‌بندم تا شاید ته‌مایه‌ی خوابم نپرد.
- گزینه‌های دیگه‌ای هم هست.
و دوباره سر روی بالش می‌گذارم.
- چی می‌گی؟ گزینه‌ی دیگه کدومه؟
بالشت را روی سرم می‌فشارم و بدجنس می‌شوم.
- نظرم عوض شد، می‌خوام جان استادم باشه.
بعد از سکوتی هولناک ناگهان پتو با ضرب از رویم کشیده می‌شود.
- بلند شو ببینم، ما همچین قراری نداشتیم.
نیم‌خیز می‌شوم.

- جرزنی نکن، خودت گفتی می‌تونم استادم رو عوض کنم، منم دیشب فکرام رو کردم
و با جان حرف زدم اونم قبول کرد.
زیر نگاه غضبناکش پتو را از دستش می‌قایم و کیفور دوباره دراز می‌کشم.
- داری می‌ری لطفا اون درم ببند، صدا می‌کنی خوابم نپره.
از صدای بلند و محکم کوبیده‌شدن در اتاقم زیر پتو ریزریز می‌خندم.

فصل شصت و نهم

- متأسفم پریا، من... خوب زمانی که با هم ست کردیم نمی‌تونم حاضر بشم.
- جان؟ نه.
- بی‌درنگ نگاهم سمت ماهان، که دست‌درجیب، میز تحریرش را دور می‌زند و پشتش را به آن تکیه داده و پا روی پا می‌اندازد می‌چرخد و سعی می‌کنم جان را متقاعد سازم.
- اما ما دیشب با هم حرف زدیم و گفتی زمانت خالیه و مشکلی نیست. تو می‌دونی چقدر به کمکت نیاز دارم.
- با ناخن شست چانه‌اش را می‌خاراند.
- آره خوب، راستش تا دیشب خالی بود، اما امروز مایکل یه سری تغییرات ایجاد کرد و برنامه‌م کلا عوض شده.
- ای چوب لای چرخ‌انداز.
- الان است که از زور خشم از گوش‌هایم دود بیرون بزند. از میان دندان‌های کلید شده به فارسی می‌گویم:
- برای مایکل دارم، حالا به موقعش.
- از آن طرف خنده‌های ته‌گلوی ماهان آتش درونم را شعله‌ور می‌سازد. جان سؤالی چشم به صورتم می‌دوزد.
- چیزی گفتی؟ می‌دونی که فارسی متوجه نمی‌شم.
- با چشم‌غره‌ای سمت ماهان لب روی هم می‌فشارم.
- مهم نیست، اونی که باید بفهمه خودش فهمید.
- جان به معنی آهان سر بالا می‌اندازد. زیرچشمی نیم‌نگاهی به ماهان می‌کند.
- اگه کاری نداری من برم به کارام برسم.
- ماهان تنها برایش سر تکان می‌دهد.
- می‌بینمت.
- به محض این‌که در دفتر ماهان بسته می‌شود، با عصبانیت جیغ می‌کشم.

- ماهان!

می‌خندد و در کمال خونسردی به پشت میزش بازمی‌گردد و لم می‌دهد.

- بله؟

تازیان‌های کارشکنی‌های ماهان بر اعصابم می‌کوبند.

- تو یه آب زیر کاه به تمام معنی هستی.

بازی‌کنان صندلی‌گردانش را به چپ‌و‌راست می‌گرداند و قیافه‌ای متعجب به خود

می‌گیرد.

- واسه چی؟

مشتی روی میزش می‌کوبم.

- به جان چی گفتی؟ چرا منصرفش کردی؟

دستش را به حالت تسلیم بالا می‌برد.

- من به جان چیزی نگفتم، بی‌خود من و متهم نکن.

دست‌به‌سینه روبه‌رویش می‌ایستم. هر کلمه را با حرص بیشتری بر زبانه جاری می‌کنم

و صدایم را بالا می‌برم.

- نگفتی؟ خوب، آره نگفتی، در عوض ان‌قدر کار روی سرش ریختی که نتونه به داد

من برسه.

- باشه، حالا حرص نخور. صورتت عین لبو شده.

می‌خواهم با قدم‌های بلند آن‌جا را ترک کنم که صدایم می‌زند.

- هی دختر؟

جلوی در می‌چرخم که پوشه‌ای را به طرفم می‌گیرد.

- از اول.

ناچار برمی‌گردم و کنجکاو پوشه را برمی‌دارم. وقتی با طراحی‌هایم مواجه می‌شوم

جیغم به هوا می‌رود.

- چی؟ شوخیت گرفته؟ من کور شدم تا اینا رو آماده کردم ماهان.

ودش را مشغول کار نشان می‌دهد.

- از اول، باشه؟

پوشه را روی میز پرت می‌کنم. لبخندی روی لب‌هایم می‌نشانم.

- من نیازی به اصلاح نمی‌بینم. بعدشم تو که دیگه استاد من نیستی. پس باید بگم

موفق باشید.

- پس که این‌طور! من استادت نیستم و تو هم دیگه کارمند فرا نیستی.

قدم‌زنان میز را دور می‌زنند و رخ در رخم نزدیک می‌شود.

- آیا جایی استخدام شدی یا استاد جدید گرفتی؟

- هیچ کدوم.

پوشه را برمی دارد و به سینه ام می کوبد.

- پس از اول.

بعد از ظهر، هنگامی که هوا رو به تاریکی می رود، دست زیر چانه می گذارم و آخرین طراحی ام را استارت می زنم. از صدای دینگ گوشی ام سرم را از روی کاغذ برمی دارم و اتود را با ضرب کنار می اندازم. خسته دستانم را در هم قلاب می کنم و عضلاتم را به جلو می کشم و پیامک گوشی ام را چک می کنم.

- بیا بالا.

فوری در جواب تایپ می کنم.

- تو بیا پایین، من هنوز کار دارم. به لطف جنابعالی پاهام دیگه چون نداره.

و کنارش استیکر شکلک طلبکار می گذارم. بلافاصله جواب می آید.

- باشه، اما بعد غر نزنن چرا برای جلسات خبرت نکردما.

همین حرفش کافی است تا عین فنر از جا پپر و به سمت سرویس خیز بردارم. با عجله چند مشت آب به صورت پژمرده و رنگ پریده ام می زنم تا سرحال شوم. قبل از خروج از در، کتم را می پوشم و یقه ام را مرتب می کنم. آرام لای در سالن جلسات را باز می کنم. دختری جوان روی سکو ایستاده و روی هر اسلاید چند دقیقه ای توقف می کند و با توضیحات بسیار جامعش تمام حواس ها را روی خود متمرکز می کند.

در نور کم سالن به دنبال صندلی خالی چشم می چرخانم و به طرف نزدیک ترین جای خالی به صندلی ماهان قدم برمی دارم که ناگهان از صدای پاشنه های بلند کفش هایم سرها به طرفم می چرخند. اخم های ماهان درهم کشیده می شود. گره ی کراواتش را سفت می کند و نگاه عاصی اش به پایین، تا روی کفش هایم، کشیده می شود. انتظار عذرخواهی دارد، اما مانند خودش مغرورانه برخورد می کنم و تنها با لبخندی از سر خونسردی روی نوک پنجه، خودم را به صندلی می رسانم.

تمام حواسم پی نگاه های معنی داری است که از طرف دختر جوان به ماهان منتهی می شود. آن قدر که وقتی طرح هایم به عنوان دومین انتخاب اعضای جلسه رای می آورد بدون ذره ای خوشحالی تنها گیج به دنبال نفر اول می گردم و باز هم نگاهم روی همان دختر باز می گردد. دلبرانه می خندد و از اعضای هیئت مدیره بابت اول شدنش تشکر می کند. از خود در عجبم چطور این چند روز با این اعجوبه روبه رو نشده ام.

- تبریک می گم، دوم شدی عزیزم.

خیره در چشم های ماهان چشم ریز می کنم.

- چته؟ حالت خوبه؟

اخمی تحویلش می دهم.

- گفتم از اول که، نگفتمی طرحام ایراد داره و باید از اول اتود بزنی؟
- خوب تمرین زیاد برات خوبه.
- ای بدجنس! من از خستگی داشتم بی‌هوش می‌شدم، می‌فهمی؟
- خیلی خوب، با این که می‌دونم بعدا بابت سخت‌گیریم ازم ممنون می‌شی، ولی باشه عذرخواهی می‌کنم.
- در همین بین دخترک با چهره‌ای زیبا و چشمان گربه‌ای کاملاً مشکی به ما ملحق می‌شود. ماهان همراه با لبخندی از سر رضایت رو به دختر می‌کند.
- خیلی عالی بود، آفرین، بالاخره موفق شدی.
- دخترک خجالتی انگشتانش را در هم گره می‌زند و لبخند ملیحش چال گونه‌هایش را نمایان می‌کند.
- ممنونم، اگه کمکای تو نبود امکان نداشت اول بشم.
- چشم‌هایم یه سمت ماهان منحرف می‌شود.
- اما به نظر من تو خیلی بااستعدادی و همش به‌خاطر تلاشای خودت بود.
- خوشحالی بی‌نهایت دختر و طرز نگاهش به ماهان متحیرم می‌کند.
- واقعا این جووری فکر می‌کنی؟
- صددرصد.
- ابروهایم از برخورد این دو نفر بالا می‌روند. برایم جالب است. ماهان و این حجم از ملاحظت با کارمندانش؟! دخترک شیرین می‌خندد و بالاخره نیم‌نگاهی کنجکاو در صورت من می‌اندازد که ماهان فوری جلو می‌آید.
- معرفی می‌کنم، دخترخوندهم پریا.
- چه عجب حضور من هم احساس شد. کنج لبم کمی به بالا کشیده می‌شود و برای سنجیدن ذاتش منتظر عکس‌العمل او می‌مانم که خودش دستش را سمتم دراز می‌کند.
- ماری هستم، از آشنایی باهات خوش‌وقتم پریا.
- چشم از ساق دستان ظریف پوست برفی‌اش می‌گیرم و در جوابش لبخند می‌زنم.
- منم همین طور عزیزم. از کارمندای فیرا هستی؟ از وقتی اومدم اولین باره که می‌بینمت.
- سعی می‌کند صمیمی برخورد کند.
- درسته، چند روزی نبودم. در واقع بعد از این که با مایکل از سفر برگشتیم مجبور شدم چند روزی برم نیویورک تا جواب پیوند موفقیت‌آمیز کبد ماهان رو به دوست پدرم، که پزشک هستن، نشون بدم تا خیالم راحت بشه. اوه پریا باورت نمی‌شه اگه بگم چقدر اصرار کردم تا ماهان حاضر شد این پیوند رو انجام بده و با موفقیتش به ادامه‌ی زندگی امیدوار بشه. همه‌چیز مثل یه معجزه بود.

از تعجب دهانم یک متر باز می ماند. تمام این مدت ماهان چنین بیماری ای داشته و من خبر نداشتم، اما ماری داشته؟ پس حتما جایگاه این دختر در زندگی ماهان واقعا با بقیه فرق دارد. انگار ماهان هم دیگر تنها نیست. نگاه معنا داری به ماهان می اندازم و ابرویی بالا می فرستم و با «آهان» کنایه آمیزی منظورم را به او، که خودش را به کوچه ی علی چپ زده، می رسانم.

- که این طور!

ماهان هم با تیزی حرفم را می گیرد، اما هیچ کدامان دیگر کش دادن صحبت راجع به این موضوع را جایز نمی بینیم.

- دیگه مهم نیست! همه ی ماجراهای زندگی آدم که جار زدن نیست. راجع به روزای خوب پیش رو حرف بزنیم. با یه قهوه چطورین دخترا؟

فصل هفتاد

دیشب از طریق رویا فهمیدم هومن ورشکست شده. در روزهای سخت کنارش نماندم، چون از اوضاع مالی اش خبر نداشتم. از وقتی فهمیده‌ام هر روز خودم را شماتت می‌کنم چرا من آن رفتارها را می‌کردم و هومن هیچ وقت...

بیش از همه از دست خودم رنجیده‌ام و هیچ کس نیست برای پادرمیانی بین من و خودم. هنگامی که با تکان‌هایی محسوس چرخ‌های هواپیما روی خاک ایران کشیده می‌شود نفسی از سر راحتی می‌کشم و خود را آماده‌ی نبرد بزرگ می‌کنم. خوب می‌دانم با سفرم برگ جدیدی از زندگی را ورق می‌زنم.

نمی‌دانم چه نیرویی است که با وجود سفر طولانی‌ام حتی نمی‌خواهم یک ساعت را از دست بدهم. بی‌خیال استراحت می‌شوم. به‌جای رفتن به خانه‌ی مادر بزرگ ترجیح می‌دهم در برج ماهان مستقر شوم. هومن همه چیزش را از دست داده است، حتی خط موبایلش را. درد گردن و شانه‌هایم باعث می‌شود روی کاناپه دراز بکشم. تلفنم را برمی‌دارم و لیست افرادی که احتمال می‌دهم با هومن در ارتباط باشند پیش رو نگه می‌دارم.

- آره، تازه از لندن اومدم.

صدای معاون سابق هومن از پشت تلفن، در این ساعت شب، به نظر کمی زیرتر از حد معمول به گوش می‌رسد. از پشت تلفن می‌توانم تصور کنم چشمانش چهارتا می‌شود.

- به سلامتی. زندگی توی لندن چطوره؟ می‌شه اقامت گرفت؟

کلافه چشم‌هایم را می‌چرخانم.

باز هم همان سؤالات کلیشه‌ای در برخورد با کسی که در خارج از کشور زندگی می‌کند. امشب برای چندمین بار در یک جمله به‌طور خلاصه می‌گویم.

- خوبه، برای مهاجرت باید با توجه به موقعیت‌تون و شرایطی که دارید با یه وکیل خوب مشورت کنید.

ته صدایش را صاف می‌کند.

- درسته.

خجالت را کنار می‌گذارم.

- شما از هومن خبر دارید؟

- پریا خانم داری از من می‌پرسی؟ مگه شما همسرش نیستی؟ نکنه جدا شدین؟

خدای من! سؤال پشت سؤال.

موهایم را بالا می‌زنم و سر جا صاف می‌نشینم.

- همسرش هستم، منتها به خاطر یه سری اختلافات یه مدته ازش بی‌خبرم.

- این طور که معلومه خیلی وقته ازش بی‌خبری، چون ما خیلی وقته دیگه با هم ارتباط

نداریم. البته این جوریه که داری سراغش رو از من می‌گیری فکر نکنم بتونی پیداش کنی.

راست می‌گفت. زمانی را که او از شرکت رفته بود و هومن با وجود کارآموز بودنم

معاونت شرکتش را به من پیشنهاد داد و من رد کردم به یاد آوردم. فقط یک شماره در

لیستم باقی مانده و آن هم شماره ی مهرداد است. با دودلی گوشی را در دستم می‌چرخانم.

آخرین دیدارمان را به یاد می‌آورم. چشمانم سمت سالن ورودی می‌چرخد. درست همان جا

روی آن پله‌ها ایستاده بودم که با حرف‌هایش تیر خلاص را به رابطه‌ی من و هومن زد.

گفتم به خانهاش برود، چون هومن را نسبت به من بدگمان کرد و شائبه‌ی در ارتباط

بودنمان را پیش چشمانش به وجود آورد. خودم را قانع می‌کنم که برای رسیدن به هومن

باید از خیلی چیزها بگذرم و اولین آن‌ها غرورم است.

- اوف!

شروع به گرفتن شماره‌اش می‌کنم که تلفنم زنگ می‌خورد. با خوشحالی جواب

می‌دهم.

- الو نازی جان؟

- دوباره سلام عزیزم. چی شد، تونستی آدرسی، چیزی از هومن گیر بیاری؟

ناامید لیست را مچاله می‌کنم.

- نه، شاید فردا برم چند جا سر بزنم. پیش همکارای قدیمی، اما تا پیداش نکنم پا پس

نمی‌کشم.

- پریا؟

جان؟

کمی مردد به نظر می‌رسد.

- راستش من یه شماره‌ی ثابت دارم. چند وقت پیش، یه بار، هومن با این شماره باهام

تماس گرفت.

از فرط خوشحالی، با جیغی از جایم می‌پریم و دست به کمر قدم می‌زنم.

جدی؟ وای الهی قربونت برم من نازی جونم، تو چقدر خوبی.

خودکار به دست، روی دفترچه تلفن خیمه می‌زنم.

- بگو می نویسم.
- باشه، فقط قول بده بهش نگی از من شماره رو گرفتی. احتمالاً این شماره ی شرکتیه که توش کار می کنه.
- بی قرار ته خودکار را می جوم.
- قول می دم نازی جان، تو رو خدا زودتر بگو تا دیوونه نشدم.
- می خندد و شماره را می گوید. بعد از به دست آوردن بزرگ ترین سرنخ از هومن، حالا با خیال راحت به تخته می روم، آلام گوشی ام را روی ساعت هفت صبح تنظیم می کنم و می خوابم.
- روی تخته پُر می شود از لباس هایی که جلوی آینه می پوشم و با وسواس درمی آورم. می خواهم بعد از این همه وقت با آراسته ترین لباس، باب سلیقه ی هومن، به دیدنش بروم. در نهایت مانتوی قرمز رنگی که هومن به سلیقه ی خودش برایم خریده بود را می پوشم و با شال حریر سبز و قرمز ست می کنم. حلقه ام را دستم می اندازم و راه می افتم.
- از استرس دلپیچه می گیرم. ترس پس زدنم، یا شکستن غرورم از طرف هومن را دارم. از خانه ی ماهان تا محل کار هومن حدود دو ساعت در راه هستم.
- بالاخره با پرس و جو آدرس را پیدا می کنم و از ماشینم پیاده می شوم. به دنبال ماشین هومن چشم می چرخانم. «یعنی ماشینم فروخته؟»
- وارد ساختمان می شوم. میز منشی خالی است. همان جلوی در ورودی از خانم میانسالی، که سینی چای به دست دارد، می پرسم:
- ببخشید، این جا کارمندی به نام آقای دکتر هومن فرودی دارید؟
- زن کنجکاو ابروهای باریک و کم پشتش را بالا می اندازد.
- شما خانمشی؟
- خنده ام می گیرد.
- بله، اتاقشون کدوم طرفه؟
- انگار خیالش راحت می شود.
- ماشالله به همم می آید.
- با دست نشان می دهد.
- همین راهرو، سمت راست، یه اتاق کوچیکه.
- دختر جوانی، با هفت قلم آرایش، به طرف میز منشی می رود و پرغرور می پرسد:
- با کی کار داری خانم؟
- قبل از این که دهان باز کنم نظافتچی جای من جواب می دهد:
- زن آقای فرودیه. می خواد بره پیش شوهرش.
- زیر سنگینی نگاه های دختر جوان، راهرو نسبتاً تاریک و قدیمی را تا انتها می روم. نگاهم

روی دیوارها به گردش درمی آید. باورم نمی شود هومن در چنین شرکت سطح پایینی مشغول است.

- آروم باش پریا، تازه اولشه، یادت باشه به خودت قول دادی که با تمام شرایط هومن کنار بیای.

از طرفی از فرط شادی در پوست خود نمی گنجم. خداخدا می کنم در اتاقش تنها باشد. خوشبختانه در تمام اتاقها باز است و به راحتی می توانم نامحسوس سرک بکشم. به اتاقش که می رسم دست و پایم شل می شود. از کنار دیوار کمی سرم را داخل می برم.

خدای من! انگار خواب می بینم. نفسم بالا نمی آید. هومن پشت میز کامپیوتر مشغول است. قلب بی سامانم را چنگ می زنم و با چند نفس عمیق ضربانم را تحت کنترل می گیرم. وارد اتاقش می شوم. هنوز متوجهی حضورم نشده. دهانم باز می ماند. چقدر اتاقش کوچک و خفه است؛ شاید حدود شش متر.

در را پشت سرم می بندم، از صدایش بی حواس عکس العمل نشان می دهد.

- بفرمایید؟

وسط دفتر کارش می ایستم، خشکم زده.

- هومن؟

سرش را بالا می آورد. چشم هایش از حالت ناباوری تا آخرین حد ممکن باز می شود و بعد از چند ثانیه بالاخره به خود می آید. باید باور کنم این هومن است که این گونه با خوش آهنگ ترین لحن ممکن صدایم می زند و دلم را می برد.

- پریا؟

- هومن؟

هنوز گیج است. به لکنت می افتد. دستپاچه صندلی چوبی اش را عقب می کشد و برمی خیزد.

- تو... تو این جا چیکار می کنی؟

در ذهنم شوق و ترس با هم آمیخته شده.

- دارم از خوشحالی می میرم. دلم برات تنگ شده بود.

انگار چیزی یادش می آید و حالش را دگرگون می کند.

- چرا برگشتی؟

روح از تنم جدا می شود.

می نشیند. صدای محکم کلیدهای کیبوردش حاکی از میزان خشم و عصبانیتش است. دوباره برمی خیزد و میزش را دور می زند. صدای قدم هایش قلبم را از جا می کند. نزدیک می آید.

- می دونی چی برام عجیبه؟ این که آدم چقدر می تونه پررو باشه که با این پرونده‌ی

درخشانش بازم راه بیفته بیاد این جا و جلوی شوهرش اشک تمساح بریزه و ادعای دلتنگی کنه.

بگذار هر چقدر می‌خواهد بر روح و جانم بکوبد تا عقده‌گشایی کند. دست در جیبش فرومی‌برد و پشت سرم می‌ایستد.

- من اگه جای تو بودم از همون راهی که اومدم برمی‌گشتم. برای خودت می‌گم، خوب نیست برات با فقیر فقرا بگردی دیگه.

نگاهم را به زیر می‌اندازم. موزاییک کف اتاقش خیس شده.

- آخ که منم گول این قیافه‌ی غلط‌اندازت رو خوردم پریا.

در اتاقش را باز می‌کند که صدای زن نظافتچی را از پشت در می‌شنوم.

- ای وای! چای می‌خورن خانمتون؟

- نه ممنون، دارن تشریف می‌برن.

در اتاق بسته می‌شود. با لحنش همه‌چیزم را به سخره می‌گیرد.

- بهش گفتمی ز نمی؟ اینم گفتمی یه مدل جذاب و معروفی؟

لب‌هایم می‌جنبند.

- هومن!

داد می‌زند.

- حرف نزن پریا. تو با خودت چی فکر کردی اومدی این جا، هان؟ اومدی چیکار؟

احتمالا دیگه کل شرکت در جریان داستان من و هومن قرار گرفته‌اند.

- برو رد کارت دختر. دیگه‌ام دور و بر من پیدات نشه.

خشمگین، با قدم‌های محکم، می‌رود و پشت میزش می‌نشیند.

- آهان راستی! حالا که اومدی دیگه طلاق رو می‌دم. نه که برای راحتی تو، می‌خوام

اسمت رو از شناسنامه پاک کنم.

قلبم تیر می‌کشد. آبی پاکی را روی دستم ریخت.

- هومن تو رو خدا... من نمی‌دونستم...

بازویم را می‌گیرد و به طرف در هلم می‌دهد.

- بسه دیگه، برو جون هر کی دوست داری. می‌بینی که هومن دیگه آه در بساط نداره.

بی‌فایده است. آن قدر دلش پر است که نه تنها گوش‌هایش، بلکه درهای قلب یخی‌اش

را بسته و فقط نیش زبانش را به کار می‌گیرد.

پلک می‌زنم و آخرین نگاه را در چشم‌هایی که روزی تمام دنیایم بود می‌اندازم و

سربه‌زیر از شرکت خارج می‌شوم. از آن دختر پرغرور چیزی جز یک موجود تنها و پشیمان

باقی نمانده است.

تمام مسیر بازگشت، وقتی رفتار و حرف‌های گذشته‌ام را به یاد می‌آورم، به هومن حق

- می‌دهم که این‌گونه رفتار کند. به خانهای ماهان بازمی‌گردم.
- خیلی خوب، حالا خودت و اذیت نکن، چقدر بهت گفتم نرو، گوش نمی‌دی که. فاز عشق و عاشقی که برمی‌داری کلا کر و کور می‌شی.
- می‌خواد طلاقم بده. برام پیامک فرستاده، قرارم گذاشته، واسه پنجشنبه. تهدید کرده اگه نرم به جرم خیانت و فرار و این جور چیزا ازم شکایت می‌کنه و حکم طلاق غیابی صادر می‌کنن. کاش امشب بمیرم ماهان.
- ا...! دیوونه این چرت و پرتا چیه؟ حالا غصه نخور، تا پنجشنبه خیلی مونده، الان عصبانیه، آتیشش تنده، توی این چند روز آروم می‌شه. همین که سرکشی نکردی، زبونت رو نگه داشتی و جوابش رو ندادی خودش خلیه.
- چقدر نادمم و انگار دیگر این‌جای کار، ندامت فایده‌ای ندارد.
- چی می‌تونستم بگم. تمام حرفاش حقیقت بود. ماهان نمی‌شه تو باهات صحبت کنی؟ تو رو خدا.
- من می‌گم پاشو بیا کشش نده تو می‌گی باهات صحبت کنم؟ داد می‌زنم.
- بمیرمم ازش دور نمی‌شم. اگه قرار باشه ده سال دیگه من و ببخشه صبر می‌کنم. زنگ بزنی دیگه. تو چرا وقتی من اون‌جام می‌گی برگرد ایران، وقتی میام ایران می‌گی برگرد لندن؟ بازیت گرفته؟ ا، نخند مسخره، دارم باهات جدی حرف می‌زنم.
- باشه، چته؟ شماره رو بفرست تا سر فرصت باهات تماس بگیرم. کورسویی از امید ته دلم را روشن می‌سازد.
- خوب الان زنگ بزنی دیگه.
- الان اون‌جا یازده شبه. کدوم شرکتی یازده شب بازه من زنگ بزنی؟ از بدشانسی‌ام غم عالم به سمت دلم روان می‌شود. پریشان به نقطه‌ای خیره می‌شوم.
- من بدون هومن می‌میرم ماهان.
- ای خدا! یکی بیاد این دیوونه رو جمعش کنه.
- باور نمی‌کنی، نه؟
- برو پریا، یاوه‌گویی دیگه کافیه. لطفا اون مغز فندقیت و به کار بنداز و راه درست رو انتخاب کن.
- چشمانم را می‌مالم.
- باشه، من دیگه برم.
- تلفنم را بالای سرم می‌گذارم و عکس هومن را از کشوی پاتختی بیرون می‌آورم. از وقتی به خانه برگشتم نگاه شکسته‌ی امروزش از پیش چشمانم کنار نمی‌رود. انگار نسبت به هومن مبتلا به ترخمی شده‌ام که به‌اندازه‌ی عشق قدرت دارد تا تمام وجودم را ازهم بپاشد.

- یعنی اونم به من فکر می‌کنه؟
- انگشتم را روی چشمانش می‌کشم.
- چطوری دلت رو نرم کنم؟
- صبح زود با صدای زنگ گوشی از خواب می‌پریم. چشمان نیمه‌بازم روی ساعت دیواری می‌رود و دستم سمت گوشی دراز می‌شود.
- بله؟
- سلام، تو که هنوز خوابی؟
- ماهان تویی؟ چی شده این موقع تماس گرفتی؟
- پتو را کنار می‌زنم و از اتاقم خارج می‌شوم.
- دیدم دیشب دیگه ازت خبری نشد گفتم خودم بهت زنگ بزنم ببینم یه وقت خل‌بازی درنیاری کار دستمون بدی.
- طبق عادت همیشگی، بی‌اراده سراغ یخچال می‌روم و از خالی بودنش بادم خالی می‌شود.
- چی شد؟ زنگ زدی به هومن؟
- آره.
- شستم خبردار می‌شود که حامل خبرهای خوبی نمی‌باشد.
- خوب چی گفت؟
- این همه درنگ نشانه‌ی خوبی نیست.
- حالا برو یه چایی واسه خودت درست کن تا بگم. یه لیوان چایی همیشه کارا رو از اونی که هست ساده‌تر می‌کنه پریا جان.
- باشه، دارم درست می‌کنم. تو حرف بزن.
- صدای جویدن چیزی در دهانش می‌آید.
- من می‌گم همین امروز برو دنبال بلیت و برگرد لندن عزیزم، آفرین دختر خوب.
- ته دلم خالی می‌شود.
- چرا، مگه چی گفته؟
- نظرش خوب نیست.
- شل می‌شوم و گودی کمرم به پیشخوان پشت سرم کوبیده می‌شود و استخوانش درد می‌گیرد.
- چرا نصفه‌نیمه حرف می‌زنی، خوب درست بگو ببینم چی گفته؟
- می‌گه نه. نمی‌خواودت یا نمی‌دونم دقیقا چه مرگشه، ولی حرفش یه کلامه، می‌گه فقط طلاق.
- ظرف چای کف آشپزخانه ول می‌شود و از هم می‌پاشد.
- دروغ می‌گی.

سکوت می کند.

- پریا؟

گوش‌هایم باقی حرف‌هایش را نمی‌شنود. گویی به زیر آب کشیده می‌شوم.

- الو؟ پریا؟ الو...

بی حرف گوشی را قطع می‌کنم و کف زمین، کنج آشپزخانه می‌نشینم. طلاق؟ واژه‌ی سنگینی است. این‌طور که معلوم است حتی اگر پای جانم هم وسط باشد دیگر امیدی به بازگشت هومن نیست. یادم آمد یک بار جایی خوانده بودم جزیره‌های آتشفشانی خیلی حاصلخیزند، شاید اگر از این مرحله‌ی رنج و خشم و پیکار تکراری‌ای که در زندگی‌مان تبدیل به دور باطل شده است رد شویم به حاصل عشق برسیم.

آن قدر فکر می‌کنم که به مرز دیوانگی می‌رسم. تصمیم می‌گیرم آدرس خانه‌اش را پیدا کنم. خودم را جمع‌وجور می‌کنم. لباس ساده‌ای می‌پوشم و به طرف محل کار هومن راه می‌افتم. ماشین را دورتر از شرکت نگه می‌دارم و شش دانگ حواسم را به در شرکت می‌دهم. از خروج تک‌تک کارمندان می‌فهمم ساعت کاری تمام شده است. انتظارم خیلی طول نمی‌کشد که بالاخره سروکله‌ی هومن پیدا می‌شود. سوار یک تاکسی می‌شود و حرکت می‌کند. با فاصله تعقیبش می‌کنم. مسیر خانه‌ی هومن تا شرکت نزدیک است. زمانی که کلید می‌اندازد و وارد خانه‌اش می‌شود از ماشین پیاده می‌شوم. جلو می‌روم و به اطراف می‌نگرم. یک کوچه‌ی باریک و پُررفت‌وآمد. پیدا کردن خانه‌اش ساده‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم. از عرش به فرش افتاده. از تصور تندبادی که ناگهان آمد و همه چیزش را بلند کرد و با خود برد غمگین می‌شوم، اما می‌دانم از اسب هم بیفتد، از اصل نمی‌افتد و خدشه‌ای به اصالت و وقار و مردانگی‌اش وارد نمی‌شود.

نگاهم روی نمای کهنه‌ی ساختمان است که چراغ طبقه‌ی بالا روشن می‌شود. چشم ریز می‌کنم. حدس می‌زنم ساکن همان طبقه باشد. بنابراین بین سه زنگ، طبقه‌ی سوم را انتخاب می‌کنم و می‌فشارم. شنیدن صدایش از آیفون بند دلم را پاره می‌کند.

- بله؟

هول می‌شوم.

- همسایه من کلیدمو جا گذا...

وسط توضیحاتم در برابرم بازمی‌شود و صدای گذاشتن گوشی آیفون می‌آید. با هر پله‌ای که بالا می‌روم زانوهایم به هم می‌خورند. خودم هم نمی‌دانم چه باید بگویم، فقط دلم برای دوباره دیدنش پُر می‌کشد. از دیدن کفش‌هایش بالای جاکفشی حلقه‌ی اشک در چشمانم جمع می‌شود. لنگه‌ی کفشش را برمی‌دارم. کفش‌هایی که روز عروسی‌مان برایش خریده بودم. هنوز آن‌ها را دارد. این نشانه‌ی خوبی است یا نه؟ ناگهان در واحدش بازمی‌شود و هیکل چهارشانه‌اش، آن هم کیسه‌ی زباله به دست، میان آستانه‌ی در نمایان

می‌شود. دست و پایم را گم می‌کنم و کفش را به زمین پرت می‌کنم. مات و مبهوت شده.

- داشتی چیکار می‌کردی؟

خم می‌شود و لنگه کفشش را برمی‌دارد.

- هی... هیچی.

طلبکار و بدخلق است.

- پس چی می‌خوای؟ واسه چی راه افتادی اومدی دنبالم؟

- هومن؟

سعی می‌کند صدایش را بالا نبرد.

- اسم من و به زبونت نیار. دست از سرم بردار پریا، نذار کاری کنم که پشیمون بشی.

بدون بستن در خانه‌اش کنارم می‌زند و از پله‌ها پایین می‌رود. حتی مهلت حرف زدن

نمی‌دهد. از لای در، داخل واحدش پیدااست. آرام در را هل می‌دهم، کفش‌هایم را

درمی‌آورم و داخل می‌روم. سینک ظرفشویی آشپزخانه‌ی یک‌وجبی‌اش از کوه ظرف‌های

نشسته دیده نمی‌شود. نگاهم روی لکه‌ی نم بزرگ روی دیوار می‌چرخد و قدمی به جلو

برمی‌دارم که پایم روی جسمی می‌رود و درد می‌گیرد. چقدر خانه به هم ریخته است.

- با اجازه‌ی کی سرت رو انداختی پایین اومدی تو؟

به طرفش می‌چرخم.

- دیدی؟ این وضع زندگی منه، برو بیرون.

- نمی‌دونستم. نفهمیدم تو ورشکست شدی، آخه از کجا باید می‌فهمیدم؟

بیشتر حرص می‌خورد.

- یعنی تو به خاطر ورشکستگیم ولم نکردی؟

- نه!

- کی بود می‌گفت نمی‌تونم ایران بمونم، دلم زندگی رویایی توی لندن رو می‌خواد؟

دیگر فهمیده‌ام یکی از راه‌هایی که هومن از طریق آن می‌خواهد عشقش را نشان دهد

این سرزنش‌ها و گلایه‌هایش است.

- بفهم اون موقع من واقعا نمی‌دونستم مشکلات چیه. تو خودتم هیچ وقت مستقیم

نگفتی. چرا ایرادات خودت و ندیدی. تو همیشه من و توی یه انتظار طولانی، معلق نگه

داشتی و توقع داشتی خودم همه چی رو حدس بزنم. انتظار آدم رو عوض می‌کنه، شایدم

عوضیشون کنه. اگه من آدم بده‌ی زندگی مون بودم تو هم آدم خوبه نبود، چون زخمایی

که خوردی رو یادته، اما ضربه‌هایی که زدی رو یادت رفته. من که ذهن خون نبودم،

ساکت شدن رفتار درستی برای انتقال پیام نبود هومن. تو باید هر چی بود رو با کلام بهم

منتقل می‌کردی.

- چه جالب! چرا من و زودتر در جریان رشد شخصیتت قرار ندادی خانم مادل. بله،

خوب وقتی خانم صبح تا شب لندن لندن می کرد من جرئت نداشتم بگم تا خیرخیره توی بدهی گیر کردم و دارم غرق می شم. نتونستم به شریک زندگیم بگم درگیر یه ماجرای کلاهبرداری شدم و نمی دونم چیکار کنم. هر بار اومدم بهت بگم ترسیدم ترکم کنی، که البته در هر صورت آخرشم کردی.

- چرا این جور تلافی می کنی هومن؟ چرا عذابم می دی؟ چه جوری بگم باور کنی برای من ارزش تو از لندن و پول بیشتره؟ چون من داشتن تمام اونا رو تجربه کردم و فرق عشق تو رو با بقیه ی چیزای دنیا فهمیدم. ان قدر هیچ وقت حاضر به شنیدن نبودى که منم دیگه چیزی برای گفتن نداشتم.

فریادش در خانه می پیچد و پشت به من دستش بند دستگیره می شود.

- گشنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره. برو دنبال زندگیت. خوست میاد سختی بکشی؟
مچ دستش را می چسبم.

- با من از سختی حرف نزن. مثل این که یادت رفته من توی بیست سالگی پرستار مادرت شدم. من برگشتم جبران کنم، برگشتم بمونم. چرا بهم یه فرصت دوباره نمیدی؟ هومن ما درگیر چیزایی شدیم که هیچ وقت نمی خواستیم. تنها چیز واقعی ای که تو تمام این مدت می خواستیم فقط عشقمون بود.

- چرا متوجه نیستی؟ دیگه پولی در کار نیست. از اون زندگی لوکس و تجملاتی خبری نیست. شاید سال ها طول بکشه تا بتونم همه چی رو پس بگیرم و دوباره این زندگی رو سرپا کنم که بتونیم...

بی هوا میان حرفش دستش را میان دستانم می گیرم و بی درنگ به آغوش گرمش پناه می برم. آرام می شود. آرام می شوم.

- می دونم، همه چی رو می دونم و اومدم.

برای همدل خود نیازی نیست همه چیز را بگویی تا او کمی از حال تو را بفمده، بلکه کافی است اندکی بگویی تا او همه ی آنچه را که در درون تو می گذرد دریابد. اشک هر دو نفرمان سرازیر می شود. او هم مثل من بی طاقت شده.

- پس چرا ان قدر دیر اومدی پریا؟

- نمی دونم، اما می دونم دیگه هیچ وقت از پشت نمی رم. دیگه سایه ها حریف آفتاب

زندگیم نمی شن.